



شاهنامه
فردوسی
(متن آسان خوان)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شاهنامه فردوسی

(متن آسان خوان)

شامل شرح لغات و نامها و جایها،
و حرکت گذاری بر کلمات دشوار

براساس

شاهنامه زول مول

به کوشش: پرویز آتابکی

کتاب چهارم: دفتر هفتم و دیباچه.
معنی واژگان و شرح نامها و جایها



تهران ۱۳۲۵

شاهنامه

(متن آسان خوان)

سراینده: حکیم ابوالقاسم فردوسی

به کوشش: پرویز اتابکی

(براساس شاهنامه ژول مول)

چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

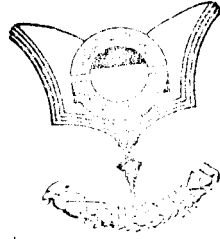
حروفچینی: گوهر؛ چاپ و صحافی: شرکت افست

حق چاپ محفوظ است



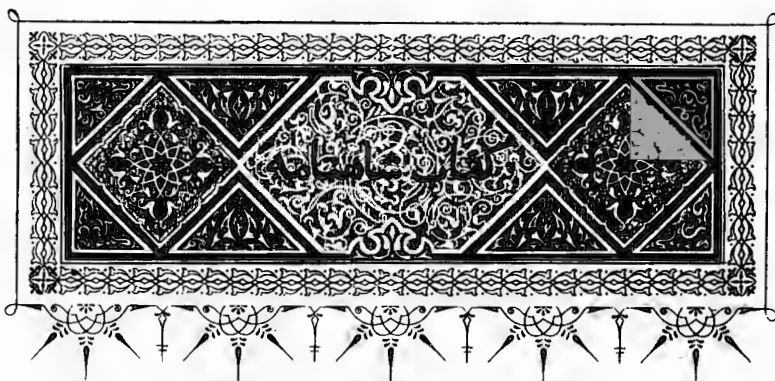
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

-
- اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
 - فروشگاه شماره ۱: خیابان انقلاب، روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
 - فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن ۶۴۹۸۴۶۷
 - فروشگاه شماره ۳: خیابان جمهوری، نبش آفاشیح هادی؛ تلفن ۶۷۴۳۰۰



شاهنامه فردوسی

دفتر هفتم



پادشاهی خسرو پرویز

سی و هشت سال بود



آغاز داستان

چو گُستهم و بندوی بناذر گُشسپ
فگنند^۵ مردی سبک با دو اسپ
که در شب به نزدیک خسرو شود
از ایران به آگاهی نو شود
فرستاده آمد بر شاه نو
گذشته شبی تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید
جوان شد چو برگ کُلِ شنبلیله
چنین گفت کان کو ز راه خرد
به تیزی و بی دانشی بگذرد^۵
نترسد ز کردار چرخ بلند
شود زندگانش ناسودمند
گرین بد که گفتی خوش آید مرا
خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر جون به خون یاخت دست
در ایران نکردم سرای نشست

هم او را کنون چون یکی بنده ام
 ۱۰ هم اندر زمان داغدل با سپاه
 سپاهی بُد از بَرَدَع و اردبیل
 از ارمینیه نیز چندی سپاه
 چو آمد به بغداد ازو آگهی
 همه شهر از آگاهی آرام یافت
 ۱۵ پذیره شدندش بزرگان شهر
 نهادند بر پیشگه تختِ عاج
 به شهر اندرون رفت خسرو بَدَرَد
 چه گویم ازین گنبد تیز گرد
 یکی را همی تاج شاهی دهد
 ۲۰ یکی را برهنه سر و پای و سُفت
 یکی را دهد توشهٔ شهد و شیر
 سرانجام هر دو به خاک اندرند
 اگر خود نزادی خردمند مَرَد
 ندیدی جهان از بُنه به بُدی
 ۲۵ کنون رنج در کار خسرو بَریم

بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او

چو خسرو نشست از بر تختِ زر
 گرانمایگان را همه خواندند
 به موبد چنین گفت کین تاج و تخت
 مبادا مرا پیشه جز راستی
 ۲۰ آبا هر کسی رای ما راستیست
 ز یزدان پذیرفتم این تختِ نو
 برفتند هر کس که بودش هنر
 بران تاج نو گوهر افشاندند
 نیابد مگر مردم نیکبخت
 که بیدادی آرد همی کاستی
 ز بیداد کردن سر ما تهیست
 همی روشن و مایه و ر بختِ نو

شما نیز دلها به فرمان نهید
 از آزدن مردمِ پارسا
 سوم دور بودن ز چیزِ کسان
 که درگاه و بیگه کسی را بسوخت
 کنون دست ازین سُست باید همی
 دگر هرچه با مردمی بر خورد
 نباشد مرا با کسی داوری
 کِرا گوهرِ تن بوَد با نژاد
 نباشد شما را جز از ایمنی
 هران کس که بشنید گفتار شاه
 برفتند شادان ازین تختِ اوی
 سپهید فرود آمد از تخت شاد
 چو پنهان شد آن چادر آبنوس
 جهانگیر شد تا به نزد پدر
 چو دیدش بنالید و بردش نماز
 بدو گفت کای شاهِ نابختیار
 تو دانی که گر بودمی پشتِ تو
 نگر تا چه فرمایی اکنون مرا
 گراپدون که فرمان دهی بر دَرَت
 نجویم کلاه و نخواهم سپاه
 بدو گفت هرمزد* کای کم خرد
 نه آن کس که این کرد مانند دراز
 مرا نزد تو آرزو بُد سه چیز
 یکی آن که شبگیر هر بامداد
 و دیگر سواری ز گردنکشان
 به هر کار با ما سه پیمان نهید
 و دیگر کشیدن سر از پادشا
 که دردش بوَد سوی آن کس رسان
 به بیمایه چیزی دلش برفروخت
 ۲۵ رَه راستی جُست باید همی
 مران را پذیرنده باشد خرد
 اگر تاج من جُست از انگشتری
 نگوید سخن با کسی جز به داد
 نیازم به کردارِ آهْرْمَنی
 ۳۰ همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 بسی آفرین رفت بر بختِ اوی
 همه شب ز هُرْمُز همی کرد یاد
 به گوش آمد از دور بانگِ خروس
 نهانش پر از درد و خسته جگر
 ۳۵ همی بود پیشش زمانی دراز
 ز نوشینروان در جهان یادگار
 به سوزن نخستی کس انگشت تو
 غم آمد تُرادل پر از خون مرا
 یکی بنده ام پاسبانِ سَرَت
 ۴۰ بیژم سرِ خویش در پیش شاه
 همین روزِ سختی ز من بگذرد
 به ما بگذرد هرچه رنجست و آز
 برین بر فزونی نخواهیم نیز
 ۴۵ کنی گوش ما را به آواز شاد
 که از رزمِ دیرینه دارد نشان

بَرِ مَن فرستی که از کارزار
 همان نیز داننده مرد کهن
 نبشته یکی دفتر آرد مرا
 ۶۰ سوم آرزو آن که خالِ تو آند
 نبیند ازین پس جهان را به چَشَم
 بِدُو گفت خسرو که ای شهریار
 نباشد و گر چه بُوَد بَد نِهان
 ولیکن نگه کن به روشن روان
 ۶۵ سپاهست با او فزون از شمار
 اگر ما به گُستَهَم یازیم دست
 مدان تو ز گُستَهَم کین ایزدِ یست
 دگر آن که باشد دبیرِ کهن
 سواری که پرورده باشد به رزم
 ۷۰ ازین هر زمان نو فرستم یکی
 دل تو بدین درد خرسند باد
 بگفت این و گریان بیامد ز پیش
 پسر مهربانتر بُد از شهریار
 جوانِ زبان چرب و شیرین سخن
 ۷۵ هنرمند و هم مردمِ بی هنر
 سخن گوید و کرده باشد شکار
 که از پادشاهان گزارد سخن
 بدان درد و سختی سر آرد مرا
 پرستنده و ناهمال تو آند
 بریشان برانی برین سوگِ خَشَم
 مباد آنکه بر چَشَم تو سوگووار
 که بد خواهِ تو دور باد از جهان
 که بهرامِ چوبینه شد پهلوان
 سواران و گردان خنجر گزار
 به گیتی نیاییم جای نشست
 ز گفتار و کردار نایخردیست
 که بر شاه خواند گذشته سخن
 بدانند همان نیز آیین بزم
 تو با درد، پِژمان مباش اندکی
 همان با خِرَد صبر پیوند باد
 نکرد آشکارا به کس رازِ خویش
 برین داستان زد یکی هوشیار
 به از پیرِ نَسْتوه گشته کهن
 به فرجام هم خاک دارد به سر

آگاه شدن بهرام چوبینه از کور شدن هُرْمُز د و لشکر

کشیدن به جنگ خسرو پرویز

چو بشنید بهرام کز روزگار
 چه آمد بران نامور شهریار
 نهادند بر چشمِ روشنش داغ
 بُرد این چراغ دو نرگس به باغ
 پسر برنشست از برِ تَخْتِ اوی
 به پای اندر آمد سرِ بَخْتِ اوی

- ازان ماند بهرام یل در شگفت
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 بُنّه بر نهاد و سپه برنشست
 سپاهی بکردار کوهی روان
 چو آگاه شد خسرو از کارِ اوی
 فرستاد بیدار کار آگهان
 به کار آگهان گفت راز از نخست
 که با او یکی آند لشکر به جنگ
 دگر آن که بهرام در قلبگاه
 چگونه نشیند به هنگام بار
 برفتند کار آگهان از دَرش
 برفتند و دیدند و باز آمدند
 که لشکر به هر کار با او یکیست
 هران گه که لشکر براند به راه
 زمانی شود بر سوی میمنه
 همه مردم خویش دارد برآز
 بکردار شاهان نشیند به بار
 یکی دوربین مرد جوئیای کار
 جز از رسم شاهان نراند همی
 چنین گفت خسرو به دستور خویش
 چو بهرام بر دشمن اسپ افگند
 دگر آن که آیین شاهنشهان
 سوم کش کیلیه شت گویی وزیر
 وزان پس به بندوی و گُسته هم گفت
 چو گردوی و شاپور و چون آندیان
- بیژمرد و اندیشه اندر گرفت
 درفش بزرگی به هامون برند
 به پیگار خسرو میان را بست
 همی رفت گستاخ تا نهرِ روان
 غمی گشت ازان تیز بازارِ اوی
 که تا باز جویند کار جهان
 ز لشکر همی کرد باید دُرست
 کز و گردد این کار ما با دِرنگ
 بوَد پیشتر، یا میان سپاه؟
 به رفتن کُند هیچ رای شکار؟
 نَبُد آگه از کارِ او لشکرش
 نهانی بر او فراز آمدند
 اگر نامدارست و گر* کودکیست
 بوَد یک زمان در میان سپاه
 گهی بر چپ و گاه سوی بُنّه
 به بیگانگانش نیاید نیاز
 ابا یوز در دشت جوید شکار
 نباشد چُنو نامدار و سوار
 همه دفتر دُمنه خواند همی
 که کار دراز است ما را به پیش
 به دریا دل ازدها بشکند
 بیاموخت از شهریار جهان
 چُنو رایزن کس ندارد دبیر
 که ما با غم و رنج گشتیم جفت
 سپهدار ارمینیه را دمان

نشستند با شاه ایران پراز
 ۱۰۵ چُنین گفت خسرو بدان مهتران
 هران مغز کو را خِرَد روشنست
 کس آن را نَبُرد مگر تیغ مرگ
 کنون من به سال از شما کهترم
 بگوئید تا چاره کار چیست؟
 ۱۱۰ بَدُو گفت موبد کَانُوشه بُدی
 چو پیدا شد این رازِ گردنده دهر
 چو نیمی ازُو بهره پادشاست
 دگر بهره مردم پارسا
 چو نزدیک باشد به شاه جهان
 ۱۱۵ کنون از خِرَد پاره ای ماند خِرَد
 خِرَد نیست با مردم ناسپاس
 اگر بشنود شهریار این سخن
 به چشم دل اندر سخن بنگرد
 بَدُو گفت شاه این سخن گر به زر
 سخن گفتن موبدان گوهرست
 ۱۲۰ که چون این دو لشکر برابر شود
 نباشد مرا ننگ کز قلبگاه
 بخوانم به آواز بهرام را
 یکی زاشتی روی بنمایمش
 ۱۲۵ اگر خود پذیرد سخن به بود
 وگر جنگ جوید منم جنگجوی
 بزرگان برُو آفرین خواندند
 همه کاردانان بران داستان

بزرگان فرزانه و رزمساز
 که ای سرفرازان و جنگاوران
 ز دانش به گرد تنش جوشنست
 شود موم ازان زخم پولاد ترگ
 به رای جوانی جهان نسیرم
 برین خستگیها بی آزار کیست؟
 تهی مغز را فرّ و توشه بُدی
 خِرَد را ببخشید بر چار بهر
 که فرّ و خِرَد پادشا را سزاست
 سدیگر پرستنده پادشا
 خِرَد خویشان زُو ندارد نهان
 که دانا وُرا بهر دهقان شُرد
 نه آن را که او نیست یزدانشناس
 که گفته‌ست بیدار مَرِد کهن
 ازُو بر خورد چون به دل بگذرد
 نویسم جُزین نیست آیین و فر
 مرا در دل اندیشه دیگرست
 سر نیزه ها بر دو پیکر شود
 برانم شوم پیش روی سپاه
 سپهدار خودکام بدنام را
 نوازُمش بسیار و بستایمش
 که چون او به درگاه بر که بود
 سپه را به روی اندر آریم روی
 وُرا شهریار زمین خواندند
 که او گفت، گشتند همداستان

همی گفت هر کس که ای شه‌ریار
 تُرا باد پیروزی و فرّهی
 چُنین گفت خسرو که این باد و بس
 سپه راز بغداد بیرون کشید
 دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه
 چو شمع جهان شد به خُم اندرون
 طلایه بیامد ز هر دو سپاه
 چو از خنجر روز بگریخت شب
 تبیره برآمد ز هر دو سرای
 به گُشته‌م و بندوی فرمود شاه
 چُنین با بزرگان روشنروان
 طلایه به بهرام شد ناگزیر
 چو بشنید بهرام لشکر براند
 نشست از بر اَبَلِقِ مُشک دُم
 سلیحش یکی هندویی تیغ بود
 چو برق درخشان همی راند اسپ
 چو همدان گُشسپ و یلان سینه نیز
 سه تُرک دلاور ز خاقانیاں
 پذیرفته هر سه که چون روی شاه
 اگر گُشته گر بسته او را بَرَت
 ز یک روی خسرو دگر پهلوان
 نَظارَه بران از دو رویه سپاه

۱۳۰
 ز تو دور بادا بَدِ روزگار
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی
 شکست و جدایی مبیناد کس
 سراپرده نو به هامون کشید
 ازان سو، سیهید ازین سوی، شاه
 بیفشاند زلفِ شبِ تیره گون
 که دارد ز بدخواه لشکر نگاه
 ۱۳۵
 همی تاخت ترسان دل و خشک لب
 بدان رزم خورشید بُد رهنمای
 که تا بر نهادند از آهن کلاه
 همی راند تا چشمه نَهروان
 که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
 ۱۴۰
 جهاندیدگان را بر خویش خواند
 جهنده سرافراز رویینه، سُم
 که در زخم، چون آتش میغ بود
 به دست چپش ریمن ایزد گُشسپ
 ۱۴۵
 برفتند پرکین و دل پرستیز
 بران کسین بهرام بسته میان
 ببینیم دور از میان سپاه
 بیاریم تازان بر لشکرت
 میان اندرون نَهروان روان
 ۱۵۰
 که تا پهلوان چُون رَوَد پیش شاه؟



رسیدن خسرو پرویز با بهرام چوبینه به همدیگر
 رسیدند بهرام و خسرو بهم گشاده یکی روی و دیگر دُرَم

نشسته جهاندار بر خنکِ عاج
 ز دیبای زربفت چینی قبای
 چو بندوی و گشته هم بر دستِ شاه
 همه غرقه در آهن و سیم و زر
 ۱۵۵ چو بهرام رویِ شهنشاه دید
 وزان پس چنین گفت با سرکشان
 ز پستی و کندی به مردی رسید
 پدید آمدش مُشک بر گردِ عاج
 ۱۶۰ بیاموخت آیین شاهنشهان
 سپه را به آیین نوشینروان
 بسینید لشکرش را سر بسر
 سواران نبینم همی رزمجوی
 بسیند کنون کارِ مردان مرد
 ۱۶۵ همان زخم گویال و باران تیر
 ندارد بر آوردگه* پیل پای
 ز آواز ماکوه ریزان شود
 به خنجر به دریا بر، افسون کنم
 بگفت و برانگیخت ابلق ز جای
 ۱۷۰ یکی تنگ آوردگاهی گرفت
 ز آوردگه شد سوی نهرِوان
 تنی چند با او ز ایرانیان
 چنین گفت خسرو که ای سرکشان
 بدو گفت گردوی کای شهریار
 ۱۷۵ قبایش سپید و حمایل سیاه
 جهاندار چون دید بهرام را
 ز زرو ز یاقوت بر سزش تاج
 چو گردوی پیش اندرون رهنمای
 چو خُراد بُرزین زَرین کلاه
 ز یاقوت پیدانه زَرین کمر
 شد از خشم رنگ رُخس ناپدید
 که این روسپی زاده بدنشان
 توانگر شد و گرده گه برکشید
 فریدون شه گشت با گرز و تاج
 بزودی سرآید برو بر جهان
 همی راند این شاه تیره روان
 که تا کیست زیشان یکی نامور
 که با من به روی اندر آرند روی
 تگ اسپ و شمشیر و گرد نبرد
 خروش یلان و ده و دار و گیر
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 هزیرِ دلاور گریزان شود
 بیابان سراسر پر از خون کنم
 تو گفتی شد آن باره پَران هُمای
 بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
 همی بود بر پیش، فرخ جوان
 همه بسته بر جنگِ خسرو میان
 ز بهرام چوبین که دارد نشان؟
 نگه کن بدان گردِ ابلق سوار
 همی راند ابلق میان سپاه
 بدانستش آغاز و فرجام را

- بدو گفت کین دود زَنگِ دراز
 چُنین گفت گُردوی کناری همان
 بَدُو گفت کز پهلُو کوژپشت
 هم آن خوک بینی و خوابیده چشم
 بدیده ببینی مر او را بَدست
 نبینم همی در سرش کِهتری
 وزان پس به بِندوی و گُشتهم گفت
 که گر خَر نیاید به نزدیک بار
 چو بفریفت چوبینه را نَره دیو
 هران دل که از آز شد دردمند
 جز از جنگ چوبینه را رای نیست
 چو در جنگ رفتی، بسر شد سخن
 که داند که در جنگ پیروز کیست؟
 بدین گونه آراسته لشکری
 دُژاگاه مردی چو دیو سترگ
 گرایدون که باشید همداستان
 بپرسش یکی پیشدستی کنم
 اگر زُو بر اندازه یابم سخن
 ز گیتی یکی گوشه او را دهم
 همه آشتی گردد این جنگِ ما
 مرا زاشتی سودمندی بوَد
 چو بازارگانی کُند پادشا
 بدو گفت گُشتهم کِائی شهریار
 همی گوهر افشانی اندر سخن
 تو پُر دادی و بنده بیدادگر
- نشسته بر آن اَبَلق سرفراز؟
 نبردهست هرگز به نیکی گمان
 بپرسی سخن پاسخ آرد دُرشت
 دل آکنده دارد تو گویی به خَشم ۱۸۰
 که او در جهان دشمن ایزدست
 نیاید کسی را به فرمانبری
 که بگشایم این داستان از نهفت
 تو بارِ گران سوی پُشتِ خر آر
 کجا بیند او راه گیهان خدیو؟ ۱۸۵
 نیایدش پندِ بزرگان پسند
 به دلش اندرون داد را جای نیست
 نگه کرد باید ز سر تا به بَن
 ازان و ازین لشکر افروز کیست؟
 چو بهرام پرخاشجو مِهتری ۱۹۰
 سپاهی پکردارِ غُرنده گُرج
 نباشد مرا ننگ ازین داستان
 ازان پَه که در جنگ سستی کنم
 نو آیین بَدیهاش گردد کهن
 سپاسی به دادن بَرُو بَر نهم ۱۹۵
 بدین رزمگه کردن آهنگِ ما
 خِرَد بیگمان بی گزندی بوَد
 ازو شاد گردد دلِ پارسا
 انوشه بزِی تا بوَد روزگار
 تو داناتری هرچه خواهی بکن ۲۰۰
 تو پُر مغز و او را پُر از باد، سر

چو بشنود خسرو بپیمود راه
 بپرسید بهرام یَل را ز دور
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد
 تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
 ۲۰۵ ستون سپاهی به هنگام رزم
 جهانجوی گردی و یزدانپرست
 سگالیده‌ام روزگار تُرا
 تُرا با سپاه تو مهمان کنم
 ۲۱۰ سپهدار ایرانت خوانم به داد
 سخنهایش بشنید بهرام گرد
 هم از پشت آن باره بُردش نماز
 چُنین داد پاسخ پس اَبَلق سوار
 تو را روزگار بزرگی مباد
 ۲۱۵ الانشاه چون شهریاری کند
 تو را روزگاری سگالیده‌ام
 بزودی یکی دار سازم بلند
 بیاویزمت زان سزاوار دار
 چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
 ۲۲۰ بدانست کو دل ز تخت و کلاه
 چُنین داد پاسخ که ای ناسپاس
 چو مهمان به خوان تو آید ز دور
 تو مهمان خود را به دار افگنی
 نه آیین شاهان بوَد زین نشان
 ۲۲۵ نه تازی چُنین کرد و نه پارسی
 ازین ننگ دارد خردمند مرد
 خرامان بیامد به پیش سپاه
 همی جست هنگامه رزم، سور
 چگونه‌ست کارت به دشت نبرد؟
 همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
 چو شمع درفشان بُوی روز بزم
 مداراد دارنده باز از تو دست
 بخوبی بسیجیده کار تُرا
 ز دیدار تو رامش جان کنم
 کنم آفریننده را بر تو یاد
 عِنان اَبَلق مُشکدُم را سپرد
 همی بود پیشش زمانی دراز
 که من خرّم شاد و به روزگار
 نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
 وُرا مرد بد بخت یاری کند
 بنویی کمندیت مالیده‌ام
 دو دستت ببندم به خَم کمند
 ببینی ز من تلخی روزگار
 رُخس گشت همچون گل شنبلیله
 همی نگسلاند به آیین شاه
 نگوید چُنین مرد یزدانشناس
 تو دشنام سازی به هنگام سور؟
 ازین سان تو بنیاد کار افگنی؟
 نه آن سواران گردنکشان
 اگر بشمری سال صد بار سی
 تو گرد دَر ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد
 بترسم که روز بد آمدت پیش
 ترا چاره بر دست آن پادشاست
 گنهکار یزدانی و ناسپاس
 مرا چون الانشاه خوانی همی
 مگر ناسزایم به شاهنشهی
 چو کسری نیا و چو هرگز پدر
 ورا گفت بهرام کای بدیشان
 نخستین ز مهمان گشادی سخن
 ترا با سخنها شاهان چه کار؟
 الانشاه بودی کنون کھتری
 گنهکار بی بر تویی در جهان
 به شاهی مرا خواندند آفرین
 دگر آن که گفتم که بد اختری
 ازان گفتم ای ناسزاوار شاه
 که ایرانیان بر تو بر دشمنند
 بدزند بر تنت بر پست و رگ
 بدو گفت خسرو که ای بدکیش
 که آهوست بر مرد گفتار زشت
 ز مغز تو بگسست روشن خرد
 هران دیو کناید زمانش فراز
 نخواهم که چون تو یکی پهلوان
 سزدگر ز دل خشم بیرون کنی
 ز دارنده دادگر یاد کن
 یکی کوه داری به پیش اندرون
 برین گونه بر، دیو پاسخ دهد
 که سرگشته رانی همی رای خویش
 که زنده‌شت جاوید و فرمانرواست
 تن اندر نکوهش، دل اندر هراس
 ز گوهر به یک سو نشانی همی
 نه زیباست بر من کلاه مهی؟
 که را دانی از من سزاوارتر؟
 به گفتار و کردار چون بیهشان
 سرشتت نو و داستانتانها کهن
 نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
 هم از بنده بندگان کمتری
 نه شاهی نه زیبا سری از مہان
 نمانم که پی بر نهی بر زمین*
 نزید ترا شاهی و مھتری
 که هرگز مبادی تو در پیشگاه
 بکوشند و بیخت ز بن برکنند
 سپارند پس استخوانت* به سگ
 چرا گشته‌ای تند و برتر منیش
 ترا اندر آغاز بود این سرشت
 خنک نامور کو خرد پرورد
 زبانش به گفتار گردد دراز
 به تیزی تبه گردد و ناتوان
 نجوشی و بر تیزی افسون کنی
 خرد را بدین یاد بنیاد کن
 که گر بنگری برتر از بیستون

مگیلانِ بی بر به بار آمدی
 تُرا دل پر اندیشه مهتر است
 ندانم که آمیختت* این بد تنی
 ۲۵۵ هُرا ن کین سخن با تو گوید همی
 ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
 بنالید و سر سوی خورشید کرد
 ز یزدان* دلش پر ز امید کرد
 چُنین گفت کای روشن دادگر
 تو دانی به پیش من این بنده کیست
 ۲۶۰ گرین پادشاهی ز تُخم کیان
 پرستنده باشم به آتشکده
 به گاه پرستش بیوشم گلیم
 ندارم به گنج اندرون زرّ و سیم
 پرستنده باشیم با داد و راست
 وراپدون که این پادشاهی مراست
 تو پیروز گردان سپاه مرا
 ۲۶۵ اگر کام دل یابم این تاج و اسپ
 هم این یاره و طوق و این گوشوار
 همان نیز ده بدره دینارِ زرد
 پرستندگان را درم صد هزار
 ز بهرامیان هر که گردد اسیر
 ۲۷۰ پرستنده فرسخ آتش کنم
 ز بیداد شهری که ویران شده‌ست
 بکوشم که آباد گردد ز نو
 بگفت این و از خاک بر پای خاست
 ز جای نیایش بیامد چو گرد
 ۲۷۵ که ای دوزخی بنده دیو نرّ
 ستمگاره دیویست با خشم و زور

مگیلانِ بی بر به بار آمدی
 ببینیم تا رای یزدان به چیست؟
 تُرا با چُنین کیشِ آهرمَنی؟
 به گفتار، مرگِ تو جوید همی
 ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
 ز یزدان* دلش پر ز امید کرد
 درخت امید از تو آید به بر
 کزین ننگ بر تاج باید گریست
 بخواهد شدن تا بنبدم میان
 نخواهم خورش جز ز شیر و تره
 به گاه پرستش بیوشم گلیم
 پرستنده باشیم با داد و راست
 به بنده مده تاج و گاه مرا
 بیارم دوان پیش آذرگُشپ
 هم این جامه زرّ و گوهر نگار
 فشانم برین گنبد لاژورد
 فرستم چو برگردم از کارزار
 به پیش من آرد کسش دستگیر
 دلِ موبد و هیربَد خوش کنم
 گذرگاه گوران و شیران شده‌ست
 نمانم که مانند پر از خار و خُو
 ستمدیده گوینده‌ای بود راست
 به بهرام چوبینه آواز کرد
 خرد دور و دور از تو آیین و فرّ
 کزین گونه چشم تُرا کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی
 ترا خازسان شازسانی نمود
 چراغ خرد پیش چشمت بمرد
 نبوده‌ست جز جادوی پر فریب
 به شاخی همی یازی امروز دست
 نجسته‌ست هرگز تبار تو این
 ترا ایزد این بُرز و آیین نداد
 که خرچنگ را نیست پر عقاب
 آیا مرد بدبخت و بیدادگر
 به یزدان پاک و به تخت و کلاه
 اگر بر زخم بر تو باد سرد
 سخنها شنیدیم چندی دُرُشت
 اگر من سزاوار شاهی نیَم
 چُنین داد بهرام پاسُخش باز
 پدُرُت این جهاندار دین دوست مرد
 چُنین مرد را ارج نشناختی
 پس او جهاندار خواهی بُدن؟
 تو ناپاکی و دشمن ایزدی
 گراُیدون که هُرْمُز نه بر داد بود
 تو فرزند اویمی نباشی سزا
 تو را زندگانی نباید، نه تخت
 همان کین هُرْمُز کنم خواستار
 کنون تازه کن بر من این داستان
 که تو داغ بر چشم شاهان نهی
 ازان پس بیایی که شاهی مراست!

ز دیوان همی آفرین یافتی
 یکی دوزخی بوستانی نمود
 ز جان و دلت روشنایی بُرد
 که اندر بلندی نمودت نشیب
 که برگش بود زهر و بارش کَبُست
 نباشد به جوینده بر، آفرین
 نداری ز گُرگین میلاد یاد
 نپُرد عقاب از بر آفتاب
 به نابودنی بر، گُمانی مَبَر
 که گر من بیام تُرا بی سپاه
 ندیدی مرا زنده اندر نبرد
 به پیروزگر باز هِشتیم پُشت
 مبادا که در زیر دستی زِم
 که ای بی خرد ریمَن دیوساز
 که هرگز نزد بر کسی باد سرد
 به خواری ز تخت اندر انداختی
 خردمند و بیدار خواهی بُدن؟
 نسینی ز نیکی دهش جُز بدی
 زمین و زمان زو به فریاد بود
 بر ایران و نیران شده پادشا
 یکی دخمه‌ای بس که دوری زبخت
 دگر کَاندَر ایران منم شهریار
 که از راستان کیست همداستان؟
 کسی کو نهد نیز فرمان دهی؟
 ز خورشید تا پِشتِ ماهی مراست!

بدو گفت خسرو که هرگز مباد
 نبشته چنين بود و بود آنچه بود
 تو شاهی همی سازی از خویشان
 برین اسپ و بر گُستوانِ کسان
 نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
 بدین لشکر و چیز و نام دروغ
 ز تو پیش بودند کُنداوران
 نجستند شاهی چو کِهتر بُدند
 ۳۰۵
 همی هر زمان سر فرازی بخشم
 زمانه به خشم آرَدَت هر زمان
 جهاندار، شاهی ز داد آفرید
 بدان کس دهد کو سزاوارتر
 الانشاه ما را پدر کرده بود
 ۳۱۰
 کنون ای زدم داد شاهنشهی
 پذیرفتم این از خدای جهان
 به دستوری هُرْمُزِ شهریار
 ازان موبدان موبد و بخردان
 بدان دین که آورده بود از بهشت
 ۳۲۰
 که پیغام ایزد به لهراسپ داد
 هران کس که ما را نموده‌ست رنج
 همه یکسر اندر پناه منند
 همه برزن و زاده بر پادشا
 ز شهری که ویران شد اندر جهان
 ۳۲۵
 توانگر کنم مردِ درویش را
 همه خارسانها کنم چون بهشت

که باشد به درد پدر بنده شاد
 سخن بر سخن چند خواهی فرود؟
 که گر مرگت آید نیابی کفن
 یکی خسروی بنارزو نارسان
 یکی شهریاری میان پر ز باد
 نگیری بر تختِ شاهی فروغ
 جهانجوی با گُرزهای گران
 نه اندر خور تخت و افسر بُدند
 همی آب شَرْمَت نیاید* به چشم
 بجوشد همی بر بَدَتِ بدگمان
 اگر از هنر و ز نژاد آفرید
 خِرَد دارتر هم بی آزارتر
 که بر ما ز دام تو آزرده بود
 بزرگی و تخت و کلاه مهی
 شناسنده آشکار و نهان
 که او داشت تاج از پدر یادگار
 بزرگان و کار آزموده زدان
 خِرَد یافته پیر سر زردهشت
 پذیرفت و زان پس به گشتاسپ داد
 دگر آن که زو یافتستیم گنج
 اگر دشمن آر نیکخواه منند
 نخوانیم کس را مگر پارسا
 به جایی که درویش باشد نهان
 پراگنده و مردمِ خویش را
 پر از مردم و چارایان و کشت

نمانیم یک خوبی اندر نهان
 بیاییم و دل را ترازو کنیم
 چو هُرْمُز جهاندار با داد بود
 پسر بیگمان از پدر تخت یافت
 تویی پر گناه و فریبنده مرد
 بُد هیچ بد جز به فرمان تو
 گر آیزد بخواهد من از کین شاه
 کنون تاج را در خور کار کیست؟
 بدو گفت بهرام کای مرد گُرد
 چو از دختِ بابک بزاد اردشیر
 نه چون اردشیر اُردوان را بکُشت
 کنون سال چون پانصد اندر گذشت
 کنون تخت و دیهیم را روز ماست
 چو بینیم چهر تو و بخت تو
 بیازم* بدین کار ساسانیان
 ز دفتر همه نامشان بسُترم
 بزرگی مر اشکانیان را سزاست
 چُنین پاسخ آورد خسرو بدوی
 اگر پادشاهی ز تُخم کیان
 همه رازیان از بُنه خود که آند؟
 ز ری بود ناپاکدل ماهیار
 همان از ری آمد سپاه اندکی
 میانها بستند با رومیان
 نیامد جهان آفرین را پسند
 وزان پس بستند ایرانیان

به پاداش تا زین جهان جهان
 بسنجیم و نیرو به بازو کنیم
 زمین و زمانه بدو شاد بود
 کلاه و کمر یافت،* هم بخت یافت ۳۳۰
 که جُستی ز هرمز نخستین نبرد
 و گر تنبل و مکر و دستان تو
 کنم بر تو خورشید روشن سیاه
 چو من ناسزایم سزاوار کیست؟
 سزا آن بود کز تو شاهی بُرد ۳۳۵
 نه اشکانیان را بُد آن دار و گیر
 بنیرو شد و تختش اندر به مُشت
 سر و تاج ساسانیان سرد گشت
 سر و کار با بختِ پیروز ماست
 سپاه و کلاه تو و تخت تو ۳۴۰
 چو آهخته شیری که گردد ژیان
 سر تخت ساسان به پی بسُپریم
 اگر بشنوی مرد داننده راست
 که ای بیهده مرد پیکار جوی
 بخواهد شدن تو که ای زین میان؟ ۳۴۵
 دو رویند و از مردمی بر چه آند؟
 کز و تیره شد تُخم اسفندیار
 که شد با سپاه سکندر یکی
 گرفتند ناگاه تخت کیان
 ازیشان بدیشان رسید آن گزند ۳۵۰
 به کینه یکایک کمر بر میان

کلاه کیبی بر سرِ اردشیر
 به تاج کیان او سزاوار بود
 کسَنون نامِ آن نامداران گذشت
 کَنون مَهتری را سزاوار کیست؟
 ۲۵۵
 بِدُو گفَت بهرامِ جنگی منم
 چُنین گفَت خسرو که آن داستان
 که هرگز به نادان و بیراه و خُرد
 که چون باز خوانی نیاید به دست
 ۲۶۰
 چه گفَت این خردمندِ شیرین سخن
 به فرجامِ کار آیدت رنج و درد
 پذیرم آن بداندیشه زود ساز
 که مرد بزرگش بسی بود و خُرد
 تو را کرد سالارِ گردنکشان
 ۲۶۵
 دلاور شدی تیز و برتر مَنش
 بدان تختِ سیمین و آن مُهر شاه
 کَنون نامِ چوبینه بهرام گشت
 بران تختِ بر، ماه خواهی شدن؟
 سخن زین نشان مردِ دانا نگفت
 ۲۷۰
 بِدُو گفَت بهرامِ کایِ بدگُنش
 تو پیمانِ یزدان نداری نگاه
 نهی داغ بر چشمِ شاهِ جهان
 همه دوستانِ بر تو بر، دشمنند
 بدین کار خاقان مرا یاورست
 ۲۷۵
 که با داد و مهریم و با تیغ و دست
 بزرگی من از پارس آرم به ری

نهاد آن زمان داورِ دستگیر
 که از تُخَمِ شاهی جهاندار بود
 سخن گفتنِ ما همه باد گشت
 جهانِ جهان را جهاندار کیست؟
 که بیخ کیان را ز بُن برکنم
 که داننده یاد آرد از باستان
 سلیح بزرگی نباید سپرد
 که دارنده از چیز گشته ست مست
 که گر بی بُنان را نشانی به بُن
 به گردِ درِ ناسپاسان مگرد
 نهان ز اشکارت ندانست باز
 سلیحِ کیان بی بُنان را سپرد
 شدی مَهتر اندر زمینِ کُشان
 ز بد گوهر آمد ترا بدگُنش
 سرت مست شد باز گشتی ز راه
 همان تختِ سیمین ترا دام گشت
 سپید شدی، شاه خواهی شدن؟
 بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
 نزیید همی بر تو جز سرزنش
 همی ناسزا جویی این پیشگاه
 سخن زین نشان کی بود در نهان؟
 به گفتار با تو به دل با منند
 همان کاندرا ایران و چین لشکرست
 ز دشمن نیاید به ما بر شکست
 نمانم گزین پس بُود نامِ کی

برافرازم اندر جهان داد را
 من از تَخْمَه نامور آرَشَم
 نیروه ی جهانجوی گُرگین منم
 به ایران بران رای بُد ساوه شاه
 کند با زمین راست آتشکده
 همه بنده بنودند ایرانیان
 تو خودکامه را گر ندانی شمار
 ز پیلان جنگی هزار و دویست
 هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
 چنان دان که کس بی هنر در جهان
 همی بوی تاج آید از مَغْفَرَم
 اگر با تو یک پشه کین آورد
 بدو گفت خسرو که ای شوم پی
 که اندر جهان یادِ تَخْتَش نبود
 ندانست کس نامِ تو در جهان
 بیامد گرانمایه مهران ستاد
 ز خاک سیاهت چنان برکشید
 تو را داد گنج و سلیح و سپاه
 بُد خواستِ * یزدان که ایران زمین
 تو را بود در جنگشان یازمند
 چو دارنده چرخ گردان بخواست
 هنرزان همی خویشان را نهی
 گرین پادشاهی ز تَخْم کیان
 چو اسکندری باید اندر جهان
 تو با چهره دیو و بارنگِ خاک

کنم تازه آیین میلاد را
 چو جنگ آورم آتش سرکشم
 همان آتش تیز بُرزین منم
 که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
 نه نوروز ماند نه جشن سده
 برین بوم تا من ببستم میان
 پرو چارصد بار بشمر هزار
 که گفتمی که بر راه بر، جای نیست
 من از پس خروشان چو شیر سُترگ
 بسخیره نجوید نشستِ مِهان
 همی تختِ عاج آید از خنجرم
 ز تَخْتت به روی زمین آورد
 چرا یادِ گُرگین نکردی به ری
 بزرگی و اورنگ و بختش نبود
 فرومایه بودی تو اندر نهان
 به شاه زمانه نشان تو داد
 شد آن روز بر چشم تو ناپدید
 درفش تهمتن درفشان چو ماه
 به ویرانی آرند گردانِ چین
 کلاهد برآمد به ابر بلند
 که آن پادشا را بود کار راست
 که هرگز مبادتِ مهی و بهی
 بخواهد شدن تو چه بندی میان؟
 که تیره کند بختِ شاهنشهان
 مبادی به گیتی جز اندر مَغاک

ز بیراهی و کارکردِ تو بود
 نبشتی همی نام من بر دَرَم
 بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
 ۴۰۵ هران خون که شد در جهان ریخته
 نیابی شب تیره آن را به خواب
 ایامردِ بد بختِ بیدادگر
 ز خشنودیِ ایزد اندیشه کن
 که این بر من و تو همی بگذرد
 ۴۱۰ که گوید که کژی به از راستی
 چو فرمان کنی هرچه خواهی تُراست
 بدین گیتی اندر بُوی شادمان
 و گر بگذری زین سرایِ سپنج
 نشاید گزین کم کنیم ار فزون
 ۴۱۵ که هر کس که برگردد از دین پاک
 به سالی همی بآیدش داد پند
 ببایدش کُشتن به فرمان شاه
 چو بر شاه گیتی بوَد بدگمان
 بریزند هم بیگمان خونِ تو
 ۴۲۰ کنون زندگانیت ناخوش بوَد
 و گر دیر مانی برین هم نشان
 پشیمانی آیدت زین کارِ پیش
 تو بیماری و پند داروی تُست
 و گر چیره شد بر دلت کام و رشک
 ۴۲۵ پزشکِ تو پندست و دارو خِرَد
 به پیروزی اندر چنین کَش شدی
 که شد روز بر شاه ایران کبود
 ز گیتی مرا خواستی کرد گم
 هم از بیرهان برترین پایه‌ای
 تو باشی بدان یکسر آویخته
 که جویی همه روز در آفتاب
 همه روزگارت به کژی مَبَر
 خردمندی و راستی پیشه کن
 زمانه دم ما همی پشْمُرد
 چرا دل به کژی بیاراستی؟
 یکی بهره زین پادشاهی تُراست
 تناسان و دور از بد بدگمان
 گه بازگشتن نباشی به رنج
 که زردشت گوید به زَند اندرون
 ز یزدان ندارد به دل ترس و باک
 چو پندت نباشد وُرا سودمند
 فگندن تَن پر گناهِش به راه
 ببایدش کشتن هم اندر زمان
 همین جوید این بختِ وارون تو
 و گر بگذری جایت آتش بوَد
 سر از شاه و از داد یزدان کشان
 ز گفتارِ ناخوب و کردارِ خویش
 بکوشم همی تا شوی تندرُست
 سخن گوی تا دیگر آرم پزشکی
 مگر آژ تاج از دلت بستُرد
 ز اندیشه گنج سرکش شدی

شِنیدی که ضحاک شد ناسپاس
چو زو شد دلِ مهتران پر ز درد
سپاهت همه بندگان مَنند
ز تو لختکی روشنی یافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
که هرگز نبینند ازان پس شکست
نباید که بر دستِ من بر، هلاک
نخواهم که جنگِ سپاه گران
شود، تا شود بوم ایران تهی
که بُد شاه هنگام آرش؟ بگوی
چنین گفت بهرام کاناگاه شاه
بِدُو گفت خسرو که ای بدنهان
ندانی که آرش وُرا بنده بود
دگر همچو کیخسرو کینه جوی
توانست رستم جهان را گرفت
هم آیین شاهان نگه داشتی
بِدُو گفت بهرام کز راه داد
که ساسان شبان و شبانزاده بود
بِدُو گفت خسرو که ای بدگنیش
دروغست گفتار تو سر بسر
تو از بی بُنان بودی و بدگنان
بِدُو گفت بهرام کاندَر جهان
وُرا گفت خسرو چو دارا بُمرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد؟

ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
فریدون فرخنده با او چه کرد
به دل زنده و مرده آن مَنند
بدین سان سر از داد برتافتند ۲۳۰
دل جنگیان پُر مدارا کنم
بران بَسر نهادند یکسر سپاه
چو از خواسته سیر گشتند و مست
شوند این دلیران بی ترس و باک
همه نامداران و کُنداوران ۲۳۵
شکست اندر آید به تخت مِهی
سر آید مگر بر من این جست و جوی
منوچهر بُد با سپاه و کلاه
چو دانی که او بود شاه جهان
به فرمان و رایش سرافگنده بود ۲۴۰
که چون رستمی بود شاگردِ او
هم آیین تختِ کیان را گرفت
یکی چشم بر تخت نگماشتی
تو از تُخمِ ساسانی ای بد نژاد
نه بابک شبانی بَدُو داده بود؟ ۲۴۵
نه از تُخمِ ساسان شدی پُر مَنیش؟
سخن گفتن کز نباشد هنر
نه از تُخمِ ساسان رسیدی به نان؟
شبانی ساسان نگرده نهان
نه تاج بزرگی به ساسان سپرد؟ ۲۵۰
نیاید ز گفتار بیداد داد

بدین هوش و این رای و این فرّهی
 بگفت و بخندید و برگشت ازوی
 ز خاقانیان آن سه تُرک سترگ
 کجا گفته بودند بهرام را ۴۵۵
 اگر مرده گر زنده بالای شاه
 ازیشان سواری که ناپاک بود
 همی راند پرخاشجوی و دژم
 چو نزدیکتر گشت با خنکِ عاج
 بی‌نداخت آن تابداده کمند ۴۶۰
 یکی تیغ گُسته‌م زد بر کمند
 بزودی کمان را به زه کرد گرد
 بدان تُرکِ بدساز بهرام گفت
 که گفتت که با شاه جنگ آزمای
 پس آمد به لشکرگه خویش باز ۴۶۵

پند دادن گُردیه برادر خود بهرام را

چو خواهزش بشنید کلامد ز راه
 بی‌نداخت آن نامدار افسرش
 بیامد به پیش برادر دوان
 بدو گفت کای مهتر* جنگجوی
 گر او از جوانی شود تیز و تند ۴۷۰
 به خواهر چنین گفت بهرام گرد
 نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
 هنر بهتر از گوهر نامدار
 چنین گفت داننده خواهر بدوی

برادرش برگشت از پیش شاه
 بیاورد فرمانبری چادرش
 دلی خسته از درد و تیره روان
 چگونه شدی پیش خسرو؟ بگوی
 مگردان تو در آشتی رای کند
 که او را ز شاهان نباید شُمرد
 نه دانا سری یا درخشنده‌ای
 هنرمند باید تن شهریار
 که ای تیزهش مهتر نامجوی

- تو را چند گویم سخن نشنوی
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
هران کس که آهوی تو با تو گفت
مکن رای ویرانی شهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو
نکوهش مخواه از جهان سر بسر
اگر نیستی این جوان در میان
پدر زنده و تخت شاهی بجای
ندانم سرانجام این چون بود
جز از دود و نفرین نجویی همی
چو* گویند چوبینه بدنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود
نگر تا جز از هرمز شهریار
چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان
همه نیکوییها ز یزدان شناس
به رزمی که کردی چنین کش مشو
بدل دیو را یار کردی همی
چو آشفته شد هرمز و بردمید
چو او را چنان سختی آمد به روی
تو را اندر آن صبر بایست کرد
ببایست رفتن بر شاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار
تناسان بُدی شاد و بیدار بخت
- ۲۷۵ به پیش آوری تندی و بدخویی
که باشد سخن گفتنِ راست تلخ
همه راستیها گشاد از نهفت
ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
کجا بهره بودش ز دانش بسی
۲۸۰ به گاواره گم کرد گوش از دو سو
نبود از تبارت کسی تاجور
نبودی من از داغ تیره روان
نهاده تو اندر میان پیش، پای
همیشه دو چشم پر از خون بود
۲۸۵ گل زهر خیره بیویی همی
همه نام بهرام دشنام گشت
روانت به دوزخ به زندان بود
که بُد در جهان مر تُرا خواستار؟
به دست آمدت بر نهادی کلاه
۲۹۰ بجویی همی تخت شاهنشهان
مباش اندرین تاجور ناسپاس
هنرمند بودی منی فش مشو
به یزدان گنهکار گردی همی
به گفتار آیین گُشسپ پلید
۲۹۵ ز بردع بیامد پسر کینه جوی
نشد بنده را روزگار نبرد
به کام وی آراستن گاه نو
ندیدی دلت جز به از روزگار
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت؟

۵۰۰ تو دانی که از تُخمهٔ اردشیر
 ابا گنج و با لشکرِ بیشمار
 اگر شهریاری به گنج و سپاه
 نبودی بجز ساوه، سالارِ چین
 تُرا پاک یزدان بُرو برگماشت
 ۵۰۵ جهاندار تا این جهان آفرید
 ندیدند هرگز سواری چو سام
 چو نوذر شد از بختِ بیدادگر
 همه مهتران سام را خواستند
 بدان مهتران گفت هرگز مباد
 ۵۱۰ که خایِ منوچهر گاه منست
 بدان گفتم این ای برادر که تخت
 که دارد کفِ راد و فَرّ نژاد
 ندانم که بر تو چه خواهد رسید
 بَدُو گفت بهرام کینست راست
 ۵۱۵ ولیکن کنون کار ازین در گذشت
 اگر مهٔ شوم گر دهم سر به مرگ



رای زدن خسرو پرویز با سپهبدان و موبدان خود

وزان روی شد شهریار جوان
 همه مهتران را ز لشکر بخواند
 چنین گفت کای نیکدل مهتران
 ۵۲۰ به شاهی نخستین مرا این سرست
 بجای کسی نیست ما را سپاس
 شما را ز ما هیچ نیکی نبود
 چو بگذشت شاد از پُلِ نهروان
 سزاوار بر تختِ شاهی نشاند
 جهاندیده و کار کرده سران
 جز از آزمایش نه اندر خورست
 اگر چند هستیم نیکی شناس
 که چندین غم و رنج باید فزود

نیایگان ما را پرستنده‌اید
بخواهم گشادن یکی رازِ خویش
سخن گفتنِ من به ایرانیان
کزین گفتنِ اندیشه‌ی من تباه
من امشب سِگالیده‌ام تاختن
که بهرام را دیدم اندر سخن
ندیدم خردمندی اندر سرش
جز آرزوم ساوه نگوید سخن
همی کودکی بی خرد داندم
ندانم که من شب شیخون کنم
اگر یار باشید با من به جنگ
چو شوید به عنبر شب تیره روی
شما بر نشینید با ساز جنگ
بدان برنهادند یکسر سپاه
چو خسرو بیامد به پرده سرای
بیاورد گُستهم و پندوی را
همین کارزارِ شیخون بگفت
بدو گفت گُستهم کای شهریار
تو بالشکر اکنون شیخون کنی
سپاه تو بالشکر دشمنند
ز یکسو نپیره ز یکسو نیا
ازین سو برادر وزان سو پدر
پدر چون کند با پسر کارزار؟
نبايست گفت این سخن با سپاه
چنین گفت گردوی این خودگذشت

بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید
نهان دارم از لشکر آوازِ خویش
نباید که بیرون بَرند از میان
شود چون بگویند پیش سپاه
سپه را به جنگ اندر انداختن
سواراست اسپ افکن و کارکن
نه اندر سرِ نامور لشکرش
همی نو کند روزگار کهن
به گرز و به شمشیر ترساندم
به رزم اندرون ترس بیرون کنم
چو شب تیره گردد نسام درنگ
بیفشاند آن گیسوی مُشکبوی
همه گرز و خنجر گرفته به چنگ
که یک تن نگردد ز فرمان شاه
ز بیگانه مردم بیردخت جای
جهان دیده‌گرد، گردوی را
که با او مگر یار باشند و جفت
چرایی چنین ایمن از روزگار؟
ز دلها مگر مهر بیرون کنی
آبا او همه یکدل و یکتند
به مغز اندرون کی بود کیمیا؟
همه پاک بسته یک اندر دگر
بدین آرزو کام دشمن مزار
چو گفتم کنون کار کردی تباه
گذشته همه باد باشد به دشت

سَرِ مَرْدِ بُرِنَا بِيِچِد ز رَاه
 مَمَان تَا شُودِ گَنجِ و لَشکَرِ بِلَاش
 وَزِينِ سَاخْتَنِ دَر نَهَانِ سَازِ مَآ
 نَبَايِدِ کِه تُو سَر بَه دَشْمَنِ دَهِي
 بَدَلِ رَايِ اُو سُو دَمَنَدِ آمَدَش
 کِه بَاشَنَدِ بَر نِيکِ و بَدِ يَازْمَنَدِ
 چُو شَآپُورِ و چُونِ اَنَدِيَانِ دَلِيَرِ
 چُو نَسْتُوهِ لَشکَرِ کَشِ نِيُوسُوزِ
 نَگَهَبَانِ گَنجِ و سِپَاهِ و سَرشِ
 بَر اَنجَا شُدِ و دِيَدِ لَشکَرِ ز دُورِ
 بَدَانِ جَايِ کَرْدَنَدِ گُذَرَانِ دَر نَگِ
 بَزَرْگَانِ لَشکَرِ بَر فَرْتَنَدِ و خُردِ
 کِه آمَدِ ز خُوِيشَانِ شَمَا رَا نِشَانِ
 کِه بَاشَنَدِ يَکَدَلِ بَه گَفْتَارِ و کِيَشِ
 بِيِمَانِ رَوَانِهَا گَرْوگانِ کَنَنَدِ
 وَز اَرْمِيْنِيَه سَسْتِ پِيِ يَکِ دُو خِيَلِ
 چِه مَرْدَانِ بَر دَعِ چِه يَکِ مِشْتِ خَاکِ
 کِه بَهْرَامِ جَنگَاوَرِ اَفگَنَدِ بُنِ
 سَخَنگُوِيِ و دَانَنَدِه و يَآدگِيَرِ
 هَمِي بُوَدِ پُوِيَانِ شَبِ دِيَرِ يَازِ
 بَدِيِنِ نَامَدَارَانِ و کُنَدَاوَرَانِ
 کِه تَا رَزْمِ لَشکَرِ نَبَايِدِ پَدِيَدِ
 بَتَر سِيْمِ کَپِيِنِ کَارِ گَرْدَدِ دَر آزِ
 کِه خَسْرُو شَبِيخُونِ کَنَدِ بَا سِپَاهِ
 سُوِيِ لَشکَرِ پَهْلَوَانِ شُدِ چُو گُورْدِ

تَوَانَايِيِ و گَنجِ و کَامِ و سِپَاهِ
 بَدِيِنِ رَزْمِگَاهِ اَنَدَرِ اَمِشَبِ مَبَاشِ
 ۵۵. کِه مَن بِيِگَمَانَمِ کَزِينِ رَازِ مَآ
 بَدَانِ لَشکَرِ اَکُنُونِ رَسِيَدِ آگَهِيِ
 چُو بَشَنِيَدِ خَسْرُو پَسَنَدِ آمَدَش
 گَزِيِنِ کَرْدِ اَزَانِ سَرکَشَانِ مَرْدِ چَنَدِ
 چُو خُرَادِ بُر زِيِنِ و گُسْتَهْمِ شِيَرِ
 ۵۵۵ چُو بِنْدُوِيِ خُرَادِ لَشکَرِ فَرُوَزِ
 چُنِيِنِ نِيَزِ هَر کَسِ کِه بُدِ دَر خُوْرَشِ
 تَلِيِ بُوَدِ پُر سَبِزِه و جَايِ سُوَرِ
 بَر فَرْتَنَدِ اَرَا سْتَه دَلِ بَه جَنگِ
 وَزَانِ رُوِيِ بَسَنَشَسْتِ بَهْرَامِ گُورْدِ
 ۵۶۰ سِپَهِيَدِ بِيِر سِيَدِ اَزَانِ سَرکَشَانِ
 فَر سَتِيَدِ هَر کَسِ کِه دَارِيَدِ خُوِيَشِ
 گَر اِيَشَانِ بِيَايِنَدِ و فَر مَانِ کَنَنَدِ
 سِپَه مَانَدِ اَز بَر دَعِ و اَر دَبِيَلِ
 اَزِيَشَانِ بَه رَزْمِ اَنَدَرُونِ نِيَسْتِ بَاکِ
 ۵۶۵ شَنِيَدَنَدِ گَر دَنکَشَانِ اِيِنِ سَخُنِ
 ز لَشکَرِ گَزِيَدَنَدِ مَرْدِيِ دَبِيَرِ
 بِيَا مَدگُوِيِ بَا دَلِيِ پَر رَازِ
 بَغَفْتِ اَنچِه بَشَنِيَدِ اَزَانِ مِهْتَرَانِ
 اَز اِيِرَانِيَانِ پَا سَخِ اَيِدُونِ شَنِيَدِ
 ۵۷۰ يَکِيِ مَآ ز خَسْرُو نَگَر دِيَمِ بَآزِ
 مَبَاشِيَدِ اِيَمَنِ بَدَانِ رَزْمِگَاهِ
 چُو پَا سَخِ شَنِيَدِ اَن فَر سَتَا دِه مَرْدِ

شنیده سخنها همه باز گفت
چو بهرام ازان کار آگاه شد
بفرمود تا آتش* افروختند
به هر جای شمعی همی سوختند ۵۷۵



شبیخون کردن بهرام چوبینه بر لشکر خسرو
و گریختن خسرو پرویز

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
چو کردند با او دبیران شمار
ز خاقانیان آن سه تُرکِ سترگ
به جنگاوران گفت چون زخمِ کوس
شما بر خروشید و اندر نهید
بشد تیز لشکر به فرمان گُو
بر لشکر شهریار آمدند
خروش آمد از گرز و گویال و تیغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست؟
ببالا همی بود خسرو به درد
فرو مانده از کار گیتی شگفت
چنین تا سپیده برآمد ز کوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید
به گردنکشان گفت یاری کنید
که پیروزگر پشت و یار منست
بیامد دمان تا بر آن سه ترک
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
همی خواست زد بر سر شهریار
به زیر سپر تیغ زهرابگون
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
سپه بود شمشیر زن شش هزار
که بودند برسان آرغنده گرگ
برآید به هنگام بانگِ خروس
سران را ز خون بر سر افسر نهید ۵۸۰
سه تُرکِ سرافرازشان پیشرو
جفا پیشه و کینه دار آمدند
از آهن زمین گشت و از گرد میغ
که امروز پیروزی و دست ماست
دو دیده پر از خون و رو لاژورد ۵۸۵
ازان کار اندیشه اندر گرفت
شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
همه رزمگه کشته و خسته دید
برین دشمنان کامکاری کنید
کنون زخم و شمشیر کار منست ۵۹۰
چه تُرک آن دلاور سه گرگِ سترگ
پرنداوری از میان برکشید
سپر بر سر آورد شاه سوار
بزد تیز و انداختش سرنگون

۵۹۵ خروشید کای نامداران جنگ
 سپاهش همه روی برگاشتند
 به بندوی و گُستهم گفت آن زمان
 رسیده مرا هیچ فرزند نیست
 اگر من شوم کشته در کارزار
 ۶۰۰ بدو گفت بندوی کای سرفراز
 سپه رفت اکنون تو ایدر مایست
 به گردوی گفت آن زمان شهریار
 ازین ماندگان بر سواری هزار
 سراپرده و دیبه و گنج و تاج
 ۶۰۵ بزرگان بُنه بر نهادند و گنج
 همان گه یکی ازدهاقش درفش
 پس اندر همی راند بهرام گُرد
 رسیدند بهرام و خسرو بهم
 چو پیلان جنگی بر آشوفتند
 ۶۱۰ همی گشت بهرام چون شیر نر
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت
 تَخوار آن زمان پیش خسرو رسید
 چو بشنید خسرو به گُستهم گفت
 که ما ده تنیم این سپاه بزرگ
 ۶۱۵ اگر چند یاور مرا داد فرّ
 هزیمت به هنگام بهتر ز جنگ
 همی راند ناکار دیده جوان
 پس اندر همی راند بهرام تیز
 چو خسرو چنان دید بر پُل بماند

زمانی دگر کرد باید درنگ
 جهانجوی را خوار بگذاشتند
 که اکنون شدم زین سخن بدگمان
 همان از در تاج پیوند نیست
 نماند کسی تاج را یادگار
 جهان را به فرّ تو آمد نیاز
 که کس در زمانه ترا یار نیست
 کز آیدر برو تازیان با تَخوار
 وزان رزمگاه آنچه یابی بیار
 همان برده و بدره و تختِ عاج
 فراوان به بردن کشیدند رنج
 پدید آمد و گشت گیتی بنفش
 به جنگ از جهان روشنایی بُرد
 دلاور دو جنگی دو شیر دُرم
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 سلیحش نیامد بدو کارگر
 از اندازه آویزش اندر گذشت
 که گنج و بُنه سوی آن پُل کشید
 که ما را کسی نیست در جنگ جفت
 به پیش اندرون پهلوان سترگ
 چو یاران نباشند پیچیم سر
 چو تنها شدی نیست جای درنگ
 بدین گونه بر تا پُل نهروان
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز
 جهاندیده گُستهم را پیش خواند

بیارید گفت این کمان مرا
 کمانش بُرد آن که گنجور بود
 کمان برگرفت آن سپهدار گُرد
 همی تیر بارید همچون تگرگ
 پس اندر همی تاخت بهرام شیر
 به دست اندرون جز کمانی نداشت
 چو خسرو چنان دید برگشت شاد
 یکی تیر زد بر بارگی
 پیاده سپهد سیر بر گرفت
 یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد
 هم اندر زمان اسپ وی را بخست
 سپه بازگشت از پُل نَهروان
 چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
 همی راند غمگین سوی تیسفون
 در شازسان را به آهن بست
 ز هر برزنی مهتری را بخواند
 به جنگ اندرون ترجمان مرا ۶۲۰
 بران کار گُستهم دستور بود
 به تیر از هوا روشنایی ببرد
 به یک چوبه با سر همی دوخت ترگ
 کمانی به چنگ از دهایی به زیر
 بران اسپ بر گُستوانی نداشت ۶۲۵
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 که شد کار آن باره یکبارگی
 به بیچارگی دست بر سر گرفت
 جهانجوی کی داشت او را بمرد؟
 پیاده یلان سینه از پُل بجست ۶۳۰
 هران کس که بودند پیر و جوان
 پُل نَهروان سر بسر پاره کرد
 پر از درد دل، دیدگان پر ز خون
 به انبوه اندیشگان در نشست
 به دروازه بر پاسبانان نشاند ۶۳۵



گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او هُرمُزد

وزان جایگه شد بنزد پدر
 چو روی پدر دید بردش نماز
 بدو گفت کنان پهلوان سوار
 بیامد چو شاهان که دارند فر
 بگفتم سخن هر چه آمد ز پند
 همه جنگ و پرخاش بُد کام اوی
 پناکام رزمی گران کرده شد
 دو دیده پر از خون و خسته جگر
 همی بود پیشش زمانی دراز
 که او را گزیدی تو ای شهریار
 سپاهی بیورد بسیار مر
 بدو بر نبُد پند من سودمند ۶۴۰
 که هرگز مبادا روان نام اوی
 فراوان کس از اختر آزرده شد

ز من بازگشتند یکسر سپاه
 همی شاه خواندند بهرام را
 ۶۴۵ پس من کنون تا پُلِ نَهروان
 چو شد کار بی برگ بگریختم
 نگه کردم اکنون به سود و زیان
 گرآیدون که فرمان دهد شهریار
 بدو گفت هر مُز بدین رای نیست
 ۶۵۰ تُرا رفتن آنجا جز از رنج نیست
 نباشند یاور تُرا تازیان
 نبندند دل در نژاد تو نیز
 بدین کار پشت تو یزدان بوَد
 چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
 ۶۵۵ سخنهای این بنده چاره جوی
 بجایی که دینست و هم خواسته‌ست
 فریدونیان نیز خویش توآند
 چو بشنید خسرو زمین بوسه داد
 به بندوی و گردوی و گُسته‌م گفت
 ۶۶۰ بسازید و یکسر بُنه برنهد
 بگفت این و از دیده آواز خاست
 یکی گرد تیره برآمد ز راه
 چو بشنید خسرو همانگاه زود
 برون رفت تازان بمانند گرد
 ۶۶۵ درفش کجا پیکرش اژدهاست
 بیچید یال و بر و روی را
 همی راندند آن دو تن نرم نرم
 خروشید خسرو به آواز گرم
 ندیدند گفتمی مرا جز به راه
 ندیدند از آغاز فرجام را
 بیاورد لشکر چو کوه روان
 به دام بلا در نیاویختم
 که باشند یاور مگر تازیان
 سواران تازی بیارم به کار
 که اکنون تُرا پای بر جای نیست
 که آنجا سلیح تن و گنج نیست
 چو از تو نیابند سود و زیان
 به دشمن سپازندت* از بهر چیز
 هماواز تو بخت خندان بوَد
 ازآپدر برو تازیان تا به روم
 چو رفتی یکایک به قیصر بگوی
 سلیح و سپاه وی آراسته‌ست
 چو کارت شود سخت پیش توآند
 بسی آفرینها برو کرد یاد
 که ما با غم و رنج گشتیم جفت
 بر و بوم ایران به دشمن دهید
 که ای شاه نیک اختر داد راست
 درفشی درفشان میان سپاه
 به اسپ اندر آمد بکردار دود
 درفشی پس پشت او لاژورد
 که چوبینه بر نَهروان کرد راست
 نگه کرد گُسته‌م و بندوی را
 خروشید خسرو به آواز گرم

که ای ناسزایان چه پیش آمده‌ست
 وگر نه چُنین نرم راندن چراست؟
 بدو گفت بندوی کای شهریار
 که او گرد ما را نبیند به راه
 چُنینست یارانت را گفت و گوی
 که چوینه آید به ایوان شاه
 نشیند چو دستور بر دستِ اوی
 به قیصر یکی نامه از شهریار
 گریزان برفته‌ست ازین مرز و بوم
 هران‌گه که او خویشان کرد راست
 چو آید بدان مرز بندش کنید
 بدین بارگاهش فرستید باز
 ببندند هم در زمان پای شاه
 چو بشنید خسرو دلش خیره گشت
 چُنین داد پاسخ که از بخت بد
 سخنها درازست و کاری درشت
 برانداسپ وگفت آنچه از خوب وزشت
 بباشد، نگرده به اندیشه باز
 چو او برگذشت آن دو بیدادگر
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند
 ز در چون رسیدند نزدیک تخت
 فگندند ناگاه بر گردنش
 شد آن تاج و آن تخت شاهنشاهان
 چُنینست آیین گردنده دهر
 اگر مایه اینست سودش مجوی
 که بدخواهتان همچو خویش آمده‌ست
 که بهرام نزدیک پشت شماست؟
 دلت را به بهرام رنجه مدار ۶۷۰
 که دورست از آپدر درفش سیاه
 که ما را چُنین تاختن نیست روی
 همانگه به هرْمُز دهد تاج و گاه
 به دریا رسد کارگر شستِ اوی
 نویسند کهن بنده نابکار ۶۷۵
 نباید که آرام گیرد به روم
 نژندی و کژئی ازین بهر ماست
 دل شادمان پر گزندش کنید
 ممانید تا گردد او سرفراز
 فرستند گریان بدین بارگاه ۶۸۰
 ز گفتار ایشان رُخس تیره گشت
 سزد زین نشان گرچه بر ما رسد
 به یزدان کنون باز هشتیم پشت
 جهاندار بر تازک ما نبشت
 مبادا که آید به دشمن نیاز ۶۸۵
 ازو باز گشتند پر کینه سر
 پر از رنج و دل پر گناه آمدند
 زهی از کمان باز کردند سخت
 بیاویختند آن گرامی تنش
 توگفتی که هرْمُز نبُد در جهان ۶۹۰
 گهی نوش بار آوَرَد، گاه زهر
 که در جُستش رنجت آید به روی

چو شد گردش روزِ هرگز بی‌پای
همان گاه برخاست آوایِ کوس
۶۹۵ درفش سپید همان گه ز راه
جفا پیشه گُستهم و بندوی تیز
چنین تا به خسرو رسید این دو مرد
بدانست کایشان دلی پر ز راز
به رخساره شد چون گُلِ شنبلیله
۷۰۰ بدیشان چنین گفت کز شاهراه
بیابان گزینید و راه دراز
تهی ماند آن تخت و فرخنده جای
رُخ خونیان گشت چون سَندروس
پدید آمد اندر میان سپاه
گرفتند ازان گاه راه گریز
جهانجوی چون دیدشان روی زرد
چرا از جهاندار گشتند باز
نکرد آن سخن بر دلیران پدید
بگردید کآمد به تنگی سپاه
مدارید یکسر تن از رنج باز



رفتن خسرو به روم

چو بهرام رفت اندر ایوانِ شاه
زره‌دار و شمشیرزن شش هزار
چنین لشکرِ نامبردار و گُرد
۷۰۵ وزان روی خسرو بیابان گرفت
چنین تا به پیش رُباطی رسید
کجا خواندندیش یزدانسرای
نشستنگه سوگواران بُدی
چنین گفت خسرو به یزانپرست
۷۱۰ سُکوبا بدو گفت کایِ نامدار
گر آیدون که شاید بدین سان خورش
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
جهانجوی با این دو خسرو پرست
نشستند بر نرم ریگِ کبود
۷۱۵ چنین گفت پس با سُکوبا که می
گُزین کرد ازان لشکر کینه خواه
بدان تا شوند از پس شهریار
به بهرام پور سیاوش سپرد
همی از بد دشمنان جان گرفت
سر تیغ دیوار او ناپدید
پرستشگی بود فرخنده جای
بدو در سُکوبا و مَطران شدی
که از خوردنی چیست ایدر به دست؟
فَطیرست با تَرّه جویبار
مبادت جز از توشه این پرورش
همانان که بودند با او سوار
گرفت از پی باژ برسم به دست
باشتاب خوردند آنچه که بود
نداری تو ای پیر فرخنده پی؟

پدُو گفَت ما مِی ز خرما کنیم
 کنون هست لختی چو روشن گلاب
 همان گه بیاورد جامی نبید
 بخورد آن زمان خسرو از می سه جام
 چو مغزش شد از باده سرخ گرم
 نهاد از بر رانِ بندوق سر
 همان چون به خواب اندر آمد سرش
 که از راه گردی بر آمد سیاه
 چنین گفَت خسرو که بد روزگار
 نه مردم به کارست و نه بارگی
 بدو گفَت بندوق بس چاره ساز
 بدو گفَت خسرو که ای نیکخواه
 بدو گفَت بندوق کای شهریار
 ولیکن فدا کرده باشم روان
 که هر کو کند بر در شاه کشت
 پدُو گفَت خسرو که دانای چین
 چو دیوار شهر اندر آید ز پای
 چو ناچیز خواهد شدن شاژسان
 تو گر چاره‌ای دانی اکنون بساز
 پدُو گفَت بندوق کین تاج زر
 هم این لعل زربفت، چینی قبای
 برُو با سپاهت هم اندر شتاب
 بکرد آن جوان هرچه بندوق گفَت
 همی راند گُستهم با او چو گرد
 چو خسرو برفت از بر چاره جوی
 به تَمّوز هنگام گرما کنیم
 به سرخی چو بیجاده در آفتاب
 که شد رنگِ خورشید زو ناپدید
 می و نان کشکین که دارد به نام؟
 بناگه بخت از بر ریگی نرم
 روانش پر از درد و خسته جگر
 سُکوبای مهتر بیامد برش
 در آن گرد تیره فراوان سپاه
 که دشمن بدین گونه شد خواستار
 فراز آمد آن روز بیچارگی
 که آمد سپهد به تنگی فراز
 مرا اندرین کار بنمای راه
 تُرا چاره سازم بدین روزگار
 به پیش جهانگیر شاه جوان
 نیابد بدان گیتی اندر بهشت
 یکی خوبتر داستان زد برین
 کلاته نباید که ماند به جای
 مماناد بر پای بیمازسان
 هم از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز
 مرا ده هم این گوشوار و کمر
 چو من پوشم این را تو ایدر میای
 چو کشتی که ملاح راند بر آب
 وزان جایگه گشت با باد جفت
 سری پر ز کینه دلی پر ز درد
 جهاندیده سوی سقُف کرد روی

که اکنون شما را بدین بُرز کوه
 خود اندر پرستشگه آمد چو گرد
 بپوشید پس جامه ز رنگار
 بدان بام شد کُش نبود آرزو
 ۷۴۵ همی بود تا لشکرِ رزمساز
 اَبَر پای جست * آنکه از بام زود
 بدیدندش از درو با تاج زر
 همی گفت هر کس که این خسروست
 چو بندوی شد بیگمان کان سپاه
 ۷۵۰ فرود آمد و جامه خویش تفت
 چُنین گفت کایِ رزمسازانِ نو
 که پیغام دارم ز شاه جهان
 چو پور سیاوش بدیدش به بام
 بدو گفت گوید جهاندار شاه
 ۷۵۵ سواران همه خسته و کوفته
 بدین خانه سوگواران به رنج
 چو پیدا شود چاکِ روز سفید
 بیاییم با تو به راه دراز
 برین بر که گفتم نجویم زمان
 ۷۶۰ نیاگان ما هر که بوده‌ست پیش
 اگر چه بُدی بختشان دیر ساز
 کنون آنچه ما را بِدِلِ راز بود
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 چو سالار بشنید اُز داستان
 ۷۶۵ دگر هر که بشنید گفتار او

ببايد بُدَن ناپديد از گروه
 بزودی در آهنين سخت کرد
 به سر بر نهاد افسرِ شهریار
 سپه دید گرد اندرش چارسو
 رسیدند نزدیک آن دژ فراز
 تنِ خویشان را به لشکر نمود
 چه با طوق و با گوشوار و کمر
 که با تاج و با جامه‌های نوست
 همی باز شناسد او را ز شاه
 بپوشید و بی باک بر بام رفت
 کِرا خوانم اندر شما پیشرو؟
 بگویم شنیده به پیشش همان
 منم پیشرو و گفت بهرام نام
 که من سخت پیچانم از رنج راه
 ز راه دراز اندر آشوفته
 فرود آمده‌ستم ابا یارِ پنج
 کنم دل ز کار جهان ناامید
 به نزدیک بهرام گردنفرز
 اگر یازمندی کنند آسمان
 نکه داشتندی هم آیین و کیش
 به کِهتر نه برداشتندی نیاز
 بگفتیم چون بخت بدساز بود
 نباشد مگر رای یزدان پاک
 بگفتار او گشت همداستان
 پر از دردشان شد دل از کار او

فرود آمد آن شب بدانجا سپاه
 دگر روز بِندوی بر بام شد
 چُنین گفت کِامروز شاه از نماز
 چُنین هم شب تیره بیدار بود
 همان نیز خورشید بر شد بلند
 بیاساید امروز و فردا پگاه
 چُنین گفت بهرام با مهتران
 چو بر خسرو این کار گیریم تنگ
 بتنها تن او خود یکی لشکرست
 و گر کشته آید به دشت نبرد
 همان به که امروز باشیم نیز
 مگر کو برین همنشان خوشمنش
 چنان هم همی بود تا شب ز کوه
 سپاه اندر آمد به هر پهلویی
 همی داشتی راه خسرو نگاه
 به دیوار بر، سوی بهرام شد
 همانا نیاید به کاری فراز
 پرستنده پیش جهاندار بود
 ز گرما نباید که یابد گزند
 همی راند اندر میان سپاه
 که کاریست این، هم سبک، هم گران
 مگر تیز گردد بیاید به جنگ
 جهانگیر و بیدار و کُنداورست
 برآرد ز ما نیز بهرام گرد
 و گر خوردنی نیست بسیار چیز
 بیاید آبی جنگ و بی سرزنش
 در آمد به گرد اندر آمد گروه
 همی سوختند آتش از هر سویی



بردن سیاوش بِندوی را پیش بهرام چوبینه

چو روی زمین گشت خورشید فام
 به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
 چو خسرو شما را بدیدش برفت
 کنون گر تو پُران شوی چون عقاب
 نبینی همی شاه را جز به روم
 کنون گر دهیم به جان زینهار
 بگویم سخن هرچه پرسد ز من
 و گر نه بیوشم سلیح نبرد
 چو بشنید بهرام ازو این سخن
 سخنگوی بِندوی بر شد به بام
 بدانگه که برخاست از دشت گرد
 سوی روم با لشکر خویش تفت
 و گر برتر آری سر از آفتاب
 که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
 بیایم بر پهلوان سوار
 ز کَمی و بیشی آن انجمن
 به جنگ اندر آرم به خورشید گرد
 دل مرد بُرنا شد از غم کهن

به یاران چُنین گفت کَاکنون چه سود
 ۷۹۰ همان بَسه که او را بر پهلوان
 بگوید بَدُو هرچه داند ز شاه
 به بِندوی گفت ای بَدِ چاره جوی
 فرود آمد از بام بِندوی شیر
 چو بشنید بهرام کَنامد سپاه
 ۷۹۵ ز پور سیاوش برآشفت سخت
 نه کار تو بود آن که فرمودمَت
 جهانجوی بِندوی را پیش خواند
 بَدُو گفت کِیای بَدَتَن و بد کُنیش
 سپاه مرا خیره بفریفتی
 ۸۰۰ تو با خسرو شوم گشتی یکی
 کنون آمدی با دلی پر سخن
 بندو گفت بِندوی کِیای سرفراز
 بدان کَنان شهنشاه خویش منست
 فدا کردمَش جان و بایست کرد
 ۸۰۵ بَدُو گفت بهرام من زین گناه
 ولیکن تو هم کُشته بر دست اوی
 نهادند بر پای بِندوی بند
 همی بود تا خور شد اندر نهفت

اگر من برآرم ز بِندوی دود
 بَرَم هم برین گونه روشنروان
 اگر سر دهد یا ستاند کلاه
 تو این داوریها به بهرام گوی
 همی راند با نامداران دلیر
 سوی روم شد خسرو کینه خواه
 بَدُو گفت کِیای بَد تَن شوربخت
 همی بی هنر خیره بشتودمَت
 همه خشم بهرام بر وی براند
 فریبنده مرد از دَر سرزنش
 ز بَد گوهر خویش نشکافتی
 جهاندیده‌ای کردی از کودکی
 که من نو کنم روزگار کهن
 ز من راستی جوی و تندی مساز
 بزرگیش و رادیش پیش منست
 تو گر مهتری گرد کزئی مگرد
 که کردی نخواهمت کردن تباه
 شوی زود و خوانی مرا راستگوی
 به بهرام دادش ز بهر گزند
 بیامد پر اندیشه دل بخفت



رای زدن ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی
و بر تخت نشاندن او

چو خورشید خنجر کشید از نیام
 ۸۱۰ فرستاد و گردنکشان را بخواند
 پدید آمد آن مَطَرَفِ زرد فام
 برافگنده تاجداران نشانند

به یک سوی کرسی زرین نهاد
چنین گفت ازان پس به بانگ بلند
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم
کنون تا پدید آمد اندر جهان
که زیبا بود جستن تخت را
که دارید کاکنون ببندد میان
به دارنده آفتاب بلند
شنیدند گردنکشان این سخن
نیچید کس سر ز گفتار راست
کجا نام او بود شهران گراز
چنین گفت کای نامدار بلند
بدی گر بودی تو آن ساوه شاه
از آزادگان بندگان خواست کرد
ز گیتی به مردی تو بستی میان
سپه چار بار از یلان صدهزار
به یک چوبه تیر تو گشتند باز
کنون تخت ایران سزاوار توست
کسی کو بیچد ز فرمان تو
بفرمائش آریم اگر چه گوست
بگفت این و بنشست بر جای خویش
بدو گفت کین پیر دانش پزوه
بگویم که او از چه گفت این سخن
چو این نیکوییها ز تو یاد کرد

چو شاهان پیروز بنشست شاد
که هرکس که هست از شما ارجمند
نیاید پدید آر بجویی بسی
وزان کشتن ایرانش آمد به مش
پدر را بکشت آنگهی شد به روم ۸۱۵
یکی نامداری ز تخم مهران
کلاه و کمر بستن و بخت را
به جای آورد راه و رسم کیان؟
که باشم شما را بدین یازمند
که آن نامور مهتر افگند بن ۸۲۰
یکی پیر سر بود بر پای خاست
گوی پیر سر، مهتری سرفراز
تویی تا بدی در جهان سودمند
که آمد بدین مرز ما با سپاه
کس او را نبُد در جهان همبرد ۸۲۵
که این رنج بگذشت از ایرانیان
همه گرد و شایسته کارزار
بر آسود ایران ز گرم و گداز
برین بر گوا بخت بیدار توست
و گر دور ماند ز پیمان تو ۸۳۰
و گر داستان را همه خسروست
خراسان سیهد بیامدش پیش
که چندین سخن گفت پیش گروه
جهانجوی داننده مرد کهن
دل انجمن زین سخن شاد کرد ۸۳۵

ولیکن یکی داستانست نَغز
 که زردشت گوید به اُستا و زَند
 بیچد به یک سال پندش دهید
 سَرِ سال اگر باز ناید به راه
 ۸۲۰ چو بر دادگر شاه دشمن شود
 خراسان بگفت این و لب را بیست
 ازان پس فرخزاد بر پای خاست
 چُنین گفت کِایِ مهترِ سودمند
 اگر داد بهتر بود کس مباد
 ۸۲۵ اگر بر پسندست گفتارِ ما
 به بهرام گفتا کَانوشه بُدی
 برین گاه بنشین که زبید ترا
 انوشه بزِی شاه تا جاودان
 بگفت این و بنشست مردِ دلیر
 ۸۵۰ چُنین گفت اکنون که چندین سخن
 بگفتند و گفته همه کس شنید
 سرانجام اگر راه جویی به داد
 ممان دیر تا خسرو سرفراز
 ز کار گذشته به پوزش گرای
 ۸۵۵ که تا زنده باشد جهاندار شاه
 و گر بیم داری ز خسرو بدِل
 به شهر خراسان تناسان بزِی
 به پوزش یک اندر دگر نامه ساز
 نه برداشت خسرو پی از جای خویش
 ۸۶۰ سخن گفت پس راد فرخ بَداد

مگر بشنود مردم پاک مغز
 که هر کس که از کردگار بلند
 همان مایه سودمندش دهید
 ببایدش کشتن به فرمان شاه
 سرش زود باید که بی تن شود
 بیامد به جایی که بودش نشست
 وزان انجمن سر بر آورد راست
 سخن گفتن داد به یا پسند؟
 که باشد ز گفتار بیداد شاد
 بدین نیست پیروزگر یارِ ما
 جهان را به دیدار توشه بُدی
 ز تو پاک شد بد ز هر کشورا
 ز تو دور دست و زبان بدان
 خَزروان خسرو برآمد چو شیر
 سرایند بُرنا و مرد کهن
 تُرا بیشتر راه باید گزید
 هیونی برافگن بکردار باد
 نکوبد به اندیشه راه دراز
 سوی تخت، گستاخ مگذار پای
 سپهد نباشد سزاوار گاه
 پی از پارس و ز تیسفون برگسل
 کنه آسانی و مهتری را سزی
 مگر خسرو آید به راه تو باز
 که تا راد فرخ نهد پای پیش
 که ای نامداران فرخ نژاد

شَنیدم سخن گفتن مهتران
نخستین سخن گفتن بنده‌وار
خردمند نپسندد این گفت و گوی
خراسان سخن پُر مَنیش وار گفت
فرخزاد بفرزود گفتارِ تند
چهارم خَزروانِ سالار بود
که تا آفرید این جهان کردگار
ز ضحاکِ تازی نخست اندر آئی
که جمشید برتر مَنیش را بکُشت
پراز درد شد مردمِ پارسا
دگر آن که بد گوهر افراسیاب
پزاری سرِ نوذرِ نامدار
سیدیگر که آمد سِکندر ز روم
چو دارای شمشیرزن را بکُشت
چهارم چو ناپاکدل خوشنواز
چو پیروز شاهی بلند اختری
بکُشتند هیتالیان ناگهان
کس اندر جهان این شِگفتی ندید
که بُگریخت شاهی چو خسرو زگاه
بگفت این و بنشست گریان ز درد
جهان‌دیده سینار بر پای جَست
چنین گفت کین مایه ور پهلوان
کنون تا کسی از نژادِ کیان
همان به که این بر نشیند به تخت
سرِ جنگیان کین سخنها شنید

که هستند از ایران گزیده سران
که تا پهلوانی شود شهریار
کز آن گم شود مرد را آبروی
نگویم که این با خرد بود جفت
دل مردم پر خرد کرد کند ۸۶۵
که گفتار او با خرد یار بود
پدید آمد این گردش روزگار
که بیدادگر بود و ناپاکرای
به بیداد بگرفت گیتی به مُشت
که اندر جهان دیو شد پادشا ۸۷۰
ز توران بدین سوی بگذاشت آب
به شمشیر بُئزید و برگشت کار
به ایران و ویران شد این مرز و بوم
خور و خواب ایرانیان شد دُرُشت
که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز ۸۷۵
جهانگیر و از شهریاران سری
نگون شد سرِ تخت شاهنشهان
که اکنون بنویی به ایران رسید
سوی دشمنان شد ز دست سپاه
ز گفتار او گشت بهرام، زرد ۸۸۰
میان بسته و تیغ هندی به دَست
بزرگست و با داد و روشنروان
بسیاید بسبندد کمر بر میان
که گردست و جنگاور و نیکبخت
بزد دست و تیغ از میان برکشید ۸۸۵

چنین گفت کز تُخَمِ شاهان زنی
 بیژم سرش را به شمشیر تیز
 نمانم که کس تاجداری کند
 شنیدند گُردان آهِرْمَنِ
 ۸۹۰ کشیدند شمشیر و برخاستند
 که بهرام شاهست و ما کهتریم
 کشیده چو بهرام شمشیر دید
 چنین گفت کان کوز جای نشست
 بیژم هم اندر زمان دستِ اوی
 ۸۹۵ بگفت این و از پیش آزادگان
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
 اگر باز یابند در برزنی
 ز جانش برآرم دمِ رستخیز
 میان سواران سواری کند
 که سالارِ ناپاک کرد آن منی
 یکی نو سخن گفتن آراستند
 سرِ دشمنان را به پیِ بسپریم
 خردمندی و راستی برگزید
 برآید بیازد به شمشیر دست
 هُشیوار گردد سرِ مَسْتِ اوی
 بیامد سوی گلشنِ شایگان
 همه رُخ پر آژنگ و دل پُر شِکَن



بر تخت نشستن بهرام چوبینه

چو پیدا شد آن چادر قیرگون
 چو آواز دارنده پاس خاست
 بیامد دبیری خردمند و راد
 ۹۰۰ بدو گفت عهدی ز ایرانیان
 که بهرام شاهست و پیروز بخت
 نجوید جز از راستی در جهان
 نبشته شد و شمع برداشتند
 چو پنهان شد آن چادر لاژورد
 ۹۰۵ بیامد یکی مرد پیروز بخت
 برفتند ایوان به پاکِ عَاج
 بر تختِ زرین یکی زیرگاه
 نشست از برگاه بهرامشاه
 درخشان شد اختر به چرخ اندرون
 قلم خواست بهرام و قِرطاس خواست
 دوات و قلم پیش دانا نهاد
 ببايد نبستن برین پرنیان
 سزاوار تاجست و زیبای تخت
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 شب تیره باندیشه بگذاشتند
 جهان شد ز دیدارِ خورشید زرد
 نهاد اندر ایوانِ بهرام تخت
 بسیاویختند از برگاه تاج
 نهادند و پس برگشادند راه
 به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

دبیرش بیاورد عهد کیان
 گواهی نبشتند یکسر مهان
 بران نامه چون نام کردند یاد
 چُنین گفت کین پادشاهی مراست
 چُنین هم بماناد سالی هزار
 پسر بر پسر بر چُنین ارجمند
 به آذر مه اندر بُد و روز هور
 ستاره بجای بلند آفتاب
 چو از سر و بُن باغ گردد تهی
 چُنین گفت ازان پس به ایرانیان
 کسی کو بدین نیست همداستان
 به ایران مباشید بیش از سه روز
 بر آید همه نزد خسرو شوید
 ازان پس به ایران چو زیشان کسی
 نه از دل، بر و خواندند آفرین
 هران کس که با شاه پیوسته بود
 برفتند ازان بوم تا مرز روم

نَبشته بران پر بها پرنیان
 که بهرام شد شهریار جهان
 بر و بر یکی مُهر زرین نهاد
 برین بر شما پاک یزدان گواست
 که از تُخمه من بود شهریار
 بماناد با تاج و تخت بلند
 که از شیر پردخته شد پُشت گور
 بر آمد وزان شد جهان چون سراب
 بگنجد گسیا جای سرو سَهی
 که برخاست پر خاش و کین از میان
 اگر کز باشند اگر راستان
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز
 برین بوم و بر بیش ازین مَغنُوید
 بماند، نماند بر و جان بسی
 که پردخته از تو مبادا زمین
 بران پادشاهی دلش خسته بود
 پراگنده گشتند از آزاد بوم



گریختن بندوی از بند بهرام

همی بود بندوی بسته چو یوز
 نگهبان بندوی بهرام بود
 ورا نیز بندوی بفریفتی
 که از شاه ایران مشو ناامید
 اگر چه شود بخت او دیرساز
 جهان آفرین بر تن کیقباد

به زندان بهرام هفتاد روز
 که از بند او نیک ناکام بود
 به بند اندر از چاره نشگیفی
 اگر تیره شب روز گردد سفید
 شود بخت فیروز با خوشنواز
 ببخشد و گیتی بدو باز داد

نماید به بهرام هم تاج و تخت
 ز دهقان نژاد آیچ مردم مباد
 به انگشت بشمر کنون تا دو ماه
 بدین تاج و تخت آتش اندر زنند ۹۳۵
 بدو گفت بهرام اگر شهریار
 ز پند تو آرایش جان کنم
 یکی سخت سوگند خواهم به ماه
 که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
 تو خواهی مرا زو به جان زینهار ۹۴۰
 گزُو بر تن من نیاید گزند
 بگفت این و پس دفتر زَنَد خواست
 چو بندوی بگرفت اُستا و زَنَد
 مبیناد بندوی جز درد و رنج
 اگر نه چو خسرو بیاید ز جای ۹۴۵
 مگر کو به نزد تو انگشتی
 چو بشنید بهرام سوگند اوی
 بدو گفت کاکنون همه راز خویش
 بسازم یکی دام چوبینه را
 به زهراب شمشیر در بزمگاه ۹۵۰
 به دریا ز آب اندرون نم نماید
 بدو گفت بندوی کای کاردان
 بدین زودی اندر جهاندار شاه
 تو دانی که من هرچه گویم بدوی
 بخوام گناهی که رفت از تو پیش ۹۵۵
 اگر خود برانی که گویی همی

چه اندیشد این مردم نیکبخت
 که خیره دهد خویشان را به باد
 که از روم بینی به ایران سپاه
 همه زیورش بر سرش بشکنند
 مراد داد خواهد به جان زینهار
 همه هرچه گویی تو فرمان کنم
 به آذر گُشسپ و به تخت و کلاه
 سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
 نگیری تو این کار دشخوار خوار
 نگرده به گفتار ناسودمند
 به سوگند بندوی را بند خواست
 چنین گفت گز کردگار بلند
 مباد ایمن اندر سرای سپنج
 ببینم من او را نشینم ز پای
 فرستد همان افسر مهتری
 بدید آن دل پاک و پیوند اوی
 بگویم برافرازم آواز خویش
 به چاره فراز آورم کینه را
 به کوشش توانمش کردن تباہ
 که چوبینه را شاه بایست خواند
 مرا زیرک و جلد و هشیار دان
 بیاید نشیند ابر پیشگاه
 نیچد ز گفتار این بنده روی
 بیخشد به گفتار من تاج خویش
 بدیل راه کزئی نجویی همی

- ز بند این دو پای من آزاد کن
 گشاده شود زین سخن راز تو
 چو بشنید بهرام شد تازه روی
 چو روشن شد آن چادر مُشکرنگ
 به بندوی گفت از دلم نشکند
 سِگالیده‌ام دوش با پنج یار
 زِرِه خواست،* پوشید زیرِ قبای
 زنی بود بهرامِ یَل را نه پاک
 بِدِل یارِ* بهرام چوبینه بود
 فرستاد نزدیکِ بهرام کس
 که بهرام پوشید پنهان زِرِه
 ندانم که در دل چه دارد ز بَد
 چو بشنید چوبینه گفتارِ زن
 هران کس که رفتی به میدانِ اوی
 زدی دست بر پشت او نرم نرم
 چنین تا به پورِ سیاوش رسید
 بِدُو گفت کِی کمتر از مارِ گَز
 بگفت این و شمشیرِ کین برکشید
 به شهر اندرون آگهی فاش گشت
 چو بندوی ازان کشتن آگاه شد
 بیوشید پس جوشن و برنشست
 ابا هر که پیوندِ بهرام بود
 گرفت او ازان شهر راهِ گریز
 به منزل رسیدند و بفزود خیل
 ز میدان چو بهرام بیرون کشید
- نخستین به خسرو بر، این یاد کن
 به گوش آیدش روشن آواز تو
 هم اندر زمان بند برداشت ازوی
 سپیده بدو اندر آویخت چنگ ۹۶
 چو چوبینه امروز چوگان زند
 که از تارک او برآرم دمار
 ز درگه به اسپ اندر آورد پای
 که بهرام را خواستی زیر خاک
 که از شوی جانش پر از کینه بود ۹۶۵
 که تن را نگه دار فریادرس
 برافگند بند زِرِه را گره
 تو زو خویشتن دور داری، سزد
 که با او همی گفت چوگان مزن
 چو نزدیک گشتی به چوگان اوی ۹۷
 سخن گفتنی خوب و آواز نرم
 زِرِه بر برش آشکارا بدید
 به میدان که پوشد زِرِه زیرِ خَز؟
 سراپای او پاک در هم درید
 که بهرام کشته شد و درگذشت ۹۷۵
 برُو تاپش روز کوتاه شد
 میان یلی لرز لرزان ببست
 کسی کش به بندوی آرام بود
 بدان تا نبیند ازو رستخیز
 گرفتند تازان ره اردبیل ۹۸
 همی دامن از خشم در خون کشید

ازان پس بفرمود مهزوی را
 به بهرام گفتند کای شهریار
 که او چون ازین کشتن آگاه شد
 ۹۸۵ پیشیمان شد از کشتن یار خویش
 چنین گفت کنان کس که دشمن زدوست
 یکی خفته بر تیغ دندان پیل
 دگر آن که بر پادشا شد دلیر
 ببخشای بر جان این هر چهار
 ۹۹۰ دگر آن که جنباند او کوه را
 تن خویشتن را بدان رنجه داشت
 به کشتی ویران گذشتن بر آب
 وگر چشمه خواهی که بینی به چشم
 کسی را کجا کور بُد رهنمون
 ۹۹۵ هران کس که گیرد به دست اژدها
 وگر آزمون را کسی خورد زهر
 نکشتم پندوی را از نخست
 برین کرده خویش باید گریست
 وزان روی پندوی و اندک سپاه
 ۱۰۰۰ همی بُرد هر کس که بُد بُردنی
 بیابان بی آب و راه دده
 نگه کرد و موسیل دید ارمنی
 جهانجوی پندوی تنها برفت
 چو موسیل را دید بُردش نماز
 ۱۰۰۵ پدو گفت موسیل از آیدر مرو
 که در روم آباد خسرو چه کرد

که باشد نگهدار پندوی را
 دلت را به پندوی رنجه مدار
 همانا که با باد همراه شد
 کزان تیره دانست بازار خویش
 نداند مبادا ورا مغز و پوست
 دگر ایمن از موج دریای نیل
 چهارم که بگرفت بازوی شیر
 کزیشان بسیچد سر روزگار
 بدان یار گر خواهد انبوه را
 وزان رنج تن باد در پنجه داشت
 به آید که در کار کردن شتاب
 شوی خیره و بازگردی به چشم
 بماند به راه دراز اندرون
 شد او کشته و اژدها شد رها
 ازان خوردنش درد و مرگست بهر
 ز دستم رها شد در چاره جست
 ببینیم تا رای یزدان به چیست
 چو باد دمان برگرفتند راه
 به راهی که موسیل بود ارمنی
 سراپرده‌ای دید جایی زده
 هم اب روان دید و هم خوردنی
 بدان مرغزاران شتابید * تفت
 بگفت این سخنها که بودش برآز
 که آگاهی آید ترانو پنو
 همی آشتی نو کند یا نبرد

چو بشنید بندوی* آنجا بماند وزان دشت، یاران خود را بخواند



رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان
و آگاهی دادن راهب از کار آینده

بدانگه که بُگریخت از تیسفون	ز کردار خسرو بگویم کنون
گرفتند هر یک به جایی مکان	همه لشکر او یگان و دوگان
۱۰۱۰ به راه بیابان و آن خشک بوم	آبا مردمِ خویش شد سوی روم
همی تاخت رخساره چون شنبلیله	چو خسرو به نزد بیابان رسید
نه آب و گیا بود و نه رهنمون	همی تاخت خسرو به پیش اندرون
همی راند ناکام تا باهله	عنان را بدان باره کرده یله
کسی را که از مردمی بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر
۱۰۱۵ بدان شهر لشکر فرود آورید	چو خسرو به نزدیک ایشان رسید
نَوندی از ایران بیامد دمان	همان چون فرود آمد اندر زمان
هم ان نامه پوشیده در جامه داشت	ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
که گر لشکر آید مکنشان یله	نَبشته سوی مهترِ باهله
به شهر تو آید زمان تا زمان	سپاه من اینک پس اندر دمان
۱۰۲۰ هم اندر زمان پیش خسرو دوید	چو مهتر بران گونه بر نامه دید
ز کار جهان در شگفتی بماند	چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
بدان ماندگی تنگدل گشت شاه	بترسید کناید پس او سپاه
ازان شهر هم در زمان برگذشت	میان کیی تاختن را ببست
ندید اندران پادشاهی نبات	همی تاخت تا پیش آب فرات
۱۰۲۵ یکی بیشه دیدند و آب روان	شده گُرسنه مردِ پیر و جوان
سپه را بدان سبزه اندر کشید	چو خسرو بدان جایگه بیشه دید
کمان را به زه کرد و نخچیر جست	شده گُرسنه مرد ناهار و سست
درخت و گیا بود و آب روان	ندیدند چیزی به جایی دوان

پدید آمد اندر زمان کاروان
 ۱۰۳۰ چو مرد جوان روی خسرو بدید
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست؟
 بدو گفت من قیس بن حارثم
 ز مصر آمدم با یکی کاروان
 بر آب فراتست بنگاه من
 ۱۰۳۵ بدو گفت خسرو که از خوردنی
 که ما ماندگانیم و هم گرسنه
 بدو گفت تازی که اپدر باپست
 چو بر شاه، تازی بگسترده مهر
 بکشتند و آتش برافروختند
 ۱۰۴۰ بر آتش برافگند تازی، کباب
 گرفتند باژ آنکه بد دین پژوه
 بخوردند بی نان فراوان کباب
 زمانی بختند و برخاستند
 بران دادگر کو جهان آفرید
 ۱۰۴۵ ازان پس به یاران چنین گفت شاه
 به نزد من آن کس گرامی ترست
 هران کس کجا بیش کرد از بدی
 بما بیش باید که دارد امید
 گرفتند یاران برو آفرین
 ۱۰۵۰ همیشه ترا باد یزدان پناه
 پرسید ازین مرد تازی که راه
 بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش
 چو دستور باشد مرا گوشت و آب

شتر بود و پیش اندرون ساروان
 بران نامدار آفرین گسترید
 کجارت خواهی و کام تو چیست؟
 از آزادگان عرب وارثم
 برین کاروان بر، منم ساروان
 وزانجا بدین بیشه بد راه من
 چه داری هم از چیز گسترده
 نه توشه‌ست با مانه بار و بنه
 مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
 بیاورد فربه یکی ماده سپهر
 برو خشک هیزم همی سوختند
 به خوردن گرفتند یاران شتاب
 به خوردن نشستند یکسر گروه
 بیاراست هر مهتری جای خواب
 یکی آفرینی نو آراستند
 توانایی و ناتوان آفرید
 که هر کس که او بیش دارد گناه
 وزین کهتران نیز نامی ترست
 بگشت از من و از ره ایزدی
 سراسر به نیکی دهیدش نوید
 که ای پاکدل خسرو پاکدین
 مبادا تهی از تو تخت و کلاه
 کدامست و من چون شوم با سپاه؟
 شما را بیابان و کوهست پیش
 به راه آورم گر نسازی شتاب

بفرمود تا نام بُرنا و دِه نويسد نويسنده روز به
 به بازارگان گفت پدرود باش خرد تار و تو جاودان پود باش ۱۰۸۰



آمدن خسرو به بومِ روم

چو بگذاشت لشکر ازان تازه بوم بستندی همی راند تا مرزِ روم
 چنين تا بيامد بدان شازسان که قيصر وُرا خواندی کارسان
 چو از دور ترسا بدید اين سپاه برفتند پويان به بيراه و راه
 بدان باره اندر کشيدند رخت درِ شازسان را بيستند سخت
 ۱۰۸۵ فرو ماند ازان شاه گيتی فروز به بيرون بماند او و لشکر سه روز
 فرستاد روز چهارم کسی که نزدیک ما نيست لشکر بسی
 به نزدیک اين شهر تنگ آمدیم وليکن نه از بهر جنگ آمدیم
 خورشها فرستید و ياری کنيد نه بر ما همی کامگاری کنيد
 به نزدیک ايشان سخن خوار بود سپاهش همه سُست و ناهار بود
 ۱۰۹۰ همان گه برآمد یکی تيره اُبر بغريد برسان جنگی هزبر
 وزان اُبر بر شازسان باد خاست ز هر برزنی بانگ و فریاد خاست
 چو نیمی ز تيره شب اندر کشيد ز باره یکی بهره شد ناپديد
 همه شازسان مانند اندر شگفت به يزدان سُف پوزش اندر گرفت
 به هر برزنی دَر، علف ساختند سه پير سُکوبا برون تاختند
 ۱۰۹۵ ز چیزی که بود اندران تازه بوم همان جامه هايی که خيزد ز روم
 ببردند با لایه نزدیک شاه که پيدا شد ای شاه بر ما گناه
 چو خسرو جوان بود و برتر مَنِش بدیشان نکرد از بدی سرزنش
 بدان شازسان دَر، یکی کاخ بود که بالاش با اُبر گستاخ بود
 فراوان بدو اندرون برده بود هم ان جائی قيصر برآورده بود
 ۱۱۰۰ ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت فراوان بدان شازسان دَر، بگشت
 همه رومیان آفرين خواندند به پای اندرش گوهر افشانند

چو آباد جایی به چنگ آمدش
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
وزان شازسان سوی مائوی راند
ز مانوئیان هر که بیدار بود
سُکوبا و رُهبان سوی شهریار
همی رفت با شاه چندی سخن
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم
برآسود و چندی درنگ آمدش
ازان باد و باران و ابر سیاه
که آن را جهان‌دیده مینوی خواند
خردمند و راد و جهاندار بود ۱۱۰۵
برفتند با هدیه و بانثار
ز باران و آن شازسان کهن
به گفتار خسرو سرافکنده‌ایم



باز گفتن راهب بودنی را به خسرو پرویز

بیود اندران شهر خسرو سه روز
به ابر اندر آورد برنده تیغ
که اوریغ بُد نام آن شازسان
به بیراه پیدا یکی دیر بود
به نزدیک دیر آمد آواز داد
گر از دیر دیرینه آیی فرود
همانگاه راهب چو آوا شنید
پرستنده چون دید بردش نماز
بدو گفت خسرو تویی بیگمان
ز دست یکی بدگنیش بنده‌ای
چو گفتار راهب بی اندازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند
ز پشت سَمَندش بیازید دست
یکی آزمون را بدو گفت شاه
پیامی همی نزد قیصر برَم
گرین رفتن من همایون بوَد
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانجوی شد سوی راه وُریغ ۱۱۱۰
بدو در چلیپا و بیمارسان
جهانجوی آواز راهب شنود
که کردار تو جز پرستش مباد
ز نیکی دِهش باد بر تو درود
فرود آمد از دیر و او را بدید ۱۱۱۵
سخن گفت با او زمانی دراز
ز تخت پدر گشته ناشادمان
پلید و مَنیش فَش پرستنده‌ای
دل خسرو از مهر او تازه گشت
بر و بر جهان آفرین را بخواند ۱۱۲۰
بپرسیدن مرد یزدان‌پرست
که من کهتری ام ز ایران سپاه
چو پاسخ دهد نزد مهتر برَم
نگه کن که فرجام من چُون بوَد

۱۱۲۵ بدو گفت راهب که چونین مگوی
 چو دیدمت گفتم سراسر سخن
 نباید دروغ آیچ در دین تو
 بسی رنج بردی و آویختی
 ز گفتار او ماند خسرو شگفت
 ۱۱۲۰ بدو گفت راهب که پوزش مکن
 بدین آمدن شاد و گستاخ باش
 که یزدان ترا بی نیازی دهد
 ز قیصر بیایی سلیح و سپاه
 چو با بندگان کارزارت بود
 ۱۱۲۵ سرانجام بگریزد آن بدتراد
 وزان رزم جایی فُتد دور دست
 چو دوری گزینند ز پیمان تو
 بدو گفت خسرو جُزین خود مباد
 چه گویی درین چند باشد درنگ
 ۱۱۲۰ چُنین داد پاسخ که ده با دو ماه
 دگر بر سر آید ده و پنج روز
 بپرسید خسرو گزین انجمن
 چُنین داد پاسخ که بسطام نام
 که خوانی تو آن مرد را خال خویش
 ۱۱۲۵ بپرهیز ازان مرد ناسودمند
 برآشت خسرو به گُستهم گفت
 ترا مادرت نام بسطام کرد
 به راهب چُنین گفت کینست خال
 بدو گفت راهب که آری همین
 تو شاهی، مکن خویشان شاهجوی
 مرا هر زمان آزمایش مکن
 نه کژی بسود راه و آیین تو
 سرانجام ازان بنده بگریختی
 چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
 بپرس از من از بودنیها سخن
 جهان را یکی بارور شاخ باش
 بلند اختر و سرفرازی دهد
 یکی دختری از در تاج و گاه
 جهاندار بیدار یارت بسود
 فراوان کند روز نیکیش یاد
 بسازد بران جای، جای نشست
 بریزند خونس به فرمان تو
 که کردی تو ای پیر داننده یاد
 که آید مرا پادشاهی به چنگ؟
 بدین بگذرد، بازیابی کلاه
 تو گردی شهنشاه گیتی فروز
 که کوشد به رنج و به آزار من؟
 یکی پُر مَنش باشد و شاد کام
 بَرُو تازه دانی مه و سال خویش
 که خیزد ازو درد و رنج و گزند
 که راهب سخن برگشاد از نهفت
 تو گویی که گُستهم اندر نبرد
 به خون بود با مادر من هَمال
 ز گُستهم بینی همه رنج و کین

- ۱۱۵۰ ازان پس چه گویی چه خواهد بُدَن؟
 کزان پس نبینی بجز آفرین
 مگر سخت کاری بوَد ایزدی
 وزان پس نباشد بجز کام تو
 همانش به دست تو باشد زمان
- ۱۱۵۵ دلت را بدین هیچ رنجه مدار
 جهان را بسانِ تو شاه آفرید
 به جان و سرِ نامرُدار شاه
 نجوید، نکوید درِ کاستی
 بسپیچد روانش مبادا بجای
- ۱۱۶۰ کلید درِ رازِ او کس ندید
 سخن گفتن ناسزا بشنوی؟
 چو سوگند خوردم بهانه مجوی
 نباید سخن گفتنِ نابکار
 نیازی به کژی و ناپخردی
- ۱۱۶۵ نباشد شگفت از شوی پُر گزند
 به یک سو رود دانش و پخردی
 که شاداب دل باش و به روزگار
 بیامد سوی شاژسانِ وریغ
 کسی را که از مردمی بود بهر
- بدو گفت خسرو که ای رایزن
 چنین گفت راهب که مندیش ازین
 نیاید به روی تو هرگز بدی
 بر آشوبد این سرکش آرام تو
 اگر چند برگردد این بدگمان
 بدو گفت گُستهم کِیائِ شهریار
 به پاکیزه یزدان که ماه آفرید
 به آذرگُشپ و به خورشید و ماه
 که تا هست گُستهم، جز راستی
 و گر بر جُزین روی گُستهم رای
 جهاندار تا این جهان آفرید
 به گفتارِ ترسا چرا بگُروی
 مرا ایمنی ده ز گفتارِ اوی
 چُنین گفت خسرو که ای ترسگار
 ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
 ولیکن ز کارِ سپهر بلند
 چو بایسته کاری بوَد ایزدی
 به راهب چُنین گفت پس شهریار
 وزان دیر چون برقِ رخشان ز میغ
 پذیره شدندش بزرگان شهر



نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم

- ۱۱۷۰ چو آمد بدان شاژسان شهریار
 سوار آمد از قیصرِ نامدار
 که چیزی کزین مرز خواهی بخواه
 مدار آرزو را ز شاهان نگاه
 که هر چند این پادشاهی مراست
 ترا با تنِ خویش داریم راست

بدان شارسان ایمن و شاد باش
 همه روم یکسر تو را کهترند
 ۱۱۷۵ تو را تا نسام سلیح و سپاه
 چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
 بفرمود گستهم و بالوی را
 به خرّاد برزین و شاپور شیر
 که اسپان چو روشن شود زین کنید
 ۱۱۸۰ بپوشید زربفت چینی قبای
 ازین شارسان نزد قیصر شوید
 خردمند باشید و روشنروان
 گر آیدون که قیصر به میدان شود
 بکوشید با مرد قیصر پرست
 ۱۱۸۵ سواری بدانند کز ایران برند
 به خرّاد برزین بفرمود شاه
 به قیصر یکی نامه باید نبشت
 سخنهای کوتاه و معنی بسی
 که نزدیک او فیلسوفان بوند
 ۱۱۹۰ همی داستان را سخن پرورند
 چو نامه بخواند زبان برکشای
 به بالوی گفت آنچه قیصر ز من
 ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد
 بدان انجمن تو زبان منی
 ۱۱۹۵ به چیزی که بر ما نیاید شکست
 تو پیمانها از من اندر پذیر
 شنیدند گفتار فرّخ جوان
 ز هر بد که اندیشی آزاد باش
 اگر چند گردنکش و مهترند
 نجویم خور و خواب و آرامگاه
 روانش ز اندیشه آزاد گشت
 همان اندیان جهانجوی را
 چنین گفت پس شهریار دلیر
 به بالای بر، زین زرّین کنید
 همه یکدلانید و پاکیزه رای
 بگویند و گفتار او بشنوید
 نیوشنده و چرب و شیرین زبان
 کمان خواهد و گر به چوگان شود
 بدین تا شما را نیاید شکست
 دلیری و نیروی شیران برند
 که چینی حریر آر و مشک سیاه
 چو خورشید تابان به خرّم بهشت
 که آن یاد گیرد دل هر کسی
 بدان کوش تا یافه‌ای نشنوند
 نباید که برنامه عیب آورند
 به گفتار با تو ندارند پای
 کشاید زبان بر سر انجمن
 تو اندر سخن پاسخش کن چو شهد
 به هر نیک و بد ترجمان منی
 بکوشید و با آن بسایید دست
 سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
 جهاندیده گردان روشنروان

- همی خواندند آفرین سربسر
به نزدیک قیصر نهادند روی
چو بشنید قیصر کز ایران مهان
رسیدند نزدیک ایوان به راه
بیاراست کاخی به دیبای روم
نشست از بر نامور تخت عاج
بفرمود تا پرده برداشتند
گرانمایه گسته‌م بُد پیشرو
چو خَرّاد برزین و گرد اندیان
رسیدند نزدیک قیصر فراز
همه یکزبان آفرین خواندند
نخستین برسید قیصر ز شاه
چو بشنید خَرّاد برزین برفت
به فرمان آن نامور شهریار
نشست آن سه پر مایه نیکرای
بدو گفت قیصر که بر زیر گاه
چنین گفت خَرّاد برزین که شاه
که در پیش قیصر بیارم نشست
مگر بندگی را پسند آیمت
بدو گفت قیصر که بکشای راز
چو خَرّاد برزین زبان برکشاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
که اویست برتر ز هر برتری
به فرمان او گردد این آسمان
سپهر و ستاره همه کرده‌اند
- که جز تو مبادا کسی تاجور
بزرگان روشن دل و راهجوی
فرستاده شهریار جهان
پذیره فرستاد چندی سپاه
همه پیکرش گوهر و زر بوم
به سر بر نهاد آن فروزنده تاج
ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
پس او چو بالوی و شاپور گو
همه تاج بر سر کمر بر میان
چو دیدند بردند پیشش نماز
بر تخت زر گوهر افشانند
ز ایران و از لشکر و رنج راه
بر تخت با نامه شاه تفت
نهادند کرسی زرین چهار
همی بود خَرّاد برزین بپای
نشیند کسی کو بیمود راه
مرادر بزرگی نداده‌شت راه
چنین نامه شاه ایران به دست
به پیغام او سودمند آیمت
چه گفت آن خردمند گردنفر از؟
همی داشت قیصر سخنها به یاد
جهان را بدان آفرین خوار کرد
توانا و داننده از هر دری
که او برترست از مکان و زمان
برین چرخ گردان برآورده‌اند

چو از خاک هر جانور زنده کرد
 چنین تا به شاه آفریدون رسید
 ۱۲۳۵ پدید آمد این تُخمه اندر جهان
 همی زو چُنین تا سر کیقباد
 نیامد بدین دوده هرگز بدی
 کنون بنده ناسزاوار پست
 همی داد خواهم ز بیدادگر
 ۱۲۳۰ هران کس که او بر نشیند به تخت
 شناسد که این تخت و این فرّهی
 مرا اندر این کار یاری کنید
 که پوینده گشتیم گرد جهان
 چو قیصر بران سان سخنها شنید
 ۱۲۳۵ گل شنبلیدش پر از ژاله گشت
 چو آن نامه بر خواند بفزود درد
 به خُراد بُرزین جهاندار گفت
 مرا خسرو از خویش و پیوند بیش
 سلیحست وهم گنج وهم لشکرست
 ۱۲۳۰ اگر دیده خواهی ندارم دریغ

نخستین کیومرث را زنده کرد
 ازان سرفرازان ورا برگزید
 نبود آشکار آنچه بودی نهران
 که تاج بزرگی به سر بر نهاد
 نگه داشتندی ره ایزدی
 بیامد به تخت کیان بر نشست
 نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
 خرد باید و نامداری و بخت
 که را بود و دیهیم شاهنشهی
 برین بی وفا کامگاری کنید
 به شرم آمدیم از کهان و مهان
 به رخساره شد چون گل شنبلید
 زبان و روانش پر از ناله گشت
 شد آن تخت بر چشم او لاژورد
 که این نیست بر مرد دانا نهفت
 ز جان سخنگوی دارمش پیش
 شما را ببین تا چه اندر خورست؟
 که دیده به از گنج دینار و تیغ



پاسخ نامه خسرو از قیصر

دبیر جهاندیده را پیش خواند
 بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 ز بس پند و پیوند و نیکو سخن
 چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
 ۱۲۳۵ سخنگوی و روشندل و یادگیر
 بران پیشگاه بزرگی نشانند
 بیاراست چون مرغزار بهشت
 ازان روز تسا روزگار کهن
 نگه کرد قیصر سواری دلیر
 خردمند و دانا و گرد و دبیر

بدو گفت رُو پیشِ خسرو بگویی
 مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج
 و گر نیستیمان ز هر کشوری
 بدان تا تو از روم با کامِ خویش
 ۱۲۵۰ مباح اندرین بوم تیره روان
 که گاهی پناهست و گاهی گزند
 کنون تا سلیح و سپاه و درم
 بر خسرو آمد فرستاده مرد
 ز بیگانه، قیصر برداخت جای
 به موبد چُنین گفت کین دادخواه
 چه سازیم تا او بنیرو شود
 به قیصر چُنین گفت پس رهنمای
 بسباید تنی چند بیدار دل
 فرستاد کس قیصر نامدار
 جوانان و پیرانِ رومی نژاد
 که ما تا سِکندر بشد زین جهان
 ز بس غارت و جنگ و آویختن
 کنون پاک یزدان ز کردارِ بد
 یکی خامشی برگزین زین میان
 اگر خسرو آن خسروانی کلاه
 ۱۲۶۰ هم اندر زمان باژ خواهد ز روم
 کنون گر خورد با خرد یاد دار
 ازیشان چو بشنید قیصر سخن
 سواری فرستاد نزدیک شاه
 ز گفتارِ بیدار دانندگان
 که ای شاه بینا دل و راهجوی
 نیاورد باید کسی را به رنج
 درم خواستیمی ز هر مهتری
 به ایران خرامی به آرام خویش
 که اینست کردار چرخِ روان
 گهی ناز و نوشت و گاهی کمند
 فراز آورم تو مباحشی درم
 سخنهای قیصر همه یاد کرد
 پر اندیشه بنشست با رهنمای
 ۱۲۵۵ ز گیتی گرفته‌ست ما را پناه
 وزان ننگِ کِهتر بی‌آهو شود
 که از فیلسوفان پاکیزه رای
 که بندند با ما درین کارِ دل
 برفتند ازان فیلسوفان چهار
 سخنهای دیرینه کردند یاد
 ۱۲۶۰ از ایرانیانیم خسته نهان
 همان بی‌گنه خیره خون ریختن
 به پیش اندر آوردشان کارِ بد
 چو شد گُندرزو بختِ ساسانیان
 به دست آورد سر برآرد به ماه
 ۱۲۶۵ به پیِ اندر آرد همه مرز و بوم
 سخنهای ایرانیان باد دار
 یکی دیگر اندیشه افگند بُن
 یکی نامه بنوشت و بنمود راه
 ۱۲۷۰ سخنهای دیرینه خوانندگان

چو آمد به نزدیک خسرو سوار
 همان نامه قیصر آورد پیش
 چو خسرو بدید آن، دلش تنگ شد
 چنین داد پاسخ که گر زین سخن
 همی بر دل این یاد باید گرفت ۱۲۷۵
 نگه کن کنون تا نیاگان ما
 به بیداد کردند جنگ از پداد
 گرفتیم و گشتیم ازین مرز باز
 سزد گر بپرسی ز دانای روم
 نه هرگز که در روم شد سرفراز ۱۲۸۰
 نیاگان ما نامداران بُدند
 برداشتند از کسی سرکشی
 کنون این سخنها نیارد بها
 یکی سوی قیصر بر از من درود
 بزرگان نیارند پیش خرد ۱۲۸۵
 ازین پس نه آرام جویم نه خواب
 چو رومی نیایم فریادرس
 سخن هرچه گفتیم همه خیره بود
 فرستادگانم چو آیند باز
 به ایرانیان گفت فرمان کنید ۱۲۹۰
 که یزدان پیروزگر یار ماست
 گرفت این سخن بر دل خویش خوار
 برین گونه بر، نامه خود نوشت
 بیامد ز نزدیک خسرو تَخوار
 چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ۱۲۹۵

بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
 سخن راند با او ز اندازه بیش
 رُخانش ز اندیشه بیرنگ شد
 که پیش آمد از روزگار کهن
 همه رنجهها باد باید گرفت
 گزیده جهاندار و پاکان ما
 نگر تا ز پیران که دارد به یاد
 شما را مبادا به ایران نیاز
 که این بد ز زاغ آمدهست از بوم
 همی زافریننده شد بی نیاز
 به گیتی درون کامگاران بُدند
 بلندی و تندی و بیدانشی
 که باشد سر اندر دم ازدها
 بگویش که گفتار بی تار و پود
 بفرجام هم نیک و بد بگذرد
 مگر برکشم دامن از تیره آب
 به نزدیک خاقان فرستیم کس
 که آب روان از بُنه تیره بود
 بدین شاژسان در نمانم دراز
 دل خویش را زین سخن مشکنید
 جوانمردی و مردمی کار ماست
 فرستاد نامه به دست تَخوار
 نیامدش یاد از در خوب و زشت
 چنین تا در قیصر نامدار
 ز هر گونه اندیشه در دل براند

وزان پس به دستورِ پر مایه گفت
ردان را و کُنداوران را بخوان
نگه کن که خسرو بدین کارزار
گرآیدون که گوید پیروز نیست
بمانیم تا سویِ خاقان شود
وَرآیدون که پیروزگر باشد او
همان به کز آیدر شود با سپاه
چو بشنید دستورِ دانا سخن
ببرند مردانِ اخترشناس
سرانجامِ مردِ ستاره شُمر
نگه کردم این زیجهای کهن
نه بس دیر، شاهی به خسرو رسد
برین گونه بر سال تا سی و هشت
چو بشنید قیصر به دستور گفت
چه گویم و این را چه پاسخ دهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن
به مردی و دانش نه برکاست کس
چو خسرو سویِ مرزِ خاقان شود
چو لشکر ز جای دگر سازد او
نگه کن که اکنون تو داناتری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
سخن چند سنجی همان به که گنج

۱۳۰۰
۱۳۰۵
۱۳۱۰
۱۳۱۵

که این رازها باز جوی از نهفت
ز کار گذشته فراوان بران
شود شاد اگر پیچد از روزگار
ازان پس ورا نیز نوروز نیست
چو بیمار شد سویِ درمان شود
به شاهی بسان پدر باشد او
مگر کینه* در دل ندارد نگاه
بفرمود تا زیجهای کهن
سخن راند با نامداران سه پاس
به قیصر چنین گفت کایِ تاجور
کز اختر فِلاطون فِگنده ست بُن
ز شاهنشهی گردشی نو رسد
بَرُو گَرِد تیره نیارد گذشت
که بیرون شد این راز او از نهفت
یکی تا برین ریش مرهم کنیم؟
که در آسمان اختر افگند بُن
جهاندار بادا تُرا یار و بس
وُرا یار خواهد تناسان شود
ز کین تو هرگز نپردازد او
بدین آرزو بر، تواناتری
فرستیم ناچار نزدیک شاه
کنم خوار تا دور مانم ز رنج



نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز دیگر بار

همان گه یکی نامه بنوشت زود بران آفرین، آفرین بر فرود

که با موید یکدل و پاکرای
 ۱۳۲۰ ز هر گونه‌ای داستانها زدیم
 کنون رای و گفتارها شد به بُن
 به قسطنطنیه فزون زین سپاه
 سخنها ز هر گونه آراستیم
 یکایک چو آیند هم در زمان
 ۱۳۲۵ همه مولش و رای چندین زدن
 ازان بُد که کردارهای کهن
 که هنگام شاپور شاه اردشیر
 ز بس غارت و کشتن و تاختن
 چو زو بگذری هر مز و کیقباد
 ۱۳۳۰ ازین مرز ما سی و نه شاژسان
 ز خون سران دشت گشت آبگیر
 اگر مرد رومی به دل کین گرفت
 خود آزدنی نیست در دین ما
 ندیدیم چیزی به از راستی
 ۱۳۳۵ ستم دیدگان را همه خواندیم
 به افسون دل مردمان پاک شد
 بدان بر نهادم کزین در سخن
 بچیزی که گویی تو فرمان کنند
 شما را زبان داد باید همان
 ۱۳۴۰ بگویی که تا من بوم شهریار
 نخواهم من از رومیان باژ نیز
 دگر هر چه دارید ازین مرز و بوم
 بدین آرزو نیز بیشی کنید
 زدیم از بد و نیک ما پاک رای
 بدان رای پیشینه باز آمدیم
 گشادم در گنجهای کهن
 ندارم که دارند کشور نگاه
 ز هر گوشه‌ای لشکری خواستیم
 فرستیم نزد شما بی گمان
 بدین بیشتر کام شیر آزدن
 همی یاد کرد آن که داند سخن
 دل مرد بُرنا شد از رنج پیر
 به بیداد بر کینه‌ها ساختن
 که از داد هرگز نکردند یاد
 از ایرانیان شده همه خاژسان
 زن و کودکانشان ببرند اسیر
 نباید که آید ترا زان شگفت
 مبادا بدی کردن آیین ما
 همان دوری از کژی و کاستی
 وزین در فراوان سخن راندیم
 همه زهر گیرنده تریاک شد
 نگوید کس از روزگار کهن
 روانها به پیمان گروگان کنند
 که بر ما نباشد کسی بد گمان
 نگیرم چنین رنجهاست و خوار
 نه بفروشم این رنجه را بچیز
 از ایران سی نسپرد مرز روم
 بسازید ب ما و خویشی کنید

شما را هران گه که کاری بوَد
 همه دوستدار و برادر شویم
 چو گردید ازین شهر ما بی نیاز
 ز تور و ز سلم اندر آید سخن
 یکی عهد خواهم کنون استوار
 که ما زین پس از کین ایرج سخن
 ازان پس یکی باشد ایران و روم
 پس پرده ما یکی دخترست
 بخواهید بر پاکِ دین ما
 بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
 از آشوب و از جنگ روی زمین
 کنون گر بچشم خرد بنگری
 بماند ز پیوند پیمان ما
 ز هنگام پیروز تا خوشنواز
 که سرها بدادند هر دو به باد
 مسیح پیمبر چُنین کرد یاد
 بسی چاره کرد اندرین خوشنواز
 چو پیروز با او درستی نمود
 شد آن لشکر و تخت شاهی به باد
 تو برنایی و نوز نادیده کار
 مشو یاورِ مردِ پیمان شکن
 بران شاه نفرین کند تاج و گاه
 کنون نامه من سراسر بخوان
 سخنها نگه دار و پاسخ نویس
 نخواهم که این راز داند دبیر
 و گر ناسزا کارزاری بوَد
 بوَد نیز گه گه که کِهتر شویم
 به دلتان همان کینه آید فراز
 وزان بیهده روزگار کهن
 سزاوار مُهری برُو یادگار
 نرانیم و زان جنگهای کهن
 جدایی نجویم ازین مرز و بوم
 که از مهتران در خور مهترست
 چنان چون بوَد راه و آیین ما
 بوَد، کین ایرج نیارد به یاد
 بیاساید و راه جوید بدین
 مرین را جز از راستی نشمری
 ز یزدان چُنینست فرمان ما
 همانا که بگذشت روز دراز
 جهاندار پیمان شکن کس مباد
 که پیچد خرد چون بیچی ز داد
 که پیروز را سر نیاید به کاز
 ندید اندران جنگ جز تیره دود
 چو پیچیده شد شاه را سر ز داد
 چو خواهی که یابی بر از روزگار
 که پیمان شکن کس نیززد کفن
 که پیمان شکن باشد و کینه خواه
 گر انگشتها چرب داری به خوان*
 همه خوبی اندیش و فرخ نویس
 تو باشی نویسنده و تیزویر

۱۳۷۰ چو بر خوانم این پاسخ نامه را
 همان گه سلیح و سپاه و دَرَم
 هَران کس که بر تو گرامیتر است
 اَبَا آن که زو کینه داری به دل
 گناهِش به یزدان دارنده بخش
 چو خواهی که داردت پیروز بخت
 ۱۳۷۵ ز چیزِ کسان دست کوتاه کن
 نوازندهٔ مردم خویش باش
 چو بخشنده باشی و فریادرس
 ز شاهان هَران کس که بیدار بود
 ز دشمن ندیدند هرگز بدی
 ۱۳۸۰ بزرگان خواهند پیوند را
 کنون ما یکایک تُرا خواستیم
 چو عنوان آن نامه برگشت خشک
 بران مُهر بنهاد قیصر نگیں
 بیینم دلِ مردِ خودکامه را
 فرستیم تا دل نَداری بغم
 وُگر نزدِ تو نیز نامیتر است
 بِمردی ز دل کینه‌ها برگسل
 مگر روز بردشمن و دوست دَخش*
 جهاندارِ با لشکر و تاج و تخت
 روان را سوی راستی راه کن
 نگهبان کوشنده درویش باش
 نیازد به تاج و به تخت تو کس
 جهان را ز دشمن نگهدار بود
 بیفزودشان فِسرّه ایزدی
 تنِ خویش یا پاک فرزند را
 روان را به بندت بیاراستیم
 بَر و بَر، نهادند مُهری ز مُشک
 فرستاده را داد و کرد آفرین



عهدنامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر

۱۳۸۵ چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
 به ایرانیان گفت کِامروزِ مِهر
 ز قیصر یکی نامه آمد بلند
 همی راه جوید که دیرینه کین
 چُنین یافت پاسخ از ایرانیان
 نجوید کس از مِهران تاج شاه
 ۱۳۹۰ گرین راست گردد به هنگامِ تو
 چو ایشان بدین گونه دیدند رای
 ز پیوستن آگاهی نو رسید
 دگرگونه گردد همی بر سپهر
 سخن گفتنش سر بسر سودمند
 بسبُرد ز روم و ز ایران زمین
 که هر گه که برخاست کین از میان
 نماند تهی دست چندین سپاه
 نویسند بر تاجها نامِ تو
 بپردخت خسرو ز بیگانه جای

دوات و قلم خواست،^۶ چینی حریر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک
که تا من شوم شاه در پیشگاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم
هران سازسانی گز آن مرز بود
به قیصر سپارم همه یک بیک
همان نیز دختر گزان مادرست
به همداستان پدر خواستیم
هران کس که بر بارگاه تواند
چو گُستهم و شاپور و چون اندیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار
به خویشی چنانم کنون با تو من
نخستین کیومرث و پس جمشید
دگر آن که هستند فرخ نژاد
ازان تاجور مهتران کهن
بدین هم نشان تا قباد بزرگ
رواژو چنین تا به لهراسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار
بدین گونه تا بابکان اردشیر
چو خسرو که دارد ز هر مز نژاد
کجا سلم بودش نیای کهن
همه کینه برداشتیم از میان
ز قیصر پذیرفتم این دخترش
ز عیب و هنر هر چه دارد رواست

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آیین شاهان، خط خسروی
ز گردنده خورشید و آرمنده خاک
مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
اگر چند بی کار و بی ارز بود
ازین پس نوشته فرستیم و چک
که پاکست و پیوسته قیصرست
بدین خواستن دل بیاراستیم
ز ایران و اندر پناه تو آند
چو خُراد بُرزین ز تُخم کیان
خُرد یافته دختر نامدار
چو از پیش بود آن بزرگ انجمن
گزو بود گیتی به بیم و امید
که از آبتین و فریدون بزاد
به کاووس و کیخسرو آید سخن
که از داداو خویش شد میش و گرگ
ز لهراسپ آمد به گشتاسپ شاه
گزو تازه شد بهمن نامدار
گزو شد جوان اختر گشته پیر
ابا قیصر او یکدل و یکنهاد
نگویم دروغ و نجویم سخن
یکی گشت رومی و ایرانیان
که از دختران او بُدی افسرش
برین نامه بر، پاک یزدان گواست

نوشته سراسر به خطِ منست
 نهادم برین نامه بر، مُهرِ خویش
 پس از تو هران کس که قیصر شوند
 ۱۴۲۰ نوشته برین بر گُوای منست
 ازین برنگردم که گفتم یکی
 کنون هرچه زین با تو گفتم رَواست
 تو چیزی که گفتمی درنگی مساز
 چو کرد این سخنها برین گونه یاد
 ۱۴۲۵ سپهد چو باد اندر آمد ز جای
 همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
 چو قیصر ازان نامه بگسست بند
 بفرمود تا هر که دانا بُدند
 به نزدیک قیصر شدند انجمن
 ۱۴۳۰ که اکنون مرین را چه درمان کنیم؟
 بدین نامه ما بی بهانه شدیم
 بزرگان فرزانه برخاستند
 که ما کِهترانیم و قیصر تویی
 نگه کن کنون رای و فرمان تو راست
 ۱۴۳۵ چو بشنید قیصر گرفت آفرین
 همی بود تا شمع گردان سپهر

طلسم ساختن رومیان و آسایش کردن ایرانیان را

چو خورشیدِ گردنده بیرنگ شد
 ستاره به برج شباهنگ شد
 بفرمود قیصر به نیرنگساز
 که پیش آرد اندیشه‌های دراز
 بسازید جایی شگفتی طلسم
 که کس باز نشناسد آن راز جسم

- نشسته زنی خوب بر تختِ ناز
ازین سو وزان سو پرستندگان
نشسته برین تخت بی‌گفت و گوی
زمان تا زمان دست بفراختی
هران کس که دیدی مرو را ز دور
که بگریستی بر مسیحا بزار
طلسم بزرگ آن چو آمد بجای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت
ازان جادویی در شگفتی بماند
مران جادوان را ببخشید چیز
به گُستهم گفت ای گو نامدار
ببالید و آمدش هنگام شوی
به راه مسیحا بدو دادمش
فرستادم او را به کاخ جوان
کنون او نشسته‌ست با سوگ و درد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن
یکی رنج بردار و او را ببین
جوانی و از گوهر پهلوان
بدو گفت گُستهم کایدون کنم
به نزد طلسم آمد آن نامدار
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز
گرانمایه گُستهم بنشست خوار
دلاور نخست اندر آمد به پند
بدو گفت کای دختِ قیصر نژاد
رها نیست از مرگ پُران عقاب
۱۲۲۰. پر از شرم با جامه‌های دراز
پس پشت و پیش اندرون بندگان
به گریان زنی مانند آن ماهروی
سرشکی ز مزگان بینداختی
زنی یافتی با رُخی پر ز نور
دو رُخ سرخ و مزگان چو ابر بهار
۱۲۴۵. بر قیصر آمد یکی رهنمای
به پیش طلسم آمد آنگاه تفت
فرستاد و گُستهم را پیش خواند
بسی با دَرَم هدیه‌ها داد نیز
۱۲۴۰. یکی دختری داشتم چون بهار
یکی خویش بُد مَر مرا نامجوی
ز بیدانشی روی بگشادمش
سوی آسمان شد جوان را روان
شده روز روشن بدو لاژورد
جهان نو از رنج او شد کهن
۱۲۵۵. سخنهای دانندگان برگزین
مگر با تو او برگشاید زبان
مگر کز دلش مهر بیرون کنم
گشاده دل و بر سخن کامگار
۱۲۴۰. طلسم از بر تخت بردش نماز
سخن گفت با آن زن سوگوار
سخنها همی راندی سودمند
خردمند نَخروشد از کار داد
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب

که تن بی‌روان بود و سر بی‌زبان
 بینداختی پیش گویا پزشک
 فرستاد قیصر کس، او را بخواند
 که از درد و سوگش به رنج اندرم
 بُد پند من نزد او سودمند
 که امروز با آندیان باش جفت
 کند جان ما را بدین دُخت شاد
 سخن گویی از نامور شهریار
 کز و آتش آید همی بر سرم
 بپرسید ازین دختر نامدار
 بدانند سر مایه و آرزتازان
 چو پاسخ به آواز فرخ دهد
 که خوناب ریزد همی برکنار
 سخن گفت هریک ز ننگ و نبرد
 ز بی‌زبان خامشی برگزید
 بیچارگی پیش داور شدند
 نشد سوی پند این دل مُستمند
 که ما سوگواریم ازین سوگوار
 سوی راد خردا بُرزین شتافت
 گزین سر تخته اردشیر
 مگر یکره آواز او بشنوی
 غمی گشتم از کند بازار او
 فرو مانده‌ام من درین کاژ سخت
 که آزاده مردی و با هوش و فرّ
 از ایوان به نزدیک آن سوگوار

۱۴۶۵ همه باد بُد گفتن پهلوان
 به انگشت خود هر زمانی سرشک
 چو گُسته‌م ازو در شگفتی بماند
 چه دیدی بدو گفت ازان دخترم؟
 بدو گفت بسیار دادمش پند
 ۱۴۷۰ دگر روز قیصر به بالوی گفت
 همان نیز شاپور مهتر نژاد
 شوی نزد آن کودکی سوگوار
 مگر پاسخی یابی از دخترم
 سزدگر بدین رنج باشید یار
 ۱۴۷۵ مگر بشنود پند و اندرزتان
 بر انم که امروز پاسخ دهد
 شوم رسته از رنج این سوگوار
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد
 از ایشان کسی روی پاسخ ندید
 ۱۴۸۰ ازان خانه نزدیک قیصر شدند
 که هرچند گفتیم و دادیم پند
 چنین گفت قیصر که بد روزگار
 ازین نامداران چو چاره نیافت
 بدو گفت کای نامدار دلیر
 ۱۴۸۵ یکی سوی آن دختر اندر شوی
 که بس سوگواریم من از کار او
 ندانم چه بازی گرفت او ز بخت
 گشاده شود از تو کارم مگر
 فرستاد با او یکی استوار

- ۱۴۹۰ نَگه کرد روی و سر و افسرش
 طلسم فریبنده بُردش نماز
 پرستندگان را بر او بدید
 پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
 پرستنده با وی چرا خامش است؟
- ۱۴۹۵ سزیدی اگر کم شدی خشمِ اوی
 چپ و راست جنبش نداند همی
 همی دست بر رانش یک پای رفت
 جز از دست و پا، تنش جُنبان بُدی
 دگر دست جایی دگر یاختی
- ۱۵۰۰ نباشد مگر فیلسوفی طلسم
 که این ماهرُخ را خِرَد نیست جفت
 که بالوی و گُستهم نشناختند
 و گر چشم ما را ببندی همی
 گشاده لب و سیم دندان شود
- چو خُرّاد بُرزین بر آمد بَرش
 همی بود پیشش زمانی دراز
 سراپایِ آن زن بسی بنگرید
 بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
 همی گفت گر زن ز غم بیهوش است
 اگر خود سِرِشکست بر چشمِ اوی
 به پیش بَرش بر چکاند همی
 سِرِشکش که انداخت یک جای رفت
 گر آییچ اندرین کالبد جان بُدی
 سرشکی سوی دیگر انداختی
 نینم همی جُنیش جان به جسم
 بَر قیصر آمد بخندید و گفت
 طلسمست کنان رومیان ساختند
 به ایرانیان بَر بخندی همی
 چو این بشنود شاه خندان شود



گزارش کردن خُرّاد بر دینِ هندوان

- ۱۵۰۵ که دستوریِ خسروان را سزی
 کزان برتر اندازه نتوان گرفت
 طلسمست یا کرده ایزدیست
 بیامد بدان جایگاه کهن
 بیامد بَر قیصرِ نامدار
- ۱۵۱۰ یکی گوهرست این سزاوار تخت
 طلسمی نه از کاردانان شنید
 که همتای این نیست اندر جهان
- بِدو گفت قیصر که جاوید زی
 یکی خانه دارم به ایوان شگفت
 چو بینی ندانی که آن بند چیست
 چو خُرّاد بُرزین شنید این سخن
 بدید ایستاده معلق سوار
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت
 بر آنم کزین خوبتر کس ندید
 نباید که ماند ز دانا نهان

برین سان بر آورد بی جان و جسم
همان گنبد از گوهر نامدار
که رومیش بر اسپ آهن نشاند
بخواند شود شاد و روشنروان
همی تا کجا بر کشد پایگاه؟
همی بُت پرستند اگر خود که آند؟
به هند اندرون راه گاوست و ماه
ندارد کسی بر تن خویش مه
چو ما را ز دانندگان نشمرند
شد اندر میان خویشتن را بسوخت
به فرمان یزدان فرمانروا
سخنهای چرب آرد و دلپذیر
گناهش ز کردار شد ناپدید
همی راستی داند از سوختن
برین بر روان مسیحا گواست
بدان گه که بگشاد راز از نهفت
میاویز با او بستندی بسی
شود تیره زان زخم دیدار تو
بخوابان تو چشم و مگو ایچ سرد
مجوی از نباشدت گستردنی
بی آزار ازین تیرگی بگذرید
دل از دادو آرم بسیراه گشت
شماری که شد گنجتان را کلید
زرههای رومی و عادی کلاه
از آسودگی تیغها برکشید

بدو گفت قیصر کجا کین طلسم
چنین گفت کز آهنت این سوار
۱۵۱۵ که دانا و را مغنیاطیس خواند
هران کس که از دفتر هندوان
بپرسید قیصر که هندو ز راه
ز دین و پرستیدن اندر چه آند
چنین گفت خُراد بُرزین که راه
۱۵۲۰ به یزدان نگر و نند و گردان سپهر
ز خورشید گردنده بر بگذرند
هران کس که آتش همی بر فروخت
یکی آتشی داند اندر هوا
که دانا ی هندوش خواند آثیر
۱۵۲۵ بگوید که آتش به آتش رسید
ازان ناگزیر آتش افروختن
بدو گفت قیصر که این نیست راست
نبینی که عیسی مریم چه گفت
که پیراهنت گر ستاند کسی
۱۵۳۰ و گر بر زند کف به رُخسار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد
به کمتر خورش بس کن از خوردنی
بدین سر بدی را به بد مشمرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت
۱۵۳۵ که ایوانها تان به کیوان رسید
آبا گنجتان نیز چندی سپاه
به هر جای، بی داد لشکر کشید

همه چشمه گردد بیابان ز خون
یکی بینوا مردِ درویش بود
جزاز تَرُب و شیرش نبودی خورش
چو آورد مردِ جُهودش به مُشت
همان کشته را نیز بردار کرد
چو بشنید خُرّادِ بُرزین سخن
چنین گفت کو را ز مردم سرشت
چو روشروان گشت و دانش پذیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت
تو گویی که فرزندِ یزدان بُد او
بخندد برین بر، خردمند مرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز
چه پیچی ز دینِ کیومرّثی؟
که گویند دارای گیهان یکیست
جهان دیده دهقانِ یزدانپرست
نشاید چشیدنش یک قطره آب
به یزدان پناهد به روز نبرد
همان قبله اش برترین گوهرست
نباشند شاهان ما دین فروش
به دینار و گوهر نباشند شاد
به بخشیدنِ کاخهای بلند
سدیگر کسی کو به روز نبرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه
جز از راستی هر که جوید ز دین
چو بشنید قیصر پسند آمدش

مسیحا نبود اندرین رهنمون
که نانش ز رنج تنِ خویش بود
فزونیش روغنِ بُدی پرورش
چو بی یار و بی چاره دیدش بگشت
بران دار بر، دینِ او خوار کرد
نگر تا به پاسخ چه افگند بُن
نگهبان و جوینده خوب و زشت
سخنگوی و داننده و یادگیر
به بُرنایی از زیرکی نام یافت
بران دار بر کشته خندان بُد او
تو گر باهشی گردِ یزدان بگرد
به نزدیکی او آشکارست راز
همان راه و آیین تهمورثی؟
جز از بندگی کردنش رای نیست
چو بر باژ برسم بگیرد به دست
گر از تشنگی آب ببند به خواب
نخواهد به جنگ اندرون آبِ سرد
که از آب و خاک و هوا برترست
به فرمانِ دارنده دارند گوش
نجویند نام و نشان جز به داد
دگر شاد کردن دل مُستمند
نپوشد رُخِ شیدِ گردان به گرد
جُزین را نخواند خردمند شاه
بَرُو باد نفرینِ بی آفرین
سخنهای او سودمند آمدش

بدو گفت آن کو جهان آفرید
 سخنه‌ای پاک از تو باید شنید
 کسی را کزین گونه کِهتر بُوَد ^{۱۵۶۵}
 دَرَم خواست از گنج و دینار خواست
 بُدو داد و بسیار کرد آفرین
 تُرا نامدارِ مِهان آفرید
 تو داری درِ رازها را کلید
 سرش ز افسرِ ماه برتر بُوَد
 یکی افسری نامبردار خواست
 که آباد باد از تو ایران زمین



فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پرویز

وزان پس چو دانست کِامد سپاه
 گزین کرد ازان رومیان صد هزار
 سلیح و دَرَم خواست و اَسپانِ جنگ ^{۱۵۷۰}
 یکی دخترش بود مریم به نام
 بدادش به خسرو به آیین دین
 بپِذُرُفت دخترش کُشتهَم گُرد
 وزان پس بیاورد چندان جهیز
 ز زرینه و گوهرِ شاهوار ^{۱۵۷۵}
 ز گسترده‌نیا و دیبای روم
 همان یاره و طوق با گوشوار
 عَماری بیاراست زرین چهار
 چهل مَهْدِ دیگر بُد از اَبنوس
 وزان پس پزستنده ماهروی ^{۱۵۸۰}
 خردمند و بیدار، سیصد غلام
 ز رومی همان نیز خادمِ چهل
 وزان فیلسوفانِ رومی چهار
 بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
 از آرام و از کام و بایستگی ^{۱۵۸۵}

جهان شد ز گردِ سواران سپاه
 همه نامداران در کارزار
 سرآمد برو روزگار درنگ
 خردمند و با رای و با سنگ و کام
 همی خواست از کردگار آفرین
 به آیین شاهان به خسرو سپرد
 کزان کند شد بارگیهای تیز
 ز یاقوت و از جامه زرنگار
 بَرُو پیکرِ سَرُو سیمینش بوم
 سه تاج گرانمایه گوهر نگار
 جُلَیلِش پر از گوهرِ شاهوار
 ز گوهر درفشان چو چشم خروس
 چو دو صد برفتند با رنگ و بوی
 بیامد به زرین و سیمین ستام
 پریچهره و شُهره و دلگُسل
 خردمند و با دانش و نامدار
 همان نیز با مریم اندر نهفت
 هم از بخشش و خورد و شایستگی

چو آن خواسته کرد رومی شمار
 فرستاده هر کس که بُد بر درش
 وُرا جامه و اسب و دینار داد
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر
 چُنین گفت کین زبردستان شاه
 ز گُستَهَم شایسته تر در جهان
 چو شاپور مهتر گوانجی بوَد
 یکی رازدارست بالوی نیز
 چو خُراد بُرزین نبیند کسی
 بدان آفریدش خدای جهان
 چو خورشید تابنده او بی بدیست
 همه یاد کرد این به نامه درون
 ستاره شمر پیش با رهنمای
 بجنید قیصر به بهرام روز
 سه منزل همی رفت قیصر به راه
 بفرمود تا مریم آید به پیش
 بدو گفت تا مرز ایرانیان
 برهنه نباید که خسرو تُرا
 بگفت این و پدرود کردش به مهر
 نیاتوس جنگی برادش بود
 بدوگفت خسرو کنون خویش توست
 سیردم تُرا دختر و خواسته
 نیاتوس یکسر پذیرفت ازوی
 همی رفت لشکر به راه وُریغ
 چو بشنید خسرو که آمد سپاه
 فزون بُد ز سیصد هزاران هزار
 ز گوهر نگار افسری بر سرش
 ز شایسته هر چیز بسیار داد
 نویسد هر آنچه بود ناگزیر
 سزدگر بر آرند گردن به ماه ۱۵۹۰
 نخیزد کسی از کُهان و مِهان
 که اندر سخنها میانجی بوَد
 که نفروشد آزادگان را به چیز
 اگر چند ماند به گیتی بسی
 که تا آشکارا شود زو نهان ۱۵۹۵
 همه کار و کردار او ایزدیست
 بفرمود کناید برش رهنمون
 که تا رفتنش کئی به آید ز جای
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 چهارم بیامد به پیش سپاه ۱۶۰۰
 سخن گفت با او ز اندازه بیش
 نگه دار و مگشای بند از میان
 ببیند که کار نو آید تُرا
 که یار تو بادا به رفتن سپهر
 بدان جنگ سالار لشکرش بود ۱۶۰۵
 بدان بر نهادم که همکیش توست
 سپاهی بدین گونه آراسته
 جهاندار گریان بسیچید روی
 نیاتوس در پیش با گرز و تیغ
 ازان شازسان کرد لشکر به راه ۱۶۱۰

چو آمد پدیدارِ گردِ سران
 همی رفت لشکرِ بکردارِ ابر
 دل خسرو از لشکرِ نامدار
 دل روشنِ راد را تیز کرد
 ۱۶۱۵ نیاتوس را دید در بر گرفت
 ز قیصر که برداشت زانگونه رنج
 وزان روی سوی عَماری کشید
 بپرسید و بر دستِ او بوسه داد
 بیاورد او را به پرده سرای
 ۱۶۲۰ سخن گفت و بنشست با او سه روز
 گزیده سرایی بیاراستند
 ابا سَرگِس و کَوِتِ جنگی بهم
 بدیشان چُنین گفت کاکنون سران
 نیاتوس بگزید هفتاد مرد
 ۱۶۲۵ که در زیر هر یک برفتی هزار
 چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
 همی خواند بر کردگار آفرین
 همان بر نیاتوس و بر لشکرش
 بدان مهتران گفت اگر کردگار
 ۱۶۳۰ توانایی خویش پیدا کنم
 بباشید از پین آمدن رامشی
 نباشد جز اندیشهٔ دوستان

درفش سواران جوشنوران
 سپاهی همه غرقه در خود و کبر
 بخندید چون گُل به گاه بهار
 مران باره را پناشنه خیز کرد
 بپرسید و آزادی اندر گرفت
 ابا رنج و لشکر تهی کرد گنج
 به پرده درون روی مریم بدید
 ز دیدار آن خوبُخ گشت شاد
 نهفته یکی ماه را ساخت جای
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 نیاتوس را پیش او خواستند
 سران سپه را همه بیش و کم
 کدامند و مردانِ جنگاوران؟
 که آورد گیرند روز نبرد
 گزیده سوارانِ خنجر گذار
 سواران گردنکش و رزمخواه
 که چرخ آفرید و زمان و زمین
 چه بر نامورِ قیصر و کشورش
 مرا یار باشد بدین روزگار
 زمین را ز گوهر ثریا کنم
 گزینید گفتار بر خامشی
 فلک یار و مهرِ زدان بوستان



لشکر کشیدن خسرو به سوی آذر آبادگان

به هفتم بیاراست خورشید چهر سپه را بکردارِ گردان سپهر

ز درگاه برخواست آوای کوس
 سپاهی گزین کرد از آزادگان
 دو هفته برآمد به فرمان شاه
 سراپرده زد شاه بر دشتِ دوک
 نیاتوس را داد لشکر همه
 وزان جایگه با سوارانِ گرد
 سوی راهِ خنجست* بنهاد روی
 به جایی که موسیل بود ارمنی
 به لشکرگهش یارِ بندوق بود
 چو از جنبش خسرو آگاه شد
 برفت آن دو گرد از میان سپاه
 به گُستهم گفت آن دلاور دو مرد
 پرُو سوی ایشان نگر تا که آند
 چنین گفت گُستهم کای شهریار
 برادرمِ بندوقی جنگاور است
 چنین گفت خسرو به گُستهم شیر
 اگر زنده خواهی به زندان بُوَد
 بدو گفت گُستهم شاهها دُرست
 چو آید به نزدیک و باشد جز او
 همان گه رسیدند نزدیک شاه
 چو رفتند نزدیک خسرو فراز
 پیرسید خسرو به بندوقی* گفت
 به خسرو بگفت آنچه بر وی رسید
 وزان چاره جستن بدان روزگار
 بسی گفت و خسرو فراوان گریست

۱۶۳۵
 هوا شد ز گرد سپه آبنوس
 بیامد سوی آذر آبادگان
 دَمادَم به لشکرگه آمد سپاه
 سپاهی چنان گُشن و راهی سلوک
 بِدُو گفت مِهتر تویی بر رَمه
 عِنان باره تیزتگ را سپرد
 ۱۶۴۰
 همی راند شادان دل و راهجوی
 که کردی میانِ بزرگان منی
 که بندوقی خالِ جهانجوی بود
 ازان دشت تازان سوی راه شد
 ز لشکر نگه کرد خسرو به راه
 چُنین است تازان به دشت نبرد
 ۱۶۴۵
 وزین گونه تازان ز بهر چه اند؟
 بر آنم که آن مرد اَبَلق سوار
 همان یارش از لشکر دیگر است
 که این کی بُوَد ای سوار دلیر؟
 ۱۶۵۰
 و گر کشته، بر دارِ میدان بُوَد
 بدان سو نگه کن که آن خالِ تُست
 ز گُستهم گوینده جز جان مجوی
 پیاده شدند اندران سایه گاه
 ستودند و بردند پیشش نماز
 که گفتم تُرا خاکِ یابم نُهفت
 ۱۶۵۵
 همان مردمی کو ز بهرام دید
 وزان پوشش جامه شهریار
 ازان پس بدو گفت کین مرد کیست؟

پدُو گفَت کِائِ شاهِ خورشیدِ چهر
 ۱۶۶۰ که تا تو ز ایران شدهستی به روم
 سراپرده و دشت جای ویست
 فراوان سپاهست با او بهم
 کنون تا تو رفتی بدین راه بود
 جهاندار خسرو به موسیل گفت
 ۱۶۶۵ بکشیم تا روز تو به شود
 پدُو گفَت موسیل کِائِ شهریار
 که آیم ببوسم رکیبِ ترا
 پدُو گفَت خسرو که با رنج تو
 بجویم بدین آرزو کام تو
 ۱۶۷۰ برون کردیک پایِ خویش از رکیب
 ببوسید پای و رکیبِ ورا
 چو بیکار شد مردِ خسرو پرست
 وزان دشتِ بی بر، برانگیخت اسپ
 به باز اندر آمد به آتشکده
 ۱۶۷۵ بشد هیربَد زُند و اُستا به دست
 گشاد از میان شاه، زرین کمر
 نیایش کنان پیش آذر گُشسپ
 همی گفَت کِائِ داور داد و پاک
 تو دانی* که بر داد نالم همی
 ۱۶۸۰ تو مَپسند بیدادِ بیدادگر
 سوی دشتِ دوک اندر آورد روی
 چو آمد به لشکرگه خویش باز
 فرستاد بیدار کارا گهان

تو موسیل را چون نپرسی به مهر؟
 نخفته ست هرگز به آباد بوم
 ز خرگاه و خیمه سرای ویست
 سلیح بزرگی و گنجِ دَرَم
 نیازش به برگشتن شاه بود
 که رنج تو کی مآند اندر نهفت؟
 همان نامت از مهتران مه شود
 به من بر یکی تازه کن روزگار
 ستایش کنم فرّ و زیب ترا
 درفشان کنم زین سپس گنج تو
 برآرم ز گردنگشان نام تو
 شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
 همی خیره گشت از نهیب ورا
 جهانجوی فرمود تا برنشست
 همی تاخت تا پیش آذر گُشسپ
 دلش بود یکسر به درد آژده
 به پیش جهاندار یزدانپرست
 بر آتش برافگند چندی گهر
 بنالیدن از هیربَد برگذشت
 سر دشمنان اندر آور به خاک
 همی راه نیکی سگالم همی
 بگفت این و بریست زرین کمر
 همی شد خلیده دل و راهجوی
 جهان تیره گشت از شب دیرباز
 که تا باز جویند کار جهان

چو آگاه شد لشکر نیمروز که آمد زره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل زمین شد پکردار دریای نیل ۱۶۸۵
ازان آگهی سر بسر نو شدند به یاری به نزدیک خسرو شدند



آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه
نوشتن به سرداران ایران

چو آمد به بهرام ازان آگهی که تازه شد آن فر شاهنشهی
همان گه ز لشکر یکی نامجوی نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود دارا پناه که بهرام را او بُدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند سخنهای بایسته چندی براند ۱۶۹۰
بفرمود تا نامه‌های بزرگ نویسد بدان مهتران سترگ
به گُشتهم و بندوی و گردوی گرد که از مهتران نام گردی ببرد
چو شاپور و چون اندیان سوار هران کس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب نگیرید بر بد بدین سان شتاب ۱۶۹۵
که تا در جهان تُخم ساسانیان پدید آمد اندر میان و کران
ازیشان نیامد بجز بتری به گرد جهان جُستنِ داوری
نخست از سر بابکان اردشیر که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان وزان نامدارانِ روشنروان ۱۷۰۰
که از نامشان گشت گیتی تُهی پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای چه آمد ز پیروزِ ناپاکرای
رها کرد از بند پای قباد وزان مهتران داد او را بداد
قباد بداندیش نیرو گرفت هنرها بشتست از دل، آهو گرفت
چنان یاور نیکدل را بکُشت بر و شد دل نامداران درُشت ۱۷۰۵

کسی کو نشاید به پیوندِ خویش
 به بیگانگان هم نشاید بنیز
 به ساسانیان تا مدارید امید
 چو این نامه آرند نزد شما
 ۱۷۱۰ به نزدیک من جایتان روشن است
 به یک تایتان باشد آرام و خواب
 چو آید یکسر به نزدیکِ من
 نیندیشم از روم و از شاهشان
 نهادند بر نامه‌ها مُهرِ اوی
 ۱۷۱۵ پِ کردارِ بازارگانان برفت
 یکی کاروانی ز هر گونه چیز
 بدید آن بزرگی و چندان سپاه
 چُنین گفت با خویشانِ مردِ پیر
 بدین فرّ و اوزنگِ این شهریار
 ۱۷۲۰ یکی مردِ بی‌دشمنم پارسی
 چرا خویشان کرد باید هلاک؟
 شوم نامه‌ها نزدِ خسرو بَرَم
 پر اندیشه آمد به درگاه شاه
 دَرَم بُرد و با هدیه‌ها نامه بُرد
 ۱۷۲۵ جهاندار چون نامه‌ها را بخواند
 پدُو گفت کِیائی مردِ بسیار دان
 کنون زانچه کردی رسیدی به کام
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نبشت اندران نامه‌های دراز
 ۱۷۳۰ همه نامه‌های تو برخواندیم
 هوا برگزیند ز فرزند خویش
 نجوید کسی عاج در چوبِ شیز
 مجوید یا قوت از سرخ بید
 که فرخنده باد اُرمزِد شما
 بر و آستین هم ز پیراهن است
 اگر تیره شب گر بلند آفتاب
 شود روشن این جامِ تاریکِ من
 به پای اندر آرم سر و گاهشان
 بیامد فرستادهٔ چاره جوی
 به درگاه خسرو گرایید تفت
 ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز
 که گفتی مگر بر زمین نیست راه
 که کاری به پیش آمدم ناگزیر
 که خواهد ز بهرامِ یل زینهار؟
 همان بار دارم شتروار سی
 بلندی پدیدار گشت از مفاک
 به نزدیک او هدیهٔ نو بَرَم
 ابا نامهٔ کِهتر کینه خواه
 سخنها بر شاه گیتی شَمُرد
 مرو را به کرسی زَرین نشاند
 تو بهرام را نزد ما خوار دان
 فزون زین مجوی اندرین کار نام
 مران پاسخ نامه‌ها ناگزیر
 که ای مهتر گُرد و گردنفرز
 فرستاده را پیش بنشاندم

به گفتار بیکار با خسرویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم
همه پاک شمشیرها برکشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا
دلش روز پیکار لرزان شود
بران نامه‌ها مهر بنهاد شاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
مرو را گهر داد و دینار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر
چو روشن بود بخت گردنفرز
برفت از در شاه دارا پناه
همه نامه‌ها پیش چوبینه بُرد

بدل با تو همچو بهار نویم
که اندیشد از روم و مردان روم؟
به جنگ اندرون رومیان را کشیم
همان مردی و پایگاه ترا
زیشت چو روبه گریزان شود
بخواند آن پسندیده نیکخواه
بر رنج یابی بدین کارکرد
گرانمایه یاقوت بسیار داد
تن ناسزا مرد بی سر شمر
ترا دارم اندر جهان بی نیاز
بکردار باد اندر آمد ز راه
سخنهای شیرین برو بر شمرد

سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز
و هزیمت کردن رومیان را

چو مرد جهانجوی نامه بخواند
ازان نامه‌ها ساز رفتن گرفت
برفتند پیران، نزدیک اوی
همی گفت هر کس از آپدر مرو
اگر خسرو آید به ایران زمین
برین تخت شاهی مخور زینهار
نیامد سخنها برو کارگر
بُنه بر نهاد و سپه برنشاند
همی تاخت تا آذر آبادگان
سپاه اندر آمد به تنگ سپاه

هوا را بخواند و خرد را براند
بماندند ایرانیان زان شگفت
چو دیدند آن رای تاریک اوی
چو رفتی کهن گردد این روز نو
نبیند بجز گرز و شمشیر کین
همی خیره بفربیدت روزگار
بفرمود تا رفت لشکر به در
بزد کوس و از شهر لشکر براند
سپاهی دلاور از آزادگان
ببستند بر مور و بر پشه راه

چُنین گفت پس مِهترِ کینه خواه
 ببینم که رومی سواران که‌آند؟
 همان برنشستند گردان بر آسپ ^{۱۷۵۵}
 به دیدارِ آن لشکرِ کینه خواه
 چو لشکر بدیدند باز آمدند
 که این بیکرانه یکی لشکرست
 وزان روی رومی سواران شاه
 بستند بر پیش خسرو میان ^{۱۷۶۰}
 بران کار همداستان گشت شاه
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
 که گفتی زمین گشت گردان سپهر
 بیاراشتند میمنه میسره
 از او از اسپان و بانگ سپاه ^{۱۷۶۵}
 چو بهرام جنگی بدان بنگرید
 همی گشت گرد سپه یکتنه
 یلان سینه راگفت بر قلبگاه
 کزین لشکر امروز جنگی منم
 نگه کرد خسرو بران رزمگاه ^{۱۷۷۰}
 رُخ شید تابان چو کام هزبر
 نیاتوس و بندوی و گُستههم و شاه
 نشستند بر کوه دوک آن سران
 ازان کوه لشکر همی دید شاه
 چو بر خاست آوای کوس ازدو روی ^{۱۷۷۵}
 توگفتی زمین کوه آهن شده‌ست
 چو خسرو بر آن گونه بر، کار دید
 که من کرد خواهم به لشکر نگاه
 سپاهی کدامند و گردان که‌آند؟
 یلان سینه و مِهتر ایزد گُشسپ
 گرانمایگان برگرفتند راه
 به نزدیک مِهتر فراز آمدند
 از اندیشه ما همی برترست
 برفتند پویان بدان بارگاه
 که ما جنگجوییم از ایرانیان
 کجا آرزو خواست رومی سپاه
 خروشی برآمد ز هر دو گروه
 گر از تبغها تیره شد روی مِهتر
 زمین کوه گشت آهنین یکسره
 بیابان همی جُست بر کوه راه
 یکی خنجر آبگون برکشید
 که دارد نگه میسره میمنه
 همی باش بر پیش روی سپاه
 به گاه گریزش درنگی منم
 جهان دید یکسر ز لشکر سپاه
 همی تیغ بارید گفتی ز اُبر
 به بالا گذشتند ازان رزمگاه
 نهاده دو دیده به فرمانبران
 چپ و راست، * قلب و جناح سپاه
 برفتند مردان پرخاشجوی
 سپهر از بر خاک دشمن شده‌ست
 فلک بود دید و زمین تار دید

به یزدان همی گفت بر پهلوی
 که برگردد از رزم امروز شاد؟
 که را بخت خواهد شدن کند زو
 دل و جان خسرو پر اندیشه بود
 چو بگسست کوت از میان سپاه
 بیامد دمان از میان گروه
 به خسرو چنین گفت کای سرفراز
 که با او به ایران برآویختی
 بین از چپ لشکر و دست راست
 کنون تا بیاموزم کارزار
 چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
 که او گفت از بنده بگریختی
 ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
 چنین گفت پس کوت را شهریار
 چو بیند ترا پیش آید به جنگ
 چو بشنید کوت این سخن بازگشت
 همی رفت جوشان و نیزه به دست
 یلان سینه بهرام را بانگ کرد
 که آمد یکی دیو چون پیل مست
 چو بهرام بشنید تیغ از نیام
 چو خسرو چنان دید بر پای خاست
 نهاده به کوت و به بهرام چشم
 چو رومی به نیزه درآمد ز جای
 چو نیزه نیامد برو کارگر
 یکی تیغ زد بر سر و گردنش
 که از برتران پاک برتر توپی
 که داند چنین جز تو ای پاک داد؟
 سر نیزه او شود خار و خو؟
 جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
 از آهن بکردار کوهی سیاه
 چو نزدیکتر شد بدان بُرز کوه
 نگه کن که آن بنده دیوساز
 چون او کامران شد تو بگریختی
 که تا از میان بزرگان کجاست؟
 ببیند دل و زور مردان کار
 دلش گشت پر درد رزم کهن
 سیلیح سواران فرو ریختی
 دلش گشت پر خون و لب پر ز باد
 که زو پیش آن مرد ابلق سوار
 تو مگریز تالب نخایی ز ننگ
 چنان شد که با باد همباز گشت
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 که بیدار باش ای سوار نبرد
 کمندی به فتراک و نیزه به دست
 برآهیخت چون باد و برگفت نام
 ازان کوهسر سر برآورد راست
 دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
 جهانجوی بر جای بشُرد پای
 به روی اندر آورد جنگی سپر
 که تا سینه بُبَرد تیره تنش

چو آوازِ تیغش به خسرو رسید
 نیاتوسِ جنگی بخوابید چشم
 ۱۸۰۵ به خسرو چُنین گفت کایِ نامدار
 تُرا نیست از رزم جز کیمیا
 چو کوتِ هزاره به ایران و روم
 بخندی همی زان که او کشته شد؟
 پدُو گفت خسرو من از کشتنش
 ۱۸۱۰ چنان دان که هر کس که دارد فسوس
 مرا گفت کز بنده بگریختی
 ازان بنده بگریختن نیست ننگ
 وزان روی به هرام آواز داد
 یلان سینه و رام و ایزدگُشپ
 ۱۸۱۵ فرستید از آپدر به لشکرگهش
 تن کوت را زود بر پشتِ زین
 دوان اسپ با مردِ گردنفرز
 دل خسرو از کوت شد دردمند
 بدان خستگیش اندر آگند مُشک
 ۱۸۲۰ به کرباس دَر، دوختش همچنان
 به نزدیکِ قیصر فرستاد باز
 برین گونه بُرد همی روزِ جنگ
 همه رومیان دل شکسته شدند
 همی ریخت بطریقِ رومی سِرشک
 ۱۸۲۵ بیامد ز گردنکشان ده هزار
 یکی حمله بردند ازان سان که کوه
 چکاچاک برخاست* و بانگ سران

بخندید کسان زخمِ بهرام دید
 ازان خنده خسرو آمد به خشم
 نه نیکو بود خنده در کارزار
 دلت خفته بینم به کین نیا
 نبینند هرگز به آباد بوم
 چنان دان که بخت تو برگشته شد
 نخندم* همی وز بریده تنش
 همو یابد از چرخ گردنده کوس
 نبودت هنر تا نیاویختی
 که زخمش بدین سان بود روز جنگ
 که ای نامدارانِ فرخ نژاد
 مرین کشته را بست باید بر اسپ
 بدان تا بُریده ببیند شهنش
 بتنگی بستند مردانِ کین
 همی شد به لشکرگه خویش باز
 گشادند ازان مرد بندِ کمند
 بفرمود پس تاش کردند خشک
 زره در بر و تنگ بسته میان
 که شمشیر این بنده دیوساز
 اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ
 بدل پاک بی جنگ خسته شدند
 همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک
 همه چائلیقانِ گرد و سوار
 بدرید از آوازِ رومی گروه
 همان زخم شمشیر و گرزگران

<p>سپهرِ زوان بر خروشد همی بماندند بر جای و بر بست راه هران کس که بُد زان دلیران سری ۱۸۲۰ تنِ خسته زندگان را ببست تلی گشت بر سانِ کوه بلند ببُرید خسرو ز رومی امید کند هم برین گونه دَر، کارزار همان تیغ پولادِشان موم دان ۱۸۳۵ که فردا مبر جنگیان را به کار بیارم به ایرانیان کینه خواه شما را ببايد شدن بی درنگ که کوه و بیابان پر از خون کنیم</p>	<p>تو گفתי که دریا بجوشد همی ز بس کُشته انیدر میان سپاه ازان رومیان کشته شد لشکری دل خسرو از دردِ ایشان بَخست همه کشتگان را بهم درفگند همی خواندندیش بهرام چید همی گفت اگر مردِ رومی دو بار جهان را تو بی لشکر روم دان به سرگس چُنین گفت پس شهریار تو فردا بر آسای تا من سپاه به ایرانیان گفت فردا به جنگ همه ویژه گفتند کاپدون کنیم</p>
---	---



جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه

<p>ستاره شد از تیرگی ناامید ۱۸۴۰ برفتند با پیل و با کَرِنای هم از کوهه پیل و رویینه خُم شده روی خورشید چون پر زاغ همه نیزه و تیغ هندی به کف ستاره ز نوک سنان روشنست ۱۸۴۵ همه دل گرفتند یکسر سپاه که گرد و دلیر و جهانجونی بود أبسا جوشن و تیغ آهَرَمَنی بدان جنگ بر، تنگ بسته میان که دارد مَرُو راز دشمن نگاه ۱۸۵۰</p>	<p>چو بر زد ز دریا درفش سپید تَبیره زنان از دو پرده سرای خروش آمد از نای و از گاودُم تو گفתי که جنبد همه دشت و راغ چو ایرانیان برکشیدند صف زمین سربسر گفתי از جوشنست چو خسرو بیاراست آن قلبگاه وُرا مِیمنه دار گردوی بود به دست چپش نامدار ارمنی مبارز چو شاپور و چون اَندیان همی بود گُشتهم بر دست شاه</p>
---	---

درنگی شد و خامشی برگزید
 بیستند و شد روی گیتی چونیل
 هم‌آوردش از بخت شد ناامید
 به شاپور گفت ای بد بدتته
 که پیش من آبی بدین دشت خون
 همی تن به کشتن دهی رایگان
 سر خویش در بندگی کرده کش
 که گویی همی پیش گردنکشان
 که آن نامه با رای او بود جفت
 همان نامداران این انجمن
 از اندیشه بد بشویم ترا
 به اندیشه آن جادویها بدید
 چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
 سوی قلب خسرو خرامید تفت
 چنین گفت کای نره شیر ژیان
 کمانها چو ابر بهاران کنید
 کمان برنهادند یک یک به زه
 که گفتی شد از خستگی پیل نیل
 یکی مغفر خسرو آرای خواست
 بران اسپ بهرام گردنفرآز
 زره دامنش را بزد بر کمر
 برآورد ازان جنگیان رستخیز
 کمانهای چاچی فرو ریختند
 سپهد نشست از بر او دمان
 به جایی کجا شاه بُد با سپاه

چو بهرام یل رومیان را ندید
 بفرمود تا کوس بر پشت پیل
 نشست از بر پشت پیل سفید
 همی راند آن پیل تا میمنه
 نه پیمانت آن بُد به نامه درون ۱۸۵۵
 نه این باشد آیین آزادگان
 بدو گفت شاپور کای دیوفش
 ازین نامه کی بود نام و نشان؟
 گرنامه خسرو به شاپور گفت
 به نامه تو پاداش یابی ز من ۱۸۶۰
 چو هنگام باشد بگویم ترا
 چو بهرام آواز خسرو شنید
 برآشت ازان کار و ننگ آمدش
 جفا پیشه بر پیل تنها برفت
 چو خسرو چنان دید با اندیان ۱۸۶۵
 بران پیل بر، تیر باران کنید
 از ایرانیان آنکه بُد روز به
 ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل
 همان گام بهرام، بالای خواست
 همان تیر باران گرفتند باز ۱۸۷۰
 پیاده شد آن مرد پرخاشخَر
 سپر بر سر آورد و شمشیر تیز
 پیاده ز بهرام بگریختند
 یکی باره بردند هم در زمان
 خروشان همی تاخت تا قلبگاه ۱۸۷۵

همه قلبگه پاک در هم درید
 وزان جایگه شد سوی میمنه
 نگهبان آن دست، گردوی بود
 برادر چو روی برادر بدید
 دو خونی بر آنسان برآویختند
 برین سان زمانی درآمد دراز
 بدو گفت بهرام کای بی پدر
 بدو گفت گردوی کای بیشه گرگ
 که هر کو برادر بود دوست به
 تو هم خونی و بد تن و ریمنی
 به پیش برادر، برادر به جنگ
 چو بشنید بهرام ازو بازگشت
 همی راند گردوی تا پیش شاه
 برو آفرین کرد خسرو بمهر
 ز پیش صف آمد سوی قلبگاه
 فرستاد خسرو به شاپور کس
 بکوشید با پشت پشت آورید
 به گشتهم گفت آن زمان شهریار
 چو بهرام جنگی شکسته شود
 همه رومیان سر به گردون برند
 نخواهم که رومی شود سرفراز
 بدیدم هنرهای رومی همه
 همان به که من* با سپاه اندکی
 نخواهم بدین کار یاری ز کس
 بدو گفت گشتهم کای شهریار

درفش جهاندار شد ناپدید
 پس پشت آزادگان بد بنه
 که مرد دلیر و جهانجوی بود
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 که گفتی بهمشان برآمیختند ۱۸۸۰
 همی یک ز دیگر نگشتند باز
 بخون برادر بسبندی کمر؟
 تو نشنیدی آن داستان بزرگ؟
 چو دشمن شود بی پی و پوست به
 جهان آفرین را بدل دشمنی ۱۸۸۵
 نیاید اگر باشدش نام و ننگ
 برآشفت و با او دژمساز گشت
 رمیده شده روی جنگی سیاه
 که پاداش بادت ز گردان سپهر
 چو شد جنب جنبان دلیران شاه ۱۸۹۰
 که موسیل را باش فریادرس
 مگر بخت روشن به مشت آورید
 که گر هیچ رومی کند کارزار
 و گر نیز در جنگ خسته شود
 سخنها از اندازه بیرون برند ۱۸۹۵
 بما برکنند اندرین جنگ ناز
 بسان رمه روزگار دمه
 ز چویننه آورد خواهم یکی
 پناهم به یزدان فریادرس
 به شیرین روانت مخور زینهار ۱۹۰۰

چو رایث چُنینست مردان گزین
 بدو گفت خسرو که اینست روی
 گزین کرد گُشتهم از ایران سوار
 نخستین ازین جنگیان نام خویش
 دگرگرد شاپور با اندیان ۱۱۰۵
 چو آذرگُشسپ و دگر شیر زیل
 تَخواره که در جنگ غمخواره بود
 فرخزاد و چون خسرو سرفراز
 چو فرخنده خورشید با اُورمزد
 چومردان گزین کرد زاینسان* دو هفت ۱۱۱۰
 چُنین گفت خسرو بدین مهتران
 همه پشت را سوی یزدان کنید
 جز از خواست یزدان نباشد سخن
 به رزم اندرون گُشته بهتر بود
 نگهدار من بود باید به جنگ ۱۱۱۵
 همه همزبان آفرین خواندند
 بکردند پیمان که از شهریار
 سپهدار بشنید و آرام یافت
 سپه را به بهرام فرُخ سپرد
 همانگه خروش آمد از دیدگاه ۱۱۲۰
 جهانجوی بیدار دل برنشست
 ز بالا چو آن مایه مردم بدید
 یلان سینه را گفت کین بدتُزاد
 که من دانم اکنون جُزو نیست این
 بدین مایه مردم به جنگ آمدهست ۱۱۲۵
 مکن تن هلاک اندرین دشت کین
 که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
 ده و چار گردنکش نامدار
 نبشته بیاورد و بنهاد پیش
 چو پندوی و گردوی پشت کیان
 چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
 یلان سینه را زشت پتیاره بود
 چو اِشتاد پیروز دشمن گداز
 که دشمن بُدی پیش ایشان فرزد
 ز لشکر به یک سو خرامید تفت
 که ای سرفرازان و فرمانبران
 دل خویش را شاد و خندان کنید
 چُنین بود تا بود چرخ کهن
 که بر ما یکی بنده مهتر بود
 به هنگام جنبش نکردن درنگ
 وُرا شهریار زمین خواندند
 کسی برنگردد بدین روزگار
 خوش آمدش کز کِهتران کام یافت
 همی رفت با چارده مرد گرد
 به بهرام گفتند کامد سپاه
 کمندی به فتراک و تیغی به دست
 تنی چند ازان جنگیان برگزید
 به جنگ اندرون دادِ مردی پداد
 که یازد چمیدن برین دشت کین
 مگر پیش کام* نهنگ آمدهست

فزون نیست با او سرافراز بیست
 به ایزد گُشسپ و یلان سینه گفت
 بران بیست از ما چهاران بسیم
 نباید که ما بیش باشیم چار
 یکی بُد* کجا نام او جانفروز
 سپه را بدو داد و خود پیش رفت
 چو بهرام را دید خسرو ز راه
 کنون هیچ دل را مدارید تنگ
 من و گرز و چوبینه بدنشان
 شما چارده یار و ایشان سه تن
 نیاتوس با لشکر رومیان
 برفتند ازان رزمگه سوی کوه
 همی گفت هر کس که پُر مایه شاه
 بماند برین دشت چندین سوار
 همه دست بر آسمان داشتند
 چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ
 بُریدند یاران ز خسرو همه
 چو گُشتهم و بندوی و گردوی ماند
 جهاندار ناچار برگاشت اسپ
 به گُشتهم گفت آن زمان شهریار
 چه بایست این بیهده رستخیز
 بدو گفت گُشتهم کنامد سوار
 نگه کرد خسرو پس پشتِ خویش
 همی داشت تن را ز دشمن نگاه
 ازو باز ماندند هر سه سوار

وزایشان ندانم کسی را که کیست
 که مردان ندارند مردی نهفت
 و گر باز آییم ازین ناکسیم
 ز خسرو مرا بخت بیشست یار
 که تیره شبان* برگزیدی ز روز
 همی رفت با او سه بیدار تفت
 به ایرانیان گفت کنامد سپاه
 که آمد مرا روزگارِ درنگ
 شما رزم سازید با سرکشان
 مبادا که بینیم هرگز شکن
 ببستند ناچار یکسر میان
 که دیدار بودی به هر دو گروه
 چرا جان فروشد ز بهر کلاه
 شود خیره تنها سوی کارزار
 که او را همی کُشته پنداشتند
 یلان سینه و گرد ایزد گُشسپ
 شد آن گرگ و این نامداران رمه
 گو تاجور نام یزدان بخواند
 پس اندر همی تاخت ایزد گُشسپ
 که تنگ اندر آمد مرا روزگار
 چو دیدند پشتِ من اندر گریز؟
 تو تنها شدی، چون کنی کارزار؟
 ازان چار، بهرام را دید پیش
 ببریید بَرگُستوانِ سیاه
 پس پُشتِ او دشمن کینه دار

به پیش اندر آمد یکی غارِ تنگ
 بُنِ غار هم بسته آمد ز کوه
 فرود آمد از اسپ فرخ جوان
 پیاده شد و راه هم بسته شد
 نه جای درنگ و نه راه گریز ^{۱۹۵۵}
 به خسرو چُنین گفت کایِ پُر فریب
 بر من چرا تاختی هوشِ خویش
 چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ
 به یزدان چُنین گفت کایِ کردگار
 بدین جای بیچارگی دست گیر ^{۱۹۶۰}
 همان گه چو از کوه بر شد خروش
 یکی جامه اش سبز و خنگی به زیر
 چو نزدیک شد دستِ خسرو گرفت
 چو از پیشِ بدخواه برداشتش
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست؟ ^{۱۹۶۵}
 فرشته بدو گفت نامم، سُروش
 تو زین پس شوی در جهان پادشا
 بگفت این و پس گشت ازو ناپدید
 چو آن دید بهرام خیره بماند
 همی گفت تا جنگِ مردم بوَد ^{۱۹۷۰}
 چنان شد که جنگم کنون با پریست
 وزین روی بهرام شد پر ز درد
 نیاتوس ازان روی بر کوهسار
 خراشید مریم دو رخسارِ خویش
 سپه بود بر دشتِ هامون و راغ ^{۱۹۷۵}

سه جنگی پس اندر بسانِ پلنگ
 بماند آن جهاندار دور از گروه
 پیاده بر آن کوه بر، شد دوان
 دلِ نامدار اندران خسته شد
 پس اندر همی رفت بهرام تیز
 به پیشِ فرازِ تو آمد نشیب
 نهاده برین گونه بر دوشِ خویش
 پس پشتِ شمشیر و از پیشِ سنگ
 تویی برتر از گردش روزگار
 تو باشی، ننالم به کیوان و تیر
 پدید آمد از راه فرخِ سروش
 ز دیدار او گشت خسرو دلیر
 ز یزدانِ پاک این نباشد شگفت
 به آسانی آورد و بگذاشتش
 همی گفت چندی و چندی گریست
 چو ایمن شدی دور باش از خروش
 نباید که باشی جز از پارسا
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 مبادا که مردی ز من کم بوَد
 برین بختِ تیره نباید گریست
 پشیمان شده زان همه کار کرد
 همی خواست از دادگر زینهار
 ز تیمارِ جفت جهاندارِ خویش
 دلِ رومیان زان پر از درد و داغ

نیاتوس چون روی خسرو ندید
 به مریم چنین گفت کاپدر نشین
 همان گاه خسرو ازان روی کوه
 چنان لشکر نامور شاد گشت
 چو خسرو به نزدیک مریم رسید
 چنین گفت کای ماهِ قیصر نژاد
 نه از کاهلی بُد نه از بددلی
 دران غار بی راه* در ماندم
 نهان داشت دارنده کار جهان
 فریدون فرخ ندید این به خواب
 که امروز من دیدم ای سرکشان
 کنون خشم را تاختن نو کنید
 به رزم اندرون یاد خسرو کنید

۱۹۸۰

۱۹۸۵



جنگ سیوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه

همان گه* ز کوه اندر آمد سپاه
 وزان روی بهرام لشکر براند
 همی گفت هر کس که راند سپاه
 دلیران که دیدند خشت مرا
 همان شد ز گرد سواران سیاه
 به روز اندرون روشنایی نماند
 خرد باید و مردی و دستگاه
 همان پهلوانی سیرشت مرا
 به خاک افگنم نام نوشینروان؟
 کمان را به زه کرد و یک چوبه تیر
 به کز اندر آویخت پیکان به راه
 بیامد ز دیبش بیرون کشید
 به بهرام چوبینه بد گمان
 زره بود نگسست پیوند اوی
 بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی

۱۹۹۰

۱۹۹۵

سِنان سَرِ نِيزه شد بر دو نِیم
 چو بشکست نِيزه بر آسفت شاه
 ۲۰۰۰ سراسر همه تیغ بر هم شکست
 همی آفرین خواند هر کس که دید
 گر انمایگان از پس اندر شدند
 خرامید بندوی نزدیک شاه
 یکی لشکرست این چو مور و ملخ
 ۲۰۰۵ نه والا بود خیره خون ریختن
 هران کس که خواهد ز ما زینهار
 بدو گفت خسرو که هرگز گناه
 همه پاک در زینهار منند
 برآمد همان گه شب از تیره کوه
 ۲۰۱۰ برآمد غوِ پاسبان و جَرَس
 جهانجوی بندوی از آنجا برفت
 ز لشکر گزین کرد گنداوری
 بفرمود تا بارگی برنشست
 چنین تا میان دو لشکر براند
 ۲۰۱۵ خروشی بر آورد کایِ بندگان
 هران گز شما او گنهکارتر
 به یزدانش بخشید شاه جهان
 به تیره شبان چون برآمد خروش
 همه نامداران بهرامیان
 ۲۰۲۰ چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
 همه دشت بی مرد، خرگاه بود
 بدان خیمه‌ها در ندیدند کس

دلِ مردِ بیراه شد پر ز بیم
 بزد تیغ بر مَغْفَرِ کینه‌خواه
 بدان پیکرِ مَغْفَرِ اندر نشست
 هم آن کس که آوازِ آهن شنید
 چنان لشکری را بهم بر زدند
 که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
 گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
 نه از شاه با بنده آویختن
 به از کُشته یا خسته در کارزار
 بیچد، بر و من نیم کینه خواه
 به تاج اندرون گوشوار منند
 سپه بازگشتند هر دو گروه
 ز لشکر نَبُد خفته بسیار کس
 میان دو لشکر خرامید تفت
 خوش آواز و گویا مُنادیگری
 به آواز دادن میان را بسبست
 کز و تا به دشمن فراوان نماند
 گنه کرده و بخت جویندگان
 به جنگ اندرون نامبردارتر
 گناهی که کرد آشکار و نهان
 نهادند هر کس به آواز گوش
 به رفتن بستند یک یک میان
 زمین را به مُلَحَمِ بیاراست روز
 که بهرام زان شب نه آگاه بود
 جز از ویژه یاران بهرام و بس

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
به یاران چنین گفت کاکنون گریز
شتر خواست از ساربان سه هزار
ز چیزی که در گنج بُد بُردنی
ز زَین و سیمین و از تختِ عاج
همه بار کردند و خود برنشست
بیامد بران خیمه‌ها برگذشت
به آید ز آرام با رستخیز
هیونان کف افگن و پایدار ۲۰۲۵
ز پوشیدنیها و گستردنی
همان یاره و طوق زَین و تاج
میان از پی بازگشتن ببست



گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین

چو خورشیدِ روشن بیاراست گاه
به پرده سرای اندرون کس ندید
طلایه بیامد بگفت* این به شاه
گزین کرد ازان جنگیان سه هزار
به نَسَوه فرمود تا برنشست
همی راند نَسَوه دل پر ز درد
همان نیز بهرام بر لشکرش
همی راند بیراه و دل پر ز بیم
یَلان سینه و گرد ایزدگُشسپ
به بیراه لشکر همی راندند
پدید آمد از دور بیچاره ده
همی راند بهرام پیش اندرون
چو از تشنگی خُشکشان* شد دهن
زبانها بچربی بیاراستند
زن پیر گفتار ایشان شنید
یکی پاره پاره بگُسترد مشک
طلایه بیامد ز نزدیک شاه
همان خیمه بر پای و کس ناپدید ۲۰۳۰
دل شاه شد تنگ ازان رزمخواه
ز ره دار و برگُستوانور سوار
میان یلی تاختن را ببست
نَبُد مَرَدِ بهرام روز نبرد
نبود ایمن از داد و از کشورش ۲۰۳۵
همی برد با خویشتن زَر و سیم
به یک سوی لشکر همی راند اسپ
سخنهای شاهان همی خواندند
که آن ده نبود از دَر مَرَدِ مه
پشیمان شده دل پر از درد و خون ۲۰۴۰
بیامد به خان یکی پیرزن
وزان پیرزن آب و نان خواستند
یکی کهنه غربال پیش آورد
نهاد به غربال بر، نان کَشک

۲۰۴۵ یَلان سینه بَرَسَم به بهرام داد
 چو کَشکین بخوردند می خواستند
 زن پیر گفت ار مِیت آرزوست
 بُردم کدو را که نُو بُد سرش
 بِدُو گفت بهرام چون می بود
 ۲۰۵۰ زن پیر رفت و می آورد و جام
 یکی جام پُر بر کَفش بر نهاد
 بِدُو گفت کایِ مام با فرّهی
 بِدُو پیرزن گفت چندان سخن
 ز شهر آمد امروز بسیار کس
 ۲۰۵۵ که شد لشکر او به نزدیک شاه
 بِدُو گفت بهرام کایِ پاکزن
 که این از خَرَد بود بهرام را
 بِدُو پیرزن گفت کایِ شُهره مرد
 ندانی که بهرام پورِ گُشسپ
 ۲۰۶۰ بخندد بَرُو هر که دارد خَرَد
 بِدُو گفت بهرام اگر آرزو
 پَرین کهنه غِربال بَر، نان جو
 شب آمد بدان جای تیره بخفت
 نه خواب آمد او را نه آرام یافت
 ۲۰۶۵ چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
 بیاورد چندان که بودش سپاه
 به ره بَر یکی نیستان بود نُو
 چو از دور دیدند بهرام را
 به بهرام گفتند انوشه بُدی

نیامد همی در غم از باژ یاد
 زبانها به زَمَزَم بیاراستند
 میست و یکی نیز کهنه کدوست
 یکی جام کردم نهادم بَرش
 ازین خوبتر جام خود کی بود؟
 ازان جام بهرام شد شادکام
 بدان تا شود پیرزن نیز شاد
 ز کار جهان چیست آگهی؟
 شنیدم کزان گشت مغزم کهن
 همه جنگ چوبینه گویند و بس
 سپهد گریزان بشد با سپاه
 مرا اندرین داستانی مَزَن
 و گر برگزید از خَرَد کام را
 چرا دیو چشم تُرا خیره کرد؟
 چو با پورِ هَرُمز برانگیخت اسپ
 کس او را ز گردنکشان نشمُرد
 چُنین کرد کو می خورد از کدو
 همی دار در پیش تا جو دَرُو
 قبا جامه و جوشنش زیر سُفت
 همی کام جست او و ناکام یافت
 سپهدار جنگی بزد طبل باز
 گرانمایگان برگرفتند راه
 بسی اندرو مردم نی دَرُو
 یکی لشکر گُشن خود کام را
 ز راه نیستان چرا آمدی؟

- ۲۰۷۰ همی جنگ را دست شسته به خون فراوان سپاهست پیش اندرون
نباشد جز از لشکر شهریار چنین گفت بهرام کاپدر سوار
بسپیچیدن راه کُردیم رای شنیدم که چون ما ز پرده سرای
آبا او یکی لشکر انبوه را جهاندار بگزید نَسْتوه را
چو بینم سر آرم برو بر زمان بدان تا بیاید پس ما دَمان
همه گُرد بر گُرد لشکر کشید همه اسپ را تنگها برکشید
گرفتند شمشیر هندی به چنگ سواران سبک برکشیدند تنگ
سپه را یکایک بهم بر زدند همه نَیستان اندر آتش زدند
یکی کُشته و دیگری سوخته نَیستان سراسر شد افروخته
عنان باره تیزتگ را سپرد چو نَسْتوه را دید بهرام گُرد
ببستند بیمایه دستش بند ز زین برگرفتش به خَم کَمند
همی گفت کای نامور شهریار همی خواست نَسْتوه ازو زینهار
ببخشای بر بختِ وارون من چرا ریخت خواهی همی خون من؟
بیایم بوم زار درویش تو مکش مَر مرا تا دوان پیش تو
نخواهم که یابم به دشت نبرد بدو گفت بهرام من چون تو مرد
که چون تو سواری به جنگ آیدم نبرم سرت را که ننگ آیدم
ز من هرچه دیدی به خسرو بگوی چو یابی رهایی ز دستم بیوی
ببوسید و بسیار کرد آفرین چو بشنید نَسْتوه روی زمین
آبا آن دلیران فرخنده پی وزان بیشه بهرام شد تا به ری
به نزدیک خاقان خرامید تفت بود و برآسود وزان جا برفت



نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی

و پاسخنامه قیصر

- ۲۰۹۰ بیامد که بهرام بُد با سپاه ازان روی خسرو بدان رزمگاه
سپه را همه بدره و تاج داد همه رزمگاهش به تاراج داد

یکی باره تیزرؤ برنشست
 به پیش اندر آمد یکی خاڑسان
 بغلتید بر پیش یزدان به خاک
 تو دشمن ازین بوم برداشتی ۲۰۹۵
 پرستنده و ناسزا بندهام
 وزان جایگه شد به پرده سرای
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 ز چیزی که رفت اندران رزمگاه
 نخست آفرین کرد بر دادگر ۲۱۰۰
 دگر گفت کز کردگار جهان
 به آذرگشسپ آمدم با سپاه
 بدان گونه تنگ اندر آمد به جنگ
 چو یزدان پاکش نبُد دستگیر
 چو بیچاره تر گشت و لشکر نماند ۲۱۰۵
 همه لشکرش را بهم برزدیم
 به فرمان یزدان پیروزگر
 نهادند بر نامه بر، مهر شاه
 فرستاده با نامه شهریار
 چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت ۲۱۱۰
 به یزدان چنین گفت کای رهنمای
 تو پیروز کردی مران بنده را
 فراوان به درویش دینار داد
 همان نامه را نیز پاسخ نوشت
 سر نامه کرد از جهاندار یاد ۲۱۱۵
 خداوند ماه و خداوند هور
 میان را ز بهر پرستش بست
 پیاده نبود اندران کاڑسان
 همی گفت کای داوَر داد و پاک
 همه کار از اندازه بگذاشتی
 به فرمان دارنده پویندهام
 بیامد به نزدیک او رهنمای
 نبشتند ازو نامه‌ای بر حریر
 به قیصر نبشت اندران نامه شاه
 کز او دید مردی و بخت و هنر
 همه نیکویی دیدم اندر نهان
 دوان پیش باز آمدم کینه‌خواه
 که بر من بُد جای پیکار، تنگ
 بمرُد آن دم آتش دار و گیر
 گریزان به شبگیر از آپدر براند
 به لشکرگهش آتش اندر زدیم
 ببندم ورا نیز راه گذر
 فرستادگان برگرفتند راه
 بشد تا در قیصر نامدار
 فرود آمد آن مرد بیدار بخت
 همیشه تویی جاودانه بجای
 کشنده تویی مرد افکنده را
 همان خوردنیها به خروار داد
 بسان درختی به باغ بهشت
 خداوند پیروزی و فرّ و داد
 خداوند روز و خداوند زور

بزرگی و نیک اختری زو شناس
جز از داد و خوبی مکن در جهان
یکی تاج کز قیصران یادگار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار
دگر سی شُتروار دینار بود
یکی سبز خفتان به زر بافته
صلیبی فرستاد گوهر نگار
وزان فیلسوفان رومی چهار
چو آمد به خسرو ازان آگهی
پذیره فرستاد خسرو سوار
بزرگان به نزدیک خسرو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
به دستور گفت آن زمان شهریار
نه آیین پر مایه دهقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود
و گر من نیوشم بیازارد اوی
و گر پوشم این نامداران همه
مگر کز پی چیز ترسا شده‌ست
به خسرو چُنین گفت پس رهنمای
تو بر دینِ زردشت پیغمبری
بپوشید پس جامه را شهریار
برفتند رومی و ایرانیان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید
دگر گفت کین شهریار جهان

و زُو دار تا زنده باشی سپاس
چه در آشکارا چه اندر نهان
همی داشت تا خود کئی آید به کار
صد و شصت هم جامه زرنگار
همان دُر و یاقوتِ بسیار بود
بَرُو شوشه‌ها بر گهر بافته
یکی تَخْتِ پُر گوهرِ شاهوار
برفتند با هدیه و بانثار
ازان فیلسوفانِ با فَرّه‌ی
گرانمایگانِ گرامی هزار
همه پاک با هدیه نوشدند
ازان خواسته در شگفتی بماند
که آن جامه روم گوهر نگار
که آن جامه جاُلیقان بود
نشست اندر آیین ترسا بود
همانا دگر چیز پندارد اوی
بگویند کین شهریارِ رَمّه
که اندر میان چلیپا شده‌ست
که دین نیست شاه‌ها به پوشش پِیای
اگر چند پیوسته قیصری
بیاویخت آن تاج گوهر نگار
ز هر گونه‌ای مردم اندر میان
بدانست کورایِ قیصر گزید
همانا که ترسا شد اندر نهان



خشم گرفتن نیاتوس بر بندوی و آشتی
کردن مریم در میانشان

دگر روز خسرو بیاراست گاه
نهادند در گلشنِ سورِ خوان
بیامد نیاتوس با رومیان
چو خسرو فرود آمد از تختِ بار
خرامید خندان برِ خوان نشست ۲۱۴۵
جهاندار بگرفت و اندر نهران
نیاتوس چون دید بنداخت نان
همی گفت باز و چلیپا به هم؟
چو بندوی دید آن بزد پشتِ دست
غمی گشت ازان کار خسرو چو دید ۲۱۵۰
به گُشتهم گفت این گو بی خرد
وُرا با نیاتوسِ رومی چه کار
نیاتوس ازان جایگه بر نشست
بپوشید رومی زره رزم را
سواران رومی همه جنگجوی ۲۱۵۵
همان گه ز لشکر سواری چو باد
که بندویِ ناکس چرا پشتِ دست
گر او را فرستی به نزدیکِ من
ز من بیش پیچی ازان گز ره‌ی
چو بشنید خسرو بر آشفتم و گفتم ۲۱۶۰
کیومرث و جمشید تا کیقباد
مبادا که دینِ نیاگان خویش
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
چنین گفت پس رومیان را بخوان
نشستند با فیلسوفان به خوان
ابا جامه روم گوهر نگار
بشد تیز بندوی برسم به دست
به زمزم همی رای زد با رَدان
از آشفتمگی باز پس شد ز خوان
ز قیصر بود بر مسیحا ستم
به خوان بر به روی چلیپا پرست
به رخساره شد چون گلِ شنبلیله
نباید که با داوری می خورد
تن خویش را کرد امروز خوار
به لشکرگه خویش شد نیم مست
ز بهر تبه کردنِ بزم را
به درگاه خسرو نهادند روی
به خسرو فرستاد رومی نژاد
زند بر رخِ مردِ یزدانپرست
و گر نه بین شورش انجمن
که جوید همی تختِ شاهنشهی
که کس دینِ یزدان نیارد نهفت
کسی از مسیحا نکردند یاد
گزیده جهاندار و پاکانِ خویش

گذارم به دین مسیحا شوم
 تو تنها همی کز گیری شمار
 به خسرو چنین گفت مریم که من
 به من ده سرافراز بندوی را
 ببینند و باز آرمش تندوست
 فرستاد بندوی را شهریار
 همان نیز مریم، زن هوشمند
 بدو گفت زو با برادر پدر
 ندیدی که با شاه قیصر چه کرد
 ز پیوند و خویشی و از خواسته
 تو پیوند و خویشی همی بر کنی
 ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین
 ندانی که دهقان ز دین کهن
 تو بندوی را سر به آغوش گیر
 گر او از پی دین شود زشتگوی
 مده رنج و گردار قیصر به باد
 همان خسروش داد پیغام نیز
 به خون پدر من جگر خسته‌ام
 دل من سراسر پر از کین اوست
 چو بشنید مریم بیامد چو باد
 ز مریم نیاتوس پذیرفت پند
 چو بندوی را دید بر پای خاست
 پیرسید و خندید و کردش نثار
 چو خسرو نیاتوس را دید گفت
 نجسته‌ست بندوی جز شور و جنگ

نگیرم به خوان باژ و ترسا شوم
 هنر دیدم از رومیان روز کار
 ۲۱۶۵ بپای آورم جنگ این انجمن
 که تا رومیان از پی روی را
 کسی بیهده جنگ هرگز نجست
 بنزد نیاتوس با ده سوار
 که بودی لبانش همیشه به پند
 ۲۱۷۰ بگوی ای بداندیشه پر خاشخَر
 ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد؟
 ز مردان و از گنج آراسته؟
 همان فر قیصر ز من بفگنی؟
 بگردد چو آید به ایران زمین
 ۲۱۷۵ نیچد، چرا خام گویی سخن؟
 مگوی ایچ گفتار نادلیذر
 تو از بیخرد هوشمندی مجوی
 مبادا که پند من آیدت یاد
 که بندوی را من ندارم به چیز
 ۲۱۸۰ کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
 زبانم پر از رنج و نفرین اوست
 برو بر چنین داستان کرد یاد
 نیامدش گفتار او ناپسند
 ز گنجور پرمایه بالای خواست
 ۲۱۸۵ برفتند هر دو بر شهریار
 که نیکی نجوید دل مرد زفت
 تو گیتی به ما بر مکن تار و تنگ

بتیزی مده رنج قیصر به باد
 نیاتوس گفت ای جهاندار شاه
 تو بس کن بدین نیاگان خویش
 ۲۱۹۰ برین گونه تا شد سخنشان دراز
 بمان تا بباشیم یک چند شاد
 خرمندی از مستِ رومی مخواه
 خردمند مردم نگردد ز کیش
 به لشکرگه آمد نیاتوس باز



بازگشتن نیاتوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم

به خُراد بُرزین بفرمود شاه
 همه لشکرِ رومیان عَرَضِ کُن
 دو دیوان بده رومیان را ز گنج
 ۲۱۹۵ کسی کو به خلعت سزاوار بود
 بفرمود تا خلعت آراستند
 نیاتوس را داد چندان گهر
 کز اندازه هدیّه برتر گذاشت
 هران شهر کز روم بستد قباد
 ۲۲۰۰ نیاتوس را داد و بنوشت عهد
 برفتند پس رومیان سوی روم
 دو منزل بشد خسرو سرفراز
 دگر هفته برداشت با ده سوار
 ز لشکرگه آمد به آذر گُشسپ
 ۲۲۰۵ پیاده همی رفت دیده پر آب
 چو از در به نزدیک آتش رسید
 یکی هفته می خواند اُستا و زُند
 به هشتم بیامد ز آتشکده
 ز زَرین و سیمین گوهرنگار
 ۲۲۱۰ به آتش بداد آنچه پذیرفته بود
 که جای عَرَضِ ساز و دیوان بخواه
 هران کس که شستند نو یا کُهن
 به دادن نباید که بیند رنج
 کجا روزِ جنگ از درِ کار بود
 ز در اسپ پر مایگان خواستند
 چه اسپ و پرستارِ زَرین کمر
 سرش را ز پر مایگان بفراشت
 چه هر مز چه کسرای فَرخ نژاد
 بران جامِ حَنْظَلِ پراگند شهد
 ازان مَرزِ آباد و آباد بوم
 وُرا کرد پدرود و پس گشت باز
 که بودند بینا دل و نامدار
 به گُنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
 به زردی دو رخساره چون آفتاب
 شد از آب دیده رُخس ناپدید
 همی گشت برگردِ آذر نَزند
 چو نزدیک شد روزگار سَدِه
 ز دینار و از گوهرِ شاهوار
 سخن هر چه پیشِ رَدان گفته بود

به درویش بخشید گنجی دَرَم
 وزان جایگه شد به اَندپو شَهر
 که از کشورِ شورِسان بود مَرز
 به ایوان که نوشینروان کرده بود
 گرانمایه کاخی بیاراستند
 بیامد به تختِ نیا برنشست
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نبشتند منشورِ ایرانیان
 بدان کارِ بندوی بُد کدخدای
 خراسان سراسر به گُشتهَم داد
 به هر کار دستور بُد بُر ز مهر
 چو در کام او دید گردنده چرخ
 به منشورِ بر، مَهرِ زَرین نهاد
 بفرمود تا سوی شاپور بُرد
 دگر مَهرِ خسرو سوی اَندیان
 همه شهر کرمان مَرُو را سپرد
 دگر کشوری را به گردوی داد
 به بالوی داد آن زمان شهرِ چاج
 کلید در گنجها بر شمرد
 بفرمود تا هر که مهتر بُدند
 به گیتی رونده شود کام اوی
 ز لشکر هران کس که هنگام کار
 همی خلعت خُسروی دادشان
 همی گشت گویا مُنادیگری
 که ای زبردستانِ شاه زمین
 نماند اندران بوم و بر کس دُرَم
 که بردارد از روزِ شادیش بَهر
 کسی خاک او را ندانست اَرز
 بسی روزگار اندران بُرده بود
 همان تختِ زَرین بیاراستند ۲۲۱۵
 جهاندارِ پیروزِ یزدانپرست
 همان راهبرِ موَبَد تیزویر
 به رسم بزرگان و فرخِ مَهان
 جهاندیده و راد و فرخنده‌رای
 بفرمود تا نو کند رسم و داد ۲۲۲۰
 دبیری جهاندیده و خوبچهر
 ببخشید دارا بگردد و سِترخ
 یکی در کفِ رام بُر زین نهاد
 پرستنده و خلعت او را سپرد
 بفرمود بُردن به رسم کیان ۲۲۲۵
 که خسرو وُرا از بزرگان شِمرد
 بران نامه بر، مَهرِ زَرین نهاد
 فرستاد منشور با تختِ عاج
 سراسر به پورِ تَخواره سپرد
 به فرمان خُرّادِ بُر زین شدند* ۲۲۳۰
 به منشورها بر بُود نام اوی
 بماندند با نامور شهریار
 به شاهی به مرزی فرستادشان
 خوش آوازِ بیدار دل مهتری
 بخوانید کس جز به داد آفرین ۲۲۳۵

مجویید کین و مریزید خون
 گر از زیردستان بنالد کسی
 نیابد ستمگاره جز دار جای
 همه پادشاهید بر گنج خویش
 ۲۲۲۰ خرید و دهید آنکه دارید چیز
 به هر شازسان در یکی گنج ماست
 به گنجور گفتیم تا هر که چیز
 نیابد خورش بامداد پگاه
 به پیمان که خواند بر و آفرین
 ۲۲۲۵ گرایدون که زین سان بود پادشا



زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مراسال بگذشت بر شصت و پنج
 مگر بهره گیرم من از پند خویش
 مرا بود نوبت، برفت آن جوان
 شتابم همی تا مگر یابمش
 ۲۲۳۰ که نوبت مرا بود بی کام من
 ز بدها تو بودی مرا دستگیر
 مگر همهران جوان یافتی
 جوان را چو شد سال بر سی و هفت
 همی بود همواره با من درشت
 ۲۲۳۵ برفت و غم و رنجش آیدر بماند
 کنون او سوی روشنایی رسید
 برآمد چنین روزگاری دراز
 همانا مرا چشم دارد همی

نه نیکو بود گر بیازم به گنج
 براندمش از مرگ فرزند خویش
 ز دردش منم چون تنی بیروان
 چو یابم بیبغاره بستایمش
 چرا رفتی و بردی آرام من؟
 چرا راه جُستی ز همراه پیر؟
 که از پیش من تیز بشتافتی؟
 نه بر آرزو یافت گیتی، برفت
 بر آشفست و یکباره بنمود پُشت
 دل و دیده من به خون در نشاند
 پدر را همی جای خواهد گزید
 کزان همهران کس نگشتند باز
 ز دیر آمدن خشم دارد همی

مرا شصت و پنج و وُرا سی وُ هفت
وِی اندر شتاب و من اندر درنگ
روانِ تو دارنده روشن کُناد
همی خواهم از داوَر کردگار
که یکسر ببخشد گناه تُرا
نپرسید ازین پیر و تنها برفت
ز کردارها تا چه آید به چنگ؟
خَرَد پیشِ جان تو جوشن کُناد
ز روزی دِه پاک پروردگار
درخشان کند تیره گاهِ تُرا



داستان بهرام چویننه را خاقان چین

کنون داستانهای دیرینه گوی
که چون او سوی شهر تُرکان رسید
ز گُردانِ بیدار دل ده هزار
پسر با برادَرش پیش اندرون
چو آمد بر تختِ خاقان فراز
چو خاقان وُرا دید بر پای جَست
بپرسید بسیارش از رنج راه
هم ایزد گُشسپ و یلان سینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست
بَدُو گفت کایِ مهتر بنافرین
تو دانی که از شهریار جهان
بیاساید از رنج بگزایدش
گر آیدون که ایدر پذیری مرا
بدین مرز با آرز، یارِ توأم
و گر هیچ رنج آیدت بگذرم
گر آیدون که باشی تو همداستان
بَدُو گفت خاقان که ای سرفراز
بدارم تُرا همچو پیوندِ خویش
سخنهای بهرام چویننه گوی
به نزد سران و بزرگان رسید
پذیره شدنش گزیده سوار
آبا هر یکی موبدی رهنمون
بَرُو آفرین کرد و بُردش نماز
بیوسید و بسترد رویش به دست
ز رنج و ز پیکار شاه و سپاه
بپرسید و گُردانِ پر کینه را
گرفت آشنا دست خاقان به دست
سپهدار و سالارِ تُرکان و چین
نباشد کسی ایمن اندر نهان
تناسان زید رنج بفزایدش
به هر نیک و بد دست گیری مرا
به هر نیک و بد دستیار توأم
زمین را سراسر به پی بسپرم
از ایدر شوم سوی هندوستان
بدین روز هرگز مبادت نیاز
چه پیوند؟ برتر ز فرزندِ خویش

همه بوم با من بدین یاورند
 تو را بر سران سرفرازی دهم
 بدین نیز بهرام سوگند خواست
 ۲۲۸۵ پدوگفت خاقان به برتر خدای
 که تا زنده‌ام ویژه یار توأم
 وزان پس دو ایوان بیاراستند
 پرستنده و پوشش و خوردنی
 ز زرین و سیمین که آید پکار
 ۲۲۹۰ فرستاد خاقان به نزدیک اوی
 به چوگان و مجلس به دشت شکار
 برین گونه می بود خاقان چین
 یکی نامداری که بُد یار اوی
 ازومه به گوهر مقاتورَه نام
 ۲۲۹۵ به شبگیر نزدیک خاقان شدی
 بران سان که کهتر کُند آفرین
 همان گاه دینار بُردی هزار
 همی بود بهرام یک چندگاه
 بخندید یک روز گفت ای بلند
 ۲۳۰۰ به هر بامدادی به هنگام بار
 ببخشیش و گر بیستگانی بود
 پدوگفت خاقان که آیین من
 که از ما هران کس که جنگیترست
 چو خواهد فزونی، نداریم باز
 ۲۳۰۵ فزونی مَرُو راست بر ما کنون
 چو زو بازگیرم بجوشد سپاه
 اگر کهترانند اگر مهترند
 هم از مهتران بی نیازی دهم
 زبان بود و بر جان او بند خواست
 که هست او مرا و ترا رهنمای
 به هر نیک و بد غمگسار توأم
 ز هر گونه‌ای جامه‌ها خواستند
 ز چیزی که بایست گستردنی
 ز دیبا و از گوهر شاهوار
 درخشنده شد جان تاریک اوی
 نرفتی مگر کو بُدی غمگسار
 همی خواند بهرام را آفرین
 به رزم اندرون دستبُردار اوی
 که خاقان ازو یافتی نام و کام
 دو لب را به انگشت خود بر زدی
 بران نامبُردار سالار چین
 ز گنج جهانندیده نامدار
 به خاقان همی کرد خیره نگاه
 تویی بر مهان جهان ارجمند
 چُنین تُرک دینار یابد هزار
 همه بهر او زر کانی بود
 چُنینست و آرایش دین من
 به هنگام سختی درنگیترست
 همی از و رزد به راه نیاز
 به دینار خوانیم بر وی فسون
 ز لشکر شود روز روشن سپاه

جهانجوی گفت ای سر انجمن
 چو باشد جهاندار بیدار و گرد
 اگر زو رهانم تُرا، شایدت
 بدو گفت خاقان که فرمان تُراست
 مرا گر توانی رهانید ازوی
 بدو گفت بهرام کاکنون پگاه
 مَخند و بُرو هیچ مگشای چشم
 گذشت آن شب و بامداد پگاه
 جهاندار خاقان بدو ننگرید
 ز خاقان مَقاتوره آمد به خشم
 به خاقان چُنین گفت کای نامدار
 همانا که این مهترِ پارسی
 بکوشد همی تا بپیچی ز داد
 بدو گفت بهرام کای جنگجوی
 چو خاقان برَد راه فرمانِ من
 نمانم که آیی تو هر بامداد
 بران نه که هستی تو سِیصد سوار
 نیرزد که هر بامداد پگاه
 مَقاتوره بشنید گفتارِ اوی
 به خشم و به تندی بیازید چنگ
 به بهرام گفت این نشان مَنست
 چو فردا بیایی بدین بارگاه
 چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
 بدو داد و گفت این تُرا یادگار
 مَقاتوره از پیش خاقان برفت
 تو کردی وُرا چیره بر خویشتن
 جهان را به کِهتر نباید سپرد
 و گر ویژه آرم او بایَدت
 بدین آرزو رای و پیمان تُراست
 سر آورده باشی همه گفت و گوی
 چو آید مَقاتوره دینار خواه
 مَدِه پاسخش گر دهی جز به خشم
 بیامد مَقاتوره، دینار خواه
 نه گفتار آن تُرکِ جنگی شنید
 یکایک برآشفت و بُگشاد چشم
 چرا گشتم امروز پیش تو خوار؟
 که آمد بدین مرز با یارِ سی
 سپاه تُرا داد خواهد به باد
 چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
 خِرَد را نیچد ز پیمانِ من
 تناسان دهی گنج او را به باد
 به رزم اندرون شیر گیری شکار
 به خروار دینار خواهی ز شاه
 سرش گشت پر کین ز آزارِ اوی
 ز تُرکش بیاورد تیری خدنگ
 به رزم اندرون ترجمانِ مَنست
 همی دار پیکانِ ما را نگاه
 بیامد یکی تیغ هندی به چنگ
 پدار و بسین تا کئی آید به کار
 بیامد سوی خَرگه خویش تفت

کشته شدن مَقاتوره به دست بهرام چوبینه

چو شب دامن تیره اندر کشید
 مَقاتوره پوشید خفتانِ جنگ
 چو بهرام بشنید بالای خواست
 گزیدند جایی که هرگز پلنگ ۲۳۳۵
 چو خاقان شنید این سخن برنشست
 بدان کار تا زین دو شیرِ دمان
 مَقاتوره چون شد به دشتِ نبرد
 به بهرامِ گردنکش آواز داد
 تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست ۲۳۴۰
 بدو گفت بهرام پیشی تو کن
 مَقاتوره کرد از جهاندار یاد
 زه و تیر بگرفت شادان به دست
 بزد بر کمرگاهِ مردِ سوار
 زمانی همی بود بهرام دیر ۲۳۴۵
 مَقاتوره پنداشت کو، شد تباه
 بدو گفت بهرام کایِ رزمجوی
 تو گفתי سخن، باش و پاسخِ شنو
 نگه کرد جوشنگذاری خدنگ
 بزد بر میانِ سوار دلیر ۲۳۵۰
 مَقاتوره چون جنگ را برنشست
 به روز اندر آمد دو دیده پر آب
 چو خسته شد از تیر، برزین بماند
 به خاقان چنین گفت کایِ کامجوی

سپیده ز کوه سیه بر دمید
 بیامد یکی تیغ توری به چنگ
 همان جوشن خسرو آرای خواست
 بران شخ بی آب نهاد چنگ
 برفتند تُرکانِ خاقان پرست
 کرا پیشتر خواهد آمد زمان؟
 ز هامون به اُبر اندر آورد گرد
 که اکنون ز مردی چه داری به یاد
 و گر شیر دل تُرک خاقان پرست
 که این پی تو افگندی اندر سخن
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست
 نُسفت آهن از آهنِ آبدار
 که تا شد مَقاتوره از جنگ سیر
 خروشید و برگشت ازان رزمگاه
 نکشتی مرا، سوی خرگه مپوی
 اگر بشنوی زنده مانی برؤ
 که آهن شدی پیش او مووم رنگ
 سپهد شد از رزم و دینار سیر
 برادر دو پایش به زین بر، بست
 همان زین توزی شدش جای خواب
 زنده همان اسپ* جنگی براند
 همی گورکن خواهد این نامجوی

<p>۲۳۵۵ که او زنده خفته‌ست بر پشتِ زین هم اکنون به خاک اندر آید تَنَش که او خفت بر اسپِ توری نژاد به نزدیکِ آن نامدارِ چو شیر برآسوده از گردش روزگار شگفت آمدش زان سوارِ جهان ۲۳۶۰ کلاهِش ز شادی به کیوان رسید همان تاج و هم تختِ شاهنشهی ز هر گونه‌ای آلتِ کارزار به گنجورِ بهرامِ جنگی سپرد</p>	<p>بِدو گفت خاقان که بهتر ببین بدو گفت بهرامِ کایِ پُر مَنَش تَنِ دشمنِ تو چُنین خفته باد سواری فرستاد خاقان دلیر وُرا بسته و کُشته دیدند خوار بخندید خاقان بخود در نِهان پر اندیشه شد تا به ایوان رسید سَلیح و دَرَم خواست و اَسپ و رَهی ز دینار و از گوهرِ شاهوار فرستاده از پیشِ خاقان بُرد</p>
---	--

کشتنِ دَدِ دخترِ خاقان را

<p>۲۳۶۵ شب و روز آسایش آموزگار بر آسوده از کارِ ننگ و نبرد دَد و دام بودی فزون از گمان به سر بر دو گیسو سیه چون رَسَن ندیدی کس او را مگر گرُمگاه خروشش همی برگذشتی ز اُبر ۲۳۷۰ ز رَنجَش بر و بوم درمآندند شده روز اَزو بر دلیران دُرُم اگر ماه دارد دو زلفِ سیاه! دو بیجاده خندان، دو نرگس دُرُم اگر تافتی بر سرش آفتاب ۲۳۷۵ همی گردِ آن مرغزاران بگشت به دشتی دگر بود ازان مرغزار</p>	<p>چو چندی برآمد برین روزگار همی بود بهرام با خواب و خُورد چنان بُد که در کوهِ چین آن زَمان دَدی بود مَهرت ز اَسپی به تن تنش زرد و گوش و دهانش سیاه دو چنگش بکردارِ چنگ هِزَبر وُرا شیرِ کُپی همی خواندند سوار و پیاده کشیدی به دَم یکی دختری داشت خاتون چو ماه دو لب سرخ و بینی چو میخِ دَرَم بدان دخت لرزان بُدی مام و باب چنان بُد که روزی بیامد به دشت جهاندار خاقان ز بهرِ شکار</p>
--	--

همان نیز خاتون به کاخ اندرون
 شد دخترش تا بدان مرغزار
 ۲۳۸۰ چو آن شیر کُپی ز کوهش بدید
 به یک دم شد او از جهان در نهان
 چو خاقان شنید این، سیه کرد روی
 ز دردش همه ساله گریان شدند
 همی چاره جُستند ازان ازدها
 ۲۳۸۵ چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
 همی رفت خاتون به دیدار او
 چنان بُد که یک روز دیدش سوار
 پیاده فراوان به پیش اندرون
 پرسید خاتون که این مرد کیست؟
 ۲۳۹۰ چُنین داد پاسخ وُرا پیشکار
 دگر گفت کَهر، که دوری ز کام
 به ایران به یک چند گه * شاه بود
 بزرگانش خواندند بهرام گُرد
 کنون تا بیامد از ایران به چین
 ۲۳۹۵ خداوند خواند همی مِهترش
 بدو گفت خاتون که با فَرّ اوی
 یکی آرزو زُو بخوادم دُرست
 بخواهد مگر ز اژدها کین من
 بدو گفت کَهر گرین داستان
 ۲۴۰۰ تو از شیر کُپی نیابی نشان
 چو خاتون شنید این سخن شاد گشت
 همی تاخت تا پیش خاقان رسید

همی رای زد با یکی رهنمون
 ابا دختران و می و میگسار
 فرود آمد او را به دم در کشید
 سرآمد بران خوبچهره جهان
 همان مادرش نیز بر کند موی
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 که تا چین بیاید ز سختی رها
 وزان مرد جنگی بر آورد گرد
 به هر کسی همی گفت کردار او
 ز ایران همان نیز صد نامدار
 همی راند بهرام با رهنمون
 که با بُرز و با فَرّه ایزد یست
 که هست این یکی نامور شهریار
 که بهرام یل را ندانی به نام
 سر تاج او برتر از ماه بود
 که از خسروان نام گُردی بُرد
 بلرزد همی زیر اسپش زمین
 همی تاج شاهی نهد بر سرش
 سزد گر بنازیم در پَرّ اوی
 چو خاقان نگر دد در این کار سُست
 بر و بشنود درد و نفرین من
 بخوانی برین مهتر داستان
 مگر کشته و گرگ پایش کُشان
 ز تیمار آن دختر آزاد گشت
 یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود
 همی شیر گویی بر د دخترم
 بدانید کنان ازدهای دژم
 اگر دختر شاه نامی بود
 بدو گفت خاتون که من کین خویش
 اگر ننگ باشد و گر نام، من
 برآمد برین نیز روز دراز
 چنان بد که خاقان یکی سور کرد
 فرستاد بهرام یل را بخواند
 چو خاتون پس پرده آوا شنید
 فراوانش بستود و کرد آفرین
 یکی آرزو خواهم از شهریار
 بدو گفت بهرام فرمان تراست
 بدو گفت خاتون کز آپدر نه دور
 جوانان چین اندران مرغزار
 ازان بیشه برتر یکی تیروار
 بدان کوه خارا یکی ازدهاست
 یکی شیر گویی خواند همی
 یکی دخترم بد ز خاقان چین
 ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه
 بیامد ز کوه ازدهای دژم
 کنون هر بهاری بدان مرغزار
 بدان شهرها در جوانی نماند
 شدند از بد شیر گویی هلاک
 سواران جنگی و مردان کار

به جایی که چون من سواری بود
 بگویم ننگی شود گوهرم
 همی کوه آهن رباید به دم
 همان شاه را جان گرامی بود
 بخواهم ز بهر جهانین خویش
 بگویم، برآید مگر کام من
 زن آن کین زهرکس همی داشت راز
 جهان را از آن سور پر نور کرد
 چو آمدش بر تخت سیمین نشاند
 بشد تیز و بهرام یل را بدید
 که آباد بادا به تو ترک و چین
 که باشد بدین آرزو کامگار
 بدین آرزو کام و پیمان تراست
 یکی مرغزارست زیبای سور
 یکی جشن سازند گاه بهار
 یکی کوه بینی سیه تر ز قار
 که این کشور چین ازو در بلاست
 دگر نیز نامش نداند همی
 که خورشید کردی بر او آفرین
 چو خاقان به نخچیر شد با سپاه
 کشید آن جهانین ما را به دم
 چنان هم بیاید ز بهر شکار
 همان نامور پهلوانی نماند
 برانگیخت زین بوم آباد خاک
 بسی تاختند اندران کوهسار

چو از دور بینند چنگال اوی
بغرد بدرد دل مرد جنگ
کس اندر نیارد شدن پیش او ۲۴۳۰
بدو گفت بهرام فردا یگانه
به نیروی یزدان که او داد زور
بپردازم از ازدها جشنگاه



کشته شدن شیر کُپی بر دست بهرام چوبینه

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
پراگنده گشتند و مستان شدند ۲۴۳۵
چو پیدا شد آن فرّ خورشید زرد
کژاگند پوشید بهرام گرد
کمند و کمان بُرد و سه چوبه تیر
چو آمد به نزدیک آن بُرز کوه
بدان شیر کُپی چو نزدیک شد ۲۴۴۰
میان اندران کوه خارا بست
کمان را بمالید و بر زه نهاد
شد آن شیر کُپی بچشمه درون
که بر ازدها چون * شدی موی تر
چو دید ازدها کین سوار دلیر ۲۴۴۵
به کین کرد دندان و چنگال تیز
بغزید و برزد بران سنگ دست
همی آمد آن ازدهای دژم
کمان را بمالید بهرام گرد
خدنگی بینداخت شیر دلیر ۲۴۵۰

شب تیره بفشانند زلف سپاه
وزان جای هر کس به ایوان شدند
بپیچید زلف شب لاژورد
گرامی تنش را به یزدان سپرد
دو شاخه یکی نیزه نخچیر گیر
بفرمود تا باز گردد گروه
تو گفتی بر و کوه تاریک شد
به خم کمند از بر زین نشست
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بغلتید در آب و آمد برون
نبودی بر و تیر کس کارگر
همی آید از دور چون نره شیر
شد از کینه او سرش پر ستیز
همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را اندر آرد به دم
به تیر از هوا روشنایی ببرد
دل شیر کُپی شد از جنگ سیر

دگر تیر بهرام زد بر سرش
 همی دید نیرو و آهنگِ اوی
 چهارم گشاد از میانش کمند
 بزد نیزه‌ای بر میان دده
 ازان پس به شمشیر یازید مرد*
 سر از تنش بئرید و بفگند خوار
 به نزدیکِ خاقان خرامید شاد
 دران بیشه خاقان و خاتون برفت
 گرفتش سپهدارِ چین در کنار
 چو خاتون بشد دست او بوس داد
 خروشی درآمد ز گردانِ چین
 به بهرام بر، آفرین خواندند
 چو خاقان چینی به ایوان رسید
 فرستاد صد بدره گنجِ درم
 که رُو پیش بهرام جنگی بگوی
 پس پرده‌ ما یکی دخترست
 کنون گر بخواهی ز من دخترم
 بدو گفت بهرام باری رواست
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 به بهرام داد آن زمان دخترش
 بر آیینِ چین خلعت آراستند
 بدو گفت هر کس کز ایران سرست
 جز از خورد و داد و شکارش نبود
 بزرگانِ چینی گردنفرز
 همه چین همی گفت ما بنده‌ایم
 فرو ریخت چون آب خون از برش
 سدیگر بزد تیر بر چنگِ اوی
 بجست از برِ کوهسار بلند
 که شد سنگ خارا به خون آژده
 تنِ اژدها را به دو نیم کرد* ۲۳۵۵
 وزان پس فرود آمد از کوهسار
 سخنهای کُپی همی کرد یاد
 دنان و دمان تا سرکوه تفت
 وزان پس ورا خواندی شهریار
 برفتند گردانِ خاقان نژاد ۲۳۶۰
 کز آواز گفتی بدرّد زمین
 بسی زرّ و گوهر برافشانند
 فرستاده‌ای مهربان برگزید
 همان برده و جامه و بیش و کم
 که نزدیک ما یافتی آبروی ۲۳۶۵
 که بر تازکِ بانوان افسرست
 سپارم به تو لشکر و کشورم
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 نبشتند منشور او بر حریر
 به فرمان او شد همه کشورش ۲۳۷۰
 فراوان کلاه و کمر خواستند
 ببخش این مژو را کرا در خورست
 غمِ گردش روزگارش نبود
 به بهرام یل داشتندی نیاز
 ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم ۲۳۷

آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان

همی خورد بهرام و بخشید چیز
چنین تا خبرها به ایران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج
پراز درد شد شه ز تیمار او
همی رای زد با بزرگان بهم ۲۲۸۰
شب تیره فرمود تا شد دبیر
به خاقان چینی یکی نامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
برآرنده هور و کیوان و ماه
گزاینده هر که جوید بدی ۲۲۸۵
ز نادانی و هم ز ناراستی
بتابی چو گوئی که یزدان یکیست
بیابد هران کس که نیکی بجست
هران کس که او راه یزدان گزید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس ۲۲۹۰
یکی خرد بیمایه بی باب بود
نهان نیست کردار او در جهان
کس او را نپذیرفت کش مایه بود
به نزد تو آمد بپذیرفتیش
کسی این نه برگیرد از راستان ۲۲۹۵
نبايد که بی تر کنی نام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو
برو هر کسی آفرین کرد نیز
بر پادشاه دلیران رسید
ازان تو بیشست، نابرده رنج
دلش گشت پیچان ز کردار او
بسی گفت و انداخت بر بیش و کم
سر خامه را کرد پیکان تیر
تو گفתי که از خنجرش خامه کرد
توانا و دانا و پروردگار
نشاندۀ شاه بر پیشگاه
فزاینده دانش ایزدی
ز کژی و کمی و از کاستی
ورا یار و همتا و انباز نیست
مباد آن که او دست بد را پشت
سر از ناسپاسی نباید کشید
نه متهر شناس و نه یزدانشناس
پدر برکشیدش که بی تاب بود
میان مهان و میان کهان
و گر در خرد برترین پایه بود
چو پر مایگان دست بگرفتیش
نیم من بدین کار همداستان
به بهرام بفروشی آرام خویش
پر اندیشه کن رای باریک تو

گران بنده را پای کرده به بند
و گرنه فرستم ز ایران سپاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده را گفت فردا پگاه
فرستاده آمد دلی پر شتاب
همی بود تا شمع رخشان بدید
بیاورد خاقان همان گه دبیر
به پاسخ نوشت آفرین مهان
دگر گفت کنان نامه برخواندم
تو با بندگان گوی ازین سان سخن
که که را ندانند یکسر ز مه
همه چین و توران سراسر مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
چو من دست بهرام گیرم به دست
نخواند مرا مردم از آب پاک
ترا گر بزرگی بیفزایدی
بران نامه بر، مهر بنهاد و گفت
فرستاده آمد به نزدیک شاه
چو برخواند آن نامه را شهریار
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان نامه بنمود و برخواندند
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر
به نامه چنین کار ناید به بن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر

فرستی سوی ما بوی سودمند
به توران کنم روز روشن سیاه
بدان گونه گفتار خسرو شنید
چو آبی به در پاسخ نامه خواه
نبد زان سپس جای آرام و خواب
به درگاه خاقان چینی دوید
آبا خامه و مشک و چینی حریر
ز من بنده بر کردگار جهان
فرستاده را پیش بنشاندم
نه زبید ازان خاندان کهن
نه مه را نشانند بر جای که
به هیتال بر، نیز فرمان مراست
تو با من چنین داستان را مزن
وزان پس به عهد اندر آرم شکست
جز از پاک یزدان مرا نیست پاک
خرد باشدی بیشتر شایدی
که با باد باید که گردی تو جفت
به یک ماه کمتر بپیمود راه
بپیچید و ترسان شد از روزگار
سخنهای خاقان سراسر براند
بزرگان به اندیشه درمنازند
که ای فر آورند و تاج کیان
یکی رای زن با خردمند پیر
مکن تیره آن شمع فر کهن
خردمند و گویا و گرد و دبیر

کَز ایدر به نزدیک خاقان شود
 بگوید که بهرام روز نخست
 ۲۵۲۵ همی بود تا کار او گشت راست
 چو نیکو نگردد به یک ماه کار
 چو بهرام داماد خاقان بود
 بچربی سخن گفت باید بسی



سپاه آراستن خاقان چین

ازان پس چو بشنید بهرام گُرد
 ۲۵۲۰ بیامد دمان پیش خاقان چین
 شنیدم که آن ریمَن بد هنر
 سپاهی دلاور ز چین برگزین
 بگیرم به شمشیر ایران و روم
 به نام تو بر، پاسبانان به شب
 ۲۵۲۵ بپرَم سرِ خسرو بد هنر
 چو من کهتری را ببندم میان
 چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت
 بخواند آن کسانی که بودند پیر
 بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
 ۲۵۲۰ چُنین یافت پاسخ ز فرزندگان
 که کاریست این خوار و دشوار نیز
 ولیکن چو بهرام راند سپاه
 به ایران بسی دوستارش بود
 برآید به بخت تو این کار زود
 چو بشنید بهرام،* دل تازه گشت ۲۵۲۵

سخن گوید و رای او بشنود
 که بود و پس از پهلوانی چه جُست
 خداوند را زان سپس بنده خواست
 بماند به سالی کشد روزگار
 از و بد سرودن نه آسان بود
 نهانی نباید که داند کسی

<p>که بُگزید باید دو مردِ جوان همان رنجکش باشد و لشکری دگر سرکشی بود زَنگوی نام به دیوانِ دینار دادن نشانند که هشیار باشید روز نبرد چه هنگامِ شادی چه هنگامِ خشم ز جیحون به گردون برآرید خاک همه نامداران و شیرانِ گرد رُخِ شید از گرد شد آبنوس به روز سپندارمذ بامداد</p>	<p>بران برنهادند یکسر گوان که زبید بران هر دو تن مهتری به چین اندرون بود حَسَنوی نام فرستاد خاقان یلان را بخواند چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد همیشه به بهرام دارید چشم گذرهای جیحون بگیرد پاک سپاهی دلاور بدیشان سپرد برآمد ز درگاهِ بهرام کوس ز چین روی یکسر به ایران نهاد</p>
--	---



فرستادن خسرو خُرَّادِ بُرزین را به نزد خاقان

و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را

<p>که از بیشه بیرون خرامید گرگ که از آسمان روشنایی بیُرد که بُگزین درین کار بر خانه راه سخن هرچه دانی بساید بگوی همان بر زبان تو تواناتری بیاورد و شمشیر و زرین کمر همی در نهان نام یزدان بخواند به جیحون یکی راهِ دیگر گرفت نگه کرد و گوینده‌ای برگزید فرستاده آمد بدین بارگاه بفرمود تا برگشادند راه زبان کرد گویا و بردش نماز</p>	<p>چو آگاهی آمد به شاه بزرگ سپاهی بیاورد بهرامِ گرد به خُرَّادِ بُرزین چنین گفت شاه یکی سوی خاقانِ بیمایه پوی به ایران و نیران تو داناتری در گنج بگشاد و چندین گهر که خُرَّادِ بُرزین دران خیره ماند چو با هدیه‌ها راهِ چین برگرفت چو نزدیک درگاه خاقان رسید بدان تا بگوید که از نزد شاه چو بشنید خاقان بیاراست گاه فرستاده چون شد به تنگی فراز</p>
--	---

بدو گفت هر گه که فرمان دهی
 بدو گفت خاقان به شیرین زبان
 بگو این سخنها که سود اندرُوست ^{۲۵۷۰}
 چو خُرّاد بُرزین شنید این سخن
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 که چرخ و زمین و زمان آفرید
 یکی چرخ گردنده شد بی‌ستون
 بران آفرین کو، چُنین آفرید ^{۲۵۷۵}
 توانا و دانا و دارنده اوست
 به چرخ اندرون آفتاب آفرید
 توانایی او راست ما بنده‌ایم
 یکی را دهد تاج و تخت بلند
 نه با آتش مهر و نه با اینش کین ^{۲۵۸۰}
 که و مه همه خاک را زاده‌ایم
 نخستین درایم ز جَمّ برین
 چُنین هم بِرُو تا سَرِ کِیْقباد
 چو کیخسرو و رستم نامدار
 ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بَهر ^{۲۵۸۵}
 کنون شاه ایران به تن خویش توست
 به هنگام شاهان با آفرین
 بدین روز پیوند ما تازه گشت
 ز پیروزگر آفرین تو باد
 همی گفت و خاقان بدو داده گوش ^{۲۵۹۰}
 به ایران اگر نیز چون تو کسست
 دران گاه جایی بپرداختش
 به گفتن زبان برگشاید زهی
 دل مردم پیر گردد جوان
 سخن، گفته مغزست و ناگفته پوست
 بیاد آمدش گفته‌های کهن
 توانا و دارنده روزگار
 توانایی و ناتوان آفرید
 چرا نه به فرمانش اندر، نه چون
 بلند آسمان و زمین آفرید
 سپهر و زمین را نگارنده اوست
 شب و روز و آرام و خواب آفرید
 همه راستیهاش گوینده‌ایم
 یکی را کند بنده و مُسْتَمند
 نداند کس این جز جهان آفرین
 بیچاره، تَن مرگ را داده‌ایم
 جهاندار تهمورث بنا فرین
 هم آن نامداران که داریم یاد
 برین هم‌نشان تا به اسفندیار
 چشیدند بر جای تریاک زهر
 همان شاد و غمگین به کم‌بیش توست
 پدر مادرش بود خاقان چین
 همه کار بر دیگر اندازه گشت
 سَرِ تاجداران زمین تو باد
 بدو گفت کایِ مرد دانش فروش
 ستاینده آسمان او بسست
 به نزدیکی خویش بنشاختش

به فرمان او هدیه‌ها پیش برد
بدو گفت خاقان که بی‌خواست
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز
و گر نه تو از هدیه روشنتری
یکی جای خرم بپرداختند
به خوان و شکار و به بزم و به می
همی جست و روزیش خالی بیافت
بدو گفت بهرام بد گوهر است
فروشد جهان‌دیدگان را به چیز
و را هر رمز تاجور برکشید
ندانست کس در جهان نام اوی
چو فرمانروا شد ز فرمان اوی
به شاهنشهی سر برآورد راست
اگر با تو بسیار خوبی کند
چنان هم که با شاه ایران شکست
گر او را فرستی به نزدیک شاه
ازان پس همه چین و ایران تراست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
بدو گفت ازین سان سخنها مگوی
نیم من بداندیش و پیمان شکن
چو بشنید خُراد بُرزین سخن
که بهرام دادش به ایران امید
چو امید خاقان بدو تیره گشت
همی جست تا کیست نزدیک او
یکی کدخدایی به دست آمدش

یکسایک به گنجور او برشمرد
مبادا تو اندر جهان کاسته
۲۵۹۵ بگو تا پذیرم من این چیز نیز
به دانندگان بر جهان افسری
ز هر گونه‌ای جامه‌ها ساختند
به نزدیک خاقان بدی نیکی
به مردی به گفتار اندر شتافت
از آهرمن بدگنیش تراست ۲۶۰۰
که آن چیز گفتن نه ارزد بنیز
به ارجش ز خورشید برتر کشید
ز گیتی برآمد همه کام اوی
برون آمد از عهد و پیمان اوی
که ایران و نیران سراسر مراست ۲۶۰۵
به فرجام پیمان تو بشکند
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
سر شاه ایران برآری به ماه
نشستن تو آنجا کنی کت هواس
دو چشمش ز دیدار او تیره گشت ۲۶۱۰
که تیره کنی نزد ما آبروی
که پیمان شکن خاک یابد کفن
بدانست کنان تازگی شد کهن
سخن گفتن وی شود باد و بید
بیچارگی سوی خاتون گذشت ۲۶۱۵
که روشن کند جان تاریک او
همی نیز با او نشست آمدش

دل مردِ بیدین بدان شاد کرد
 بدن تا شوم بر درش بر، دبیر
 کز و آرزوها نیاید بجای
 وزویست بهرام را مغز و پوست
 وزین کار بر باد مگشای راز
 نه سر دید تیمار او را نه بُن
 که ترکان ورا داشتندی زبون
 ز کَشک و ز آرزُن بُدی خوردنش
 اَبَر دست بهرام آن روزگار
 شب و روز از غم خروشان بُدی
 دلش بُد ز بهرام پر درد و دود
 زبان را نسبتی ز نفرینِ اوی
 بدان نامور جایگاهش نشاند
 همان پوشش و خوردِ بسیار داد
 بر نامدارانش بنشانندی
 شکبیا دل و زیرک و کاردان
 چو رفتی همی داشتی بسته لب
 ز خاتون چینی همی جُست رای
 که چون تو سرافراز مردی دبیر
 و گرنامت از دور شُهره بُدی
 بویژه که بیمار شد دخترش
 چو گویی بسایم برین کار دست
 که دانا پزشکی نو آمد به جای
 بیاور، مخار اندرین کار سر
 که این راز باید که داری نهفت

سخنهای خسرو برُو یاد کرد
 که نزدیک خاتون مرا دست گیر
 چُنین گفت با چاره گر کدخدای ^{۲۶۲۰}
 که بهرام چوبینه دامادِ اوست
 تو مردِ دبیری یکی چاره ساز
 چو خُرَادِ بُرزین شنید این سخُن
 یکی تُرک بُد پیر، نامش قُلون
 همه پوستین بود پوشیدنش ^{۲۶۲۵}
 مَقاتوره چون گشت کُشته بزار
 قُلون را دل از درد جوشان بُدی
 به تن نیز خویشِ مَقاتوره بود
 همیشه به دل داشتی کینِ اوی
 فرستاد خُرَاد و او را بخواند ^{۲۶۳۰}
 مَرُو را دَرَم داد و دینار داد
 چو بر خوان نشستی ورا خواندی
 پر اندیشه بُد مردِ بسیار دان
 همان پیشِ خاقان به روز و به شب
 وزان روی با کدخدایِ سرای ^{۲۶۳۵}
 چُنین گفت با مهتر آن مردِ پیر
 اگر در پزشکی بهره بُدی
 یکی تاج بودی ازان بر سرش
 بدو گفت کین دانشم نیز هست
 بشد پیشِ خاتون دوان کدخدای ^{۲۶۴۰}
 بدو گفت شادان زی و نوش خور
 بیامد به خُرَادِ بُرزین بگفت

بِرُو پیشِ او نام خود را مگوی
به نزدیکِ خاتون شد آن چاره‌گر
بفرمود تا آبِ نار آورند
کجا تره‌کش کاشنی خواندش
به فرمانِ یزدان چو شد هفت روز
بیاورد دینار خاتون ز گنج
بدو گفت کین ناسزاوار چیز
چنین داد پاسخ که این را بدار

۲۶۵۰



فرستادن خُرّادِ بُرزینِ قَلون را به نزد بهرام چوبینه

وزان روی بهرام شد تا به مَرُو
کس آمد به خاقان که از ترک و چین
که آگاهی ما به خسرو رود
مُنادیگری کرد خاقان چین
شود من میانش کنم بر دو نیم
همی بود خُرّادِ بُرزین سه ماه
به تنگی دل اندر قَلون را بخواند
بِدُو گفت دانی که کس در جهان
تو نانِ جو و آرزن و پوستین
کنون خوردنیهای نان و بره
چنان بود یک چند و اکنون چنین
کنون روزگارِ تو بر سر گذشت
یکی کار دارم تُرا بیمناک
ستانم یکی مَهرِ خاقان چین
به نزدیک بهرام باید شدن

۲۶۵۵

۲۶۶۰

۲۶۶۵

بیوشی همان پوستین سیاه
 ننگه دار آن ماه بهرام روز
 وی آن روز را شوم دارد به فال
 نخواهد که انبوه باشد برش
 ۲۶۷۰ چُنین گوی کز دختِ خاتون پیام
 همین کارد در آستین برهنه
 چو نزدیک چویننه آیی فراز
 مرا گفتم چون راز گویی به گوش
 چو گوید چه رازست؟ با من بگوی
 ۲۶۷۵ بَرَن کارد،* نافش سراسر بَدَر
 هران کس که آواز او بشنود
 یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
 و گر خود کشندت جهان دیده‌ای
 همانا به تو کس نپردازی
 ۲۶۸۰ گر آیدون که یابی ز کشتن رها
 تُرا شاه پیروز شهری دهد
 چُنین گفت با مردِ دانا قُلون
 همانا مرا سال بر صد رسید
 فدای تو بادا تن و جان من
 ۲۶۸۵ چو بشنید خُرّاد بُرزین دوید
 بدو گفت کلامد گه آرزو
 به بندند زان سوئی کسهای من
 یکی مُهر بستان ز خاقان مرا
 بدو گفت خاتون که خفته‌ست مست
 ۲۶۹۰ ز خُرّاد بُرزین گِل مُهر خواست
 یکی کارد بستان تو با خود به راه
 بَرُو تا درِ مرد گیتی فروز
 ننگه داشتستیم بسیار سال
 به دیبای چینی بپوشد برش
 رسانم بدین مهترِ شاد کام
 همی دار تا خواندَت یک تنه
 چُنین گوی کنان دختر سرفراز
 سخنها ز بیگانه مردم بپوش
 تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
 وزان پس بجه گری بیابی گذر
 ز پیش سپهد به آخور دَوَد
 نیاید ز کشتن به روی تو رنج
 همه نیک و بدها پسندیده‌ای
 که با تو بدان گه بدی سازدی
 جهان را خریدی و دادی بها
 همان از جهان نیز بهری دهد
 که اکنون نباید مرا رهنمون
 به بیچارگی چند خواهم کشید؟
 بیچارگی بر تو بُد نانِ من
 ازان خانه تا پیش خاتون رسید
 بگویم تُرا ای زن نیکخو
 سزد گر گشاده کنی پای من
 چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا
 مگر گل نهم بر نگینش به دست
 به بالین مست آمد از حجره راست

گل اندر زمان بر نگینش نهاد
 برو آفرین کرد مردِ دبیر
 بیامد بدان مردِ گوینده داد
 بیامد سپرد آن بدان مردِ پیر



کشته شدن بهرام چوبینه به دست قُلون

<p>بیامد ز شهر کُشان تا به مَزو که بهرام را آن نه پدرام بود نهاده بَرَش نار و سیب و بهی ^{۲۶۹۵} به دربان چُنین گفت کای نامجوی نه جنگی کسی ام نه آزاده ام بدان تا بگویم بدین پادشا همان نیز بیمار و آبستن است بدان تاجور مهتر نیکنام ^{۲۷۰۰} چُنین تا درِ خانه پهلوان فرستاده و پوستینی کُشان رسانم بدین مهترِ شادکام که هم زان درِ خانه بنمای روی ز کافِ* درِ خانه بنمود سر ^{۲۷۰۵} بدو گفت اگر نامه داری بیار نخواهم که گویم سخن پیش کس به گوشم نهانت بهانه مجوی پدیدار شد کژئی و کاستی بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش ^{۲۷۱۰} برفتند پویان به نزدیک شاه بپرسید زو تا که راهش نمود مران پیر را سر* شکستند و پای</p>	<p>قُلون بستد آن مهر و همچون تَدَزو همی بود تا روز بهرام بود به خانه درون بود با یک رَهی قُلون رفت تنها به درگاهِ اوی من از دُختِ خاقان فرستاده ام یکی راز گفت این زن پارسا ز بهر وُرا از درِ بستن است گر آگه کنی تا رسانم پیام بشد پرده دارِ گرامی دوان چُنین گفت کآمد یکی بدیشان همی گوید از دُختِ خاقان پیام چُنین گفت بهرام کو را بگوی بیامد قُلون تا به نزدیک در چو دیدش یکی پیر بُد سست و زار قُلون گفت شاها پیامست و بس بدو گفت زود اندر آی و بگوی قُلون رفت با کارد در آستی همی رفت تا راز گوید به گوش چو بهرام گفت آه، مَر دُم ز راه چُنین گفت کو را بگیری زود برفتند هر کس که بُد در سرای</p>
--	---

همه کهتران زُو بر آشوفتند
 ۲۷۱۵ همی خورد سیلی و نگشاد لب
 چُنین تا شکسته شدش دست و پای
 به نزدیک بهرام باز آمدند
 همی رفت خون از تن خسته مرد
 بیامد هم اندر زمان خواهرش
 ۲۷۲۰ نهاد آن سر خسته را بر کنار
 همی گفت زار ای سوار دلیر
 که بُرد این ستون جهان راز جای
 الا ای سوار سپهد تَنّا
 نه خسرو پرستی نه یزدانپرست
 ۲۷۲۵ الا ای سرآورده کوه بلند
 که کند این چنین سبز سرو سَهی
 که آگند این ژرف دریا به خاک
 غریبیم و تنها و بی دوستدار*
 همی گفتم ای مهتر انجمن
 ۲۷۳۰ که از تُخمِ ساسان اگر دختری
 همه رویِ کشور شود بنده‌اش
 همه شهر ایرانش فرمان برند
 سپهدار نشنید پند مرا
 برین کرده‌ها بر، پشیمانتری
 ۲۷۳۵ بد آمد بدین خاندان بزرگ
 چو آن خسته بشنید گفتارِ اوی
 به ناخن رُخان خسته و کنده موی
 بزاری و سستی زبان برگشاد

به سیلی و مُشتش همی کوفتند
 ازان نیمه روز تا نیم شب
 فگندندش اندر میانِ سرای
 جگر خسته و پرگداز آمدند
 لبان پر ز باد و رخان لاژورد
 همه پاک برکند موی سرش
 همی کرد با خویشان کار زار
 کز و بیشه بگذاشتی نرّه شیر
 به اندیشه بد که شد رهنمای؟
 جهانگیر ناپاک و شیر اوژنا
 تن پیلوار سپهد که خست*؟
 ز دریای خوشاب بیخت که کند؟
 که افگند خوار این کلاه مهی؟
 که افگند کوه روان در مفاک؟
 به شهر کسان در، بماندیم خوار
 که شاخ وفاداری از بُن مکن
 بماند به سر برنهد افسری
 به گردون رسد تاج فرخنده‌اش
 از آن تُخمه هرگز بدل نگذرنند
 سخن گفتن سودمند مرا
 گنهگار جان، پیش یزدان بری
 همی میش گشتیم و دشمن چو گرگ
 بدید آن دل و رای هشیار اوی
 پراز خون دل و دیده پر خاک روی
 چُنین گفت کای خواهر پاکزاد

ز پندت نبُد هیچ مانند چیز
 ۲۷۴۰ همی پند بر من نبُد کارگر
 نبُد خسروی برتر از جمشید
 بگشت او به گفتار دیوان ز راه
 همان نیز بیدار کاووس کی
 تبه شد به گفتار دیو پلید
 ۲۷۴۵ همی بناسمان شد که گردان سپهر
 مرا نیز هم دیو بیراه کرد
 پشیمانم از هرچه کردم ز بد
 نبشته بدین گونه بُد بر سرم
 ز تارک کنون آب برتر گذشت
 نبشته چُنین بود و بود آنچه بود
 ۲۷۵۰ همان پند تو یادگار منست
 سرآمد کنون کار بیداد و داد
 شما رویها سوی یزدان کنید
 ز بدها جهانداران یار بس
 نبودم به گیتی جُزین نیز بهر
 یلان سینه را گفت یکسر سپاه
 نگه کن بدین خواهر نیکزن
 مباحثید یک تن ز دیگر جدا
 برین بوم دشمن ممانید دیر
 همه یکسره پیش خسرو شوید
 ۲۷۵۵ گر آمرزش آید شما را ز شاه
 به گردوی از من فراوان درود
 مرا دخمه در شهر ایران کنید
 ولیکن مرا خود پُر آمد قفیز
 ز هر گونه چون دیو بُد راهبر
 ۲۷۶۰ کزُو بود گیتی به بیم و امید
 جهان کرد بر خویشان بر سیاه
 جهاندار و نیک اختر و نیکی
 شنیدی بدیها که او را رسید
 ۲۷۶۵ ببیند پراگندن ماه و مهر
 ز خوبی همی دست کوتاه کرد
 کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
 غم کرده‌های کهن چون خورم؟
 غم و شادمانی همه باد گشت
 ۲۷۷۰ نبشته نکاهد نه هرگز فزود
 سخنهای تو گوشوار منست
 سخنات بر من مکن هیچ یاد
 همه پشت بر بخت خندان کنید
 مگویید از اندوه و شادی به کس
 ۲۷۷۵ سرآمد کنون رفتنی‌ام ز دهر
 سپردم تُرا بخت بیدار خواه
 ز گیتی بس او مر تُرا ریزن
 جدایی مبادا میان شما
 که من رفتم و گشتم از گاه سیر
 بگویید و گفتار او بشنوید
 ۲۷۶۰ جز او را مخوانید خورشید و ماه
 رسانید و گوید زین سان که بود
 به ری کاخ بهرام ویران کنید

بسی رنج دیدم ز خاقانِ چین
 نه این بود ازان رنج پاداش من ^{۲۷۶۵}
 ولیکن همانا که او زین سخن
 نبود این بجز کارِ ایرانیان
 بفرمود پس تا بسیاید دبیر
 بگوید به خاقان که بهرام رفت
 تو این ماندگانِ مرا شاد دار ^{۲۷۷۰}
 که من با تو هرگز نکردم بدی
 بسی پندها خواند بر خواهرش
 دهان بر بناگوشِ خواهر نهاد
 برُو هر کسی زار بگریستند
 همی بر خروشید خواهر ز درد ^{۲۷۷۵}
 ز تیمار او شد دلش بر دو نیم
 به دیبا بیاراست جنگی تنش
 همی ریخت کافور گرد اندرش
 چُنینست کارِ سرایِ سپنج
 که و مهتران خاک را زاده‌ایم ^{۲۷۸۰}
 مخور انده و باده خور روز و شب



آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قُلون
 و نواختن خسرو پرویز خُرّاد را

چه آمد به روی از پی * نام را
 فرستاده گفت و سپهد شنید
 دو دیده پر از خون و لب لاژورد
 جهاندیدگان را همه پیش خواند
 چو بشنید خاقان که بهرام را
 هم آن نامه نزدیک خاقان رسید
 ازان آگهی شد دلش پر ز درد
 ازان کارِ او در شگفتی بماند ^{۲۷۸۵}

بگفت آنچه بهرام یل را رسید
 همه چین برُو زار گریان شدند
 یکسایک همه کار او بازجُست
 قُلون را به توران دو فرزند بود
 چو دانسته شد آتشی برفروخت
 دو فرزند او را بر آتش نهاد
 بدانست کنان کار خُرّاد بود
 فرستاد هر سو هیونانِ مست
 همی گفت کنان سگ چگونه گریخت؟
 وزان پس چونوبت به خاتون رسید
 به ایوان کشید آن همه گنج اوی
 همه هر که در چین ورا بنده بود
 به یک چند با سوگِ بهرام بود
 چو خُرّاد بُرزین به خسرو رسید
 دلِ شاه پرویز ازان شاد گشت
 به درویش بخشید چندی دَرَم
 به هر پادشاهی و خود کامه‌ای
 که دادارِ دارنده یزدان چه کرد
 به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
 به یک هفته مجلس بیاراستند
 به آشکده هم فرستاد چیز
 به خُرّاد بُرزین چُنین گفت شاه
 دهانش پر از گوهر شاهوار
 همی ریخت گنجور در پای اوی
 بدو گفت هر کس که پیچد ز راه
 شد از درد گریان کسی کنان شنید
 اَبی آتش از بیم بریان شدند
 بدان تا گنه بر که گردد دُرُست
 ز هر گونه‌ای خویش و پیوند بود
 سرای و همه برزن او بسوخت ۲۷۹۰
 همه چیز ایشان به تاراج داد
 که کارش همه بند و بیداد بود
 نیامدش خُرّاد بُرزین به دست
 کزین گونه آتش به ما بر، ببیخت
 ز پرده به گیسوش بیرون کشید ۲۷۹۵
 نکرد ایچ یاد از بُنه، رنج اوی
 بپوشیدشان جامه‌های کبود
 که خاقان ازان کار بدنام بود
 بگفت آن کجا کرد و گفت و شنید
 کزان بد گهر دشمن آزاد گشت ۲۸۰۰
 ز پوشیدنیها و از بیش و کم
 نَبشتند بر پهلوی نامه‌ای
 ز دشمن چه گونه بر آورد گرد
 چنان چون بوَد در خورِ پیشگاه
 به هر برزنی رود و می خواستند ۲۸۰۵
 بدان موبدان خلعت افگند نیز
 که زبید تُراگر دهم تاج و گاه
 برآگند و دینار چون صد هزار
 برین گونه تا تنگ شد جای اوی
 شود روز روشن برُو بر، سیاه ۲۸۱۰

چو بهرام باشد به دشت نبرد همه موبدان خواندند آفرین
 کز و پیر تُرکی برآورد گرد که بی تو مینباد کِهتر زمین
 چو بهرام باشد که با مِهَرِ تو نخواهد که رخشان شود چهر تو



نامه نوشتن خاقان به گردیه خواهر بهرام و پاسخ آن

<p>وزان پس چو خاقان پیرداخت دل چُنین گفت یک روز کزُ مردِ سُست ۲۸۱۵ بدان نامداری که بهرام بود کنون من ز کسهای آن نامدار نکوهش کند هر که این بشنود نخوردم غم خُرد فرزند اوی چو با ما به فرزند پیوسته بود ۲۸۲۰ بفرمود تا شد برادزش پیش که کسهای بهرام یل را ببین بگو آن که من خود جگر خسته‌ام به خون رویِ کشور بشستم به کین بدین درد هرچند کین آورم ۲۸۲۵ ز فرمان یزدان کسی نگذرد که او را زمانه بران گونه بود بران زینهارم که گفتم سخن سوی گردیه نامه‌ای بُد جدا هَمَتِ راستی و هَمَتِ مردمی ۲۸۳۰ ز کارِ تو اندیشه کردم دراز به از خود ندیدم تُرا کدخدای بدارم تُرا همچو جان و تنم</p>	<p>ز خون شد همه کشور چین چو گل نیاید مگر کارِ ناتندرست مرا زو همه رامش و کام بود چرا باز ماندم چُنین سست و خوار ازان پس به سوگند من نگرود نه اندیشه از خویش و پیوند اوی به مهر و خِرَد جان او بسته بود سخن گفت با او از اندازه بیش فراوان بر ایشان بخوان آفرین بدین سوگ تا زنده‌ام بسته‌ام همه شهر نفرین بُد و آفرین و گر آسمان بر زمین آورم چُنین داند آن کس که دارد خِرَد همه تنبل دیو و اژونه بود بران عهد و پیمانهای کهن که ای پاکدامن زِنِ پارسا سرشتت فزونی و دور از کمی نشسته خِرَد با دلِ من براز بیارای این خانه من به رای بکوشم که پیمان تو نشکنم</p>
--	--

ازان پس بدان شهر فرمان تراست
 کنون هرچه داری همه گرد کن
 ازان پس ببین تا چه * آیدت رای
 خرد را بران رای بر، شاه کن
 همی گفت و برسان قمری ز سرو
 جهانجوی با نامور رام شد
 بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
 ازان پس چنین گفت کای بخردان
 یکی ناگهان مرگ بود این نه خرد
 شما را ازو مُزد بسیار باد
 پس آن نامه پنهان به خواهرش داد
 ز پیوند و از پند و نیکو سخن
 ز پاکئی و از پارسائی زن
 جوان گفت و آن پاکدامن شنید
 ازان پس چو برخواند آن نامه را
 خرد را چو با دانش انباز کرد
 بدو گفت کین نامه برخواندم
 چنان کرد خاقان که شاهان کنند
 بدو باد روشن جهانیین من
 مماناد گیتی ز خاقان تهی
 دل وی ز تیمار خسته مباد
 کنون چون نشینیم با یکدگر
 هران کو، بزرگست و دارد خرد
 کنون دوده را سر به سر شیون است
 مرا خود به ایران شدن روی نیست

گروگان کنم دل بدانچت هواست
 به پیش خردمندگوی این سخن ۲۸۳۵
 به روشن روانت خرد برگرای
 مرا زان سگالیده آگاه کن
 بیامد برادرش تازان به مرو
 به نزدیک کسهای بهرام شد
 که از خون آن کشته آشفته بود ۲۸۴۰
 پسندیده و کار دیده زدان
 که کس در جهان این گمانی نبرد
 ورا داور دادگر یار باد
 سخنهای خاقان همه کرد یاد
 چه از نوچه از روزگار کهن ۲۸۴۵
 که هم غمگسارست و هم رایزن
 ز گفتار او خامشی برگزید
 سخنهای خاقان خودکامه را
 بدیل پاسخ نامه را ساز کرد
 خرد را بر خویش بنشاندم ۲۸۵۰
 جهاندیده و پیشگاهان کنند
 که چون این بجوید همی کین من
 بدو شاد بادا کلاه مهی
 امید جهان زو گسسته مباد
 بخوانیم نامه همه سر بسر ۲۸۵۵
 یکایک بدین آرزو بنگرد
 نه هنگامه این سخن گفتن است
 زین پاک را بهتر از شوی نیست

۲۸۶. به سوگ اندر آهنگِ شادی کنم
 خردمند، بیشرم خواند مرا
 همه بشنوم هرچه باید شنید
 برین سوگ چون بگذرد چارماه
 بگویم یکایک به نامه درون
 ۲۸۶۵ تو اکنون از آپدر بشادی خرام
 فراوان فرستاده را هدیه داد
 چه گوید مرا آن خردمند شاه؟
 نه از پارسایی و رادی کنم
 و خاقان بی آرم داند مرا
 ز گویندگان تا چه آید پدید
 سواری فرستم به نزدیک شاه
 چو آید به نزدیک او رهنمون
 به خاقان بگو آنچه دادم پیام
 جهاندیده از مَرُو برگشت شاد



رای زدن گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مَرُو
 وزان پس جوان و خردمند زن
 چنین گفت کامد یکی نو سخن
 جهاندار خاقان مرا خواسته‌شت
 ۲۸۷۰ ازین نیست آهو، بزرگست و شاه
 مرا بی پدر داشت بهرام گُرد
 چو از وی کسی خواستی مَر مرا
 نیازست تا زنده بُد شیرِ من
 کنون شاه خاقان نه مردیست خُرد
 ۲۸۷۵ ولیکن چو با تُرک و ایرانیان
 ز پیوند و از بندِ آن روزگار
 نگر تا سیاوش از افراسیاب
 سَر خویش داد از نخستین به باد
 همان نیز پور سپهد چه کرد
 ۲۸۸۰ بسازید تا ما ز تُرکان نهان
 به گردوی من نامه‌ای کرده‌ام
 به آرام بنشست با رایزن
 که جاوید بر دل نگرده کهن
 سخنها ز هرگونه آراسته‌شت
 دلیر و خداوند توران سپاه
 دوده سال زانگه که باهم بُمرد
 بجوشیدی از کینه مغزِ سرا
 کسی یادِ من کرد از انجمن
 هَمَش دستگاهست و هم دستبرد
 بکوشد که خویشی بود در میان
 غم و رنج بیند به فرجام کار
 چه بر خورد جز تابش آفتاب
 جوانی که چون او ز مادر نژاد
 از ایران و توران بر آورد گُرد
 به ایران بریم این سخن ناگهان
 هم از پیش تیمارِ این خورده‌ام

که بر شاه پیدا کند کارِ ما
 به نیروی یزدان چو آن بشنود
 بدو گفت هر کس که بانو تویی
 نجُبانَدَت کوه آهن ز جای
 ز مردِ خردمند بیدارتر
 همه کِهترانیم و فرمان تُراست
 چو بشنید ازیشان عَرَضاً بخواند
 بیامد سپه سر بسر بنگرید
 کُزان هر سواری به هنگامِ کار
 دَرَم داد و آمد سوی خانه باز
 که هر کس که دید او دوالِ رکیب
 نترسد از انبوه لشکرکشان
 بیاید که تا سوی ایران شویم
 به توران غریبیم و بی پشت و یار
 همی رفت خواهیم چو تیره شود
 شما دل به رفتن مدارید تنگ
 که من بیگمانم که از پس سران
 همه جان یکایک به هم برنهدید
 وگر بر چُنین رویتان نیست رای
 به آواز گفتند ما کِهتریم
 بدین برنهادند و برخاستند
 یلان سینه و مهتر ایزدگُشسپ
 همی گفت هر کس که مُردن به نام
 همان گه سوی کاروان شد به دشت
 گُزین کرد ازان اُشتران سه هزار
 بگوید بدو رنج و تیمارِ ما
 بدین چرب گفتارِ من بگُزود
 به ایران و چین پشت و بازو تویی
 یلان را به مردی تویی رهنمای
 ز دستورِ داننده هشیارتر
 بدین آرزو رای و پیمان تُراست
 دَرَم داد او را به دیوان نشانند
 هزار و صد و شصت یل برگزید
 نه برگاشتندی سر از ده سوار
 چُنین گفت با لشکرِ رزمساز
 نییچد دل اندر فراز و نشیب
 گر از اُبر باشد بَرُو سر فشان
 به نزدیک شاهِ دلیران شویم
 میان بزرگانِ چین سُست و خوار
 سَر دشمن از خواب خیره شود
 گر از چینیان لشکر آید به جنگ
 بیایند با گُرزهای گران
 اگر لشکر آید دمید* و دهید
 از اُپدرِ مجنبد یک تن ز جای
 ز رای و ز فرمانِ تو نگذریم
 همه جنگِ چین را بیاراستند
 نشستند با نامداران بر اُسپ
 به از زنده دشمن بَرُو شادکام
 شُتر خواست تا پیش او برگذشت
 بدان تا بُنه بر نهادند بار

چو شب تیره شد گردیه برنشست
 برافگند پُر مایه برگستوان
 چو گردی سرافراز گُری به دست
 ابا جوشن و ترگ و تیغ گوان
 به رخشنده روز و شبان سیاه
 همی راند چون باد لشکر به راه



فرستادن خاقان تُبرگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را

۲۱۱۰ ز لشکر بسی زینهارى شدند
 برادر بیامد به نزدیک اوی
 سپاهی دلاور به ایران کشید
 ازین ننگ تا جاودان بر دَرَت
 سپهدار چین کنان سخنها شنید
 ۲۱۱۵ بَدُو گفت بشتاب و برکش سپاه
 بدیشان رسی هیچ تندى مکن
 ازیشان نداند کسی راه ما
 بخوبی سخن گوی و بنوازشان
 و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ
 ۲۱۲۰ ازیشان یکی گورسان کن به مَرُو
 بیامد سپهدار با شش هزار
 به روز چهارم بدیشان رسید
 از ایشان بَدَل بَر نکرد هیچ یاد
 یکایک بُنه در پس پشت کرد
 ۲۱۲۵ سَلیح برادر بیوشید زن
 دو لشکر برابر کشیدند صف
 به پیش سپاه اندر آمد تُبرگ
 به ایرانیان گفت کنان پاکزن
 چو بُد گردیه با سلیح گران

به نزدیک خاقان به یاری شدند
 که ای نامور مهتر جنگنجوی
 بسی زینهارى بَر من رسید
 بخندد همی لشکر و كشورت
 شد از خشم رنگِ رُخس ناپدید
 نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
 نخستین فراز آر شیرین سخن
 مگر بشکنی پشتِ بدخواه ما
 به مردانگی سربرافرازشان
 تو مردی کن و دور باش از درنگ
 که گردد زمین همچو پَر تَدَرُو
 گزیده ز ترکان جنگی سوار
 زن شیر دل چون سپه را بدید
 ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
 بیامد نگه کرد جای نبرد
 نشست از بَر باره گامزن
 همان جان خود بر نهاده به کف
 که خاقان وُرا خواندی پیژ گُری
 مگر نیست با این بزرگ انجمن؟
 میان بسته برسان جنگاوران

- دلاور تُبُرگش ندانست باز
دگر گفت کنان خواهرِ کُشته شاه
که با او مرا هست چندی سخن
بِدو گردیه گفت کاپنک منم
چو بشنید آواز او را تُبُرگ
شگفت آمدش گفت : خاقان چین
بدان تا تو باشی وُرا یادگار
همی گفت پاداش این نیکویی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی
چُنان دان که آن خود نگفتم ز بُن
ازین مرز رفتن تُرا روی نیست
سخن را بدین گونه پیوند کن
هم آن را که* او را بران داشته‌ست
بِدو گردیه گفت کز رزمگاه
سخن هر چه گفتی تو پاسخ دهم
ز پیش سپاه اندر آمد تُبُرگ
چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی
بِدو گفت بهرام را دیده‌ای
مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون من تُرا آزمایش کنم
گرم از درِ شوی یابی بگوی
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ
سپهدارِ چینی همان حمله کرد
همان خواهرِ پهلُو نامدار
یکی نیزه زد بر کمر بندِ اوی
- ۲۱۳۰ بزد پاشنه رفت پیشش فراز
کجا جویمش در میان سپاه؟
چه از نو چه از روزگار کهن
که بر شیر دزنده اسپ افکنم
بران اسپِ جنگی چو شیرِ سترگ
تُرا کرد ازین پادشاهی گزین
۲۱۳۵ ز بهرام شیر آن گزیده سوار
بجای آورم چون سخن بشنوی
که گر زانچه گفتم ندیدی تو روی
که من نیز باز آمدم زین سخن
مکن، گر تُرا آرزو شوی نیست
۲۱۴۰ و گر پند نپذیردَت بند کن
سخنها از اندازه بگذاشته‌ست
به یک سو شویم از میان سپاه
تُرا اندرین رای فرخ نهم
بیامد بر نامدارِ سترگ
۲۱۴۵ ازان مَغفر تیره بگشاد روی
سواری و رزمش پسندیده‌ای
کنون روزگارِ وی آمد بسر
یکی سوی رزمت گرایش کنم
همانا مرا خود پسندی تو شوی
۲۱۵۰ پس او همی تاخت ایزد گُشسپ
برآویختند آن دو شیر نبرد
به نیزه در آمد به نزد سوار
که بگذاشت خفتان و پیوند اوی

۲۱۵۵ چو از پشت باره در آمد نگون
 یلان سینه با آن گزیده سپاه
 همه لشکر چین همی بر شکست
 دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
 سراسر همه دشت شد رود خون
 ۲۱۶۰ چو پیروز شد سوی ایران کشید
 به روز چهارم به آموی شد
 به آموی بنشست و یک چند بود
 یکی نامه سوی برادر بدرد
 چنین گفت کنانگه که بهرام گرد
 ۲۱۶۵ تُرا و مرا مژده بسیار داد
 دگر گفت با شهریار بلند
 پس ما بیامد سپاهی گران
 بدان گونه برداشتمشان به رزم
 بسی نامور مهتران با منند
 ۲۱۷۰ نشستم به آموی تا پاسخَم



کشتن خسرو بندوی را به خون پدرش هر مزد

۲۱۷۵ وزان پس به آرام بنشست شاه
 ندید از بزرگان کسی کینه جوی
 به دستور پاکیزه یک روز گفت
 کشندهی^{۴۴} پدر هر زمان پیش من
 چو روشن روانم پر از خون بود
 ۲۱۸۰ نهادند خوان و می چند خورد
 وزان پس چنین گفت با رهنمای
 چو برخاست بهرام جنگی ز راه
 که با او به روی اندر آرند روی
 که اندیشه تا کی بود در نهفت؟
 همی بگذرد او بود خویش من
 همی پادشاهی کنم چون بود؟
 همان روز بسندوی را بند کرد
 که او را هم اکنون ز تن دست و پای

ببرید تا او به خونِ کیان چو بی دست باشد مبندد میان
بریندند و هم بر زمان او بمرد پر از خون روانش به یزدان سپرد



سر پیچیدن گُستهم از خسرو پرویز
و خواستن او گردیه را

وزان پس به سوی خراسان کسی	فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان	از آپدر پَرُو تا درِ مرزبان
به گُستهم گوی ایچ گونه میای	چو این نامه ما بخوانی بیای
فرستاده چون در خراسان رسید	به درگاهِ مرد تناسان رسید
بگفت آن که فرمانِ پرویز بود	که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گُستهم بشنید لشکر براند	پراگنده لشکر همه باز خواند
چنین تا به شهرِ بزرگان رسید	ز ساری و اَمَل به گُرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت	برادش را شب به مستی بکشت
چو بشنید گوشتِ یلانی بکند	فرود آمد از پشتِ اسپ سَمَنَد
همه جامه پهلوی کرد چاک	خروشان به سر برهمی ریخت خاک
بدانست کورا جهاندار شاه	به کین پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازان جایگه بازگشت	تو گفتی که با باد همباز گشت
سپاه پراگنده کرد انجمن	همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه اَمَل رسید	سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بُرد بر هر سویی تاختن	بدان تاختن بود کین آختن
به هر سو که بیکار مردم بُدند	به نان بر، همه بنده او شدند
به جایی کجا لشکر شاه بود	که گُستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سرانشان* فرود آمدی	سپه را یکایک بهم بر زدی
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه	بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانانِ خاقان چه کرد	که در مَرُو از ایشان بر آورد گرد

۲۰۰۰ وزپن روی گُشتهَم بشنید نیز
 همان گُردیه با سپاهی بزرگ
 پس او بیامد سپاهی به کین
 پذیره شدن را سپه برنشاند
 چو آگاه شد گُردیه رفت پیش
 ۲۰۰۵ چو گُشتهَم دید آن سپه را به راه
 بیامد بر گُردیه پر ز درد
 همان دردِ بندوی با وی بگفت
 یلان سینه را دید و ایزد گُشسپ
 بگفت آن که بندوی را شهریار
 ۲۰۱۰ تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
 به تارک بر، او را روا داشتی
 به مستی ز تن دست و پایش بُرید
 شما را بدو چیست اکنون امیّد؟
 ابا همگناتان بترزان کنند
 ۲۰۱۵ چو از دور بیند یلان سینه را
 که سالار بودی تو بهرام را
 ازو هر که داندش پرهیز به
 گرآپدر بباشید با من بهم
 پذیرفت ازو هر که بشنید پند
 ۲۰۲۰ زبان تیز با گُردیه برگشاد
 ز گفتار او گشت گُردیه سست
 بیودند یکسر به نزدیک او
 چو یک چند گاهی برآمد برین
 یلان سینه را گفت این زن به شوی

که بهرام یل را پر آمد قفیز
 برفت از بر نامدار سترگ
 چه کرد او بدان نامداران چین
 وزان بیشه چون باد لشکر براند
 از آموی با نامدارن خویش
 برانگیخت اسپ از میان سپاه
 فراوان ز بهرام تیمار خورد
 همی بناستین خون ز مژگان برفت
 فرود آمد از دور گریان ز اسپ
 تبه کرد و بد شد مرا روزگار
 نه از بهر او تن به خون داده بود
 روان پیش خاکش فدا داشتی
 بدان سان که از گوهر او سزید
 که او کمتر از تیرمه بار بید
 به شهر اندرون گوشت ارزان کند
 برآشوبد و نو کند کینه را
 ازو یافتی در جهان کام را
 گلوی ورا دشمنه تیز به
 زنیم اندرون رای بر بیش و کم
 همی جست هر کس ز راه گزند
 همی کرد کردار بهرام یاد
 شد اندیشه‌ها بر دلش نادرست
 درخشان شد آن رای تاریکِ اوی
 گهی بود شادان گه اندوهگین
 چه گوید، چه جوید بدین آبروی

چُنین داد پاسخ که تا گویمش
 یلان سینه با گردیه گفت: زن
 ز خاقان کرانه گزیدی سزید
 چه گویی ز گُستهم یل، خال شاه
 بدو گفت شویی کز ایران بود
 یلان سینه او را به گُستهم داد
 همی داشتش چون یکی تازه سبب
 سپاهی که از نزد خسرو شدی
 هران گه که دیدی شکست سپاه

۳۰۷۵ به گفتار بسیار دل شویمش
 به گیتی تُرا دیده‌ام رایزن
 که رای تو آزادگان را گزید
 توانگر سپهد سَری با سپاه
 ازو تخمه مانه ویران بود
 دلاور گوی بود و خسرو نژاد
 که اندر بلندی ندیدی نشیبت
 بَرُو روزگار کهن نو شدی
 گوان را همی داشتی در پناه



کشته شدن گستهم به دست گردیه

به چاره خسرو پرویز و گردوی

چُنین تا برآمد برین چندگاه
 برآشت روزی به گردوی گفت
 سوی او شدند آن بزرگ انجمن
 ز آمل کس آمد ز کار آگهان
 همی گفت ازین گونه تا تیره گشت
 چو سازندگان شمع و می ساختند
 ز بیگانه مردم بپرداخت جای
 همان نیز گردوی و خسرو بهم
 بدو گفت از آپدر فراوان سپاه
 همه بسته و خسته باز آمدند
 کنون اندرین رای ما را یکیست
 چو بهرام چوینه گم کرد راه
 کنون چاره‌ای هست نزدیک من

۳۰۷۵ ز گُستهم پر درد شد جان شاه
 که گُستهم با گردیه گشت جفت
 برآنم که او بودشان رایزن
 همه فاش کرد آنکه بودی نهان
 ز دیدار، چشم یلان خیره گشت
 همه کاخ او را بیاراستند
 نشست از بر تخت با رهنمای
 همی گفت هرگونه از بیش و کم
 به آمل فرستاده‌ام کینه خواه
 پر از ناله و با گداز آمدند
 گران رای با تاج و تخت اندکیست
 همیشه بُدی گردیه نیکخواه
 مگوی این سخن بر سر انجمن

سوی گُردیه نامه باید نوشت
 که تا تو همی دوستداری کنی
 برآمد برین روزگار دراز
 کنون روزگارِ سخن گفتنتست ^{۳۰۵۰}
 نگر تا چه گونه کنی چاره‌ای
 که گُستهم را زیرِ سنگ آوری
 چو این کرده باشی سپاهِ ترا
 به نزدیک منشان بود زینهار
 کسی را که خواهی دهم کشوری ^{۳۰۵۵}
 تو آیی به مشکوی زَرینِ ما
 برین برِ خورم چند سوگند نیز
 اگر پیچم این دل ز سوگندِ من
 بدو گفت گُردوی انوشه بُدی
 تو دانی که من جان و فرزند خویش ^{۳۰۶۰}
 به جای سَرِ تو ندارم به چیز
 بدین، کس فرستم به نزدیک اوی
 یکی نامه خواهم بَرُو مُهرِ شاه
 به خواهر فرستم زین خویش را
 که چونین سخن نیست جز کارِ زن ^{۳۰۶۵}
 برین نیز هر چند می* بنگرم
 برآید به کام تو این کارِ زود
 چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
 همان‌گه ز گنجور قِرتاس خواست
 یکی نامه بنوشت چون بوستان ^{۳۰۷۰}
 پر از عهد و پیمان و سوگندها

چو جوی پر از می به باغ بهشت
 به هر کار و هر جای یاری کنی
 زبان از دلم هیچ نگشاد راز
 که گُردوی ما را به جای تنست
 کزان گُم شود زشت پتیاره‌ای
 دل و خانه ما به چنگ آوری
 همان در جهان نیکخواه ترا
 به هر جای هرگز نباشند خوار
 که گردد بدان کشور اندر سَری
 سرآورده باشی همه کینِ ما
 فزایم برین بندها بند نیز
 مبادا ز من شاد پیوندِ من
 چو ناهید در بُرج خوشه بُدی
 برو بوم آباد و پیوندِ خویش
 گرین چیزها ارجَمندست نیز
 درخشان کنم جانِ تاریک اوی
 همان خطّ او چون درخشنده ماه
 کنم دور ازین دَر بداندیش را
 بویژه زنی کو بوَد رایزن
 پیامِ تو باید بَرِ خواهرم
 برین بیش و کمتر نباید فزود
 همه رنجهها بر دلش باد گشت
 ز مُشک سیه سوده اَنقاس خواست
 گل بوستان چون رُخ بوستان
 ز هر* گونه‌ای لایه و پندها

- چو برگشت عنوان آن نامه خشک
 نگینی بَرُو نام پرویز شاه
 یکی نامه بنوشت گردوی نیز
 سَرِ نامه گفت آنچه بهرام کرد
 که بخشایش آراد یزدان بَرُو
 هران کس که جانش ندارد خِرَد
 گر او رفت ما از پس او رَویم
 چو جُفتِ من آید به نزدیک تو
 ز گفتار او هیچ گونه مگرد
 نهاد آن خطِ خسرو اندر میان
 زنِ چاره گر بستد آن نامه را
 همی تاخت تا بیشه نازون
 ازو گردید شد چو خرّم بهار
 ز بهرام چندین سخن راندند
 پس آن نامه شوی با خطِ شاه
 چو آن شیر زن نامه شاه دید
 بخندید و گفت این سخن را برنج
 بخواند آن خطِ شاه بر پنج تن
 چو بگشاد لب زود پیمان ببست
 همان پنج تن را بر خویش خواند
 چو شب تیره شد روشنایی بکُشت
 ازان مردمان نیز یار آمدند
 بکوشید بسیار با مردِ مست
 سپید به تاریکی اندر پُرد
 به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
- نهادند مَهری بَرُو بَر ز مُشک
 نهادند بر مَهر، مُشک سیاه
 بگفت اندرو پند و بسیار چیز
 همه دوده و بوم بَدنام کرد
 مبادا پشیمان از آن گفت و گوی
 کم و بیشی کارها ننگرد
 به داد خدای جهان بگرویم
 درخشان کند رایِ تاریک تو
 چو گردی شود بختِ ما روی زرد
 بیچید بَر نامه بَر، پرنیان
 شنید آن سخنهای خودکامه را
 فرستاده زن بود نزدیکِ زن
 همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
 همی آبِ مژگان برافشانند
 نهانی بَدُو داد و بنمود راه
 تو گفتی به روی زمین ماه دید
 ندارد کسی کَش بُوَد یارِ پنج
 نهان داشت از نامدار انجمن
 گرفت آن زمان دست ایشان به دست
 به نزدیکی خوالنگه برنشاند
 لب شوی بگرفت ناگه به مُشت
 به بالین آن نامدار آمدند
 سرانجام گویا زبانش ببست
 شب و روز روشن به جویا سپرد
 به هر برزنی آتش و باد خاست

چو آواز بشنید ناباک زن
شب تیره ایرانیان را بخواند
پس آن نامه شاه بنمودشان
همه سرکشان آفرین خواندند ۳۱۰۰



نامه نوشتن گردید به خسرو و خواستن خسرو پرویز او را
دُویت و قلم خواست ناباک زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
سَرِ نامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت کاری که فرمود شاه
پراگنده گشت آن سپاه سترگ ۳۱۰۵
نشستم کنون تا چه فرمان دهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
فرستاده‌ای خواست شیرین زبان
یکی نامه برسان ارژنگ چین
گرامیایه زن را به درگاه خواند ۳۱۱۰
فرستاده آمد بر زن چو گردد
زن شیر ازان نامه شهریار
سپه را به در خواند و روزی بداد
چو آمد به نزدیکی شهر شاه
زَره چون به درگاه شد، بار یافت ۳۱۱۵
بیاورد ازان پس نثاری گران
همه گنج و آن خواسته پیش برد
ز دینار و از گوهر شاهوار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر

بِآرام بنشست با رایزن
ز بدخواه و از مردم نیکخواه
بران کس که او کینه از دل بشت
برآمد به کام دل نیکخواه
به بخت جهاندار شاه بزرگ
چه آویزی از گوشوارِ رهی
ازان زن وُرا شادی نو رسید
بلند اختر و پاک و روشروان
نبشتند و کردند چند آفرین
به نامه وُرا افسر ماه خواند
سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو رَخشنده گُل شد به وقت بهار
چو شد روز روشن بُنه برنهاد
سپاهی پذیره شدندش به راه
دل تاجور پر ز تیمار یافت
همان کس که بودند با او سران
یکایک به گنجور شه* بر شمرد
کس آن را ندانست کردن شمار
همان تختِ زرین و زرین سپر

نگه کرد خسرو بدان زاد سَرُو
 به رخساره روز و به گیسو چو شب
 وُرا در شبستان فرستاد شاه
 فرستاد نزد برادرش کس
 به آیین آن دین مَرُو را بخواست
 به یارانش بر خلعت افگند نیز
 به رُخ چون بهار و به رفتن تَدَرُو
 همی دَرُ بارد تو گفنی ز لب
 ز هر کس فزون شد وُرا پایگاه
 همان نزد دستور فریادرس
 پیذُرفت و با جان همی داشت راست
 دَرَم داد و دینار و هرگونه چیز



هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه
 که بر گوی ازان جنگِ خاقانیان
 بدو گفت شاهها انوشه بُدی
 بفرمای تا اسپ و زین آورند
 همان نیزه و خود و خفتان جنگ
 پرستنده‌ای را بفرمود شاه
 برفتنند بیدار دل بندگان
 ز خوبانِ خسرو هزار و دویست
 چو خورشید شیرین به پیش اندرون
 پیاده خرامان ز جای نشست
 بشد گردیه تا به نزدیک شاه
 به شاه جهان گفت دستور باش
 بدان پر هنر زن بفرمود شاه
 بُن نیزه را بر زمین برنهاد
 به باغ اندر، آوردگاهی گرفت
 همی همزمان اسپ برگاشتی
 بدو گفت هنگام رزم تُبرُگ
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
 ببندی چنان هم کمر بر میان
 روان را به دیدار توشه بُدی
 کمان و کمند کمین آورند
 یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
 که در باغ گلشن بیارای گاه
 ز تُرک و ز رومی پرستندگان
 تو گفنی به باغ اندرون راه نیست
 خرامان به بالای سیمین ستون
 کمر بر میان بسته نیزه به دست
 زره خواست از تُرک و رومی کلاه
 یکی چشم بگشا ز بد دور باش
 که آید به نزدیک اسپ سیاه
 بیالای زین اندر آمد چو باد
 چپ و راست بیگانه راهی گرفت
 و ز اُبر سیه نعره بگذاشتی
 برین گونه بودم چو آرغنده گرگ

چُنین گفت شیرین که ای شهریار
 که خونِ برادر بیاد آورد
 تو با جامهٔ پاک بر تختِ زر ^{۲۱۲۵}
 به خنده به شیرین چُنین گفت شاه
 همی تاختِ گرد اندرون گُردیه
 همی گفت باری بداندیشِ شاه
 هم اکنون ز زینش بسان تُبرگ
 پدُو مانده بُد خسرو اندر شِگفت ^{۲۱۳۰}
 چُنین گفت با گُردیه شهریار
 کنون تا ببینم که با جامِ می
 به گردِ جهان چار سالارِ من
 ابا هر یکی زان ده و دو هزار
 چُنین هم به مشکوی ز زین من ^{۲۱۳۵}
 پرستار باشد ده و دو هزار
 ازین پس نگهبانِ ایشان تویی
 نخواهم که گویند ازیشان سخن
 شنید آن سخن گُردیه شادگشت
 همی رُفت روی زمین را به روی ^{۲۱۴۰}



در سبب خراب شدن شهرِ ری

برآمد برین نیز روزی دراز
 شبی می همی خورد با موبدان
 نگشت اختر نامور جز به ناز
 بزرگانِ کار آزموده رَدان
 نبشته بَرُو نامِ بهرام بود
 بدان مجلس اندر یکی جام بود
 بران هر کسی دل بپرداختند
 بفرمود تاجام بنداختند
 بران جام و سازندهٔ جام بر
 گرفتند نفرینِ بهرام بر ^{۲۱۴۵}

- چُنین گفت کَاکنون بَر و بومِ رِئِ همه مردم از شهر بیرون کنند
 گرانمایه دستور با شهریار نکه کن که شهری بزرگست رِئِ
 که یزدان بدین کار همداستان به دستور گفت آن زمان شهریار
 که یک چند باشد به رِئِ مرزبان بدو گفت دستور* گر شهریار
 بجویم واین را بجای آورم چُنین گفت خسرو که بسیار گوی
 تنش زشت و بینی کز وروی زرد همان بد دل و سیفله و بی فروغ
 دو چشمش همان سرخ و دندان بزرگ همه موبدان مانده زو در شگفت
 همی جُست هر کس به گِردِ جهان چنان بُد که روزی کسی نزد شاه
 بدیدم بیارم به فرمانِ کئی بفرمود تا پیش او ی آورند
 ببردند ازین گونه مردی بَرش بَدُو گفت خسرو ز کردارِ بَد
 چُنین داد پاسخ که از کارِ بَد سخن هر چه گویم دگرگون کنم
 سرِ مایه من دروغست و بس ابا هر که پیمان کنم بشکنم
 بَدُو گفت خسرو ز شومِ اختِرت
- بکوبند پیلان جنگی به پیِ همی رِئِ به پیِ دشتِ هامون کننا
 چُنین گفت کِائی از کیان یادگار نشاید که کوبند پیلان به پیِ
 نباشد نه هم بر زمین راستان ۳۱۷۰
 که بد گوهری بایدم بی تبار یکی مردِ بیدانشِ بَد زبان
 بگوید نشانِ چُنین ناپکار نشاید که بی رهنمای آورم
 تژند اختری بایَدَم سرخ موی ۳۱۷۵
 بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
 به راه اندرون کز رود همچو گرگ که تا یادُ خسرو چُنین چون گرفت
 ز شهر کسان از کِهان و مِهان ۳۱۸۰
 بیامد کزین گونه مردی به راه بدان تا فرستدش موبد به رِئِ
 وزان گونه بازی ز کوی آورند بخندید ازو کشور و لشکرش
 چه داری بیادِ ایِ بَدِ بیخِرد؟ ۳۱۸۵
 نیاسایم و نیست با ما خِرَد تن و جانِ پُرسنده پر خون کنم
 سوی راستی نیستم دسترس پی و بیخِ رادی به خاک افگنم
 نوشته مبادا جُزین بر سَرَت ۳۱۹۰

به دیوان نوشتند منشورِ ری
 سپاهی پراگنده او را سپرد
 چو آمد به ری مردِ ناتندرست
 بفرمود تا ناودانهای بام
 وزان پس همه گربگان را بگشت ۲۱۹۵
 به هر سو همی رفت با رهنمای
 همی گفت اگر ناودانی بجای
 بدان بوم و بر آتش اندر زخم
 همی جست هر جا که بُد یک دَرَم
 همه خانه از بیم بگذاشتند ۲۲۰۰
 چو باران بُدی ناودانی نبود
 ازان زشتِ بَدکامه شوم پی
 شد آن شهر آباد یکسر خراب
 همه شهر یکسر پر از داغ و درد
 چُنین تا بیامد مه فرودین ۲۲۰۵
 سرشکِ سرِ اَبَر چون ژاله گشت
 همه راغها شد چو پُشتِ پلنگ
 بزرگان به بازی به باغ آمدند
 چو خسرو گشاده در باغ دید
 بفرمود تا بردمیدند بوق ۲۲۱۰
 نشستند و بر سبزه می خواستند
 بیاورد پس گُردیه گُربکی
 بر آسیبی نشانده سِتامی به زر
 فروهشته از گوش او گوشوار
 به دیده چو قار و به رُخ چون بهار ۲۲۱۵

ز زشتی، بزرگی شد آن نیکپی
 برفت از در و نام زشتی بُرد
 دل و دیده از شرم یزدان بشت
 بکنند و او شد بدان شادکام
 دلِ کدخدایان بدان شد دُرُشت
 مُنادیگری پیش او بر، بیای
 ببینم وگر گربه‌ای در سرای
 زبرشان همه سنگ بر سر زخم
 خداوند او را فگندی به غم
 دل از بوم آباد برداشتند
 به شهر اندرون پاسبانی نبود
 که آمد ز درگاه خسرو به ری
 به سر بر همی تافتشان آفتاب
 کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
 بیاراست گلبرگ روی زمین
 همه کوه و هامون پر از لاله گشت
 زمین همچو دیبای رومی به رنگ
 همان میش و آهو به راغ آمدند
 همه چشمه باغ پر ماغ دید
 بیاورد پس تشتهای خَلوق
 به شادی زبان را بیاراستند
 که پیدا بُد گُربه از کودکی
 به زر اندرون چند گونه گهر
 به ناخن بر از لاله کرده نگار
 چو میخورده‌ای، چشم او پر خمار

<p>فروهشته از اسپ زرین جُناغ همه مهتر آن خنده را بنده گشت چه خواهی بگو ای زن نیکخوی چنین گفت کای شاه گردنفر از دل غمگنان از غم آزاد کن ۲۲۲۰ ورا مرد بدکیش بدساز خوان یکایک همه ناودان بر کند بدو گفت کای شوخ لشکرشکن تو بفرست اکنون یکی پارسا چو آهر من آن زشت بدکیش را ۲۲۲۵ ازان تاجور خسروانی درخت</p>	<p>همی تاخت چون کودکی گرد باغ لب شاه ایران پر از خنده گشت اباگردیه گفت کز آرزوی زن چاره گر بُرد پیشش نماز به من بخش ری را خرد یاد کن ز ری مردک شوم را باز خوان همی گربه از خان بیرون کند بخندید خسرو ز گفتار زن به تو دادم آن شهر و آن روستا ز ری باز خواند آن بداندیش را همی هر زمانش فزون بود بخت</p>
--	---



بخش کردن خسرو پادشاهی خود
و لشکر فرستادن به مرزهای ایران

<p>سراسر جهان شد ورا نیکخواه همه کهتران زو توانگر شدند جهان دیده و گرد و جنگی سوار که بنهاد پیروز و فرخ قباد ۲۲۳۰ یکایک همه نامزد کرد شهر سواران هُشیار و خنجر گزار نگهبان آن فرخ آباد بوم نیاید که کشور شود زو تباه بداند سرمایه و آرز خویش ۲۲۳۵ همه جنگجوی از در کارزار به بوم سیه از گلیستان شوند</p>	<p>وزان پس چو گسترده شد دست شاه همه تاجدارانش کهتر شدند گزین کرد از ایران چل و هشت هزار در گنجهای کهن برگشاد جهان را ببخشید بر چار بهر ازان نامداران ده و دو هزار فرستاد خسرو سوی مرز روم بدان تا ز روم اندر ایران سپاه مگر هر کسی بس کند مرز خویش هم از نامداران ده و دو هزار بدان تا سوی زابلستان شوند</p>
--	--

بدیشان چُنین گفت کنان کو، ز راه
 بچربی مرُو را به راه آورید
 ۲۲۴۰ به هر سو فرستید کار آگهان
 طلایه بباید به روز و شبان
 ز لشکر ده و دو هزار دگر
 بخواند و بسی پندها دادشان
 بدیشان سپرد آن درِ باختر
 ۲۲۴۵ بدان سرکشان گفت بیدار بید
 ده و دو هزار دگر برگزید
 به سوی خراسان فرستادشان
 که از مرز هیتال تا مرز چین
 مگر بناگهی و به فرمان ما
 ۲۲۵۰ به هر کشوری گنج آگنده هست
 چو باید بخواهید و خرّم شوید
 در گنج بگشاد و چندان درم
 بیاورد و گریان به درویش داد
 ازان کس که او یار بندوی بود
 ۲۲۵۵ که بودند یاران به خون پدر
 چو از کین و نفرین بیرداخت شاه
 ازان پس شب و روز گردنده دهر
 ازان چار یک بهر موبد نهاد
 ز کار سپاه و ز کار جهان
 ۲۲۶۰ چو در پادشاهی بدیدی شکست
 سبک دامن داد بر تافتی
 دگر جز به شادی و رامشگران
 بگردد ندارد زبان را نگاه
 کزین بگذرد بند و چاه آورید
 بدان تا نماند سخن در نهان
 مخسپید در خیمه بی پاسبان
 دلاور بزرگان پر خاشخیر
 به راه آنان فرستادشان
 بدان تا نباشد ز دشمن گذر
 همه در پناه جهاندار بید
 ز مردان جنگی چنان چون سزید
 بسی پند و اندرزها دادشان
 نباید که کس پی نهد بر زمین
 روان بسته دارد به پیمان ما
 که کس را نباید شدن دور دست
 خردمند باشید و بی غم شوید
 که بودی برو بر ز هر مزرقم
 چو درویش پوشیده بُد بیش داد
 به نزدیک گُشتهَم و زنگوی بود
 ز تنهای ایشان جدا کرد سر
 به دانش یکی دیگر آورد راه
 نشست و ببخشید بر چار بهر
 که دارد سخنها نیکو به یاد
 بگفتی به شاه آشکار و نهان
 ز لشکر گر از مردم زیر دست
 گذشته بجستی و دریافتی
 نشستن بآرام با مهتران

نه دیدی نه اندیشه کردی ز بد
 سوم بهره گاه نیایش بُدی
 چهارم شمارِ سپهرِ بلند
 ستاره شُمرِ پیش او بر، بپای
 وزان بهره نیمی شبِ دیرباز
 همان نیز یک ماه بر چار بهر
 یکی بهُز میدان و چوگان و تیر
 دگر بهُز زو دشت و کوه و شکار
 هران گه که گشتی ز نخچیر باز
 هران کس که بودی وُرا دستگاه
 دگر بهُز شترنج بودی و نرد
 سدیگر هران کس که داننده بود
 بنوبت وُرا پیش بنشانندی
 چهارم فرستادگان را ز راه
 نبشتی همی پاسخ نامه باز
 فرستاده با خلعت و کام خویش
 همان روز منشورِ هر کشوری
 چو بودی سرِ سالِ نو فرودین
 نهادی یکی گنجِ خسرو نهان

۲۲۶۵
 چنان کز ره نامداران سزد
 جهان آفرین را ستایش بُدی
 همی برگرفتی چه و چون و چند
 چو بودی به دانش وُرا رهنمای
 نشستنی به می با بُتانِ طراز
 ببخشید تا شاد باشد ز دهر
 یکی نامور پیش او یادگیر
 کزان تازه گشتی وُرا روزگار
 به رخشنده روز و شبِ دیرباز
 بیستی به شهر اندر آذین به راه
 سخن گفتن از روزگار نبرد
 نویسنده و چیز خواننده بود
 سخنهای دیرینه برخوانندی
 همی خواندندی به نزدیک شاه
 بدادی بدان مردِ گردنفرز
 ز در بازگشتی به آرام خویش
 نبشتی سپردی به هر مهتری
 که رخشان شدی در دل از هور دین
 که نشناختی کهتری در جهان

۲۲۷۰
 ۲۲۸۰



زادن شیرویه پسر خسرو به فالِ بد

چو بر پادشاهیش شد پنج سال
 ششم سال ازین دخت قیصر چو ماه
 نبود آن زمان رسم بانگ نماز
 یکی نام گفتی مَرُو را پدر

به گیتی سراسر نبودش هَمال
 یکی کودک آمد همانند شاه
 بگوش چنان پروریده به ناز
 نهانی دگر، آشکارا دگر

۲۲۸۵

نهانی بگفتی بگوش اندرون
 به گوش اندرش نام گفتا قباد
 چو شب کودک آمد گذشته سه پاس
 از اخترشناسان بپرسید شاه
 ۲۲۹. چه دیدند و فرجام این کار چیست؟
 چُنین داد پاسخ ستاره شُمر
 ازین کودک آشوب گیرد زمین
 هم از راه یزدان بگردد بنیز
 دل شاه غمگین شد از کارِ شان
 ۲۳۰. چُنین گفت با مردِ داننده شاه
 نگر تا نگرود زبانتان برین
 همی داشت آن اخترِ بد نگاه
 پر اندیشه شد زین سخن شهریار
 ز نخچیر واز می به یک سو کشید
 ۲۳۱. همه مهتران پیش موَبد شدند
 بدان تا چه شد نامور شاه را
 چو بشنید موَبد بشد نزد شاه
 چنین داد پاسخ وُرا شهریار
 ز گفتار این مردِ اخترشناس
 ۲۳۰.۵ به گنجور فرمود کُنان پرنیان
 بیاورد گنجور و موَبد بدید
 وزان پس بدو گفت یزدان بسست
 اراپدون که ناچار گردان سپهر
 به تیمار کی* باز گردد ز بد؟
 ۳۱۱. ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد

همی خواندی آشکار از برون
 همی خواند شیروی فرخ نژاد
 بیامد بر کودک اخترشناس
 که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
 ز زیچ اختر این جهاندار چیست؟
 که بر چرخ گردان نیابی گذر
 نخواند سپاهش بر و آفرین
 ازین بیشتر چون سراییم چیست؟
 وزان ناسزاوار گفتارشان
 که به زین کنید این سخن را نگاه
 به پیش بزرگان ایران زمین
 نهاده بران بسته بر، مهر شاه
 بدان هفته کس را ندادند بار
 بدان چندگه روی او کس ندید
 ز هر گونه‌ای داستانها زدند
 که بر بست بر کِهتران راه را
 بدو داد یکسر پیام سپاه
 که من تنگدل گشتم از روزگار
 ز گردون گردان شدم ناسپاس
 بیاور یکی رقعہ اندر میان
 دلش تنگ شد خامُشی برگزید
 که او بهتر از دانش هر کسست
 دگرگون نماید به جوینده چهر
 چُنین گفتن از دانشی کی سزد؟
 جز از شادمانیت هرگز مباد

جهان آفرین پشت و یار تو باد سرِ اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن بخندید و کاری نو افگند بُن
دبیر پسندیده را خواند پیش سخن گفت با او از اندازه بیش



نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن
او دار مسیح را

که بر نه سزاوارِ شاهی کلاه	به قیصر یکی نامه فرمود شاه
که هر کس ندیدی چُنو کودکی	که مریم پسر زاد مهوش یکی
و گر در هنر بخشش و تخت را	نشاید مگر دانش و بخت را
که شادی و گردنکشی را سزی	چو من شادمانم تو شادان بزنی
نگه کرد و توقیع پرویز دید	چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
زدند و پراز بانگ شد کشورش	بفرمود تا گاودم بر دَرَش
بر آواز شیروی پیروز شاه	ببستند آذین به بیراه و راه
همه شهر روم از کران تا کران	برآمد هم آواز رامشگران
نسیم گُلان آمد و بوی طیب	به درگاه بردند چندی صلیب
ببودند شادان ز شیروی کی	به یک هفته زینگونه با رود و می
بیامد به درگاه با ساروان	به هشتم بفرمود تا کاروان
چو پنجه دگر بار دینار کرد	صد اشتر به گنج دَرَم باز کرد
که گفتم ز زر جامه را تار نیست	ز دیبای زربفت رومی دویت
چُنان کز در شهر یاری سزد	چهل خوان زرین پایه بُسد
به گوهر بر و چشمشان آزد	همان چند زرین و سیمین دده
یکی نرّه طاووس کرده بزَر	به مریم فرستاد چندی گهر
زد و زبرجد یکی آبگیر	چه از جامه نرم و رومی حریر
ز دینار رومی هزاران هزار	همان باژ کشور که بُد چاربار
کجا هر چهل بود بیدار دل	فرستاد با مرد رومی چهل

گوی پیشرو نام او خانگی
 همی شد برین گونه با ساروان
 ۲۳۲۵ چو آگاهی آمد به پیروز شاه
 به فرخ بفرمود تا بر نشست
 که سالار او بود بر نیمروز
 برفتند با او سواران شاه
 چو از دور دید آن سپه خانگی
 ۲۳۳۰ چنین تا به نزدیک شاه آمدند
 چو دیدند زیبا رخ شاه را
 نهادند همواره سر بر زمین
 بمالید بس خانگی رخ به خاک
 ز پیروزگر آفرین بر تو باد
 ۲۳۳۵ بزرگانش از جای برخاستند
 چنین گفت پس شاه را خانگی
 ز خورشید بر چرخ تابنده تر
 مبادا جهان بی چنین شهریار
 مبیناد کس روز بی کام تو
 ۲۳۴۰ جهان بی سر افسر تو مباد
 ز قیصر درود و زما آفرین
 کسی کو، برین سایه شاه شاد
 ابا هدیه و باژ روم آمدیم
 برفتیم با فیلسوفان بهم
 ۲۳۴۵ ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز
 بخندید ازان پر هنر مرد، شاه
 فرستاد پس چیزها سوی گنج

که همتا نبودش بفرزانگی
 شتروار دینار ده کاروان
 که پیغمبر شاه آمد ز راه
 یکی مرزبان بود خسرو پرست
 گرانمایه ای گرد لشکر فروز
 به سر بر نهادند زرین کلاه
 به پیش اندر آمد به بیگانگی
 بدان نامور بارگاه آمدند
 بران گونه آراسته گاه را
 بزو بر همی خواندند آفرین
 همی گفت کجای داور داد و پاک
 مبادی همیشه مگر شاه و شاد
 به نزدیک شه جایش آراستند
 که چون تو که باشد به فرزانیگی؟
 ز جان سخنگوی پاینده تر؟
 برومند بادا ورا روزگار
 نبشته به خورشید بر، نام تو؟
 برو بوم، بی لشکر تو مباد
 برین نامور شهریار زمین
 نباشد ورا روشنایی مباد
 بدین نامبردار بوم آمدیم
 بدان تا نباشد کس از ما دژم
 که با باژ و چیز آفرینست نیز
 نهادند زیرش یکی زیر گناه
 بدو گفت چندین نبایست رنج

- به خُرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه
به عنوان نگه کرد مردِ دبیر
چُنین گفت کین نامه نزدِ مِهست
جهاندارِ بیدارِ پِدرام شهر
جهاندارِ فرزندِ هرْمُزد شاه
ز قیصر، پدرِ مادرِ شیرِ نام
أبافَرّ و بابُرز و* فیروز باد
به ایران و نیران بَرش دسترس
همیشه بَدَلِ شاد و روشنروان
گَرانمایه شاه کیومرّثی
پدرِ بَرِ پدرِ بَر، پسرِ بَرِ پسر
بَرین پاک یزدان کند آفرین
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار
همه مردمی و همه راستی
به ایران و نیران و هندوستان
تُرا داد یزدان به پاکی نژاد
فریدون چو ایران به ایرج سپرد
بَرّو آفرین کرد روزِ نَخُست
همه بی نیازی و نیکِ اختری
تو گویی که یزدان شما را سپرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو
به هنگامِ کسرایِ نوشینروان
که چون او یکی شاه اندر جهان
که از ژرف دریا برآورد پی
- ۳۲۶۰ سرافراز پرویز یزدانپرست
که یزدانش تاج و خِرَد داد بَهر
که زیبایِ تاجست و زیبایِ گاه
که پاینده بادا بَرّو نام و کام
همه روزگارانِش نوروز باد
۳۲۶۵ به شاهی مباداش انباز کس
همیشه خِرَد پیر و دولت جوان
همان پورِ هوشنگِ تهمورثی
مبادا که این گوهر آید بسر
بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو به ایوانِ چینی نگار
۳۲۷۰ مبیناد جانت دَرِ کاستی
همان تُرک و تا روم و جادوستان
کسی چون تو از پاک مادر نژاد
ز روم و ز چین نامِ شاهی بَبُرد
دلش را ز کَرّی و تازی بَشُست
۳۲۷۵ بزرگی و مردی و افسونگری
وزین دیگران نامِ مردی بَبُرد
ازین تُخمه هرگز بُد کس به رنج
بَداندیششان بارکش همچو گاو
۳۲۸۰ که بادا همیشه روانش جوان
نبود و نباشد ز تُخمِ مِهان
بران گونه دیوارِ بیدارِ کی

ز ترکان همه بیشه نارون
 ز دشمن برستند چندان جهان
 ز تازی و هندی و ایرانیان ^{۲۳۸۵}
 ز دریای چین تا به شهر خزر
 ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج
 همه کهتران شما بوده‌اند
 که شاهان ز تخم فریدون بُدند
 بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام ^{۲۳۹۰}
 بدان گونه شادم که تشنه به آب
 جهاندار بیدار فرخ کُناد
 یکی آرزو خواهم از شهریار
 که دار مسیحا به گنج شماست
 برآمد بران سالیان دراز ^{۲۳۹۵}
 بدین آرزو شهریار جهان
 به گیتی برُو بر کنند آفرین
 بدین من ز خسرو پذیرم سپاس
 همه هدیه و ساو و باژی که من
 پذیرد، پذیرم سپاسی بدان ^{۲۴۰۰}
 شود فرخ آن جشن و آیین ما
 همین روزه پاکِ یکشنبدی
 بران سوگواران بمالند روی
 شود آن زمان بر دل ما دُرست
 که بود از گه آفریدون فراز ^{۲۴۰۵}
 شود کشور آسوده از تاختن
 زن و کودکی رومیان برده‌اند

پرستند و بی رنج گشت انجمن
 برُو آفرین از کِهان و مهان
 بستند پیشش کمر بر میان
 از آرمینیه تا در باختر
 بزرگان با فر و اوزنگ و تاج
 بران بندگی بر گوا بوده‌اند
 دگر یکسر از داد بیرون بُدند
 بزرگی به دانش بر آورده‌ام
 و یا سبزه تیره از آفتاب
 مرا اندرین زود پاسخ کُناد
 که آن آرزو نزد او هست خوار
 چو بینید دانید گفتار راست
 سزدگر فرستد به ما شاه باز
 ببخشاید از ما کِهان و مهان
 که بی او مبادا زمان و زمین
 نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
 فرستم به نزدیکِ آن انجمن
 مبیناد چشم تو روی بدان
 درخشان شود در جهان دین ما
 ز هر در پرستیدن ایزدی
 برُو بر، فراوان بسوزند بوی
 که از کینه دلها بخواهید سُست
 ابا سَلْم و تور اندر آمد پراز
 به هر گونه‌ای کینه‌ها ساختن
 دل ما ز هر گونه آزرده‌اند

همه کارِ بیهوده پِدرام گشت	بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه آفرینِ جهان بر تو باد	دروِ جهان آفرین بر تو باد
جهاندار بشنید چندین سخن ۲۲۱۰	چو آن نامه قیصر آمد به بُن
بَرُو تازه شد روزگارِ مهان	ازان نامه شد شاه خرم نهان
بِدُو گفت بس کن ز بیگانگی	بسی آفرین خواند بر خانگی
دو ایوان خرم سپرداختند	گرانمایه را جایگه ساختند
به نزدیک آن مرد بیدار و گرد	ببردند چیزی که بایست بُرد
وزان پس همی بود نزدیک شاه ۲۲۱۵	بسیامد بدید آن گزین جایگاه
همی بود با شاه یزدان پرست	به خوان و نبید و شکار و نشست
بسببوند شادان دل و نیکخواه	بدین گونه یک ماه نزدیک شاه



پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز

سخنهای با مغز و فرخ نوشت	چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت
بران باد کو پاک دارد نهان	سر نامه گنت آفرین مهان
وزُو دارد اندر جهان ترس و باک ۲۲۲۰	بد و نیک بیند ز یزدان پاک
کزین گونه بر پای دارد سپهر	کند آفرین بر خداوندِ مهر
به نامه نمودی نیایش مرا	نخست آن که کردی ستایش مرا
سخن گفتن تاجور بخردان	بدانستم و شاد گشتم بران
نخواهم که چندان بوَد رنج تو	پذیرفتم این نامور گنج تو
بر آورد بوم تُرا از سماک ۲۲۲۵	از ایرا جهاندار، یزدانِ پاک
چنین از جَمند آمد آن بوم و بر	ز هند و ز سقلاب و چین و خزر
ز یزدان شما را رسید آفرین	چه مردی، چه دانش، چه پرهیز و دین
به هر دانشی غمگسار آمدی	چو کار آمدم پیش یار آمدی
بدین پر هنر پاک فرزند تو	چنین شاد بودم ز پیوند تو

۲۲۲۰ که مهتر نباشد ز فرزندِ تو
 همه مهتران روی برگاشتند
 تو تنها به جای پدر بودیم
 همان همچنان دارم اکنون که شاه
 دگر هر چه گفתי ز شیروی من
 ۲۲۳۰ بدانستم و آفرین خواندم
 دگر هر چه گفתי ز پاکیزه دین
 همه خواند بر ما یکایک دبیر
 به ما بر ز دین کهن ننگ نیست
 همه داد و نیکی و شرمست و مهر
 ۲۲۴۰ به هستی یزدان نیوشاتم
 ندانیمش انباز و پیوند و جفت
 در اندیشه دل نگنجد خدای
 دگر گت ز دارِ مسیحا سخن
 هران دین که باشد بخوبی بیای
 ۲۲۴۵ کسی را که باشد همی سوگوار
 که گوید که فرزند یزدان بُد اوی
 چو فرزند بُد رفت سوی پدر
 ز قیصر چو بیهوده آید سخن
 همان دارِ عیسی نیرزد به رنج
 از ایران چو چوبی فرستم به روم
 ۲۲۵۰ به موبد نماید که ترسا شدم
 دگر آرزو هر چه آید بخواه
 پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز
 به شیروی بخشیدم این بُرده رنج

ز بوم و بر و پاک پیوندِ تو
 مرا در جهان خوار بگذاشتند
 همان از پدر بیشتر بودیم
 پدر بیند آزاده و نیکخواه
 ازان پاکتن پشت و نیروی من
 بران دین ترا پاکدین خواندم
 ز یکشنبندی روزه و آفرین
 سخنهای شایسته و دلپذیر
 به گیتی به از دین هوشنگ نیست
 نگه کردن اندر شمار سپهر
 همیشه سوی داد کوشاتم
 نگردد نهان و نخواهد نهفت
 به هستی همی باشدت رهنمای
 به یاد آمد از روزگار کهن
 بران دین باشد خرد رهنمای
 که کردند پیغمبرش را به دار
 بران دار برگشته، خندان شد اوی؟
 تو اندوه آن چوب پوده مخور
 بخندد بران کارِ مردِ کهن
 که شاهان نهادند آن را به گنج
 بخندد بر ما همه مرز و بوم
 که از بهر مریم سکوبا شدم
 شما را سوی ما گشاده‌ست راه
 کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
 بی افگندم او را یکی تازه گنج

- ز روم و ز ایران پر اندیشه‌ام
 بترسم که شیروی گردد بلند
 نخست اندر آمد ز سلم سترگ
 ز کین نو آیین و کین کهن
 سخنها که بشنیدی از دخترت
 به دین مسیحا بکوشد همی
 به آرام شادست و پیروز بخت
 همیشه جهاندار یار تو باد
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 گشادند ازین پس در گنج باز*
 نخستین صد و شصت بنداوسی
 به گوهر بیاگند هر یک چو سنگ
 مران هر یکی را بها صد هزار
 ز دیبای چینی صد و دو هزار
 دگر پانصد در خوشاب بود
 صد و شصت یاقوت چون ناردان
 ز هندی و چینی و از هر سری*
 ز چیزی که خیزد زهر کشوری
 فرستاد سیصد شتروار بار
 یکی خلعت افگند بر خانگی
 همان جامه و تخت و اسپ* و ستام
 چنین هم شتروارها بار کرد
 ببخشید بر فیلسوفان درم
 برفتند شادان ازین مرز و بوم
 همه مهتران خواندند آفرین
- ۲۲۵۵ شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام
 رساند به روم و به ایران گزند
 ز اسکندر کینه‌ور پیر گریگ
 مگر در جهان تازه گردد سخن
 چنان دان که او تازه کرد افسرت
- ۲۲۶۰ سخنهاى ما کم نیوشد همی
 بدین خسرو آیین نو آیین درخت
 سر اختر اندر کنار تو باد
 همی داشت خرد برزین نگاه
 کجا گرد کرد او به روز دراز
 که پیداوسی خواندش پارسى
- ۲۲۶۵ نهادند بر هر یکی مهر، تنگ
 درم بود بر دفتر شهریار
 ازو چند زربفت گوهر نگار
 که هر دانه‌ای قطره‌ای آب بود
 پسندیده مردم کاردان
 ز مصری و از جامه شستری
 که چون آن بُد در جهان دیگری
 از ایران بر قیصر نامدار
 فزونتر ز خویشی و بیگانگی
 ز پوشیدنها که بُردند نام
- ۲۲۷۰ ازان یک شتروار دینار کرد
 ز دینار و هر گونه‌ای بیش و کم
 به نزدیک قیصر ز ایران به روم
 بران پر هنر شهریار زمین

۳۳۸۰ کنون داستان کهن نوکنم سخنهای شیرین و خسرو کنم



داستان خسرو پرویز و شیرین
آغاز داستان

ز گفتار و کردار آن راستان	کهن گشته این نامه باستان
کجا یادگارست ازان سرکشان	همین نامه نوکنم زین نشان
سخنهای شایسته غمگسار	بود بیت، شش بار پیور هزار
نوشته به ابیات صد بار سی	نبیند کسی نامه پارسی
همانا که کم باشد از پسانصد	اگر باز جویی ازو بیت بد
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای	چنین شهریاری و بخشنده‌ای
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه	نکرد اندرین داستانها نگاه
تبه شد بر شاه بازار من	حسد برد بدگوی در کار من
بخواند ببیند به پاکیزه مغز	چو سالار شاه این سخنهای نغز
کز دور بادا بد بدگمان	ز گنجش من ایدر شوم شادمان
مگر تخم رنج من آید به بار	وزان پس کند یاد بر شهریار
ز خورشید تابنده تر بخت او	که جاوید باد افسر و تخت او
که دانش بود مرد را دستگیر	چنین گفت داننده دهقان پیر
ز هر تلخ و شوری ببايد چشید	غم و شادمانی ببايد کشید
نگیرند بی آزمایش هنر	جوانان دارنده و با گهر
همه کارها را کلید آیدی	هنر ز آزمایش پدید آیدی
پدر زنده و پور چون پهلوان	چو پرویز ناباک بود و جوان
برو بر چو زوشن جهانین بدی	ورا بر زمین دوست شیرین بدی
ز خوبان و از دختران مهان	پسندش نبودى جزو در جهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار	بدان گه که شد بر جهان شهریار
که کارش همه رزم بهرام بود	بگرد جهان بر، بی آرام بود

چو خسرو بپردخت چندی به مهر شب و روز گریان بُدی خوبچهر



رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین
و فرستادنش به مُشکوی خود

چُنان شد که یک روز پرویز شاه	همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسانِ شاهنشهان	که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد به زرین ستام	ببردند بنا خسرو نیکنام ۳۵۰
هزار و صد و شصت خسرو پرست	پیاده همی رفت ژوپین به دست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت	که دیبا ز بالا،* زره زیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار	ابا و اِشه و چَرُغ و شاهین کار
وزان پس برفتند سیصد سوار	پس از بازداران، همه یوزدار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ	به دیبایِ چین اندرون بسته تنگ ۳۵۱
پلنگان و شیرانِ آموخته	به زنجیرِ زرین دهان دوخته
قَلاده به زر هفتصد بود سگ	که در دشت آهو گرفتنی به تگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار	همه ساخته رودِ روزِ شکار
به زیر اندرون هر یکی اُشتری	به سر بر نهاده ز زر اُفسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای	همان خیمه و آخورِ چارپای ۳۵۵
شتر بود پیش اندرون پانصد	همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد برده تا میجر افروختند	بَرُو عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد بُرنا و فرمانبران	همه با گُل و نرگس و* زعفران
همی پیش بردند تا باد بوی	چو آید ز هر سو رساند بدوی
هم از پیش آن کس که با بوی خوش	همی رفت با مُشک صد آبکش ۳۵۲
همه رَه همی آب را برزدند	تو گفنی گلابی به عنبر زدند
که تا ناورد ناگهان گرد باد	نشانند بر آن شاه فرخ نژاد
ز شاهان بُرنا چو سیصد سوار	همی راند با نامور شهریار

همه جامه‌ها زرد و سرخ و بنفش
 ۲۵۲۵ همی راند با تاج و با گوشوار
 ابا یاره و طوق و زرین کمر
 چو بشنید شیرین که آمد سپاه
 یکی زرد پیراهنِ مُشکبوی
 یکی از برش سرخ دیبای روم
 ۲۵۳۰ به سر بر نهاد افسر خسروی
 ز ایوانِ خُرم بیامد به بام
 همی بود تا خسرو آنجا رسید
 چو رویِ وُرا دید بر پای خاست
 زبان کرد گویا به شیرین سخن
 ۲۵۳۵ به نرگس گل ارغوان را بُشست
 بدان آبداری و آن نیکویی
 که شاه، هزبراً سپهد تن
 کجا آن همه مهر و خونین سرشک
 کجا آن همه روز کردن ز شب
 ۲۵۴۰ کجا آن همه بند و پیوند ما
 همی گفت و از دیده خوناب زرد
 به چشم اندر آورد ازو خسرو آب
 فرستاد بالای زرین ستام
 که او را به مُشکوی زرین برید
 ۲۵۴۵ وزان جایگه شد به دشت شکار
 چو از کوه و از دشت برداشت بهر
 ببستند آذین به شهر و به راه
 ز نالیدن بوق و بانگ سرود

شهنشاه با کاویانی درفش
 به زر بافته جامه شهریار
 به هر مُهره‌ای در نشاند گهر
 به پیش سپاه آن جهاندار شاه
 بیوشید و گلنارگون کرد روی
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 نگارش همه گوهر پهلوی
 به روز جوانی بُد شادکام
 سرشکش ز مزگان به رخ برچکید
 به پرویز بنمود بالای راست
 همی گفت ازان روزگار کهن
 که بیمار بُد نرگس و گل درُست
 زبان تیز بگشاد بر پهلوی
 خجسته کیا، گرد شیر اوژنا
 که دیدار شیرین بُد آن را بزشک؟
 دل و دیده گریان و خندان دولب؟
 کجا آن همه عهد و سوگند ما؟
 همی ریخت بر چهره لاژورد
 به زردی رُخش گشت چون آفتاب
 ز رومی چهل خادم نیکنام
 سوی خانه گوهر آگین برید
 ابا باده ورود و با میگسار
 همی رفت شادی کنان سوی شهر
 که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
 هوا گشت از اواز بی تار و پود

چو آن خسروی بُرز و شاخ بلند
ز مُشکوی شیرین بیامد بَرَش
به موبد چُنین گفت شاهِ زمان
مرین خو بُرخ را به خسرو دهید
مرو را به آیینِ پیشین بخواست
که این رسم و آیین بُد آنگاه راست



پند دادن بزرگان خسرو را

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه
که شیرین به مُشکوی خسرو شده‌ست
همه شهر ازان کار غمگین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز
فرستاد خسرو مهان را بخواند
بدیشان چُنین گفت کین روز چند
بیازردم از بهر آزارِ تان
همی گفت و پاسخ نداد آیچ کس
هران کس کزو داشت آزار و خشم
چو موبد چُنان دید بر پای خاست
به روزِ جوانی بُدی شهریار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
کنون تُخمه مهتر آلوده گشت
پدر پاک و مادر بود بد هنر
ز کزئی نجوید کسی راستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ
به ایران اگر زن نبودی جُزین
چو شیرین نبودی به مُشکوی اوی

نیاگانت آن دانشی راستان
 چو گشت آن سخنهای موبد دراز
 چُنین گفت موبد که فردا پگاه
 مگر پاسخ شاه یاییم باز ۲۵۷۵
 دگر روز شیگیر برخاستند
 یکی گفت: موبد ندانست گفت
 سوم گفت کِامروز پاسخ دهد
 همه موبدان برگرفتند راه
 ۲۵۸۰ بزرگان گزیدند جای نشست
 چو خورشیدِ رخسنده مالیده تشت
 به تشت اندرون ریخته خونِ گرم
 ازان تشت هر کس بیچید روی
 همی کرد خسرو به هر کس نگاه
 ۲۵۸۵ به ایرانیان گفت کین خون کیست؟
 بدو گفت موبد که خونِ پلید
 چو موبد چُنین گفت برداشتند
 ز خون تشتِ پُر مایه کردند پاک
 چو روشن شد و پاک تشتِ پلید
 ۲۵۹۰ به می بر پراگند مُشک و گلاب
 به موبد چُنین گفت خسرو که تشت
 همی گفت موبد کائوشه بُدی
 به فرمان ز دوزخ تو کردی بهشت
 چُنین گفت خسرو که شیرین به شهر
 ۲۵۹۵ کنون تشتِ می شد به مشکوی من
 ز من گشت بد نام شیرین نُخُست

نکردند یاد از چُنین داستان
 شهنشاه پاسخ نداد آیچ باز
 بیاییم یکسر بدین بارگاه
 که امروزمان شد سخنها دراز
 همه بندگی را بیاراستند
 دگر گفت کان با خرد بود جُفت
 سزد زو که آوازِ فرخ دهد
 خرامان برفتند نزدیک شاه
 بیامد یکی مرد، تشتی به دست
 یکایک بران مهتران برگذشت
 چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم
 همه انجمن گشت پر گفت و گوی
 همه انجمن خیره از بیم شاه
 نهاده به پیش من از بهر چیست؟
 کز و بدمنش گشت هر کس که دید
 همه دست بر دست بگذاشتند
 بشتند زرین به آب و به خاک
 بکرد آن که شسته بُدش پُر نبید
 شد آن تشتِ بی رنگ چون آفتاب
 همانا بُد این یا دگرگونه گشت؟
 پدیدار شد نیکوی زین بدی
 همان خوب پیدا ز کردار زشت
 چنان بُد که آن بی منش تشتِ زهر
 برین گونه بویا شد از بوی من
 ز پر مایگان دوستداری نَجُست

همه مهتران خواندند آفرین
 بهی زان فزاید که توبه کنی
 که هم شاه و هم موبد و هم زدی
 که بی تاج و تخت مبادا زمین
 مه آن شد به گیتی که تومه کنی
 مگر بر زمین سایه ایزدی



کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ازین پس فزون بُد بزرگی شاه
 همه روز با دُختِ قیصر بُدی
 ز مریم همی بود شیرین پدرد
 به فرجام شیرین وُرا زهر داد
 ازان کار آگه نبُد* هیچکس
 چو سالی برآمد که مریم بمرد
 چو شیروی را سال شد بر دو هشت
 بیاورد فرزندگان را پدر
 همی داشت موبد مَرُو را نگاه
 چنان بُد که یک روز موبد ز تخت
 چو آمد به نزدیک شیروی باز
 یکی دفتری دید پیش اندرش
 به دستِ چپ آن جوانِ سترگ
 سُروی سَرِ گاو میشی به راست
 غمی شد دلِ موبد از کار او
 به فالش بد آمد همی چنگِ گُرج
 ز کار زمانه غمی گشت سخت
 که او طالع زادنش دیده بود
 سوي موبدان موبد آمد بگفت
 بشد زود موبد بگفت آن به شاه

۲۶۰۰ چو خورشید گشت آن کجا بود ماه
 همان در شبستانش مهتر بُدی
 همیشه ز رَشکش دو رخساره زرد
 شد آن دخترِ خوبِ قیصر نژاد
 که او داشت آن راز تنها و بس
 ۲۶۰۵ شبستانِ زَرین به شیرین سپرد
 به بالا ز سی سالگان برگذشت
 بدان تا شود نامور با هنر
 شب و روز شادان به فرمان شاه
 بیامد به نزدیکِ آن نیکبخت
 همیشه به بازیش دیدی نیاز
 ۲۶۱۰ نیشته کلیلَه بران دفتَرش
 بُریده یکی خشک چنگالِ گُرج
 همی این بران بر زدی چون که خواست
 ز بازی و بیهوده کردار او
 ۲۶۱۵ شَخ گاو و رایِ جوانِ سترگ
 ازین بد مَنش کودکِ شور بخت
 ز دستور و گنجور پرسیده بود
 که بازیست با آن گرانمایه جُفت
 همی داشت خسرو مَران را نگاه

۲۶۲۰ ز فرزند رنگ رُخس زرد شد
 ز گفتمارِ مرد ستاره شُمر
 همی گفت تا کردگار سپهر
 چو از پادشاهیش بیست و سه سال
 بیازرد ازو شهریارِ بزرگ
 ۲۶۲۵ پر از درد شد جانِ خندان او
 ابا آن که همشیره بودی ورا
 هم ان را که پیوسته او بُدند
 همی برگرفتند ازیشان شمار
 همه کاخها را یک اندر دگر
 ۲۶۳۰ ز پوشیدنیها و از خوردنی
 به ایوانهاشان بیاراستند
 همان می فرستاد و رامشگران
 به هنگامشان رامش و خورد بود



داستان ساختن خسرو طاقدیس را

کنون داستان گوی در داستان
 ۲۶۳۵ ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
 سرمایه آن ز ضحاک بود
 به گاهی که رفت آفریدون گرد
 یکی مرد بُد در دماوند کوه
 کجا جَهن بُرزین بُدی نام او
 ۲۶۴۰ یکی نامور شاه را تخت ساخت
 که شاه آفریدون بدو شاد شد
 دَرَم داد مر جَهن را سی هزار
 ازان یکدل و یکزبان راستان
 که بنهاد پرویز در آسپریس
 که ناپارسا بود و ناپاک بود
 وزان تازیان نام مَرَدی بُرد
 که شاهش جدا داشتی از گروه
 رسیاه به هر کشوری کام او
 گهر گرد بر گرد او بر نشاخت
 چو آن تخت پُر مایه آباد شد
 یکی تاج زرین و دو گوشوار

همش عهد ساری و آمل نیست
بدانگه که ایران به ایرج سپرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز
یکی تخت و آن گرزۀ گاوَسار
سِدیگر کجا هفت چشمه گهر
چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز
هران کس که او تاج شاهی بسود
چو آمد به کیخسرو نیکبخت
برین همنشان تا به لهراسپ شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت
به جاماسپ گفت آن گرانمایه مرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
برو بر شمار سپهر بلند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه
چنین تا به گاه سِکندر رسید
همی برفزودی بران چند چیز
مران را سِکندر همه پاره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند
بدین گونه بُد تا سر اردشیر
ازان تخت جایی نشانی بیافت
بمرد او و آن تخت ازو باز ماند
بدین گونه بُد تا به پرویز شاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند
ازیشان فراوان شکسته بیافت
که بُد مرز منشور او چون بهشت
کزان نامداران او بود خُرد
بران پادشاهی برافزود نیز ۲۶۲۵
که ماند آن سخن در جهان یادگار
همی خوانندی نام او دادگر
همان شاد بُد زان منوچهر نیز
بران تخت چیزی همی برفزود
فراوان بیفزود بالای تخت ۲۶۵۰
وزو همچنین تا به گشتاسپ شد
که کار بزرگان نشاید نهفت
فزونی چه داری بدین کارکرد
پس از مرگ، ما را که خواهد ستود؟
بدید از در گنج دانش کلید ۲۶۵۵
همی کرد پیدا چه و چون و چند
بدان تخت کرد او به فرمان شاه
ز شاهان هران کس که آن گاه دید
ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیر
ز بیدانشی کار یکباره کرد ۲۶۶۰
همی دست بر دست بگذاشتند
کجا گشته بُد نام آن تخت پیر
بدان آرزو سوی دیگر شتافت
وزان پس که کام بزرگی براند
رسید آن گرامی سزاوار گاه ۲۶۶۵
وزان تخت چندی سخنها براند
بشادی سوی گرد کردن شتافت

بیاورد پس تختِ شاهِ آردشیر
 به هم در زدند آن سزاواژ تخت
 ۳۶۷. وُرا دَرگَر آمد ز روم و ز چین
 هزار و صد و بیست اُستاد بود
 ابا هر یکی مرد، شاگرد سی
 نفرمود تا یک زمان دم زدند
 چو بر پای کردند تختِ بلند
 ۳۶۷. بَرش بود بالاش صد شاه رَش
 صد و بیست رَش باز پهناش بود
 همان شاه رَش هر یکی پنج رَش
 به سی روز در ماه هر * بامداد
 به رویش ز زرین صد و چل هزار
 ۳۶۸. همه نقره خام بُد میخ و بش
 چو اندر بره خور نهادی چراغ
 چو خورشید در شیر گشتی دُرشت
 چو هنگامه تیر ماه آمدی
 سوی میوه و باغ بودیش روی
 ۳۶۸. زمستان که بودی گه باد و نم
 همه طاقها بود بسته ازار
 همان گوی سیمین و زرین هزار
 به مثقال ازان هر یکی پانصد
 یکی نیمه زو اندر آتش بُدی
 ۳۶۹. شمارِ ستاره ده و دو و هفت
 چه زو ایستاده چه مانده بیای
 ز شب نیز دیدی که چندی گذشت

وز ایران هران کس که بُد تیزویر
 به هنگامِ آن شاهِ پیروزبخت
 ز مُکران و بغداد و ایران زمین
 که کردارِ این تختشان یاد بود
 ز رومی و بغدادی و پارسی
 به دو سال، تا کار برهم زدند
 درخشنده شد رویِ بختِ بلند
 چو هفتاد رَش بر نهی از بَرش
 که پهناش کمتر ز بالاش به د
 چنان بُد که بر اُبر سودی سَرش
 یکی فرش بودی به دیگر نهاد
 ز پیروزه بر زَر کرده نگار
 یکی زان به مثقال بُد شصت و شش
 پَسش دشت بودی * و در پیش باغ
 مران تخت را سوی او بود پُشت
 گه میوه و جشنگاه آمدی
 بدان تا بیاید زهر میوه بوی
 بران تخت بر، کس نبودی دُرم
 ز خَز و سمور از دَرِ شهریار
 بر آتش همی تافتی جامه دار
 کز آتش شدی رنگ همچون بُسد
 دگر پیش گردان سرکش بُدی
 همان ماه تابان ز بُرجی که رفت
 بدیدی به چشم سر اختر گرای
 سپهر از بر خاک بر چند گشت

ازان بُرجها چند زرین بُدی
 شمارش ندانست کردن کسی
 هران گوهری کَش بها خوار بود
 بسی نیز بگذشت بر هفتصد
 بسی سرخ گوهر بُدی کَش* بها
 که روشن شدی زو شب تیره چهر
 سه تخت از بر تخت بر پایه بود
 ازین تا بدان پایه بودی چهار
 کِهین تخت را نام بُد میش سار
 مِهین تخت را خواندی لاژورد
 سِدیگر سراسر ز پیروزه بود
 هران کس که دهقان بُد و زیردست
 سواران بیبک روز نبرد
 به پیروزه بر، جای دستور بود
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست
 چو رفتی به دستوری رهنمای
 یکی جامه افکنده بُد زرِ بفت
 به گوهر همه ریشه‌ها بافته
 بُرو کرده پیدا نشان سپهر
 ز ناهید و تیر و ز گردنده ماه
 هم از هفت کشور برو بر نشان
 بُرو بر نشان چل و هشت شاه
 به زر بافته تاج شاهنشهان
 به چین در یکی مرد بُد بی همال
 سر سال نو هُرْمُزِ فَرودین
 چه مایه ازان گوهر آگین بُدی
 اگر چند بودیش دانش بسی
 کما بیش هفتاد دینار بود ۲۶۱۵
 همی گیر ازین گونه از نیک و بد
 ندانست کس، مآند* بی منتها
 چو ناهید رَخشان بُدی بر سپهر
 ز گوهر سراپای پر مایه بود
 همه پایه زرین و گوهر نگار ۲۷۰۰
 سر میش بودی بُرو بر، نگار
 که هرگز نبودی بُرو باد و گرد
 بُرو هر که دیدیش دلسوزه* بود
 ورا میش سر بود جای نشست
 شدندی بران گنبد لاژورد ۲۷۰۵
 که از کدخدایش رنجور بود
 خردمند بودی و مِهتر پرست
 مگر یافتی نزد پرویز جای
 برش بود بالاش پنجاه و هفت
 ز بر شوشه زر بُرو تافته ۲۷۱۰
 ز بهرام و کیوان و هُرْمُزد و مِهتر
 پدیدار کرده بد و نیک شاه
 ز دهقان و از روم گردنکشان
 پدیدار کرده سر و تاج و گاه
 چنان جامه هرگز نَبُد در جهان ۲۷۱۵
 همی بافت آن جامه را هفت سال
 بیامد بر شاه ایران زمین

بُرد آن کیی فرش نزدیکِ شاه
 بگسترد روز نو آن جامه را
 ۳۷۲۰ بران جامه بر، مجلس آراستند
 همی آفرین خواند سرگش به رود
 بزرگان گوهر برافشانند
 گرانمایگان بر گشادند راه
 ز شادی جدا کرد خود کامه را
 نوازنده رود و می خواستند
 شهنشاه را داد چندی درود
 که فر بزرگیش همی خواندند



داستان بارید رامشگر

همی هر زمان شاه برتر گذشت
 کسی را نبُد بر درش کاژ بد
 ۳۷۲۵ بدو گفت هر کس که شاه جهان
 که گر با تو او را برابر کنند
 چو بشنید مرد آن بجوشید آز
 ز کشور بشد تا به درگاه شاه
 چو بشنید سرگش دلش تیره گشت
 ۳۷۳۰ بیامد به نزدیک سالار بار
 بدو گفت رامشگری بر درست
 نباید که در پیش خسرو شود
 ز سرگش چو بشنید دربان شاه
 چو رفتی به نزدیک او بازید
 ۳۷۳۵ نه دادی ورا بار سالار بار
 چو نومید برگشت ازان بارگاه
 کجا باغبان بود مردوی نام
 بدان باغ رفتی به نوروز شاه
 سبک بارید نزد مردوی شد
 ۳۷۴۰ چنین گفت با باغبان بارید
 چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
 ز درگاهش آگاه شد بازید
 گزیده ست رامشگران از مِهان
 تو را بر سر سرگش افسر کنند
 اگر چه نبودش به چیزی نیاز
 همی کرد رامشگران را نگاه
 به زخم سرود اندرون خیره گشت
 دَرَم کرد و دینار چندی نثار
 که از من به سال و هنر برتر ست
 که ما کهنه گشتیم و او نو شود
 ز رامشگر ساده بر بست راه
 همش کار بد بُد همش بار بد
 نه نیزش بُدی مردمی خواستار
 ابا بر بَط آمد سوی باغ شاه
 شد از دیدنش بارید شاد کام
 دو هفته بودی بدان جشنگاه
 هم آن روز با مرد همبوی شد
 که گویی تو جانی و من کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی
 چو آید بدین باغ، شاه جهان
 که تا چون بود شاه را جشنگاه
 بدو گفت مردوی ایدون کنم
 چو خسرو همی خواست کناید به باغ
 بر یارید شد بگفت آنکه شاه
 همه جامه‌ها بارید سبز کرد
 بشد تا به جایی که خسرو شدی
 یکی سرو بُد سبز و برگش گشن
 بران سرو شد بریط اندر کنار
 از ایوان برآمد بدان جشنگاه
 بیامد پریچهره‌ای میگسار
 جهاندار بستد ز کودک نبید
 بدان گه که خورشید برگشت زرد
 زننده بدان سرو برداشت رود
 یکی نغز دستان بزد بر درخت
 سرودی به آواز خوش برکشید
 بماندند یک مجلس اندر شگفت
 ازان زخمه سرگش چو بیهوش گشت
 که چون بار بدکس چنان زخم رود
 بدان نامداران بفرمود شاه
 فراوان بجُستند و باز آمدند
 جهاندیده سرگش سخن برگرفت
 که گردد گل و سرو رامشگرش
 بیاورد جامی دگر میگسار

که آن هست نزد تو سخت اندکی
 مرا راه ده تا ببینم نهان
 ببینم نهفتی یکی روی شاه
 ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
 دل میزبان شد چو روشن چراغ ۲۷۵
 همی رفت خواهد بدین جشنگاه
 همان بریط ورود، ننگ و نبرد
 بهاران نشستگهش نو شدی
 برو شاخ چون رزمگاه پشن
 نهانی همی بود تا شهریار ۲۷۵
 بیاراست پالیزبان جای شاه
 یکی جام بر کف بر شهریار
 بلور از می سرخ بُد ناپدید
 همی بود تا گشت شب لاژورد
 همان ساخته پهلوانی درود ۲۷۵
 کزان خیره شد مرد بیدار بخت
 که اکنون تو خوانیش داد آفرید
 همی هر کسی رای دیگر گرفت
 بدانست کنان کیست، خاموش گشت
 ندانند نه آن پهلوانی سرود ۲۷۶
 که جوید سر تا سر این جشنگاه
 به نزدیک خسرو فراز آمدند
 که از بخت شاه این نباشد شگفت
 که جاوید بادا سر و افسرش
 چو از خوبرخ بستد این شهریار ۲۷۶

ز نسنده دگرگون بیاراست رود
 که پیکار گردش همی خواندند
 چُنین رامشی گفت و خسرو شنید
 بفرمود کین را بجای آورید
 ۳۷۷. بجُستند بسیار هر سویِ باغ
 ندیدند چیزی جز از بید و سَرُو
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست
 برآمد دگر باره آوازِ رود
 همان سبز در سبز خوانی کنون
 ۳۷۵. چو بشنید پرویز بر پای خاست
 که بود اندرین جام یک من نبید
 چُنین گفت کین گر فرشته بُدی
 و گر دیو بودی نگفتی سرود
 بجوید در باغ تا این کجاست؟
 ۳۷۸. دهان و برش پر ز گوهر کنم
 چو بشنید رامشگر آوازِ اوی
 فرود آمد از شاخِ سَرُو سَهی
 بیامد بمالید بر خاک روی
 چُنین گفت شاهها یکی بندهام
 ۳۷۵. سراسر بگفت آنچه رفت از بُنه
 به دیدار او شاد شد شهریار
 به سرگش چُنین گفت کای بد هنر
 چرا دور کردی تو او را ز من؟
 بر آواز او شاد می برکشید
 ۳۷۱. بدین گونه تا سر سوی خواب کرد

بر آورد ناگاه دیگر سرود
 همی نام از آواز او رانددند
 به آواز او جام می درکشید
 همه باغ یکسر به پای آورید
 بُردند زیر درختان چراغ
 خرامان به زیر گل اندر تَدَرُو
 بر آواز آن سر بر آورد راست
 دگرگونه تر ساخت بانگِ سرود
 برین گونه سازند مکر و فسون
 یکی جام می* گلشن آرای خواست
 به یک دم می روشن اندر کشید
 ز مُشک و ز عنبر سرشته بُدی
 همان نیز نشناختی زخمِ رود
 همه باغ و گلشن چپ و دستِ راست
 برین رود سازنش مهتر کنم
 همان خوب گفتارِ دمساز اوی
 همی رفت با رامش و فرّهی
 بدو گفت خسرو چه مردی؟ بگوی
 به آواز تو در جهان زندهام
 که بود اندران یکدل و یکتنه
 بسانِ گلستان به ماه بهار
 تو چون حنظلی، بارید چو شکر
 دریغ آمدت رود ازین انجمن؟
 همان جام یاقوت بر سر کشید
 دهانش پر از درّ خوشاب کرد

بشد باربند شاه رامشگران
 سرآمد کنون قصه باربند
 جهان بر مِهان و کِهان بگذرد
 بسی مهتر و کِهتر از من گذشت
 هران گه که شد سال بر شصت و شش
 چو این نامور نامه آید به بُن
 ازان پس نمیرم که من زنده‌ام
 هران کس که دارد هُش و رای و دین
 کنون از مداین سخن نو کنم
 یکی نامداری شد از مهتران
 مبادا که باشد ترا کار، بد
 خردمند مردم چرا غم خورد؟
 نخواهم من از خواب بیدار گشت
 نه نیکو بود مردم پیرکش^{۳۷۹۵}
 ز من روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخن من پراگنده‌ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین
 سخنها ز ایوان خسرو کنم



ساختن خسرو ایوان مداین را

چُنین گفت روشن‌دلی پارسی
 که خسرو فرستاد کسها به روم
 برفتند کاربگران سه هزار
 وزایشان هران کس که استاد بود
 چو صد مرد بیرون شدند از میان
 وزیشان دلاور گزیدند سی
 گرانمایه رومی که بُد هندسی
 بر خسرو آمد جهان‌دیده مرد
 بدو گفت شاه این ز من در پذیر
 یکی جای خواهم که فرزندی من
 نشیند بدو در نگرده خراب
 ازان گونه می باید اندازه کرد
 مهندس پیذرفت ایوان شاه
 فرو برد بنیاد ده شاه رش
 که بگذاشت با کام دل چارسی^{۳۸۰۰}
 به هند و به چین و به آباد بوم
 ز هر کشوری هر که بُد نامدار
 ز خشت و ز گچ در دلش یاد بود
 ز اهواز و ایران و از رومیان
 ازان سی، دو رومی دگر پارسی^{۳۸۰۵}
 به گفتار بگذشت از پارسی
 برو کار و زخم بنا یاد کرد
 سخن هر چه گویم ز من یاد گیر
 همان تا دو صد سال پیوند من
 ز باران و از برق و از آفتاب^{۳۸۱۰}
 که کس را نباید مران تازه کرد
 بدو گفت من دارم این دستگاه
 همان شاه رش پنج کرده برش

ز سنگ و ز گج بود بنیادِ کار
 چو دیوار ایوانش آمد به جای ^{۳۸۱۵}
 که گر شاه داند یکی کاردان
 فرستد تنی چند بر جایگاه
 بدو داد ازان گونه مردم که خواست
 بریشم بیاورد تا انجمن
 ز بالای دیوار ایوان شاه ^{۳۸۲۰}
 چو بالای آن تابداده رَسَن
 رَسَن سوی گنج شهنشاه بُرد
 وزان پس بیامد به ایوان شاه
 چهل روز تا کار بنشیندم
 چو فرمان دهد خسرو زودیاب ^{۳۸۲۵}
 چو هنگامه زخم ایوان بود
 بدان کار خشمت نباید نمود
 بدو گفت خسرو که چندین زمان
 نباید که داری تو زین دست باز
 بفرمود تا سی هزارش درم ^{۳۸۳۰}
 بدانست کاریگر راستگوی
 که گیرد بدان زخم ایوان شتاب
 شب آمد شد آن کارگر ناپدید
 چو بشنید خسرو که فرعان گریخت
 چنین گفت کان را که دانش نبود ^{۳۸۳۵}
 بفرمود تا کار او بنگرند
 دگر گفت کاریگران آورید
 بجُستند هر کس که دیوار دید
 چنین خواهد آن کو، دهد دادِ کار
 بیامد به پیش جهان کدخدای
 گذشته برُو سال و بسیار دان
 پسندیده با موبد نیکخواه
 برفتند و دیدند دیوار راست
 بتابند بارِ یکتایی رَسَن
 بیمود تا خاکِ دیوانِ گاه
 بیمود در پیش آن انجمن
 ابا مُهز گنجور او را سپرد
 که دیوار ایوان برآمد به ماه
 ز کاریگران شاه بُگزیندم
 نگیرم بدین کار کردن شتاب
 بلندی ایوان چو کیوان بود
 مرا نیز رنجی نباید فزود
 چرا خواهی از من تو ای بدگمان؟
 به آرم نُوزت نیامد نیاز
 بدادند تا او نباشد دُرَم
 که عیب آورد مردِ دانا برُو
 اگر بشکند، کم کنند نان و آب
 چنان شد کزان پس کس او را ندید
 به گوینده بر، خشم فرعان بریخت
 چرا پیش ما در، فزونی نمود
 همه رومیان را به زندان برند
 گج و خشت و سنگِ گران آورید
 ز بوم و برِ شاه شد ناپدید

همه گوش و دل سوی اهواز داشت
 کزان شهر کاریگر آید کسی
 ۳۸۲۰ نمآند چنان کار بی سر بسی
 ندیدند کاریگری بی همال
 به سال چهارم پدید آمد او
 یکی مرد بیدار با فرهی
 به خسرو رسانید ازو آگهی
 همانگاه رومی بیامد چو گرد
 بدو شاه گفت ای گنهگار مرد
 بگو تا چه بود اندرین پوزشت
 چه گفتی که پیش آید آموزشت؟
 ۳۸۲۵ فرستد مرا با یکی استوار
 به پوزش به جای آرم آموزشم
 گرانمایه استاد با نیکخواه
 فرستاد و رفتند از ایوان شاه
 همی بُرد دانای رومی رَسَن
 کم آورد کار از رسن هفت رَش
 ۳۸۵۰ بگفت آن که با او بیامد به راه
 برآوردمی بر سر، ای شهریار
 نه من ماندمی بر در شهریار
 کسی راستی را نیارد نهفت
 بداندیش اگر بی گزندان بُدند
 ۳۸۵۵ به زندانیان چیز بسیار داد
 بکردار آن شاه را بُد نیاز
 پسندیده مردم پاکرای
 دَرَم داد و دینار و کرد آفرین
 به نورو ز رفتی بدان جائی شاه
 ۳۸۶۰ نه از نامور کاردانان شنید
 ازان کار چرخ اندر آویخته
 به هر مُهره‌ای در نشانده گهر
 بیچارگی دست ازان باز داشت
 کزان شهر کاریگر آید کسی
 همی جُست استاد آن تا سه سال
 بسی یاد کردند ازان کارجوی
 یکی مرد بیدار با فرهی
 همانگاه رومی بیامد چو گرد
 بگو تا چه بود اندرین پوزشت
 چنین گفت رومی که گر شهریار
 بگویم بدان کاردان پوزشم
 فرستاد و رفتند از ایوان شاه
 همی بُرد دانای رومی رَسَن
 بیمود بالای کار و بَرَش
 رَسَن باز بُردند نزدیک شاه
 چنین گفت رومی که گر زخم کار
 نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
 بدانست خسرو که او راست گفت
 رها کرد هر کو به زندان بُدند
 مرُو را یکی بَدِره دینار داد
 دران کار شد روزگاری دراز
 چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
 مرُو را بسی آب داد و زمین
 همی کرد هر کس به ایوان نگاه
 کس اندر جهان زخم چون آن ندید
 یکی حلقه‌ای بُد ز زر ریخته
 فروهشته زو سرخ زنجیر زر

بیاویختندی ز زنجیر، تاج
 به نزدیک او موبدی نیکیخت
 بزرگان و روزیدهان را بدی
 بیاراستندی همه کاریان
 کجا خوردش از کوشش خویش بود
 بسی کشته افگنده بر در سرای
 کز آواها دل به جوش آمدی
 مباشید تیره دل و بدنهان
 کند، گردد اندیشه او تباه
 هران کس که کِهتر بود پشمرید
 گزان بگذری کرد باید نگاه
 نماندی کسی نیز در بند شاه
 سراپای و دینار و هر گونه چیز
 که او را نبودی ز نوروز بهر
 دَرَمهای گنجی برافشانندی
 شده مردم خفته بیدار ازو
 برفتی گه باز گشتن به جای
 ز بیشی چه جوید چندین نشان؟
 که بر جان بدبخت باید گریست
 بدان تا شوید ایمن و تندرست
 دل مردم کم خرد مشکنید
 سخنهای داننده باید شنید
 بخسید بر گاه ایمن ز شاه
 بود خشم ما سوی آن کس رسان
 بگویم کنم تازه روز کهن

چو رفتی شهنشاه بر تختِ عاج
 به نوروز چون برنشستی به تخت ^{۲۸۶۵}
 فروتر ز موبد مهان را بدی
 به زیر مهان جای بازاریان
 فرومایه تر جای درویش بود
 فروتر بُریده بسی دست و پای
 زایوان ازان پس خروش آمدی ^{۲۸۷۰}
 که ای زبردستان شاه جهان
 هران کس که او سوی بالا نگاه
 ز تخت کیان دورتر بنگرید
 وزان پس تن گشتگان را به راه
 وزان پس گنهگار و گر بی گناه ^{۲۸۷۵}
 به زندانیان جامه ها داد نیز
 هران کس که درویش بودی به شهر
 به درگاه ایوانش بنشاندی
 پر از بیم بودی گنهگار ازو
 مُنادیگری دیگر اندر سرای ^{۲۸۸۰}
 که ای نامور پر هنر سرگشان
 ببینید تا از شما زیر کیست
 به کار اندر اندیشه باید نخست
 سگالید هر کار و از پس کنید
 بینداخت باید پس آنگه برید ^{۲۸۸۵}
 هران کس که او راه دارد نگاه
 دگر هر که یازد به چیز کسان
 کنون از بزرگی خسرو سخن

بران سان بزرگی کس اندر جهان ندارد به یاد از کیهان و مهان



گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

۲۸۹۰ هران کس که او دفتر شاه خواند
 سزدگر بگویم یکی داستان
 میادا که گستاخ باشی به دهر
 سرای سپنجست بر راه رو
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 چو برخیزد آواز طبل رحیل
 ز پرویز چون داستانی شگفت
 که چونان سزاواری و دستگاه
 کزان بیشتر نشنوی در جهان
 ز توران و از چین و از هند و روم
 همی باژ بردند نزدیک شاه
 غلام و پرستنده از هر دری
 ز دینار و گنجش کرانه نبود
 ز شاهین و از باز و پَران عقاب
 همه برگزیدند پیمان اوی
 نخستین که بنهاد گنج عروس
 دگر گنج باد آوَرش خواندند
 دگر آن که نامش همی بشنوی
 دگر نامور گنج افراسیاب
 دگر گنج کش خواندی سوخته
 دگر گنج کز دُر خوشاب بود
 که خُصرا نهادند نامش رَدان
 ۲۸۹۰ ز گیتیش دامن ببايد فشاند
 که باشد خردمند همداستان
 که از پایزهرش فزونست زهر
 تو گردی کهن دیگر آیند نو
 زمانی به منزل چمدگر چَرَد
 به خاک اندر آید سر مور و پیل
 ۲۸۹۰ زمَن بشنوی یاد باید گرفت
 بزرگی و اوَرنگ و فرّ و سپاه
 اگر چند پرسی ز دانا مهان
 ز هر کشوری کان بُد آباد بوم
 به رخشنده روز و شبان سیاه
 ۲۹۰۰ ز دُرّ و ز یاقوت و هر گوهری
 چُنو خسرو اندر زمانه نبود
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
 چو خورشید روشن شدی جان اوی
 زچین و ز بُرطاس و از هند و روس
 ۲۹۰۰ شمارش بکردند و در ماندند
 تو خوانی و را دیبه خسروی
 که کس را نبود آن به خشکی و آب
 کزان گنج بُد کشور افروخته
 ۲۹۱۰ که بالان یک تیر پرتاب بود
 همان نامور کاردان بخردان

دگر آن که بُد شادوژدِ بزرگ
 به زر سرخ گوهر بدو بافته
 ز رامشگران سرگش و باربد
 به مُشکوی زرین ده و دو هزار ^{۲۱۱۵}
 دگر پیل بُد دو هزار و دویست
 دگر اسپ جنگی ده و دو هزار
 ده و دو هزار اُشتر بارکش
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید ^{۲۱۲۰}
 چنوبی به دست یکی پیشکار
 تو بیرنجی از کارها برگزین
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد
 اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
 سرانجام جای تو خاکست و خشت



در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

بدان نامور تخت و جای مهی ^{۲۱۲۵}
 جهاندار همداستانی نکرد
 چنان دادگر شاه، بیداد گشت
 بیامد فرخزاد آزرمگان
 بیاراست بر خویشان رنج نو
 ز هر کس همی خواسته بستدی ^{۲۱۳۰}
 بنفرین شد آن آفرینهای پیش
 چوبی نان و بی آب و بی تن شدند
 هران کس که از بتّری یافت بهر
 یکی بی هنر بود نامش گراز

بزرگی و دیهیم شاهنشهی
 ز ایران و توران برآورد گرد
 ز بیدادی کِهتران شاد گشت
 دژم روی با زیر دستان ژکان
 نکرد آرزو جز همه گنج نو
 همی آن برین این بران بر زدی
 که چون گرگ بیدادگر گشت میش
 از ایران سوی شهر دشمن شدند
 همی دود و نفرین برآمد ز شهر
 گزو یافتی کام و آرام و ناز

۳۹۳۵ یکی دیو سر بود بیداد و شوم که بودی همیشه نگهبان روم
 از ایران نخست او بیچید سر چو شد شاه با داد، بیدادگر
 به نزدیک خسرو گرامی بُدی دگر زاد فرخ که نامی بُدی
 مگر زاد فرخ بُدی بار خواه نیارست کس رفت نزدیک شاه
 دل زاد فرخ تبه گشت نیز شهنشاه را چون پُر آمد قفیز
 ۳۹۴۰ ز کشور به کشور بیوست راز یکی گشت با سالخورده گُراز
 به قیصر وُرا نیز بد کامه کرد گراز سپهد یکی نامه کرد
 نخستین من آیم تُرا دستگیر بدو گفت برخیز و ایران بگیر
 فراز آورید از پی رزمگاه چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
 بیامد سوی مرز اباد بوم بیاورد لشکر همان گه ز روم



برگشتن لشکر ایران از خسرو و رها کردن

شیرویه از بند

۳۹۴۵ همی داشت این کار دشوار خوار چو آگاه شد زان سخن شهریار
 که گفته‌ست با قیصر رزمساز بدانست کنان هست کار گُراز
 همی داشت آن نامه شاه سُست بدان‌کش همی خواند او چاره جُست
 ز درگاه او هم ز گردن‌کشان ز پرویز ترسان بُد آن بدنشان
 هران کس که بودند از ایران سران شهنشاه بنشست با مهتران
 ۳۹۵۰ فراوان ز هر گونه‌ای چاره جُست از اندیشه پاک دل را بُست
 یکی نامه بنوشت سوی گُراز چو اندیشه روشن آمد فراز
 ستودم تُرا سوی مردانِ مرد که از تو پسندیدم این کارکرد
 سر قیصر آوردی اندر نشیب ز کردارها برفزودی فریب
 پر اندیشه کن رای باریک تو چو این نامه آرند نزدیک تو
 ۳۹۵۵ تو با لشکر خویش بگذار پای همی باش تا من بجنیم ز جای
 شود در میان رای قیصر تباه چو زین روی و زان روی باشد سپاه

همه رومیان را اسیر آوریم
 سخنگوی و دانا چنان چون سزید
 همی بر پکردارِ کار آگهان
 به ره بر سخن پرسد از تو بسی
 و گر نزد سالارِ لشکر بَرَد
 بگویش که من کِهتری چاره جوی
 یکی نامه دارم به سوی گُراز
 گر آیدون که بپشتاند از تو رواست
 به بازو بر آن نامه را کرده بند
 یکی مرد بِطریق او را بدید
 دو رُخ زرد و لبها پر از لاژورد
 ببايَدَت گفتن به من راه راست
 ز بیمش به پاسخ دژم کرد روی
 بد اندیش بدکام بدگوی را
 گشاد آن که دانا بُد و راهجوی
 که آن پهلوانی بخواند دُرست
 رُخ نامور شد پکردارِ قیر
 دلیر آمده شتم به دامش فراز
 کس از پیل جنگش نداند شمار
 که تاریک بادا سرانجام اوی
 شد آن آرزو از دلش ناپدید
 که آن نامور شد سوی روم باز
 سواری گزید از دلیرانِ مرد
 که بر من چرا گشت قیصر دژم؟
 مرا کردی اندر جهان چاره جوی؟

به ایران ورا دستگیر آوریم
 ز درگه یکی چاره گر برگزید
 بدو گفت کین نامه اندر نهران
 چنان رو که بیندَت رومی کسی
 بگیرد تُرا نزد قیصر بَرَد
 بپرسد تُرا از کجایی بگوی
 بپیومدم این رنج راه دراز
 تو این نامه بر بند بر دست راست
 برون آمد از پیش خسرو نَوَند
 بیامد چو نزدیکِ قیصر رسید
 سوی قیصرش برد سر پُر ز گرد
 بدو گفت قیصر که خسرو کجاست؟
 ازو خیره شد کِهتر چاره جوی
 بجوید گفت این بلا جوی را
 بجُستند و آن نامه از دستِ اوی
 وزان گاه دانا سری را بجُست
 چو آن نامه بر خواند مردِ دبیر
 بدِل گفت کین بُد کَمینِ گراز
 شهنشاه با مردِ سیصد هزار
 مرا خواست افگند در دامِ اوی
 وزان جایگه لشکر اندر کشید
 چو آگاهی آمد به سوی گُراز
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد
 یکی نامه بنوشت با باد و دم
 از ایران چرا بازگشتی؟ بگوی

شهنشاه داند که من کردم این
 چو قیصر نگه کرد و این نامه دید
 فرستاد قیصر به نزد گُراز
 که ویران کنی تاج و گاه مرا
 کزان نامه جز گنج دادن به باد
 مرا خواستی تا به خسرو دهی
 ببايست دانست کاپرانسیان
 به ایران نخواهند بیگانه‌ای
 به قیصر بسی کرد پوزش گُراز
 گزین کرد پس خسرو آزاده‌ای
 یکی نامه بنوشت سوی گُراز
 تُرا چند خوانم بدین بارگاه
 کنون این سپاهی که نزد تو آند
 برای و بدل و ویژه قیصرند
 بر ما فرست آن که پیچیده‌اند
 چو این نامه آمد به سوی گُراز
 گزین کرد ازان نامداران سوار
 بدیشان چنین گفت یکدل شوید
 از اینجا سوی مرز ایران روید
 بباشید یک چند از این روی آب
 چو همیشت باشید با همروان
 سپه رفت تا خُره اردشیر
 کشیدند لشکر بدان رودبار
 چو آگاه شد خسرو از کارشان
 بفرمود تا زاد فرخ برفت
 دلش گردد از من پر از درد و کین
 ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
 کزان ایزدت کرده بُد بی نیاز
 به آتش بسوزی سپاه مرا
 نیامد مرا از تو ای بد نژاد
 که هرگز مبادت مهی و بهی
 چو بینند شاه از نژاد کیان
 نه قیصر نژادی نه فرزانه‌ای
 به کوشش نیامد ز دامش فراز
 سخنگوی و دانا فرستاده‌ای
 که ای بی بها ریمن دیوساز
 همی دور مانی از آیین و راه
 به هر سال و مه اُورمُزد تو آند
 نهانی بر اندیشه دیگرند
 همی سرکشی را بسیچیده‌اند
 پر اندیشه شد مهتر دیر ساز
 از ایران و نیران ده و دو هزار
 سخن گفتن هر کسی نشنوید
 به نزدیک شاه دلیران روید
 مگیرید یکسر ز رفتن شتاب
 یکی کوه کندن ز بُن بر توان
 همان کس که بودند بُرنا و پیر
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار
 نبود آرزومند دیدارشان
 به نزدیک آن لشکر شاه تفت

چُنین بُرد پیغام نزد سپاه
 چرا راه دادی که قیصر ز روم
 که بود آن که از راه یزدان بگشت
 ۲۰۱۰ چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
 کس آن راز پیدا نیازست کرد
 پیمبر یکی بُد بدل با گراز
 بیامد نهانی به نزدیکشان
 مترسید گفت ای بزرگان که شاه
 ۲۰۱۵ مباشید جز یکدل و یکزبان
 و گر شد همه زیر یک چادریم
 همان چون شنیدند آوازِ اوی
 مهان یکسر از جای برخاستند
 بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
 ۲۰۲۰ بدو گفت رُو پیش ایشان بگوی
 که بفریفتش قیصر شوم بخت
 که نزدیک ما او گنهکار شد
 فرستید یکسر بدین بارگاه
 و گر نه همه دار بینید و چاه
 ۲۰۲۵ بشد زاد فرخ بگفت این سخن
 نیازست لب را گشاد ایچ کس
 سُبک زاد فرخ زبان برگشاد
 کزین سان سپاهی دلیر و جوان
 شما را چرا ترس باید ز شاه
 ۲۰۳۰ بزرگی نبینم به درگاهِ اوی
 شما خوار دارید گفتارِ من
 که از پیش بودی مرا نیکخواه
 بیاورد لشکر بدین مرز و بوم؟
 ز رای و ز فرمان ما برگذشت؟
 شد از بیم رخسارِ ایشان سیاه
 بماندند با درد و رخساره زرد
 همی داشت از باد و از خاک راز
 برافروخت جانهای تاریکشان
 ندید از شما آشکارا گناه
 مگوئید کز ما که شد بدگمان
 به مردی همه یار یکدیگریم
 بدانست هر مهتری رازِ اوی
 بران همیشان پاسخ آراستند
 سخنهای ایشان همه یاد کرد
 که اندر شما کیست آزار جوی؟
 به گنج و سلاح و به تاج و به تخت؟
 وزین تاج و آوزنگ بیزار شد؟
 کسی را که بوده‌ست زین سر گناه
 ز لشکر هران کس که گم کرد راه
 رُخ لشکر نوز غم شد کهن
 پراز درد خامُش بماندند بس
 همی کرد گفتارِ ناخوب یاد
 نبینم کس اندر میان ناتوان
 به گیتی پراگنده از در سپاه؟
 که روشن کند اختر و ماهِ اوی
 مترسید یکسر ز آزارِ من

به دشنام لبها گشایید باز
هران کس که بشنید ازو آن سخن
همه یکسر از جای برخاستند
بشد زاد فرّخ به خسرو بگفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه
بدانست خسرو که آن کژگوی
ز بیم برادش چیزی نگفت
که پیچیده بُد رستم از شهریار
دل زاد فرّخ نکه داشت نیز

چه بر من چه بر شاهِ گردنفرز
بدانست کتان بختِ نو شد کهن
به دشنام لبها بیاراستند
که لشکر همه یار گشتند و جفت ۴۰۳۵
فرستد به پیغام نزد سپاه
همان آب و خون اندر آرد به جوی
همی داشت این راستی در نهفت
به جای خود و تیغ زن ده هزار
سپه را همی روی برگاشت نیز ۴۰۴۰



رها کردن سران شیرویه را از بند

بدانست هم زاد فرّخ که شاه
چو آمد برون این بداندیش شاه
به در بر همی بود و با هر کسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه
همی راند با هر کسی داستان
که شاهی دگر برنشانند به تخت
بَر زاد فرّخ یکی پیر بود
چنین گفت با زاد فرّخ که شاه
کنون تا یکی شهریاری* پدید
که این بوم آباد ویران شود
نگه کرد باید به فرزندِ اوی
وُرا شاد بر تخت باید نشانند
چو شیروی بیدار مهتر پسر
همی رای زد زین نشان هر کسی

ز لشکر همه زو شناسد گناه
نیازست شد نیز در پیشگاه
همی کرد ازان آزمایش بسی
بپیچید یک یک ز فرمان شاه
شدند اندران کار همداستان ۴۰۳۵
کَزین دور شد فرّ و آیین و بخت
که در کارها کردن آژیر بود
همی از تو بیند گناه سپاه
نیاری فزون زین نباید چخید
از آشوب، ایران چو نیران شود ۴۰۴۰
کدامست با شرم و بی گفت و گوی
بران تاج دینار باید فشانند
به زندان بود کس نباید دگر
برین روز و شب بر نیامد بسی

۴۰۵۵ که برخاست گرد سپاه تَخوار پذیره شدش زاد فرُخ به راه رسیدند پس یک بدیگر فراز همان زاد فرُخ زبان برگشاد همی گفت لشکر به مردی و رای
 ۴۰۶۰ سپهد چُنین داد پاسخ بدوی اگر با یلان اندر آیم به جنگ گرامی بُد این شهریارِ جوان چو روز چُنان مرد گردد سیاه نژند آن زمان شد که بیداد شد
 ۴۰۶۵ سخنهایش چون زاد فرُخ شنید بدو گفت اکنون به زندان شویم بیاریم بیبک شیروی را سپهد نگهبانِ زندان اوست اباشش هزار آزموده سوار
 ۴۰۷۰ چُنین گفت با زاد فرُخ تَخوار گرین بختِ پرویز گردد جوان اگر دار دارند اگر چاه و بند بگفت این و از جای بر کرد اسپ سپاه اندر آورد یکسر به جنگ
 ۴۰۷۵ سر لشکرِ نامور گشته شد پراگنده شد لشکرِ شهریار به زندانِ تنگ اندر آمد تَخوار به شیروی گردنکش آواز داد بدانست شیروی کنان سرفراز
 همه کارها را گرفتند خوار فراوان برفتند با او سپاه سخن رفت چند آشکارا و راز بدیهای خسرو همی کرد یاد همی کرد خواهند شاهی بپای که من نیستم جامه گفت و گوی کنم بر یلان جهان جای تنگ به نزد کُنارنگ و هم پهلوان مبادا که بیند کسی تاج و گاه ز بیدادگر بندگان شاد شد مرُو را از ایرانیان برگزید به نزدیک آن مُستَمندان شویم جوان و دلیر و جهانجوی را کزُو داشتی بیشتر مغز و پوست همی دارد آن بستگان را بزار که کار سپهد گرفتیم خوار نماند به ایران یکی پهلوان نماند به ایران یکی بی‌گزند همی تاخت برسان آذرگُشسپ سپهد پذیره شدش بیدرنگ سپهد به جنگ اندرون کُشته شد سیه گشت روز و تبه گشت کار بدان چاره با جامه کارزار سبک پاسخش نامور باز داد بدانگه به زندان چرا شد فراز

- چو روی تَخوارِ فروزان بیدید
 پدُوگفت گریان که خسرو کجاست؟
 چُنین گفت با شاهزاده تَخوار
 اگر تو بدین کار همداستان
 یکی کم بود شاید از شانزده
 که شایند هر یک به شاهنشهی
 فرو ماند شیروی گریان به جای
- از اندوه جان و دلش بردمید
 رها کردنِ ما چه کارِ شماست؟
 که گر مردمی کامِ شیران مَخار
 نباشی تو کم گیر ازین داستان
 بماند برادر تُرا پانزده
 بدیشان بود شاد تختِ مِهی
 ازان خانه تنگ بگذارد پای



آگه شدن خسرو از کار سپاه

- همان زاد فرُخ به درگاه بر
 که آگه شدی زان سخن شهریار
 چو پژمرده شد چادر آفتاب
 بفرمود تا پاسبانان شهر
 برفتند یکسر سوی بارگاه
 بدیشان چُنین گفت کِامشب خروش
 همه پاسبانان به نام قباد
 چُنین یافت پاسخ که چونین کنیم
 چو شب چادر قیرگون کرد نُو
 همه پاسبانان به نام قباد
 کَانُوشه زیناد از بزرگان قباد
 شب تیره شاه جهان خفته بود
 چو آواز آن پاسبان شنید
 پدُوگفت شاها چه شاید بُدن؟
 از آواز او شاه بیدار شد
- همی بود و کس را ندادی گذر
 به درگاه بر بود یک پرده دار
 همی ساخت هر مهتری جای خواب
 هران کس که از مهتری داشت بهر
 بدان جای شادی و آرام شاه
 دگر گونه تر کرد باید که دوش
 همی کرد باید به هر پاس یاد
 ز سر نام پرویز بیرون کنیم
 ز شهر و ز بازار برخاست غُو
 چو آواز دادند کردند یاد
 به هر کشوری نام او باد یاد
 که شیرین به بالینش آشفته بود
 غمی گشت و شادان دلش بردمید
 بدین داستانی نباید زدن
 دلش زان سخن پر ز آزار شد

به شیرین چُنین گفت کایِ ماهروی
 چُنین گفت شیرین که بگشای گوش
 چو خسرو بر آن گونه آوا شنید
 چُنین گفت کز شب گذشته سه پاس ۲۱۰۵
 که این بد کُنش چون ز مادر بزاد
 به آواز شیروی گفتم همی
 وُرا نام شیروی بُد آشکار
 شب تیره باید شدن سوی چین
 ۲۱۱۰ بریشان به افسون بگیریم راه
 از ان کاخترش باسماں تیره بود
 شب تیره افسون نیامد به کار
 پدو گفت شیرین که آمد زمان
 بدانش کنون چاره خویش ساز
 ۲۱۱۵ چو روشن شود دشمن چاره جوی
 همان گه زره خواست از گنج شاه
 همان ترکش و تیر و زرین سپر
 شب تیره گون اندر آمد به باغ
 به باغ بزرگ اندر از بس درخت
 ۲۱۲۰ بیاویخت از شاخ زرین سپر
 نشست از بر نرگس و زعفران
 چو خورشید برزد سنان از فراز
 یکایک بگشتند گرد سرای
 به تاراج دادند گنج وُرا
 ۲۱۲۵ همان بازگشتند دیده پر آب
 چه جویم ازین گنبد تیز گرد

چه داری به خواب اندرین گفت و گوی؟
 خروشیدن پاسبانان نیوش
 به رخساره شد چون گلِ شنبلید
 بیاید گفتارِ اختر شناس
 نهانی وُرا نام کردم قباد
 دگر نامش اندر نهفتم همی
 قبادش همی خواند این نابکار
 و گر سوی ماچین و مُکران زمین
 ز فغفورِ چینی بخواهم سپاه
 سخنهاى او بر زمین خیره بود
 همی آمدش کارِ دشخوار خوار
 بر افسون ما چیره شد بدگمان
 مبادا که آید به دشمن نیاز
 نهد بیگمان سوی این کاخ روی
 دو شمشیرِ هندی و رومی کلاه
 یکی بنده گرد و پرخاشخر
 بدان گه که برخیزد از خواب زاغ
 بُد شاه را بر چمن جای تخت
 به جایی کز و دور بودی گذر
 یکی تیغ در زیر زانو، گران
 سوی کاخ شد دشمن دیوساز
 تُهی بُد ز شاه این سزاوار جای
 نکرد هیچ کس یاد رنج وُرا
 گرفته ز کارِ زمانه شتاب
 که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سُفت
یکی را دهد نوش از شهد و شیر
سرانجام هر دو به خاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد
نشدیدی جهان از بُنه به بُدی
کنون رنج در کار خسرو بریم
اگر که بُدی مرد اگر مه بُدی
به خواننده آگاهی نو بریم
یکی را به دریا به ماهی دهد
نه آرام و خورد و نه جای نهفت
بپوشد به دیبا و خز و حریر
به تاریک جای مگاک اندرند
نبودیش اندوه ننگ و نبرد
اگر که بُدی مرد اگر مه بُدی
به خواننده آگاهی نو بریم



گرفتار شدن خسرو پرویز

به دست پسرش شیرویه

همی بود خسرو بران مرغزار
چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز
به باغ اندرون بود یک پایکار
پرستنده را گفت خورشید فر
بدان شاخ بُد مُهره زر پنج
چنین گفت با باغبان شهریار
به بازار بر پاره‌ای گوشت خر
مران گوه‌ران را بها سی هزار
سوی نانوا شد سبک باغبان
بدو نانوا گفت کپن را بها
ببردند هر دو به گوهر فروش
چو داننده آن مهره‌ها را بدید
چنین شاخ در گنج خسرو بُدی
تو این گوه‌ران از که دزدیده‌ای؟
درخت بلندش بر و سایه‌دار
به نان آمد آن پادشا را نیاز
که نشناختی چهره شهریار
که شاخی پُر زین گرامی کمر
به مهره ز گوهر بسی دیده رنج
که این مهره امروز آید بکار
دگر نان و بیراه جایی گذر
دزم بد کسی را که بودی بکار
بدان شاخ زرین از و خواست نان
ندانم نیازمُش کردن رها
که این را بها کن به دایش بکوش
بدو گفت کپن را که یازد خرید؟
بدین گونه هر ساله صد نو بُدی
گر از بنده‌ای خفته بُبریده‌ای؟

سوی زاد فرُخ شدند آن سه مرد
 چو آن گوهران زاد فرُخ بدید
 ۲۱۵۰ به شیروی بنمود چندان گهر
 چُنین گفت شیروی با باغبان
 نگویی هم اکنون بَبُرَم سرت
 بدو گفت شاهها به باغ اندرست
 به بالا چو سَرُو و به رُخ چون بهار
 ۲۱۵۵ سراسر همه باغ ازو روشنست
 فروهشته از شاخ، زرّین سپر
 بُرید این چُنین شاخ گوهر ازوی
 ز بازار نان آور و نان خورش
 بدانست شیروی کنان خسروست
 ۲۱۶۰ ز درگه فرستاد سیصد سوار
 چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
 چو روی شهنشاه دید آن سپاه
 یکایک بر زاد فرُخ شدند
 که ما بندگانیم و او خسروست
 ۲۱۶۵ نیارد زدن کس برُو بَاد سرد
 بشد زاد فرُخ به نزدیک شاه
 چو نزدیک او رفت تنها نبود
 بدو گفت اگر شاه بازَم دهد
 بیایم بگویم سخن هر چه هست
 ۲۱۷۰ بدو گفت خسرو چو گفتی بگوی
 چُنین گفت پس مرد گویا به شاه
 بران نه که کُشتی تو جنگی هزار

اباگوهر و زرّو با کارکرد
 سوی شهریار نو اندر دوید
 بُریده یکی شاخ زرّین کمر
 که گر زین خداوند گوهر نشان
 همان را که باشد ز بد گوهرت
 زره پوش مردی کمانی به دست
 به هر چیز مانده شهریار
 چو خورشید تابنده در جوشنست
 یکی بنده بر پیش او با کمر
 مراداد و گفتا از آپدر بیوی
 هم اکنون بر فتم چو باد از برش
 که دیدار او در زمانه نوست
 چو باد دمان تالِب جو یار
 بیژمرد و شمشیر کین برکشید
 همه بازگشتند یکسر ز راه
 بسی هر کسی داستانها زدند
 بدان شاه روز بد اکنون نوست
 چه در باغ باشد چه اندر نبرد
 ز درگاه او بُرد چندین سپاه
 فراوان سخن گفت و خسرو شنود
 بدین کردهها زینهارم دهد
 و گر نه بیویم به سوی نشست
 نه انده گساری نه پیکار جوی
 که در کار هشیارتر کن نگاه
 سرانجام سیر آیی از کارزار

همه شهر ایران تُرا دشمنند
 بیا تا بخواهد نمودن سپهر
 بدو گفت خسرو که آری رواست
 که پیش من آیند و خواری کنند
 چو بشنید از زاد فرُخ سخن
 که او را ستاره شُمر گفته بود
 که مرگ تو باشد میان دو کوه
 یکی کوه زَرّین یکی کوه سیم
 ز بر آسمان تو زَرّین بود
 کنون این زِرّه چون زمین منست
 دو کوه این دو گنج نهاده به باغ
 همانا سرآمد کنون روز من
 کجا آن همه کام و آرام من
 ببرند پیلی به نزدیک اوی
 بران کوهه پیل بنشست شاه
 سخن گفت ازان پیل بر پهلوی
 مکن دوستی نیز با دشمنم
 به سختی نبودیم فریادرس
 به دستور فرمود ازان پس قباد
 بگو تا سوی تیسفونش بَرند
 بباشد به آرام مارو شپند
 بَرُو بَر موکل کنند استوار
 چو گردنده گردون به سر برگذشت
 کجا ماه آذر بُد و روز دی
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد

همه شهر ایران تو یکدل و یکتند
 مگر کینه‌ها باز گردد به مهر
 همه بیم از مردم ناسزاست
 به من بر به بد کامکاری کنند
 دلش بد شد از روزگار کهن
 ز گفتار ایشان بر آشفته بود
 به دست یکی بنده دور از گروه
 نشسته تو اندر میان دل دو نیم
 زمین آهنین، بخت پر کین بود
 سپر آسمان برین منست
 کزین گنجه شد دلم چون چراغ
 کجا اختر گیتی افروز من؟
 که بر تاجها بر بُدی نام من؟
 پر از درد شد جان تاریک اوی
 ز باغش بیاورد لشکر به راه
 که ای گنج اگر دشمن خسروی
 که امروز در دست آهز منم
 نهان باش و منمای رویت به کس
 کز و هیچ بر بد مکن نیز یاد
 بدان خانه رهنمونش بَرند
 نباید که آرند بر وی گزند
 گلینوس را با سواری هزار
 شد از شاهیش سال بر سی و هشت
 گه آتش و مرغ بریان و می
 به آرام بر تخت بنشست شاد

از ایران برُو کرد بیعت سپاه درم داد از گنج یکساله شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه تو خواهیش ناچیز خوان، خواه شاه
چنینست رسم سرای جفا نباید گزو چشم داری وفا
هران کس که رسم جهان داند اوی جهان را همی کینه‌ور داند اوی



پادشاهی قباد پرویز

هفت ماه بود



آغاز داستان

چو شیروی بنشست بر تخت شاد
برفتند گردان ایرانیان
چنین گفت هر یک به بانگ بلند
چنان هم که یزدان تُرا داد تاج
بماناد گیتی به فرزند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
نباشیم تا جاودان بدگنیش
جهان را بداریم با ایمنی
ز بایسته آیین پیشین ما
پیامی فرستم به نزد پدر
ز ناخوب کاری که او رانده‌ست
به یزدان کند پوزش او از گناه
چو او رام گردد به گفتار من
بپردازم آنگه به کار جهان
به جای نکو کار نیکی کنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن
بدان انجمن گفت کین کار کیست؟
نمودند گردان سراسر به چشم
بدانست شیروی کاپرانیان

بسر بر نهاد آن کیی تاج داد
بَرُو خموانندند آفرین کیان
که ای پر هنر خسرو ارجمند
نشستی به آرام بر تخت عاج
چنین هم به خویش و به پیوند تو
که همواره پیروز باشید و شاد
چه نیکو بود داد با خوش منش
ببُریم کردار آهرمندی
که افزون کند قرّه دین ما
بگویم بدو این سخن در به در
بدین گونه کاری به پیش آمده‌ست
گراینده گردد به آیین و راه
بسی آزار گردد دلازار من
بکوشم به داد آشکار و نهان
دلِ مردِ درویش را نشکنم
کجا یاد دارند کار کهن
ز ایران سران، پاک و بیدار کیست؟
دو استاد را گر نگیرند خشم
که را برگزیدند پاک از میان

۱۰ چو آشتاد و خُرّاد بُرزینِ پیر
 بدیشان چُنین گفت کِیایِ بخرَدان
 مدارید کارِ جهان را به رنج
 دو داننده بی کام برخاستند
 چو خُرّاد بُرزین و اَشتاگُشَسپ
 ۱۵ بدیشان چُنین گفت کَز دل کنون
 پیامی بری نزد فرَخ پدر
 بگویی که ما را نبود این گناه
 که بادا فَرّه ایزدی یافتی
 یکی آن که ناپاک خونِ پدر
 ۲۰ نباشد برین نیز همداستان
 دگر آن که گیتی پر از گنج توست
 پر از درد کردی دلِ راستان
 سدیگر که چندان دلیر و سوار
 نبودند شادان ز فرزندِ خویش
 ۲۵ یکی سوی چین شد یکی سوی روم
 دگر آن که قیصر به جای تو کرد
 سپه داد و دختر تُرا داد نیز
 همی خواست دارِ مسیحا به روم
 به گنج تو این دارِ عیسی چه سود؟
 ۳۰ ندادی و این مایه رایت نبود
 دگر از بر تو چنان چیره گشت
 ز بیچارگان خواسته بستدی
 دگر آن که فرزند بودت دو هشت
 بدین دَر کسی از تو ایمنِ نخفت

دو دانای گوینده و یادگیر
 جهان‌دیده و کار کرده زدان
 که از رنج یابد سرافراز گنج
 پر از آب مژگان بیاراستند
 به فرمان نشستند هر دو بر اسپ
 بسباید گرفتن زه تیسفون
 سخن یادگیری همه در به در
 نه ایرانیان را بُد این دستگاه
 چو از نیکویی روی بر تافتی
 بریزد ز تن پاکزاده پسر
 که پیش کسی گوید این داستان
 رسیده به هر کشوری رنج توست
 نبودى همان نیز همداستان
 که بود اندر ایران همه نامدار
 ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
 پراکنده گشته به هر مرز و بوم
 ز هر گونه از تو چه تیمار خورَد
 همان گنج و با گنج بسیار چیز
 بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
 که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
 سوی مردمی رهنمایت نبود
 که چشم خرد مر تُرا خیره گشت
 ز نفرین به روی تو آمد بدی
 شب و روز ایشان به زندان گذشت
 ز بیم تو بگذاشتندی نهفت

ز یزدانشناس آن که آمدت پیش
 بدان بُدگَزین بد بهانه منم
 به یزدان که از من نبود این گناه
 کنون پوزش این همه باز جوی
 ز بدها که کردی به یزدان گرای
 مگر مر تُرا او بود دستگیر
 چو بشنید پیغام او این دو مرد
 بدین گونه تا کشور تیسفون
 وزان شهر تا خان ماروشپند
 نشسته به در بر گَلینوش* بود
 همه لشکرش یکسر آراسته
 ابا جوشن و خود بسته میان
 به چنگ اندرون گرز پولاد داشت
 چو خُرَاد بُرزین و اَشتاگُشَنپ
 گَلینوس بر پای جَست این زمان
 به جایی که شایست بنشاند شان
 سخنگوی خُرَاد بُرزین نخست
 گَلینوس را گفت فرخ قباد
 به ایران و نیران و روم آگهیست
 تو این جوشن و خود و گرز و کمان
 گَلینوس گفت ای جهاندیده مرد
 که تیمار بردی ز نازک تنم
 برین مهر بر آفرین خوانمت
 نباشد بجز خوب گفتار تو
 به کاری کجا آمده‌ستی بگوی

براندیش ازان زشت کردار خویش ۲۵
 سخن را نخست آستانه منم
 نجُستم که ویران شود گاه شاه
 بدین نامداران ایران بگوی
 که او یست بر نیکویی رهنمای
 بدان رنجهایی که بودت گزیر ۵۰
 برفتند دلها پر از داغ و درد
 همه دیده پر آب و دل پر ز خون
 که بود اندران شهر یار بلند
 که گفتی زمین زو پر از جوش بود
 کشیده همه تیغ و پیراسته ۵۵
 همه تازی اسپان به بر گُستُوان
 همه دل پر از آتش و باد داشت
 فرود آمدند آن دو دانا ز اسپ
 ز دیدار ایشان بشد شادمان
 همه مهتر نامور خواندِ شان ۶۰
 زبان را به آبِ دلیری پُشت
 به آرام تاج کیان بر نهاد
 که شیروی بر تخت شاهنشهیست
 چه داری؟ همی کیستت بدگمان؟
 به کام تو بادا همه کارکرد ۶۵
 کجا آهنین بود پیراهنم
 سزایی که گوهر برافشانمت
 که خورشید باد از جهان یار تو
 پس آنکه سخنها من باز جوی

۷۰ چُنین داد پاسخ که فرخ قباد
اگر بار خواهی بگویم همه
گلینوس گفت ای گرانمایه مرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد
که همداستانی مکن روز و شب
۷۵ مگر آن که گفتار او بشنوی
چُنین گفت اُشتاد کِیای شادکام
پیامیست کنان تیغ بار آورد
تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه
گلینوس بشنید بر پای جَست
۸۰ بَرِ شاه بُد دست کرده به کَش
بِدو گفت شاهانوشه بُدی
چو اُشتاد و خُرّاد بُرزین ز شاه
بخندید خسرو به آواز گفت
گر او شهریارست پس من که ام؟
۸۵ که از من همی بار بایَدت خواست
بیامد گلینوس نزد گوان
کنون دست کرده به کَش بر شوید
دو مردِ خردمند پاکیزه گوی
چو دیدند بردند پیشش نماز
۹۰ جهاندار بَر شادوَرَدِ بزرگ
همان زَر و گوهر بران بافته
نهالیش در زیر دیبای زرد
بِهویِ تناور گرفته به دست
چو دید آن دو مرد گرانسایه را
به خسرو مرا چند پیغام داد
پیام جهاندار شاه و رمه
که داند سخنها چُنین یاد کرد
بسی اندرین پند و اندرز داد
که در پیش خسرو گشایند لب
اگر پارسی گوید از پهلوی
من اندر نهانی ندارم پیام
سَرِ سرکشان در کنار آورد
بدان تا بگویم پیامش ز شاه
همه بندها را به تن بَر بست
چُنان چون بباید پرستار فَش
مبادا دل تو نژند از بدی
پیام آوریدند ازان بارگاه
که گفتار تو با خَرَد نیست جفت
بدین تنگ زندان ز بهره چه ام؟
اگر کژ گویند اگر راه راست
بگفت این سخن گفتنِ خسروان
بگویند و گفتار او بشنوید
به دستار چینی بستند روی
بسبوند هر دو زمانی دراز
نشسته همه بپکرش میش و گرگ
سراسر یک اندر دگر تافته
پس پُشتِ او مَسندی لاژوَرَد
دُرُم خفته بر جایگاه نشست
به دانایی اندر سَر مایه را

- ازان خُفتگی خویشتن کرد راست
 به بالین نهاد آن گرامی بهی
 بهی زان دو بالش بنرمی بگشت
 بدین گونه از شادوَرَدِ مهی
 بسپوید اَشتاد و آن برگرفت
 جهاندار از اَشتاد برگاشت روی
 بهی را نهادند بر شادوَرَدِ
 پر اندیشه شد نامدار از بهی
 همان گه سوی آسمان کرد روی
 که برگرد این را که تو بفگنی؟
 چو از دوده‌ای بختِ روشن بگشت
 به اَشتاد گفت آن چه داری پیام
 همان زان پلیدِ گُنه کردگان
 همه بد سگالند و بی دانشند
 بخواهد شدن بخت ازین دودمان
 سوی ناسزایان شود تاج و تخت
 نمآند بزرگی به فرزندِ ما
 همه دوستان ویژه دشمن شوند
 نهان آشکارا بکرد این بهی
 سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی
 گشادند گویا زبان این دو مرد
 جهاندار بشنید گفتارِ مرد
 بدان ناموَر گفت پاسخ شنو
 بگویش که عیبِ کسان را مجوی
 سخن هر چه گفتی نه گفتارِ تُست
- ۱۰ جهان آفرین را نهان یار خواست
 ۱۰۰ بدان تا بپرسد ز هر دو زهی
 بی آزار، گردان ز سُنْدُس گذشت
 همی گشت تا شد به روی زَمِی
 بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
 بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
 ۱۰۰ همی بود بر پایِ پیش این دو مرد
 ندید اندر و هیچ فالِ بهی
 چُنین گفت کایِ داور راستگوی
 که پیوندد آن را که تو بشکنی؟
 ۱۰۵ غم آورد چون روز شادی گذشت
 ازان بی مَنِش کودک زشتنام؟
 بد اندیشه و تیره دل بد گمان؟
 ز بیدانشی ویژه بی رامشند
 نمآند بدین تُخمه کس شادمان
 ۱۱۰ تبه گردد این خسروانی درخت
 نه بر دوده و خویش و پیوندِ ما
 برین دوده بدگوی و بدتن شوند
 که بی بر شود تختِ شاهنشهی
 پیامش مرا کمتر از آبِ جوی
 ۱۱۵ سخن هر چه فرزندِ او یاد کرد
 برآورد پیچان یکی بادِ سرد
 یکایک ببرِ سوی سالارِ نو
 جز آنکه که برتابی از عیبِ روی
 مماناد گویای این، تندرُست

۱۲۰ مگو آن که بدخواه چُون بشنود
بداند که چندان نداری خِرَد
بگفتار بی بر چو نیرو کنی
کسی کو، گنهکار خواند ترا
نباید که یابد بر تو نشست
۱۲۵ میندیش ازین پس بدین سان پیام
به یزدان مرا کار پیراسته‌ست
بدین گفتن عیبهای دروغ
به پیش بزرگان نگیری فروغ



یاسخ فرستادن خسرو پرویز قباد را

بیارم کنون پاسخ این همه
پس از مرگ من یادگاری بوَد
۱۳۰ چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج
نخستین که گفتی ز هُرْمُز سخن
ز گفتارِ بد گوی بر ما پدر
از اندیشه او چو آگه شدیم
همی راه جُستیم و بگریختیم
۱۳۵ از اندیشه او گناهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید
گنهکار بهرام بُد با سپاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ
وزان پس دگر باره باز آمدم
۱۴۰ نه پرخاش بهرام یکباره بود
به فرمان یزدان نیکی فزای
چو ایران و نیران به ما رام گشت
بدان تا بگوید پیش رمه
سخن گفتنِ راست یاری بوَد
بدانی که از رنج ما خاست گنج
ازان خَشم و آن آرزوی کهن
بیاشفت و شد کار زیر و زبر
از ایران شب تیره بیره شدیم
به دام بلا بر نیاویختیم
جز از جستن از شاه راهم نبود
ز بردع برفتم چو گوش آن شنید
بیاراست بر پیش ما رزمگاه
بدان تا نیایم من او را به چنگ
دلاور به جنگش فراز آمدم
جهانی بران جنگ نظاره بود
که او یست بر نیک و بد رهنمای
همه کام بهرام ناکام گشت

چو از جنگِ چویننه پرداختم
 چو بندوی و گُستهم خالان بُدند
 فدا کرده جان را همی پیش من
 چو خونِ پدر بود و دردِ جگر
 بُریدیم بندوی را دست و پای
 چو گُستهم شد در جهان ناپدید
 به فرمان ما ناگهان کشته شد
 دگر آن که گفتی تو از کارِ خویش
 بُد آن تا ز فرزندِ من کارِ بد
 به زندان نَبُد بر شما تنگ بند
 بدان روزِ تان خوار نگذاشتم
 بر آیین شاهانِ پیشین بُدیم
 ز نخچیر و از بزمِ رامشگران
 شما را به چیزی نبودِ نیاز
 یکی کاخ بُد کرده زندانش نام
 همان نیز گفتارِ اخترشناس
 که از تو بد آید بدین سان که هست
 وزان پس نهادیم مَهری بَرُوی
 چو شد سال شاهیم بر سیّ و شش
 تو دادی به باد این سخن بیگمان
 تُرا نامه آمد ز هندوستان
 ز رای بَرین نزد ما نامه بود
 یکی تیغِ هندیّ و پیلی سفید
 ابا تیغِ دیبای زربفت بود
 سوی تو یکی نامه بُد بَر پَرند

نخستین به کین پدر تاختم
 به هر کشوری بی همالان بُدند
 بدل مهربان و بتن خویش من
 نکردیم سستی به خونِ پدر
 که او کرد بر شاه تاریک جای
 ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید
 سر بختِ خونخوارگان گشته شد
 ازان تنگ زندان و بازارِ خویش
 نباید کزان بر سرش بد رسد
 همان نیز خواری و بیم گزند
 همه گنج پیش شما داشتم
 نه بیکار و بر دیگر آیین بُدیم
 ز کاری که اندر خور مهتران
 ز دینار و از گوهر و یوز و باز
 همی زیستی اندر و شاد کام
 که ما را همی از تو دادی هراس
 نینداختم اخترت را ز دست
 به شیرین سپردیم ازین گفت و گوی
 میانِ چنان روزگاران خَوش
 اگر چند بگذشت بر ما زمان
 بُدم من بدان نیز همداستان
 گهر بود و هر گونه‌ای جامه بود
 جُزین هر چه بودم به گیتی امید
 ز هر گونه‌ای گوهر نابسود
 نبشته چو من دیدم این خطِ هَند

بخواندم یکی مردِ هندی دبیر
 چو آن نامه را مردِ هندی بخواند
 ۱۷۰ بدان نامه بر شد که شادان بزی
 که چون ماه آذر بود روزِ دی
 شده پادشاهی پدر سی و هشت
 درخشان بود روزگارِ بهی
 مرا آن سخن این زمان شد درُست
 ۱۷۵ من آگاه بودم که از بختِ تو
 نباشد مرا بهره جز رنج و درد
 ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
 به شیرین سپردم چو بر خواندم
 ۱۸۰ بر اوست با اخترِ تو بهم
 گر آیدون که خواهی که بینی بخواه
 برانم که بینی پشیمان شوی
 دگر آن که گفתי ز زندان و بند
 چُنین بود تا بود کارِ جهان
 اگر تو ندانی به موبدِ بگوی
 ۱۸۵ که هر کس که او دشمن ایزدست
 به زندان ما ویژه دیوان بُدند
 چو ما را بُد پیشه خون ریختن
 بدان را به زندان همی داشتم
 کنون من شنیدم که کردی رها
 ۱۹۰ از پسِ بد گنهارِ ایزد شدی
 چو مهترِ شدی کارِ هُشیار کن
 مَبخشای بر هر که رنجت ازوست

سخنگوی و گوینده و یادگیر
 به رُخ آب دیده همی برفشاند
 که با تاجِ زر خسروی را سزی
 جهان را تو باشی جهاندارِ کی
 ستاره بدین گونه خواهد گذشت
 تو تاجِ بزرگی بسر بر نهی
 ز دل مهربانی نشایست سُست
 ز گاه و درخشیدن تختِ تو
 شود روزِ روشن چنان لاژُورد
 نکردم دُرُم هیچ ازان نامه چهر
 ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
 نداند کسی زان سخن بیش و کم
 مگر خود کنی بیش و کم را نگاه*
 وزین دردها سوی درمان شوی
 که آمد ز ما بر کسی بر گزند
 بزرگان و شاهانِ راد و مِهان
 کند زین سخن مر تُرا تازه روی
 وُرا در جهان زنده مانی بَدست
 که نیکان ازیشان غریوان بُدند
 بدان کارِ تنگ اندر آویختن
 گزندِ کسانِ خوار نگذاشتم
 مران را که بُد بتر از ازدها
 به کردار و گفتارها بد شدی
 ندانی تو، داننده را یار کن
 و گر چند امیدِ گنجت ازوست

هران کس کزو در جهان جز گزند
 دگر آن که از خواسته گفته‌ای
 ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو
 بسی گفت هر کس که آن دشمنند
 چو اندیشه ایزدی داشتیم
 ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت
 جهان آفرین داور دادِ راست
 نیم دژمنش نیز در خواستِ اوی*
 بجستیم خشنودی دادگر
 چو پرسد ز من کردگارِ جهان
 بپرسد که او از تو داناترست
 همه پُر گناهان که پیش تو آند
 ز من هر چه گویند ازان پس همان
 همه بندهٔ سیم و ززند و بس
 ازیشان تُرادل پر آلایشست
 نگنجد تُرا این سخن در خرد
 ولیکن من از بهرِ بد کامه را
 همان در جهان یادگاری بوَد
 پس از ما هران کس که گفتارِ ما
 ز بُرطاس و از چین سپه راندیم
 ببردیم بر دشمنان تاختن
 چو دشمن ز گیتی پراگنده شد
 همه بوم شد پیش ما کارگر
 که ملاح گشت از کشیدن ستوه
 چو گنجِ دَرَمها پراگنده شد
 نیننی مَرُو را چه بهتر ز بند؟
 خردمندی ورائی بـنهفته‌ای
 هران کس که او داشت با باژ تاو^{۱۱۵}
 بـدانند و از تُخـم آهـرُ مَنـند
 سخنها همه خوار بگذاشتیم
 فراوان کشیدم ازان رنج سخت
 همی روزگاری دگرگونه خواست
 فزونی نجویم در کاستِ اوی*^{۲۰۰}
 ز بخشش به کوشش ندیدم گذر
 بگویم بـدُو آشکار و نهان
 به هر نیک و بد بر تواناترست
 نه تیماردار و نه خویش تو آند
 شوند این گُره بر تو بَر بدگمان^{۲۰۵}
 کسی را نیایی تو فریادرس
 گناه مرا جایِ پالایشست
 نه زین جانِ آن بدتنان بَر خورَد
 که برخواند این پهلوی نامه را
 خردمند را غمگساری بوَد^{۲۱۰}
 بخوانند دانند بازارِ ما
 سپهد به هر جای بنشاندیم
 نیازست کس گردن افراختن
 همه گنج ما یکسر آگنده شد
 ز دریا کشیدند چندان گهر^{۲۱۵}
 مرا بود هامون و دریا و کوه
 ز دینار نو بـدره آگنده شد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
 چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
 ۲۲۰ به هر بدره دُر بُد ده و دو هزار
 پراگنده افکنده پیداوسی
 بدان سال چون باژ جُستم شمار
 دَرَم را یکی میخ نو ساختیم
 چه از باژ و از ساو هندوستان
 ۲۲۵ چه از هدیه و باژ هر کشوری
 چه از رسم و آیین نوروز و مهر
 چه از جوشن و خُود و گویال و تیغ
 چه از مُشک و کافور و خَز و سمور
 هران کس که ما را بُدی زیر دست
 ۲۳۰ همی تاختندی به درگاه ما
 زهر در فراوان کشیدیم رنج
 فراوان ز نامش سخن رانندیم
 دگر گنج خَضرا و گنج عروس
 چُنین بیست و شش ساله تاسی و هشت
 ۲۳۵ همه مهتران زان تناسان بُدند
 کنون چون شنیدم ز فرمان تو
 نماند کس اندر جهان رامشی
 همی کرد خواهی جهان پُر گزند
 همان پُر گزندان که نزد تو آند
 ۲۴۰ همی داد خواهند تختت به باد
 چو بودی خردمند نزدیک تو
 بدادن نبود کسی را زیان

همان جامه و آلت کارزار
 ز هر گوهری گنجها ماله گشت
 پراگنده دینار بُد شاهوار
 همه چرم پیداوسی پارسی
 چو صد بار دینار بُد صد هزار
 سوی شادی و فرخی تاختیم
 چه از کشور روم و جادوستان
 ز هر نامداری و هر مهتری
 ز اسپان و از بنده خوبچهر
 ز ما این نبود کسی را دریغ
 سیاه و سپید و ز کیمال بور
 چُنین بارها بر هیونان بست
 نیچید کس گردن از راه ما
 بدان تا بیاگند ازین گونه گنج
 سرانجام باد آورش خواندیم
 کجا داشتیم از پی روز بوس
 بجز بارزو چرخ بر ما نگشت
 بداندیش یکسر هراسان بُدند
 جهان را بد آمد ز پیمان تو
 نباید گزیدن جز از خامشی
 پُر از درد کاری و ناسودمند
 که تیره شبان اُورمزد تو آند
 بدان تا نباشی به گیتی تو شاد
 که روشن شدی جان تاریک تو
 که گنجی رسیدی به ارزانیان

آیا پور کم روز اندک خرد
 چنان دان که این گنج ما پشت توست
 هم آرایش پادشاهی بود
 شود بی درم شاه بیدادگر
 ببخشش نباشد ورا دستگاه
 ورا بدون که از تو به دشمن رسد
 ز یزدان پرستنده بیزار گشت
 چو بی گنج باشی نیابی سپاه
 سگ آن به که خواهنده نان بود
 دگر آن که گفתי ز کار سپاه
 ز بیدانشیت نیامد پسند
 چنیست پاسخ که از رنج من
 ز بیگانگان شهرها بستدیم
 بدان تا به آرام بر تخت ناز
 سواران پراگنده کردم به مرز
 چو از هر سوی باز خوانی سپاه
 که ایران چو باغیست خرم بهار
 پر از نرگس و نار و سیب و بهی
 یکایک سپزغم ز بن برکنند
 سپاه و سلیحست دیوار او
 اگر بفگنی خیره دیوار باغ
 نگر تا تو دیوار او نفگنی
 کزان پس بود غارت و تاختن
 زن و کودک و بوم ایرانیان
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
 روانت ز اندیشه رامش بررد
 زمانه کنون پاک در مشت توست
 جهان بی درم در تباهی بود^{۲۴۵}
 تھی دست را نیست هوش و هنر
 فسوسی بخواند بزرگش، نه شاه
 همه بت به دست برهمن رسد
 ازو نام و آواز تو خوار گشت
 ترا زیر دستان نخوانند شاه^{۲۵۰}
 چو سیرش کنی دشمن جان بود
 که در بومها بر نشاندم به راه
 ندانی همی راه سود از گزند
 فراز آمد این نامور گنج من
 همه دشمنان را به هم برزدیم^{۲۵۵}
 نشینیم بی رنج و گرم و گداز
 پدید آمد اکنون زناآرز، آرز
 گشاده ببیند بداندیش راه
 شگفته همیشه گل کامگار
 چو پالیز گردد ز مردم تھی^{۲۶۰}
 همان شاخ نار و بهی بشکنند
 به پرچینش بر نیزه‌ها خار او
 چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
 دل و پشت ایرانیان نشکنی
 خروش سواران و کین آختن^{۲۶۵}
 به اندیشه بد منه در میان
 خردمند خواند ترا بی خرد

من آیدون شنیدم که جای مِهی
 چُنین دان که نوشینروانِ قباد
 ۲۷۰ که هر کو سلیحش به دشمن دهد
 که چون* بازخواهدکش آید به کار
 دگر آن که دادی ز قیصر پیام
 سخنها نه از یادگار تو بود
 وفا کردن او و از ما جفا
 ۲۷۵ بدان پاسخ این آید ای کم خرد
 تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
 چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست
 هران کس که گیتی به بد نسپرد
 بداند که بهرام بسته میان
 ۲۸۰ به رومی سپاهش نشاید شکست
 بدان رزم یزدان مرا یار بود
 شنودند ایرانیان آنچه بود
 مرا نیز چیزی که بایست کرد
 ز خوبی و از مردمی کردهام
 ۲۸۵ بگوید ترا زاد فرخ همین
 گشسپ آن که بد* نیز گنجور ما
 که از گنج ما بدره بد سه هزار
 نیاتوس را مهره دادم هزار
 کجا سنگ هر مهره ای بد هزار
 ۲۹۰ همان جامه دیبای چینی هزار
 مران هر یکی را دَرَم صد هزار
 همان دُر خوشاب بگزیده صد

همی مردم ناسزا را دهی
 به اندر زمانه درپن کرد یاد
 همی خویشان را به کشتن دهد
 بد اندیشه با او کند کارزار
 مرا خواندی دو دل و خویش کام
 که گفتار آموزگار تو بود
 تو خود کی شناسی جفا از وفا
 نگویم جزین نیز گاندر خورد
 چُنین، مرد بخرد ندارد روا
 بمردی چو پرویز داماد جست
 به مغز اندرش هیچ باشد خرد
 ابا او یکی گشته ایرانیان
 نساید* روان ریگ بر کوه دست
 سپاه جهان پیش من خوار بود
 ترا نیز ازیشان ببايد شنود
 بجای نیاتوس روز نبرد
 بپاداش آن روز بشمردهام
 جهان را به چشم جوانی مبین
 همان موبد پاک دستور ما
 که دادم بدان رومیان یادگار
 ز یاقوت سرخ از در گوشوار
 ز متقال گنجی چو کردم شمار
 ازو پنج زربفت گوهر نگار
 بدادی بها مرد پرهیزگار
 کز و مرد دانا ندید آید بد

که هر گوهری را درم سی هزار
 صد آسپ گرانمایه پنجه بزین
 دگر ویژه با جُلِ دیبَه بُدند
 به نزدیکِ قیصر فرستادم این
 ز دارِ مسیحا که گفתי سخن
 نَبُد زان مرا هیچ سود و زیان
 شگفت آمدم زانکه چون^{۲۱۵} قیصری
 همان گرد بر گردِ او بِخزدان
 که یزدان چرا خواند آن کشته را
 گر آن دارِ بیکار یزدان بُدی
 برفتی خود از گنج ما ناگهان
 دگر آن که گفתי که پوزش بگوی
 وُرا پاسخ این بُد که ریزنده باد
 مرا تاجِ یزدان به سر بر نهاد
 به یزدان سپردم چو^{۲۲۰} او بازخواست
 به یزدان بگویم نه با کودکی
 همه کارِ یزدان پسندیده‌ام
 مرا بود شاهی سی و هشت سال
 کسی کین جهان داد دیگر دهد
 بدین پادشاهی کنم آفرین
 چو یزدان بوَد یار و فریادرس
 بدان کودک تیز و نادان بگوی
 که پدرود بادی تو تا جاودان
 شما ای گرامی فرستادگان
 زمن هر دو پدرود باشید نیز
 بدادی بها مردِ گوهر شمار
 همه کرده از آخورِ ما گزین
 که در دشت با باد همره شدند^{۲۲۵}
 پس از خواسته خواندم آفرین
 به گنج اندر افکنده چوبی کهن
 ز ترسا شنیدی تو آوازِ آن
 سرافراز مردی و کُنداوری
 همه فیلسوفان و هم مویدان^{۲۳۰}
 گرین خشک چوب تبّه گشته را
 سَرِ ماه را اُورمزدی بُدی
 مسیحا شد او نیستی در جهان
 کنون توبه کن، راه یزدان بجوی
 زبان و لب و دست و پایِ قباد^{۲۳۵}
 پذیرفتم و بودم از تاجُ شاد
 ندانم زبان در دهانت چراست
 که نشناسد او بد ز نیک اندکی
 همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
 کس از شهریاران نبودم هَمال^{۲۴۰}
 نه بر من سپاسی همی بر نهد
 که آباد بادا به دانا زمین
 نیازد به نفرینِ ما هیچکس
 که ما را کنون تیره گشت آبروی
 سَر و کار ما باد با بِخزدان^{۲۴۵}
 سخنگوی و پُر مایه آزادگان
 سخن جز شنیده مگوئید چیز

کَنم آفرین بر جهان سر بسر
 بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
 ۲۲۰ چو هوشنگ و تهمورث و جمشید
 که دیو و دَد و دام فرمائش بُرد
 فریدون فرخ که او از جهان
 ز بد دستِ ضحاکِ تازی ببست
 چو آرش که بُردی به فرسنگ تیر
 ۲۲۵ قباد آنکه آمد ز البرز کوه
 که از آبگینه همی خانه کرد
 همه در خوشاب بُد پیکرش
 سیاوش همان نامدار هُژبر
 کجا گنگدژ کرد جایی به رنج
 ۲۳۰ کجا رستم و زال و اسفندیار
 چو گودرز و هفتاد پور گزین
 چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
 چو جاماسپ کاندَر شُمار سپهر
 شدند آن بزرگان و دانندگان
 ۲۳۵ که اندر هنر این ازان به بُدی
 بپرداختند این جهانِ فراخ*
 ز شاهان مرانیز همتا نبود
 جهان را سپردم به نیک و به بد
 بسی راه دشخوار بگذاشتم
 ۲۴۰ همه بومها پر ز گنج منست
 چو زین گونه بر من سر آمد جهان
 نماند به فرزندی من نیز تخت

که او را ندیدم بجز بر گذر
 ز خسرو که یادآوری، یاد باد
 کزیشان جهان شد به بیم و امید
 چو روز درازش سر آمد بِمُرد
 بدی دور کرد آشکار و نهان
 به مردی ز چنگ زمانه نرست
 چو پیروز قارن یل شیرگیر
 به مردی جهاندار شد با گروه
 وزان خانه گیتی پُر افسانه کرد
 ز یاقوت رخسنده بودی دَرش
 که کشته شد روز جوانی دو بَبر
 وزان رنج دیده ندید هیچ گنج
 کزیشان سخن ماند مان یادگار
 سواران میدان و شیران کین
 پذیرفت و زو تازه شد فرّهی
 فروزنده تر بُد ز گردنده مهر
 سواران جنگی و خوانندگان
 به سال آن یکی از دگر مه بُدی
 بماندند ایوان و میدان و کاخ
 و گر سال را چند بالا نبود
 نماندم که روزی به من بد رسد
 بسی دشمن از پیش برداشتم
 کجا آب و خاکست رنج منست
 همه تیره گردد امید مِهان
 بگردد ز تخت و سر آیدش بخت

فرشته بیاید یکی جانستان
 به توبه دل راست روشن کنم
 گذشتن چو بر جینور پُل بود
 درستست گفتارِ خوانندگان
 که چون بختِ بیدار گیرد نشیب
 چو روزِ مهی بر کسی بگذرد
 پیام من اینست سوی جهان
 شما نیز پدرود باشید و شاد
 چو اُستاد و خُرّادِ بُرزین گو
 به پیکان دل هر دو دانا بخست
 ز گفتارِ هر دو پشیمان شدند
 به بر همه جامه‌شان چاک بود
 برفتند گریان ز پیشش به در
 به نزدیکِ شیروی رفت آن دو مرد
 یکایک بدادند پیغام شاه
 چو بشنید شیروی بگریست سخت
 چو از پیش برخاستند آن گروه
 به گفتارِ زشت و به خونِ پدر
 فرود آمد از تختِ شاهی قباد
 ازان غم فرو ماند از خورد و خواب
 ز مژگانِ همی بر بَرش خون چکید
 ازان گریه و زاری شه‌ریار
 به یک جای یکسر به گرد آمدند
 که پرویز اگر بر نشیند به گاه
 چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب

بگویم بدو جانم آسان ستان
 بی آزاری خویش جوشن کنم
 به زیر پی اندر همه گل بود^{۲۲۵}
 جهان‌دیده و پاک دانندگان
 ز هر گونه‌ای دید باید نهیب
 اگر باز خواند ندارد خرد
 به نزدِ مِهان و به نزدِ کِهان
 ز من نیز بر بد مگیرید یاد^{۲۳۰}
 شنیدند پیغام آن پیشرو
 به سر بر زدند آن زمان هر دو دست
 تپنجه به زُخسارگان بر زدند
 سر هر دو دانا پر از خاک بود
 پر از درد دل پر ز اندوه، سر^{۲۳۵}
 پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد
 به شیروی بی مغز و بی دست‌گاه
 دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت
 که او را همی داشتندی سُتوه
 جوان را همی سوختندی جگر^{۲۴۰}
 دو دست گرامی به سر بر نهاد
 ز اندوه خسرو دو دیده پر آب
 چو آگاهی آن به لشکر رسید
 شدند آن همه لشکرش ترسگار
 ز خسرو همی داستانها زدند^{۲۴۵}
 بود دار جای سران سپاه
 بداندیش را سر برآمد ز خواب

برفتند یکسر سوی بارگاه
 برفتند گردنکشان پیش او
 ۳۷۰ نشستند با روی کرده دژم
 بدانست کایشان بران سان دژم
 بدیشان چنین گفت کان شهریار
 که غمگین نباشد به درد پدر
 نباید که دارد بدو کس امید
 ۳۷۵ چنین یافت پاسخ ز مرد گناه
 تو او را بدل ناهشیوار خوان
 چنین داد شیروی پاسخ که شاه
 سخن چرب رانیم یک ماه نیز
 مگر شاد باشیم ز اندرز او
 ۳۸۰ چو پاسخ شنیدند برخاستند
 به خوالیگران شاه شیروی گفت
 پیشش همه خوان زرین نهید
 برنده همی بُرد و خسرو نخورد
 همه خوردش از دست شیرین بُدی

❁

شیون باربد با خسرو

۳۸۵ کنون شیون باربد گوش دار
 چو آگاه شد باربد زان که شاه
 ز جهرم بیامد سوی تیسفون
 بیامد بدان خانه او را بدید
 زمانی همی بود بر پیش شاه
 ۳۹۰ همی پهلوانی بر او مویه کرد
 سر مهر مهتر به آغوش دار
 بپرداخت ناکام و بی رای گاه
 پر از آب مژگان و دل پر ز خون
 شده لعل رخسار او شنلید
 خروشان بیامد سوی بارگاه
 دو رخساره زرد و دل پر ز درد

چنان به که زارِش بشنید شاه
 نگهبان که بودند گریان شدند
 همی گفت آلا ای ردا، خسروا
 کجات آن بزرگی و آن دستگاه؟
 کجات آن همه بُرز و بالای و تاج؟
 کجات آن شبستان و رامشگران؟
 کجات افسر و کاویانی درفش؟
 کجات آن سرافراز جانوشپار؟
 کجات آن سرِ خود و زرین زره
 کجات اسپِ شبدیز زرین رکیب
 کجات آن سواران زرین ستام
 همه گشته از جان تو ناامید
 کجات آن همه راهور اشتران
 کجات آن سخنگوی شیرین زبان
 ز هر چیز تنها چرا ماندی؟
 مبادا که گستاخ باشی به دهر
 پسر خواستی تا بود یار و پشت
 ز فرزند، شاهان بنیرو شوند
 شهنشاہ را فرّ و نیرو بکاست
 هران کس که او کار خسرو شنود
 همه بوم ایران تو ویران شمر
 سرِ تُخمِ ایرانیان بود شاه
 شد این تُخمه ویران و ایران همان
 فزون زین نباشد کسی را سپاه
 گزند آمد از پاسبان بزرگ
 همان کس کجا داشت او را نگاه
 چو بر آتشِ مهر بریان شدند
 بزرگا، سترگا، دلاور گوا
 کجات آن همه فرّ و بخت و کلاه؟
 کجا آن همه یاره و تختِ عاج؟
 کجات آن دژ و بارگاهِ سران؟
 کجات آن همه تیغهای بنفش؟
 که با تختِ زر بود و با گوشوار؟
 ز گوهر فگنده گره بر گره؟
 که زیر تو اندر بُدی ناشکیب؟
 که دشمن شدی تیغشانرا نیام؟
 کجات آن هیونان و پیل سپید؟
 عمارتِ زرین و فرمانبران؟
 کجات آن دل و رای روشنروان؟
 ز دفتر چُنین روز کی خواندی؟
 که زهرش فزون آمد از پای زهر
 کنون از پسر بخت آمد به مُشت
 ز رنج زمانه بی آهو شوند
 چو بالای فرزند او گشت راست
 به گیتی نبایدش گستاخ بود
 کُنامِ پلنگان و شیران شمر
 که چون او نبیند کسی تاج و گاه
 بر آمد همه کامه بدگمان
 ز لشکر که آمدش فریاد خواه؟
 کنون اندر آید سویِ رخنه گرگ

به شیروی گویند بی شرم شاه
 نباشد سپاه تو هم پایدار
 روان تُرا دادگر یار باد
 به یزدان و نام تو ای شهریار
 ۲۲۰ اگر دستِ من زین سپس نیز رود
 بسوزم همه آلتِ خویش را
 ببریید هر چار انگشت خویش
 چو در خانه شد آتشی بر فروخت
 نه این بُد سزاوار این پیشگاه
 چو برخیزد از چار سو کارزار
 سَرِ بدسیگالت نگونسار باد
 به نوروز و مهر و به خرّم بهار
 بسازد مبادا به من بر درود
 بدان تا نبینم بداندیش را
 بریده همی داشت در مُشتِ خویش
 همه آلتِ خویش یکسر بسوخت



خواستن بزرگان از شیروی مرگ خسرو و کشته شدن

او به دست مهر هر مزد

هران کس که بد کرد با شهریار
 ۲۲۵ چو شیروی ترسنده و خام بود
 بدانست مردم شُمر هر که بود
 برفتند هر کس که بد کرده بود
 ز درگاه یکسر به پیشِ قباد
 که یکبار گفتیم و این دیگرست
 ۲۳۰ نشسته به یک تختِ زر بر دو شاه
 چو خویشی فزاید پدر با پسر
 نه ایم اندرین کار همداستان
 بترسید شیروی و ترسنده بود
 چُنین داد پاسخ که شیری به دام
 ۲۳۵ شما را سوی خانه باید شدن
 بجوید تا کیست اندر جهان
 کشنده همی جُست بدخواه شاه
 شب و روز ترسان بُد از روزگار
 همان تخت پیش اندرَش دام بود
 که روز بزرگی نخواهد غنود
 بدان کار تاب اندر آورده بود
 ازان کار بیداد کردند یاد
 تُرا خود جُزین داوری در سرست
 یکی گاه دار و یکی زیر گاه
 همه بندگان را بپُرنند سر
 مزن پیش ما زین سپس داستان
 که در چنگِ ایشان یکی بنده بود
 نیارد مگر مردم زشتنام
 بدین اندرون رای باید زدن
 که این رنج بر ما سرآرد نهران
 بدان تا کنندش نهانی تباه

کس اندر جهان زهره آن نداشت
 که خون چنان خسروی ریختی
 زهر سو همی جُست بدخواه شاه
 دوچشمش کبود و دو رخساره زرد
 پیر از خاک پای و شکم گُرسنه
 ندانست کس نام او در جهان
 بَرِ زاد فرخ بُد آن مرد زشت
 چو بشنید بدخوی ازو داستان
 بدو گفت کین رنج کارِ منست
 بدو گفت رُو گر توانی بکن
 یکی کیسه دینار دارم تُرا
 یکی خنجر تیز بستند چو آب
 چو آن بد جهش رفت نزدیک شاه
 بلرزید خسرو چو او را بدید
 بدو گفت کای زشت نام تو چیست
 مرا مهر هر مزد خوانند گفت
 چنین گفت خسرو که آمد زمان
 به مردم نماند همی چهر او
 یکی ریدکی پیش او بُد پای
 برو تشت آب آر و مُشک و عبیر
 پرستنده بشنید آواز او
 ز پیشش بیامد پرستار خُرد
 ابا جامه و ابدستان و آب
 چو برسم بدید اندر آمد به باز
 چو آن جامه ها را بپوشید شاه

زمردی همان بهره آن نداشت
 همی کوه در گردن آویختی
 چُنین تا بدیدند مردی به راه ۲۴۰
 تنی خشک و پر موی و لب لاژورد
 سَرِ مردِ بیدادگر برهنه
 میان مِهان و میان کِهان
 که هرگز میناد خرّم بهشت
 به گفتار او گشت همداستان ۲۴۵
 چو سیرم کنی این شکارِ منست
 وزین نیز مگشای لب در سخن
 چو فرزند خود یار دارم تُرا
 بیامد کُشنده سُبک پر شتاب
 وُرا دید با بنده در پیشگاه ۲۵۰
 سِرشکس ز مژگان به رُخ بر چکید
 که زاینده را بر تو باید گریست
 غریبم بدین شهر بی یار و جفت
 به دست فرومایه بد گمان
 به گیتی نجوید کسی مهر او ۲۵۵
 به ریدک چُنین گفت کای رهنمای
 یکی پاکتر جامه دلپذیر
 ندانست کودک همی راز او
 یکی تشت زرّین بَرِ شاه بُرد
 همی کرد خسرو به بُردن شتاب ۲۶۰
 نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
 به زَمَم همی توبه کرد از گناه

یکی چادری نو بسر برکشید
 بشد مهر هُرمُزد خنجر به دُست
 ۲۶۵ سُبک رفت و جامه ازو در کشید
 بدین گونه گردد جَهانِ جَهان
 سخن سنج بی رنج اگر مرد لاف
 اگر گنج داری و گر گرم و رنج
 بی آزاری و راستی برگزین
 ۲۷۰ چو آگاهی آمد به بازارگاه
 همه بدگمانان به زندان شدند
 گرامی ده و پنج فرزند بود
 به زندان بگشتندشان بیگناه
 چو بشنید شیروی چندی گریست
 ۲۷۵ بدان تا زن و کودکانشان نگاه
 جهاندار چیزی نیازست گفت
 شد آن پادشاهی و چندان سپاه
 که کس را ز شاهنشهان آن نبود
 خردمند گوید نیابد بها
 ۲۸۰ جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
 سر آمد کنون کار پرویز شاه
 بدان تا رُخ جانستان را ندید
 دَرِ خانَه پادشا را ببست
 جگر گاه شاه جهان را درید
 همی رازِ خویش از تو دارد نِهان
 نبیند ز کردارِ او جز گزاف
 نمائی همان در سرایِ سِپنج
 چو خواهی که یابی به داد آفرین
 که خسرو بران گونه بر شد تباه
 به ایوانِ آن مُستَمندان شدند
 به ایوان شاه آن که با بند بود
 بدانگه که برگشته شد تختِ شاه
 وزان پس نگهبان فرستاد بیست
 بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
 همی داشت آن انده اندر نهفت
 بزرگی و مردی و آن دستگاه
 نه از نامدارانِ پیشین شنود
 هران کس که ایمن شد از اژدها
 بخاید به دندان چو گیرد به چنگ
 شد آن نامور تخت و گنج و سپاه



داستان شیرویه با شیرین زن خسرو پرویز

و کشته شدن شیرویه

چو آوردم این روزِ خسرو به بُن
 به شیروی و شیرین گشایم سَخُن
 چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
 که شد کُشته آن شاه با آفرین
 به شیرین فرستاد شیروی کس
 که ای ریمَن و جادوی دسترس

همه جادویی دانی و بدخویی
 به تنبل همی داشتی شاه را
 بترس ای گنهکار نزد من آی
 برآشفت شیرین ز پیغام اوی
 چنین گفت کسان کس که خون پدر
 نبینم من این بدگنیش را ز دور
 دبیری بیاورد انده ببری
 بدان مرد داندانده اندرز کرد
 همی داشت لختی به صندوق زهر
 همی داشت آن زهر با خویشتن
 فرستاد پاسخ به شیروی باز
 سخنها که گفتی تو برگست و باد
 کجا جادویی در جهان جز به نام
 و گر شاه ازین رسم و اندازه بود
 که جادو بُدی کس به مشکوی شاه
 مرا از پی فرخی داشتی
 ز مشکوی زرین مرا خواستی
 ز گفتار چون این سخن شرم دار
 ز دادار نیکی دهش یاد کن
 ببردند پاسخ به نزدیک شاه
 چنین گفت کز آمدن چاره نیست
 چو بشنید شیرین پر از درد گشت
 چنین داد پاسخ که نزد تو من
 که باشم پیش تو دانندگان
 فرستاد شیروی پنجاه مرد

۲۸۵ به ایران گنهکارتر کس تویی
 به چاره فرود آوری ماه را
 به ایوان چنین شاد و ایمن مپای
 وزان بیگنه زشت دشنام اوی
 بریزد مباداش بالا و قر
 ۲۹۰ نه هنگام ماتم، نه هنگام سور
 همان ساخته پهلوی دفتری
 همه خواسته پیش او ارز کرد
 که زهرش نبایست جُستن به شهر
 همه دوخت سرو چمن را کفن
 ۲۹۵ که ای تاجور شاه گردنفر از
 دل و جان آن بدگنیش پست باد
 شنوده‌شت و بودش ازین شادکام
 که رای وی از جادویی تازه بود
 به دیده بدیدی همی روی شاه
 ۵۰۰ که شبگیر چون خشم نگماشتی
 به دیدار من جان بیاراستی
 نباید سخن کثر بر شهریار
 به پیش کس اندر مگو این سخن
 برآشفت شیروی ازان بیگناه
 ۵۰۵ چو تو در زمانه سخن خواره نیست
 بیچید و رنگ رخس زرد گشت
 نیایم مگر با یکی انجمن
 جهاندیده و چیز خوانندگان
 بیاورد داندانده و سالخورده

۵۱۰ وزان پس به شیرین فرستاد کس
 چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
 بشد تیز تا گلشنِ شادگان
 نشست از پسِ پردهٔ پادشا
 به نزدیک او کس فرستاد شاه
 ۵۱۵ کنون جُفتِ من باش تا بر خوری
 بدارم ترا هم بسان پدر
 بدو گفت شیرین که دادمِ نخست
 ازان پس نیاسایم از پاسخت
 بدان گشت شیروی همداستان
 ۵۲۰ زَنِ مِهتر از پرده آواز داد
 تو گفتمی که من بد زن و جادویم
 بدو گفت شیروی بود این چنین
 چنین گفت شیرین به آزادگان
 که از من چه دیدی شما از بدی
 ۵۲۵ بسی سال بانویِ ایران بدم
 نجستم همیشه جز از راستی
 بسی کس به گفتار من شهر یافت
 به ایران که دید از بُنه سایه‌ام
 بگوید هران کس که دید و شنید
 ۵۳۰ بزرگان که بودند در پیش شاه
 که چون او کسی نیست اندر جهان
 چنین گفت شیرین که ای مهتران
 به سه چیز باشد زنان را بهی
 یکی آن که با شرم و با خواسته‌ست

که برخیز و پیش آئی و گفتار بس
 بپوشید و آمد به نزدیک شاه
 که بُد جای گوینده آزادگان
 چنان چون بود مردم پارسا
 که از سوگ خسرو درآمد دو ماه
 بدان تا بر کھتری ننگری
 وزان نیز نامیتر و خوبیتر
 بده وانگهی جانِ من پیش تُست
 ز فرمان و رای و دل فرخت
 که برگوید آن خوبرخ داستان
 که ای شاه پیروز بادی و شاد
 ز پاکئی و از راستی یک سویم
 ز تیزی جوانان نگیرند کین
 که بودند در گلشنِ شادگان
 ز تارئی و کژئی و ناپخردی؟
 به هر کار پُشتِ دلیران بدم
 ز من دور بُد کژئی و کاستی
 ز هر گونه‌ای از جهان بهر یافت
 و گر سایهٔ تاج و پیرایه‌ام
 همه کار ازین پاسخ آید پدید
 ز شیرین بخوبی نمودند راه
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 جهان‌دیده و کار کرده سران
 که باشند زیبای تختِ مہی
 که جُفتش بدو خانه آراسته‌ست

دگر آن که فرخ پسر زاید اوی
 سوم آن که بالا و رویش* بؤد
 بدان گه که من جفت خسرو شدم
 چو بیکام و بیدل بیامد ز روم
 ازان پس بدان کامگاری رسید
 وزو نیز فرزندم آمد چهار
 چو نستور و چون شهریار و فرود
 ز جم و فریدون چو ایشان نژاد
 بگفت این و بگشاد چادر ز روی
 سه دیگر چنین است رویم که هست
 مرا از هنر موی بُد در نهان
 نمودم همه پیشت این جادویی
 نه کس موی او پیش ازین دیده بود
 ز دیدار پیران فرو ماندند
 چو شیروی رُخسار شیرین بدید
 ورا گفت جز تو نباید کسم
 زن خویرُخ پاسخش داد باز
 دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی
 بدو گفت شیروی جانم تراست
 بدو گفت شیرین که هر خواسته
 ازین پس سپاری یکایک به من
 بدین نامه اندر زنی خطِ خویش
 بکرد آنچه فرمود شیروی زود
 به راه آمد از گلشن شادگان
 به خانه شد و بنده آزاد کرد

۵۲۵ ز شویِ خجسته بیفزاید اوی
 به پوشیدگی نیز مویش بؤد
 به پیوستگی در جهان نو شدم
 نشستش نبود اندرین مرز و بوم
 که کس در جهان آن ندید و شنید
 ۵۳۰ بدیشان چنان شاد بُد شهریار
 چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
 زیانم مباد از بیچم ز داد
 همه روی ماه و همه پُشت موی
 یکی گر دروغست بنمائی دست
 ۵۳۵ که آن را ندیدی کس اندر جهان
 نه از تنبل و مکر و از بد خوئی
 نه از مهتران نیز بشنیده بود
 خَیو زیر لبها برافشانند
 روانِ نهانش ز تن بر پرید
 ۵۴۰ چو تو جُفت یابم ز ایران بسم
 که از شاه ایران نیم بی نیاز
 که بر تو بماناد شاهنشهی
 دگر آرزو هر چه خواهی رواست
 که بودم بدین کشور آراسته
 ۵۴۵ همه پیش این نامدار انجمن
 که بیزارم از چیز او کم و بیش
 زن از آرزوها چو پاسخ شنود
 ز پیش بزرگان و آزادگان
 بدان خواسته بنده را شاد کرد

۵۶. دگر هر چه بودش به درویش داد
 بدان کو وُرا خویش بُد بیش داد
 ببخشید چندی به آتشکده
 چه بر جای نوروز و جشنِ سَدِه
 دگر بر کُنّامی که ویران بُدی
 رُبّاطی که آرامِ شیران بُدی
 به مزد جهاندار خسرو بداد
 به نیکی روانِ وُرا کرد شاد
 بیامد بدان باغ و بگشاد روی
 نشست از برِ خاک بی رنگ و بوی
 همه بندگان را برِ خویش خواند
 ۵۶۵ چُنین گفت ازان پس به بانگ بلند
 همه گوش دارید گفتارِ من
 مگوئید یکسر جز از راستی
 کزان پس که من پیش خسرو شدم
 سرِ بانوان بودم و فرّ شاه
 ۵۷۰ نباید سخن هیچ گفتن به روی
 همه یکسر از جای برخاستند
 که ای نامورِ بانوی بانوان
 به یزدان که هرگز تُرا کس ندید
 همانا ز هنگامِ هوشنگ باز
 ۵۷۵ همه خادمان و پرستندگان
 به آواز گفتند کائی سرفراز
 که یازد سخن گفتن از تو به بد
 چُنین گفت شیرین که آن بد کُنش
 پدر را بکُشت از پی تاج و تخت
 ۵۸۰ مگر مرگ را پیشِ دیوار کرد
 پیامی فرستاد نزدیکِ من
 بدان گفتم این بد که تا زنده‌ام
 پدیدار کردم همه راهِ خویش
 بدان کو وُرا خویش بُد بیش داد
 چه بر جای نوروز و جشنِ سَدِه
 رُبّاطی که آرامِ شیران بُدی
 به نیکی روانِ وُرا کرد شاد
 نشست از برِ خاک بی رنگ و بوی
 مران هر یکی را بخوبی نشاند
 که هر کس که هست از شما ارجمند
 نیبند کسی نیز دیدارِ من
 نیاید ز دانندگان کاستی
 به مُشکوی زَرّین او نو شدم
 ازان پس چه پیدا شد از من گناه؟
 چه روی آید اندر زنی چاره جوی
 زبانها به پاسخ بیاراستند
 سخنگوی و دانا و روشنروان
 نه نیز از پس پرده آوا شنید
 چو تو نیز نشست بر تختِ ناز
 جهانجوی و بیدار دل بندگان
 ستوده به چین و به روم و طراز
 بدی کردن از روی تو کئی سزد؟
 که چرخ بلندش کند سرزنش
 کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
 که مرگِ پدر زان نشان خوار کرد
 که تاریک شد جانِ باریکِ من
 جهان آفرین را پرستنده‌ام
 پر از درد بودم ز بد خواهِ خویش

پس از مرگِ من بر سرِ انجمن
 ز گفتار او ویژه گریان شدند
 چو رفتند گویندگان نزد شاه
 بپرسید شیروی کسان نیکخو
 فرستاد شیرین به شیروی کس
 گشایم درِ دخمه شاه باز
 چنین گفت شیروی کین هم رواست
 نگهبان درِ دخمه را باز کرد
 بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
 همان گاه زهرِ هلاهِلِ بخورد
 نشسته بر شاه پوشیده روی
 به دیوار پشتش نهاده بمرد
 چو بشنید شیروی بیمار گشت
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند
 درِ دخمه شاه کرد استوار
 که شیروی را زهر دادند نیز
 بشومی بزاد و بشومی بمرد
 کسی پادشاهی کند هفت ماه
 به گیتی بهی بهتر از گاه نیست
 کنون پادشاهی شاه آردشیر

۵۸۵ زبانش مگر بد سراید ز من
 هم از دردِ پرویز بریان شدند
 شنیده بگفتند ازان بیگناه
 دگر از چه چیز آمدش آرزو
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس
 به دیدار او آمده شتم نیاز
 به دیدار آن مهتر، او پادشاست
 زنِ پارسا مویه آغاز کرد
 گذشته سخنها همه کرد یاد
 ز شیرین روانش بر آورد گرد
 به تن در یکی جامه کافور بوی
 ۵۹۵ بمرد و ز گیتی ستایش بُرد
 ز دیدار او پر ز تیمار گشت
 ز مشک و ز کافورش افسر کنند
 برین بر نیامد بسی روزگار
 جهان را ز شاهان پُر آمد قفیز
 ۶۰۰ همان تخت شاهان پسر را سپرد
 به هشتم ز کافور یابد کلاه!
 بدی بتر از عمر کوتاه نیست
 بگویم که پیش آمدم ناگزیر



پادشاهی اردشیرِ شیروی

شش ماه بود



بر تخت نشستن اردشیرِ شیروی

و اندرز کردن به سرداران

چو بنشست بر تخت شاهِ اردشیر
بسی نامداران گشته کهن
زبان برگشاد اردشیرِ جوان
هران کس که بر تختِ شاهی نشست
۵ بر ایین شاهانِ پیشین رویم
به یزدانِ نیکی دِهش یاد باد
گرانمایگان را گرامی کنم
کنم تازه آیین نوشینروان
نیابند آرام از من بدان
۱۰ ز من گسترَد در جهان ایمنی
سپه را به اندازه پایه دهم
به دینار دلشان کنم شادمان
هران کس که امید دارد به ما
ز لشکر یکی گر ز فرمان ما
۱۵ جز از گُشتن او نباشد روا
به پیروز خسرو سپردم سپاه
به ایران چو باشد چُنو پهلوان
بسی کس به گفتارش آرام یافت

از ایران برفتند بُرنا و پیر
بدان تا چه گونه برآید سخن
چُنین گفت کائی کار دیده گوان
گشاده زبان باد و یزادنپرست
همان از پس قَرّه دین رویم
همه کردن و کارِ ما داد باد
پرستندگان نیز نامی کنم
شود شاد آزادگان را روان
نباشم زمانی اَبی موبدان
نهانی کنم رسمِ آهَرَمَنی
به هر کارشان نیز مایه دهم
نباید که باشد کسی بدگمان
بگوید، کنم در زمانش روا
برون آید از عهد و پیمان ما
چُنین است باد اَفَرّه ما سزا
که از داد شادست و شادان ز شاه
بمانید شادان و روشن وان
وز آرام او هر کسی کام یافت

ناخوش بودن گراز از پادشاهی اردشیر و به چاره‌ او کشته شدن
 اردشیر به دست فیروز خسرو

پس آگاهی آمد به سوی گراز
 فرستاد گوینده‌ای را ز روم
 که جاننش به دوزخ گرفتار باد
 چو خسرو که چشم و دل روزگار
 که ما را رسید از وی این سروری
 که دانست هرگز که سرو بلند
 زمانه فرود آرد او را ز تخت
 شود چرخ گردنده با او به کین
 بگیرد از او مهتری هور و ماه
 چو شیروی را شهریاری دهد
 نبودم من آگه ز پرویز شاه
 چو او رفت و شد تاجدار اردشیر
 نخواهم که باشد چُنو شهریار
 که او را بسی داوری در سرست
 مرا گر ز ایران رسد رنج بهر
 بیایم کنون با سپاه گران
 ببینیم تا کیست آن کدخدای
 چُنان برکنم بیخ او را ز بُن
 نَوَندی بر افکند پویان به راه
 دگرگونه آهنگ بد کامه کرد
 که شد تیره آن تخت شاهنشهان
 توانی مگر چاره‌ای ساختن

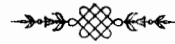
کزو بود خسرو به گرم و گداز*
 که در خاک شد تاج شیروی شوم
 سر دخمه‌ او نگوینسار باد
 نبیند چُنو نیز یک شهریار
 ازو باز گشتم به فرمانبری
 به باغ از گیا یافت خواهد گزند
 بتابد بیکباره زو روی بخت
 کند بهر او را نهان در زمین
 ستاند ز شاهی چُنان تاج و گاه
 همه شهر ایران به خواری دهد
 ز گفتار آن بدتَنان شد تباہ
 نه زو شاد باشند بُرنا و پیر
 اگر چند بی شاه شد روزگار
 همان رای با لشکر دیگرست
 نمانم که بر وی جهد باد شهر
 ز روم و ز ایران گزیده سران
 که باشد پسندش* بدین گونه رای؟
 کزان پس نراند ز شاهی سخن
 به نزدیک پیران ایران سپاه
 به پیروز خسرو یکی نامه کرد
 جهانجوی باید که بندد میان
 ز هر گونه اندیشه انداختن

بجویی بسی یار بُرنا و پیر
 وزان پس بیابی همه کام خویش
 گرآپدون که این راز بیرون دهی
 من از روم چندان سپاه آورم
 ۲۵ بِژرفی نَگه دار گفَتارِ من
 چو پیروز خسرو چُنان نامه دید
 دل روشن نامور شد سیاه
 وُرا خواندی هر زمان اردشیر
 براسای دستور بودی وُرا
 ۵۰ بیامد شبی تیرگون بار یافت
 نشسته به ایوانِ خویش اردشیر
 چو پیروز خسرو بیامد بَرَش
 بفرمود تا برکشیدند رود
 چو نیمی شب تیره اندر کشید
 ۵۵ شده مست یارانِ شاه اردشیر
 بداندیش یاران او را برآند
 جفایِش از پیشخانه بجست
 همی داشت تا شد تباه اردشیر
 همه یارِ پیروز خسرو بُدند
 ۶۰ هَیونی برافگند نزد گُراز
 فرستاده چون شد به نزدیکِ او
 بیاورد ازان بوم چندان سپاه
 همی تاختِ چون باد تا تیسفون
 ز لشکر نیازست دم زد کسی

جهان را بپردازی از اردشیر
 شوی ایمن و شاد از آرام خویش
 همی خنجر کینه را خون دهی
 که گیتی به چشمت سیاه آورم
 مبادا که خوار آیدت کار من
 همه پیش و پس رایِ خود کامه دید
 که تا چُون کند بَدِ بدانِ زادِ شاه
 که گوینده مردی بُد و یادگیر
 همان نیز گنجور بودی وُرا
 مِی روشن و چرب گفتار یافت
 تَن چند با او ز بُرنا و پیر
 تو گفتی ز گردون برآمد سرش
 شد ایوانِ او پُر ز بانگ سرود
 سپهد مِی یکدمی برکشید
 نماند آیِچ رامشگرِ یادگیر
 بجز شاه و پیروز خسرو نماند
 لبِ شاه بگرفت ناگه به دَسْت
 همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
 اگر نو جهانجوی اگر گو بُدند
 یکی نامه‌ای نیز با آن دراز
 چو خورشید شد جانِ تاریک او
 که بر مور و بر پشه بربست راه
 سپاهش همه دست شسته به خون
 بُد خود بدان شهر مردم بسی

پادشاهی فرابین گراز

پنجاه روز بود



تخت سِتَدَن گُراز

فرابین چو تاج کیان بر نهاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان
به از بندگی توختن شصت سال
پس از من پسر برنشیند به گاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر
مباش ایمن و گنج را چاره کن
چو از تُخمه شهریاران کسی
وزین پس چنین گفت کِهتر پسر
سزاوار شاهی سپاهست و گنج
فریدون که بُد آبتینش پدر
جهان را به سه پور فرخنده داد
به مردی و گنج این جهان را بدار
چو فرمان مرا باشد و تاج و بخت
بیفروزد این بر شده بختِ من
وُرا خوشتر آمد بدین سان سخن
عَرَض را به دیوان شاهی نشاند
شبِ تیره و روز دینار داد
به دو هفته از گنج شاه اردشیر
همان گه که رفتی به می سوی باغ
چو هشتاد در پیش و هشتاد پس

همی گفت چیزی که آمدش یاد
نشینی برین تخت بر شادمان
برآورده رنج و فرو برده پال
نهد بر سر این خسروانی کلاه
که اکنون به گیتی تویی تاجور ۵
جهانبان شدی کار یکباره کن
بیاید نمانی تو اِپدَر بسی
که اکنون به گیتی تویی تاجور
چو با گنج باشی نمانی به رنج
مرو را که بُد پیش * او تاجور ۱۰
که اندر جهان او بُد از داد شاد
نزیاید ز مادر کسی شهریار
بنازد بدان مردم نیکتخت
به کیوان رساند سرِ تختِ من
به مهتر پسر گفت خامی مکن ۱۵
سپه را سراسر به درگاه خواند
بسئی خلعت ناسزاوار داد
نماند از بهای یکی پر تیر
نبردی بجز شمع عنبر چراغ
پس شمع، یاران فریادرس ۲۰

همان تشت زرّین و سیمین بُدی
 همه شب بُدی خوردن آیین او
 شب تیره همواره گردان بُدی
 نماندش از ایران کسی دوستدار
 ۲۵ فرابین همین ناجوانمرد گشت
 همی زرّ بر چشم بردوختی
 همی ریخت خون سر بیگناه
 به دشنام لبها بیاراستند
 نهانی به یک جای گرد آمدند
 ۳۰ شبی تیره هُرْمُزِدِ شهران گُراز
 گزیده سواری ز شهر ستخر
 به ایرانیان گفت کای مهتران
 همی دارد او مهتران را سُبُک
 همه دیدها زو شده پر سرشک
 ۳۵ نه ساسانی و نه ز تُخُمِ کیان
 همانا که دلتان ز بر بُر بُرید
 چُنین داد پاسخ بدو آن سپاه
 نه کس را همی آید از رَشکِ یاد
 به رای تو گشتیم همداستان
 ۴۰ کزین شاه دیوانه تیز مغز
 چگونه رهانیم ایران زمین؟
 بدیشان چُنین گفت شهران گُراز
 گر آیدون که بر من نسازید بد
 هم اکنون به نیروی یزدان پاک
 ۲۵ چُنین یافت پاسخ از ایرانیان

چو زرّین بُدی گوهر آیین بُدی
 دل مهتران پُر شد از کین او
 به پالیزها یا به میدان بُدی
 شکست اندر آمد بدان روزگار
 آبی داد و بی بخشش و خَورد گشت
 جهان را به دینار بفروختی
 ازان پس برآشفت از وی سپاه
 جهانی همه مرگِ او خواستند
 اَبَر کارِ او داستانش زدنند
 سخنها همی گفت چندانِ پراز
 که آن مهتران را بدو بود فخر
 شد این روزگارِ فرابین، گران
 چرا شد چُنین مغز و دلتان تُنُک؟
 جگر بر نجوشد یکی را ز رَشک
 چرا پیش او بست باید میان؟
 و یا زهره شد در شکم ناپدید
 که چون کس نماند از درِ پیشگاه
 که بر داری دل بدین بد نژاد
 بگو هر چه دانی تو از راستان
 نه گفتارِ نیکو نه کردارِ نَغز
 که هرگز مبادا بدو آفرین
 که این کار ایرانیان شد دراز
 کنید آن کز آزاد مردی سزد
 من او را ز تخت اندر آرم به خاک
 که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر امروز یارِ توایم گرت زین بد آید حصار توایم
 چو بشنید این گردِ خسرو پرست همی جُست بر شاهِ بیمایه دست



کشته شدن فرایین به دست شهران گراز

بیاراست یک روز پس شهریار
 آبا او از ایرانیان لشکری
 فرایین برانگیخت از جای اسپ
 سواران شده گرد با شهریار
 بدان گه که زی شهر گشتند باز
 بدان شاه شوم وز ترکش نخست
 برانگیخت از جای اسپ سیاه
 کمان را به بازو* همی درکشید
 به بازیگری تیر با زه بست
 بزد تیر ناگاه بر پشت او
 همه تیر تا پُر در خون گذشت
 ز باره بیفتاد شه سرنگون
 بیچید و بر زد یکی باد سرد
 سپه تیغها برکشیدند پاک
 همه شب همی خنجر انداختند
 همی این ازان بستدی آن ازین
 چو پیدا شد آن دیبه زرد رنگ
 ز لشکر بسی کشته و کوفته
 پراگنده شد آن سپاه بزرگ
 فراوان بماندند بی شهریار
 بجُستند فرزند شاهان بسی

شد از شهر بیرون ز بهر شکار
 هران کس که که بود اگر مهتری
 همی تاخت هر سو چو آذرگُشپ ۵۰
 به نخچیر تازان ز بهر شکار
 نگه کرد بیباک شهران گراز
 یکی تیر پولاد پیکان بجُست
 همی داشت لشکر مرو را نگاه
 گهی بر بروگاه بر سر کشید ۵۵
 چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست
 بیفتاد تازانه از مُشت او
 سر تیر از ناف بیرون گذشت
 روان گشت زان زخم اوجوی خون
 بزاری بران خاک تیره ز درد ۶۰
 برآمد شب تیره از دشت خاک
 یکی از دگر باز نشناختند
 یکی کرد نفرین یکی آفرین
 از کوه شد همچو پشت پلنگ
 سوار و سپهد هم آشوفته ۶۵
 چو میشان که یابند ناگاه گرگ
 نیامد کسی تاج را خواستار
 ندیدند ازان نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت

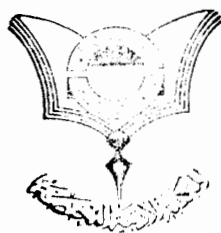


شش ماه بود

یکی دختری بود پوران. به نام
بران تختِ شاهیش بنشانند
چنین گفت پس دختِ پوران که من
کسی را که درویش باشد ز گنج
۵ مبادا ز گیتی کسی مُستَمند
ز کشور کنم دور بدخواه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست
خبر چون به نزدیک پوران رسید
ببردند پیروز را پیشِ اوی
۱۰ ز کاری که کردی بیابی جزا
مکافات یابی ز کرده کنون
از آخر همان گه یکی کُره خواست
بیستش بران اسپ بر همچو سنگ
چنان کَره تیز نادیده زین
۱۵ سواران به میدان فرستاد چند
که تا کُره او را همی تاختی
زدی خویشتن هر زمان بر زمین
چنین تا برو بر بدرید چرم
سرانجام جانش بخواری بداد
۲۰ همی داشت این زن جهان را به مهر

چو زن شاه شد کارها گشت خام
بزرگان برُو گوهر افشانند
نخواهم پراگندن انجمن
توانگر کنم تا نماند به رنج
که از درد او بر من آید گزند
بر آیین شاهان کنم گاه را
بیاورد ناگاه مردی دُرست
ز لشکر یکی نامور برگزید
بِدو گفت کای بد تن کینه جوی
چنان چون بوَد در خور ناسزا
برانم ز اندام تو جوی خون
به زین اندرون نوز نابوده راست
فگنده به گردن دَرش پالهنگ
به میدان کشید آن خداوند کین
به فتراک بر گرد کرده کمند
زمان تا زمانش برانداختی
بران کَره بر بود چند آفرین
همی رفت خون از تنش نرم نرم
چرا جویی از کار بیداد داد؟
نجست از بر خاک باد سپهر

چو شش ماه بگذشت از کار اوی بید ناگهان کز پرگار اوی
به یک هفته بیمار بود و بمرد ابا خویشان نام نیکو بمرد
چنین است آیین چرخ روان توانا به هر کار و ما ناتوان



پادشاهی آزرَم دخت



چهار ماه بود

یکی دیگری دختر، آزرَم نام
بیامد به تخت کیان بر نشست
نخستین چُنین گفت کایِ بخرَدان
همه کار برداد و آیین کنیم
هران کس که باشد مرا دوستدار
کسی کو ز پیمان من بگذرد
بُریده سرش را بر آرم به دار
بزرگان بَرُو آفرین خواندند
همه شهر ایران ازو شادمان
ز ترک و ز روم و ز هند و ز چین
همی بود بر تخت بر چار ماه
ز آزرَم گیتی بی آزرَم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند
همه کار گردنده چرخ این بوَد
ز تاج بزرگی رسیده به کام
گرفت این جَهان جَهان را به دست
جهان دیده و کار کرده ردان
کَزین پس همه خِشت بالین کنیم
چُنانم من او را چو پروردگار
بسیچَد ز آیین و راه خِرَد
ز دهقان و تازی و رومی شمار
بران تخت گوهر برافشانند
نماند اندر ایران یکی بَدگمان
مَرُو را بُدی هدیه و آفرین
به پنجم شکست اندر آمد به گاه
پی اختر رفتنش نرم گشت
به کام دل مرد بَدخواه ماند
ز پرورده خویش پر کین بوَد



پادشاهی فرّخ زاد



یک ماه بود

ز جهرم فرّخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین
منم گفتم فرزندی شاهنشهان
ز گیتی هران کس که جوید گزند
هران کس که جوید بدیل راستی
بداژمش چون جان پاک ارجمند
سپه خواند یکسر برّو آفرین
چو یک ماه بگذشت بر تخت او
یکی بنده بودش چو سرو سَهی
سیه چشم بُد نام آن بی هنر
یکی پرستارش بدیل دوست گشت
سوی آن پرستار پیغام کرد
بیابی ز من بی گران خواسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد
چو بشنید این شاه پُر تاب شد
سیه چشم را بند بر پای کرد
چو بگذشت چندی بران بیهنر
ازو شاه برداشت بندِ گران
دگر باره زب خدمت شاه شد
همی بود او را ز آرام بهر

بدان تخت شاهیش بنشانند
به نیکی دِهش* بر جهان آفرین
نخواهم بجز ایمنی در جهان
چو من شاه باشم نگرده بلند
نیارد به کار اندرون کاستی ۵
نجویم بر بیگزندان گزند
که بی تو مبادا زمان و زمین
به خاک اندر آمد سر و بخت او
ابا خوبی و زیب و با فرهی
که چون او میاراد گردون دگر ۱۰
که ناگاه روزی برّو برگذشت
که با من گر آیی به یک جای گرد
به گوهر کنم تاجت آراسته
به نزد فرخ زاد این کرد یاد
از اندوه بی خورد و بی خواب شد ۱۵
به زندان درون مرد را جای کرد
که بسته بُدش آن شه دادگر
چو بسیار گشتند خواهشگران
ازو شاه را عمر کوتاه شد
سیه چشم با می بیامیخت زهر ۲۰

بخورد و به یک هفته زان پس بزیست
هران کس که بشنید بر وی گریست
همه پادشاهی به پایان رسید
ز هر سو همی دشمن آمد پدید
چُونیست کردارِ گردنده دهر
نگه کن گزُو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری به فردا مپای
که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد
دگر کس کلاه کیی بر نهد
بخور هر چه داری فزونی بده
تورنجیده‌ای بهر دشمن مینه
هران گه که روز تو اندر گذشت
نهاده همه باد گردد به دشت



پادشاهی یزدگرد



شانزده سال بود

چو بگذشت او، شاه شد یزدگرد
چه گفت آن سخنگویِ مردِ دلیر
که باری نزادی مرا مادرم
به پرگار تنگ و میانِ دو گوی
نه روز بزرگی نه روز نیاز
زمانه زمانست چون بنگری
بیارایِ خوان و بیمایِ جام
اگر چرخِ گردان کُشد زینِ تو
دلت را به تیمار چندین مَبند
چو با شیر و با پیل بازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای
بژرفی نگه کن که با یزدگرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد
چنین گفت کز دورِ چرخِ روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
بزرگی دهم هر که مهتر بود
نجویم بلندی ز فرزنانگی
که بر کس نماند همی روزِ بخت
همی نام جاوید باید نه کام

به ماه سپندار مَذ روزِ آرد
که از گردش روز برگشت سیر
نگشتی سپهر بلند از بَرَم
چه گویم که جز خامُشی نیست روی
بماند همی بر کسی بَر دراز
بدین مایه با او مکن داوری
ز تیمار گیتی مَبَر هیچ نام
سرانجام خشتست بالینِ تو
بس ایمن مشو از سپهر بلند
چنان دان که از بی نیازی کند
حدیثی درازست چندین مَناز
چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چه کرد آن بر افراخته هفت گرد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
منم پاک فرزندِ نوشیروان
خور و خوشه و بُرج ماهی مراست
نیازم آن را که کهنتر بود
همان رزم و تندی و مردانگی
نه گنج و نه دیهیمِ شاهی نه تخت
بینداز کام و برافراز نام

ز نامست تا جاودان زنده مَرَد
بزرگان بَرُو آفرین خواندند
برین گونه تا سال شد بر دو هشت
همی داشت گیتی به آیین و داد
که مُرده بود کالبد زیر گَرَد
وُرا شهریار زمین خواندند
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
همه شهر ایران بَرُو بود شاد



تاختن سعد و قاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را به جنگ او
۲۵ عَمَر، سَعْدِ وَقَاص را با سپاه
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گَرَد
بفرمود تا پور هُرْمُزَد، راه
بیامید و بر کُشد با سپاه
که رستم بُدش نام و بیدار بود
خردمند و گُرد و جهاندار بود
ستاره شَمَر بود و بسیار هوش
به گفتار موبد نهاده دو گوش
۳۰ چو آگاه شد زان سخن پهلوان
زمین را ببوسید و بردش نماز
بَرُو آفرین خواند بس شهریار
که داری تنِ پیل و چنگالِ شیر
سَرِ سرکشان را به هنگام جنگ
شَنیدم که از تازیان بی‌شمار
۳۵ بدین مرز ما رزمخواه آمدند
سپهدارشان سَعْدِ وَقَاص نام
درفش بزرگی و گنج و سپاه
سپه را بیارای و برساز جنگ
۴۰ از اَپَدَر چو رفتی چُنین جنگجوی
تو خود را نگه دار ازین * تازیان
بِدُو گفت رستم که من بنده‌ام
بِبُرْم سَرِ دشمن شاه را
به بند آورم جانِ بدخواه را

زمین را ببوسید و آمد به در
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 برفت و گرانمایگان را ببرد
 برین گونه تا ماه بگذشت سی
 بدانست رستم شمار سپهر
 همی گفت کین رزم را روی نیست
 بیاورد صلاب و اختر گرفت
 یکی نامه سوی برادر بدرد
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت کز گردش آسمان
 گنهارتر در زمانه منم
 که این خانه از پادشاهی تهیست
 ز چارم همی بنگرد آفتاب
 ز بهرام و زهره‌شت ما را گزند
 همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
 چنیست و کاری بزرگست پیش
 همه بودنیها بیینم همی
 برایرانیان زار گریان شدم
 دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد
 کزین پس شکست آید از تازیان
 برین سالیان چار صد بگذرد
 ازیشان فرستاده آمد به من
 که از قادیسی تال رودبار
 وزان سو یکی برگشایند راه
 بدان تا خریم و فروشیم چیز

همه شب همی بُد پر اندیشه سر
 بیامد دمان رستم کینه جوی ۴۵
 هران کس که بودند بیدار و گرد
 همی رزم جُستند در قادیسی
 ستاره شمر بود با داد و مهر
 ره آب شاهان بدین جوی نیست
 ز روز بلا دست بر سر گرفت ۵۰
 نِیشت و سخنها همه یاد کرد
 کزُو دید نیک و بد روزگار
 پژوهنده مردم شود بدگمان
 ازپرا گرفتار آهزمنم
 نه هنگام فیروزی و فرهیست ۵۵
 کزین جنگ ما را بد آید شتاب
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند
 عطارَد به برج دو پیکر شده‌ست
 همی سیر گردد دل از جان خویش
 و زُو خامُشی برگزینم همی ۶۰
 ز ساسانیان نیز بریان شدم
 دریغ آن بزرگی و فرّ و نژاد
 ستاره نگرده مگر بر زیان
 کزین تُخمه گیتی کسی نسپرد
 سخن رفت هر گونه بر انجمن ۶۵
 زمین را ببخشیم با شهریار
 به شهری کجا هست بازارگاه
 ازان پس فزونی نجویم نیز

پذیریم ما ساو و باژِ گران
 ۷۰ شهنشاه را نیز فرمان بریم
 چُنینست گفتار، کردار نیست
 برین نیز جنگی بود هر زمان
 بزرگان که با من به جنگ اندرند
 چو میروی طبری و چون ارمنی
 ۷۵ چو کلبوی سوری و این مهتران
 همی سرفرازند کاپشان که آند؟
 اگر مرز و راهست اگر نیک و بد
 بکوشیم و مردی بکار آوریم
 نداند کسی رازِ گردان سپهر
 ۸۰ چو نامه بخوانی خرد را مران
 همه گرد کن خواسته هر چه هست
 همی تاز تا آذر آبادگان
 همیدون گله هر چه داری ز اسپ
 ز زابلستان هم ز ایران سپاه
 ۸۵ بدار و بیوش و بیارای مهر
 کز و شادمانیم و زو با نهیب
 سخن هر چه گفتم به مادر بگوی
 درودش ده از ما و بسیار پند
 و راز من بد آگاهی آرد کسی
 ۹۰ چنان دان که اندر سرای سپنج
 ۹۰ چو گاه آیدش زین جهان بگذرد
 همیشه به یزدان پرستی گرای
 که آمد به تنگ اندرون روزگار

نجوییم دیهیم کند آوران
 گر از ما بخواهد گروگان بریم
 جز از گردش کز پرگار نیست
 که کشته شود صد هژبر دمان
 به گفتار ایشان همی ننگرند
 به جنگند با کیش آهزمنی
 که گوپال دارند و گرز گران
 به ایران و مازندران بر چه آند؟
 به گرز و به شمشیر باید ستد
 بریشان جهان تنگ و تار آوریم
 که جز گونه گشته ست بر ما به مهر
 بپرداز و برساز با مهتران
 پرستنده و جامه های نشست
 به جای بزرگان و آزادگان
 بر سوی گنجور آذرگشسپ
 هران کس که آیند ز نهار خواه
 نگه کن بدین گرد گردان سپهر
 زمانی فرار و زمانی نشیب
 نبیند همانا مرا نیز روی
 پده تا نباشد به گیتی نژند
 مباش اندرین کار غمگین بسی
 کسی کو* نهد گنج با دست و رنج
 ازان رنج او دیگری بر خورد*
 بپرداز دل زین سپنجی سرای
 نبیند مرا زین سپس شهریار

تو با هر که از دودهٔ ما بود
 همه پیش یزدان نیایش کنید
 بکوشید و بخشنده باشید نیز
 که من با سپاهی به سختی درم
 رهایی نیابم سرانجام ازین
 چو گیتی بود تنگ بر شهریار
 کزین تخمه نامدار ارجمند
 به کوشش مکن هیچ سستی به کار
 ز ساسانیان یادگار اوست* بس
 دریغ این سر تاج و این مهر و داد
 تو پیروز باش و جهاندار باش
 گز و را بد آید تو شو پیش اوی
 چو با تخت منبر برابر شود
 تبه گردد این رنجهای دراز
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 چو روز اندر آید به روز دراز
 بپوشند ازیشان گروهی سیاه
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 برنجد یکی، دیگری بر خورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند
 ستانندهٔ روز و شب دیگرست
 ز پیمان بگردند و از راستی
 پیاده شود مردم جنگجوی
 کشاوَرزِ جنگی شود بی هنر
 رُباید همی این ازان آن ازین
 اگر پیر اگر مرد بُرنا بود
 شب تیره او را ستایش کنید
 ز خوردن به فردا ممانید چیز
 به رنج و غم و شور بختی درم
 خوشا بادِ نوشین ایران زمین
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار
 نمانده‌ست جز شهریار بلند
 به گیتی جز او نیست پروردگار
 کزین پس نبینید ازین تخمه کس
 که خواهد شدن تخمِ شاهی به باد
 ز بهر تن شه پستیمار باش
 به شمشیر بسیار پرخاشجوی
 همه نام بو بکر و عُمر شود
 شود ناسزا شاه گردنفرز
 ز اختر همه تازیان راست بهر
 نشیب درازست پیش فراز
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
 به داد و به بخشش کسی ننگرد
 نهفته کسی را خروشان کند
 کمر بر میان و کُله بر سرست
 گرامی شود کزّی و کاستی
 سواری که لاف آرد و گفت و گوی
 نژاد و گهر کمتر آید به بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین

نِهان بَتر از آشکارا شود
 بداندیش گردد پسر بر پدر
 ۱۲۰ شود بنده بی هنر شهریار
 به گیتی کسی را نمآند وفا
 ز ایران و از تُرک و ز تازیان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بُوَد
 همه گنجها زیر دامن نهند
 ۱۲۵ بود دانشمند و زاهد به نام
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
 پدر با پسر کینِ سیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 ۱۳۰ نباشد بهار از زمستان پدید
 چو بسیار ازین داستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من پر از خون شد و روی زرد
 که تا من شدم پهلوان از میان
 ۱۳۵ چُنین بی وفا گشت گردان سپهر
 مرا تیر و پیکان آهن گذار
 همان تیغ کز گردن پیل و شیر
 نَبُرد همی پوست بر تازیان
 مرا کاشکی این خرد نیستی
 ۱۴۰ بزرگان که در قادیسی با منند
 گمانند کین بیش بیرون شود
 ز راز سپهری کس آگاه نیست
 دل شاهشان سنگ خارا شود
 پدر همچین بر پسر چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید بکار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخنها بکردارِ بازی بُوَد
 بمیرند و کوشش به دشمن دهند
 بکوشد ازین تا که آید به دام
 که شادی به هنگامِ بهرام گور
 همه چاره و تنبل و سازِ دام
 خورشِ کشک و پوششِ گلیم آورد
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگامِ رامش نبید
 کسی سوی آزادگان ننگرد
 شود روزگار مِهان کاسته
 دهان خشک و لبها شده لاژورد
 چُنین تیره شد بختِ ساسانیان
 دُرُم گشت از ما بَبُرد مهر
 همی بر برهنه نیاید بکار
 نگشتی به زخم اندر آورد سیر
 ز دانش زیان آمدم بر زبان
 گر اندیشه نیک و بد نیستی
 دُرُشتند و بر تازیان دشمنند
 ز دشمن زمین رود جیحون شود
 ندانند کین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار
تُرایی برادر، تن آباد باد
که این قادیسی گورگاهِ منست
چُنینست رازِ سپهر بلند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار
که زود آید این روز آهزمنی
چو نامه به مُهر اندر آورد گفت
که این نامه نزد برادر بَرَد

*

نامه رستم به سعد وقاص

فرستاده‌ای نیز چون برق و رعد
یکی نامه‌ای بر حریر سفید
بعنوان بر، از پورِ هُرْمُزْد شاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک
کز ویست بر پای گرادن سپهر
وزو باد بر شهریار آفرین
درخشان ازو فرّ شاهنشهی
که دارد به فرّ اهرمن را ببند
به پیش آمد این ناپسندیده کار
به من بازگوی این که شاه تو کیست
به نزد که جویی همی دستگاه
به نانی تو سیری و هم گُرسَنه
به ایران تُرا زندگانی بسست
که با پیل و گنجست و با فرّ و گاه

به دیدارِ او در فلک ماه نیست
 هران گه که بر بزم خندان شود
 ببخشد بهایِ سرِ تازیان
 سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
 به سالی همه دشتِ نیزه وران
 که او را ببايد به یوز و به سگ
 سگ و یوز او بیشتر زان خورد
 شما را به چشم اندرون شرم نیست؟
 بدان چهر و آن زاد و آن مهر و خوی
 جهان گر بر اندازه جویی همی
 سخنگوی مردی بر ما فرست
 بدان تا بگوید که راه تو چیست
 سواری فرستم بدین نزد شاه
 تو جنگِ چنان پادشاهی مجوی
 نَبیرِ جهاندار نوشینروان
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار
 جهان را مکن پر ز نفرینِ خویش
 که تختِ کیان چون نباشد نژاد
 نگه کن بدین نامه پندمند
 چو نامه به مهر اندر آمد بداد
 بر سعد و قاص شد پهلوان
 همه غرق در جوشن و سیم و زر
 به بالای او بر زمین شاه نیست
 گشاده لب و سیم دندان شود
 که بر گنج او زپن نیاید زیان
 که با زنگِ زرّند و با گوشوار
 نیابند خورد از گران تا گران
 که در دشت نخچیر گیرد به تگ
 که شاه آن بچیزی همی نشمرد
 ز راه خرد مهر و آرم نیست؟
 چنین تاج و تخت آمدت آرزوی؟
 سخن بر گزافه نگویی همی
 جهاندیده و گرد و دانا فرست
 به تخت کیان رهنمای تو کیست؟
 بخواهم از تو هر چه گویی بخواه
 که فرجام کار اندر آید به روی
 که با داد او پیر گردد جوان
 زمانه ندارد چُنو یادگار
 مشو بدگمان اندر آیین و کیش
 نجوید خداوندِ فرهنگ و داد
 مکن چشم و گوش خرد را به بند
 به پیروز شاپور فرخ نژاد
 ز ایران بزرگان روشنروان
 سپرهای زرّین و زرّین کمر

پاسخ نامه رستم از سعد و قاص

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد پذیره شدش با سپاهی چو گرد

فرود آوریدش هم اندر زمان
 هم از شاه و دستور و از لشکرش
 ردا زیر پیروز بفرگند و گفت
 ز دیبا نگویند مردانِ مرد
 سخنهای بشنید و نامه بخواند
 به تازی یکی نامه پاسخ نوشت
 ز جنتی سخن گفت و از آدمی
 ز توحید و قرآن و وعده و وعید
 ز قطران و از آتش* و زمهریر
 ز کافورِ منثور و ماءِ معین
 که گر شاه پذیرد این دینِ راست
 همان تاج یابد همان گوشوار
 شفیع از گناهش محمد بود
 به کاری که پاداش یابی بهشت
 تن یزدگرد و جهان فراخ
 همه تخت و گاه و همه جشن و سور
 دو چشم تو اندر سرای سپنج
 پس ایمن شده‌ستی بدین تختِ عاج
 جهانی کجا شربتِ آب سرد
 خردمند نهد جهان را به هیچ
 هران کس که پیش من آید به جنگ
 بهشتست اگر بگروی جای تو
 به قرطاس مهرِ عرب بر نهاد
 چو شعبه‌ئی مغیره برفت از گوان
 از ایرانیان نامداری ز راه
 ز لشکر بپرسید و از پهلوان
 ز سالارِ بیدار و از کشورش^{۱۱۰}
 که ما نیزه و تیغ داریم جفت
 ز زَر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
 به پاسخ فراوان ستایش براند
 پدیدار کرد اندرُ خوب و زشت
 ز گفتار پیغمبرِ هاشمی^{۱۱۵}
 ز تأیید* و از رسمهای جدید
 ز فردوس و جوی می و جوی شیر
 درخت بهشت و می و انگبین
 دو عالم به شاهی و شادی و راست
 همه ساله بویست و رنگ و نگار^{۲۰۰}
 تنش چون گلاب مُصَعَّد بود
 نباید به باغ بلا کینه کشت
 چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
 نه خرّم به دیدار یک موی حور
 چنین خیره گشت از سرِ تاج و گنج^{۲۰۵}
 بدین یوز و باز و بدین بخت و تاج
 نیرزد، تو دل زو چه داری به درد؟
 مشو غره و ز راه* دین سر میپیچ
 نبیند بجز دوزخ و گورِ تنگ
 نگر تا چه باشد کنون رای تو^{۲۱۰}
 درود محمد همی کرد یاد
 که آید بر رستم پهلوان
 بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده‌ای پیر و سست
 یکی تیغِ باریک برگردنش ۲۱۵
 چو رستم به گفتار او بنگرید
 ز زربفتِ چینی کشیدند نخ
 نهادند زرّین یکی پیشگاه
 بیاورد از ایرانیان شصت مرد
 به زر بافته جامه‌های بنفش ۲۲۰
 همه طوقداران با گوشوار
 چو شعبه به دهلیز پرده سرای
 همی رفت بر خاک بر، خوار خوار
 نشست از بر خاک و کس را ندید
 بدو گفت رستم که جان شاد دار ۲۲۵
 به رستم چنین گفت کای نیکنام
 بسیچید رستم ز گفتارِ اوی
 ازو نامه بستد به خواننده داد
 چنین داد پاسخ که او را بگوی
 بدیدی سر تیره بختِ مرا ۲۳۰
 سخن نزد داندگان خوار نیست
 اگر سعد با تاج شاهان بُدی
 ولیکن چو بد ز اُختر بی وفاست
 مرا گر محمد بود پیشرو
 همان کز بود کارِ این کوز پشت ۲۳۵
 تو اکنون بدین خرّمی باز گرد
 بگویش که در جنگ، مُردن بنام
 چو شعبه ازان جایگه بازگشت

نه* اسپ و سلیح و نه جسم درست
 پدید آمده چاک پیراهنش
 ز دیبا سراپرده‌ای بر کشید
 سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
 نشست از برش پهلوان سپاه
 سواران و شیران روز نبرد
 به پای اندرون کرده زرّینه کفش
 سراپرده آراسته شاهوار
 بیامد، بران جامه نهاد پای
 ز شمشیر کرده یکی دستوار
 سوی پهلوان سپه ننگرید
 به دانش روان و تن آباد دار
 اگر دین پذیری عَلَیْكَ السَّلَام
 بُرُوهاش پُر چین شد و زرد روی
 سخنها بُرُو کرد خواننده یاد
 که نه شهر یاری نه دیهیمجوی
 دلت آرزو کرد تَخْتِ مرا
 تُرا اندرین راه دیدار نیست
 مرا رزم و بزمِ وئی آسان بُدی
 چه گویم که امروز روزِ بلاست
 ز دین کهن گیرم این دین نو
 بخواهد همی بود با ما نُرُشت
 که جای سخن نیست روز نبرد
 به از زنده دشمن بدو شاد کام
 تو گفتی که با باد همباز گشت

رزم رستم با سَعِدِ وَقَاصِ و کشته شدن رستم

- چو شُعبه ز نزدیکِ او گشت باز
سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای
سپه اندر آمد زهر سو به جای
برآمد یکی ابر و بر شد خروش
همی کُرُ شد مردم تیز گوش
چو شُعبه بیامد به نزدیک سَعِد
ابا آن سخنها چو درنده رَعِد
سپه را بفرمود سَعِدِ دلیر
بیاراستن رزم را همچو شیر
بیامیختند آن دو لشکر به هم
اَبَر جایگه برفشده قدم
سِنانهای الماس در تیره گرد
تو گفتی ستاره‌شت بر لاژورد
همی نیزه بر مِغْفَرِ آبدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ
به اَبرِ بَرِ سَلِیحِ گِران داشتند
شد از تشنگی دستِ گُردان زکار
دهان خشک و گویازبان چاک چاک
لَبِ رستم از تشنگی شد چو خاک
چُنان تنگ شد روزگارِ نبرد
چو رستم به جنگ اندرون بنگرید
خروشی بر آورد برسانِ رَعِد
برفتند هر دو ز قلب سپاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند
همی تاختند اندر آوردگاه
خروشی برآمد ز رستم چو رَعِد
چو اسپ نبرد اندر آمد به سر
بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز
همی خواست از تن سرش را بُرید
فرود آمد از پشتِ زینِ پلنگ
بزد بر کمرِ بَرِ سَرِ پالهنگ
ازین روی رستم ازان روی سَعِد
به یک سو کشیدند از آوردگاه
به زیرِ یکی تند بالا شدند
دو سالار هر دو به دل کینه خواه
یکی تیغ زد بر سرِ اسپِ سَعِد
جدا گشت ازو سَعِدِ پر خاشخَر
بدان تا نماید یکی رستخیز
زگردد سیاه این مَران را ندید
بزد بر کمرِ بَرِ سَرِ پالهنگ

بشد سَعَدِ پویان به دشتِ نبرد
 یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی
 که خون اندر آمد ز تارک به روی
 چو دیدارِ رستم ز خون تیره گشت
 جهانجویِ تازی بَرُو چیره گشت
 دگر تیغ زد بر سر و گردنش ۲۶۵
 به خاک اندر افگند جنگی تنش
 کسی را سویی پهلوان راه نی
 سپاهِ دو رویه خود آگاه نی
 برفتند تا پیشِ آوردگاه
 همی جُست مر پهلوان را سپاه
 سراپای گشته به شمشیر چاک
 بدیدندش از دور پر خون و خاک
 بسی نامور کُشته شد در میان
 هزیمت گرفتند ایرانیان ۲۷۰
 پُر آمد ز شاهان جهان را قَفیز
 چه مایه بکُشتند از ایران سپاه!
 همه کشته دیدند بر دشت و راه
 سوی شاهِ ایران بیامد سپاه
 شبِ تیره و روز تازان به راه
 به بغداد بود آن زمان یزدگرد
 که او را سپاه اندر آورد گرد



رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان

از اَزوَندرود* اندر آمد بخشم
 فَرخزادِ هُرْمُزد با آبِ چشم
 که از نیزه داران نماند آییچ گرد ۲۷۵
 به کرخ اندر آمد یکی حمله بُرد
 سوی رزم جستن به هامون شدند
 یکایک ز بغداد بیرون شدند
 شکست اندر آمد به ایرانیان
 چو برخاست گردِ نبرد از میان
 پراز گرد با آلتِ رزمگاه
 فَرخزاد برگشت و شد نزدِ شاه
 دو دیده پر از خون و دل پرگداز
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 که تخت کیان را بشویی همی ۲۸۰
 بدو گفت چندین چه مویی همی
 که با تاج و بر تخت شاید نشاند
 ز تُخُمِ کیان کس جز از* تو نماند
 میانِ جهان چُون کنی کارزار؟
 تویی یک تن و دشمنت صد هزار
 جهانی شود بر تو بر انجمن
 برو تا سوی بیشهٔ نارون
 جوانی یکی کار بر ساز نَو
 وزان جایگه چون فریدون بِرَو

فَرُخزادِ گفَت و سپهبد شنید
 بیامد شهنشاه با فَرّ به گاه
 یکی انجمن کرد با بِخَرَدان
 چه بینید گفَت اندرین داستان
 فَرُخزاد گوید که با انجمن
 به اَمَل پرستندگانِ تَوَاند
 چو لشکر فراوان بُوَد باز گرد
 به لشکر چُنین گفَت آنگاه شاه
 شما را پسند آید این گفَتِ اوی
 شهنشاه گفَت این نه اندر خَوَرست
 بزرگان ایران و چندان سپاه
 سَرِ خویش گیرم نمانم بجای؟
 مرا جنگِ دشمن نه آید ز ننگ
 که خیره به بَدخواه منمای پشت
 چُنان هم که کِهتر به فرمان شاه
 جهاندار باید که او را به رنج
 بزرگان بَرُو خوالندند آفرین
 نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
 مهان را چُنین پاسخ آورد شاه
 همان بَه که سوی خراسان شویم
 کزان سو فراوان مرا لشکرست
 بزرگانِ تُرکان و خاقانِ چین
 بران دوستی نیز بیشی کنیم
 به یاری بیاید سپاهی گران
 کُنارَنگِ مَرَوست* ماهوی نیز

یکی تازه اندیشه آمد پدید ۲۸۵
 به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 چه دارید یاد از گَه باستان؟
 گذر کن بَرِ بیشه نارون
 به ساری همه بندگانِ تَوَاند ۲۹۰
 به مردم توان کرد ننگ و نبرد
 که ای برگزیده سران از سپاه
 به آواز گفتند کین است روی
 مرا در دل اندیشه دیگَرست
 بَر و بوم آباد و تخت و کلاه ۲۹۵
 بزرگی نباشد نه مردی نه رای
 یکی داستان زد برین بَر پلنگ
 چو پیش آیدت روزگارِ دُرشت
 بَد و نیک باید که دارد نگاه
 نماند به جا و شود سوی گنج ۳۰۰
 که اینست آیین شاهان دین
 چه خواهی و بر ما چه پیمان نهی
 کز اندیشه گردد همه دل تباه
 ز پیکار دشمن تناسان شویم
 همه پهلوانان کُنداورست ۳۰۵
 بیایند و بر ما کنند آفرین
 ابا دختِ فَغفور خویشی کنیم
 بزرگانِ توران و جنگاوران
 ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز

۲۱۰ کجا پیشکارِ شبانانِ ماست
 وُرا برکشیدم که گوینده بود
 چو بی آرزا نام دادیم و آرزا
 اگر چند بی مایه و بی تنست
 زموید شنیده شتم این داستان
 ۲۱۵ که پرهیز ازان کن که بد کرده‌ای
 بدان دار او مپد کورا به مهر
 من او را نیازدم از هیچ روی
 فرخزاد بر هم بزد هر دو دست
 به بدگوه‌ران بر، بس ایمن مشو
 ۲۲۰ که هر چند بر گوهر افسون کنی
 چو پروردگارش چنان آفرید
 از اسپان بپرسند رنگ و نژاد
 بدو گفت شاه ای هژبر زبان
 نبود آن شب و بنامداد پگاه
 ۲۲۵ زبغداد راه خراسان گرفت
 بزرگانِ ایران همه پر زرد
 بروبرِ همی خواندند آفرین
 خروشی برآمد زلشکر بزار
 ازیشان هران کس که دهقان بُدند
 ۲۳۰ خروشان بر شهریار آمدند
 که ما را دل از بوم و آرامگاه
 همه بوم آباد و فرزند و گنج
 زمانه نخواهیم بی تخت تو
 همه با تو آیم تا روزگار

برآورده دشتبانانِ ماست
 همان رزم را نیز جوینده بود
 کُنارنگی و پیل و مردان و مرز
 برآورده بارگاهِ منست
 که برخواند از گفته باستان
 که او را ببیهوده آزرده‌ای
 سر از نیستی برده‌ای بر سپهر
 دشمن بود این زمان کینه جوی
 چنین گفت کای شاه یزدانپرست
 که این را یکی داستانت نو
 بکوشی گزین رنگ بیرون کنی
 تو بر بند یزدان نیابی کلید
 ترا جز بزرگی و شادی مباد
 ازین آزمایش ندارم زیان
 گرانمایگان برگرفتند راه
 همه رنجه‌ها بر تن آسان گرفت
 برفتند با شاه آزاد مرد
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 زتیمار و از رفتن شهریار
 زتخم و نژاد بزرگان بُدند
 همه دیده چون جو بیار آمدند
 چگونه بود شاد بی روی شاه
 بمانیم و با تو گزینیم رنج
 مبادا که پیچان شود بخت تو
 چه بازی کند در دم کارزار

ز ایرانیان آن که بُد چربگوی
 که ما بوم آباد بگذاشتیم
 کنون داغدل پیش خاقان شویم؟
 شهنشاه مژگان پر از آب کرد
 که یکسر به یزدان نیایش کنید
 مگر باز بینم شما را یکی
 همه پاک پروردگار منید
 نخواهم که آید شما را گزند
 ببینیم تا گرد گردان سپهر
 شما ساز گیرید با پایِ اوی
 ازان پس به بازارگانان چین
 مباشد یک چند گز تازیان
 ازو باز گشتند با درد و جوش
 فرُخزادِ هُرْمُزد لشکر براند
 چُنین رفت با ناله و درد شاه
 چو منزل به منزل بیامد به ری
 ز ری سوی گرگان برآمد چو باد
 زگرگان بیامد سوی راه بُست

به خاک سیه بر نهادند روی
 جهان در پناه تو پنداشتیم
 زایران سوی مرز توران شویم؟
 چُنین گفت با نامداران بدرد
 ستایش وُرا در فزایش کنید
 شود نیروی تازیان اندکی
 همان از پدر یادگار منید
 مباشد با من به بد یا ژمند
 ازین پس همی بر که گردد به مهر
 گذر نیست از گردش و رایِ اوی
 چُنین گفت کاکُنون به ایران زمین
 برین سود جُستن سر آید زیان
 ز تیمار با ناله و با خروش
 از ایران جهاندیدگان را بخواند
 سپهد به پیش اندرون با سپاه
 بر آسود یک چند با رود و می
 همی بود یک چند ناشاد شاد
 پر آژنگ رخسار و دل نا دُرست



نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان

جهاندار چون کرد آهنگ مَرُو
 یکی نامه بنوشت با درد و خشم
 دبیر جهاندیده را پیش خواند
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوندِ گردنده بهرام و هور
 به ماهوی سوری کُنارنگِ مَرُو
 پر از آرزو دل پر از آب چشم
 دل آگنده بودش همی بر فِشاند
 خداوندِ دانا و پروردگار
 خداوندِ پیل و خداوندِ مور

کند چون بخواهد زناچیز چیز
 بگفت آن که ما را بیامد به روی
 ۳۶۰ ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
 به دست یکی سعدِ وقاص نام
 کنون تا در تیسفون لشکرست
 تو با لشکرت رزم را ساز کن
 من اینک پس نامه برسان باد
 ۳۶۵ فرستاده‌ای دیگر از انجمن
 یکی نامه بنوشت دیگر به توس
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خداوند پیروزی و فرهی
 پی پشه تا پَر پَران عقاب
 ۳۷۰ ز فرمان و پیمان او نگذرد
 ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
 سپهدار ایران و پیروزگر
 ز تخم بزرگان یزدانشناس
 گزیشان شد آباد روی زمین
 ۳۷۵ سوی مرزبانان با دستگاه
 شمیران و رویین دژ و راده کوه
 نگهبان ما باد پروردگار
 همانا شنیدند گردنکشان
 که بر کارزاری و مرد و نژاد
 ۳۸۰ بویژه نژاد شما را که رنج
 چو بهرام چوینه آمد پدید
 شما را سر از شهرهای فراخ

که آموزگارش نباید بنیز
 وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
 ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
 نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
 همان راغ و بیشه به پیش اندرست
 سپه را برین بر هماناواز کن
 بیایم به نزد تو ای پاکزاد
 گزین کرد بینا دل و رایزن
 پر از خون دل و روی چون سندروس
 گزود دید نیرو و بخت و هنر
 خداوند دیهیم شاهنشهی
 به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
 دم خویش بی رای او نشمرد
 پدر نامور شهریار سترگ
 نگهبان و جنبنده بوم و بر
 همی تاجداران از اختر سپاس
 فروزنده تاج و تخت و نگین
 که با فر و بُرزند و با داد و راه
 کلات از دگر دست و دیگر گروه
 شما بی گزند از بد روزگار
 خنیده شد اندر جهان این نشان
 دل ما پر آزر و مهرست و داد
 فزونست نزدیک شاهان ز گنج
 ز فرمان و دیهیم شه سر کشید
 بیچید و از باغ و میدان و کاخ

بدین بی نشان راغ و کوه بلند
 گرآیدون که نیرو دهد کردگار
 به پاداش نیکو فزایش کنیم
 همانا که آمد شمارا خبر
 ازین مار خوار اهرمن چهرگان
 نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد
 بسی گنج و گوهر پراگنده شد
 چُنین گشت پرگار چرخ بلند
 ازین زاغساران بی آب و رنگ
 انوشیروان دیده بُد این به خواب
 چنان دید کز تازیان صد هزار
 گذر یافتندی به اَزو ندرود
 به ایران و بابل ز کِشت و درود
 هم آتش بمردی به آتشکده
 از ایوان شاه جهان کنگره
 کنون خواب را پاسخ آمد پدید
 شود خوار هر کس که بود ارجمند
 پراگنده گردد بدی در جهان
 به هر کشوری در ستمکاره‌ای
 نشان شب تیره آمد پدید
 کنون ما به دستوری رهنمای
 به سوی خراسان نهادیم روی
 بسینیم تا گردش روزگار
 پس اکنون زبهر کُنارنگِ توس
 فرخزاد با ما زیک پوستست

کده ساختید از نهیب گزند
 به کام دل ما شود روزگار
 مرین پیشدستی ستایش کنیم
 که ما را چه آمد ز اختر به سر
 زدانی و شرم بی بهرگان
 همی داد خواهند گیتی به باد
 بسی سر به خاک اندر آگنده شد
 که آید بدین پادشاهی گزند
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
 کزین تخت پیراگند رنگ و تاب
 هیونان مست و گسسته مهار
 به چرخ زحل بر شدی تیره دود
 نماندی خود از بوم و بر تار و پود
 شدی تیره نوروز و جشن سده
 فتادی به میدان او یکسره
 زما بخت گردون بخواهد کشید
 فرومایه را بخت گردد بلند
 گزند آشکارا و خوبی نمان
 پدید آید و زشت پتیاره‌ای
 همی روشنایی بخواهد بُرید
 همان پهلوانان پاکیزه رای
 بر مرزبانان پرخاشجوی
 چه گوید بدین رای ناستوار
 بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
 به پیوستگی نیز هم دوستست

به آلتونیه او کُنون رزمجوی
 کنون کَشَمگان پورِ آن نیکخواه
 ۲۱۰ بگفت آنکه باید زشایستگی
 شنیدیم ازین مرزها هر چه گفت
 زهر گونه بنمود آن دل گُسل
 ازین بارگه شد به هر جای کس
 چُنین لشکر گُشن با ما که هست
 ۲۱۵ دژ گنبدین کوه تا خَر بُنَه
 نشستیم و گفتیم با رایزن
 زهر گونه گفتیم و انداختیم
 که از تخت و از تاج و مُهر و نگین
 ز پُرمایه چیزی که آید به دست
 ۲۲۰ ز زَرِینه و جامه نابرید
 هم از خوردنیها و هر گونه ساز
 ز گاوان گردونکشان چل هزار
 به خروار ازان پس ده و دو هزار
 همان آرزو و پسته و ناردان
 ۲۲۵ شُروار زین هر یکی دو هزار
 همان گاو گردون هزار از نمک
 ز خُرمایه هزار و ز شکر هزار
 ده و دو هزار انگبین کُنْدَرَه
 نمک خورده هر گوشت چون چل هزار
 ۲۳۰ شُروار سیصد ز نَفْتِ سیاه
 بیاید یکی موبدی با گروه
 به دیدار پیران و فرهنگیان
 سوی جنگِ دشمن نهاده‌ست روی
 بر ما بیاید برین رزمگاه
 هم از بندگی هم زبایستگی
 بلندی و پستی و راز و نهفت
 بدادی نمود آنچه بودش به دل
 به نزدیک یاران فریادرس
 بدین تنگ دژها نشاید نشست
 دژ لاژوردین زبهر بُنَه
 همه پهلوانان شدند انجمن
 سرانجام یکسر بدین ساختیم
 همان جامه روم و کشمیر و چین
 ز روم و ز طایف همه هر چه هست
 ز چیزی که آن را بشاید کشید
 که ما را بیاید به روز نیاز
 کُرَنج آورند آن که آید بکار
 به خوشه درون گندم آرند بار
 بیارد یکی موبدِ کاردان
 هَیونان بُختی بیارند بار
 بیارند تا بر چه گردد فلک
 بود ساخته راست کرده شمار
 به دژها کشند آن همه یکسره
 زهر سو به دژها کشد پیشکار
 بیارند بر باره‌ها* تا دو ماه
 ز گاه شمیران و از راده کوه
 بزرگان که‌اند از کُنارَنگیان

یُدو روزنامه به دژها نهید
 دگر خود بدارید با خویشان
 همانا بدان راغ و کوه بلند
 شما را بدین روزگار سترگ
 هنرمند و گوینده دستور ما
 که هر کس که این را بیارد به رنج
 یکی خوب سر بند پیکر به زر
 بدین روزگار تباه و دژم
 فزاییم بر روزی زبردست
 ازان شصت بر سرش و چار دانگ
 به یک روی بر نام یزدان پاک
 دگر پیکرش افسر و چهر ما
 به نوروز و مهر آن هم آراسته
 درود جهانیان بران راد مرد
 چو نامه به مهر اندر آورد شاه
 بلند اختری نامجوی و سوار



رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

ازان جایگه بر کشیدند کوس
 خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
 پذیره شدش با سپاهی گران
 چو پیدا شد آن فرّ و اوژنگ شاه
 پیاده شد از اسپ ماهوی زود
 همی رفت نرم از بر خاک گرم
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 به بُست و نشاپور شد تا به توس
 که از مرز توس اندر آمد سپاه
 همه نیزه داران و جوشنوران
 درفش بزرگی و چندین سپاه
 بدان کِهتری بندگان فزود
 دو دیده پر از آب کرده ز شرم
 همی بود پیشش زمانی دراز

سپاهش همه خواندند آفرین
 فرخزاد چون روی ماهوی دید
 ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
 به ماهوی سوری فرخزاد گفت
 ۲۶. که این شاه را از نژاد کیان
 نباید که بادی بر او بر جهد
 مرا رفت باید سوی مرز ری
 که چون من فراوان به آوردگاه
 چو رستم سواری به گیتی نبود
 ۲۶۵ به دست یکی زاغ سرگشته شد
 که یزدان و را جای نیکان دهد
 بدو گفت ماهوی کای پهلوان
 پذیرفتم این زینهار ترا
 فرخزاد هر مژد ازان جایگاه
 ۲۷۰ بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 شبان را همی کرد تخت آرزوی
 تن خویش یک چند بیمار کرد

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ

یزدگرد و گریختن شاه در آسیا

یکایک نهادند سر بر زمین
 سراسر سپاهش رده برکشید
 برو بر بسی پندها کرد یاد
 بدان گه که بگشاد راز از نهفت
 سپردم ترا تا ببندی میان
 وگر کس سپاسی بر او بر نهاد
 ندانم که کی دانم این تاج کی
 شد از جنگ آن نیزه داران تباه
 نه گوش خردمند هرگز شنود
 به ما بر چنین روز برگشته شد
 سیه زاغ را درد پیکان دهد
 مرا شاه چشمست و روشن روان
 سپهر ترا شهریار ترا
 سوی ری بیامد به فرمان شاه
 جدا شد زمغز بداندیش مهر
 دگر گونه تر شد به آیین و خوی
 پرستیدن پادشه خوار کرد

۲۷۵ یکایک پهلوان بود گسترده کام
 نشستش به شهر سمرقند بود
 چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
 که ای پهلوانزاده بی گزند
 که شاه جهان با سپاه ایدرست

گر آبی سر و تاج و گاهش تُراست
 ز کینِ نیاکانِ بدِلِ یاد کُن
 چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
 به دستور گفت ای سرِ راستان
 به یاریِ ماهویِ گر من سپاه
 چُنین داد دستورِ پاسخِ بدوی
 از آپدر تُرا ننگ باشد شدن
 به گفتارِ سوری شوی سوی جنگ
 به برسام فرمای تا با سپاه
 چُنین گفت بیژن که اینست رای
 به برسام فرمود تاده هزار
 به مَزو آرد و ساز جنگ آورد
 سپاه از بخارا چو پَران تَدزو
 شب تیره هنگامِ بانگِ خروس
 شهنشاه ازان خود نه آگاه بود
 خروشی بر آمد هم اندر زمان
 که ماهوی گوید که آمد سپاه
 سپهدار خانست فغفورِ چین
 بر آشفست و جوشن بیوشید شاه
 بر آراست با میمنه میسرَه
 همی بود با نیزه در قلبگاه
 چو نیروی پر خاشِ ترکان بدید
 به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
 چو بر لشکر تُرک بر حمله بُرد
 همه پشت بر تاجور گاشتند
 همان گنج و چترِ سیاهش تُراست
 بدین تُخمه بر داد بیداد کن
 جهان پیشِ ماهویِ خودکامه دید
 چه داری به یاد اندرین داستان؟
 برانم شود کارم اپدر تباه؟
 که ای شیر دل مردِ پر خاشجوی
 به یاریِ ماهوی و باز آمدن
 سبکسار خواند تُرا مردِ سنگ
 به یاری شود سوی این رزمگاه
 مرا خود نجنید باید ز جای
 نَبَرده سوارانِ خنجرگذار
 مگر تختِ ایران به چنگ آورد
 به یک هفته آمد سوی شهرِ مَزو
 ازان دشت برخاست آوای کوس
 که ماهویِ سوریش بدخواه بود
 سواری سوی خسرو آمد دمان
 ز ترکان کنون بر چه رایست شاه؟
 سپاهش همی بر نتابد زمین
 فر از آمدند از دو رویه سپاه
 به جنگ اندر آمد سپه یکسرَه
 شد از گرد گیتی سراسر سیاه
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 زمین شد بکردارِ دریای نیل
 پس پشتِ او خود نماذ آیچ گرد
 میان سوارانش بگذاشتند

چو برگشت ماهوی شاه جهان
 چُنین بود ماهوی را رای و راه
 ۵۰۵ شهنشاہ در جنگ مردی نمود
 فراوان ازان نامداران بکُشت
 ز تُرکان بسی در پَسِ پُشتِ اوی
 همی تاخت جوشان چو از ابر برق
 فرود آمد از اسپ شاه جهان
 ۵۱۰ سواران به جُستن نهادند روی
 ازو باز ماند اسپ زَرین ستام
 بجُستش تُرکان خروشان شدند
 نِهان شاه در خانه آسیا
 چُنینست رسم سرای فریب
 ۵۱۵ بدان گه که بیدار بُد بختِ اوی
 کنون آسیایی بیامدش بَهر
 چه بندی دل اندر سرای فسوس
 خروشی برآید که بر بند رخت
 دهان ناچریده دو دیده پر آب
 ۵۲۰ گشاد آسیابان دَر آسیا
 فرومایه‌ای بود خسرو به نام
 خور خویش ازان آسیا ساختی
 گوی دید برسانِ سَر و بلند
 یکی افسری خسروی بر سرش
 ۵۲۵ دو چشم گوزن و بَر و یالِ شیر
 به پیکر یکی کفشِ زَرین پَیای
 نگه کرد خسرو، بَد و خیره ماند

بدانست نیرنگ او در نِهان
 که او ماند اندر میانِ سپاه
 دلیری و تندئی و گردی نمود
 چو بیچاره ترگشت بنمود پُشت
 یکی قابلی تیغ در مُشتِ اوی
 یکی آسیا دید بر آبِ زَرَق
 ز بدخواه در آسیا شد نِهان
 همه زَرَق ازو شد پر از گفت و گوی
 همان گرز و شمشیرِ زَرین نیام
 ازان باره و ساز جوشان شدند
 نشست از بَر خشک لختی گیا
 فرازش بلندست و پستش نشیب
 به گردن کشیدی فلک تختِ اوی
 ز نوشش فراوان فزون بود زهر
 که هَزمان به گوش آید آوای کوس؟
 نیابی جز از تخته گور تخت
 همی بود تا سرکشید آفتاب
 به پشت اندرش باز لختی گیا
 نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
 به کاری جزین خود نپرداختی
 نشسته بران خاک بر مُستمند
 درفشان ز دیبای چینی بَرش
 نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
 ز خوشتاب و زر آستینِ قبای
 بدان خیرگی نام یزدان بخواند

بدو گفت کای شاه خورشید روی
 چه جای نشست تو بود آسیا
 چه مردی بدین برز و این فرّ چهر
 از ایرانیانم بدو گفت شاه
 بدو آسیابان به تشویر گفت
 اگر نان کشکینت آید بکار
 بیارم جُزین نیست چیزی که هست
 به سه روز شاه جهانرا ز رزم
 بدو گفت شاه آنچه داری بیار
 سبک مرد بیمایه جُبّین نهاد
 به برسم شتابید و آمد به راه
 بر مهتر زرق شد بی گیار
 به هر سو فرستاد ماهوی کس
 ازین آسیابان بپرسید مه
 بدو گفت خسرو که در آسیا
 به بالا بکردار سروسهی
 دو ابرو کمان و دونرگس دُرم
 یکی کهنه جُبّین نهادمش پیش
 به برسم همی باژ خواهد گرفت
 بدو گفت مهتر کز آپدر بیوی
 نباید که آن بدنژاد پلید
 سبک مهتر او را به مردی سپرد
 بپرسید ماهوی ازین چاره جوی
 چُنین داد پاسخ ورا ترشکار
 در آسیا را گشادم به خشم

بدین آسیا چُون رسیدی تو؟ گوی
 پر از گندم و خاک و چندی گیا؟
 ۵۰ که چُون تو نبیند همانا سپهر
 هزیمت گرفتم ز توران سپاه
 که جز تنگدستی مرا نیست جفت
 وزپن ناسزا ترّه جویبار
 خروشان بود مردم تنگدست
 ۵۵ بُد ایچ پردازش خواب و بزم
 خورش نیز با برسم آید بکار
 برُو ترّه و نان کشکین نهاد
 بجایی که بود اندرُو باژگاه
 که برسم یکی زو کند خواستار
 ۶۰ به گیتی همی شاه را جُست بس
 که برسم چرا خواهی ای روزبه
 نشستت گندآوری بر گیا
 به دیدار خورشید با فرهی
 دهان پر ز باد و روان پر ز غم
 ۶۵ برُو نان کشکین سزاوار خویش
 سزدگر بمانی بدو در شگفت
 چُنین هم به ماهوی سوری بگوی
 چو این بشنود گوهر آرد پدید
 نکوخوی را سوی ماهوی بُرد
 ۷۰ که برسم کرا خواستی؟ راست گوی
 که من باز کردم همی خواستار
 چنان دان که خورشید آمد به چشم

دو نرگس چو تر آهوی در هراس
 چو خورشید گشته ست ازو آسیا
 ۵۵۵ هران کس که او فرّ یزدان ندید
 پر از گوهر ناپسود افسرش
 بهاریست گویی در اندر بهشت
 چو ماهوی دل را بر آورد گرد
 بدو گفت بشتاب ازین انجمن
 ۵۶۰ و گر نه هم اکنون بیژم سرت
 شنیدند ازو این سخن مهتران
 همه انجمن گشت ازو پر ز خشم
 یکی مویدی بود زاروی نام
 به ماهوی گفت ای بداندیش مرد
 ۵۶۵ چنان دان که شاهی و پیغمبری
 ازین دو یکی را همی بشکنی
 نگر تا چه خواهی بیرهیز ازین
 نخستین ازین بر تو آید گزند
 که بازش کبست آید و برگ خون
 ۵۷۰ برهنه شود در جهان زشت تو
 همان دین یزدان شود زو تباه
 یکی دینور بود یزدانپرست
 که هر مزد خُراد بُد نام او
 به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد
 ۵۷۵ همه تیره بینم دل و هوش تو
 تَنومند بی مغزی و جان نزار
 تُرا زین جهان سرزنش بینم آز

دو گیسو چو از شب گذشته دو پاس
 خورش نان کشک و نشستش گیا
 ازین آسیابان ببايد شنید
 ز دیبای چینی فروزان برش
 به بالای او سَرُو دهقان نکشت
 بدانست کو نیست جز یزدگرد
 هم اکنون جداکن سرش را ز تن
 نمانم کسی زنده از گوهرت
 بسزرگان بیدار و کنداوران
 زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
 به جان از خرد بر نهاده لگام
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد؟
 دو گوهر بود در یک انگشتری
 روان و خرد را به پی افگنی
 مشو بدگمان با جهان آفرین
 به فرزند مانی یکی کشتمند
 بزودی سر خویش بینی نگون
 پسر بدزود بیگمان کشت تو
 همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
 که هرگز نبردی به بیداد دست
 بدین اندرون بود آرام او
 چنین از در پاک یزدان مگرد
 همه خار بینم به آغوش تو
 همی دود از آتش کنی خواستار
 به برگشتنت رنج و گرم و گداز

کنون زندگانیت ناخوش بوَد
 نشست او و شهروی برپائی خاست
 شهنشاه را کار زار آمدی
 ازین تُخمه بی کس بسی یافتند
 تو گر بنده‌ای خونِ شاهان مریز
 بگفت این و بنشست گریان به درد
 چو بنشست گریان بشد مهرنوش
 به ماهوی گفت ای بدِ بد نژاد
 زخونِ کیان شرم دارد نهنگ
 آیا بتر از دد به مهر و به خو
 چو بر دستِ ضحاک جَم کشته شد
 چو ضحاک بگرفت روی زمین
 بسزاد آفریدون فرخ نژاد
 شنیدی که ضحاکِ بیداد گر
 بزو سال بگذشت بیش از هزار
 و دیگر که تور آن سرافراز مرد
 منوچهر ازان تُخمه آمد پدید
 سدیدگر سیاوش ز تُخمِ کیان
 به گفتارِ گرسیوز افراسیاب
 چنان شاهزاده‌ی* جوان را بکُشت
 جهانگیر کیخسرو از پشتِ اوی
 نیا را به خنجر به دو نیم کرد
 چهارم سخن کینِ ارجاسپ بود
 چو اسفندیار اندر آمد به جنگ
 به پنجم سخن کینِ اسفندیار

چو رفتی نشستت بر آتش بوَد
 به ماهوی گفت این دلیری چراست؟
 زخاقان و فغفور یار آمدی
 که هرگز به کشتنش نشافتند
 که نفرین بوَد بر تو تا رستخیز
 پر از خون و مژه پر از آب زرد
 پر از درد با ناله و با خروش
 که نه رای فرجام داری نه داد
 و گر کُشته یابد ندرَد پلنگ
 همی جای شاه آیدت آرزو
 چه مایه سپهر اندر آن گشته شد
 پدید آمد اندر جهان آبتین
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد
 چه آورد ازان خویشان را به سر
 بفرجام کار آمدش خواستار
 کجا او ز ایرج بر آورد گرد
 شد آن بندِ بد را سراسر کلید
 کمر بست بی آرزو بر میان
 بُرد از روان و خرد شرم و آب
 ازیرا جهان گشت با او دُرُشت
 بیامد جهان کرد پر گفت و گوی
 سر کینه جویان پر از بیم کرد
 که ریزنده خون لهراسپ بود
 ز کینه ندادش زمانی درنگ
 که رستم مرُو را گه کارزار

بکُشت و سرآمد بَرُو نیز روز
 سرانجام بنگر که بهمن چه کرد
 ۶۰۵ ششم کین پیروز شاه بلند
 کمر بست بر کین او سوفرای
 به هفتم سخن کین هرمزد شاه
 به بندوی و گُستهم کرد آنچه کرد
 ۶۱۰ چو شد دستور جان ایشان بُرد
 تُرازود آید چُنین روزگار
 تو زین هر چه کاری پسر بدرود
 بی‌پرهیز ازین گنج آراسته
 همی سر بیچی به گفتار دیو
 به چیزی که بر تو نزیید همی
 ۶۱۵ به آتش تن و جان خود را مسوز
 سپاه پراگنده را گرد کن
 از آپدر به پوزش بر شاه رُو
 وزان جایگه جنگ دشمن بسیج
 گزین بد نشان دو گیتی شوی
 ۶۲۰ چو کاری که امروز بایدت کرد
 همی یزدگرد شهنشاه را
 که بر رزم شیرست و بر تخت شاه
 یکی یادگاری ز ساسانیان
 پدر بر پدر راد و دانش پذیر
 ۶۲۵ پس از اردشیرش ز هشتم پدر
 که یزدانش تاج کیی بر نهاد
 ز تو بود مهتر به کشور بسی

همانا* شد آن گرد گیتی فروز
 ز پور تهمتن بر آورد گرد
 که از خوشنواز آمد او را گزند
 سر خویشان اندر آمد به پای
 چو پرویز را شد گُشن دستگاه
 نیاساید این چرخ گردان ز گرد
 در کینه را خوار نتوان شمرد
 که پیچی ز اندیشه نابکار
 زمانی زمانه همی نغنوند
 وزین مُردری تاج و این خواسته
 بیژی دل از راه گیهان خدیو
 ندانی که دیوت فریید همی
 مکن تیره این تاج گیتی فروز
 وزین در که گفتی مگردان سخن
 چو بینی ورا بندگی ساز نو
 ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
 چو گفتار دانندگان نشنوی
 به فردا رسد زو بر آرنده گرد
 بتر خواهی از تُرک بدخواه را
 درخشان بکردار تابنده ماه
 که چون او نبندد سواری میان
 ز نوشینروان تاگه اردشیر
 جهاندار ساسان بود تاجور
 همه شهریاران فرخ نژاد
 نزد این چُنین رای هرگز کسی

چو بهرامِ رازی که سیصد هزار
 به یک تیر ازو پشت برگاشتند
 چواز تُخَمِ شاهان سرش سیر گشت
 فرایین که تخت کیی را بجُست
 بدانگونه برگشته شد زار و خوار
 بترس از خدایِ جهان آفرین
 تَنِ خویش بر خیره رسوا مکن
 هران کس که با تو نگوید دُرُست
 تو بیماری اکنون ومن چون پزشک
 تو از بندهٔ بندگان کمتری
 همه کینه با پاک یزدان نهی
 شبانزاده را دل پر از تخت بود
 چُنین بود تا بود و این تازه نیست
 یکی را بر آرد به چرخ بلند
 نه پیوند با آن نه با اینش کین
 همه موبدان تا جهان شد سیاه
 همی پند گفتند با کینه جوی
 چو شب تیره شد گفت با موبدان
 من امشب باندیشم این با پسر
 ز لشکر بخوانیم داننده بیست
 بر رفتند دانندگان از بَرش
 چو بنشست ماهوی با راستان
 اگر زنده ماند تَنِ یزدگرد
 برهنه شود رازِ من در جهان
 بیاید مرا از بدش جان پسر

عنان دار و برگُستوانور سوار
 بدو دشتِ پیکار بگذاشتند
 ۶۲۰ پیِ اخترِ روشنش زیر گشت
 نبودش سزا دستِ بد را بُست
 گزافه نه بردارد این روزگار
 که تخت آفریده‌ست و تاج و نگین
 که بر تو سر آرند زود این سخن
 ۶۲۵ چنان دان که او دشمن جانِ تُست
 پزشکی خروشان به خونین سرشک
 به اندیشهٔ دل مکن مهتری
 ز راه هنر جوی تختِ مهی
 وُرا پندِ آن موبدان سخت بود
 ۶۳۰ گزافِ زمانه بر اندازه نیست
 یکی را کند زار و خوار و نژند
 که دانست راز جهان آفرین؟
 بر آیین خورشید بنشست ماه
 بُد سود یک موی زان گفت وگوی
 ۶۴۵ شما را بسباید شد ای بخردان
 ز هر گونه‌ای دانش آرم به بر
 بدان تا بدین بد نباید گریست
 بیامد پس از موبدان لشکرش
 چه بینید گفت اندرین داستان؟
 ۶۵۰ ز هر سو بدو لشکر آیند گرد
 بدانند یکسر کهان و مهان
 نه تن ماند آپدر نه بوم و نه بر

چُنین داد پاسخ خردمند مرد
 اگر شاه ایران شود دشمنت
 ۶۵۵ وگر خون او را بریزی بدست
 چپ و راست رنجست و اندوه و درد
 پسر گفت کای باب فرخنده رای
 سپاه اندر آرد ز ماچین و چین
 تو این را چُنین خردکاری مدان
 ۶۶۰ گراز دامن او درفشی کنند

کُشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی بیدادگر
 چُنین گفت با آسیابان که خیز
 که او نیز هرگز نیاید به دست
 چو بشنید ازو آسیابان سخن
 ۶۶۵ شبانگاه ایزان خرداد ماه
 زدرگاه ماهوی چون شد برون
 سواران فرستاد ماهوی زود
 بفرمود کنان تاج و آن گوشوار
 نباید که یکسر پر از خون کنند
 ۶۷۰ بشد آسیابان دو دیده پر آب
 همی گفت کای روشن کردگار
 بدین ناپسندیده فرمان اوی
 بر شاه شد دل پر از شرم و باک
 به نزدیک تنگ اندر آمد به هوش
 ۶۷۵ یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
 سخنها کجا گفت او را پسر
 سواران بپر خون دشمن بریز
 چو از من چُنین آشکارا بجست
 نه سر دید ازان کار پیدانه بُن
 سوی آسیا رفت نزدیک شاه
 دو دیده پر از آب و دل پر زخون
 پس آسیابان بکردار دود
 همان مهر و آن جامه شاهوار
 زتن جامه شاه بیرون کنند
 به زردی دو رخسار چون آفتاب
 تویی برتر از گردش روزگار
 هم اکنون بیچان دل و جان اوی
 رُخانش پر آب و دهانش چو خاک
 چُنین چون کسی راز گوید به گوش
 رها شد به زخم اندر از شاه آه*

به خاک اندر آمد سر و افسرش
 اگر راه یابد کسی زین جهان
 خرد نیست با گرد گردان سپهر
 همان به که گیتی نبینی به چشم
 ز پرورده سیر آید این هفت گرد
 بدین گونه بر، تاجداری نمرد
 سواران ماهوی شوریده بخت
 ز تخت و ز آرامگه آرמיד
 گشادند بند قباى بنفش
 ز پیش شهنشاه برداشتند
 فگنده تن شاه ایران به خاک
 به ماهوی گفتند کان سرفراز
 همه پایمردان چو برخاستند
 که ماهوی را باد تن همچنین
 بفرمود کو را به هنگام خواب
 تن شاه ازان آسیا برگرفت
 به آب اندر افگند شاه دلیر
 که از مرغ آن کشته نشناختند
 چو شب روز شد مردم آمد پدید
 ازان سوگواران پرهیزگار
 تن او برهنه چو دید اندر آب
 دوان تا در خان مذبح رسید
 که شاه جهانبان به غرق اندرست
 برفتند ازان سوگواران بسی
 خروشی برآمد ز رهبان بدرد
 همان نان کشکین به پیش اندرش
 بباشد ندارد خرد در نهان
 نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر
 نداری ز کردار او مهر و خشم
 شود بیگنه کشته چون یزدگرد
 هم از لشکر او سواری نمرد
 بدیدند کان خسروانی درخت
 بشد هر کسی روی او را بدید
 همان افسر و طوق و زرینه کفش
 ورا بر زمین خوار بگذاشتند
 پر از خون و پهلوی به شمشیر چاک
 برآمد ز تخت و ز جنگ و ز ناز
 زبانها به نفرین بیاراستند
 پر از خون فگنده به روی زمین
 ازان جایگه افگند اندر آب
 همان آسیابان بین ای شگفت
 سرش گه زیر بود و گاهی به زیر
 به گرداب ژرف اندر انداختند
 دو مرد گرانمایه آنجا رسید
 بیامد یکی تال جو بیار
 برآشت و آمد هم اندر شتاب
 بدان سوگواران بگفت آنچه دید
 برهنه به دریای زرق اندرست
 سکوبا و رهبان ز هر در کسی
 که ای تاجور شاه آزاد مرد

۷۰۰ کسی تاجداری بدین سان ندید
 که بر شهریاری زید بنده‌ای
 بپرورد تا بر تنش بد رسید
 دریغ آن تن و شاخ و بالای تو
 دریغ آن سر تخته اردشیر
 ۷۰۵ دریغ آن سرگاه ساسانیان
 تنومند بودی خرد با روان
 که در آسیا ماهروی ترا
 به دشنه جگرگاه بشگافتند
 سکوبا از آن سوگواران چهار
 ۷۱۰ برهنه تن شهریار جوان
 به خشکی کشیدند ازان آبگیر
 به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند
 سر زخم جایش بکردند خشک
 بیاراستندش به دیبای زرد
 ۷۱۵ می و مُشک و کافور و چندی گلاب
 چه گفت آن گرانمایه دهقان مَرُو
 که بخشش ز کوشش بود در نهان
 دگر گفت اگر چند خندان بود
 که از چرخ گردان پذیرد فریب
 ۷۲۰ دگر گفت کان را تو دانا مخوان
 همی خواسته خواهد و نام بد
 دگر گفت اگر شاه را لب ببست
 نه مهر و پرستنده بارگاه
 وگر خود نیاید همی این بکار

نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
 سگی بد نژادی پراگنده‌ای
 وزین بهر ماهوی نفرین سزید
 دریغ آن دل و دانش و رای تو
 دریغ آن جوان و سوار هژیر
 دریغ آن قرو برز و تاج کیان
 ببردی خبر زین به نوشیروان
 جهاندار و دیهیمجوی ترا
 برهنه براب اندر انداختند
 برهنه شدند اندران جویبار
 نبیره‌ی جهاندار نوشیروان
 بسی مویه کردند بُرنا و پیر
 سرش را به ابر اندر افراختند
 به دُبُق و به قیر و به کافور و مُشک
 قَصَب زیر و دستی ز بر لاژورد
 سکوبا بیندود بر جای خواب
 که بِنُهفت بالای آن زاد سَرُو
 که خشنود بیرون شود زین جهان
 چنان دان که از دردمندان بود
 چو او را نماید فراز و نشیب
 که تن را پرستد نه راه روان
 نترسد روانش ز فرجام بد
 نبیند همی تاج و تخت نشست
 نه افسر نه کشور نه فرّ و نه جاه
 چرا باید این رنج و این روزگار؟

- دگر گفت گز خوب گفتارِ اوی
 همی سزُو کِشت او به باغ بهشت
 دگر گفت یزدان روانت ببرد
 روان تُرا سودمند این بود
 کنون در بهشتست بازارِ شاه
 دگر گفت کایِ شاهِ رامش پذیر
 درودی همان بر که کِشتی به باغ
 دگر گفت کایِ شهریارِ جوان
 لبِ خامش و جان به چندین گله
 تو بیکاری و جان بکار اندرست
 بگوید روان گر زبان بسته شد
 اگر دست بیکار گشت از عنان
 دگر گفت کایِ نامبردار گو
 تُرا در بهشتست تختِ نشست
 دگر گفت کنانِ مردکو چون تو کُشت
 سُفُف گفت ما بندگانِ توایم
 که این دخمه پر لاله باغِ تو باد
 بگفتند و تابوت برداشتند
 بدان خوابگه رفت ناکام شاه
 چُنین داد خوانیم بر یزدگرد
 وگر خود نداند همی کین و داد
 وگر گفت دینی همه بسته گفت
 اگر هیچ گنجیست ای نیکرای
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد
 در خوردنت چیره کن بر نهاد
- ۷۲۵ ستایش ندارم سزاوارِ اوی
 ببیند روانش درختی که کِشت
 تننت را بدین سوگواران سپرد
 تن بدکُنش را گزند این بود
 به دوزخ کند جانِ بدخواه را
 ۷۳۰ خردمند و از گوهرِ اردشیر
 دَرَفشان شد آن خسروانی چراغ
 بسختی و بیدار کردی روان
 برفت و تننت ماند اپدرِ یله
 تن بدسیگالت به دار اندرست
 بیالید جان گر تننت خسته شد
 ۷۳۵ روانت به چنگ اندر آرد سنان
 تو رفتی و کردار شد پیشرو
 زمین بلا بهر دیگر کسست
 ببیند کنون روزگارِ دُرُشت
 ۷۴۰ نیایشگر پاک جانِ توایم
 کفن دشتِ شادی و راغِ تو باد
 ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
 سر آمد بزو تخت و تاج و کلاه
 ویا کینه خوانیم از هفت گرد
 ۷۴۵ مرا فیلسوف آییچ* پاسخ نداد
 بماند همه پاسخ اندر نهفت
 بیارای دل را به فردا مپای
 زمانه دم ما همی بشمرد
 اگر خود بمانی دهد آن که داد

۷۵. مرا دخل و خرج از برابر بُدی
 تگرگ آمد امسال برسان مرگ
 درِ همیزم و گندم و گوسفند
 می آور که از روزِ ما بس نماند
 که بیدادی آمد ز بنده به روی
 سزدگر خورم باده بی گفت و گوی

بر تخت نشستن ماهوی سوری

۷۵۵. کس آمد به ماهوی سوری بگفت
 سَکوباو قِسیس و زُهبانِ روم
 برفتند با مویه بُرنا و پیر
 یکی دخمه کردند او را به باغ
 چُنین گفت ماهوی بدبختِ شوم
 فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
 بکشستند و تاراج کردند مرز
 ازان پس به گردِ جهان بنگرید
 یکی تاج با او بُد و مُهرِ شاه
 همه رازدارانش را پیش خواند
 به دستور گفت ای جهاندیده مَرَد
 نه گنجست با من نه نام و نژاد
 برانگشتری یزدگردست نام
 همه شهر ایران وُرا بنده بود
 نخواند مرا مَرَدِ داننده شاه
 جُزین بود چاره مرا در جهان
 همه شب ز اندیشه پر خون بُدم
 پدُو رایزن گفت اکنون گذشت
 که شاه جهان یافت دخمه نهفت
 همه سوگوارانِ آن مرز و بوم
 تنِ شاه بردند ازان آبگیر
 بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
 که ایران بُد پیش ازین خویش روم
 همان کس کزان کار تیمار خُورد
 چُنین بود ماهوی را کام و آرز
 ز تخم بزرگان کسی را ندید
 شبانزاده را آرزو کرد گاه
 سخن هر چه بودش فراوان براند
 فراز آمد آن روزِ ننگ و نبرد
 مگر داد خواهم سَرِ خود به باد
 به شمشیر با من نگردند رام
 اگر خویش بود از پراگنده بود
 نه بر مِهَرَم آرام گیرد سپاه
 چرا ریختم خون شاهِ مِهان؟
 جهاندار داند که من چون بُدم
 ازین کار گیتی پر آواز گشت

کنون باز جویی همی کاز خویش
 کنون او بدخمه درون خاک شد
 جهاندیدگان را همه گردکن
 چنین گوی کین تاج و انگشتری
 چو دانست کسامد ز ترکان سپاه
 به من گفت چون خاست باد نبرد
 تو این تاج و انگشتری را بدار
 مرا نیست جز دختری در جهان
 تو زین پس به دشمن مده گاه من
 من این تاج میراث دارم ز شاه
 بدین چاره ده کار بد را فروغ
 چو بشنید ماهوی گفتا که زه
 همه مهتران را ز لشکر بخواند
 بدانست لشکر که این نیست راست
 یکی پهلوان گفت کین کار تُست
 چو بشنید بر گاه شاهی نشست
 ببخشید روی زمین بر مهان
 جهان را سراسر به بخشش گرفت
 به مهتر پسر داد بلخ و هری
 بدانندیشگان را همه برکشید
 بدان را به هر جای سالار کرد
 چو زیر اندر آمد سر راستی
 چو لشکر فراوان شد و خواسته
 سپه را درم داد و آباد کرد
 به آموی شد پهلوان پیشرو
 که بگسستی این رشته تاز خویش
 روان وُرا خاک تریاک شد
 زبان تیز گردان به شیرین سخن ۷۷۵
 به من داد شاه از پی مهتری
 چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
 که داند به گیتی که بر کیست گرد
 بوَد روز کین هر دو آید پکار
 همانا که هست او ز تازی نهان ۷۸۰
 نگه دار هم زین نشان راه من
 به فرمان او بر نشینم به گاه
 که داند که این راستست از دروغ
 تو دستوری و بر تو کس نیست مه
 وزین باره چندین سخنها براند ۷۸۵
 به شوخی وُرا سر بُریدن رواست
 سخن گر درستست گر نادرست
 ز افسونش آمد سپاهی به دست
 منم گفت با مهر شاه جهان
 ستاره بمانده برُو در شگفت ۷۹۰
 فرستاد بر هر سوی لشکری
 بدان سان که از گوهر او سزید
 خردمند را سرنگونسار کرد
 پدید آمد از هر سوی کاستی
 دلِ مرد بیره شد آراسته ۷۹۵
 بران بُد که جوید ز بیژن نبرد
 ابا لشکر و جنگ سازان نو

طلایه به پیش سپاه اندرون
 به شهر بخارا نهادند روی
 ۸۰۰ همی گفت ما را سمرقند و چاج
 به فرمان شاه جهان یزدگرد
 ز بیژن بخواهم به شمشیر کین
 جهان دیده‌ای نام او گرسیون
 چنان ساخته لشکر جنگجوی
 نباید گرفتن بدین مهر و تاج
 که سالار بُد، زیر او هفت گرد
 کز او تیره شد بخت شاه زمین



لشکر کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری

چنان تا به بیژن رسید آگهی
 به هر سو فرستاد مهر و نگین
 ۸۰۵ کنون سوی جیحون نهادند روی
 پرسید بیژن که تاجش که داد؟
 بدو گفت برسام کای شهریار
 از آ پدر بشد لشکری سوی اوی
 ترا گفت من تخت زرین اوی
 ۸۱۰ همان تاج و گنجش فرستم به چاج
 به مَرُو اندرون رزم کردم سه روز
 شدم تنگدل رزم کردم درشت
 سپهدار ایران چو تنها بماند
 بسی نامداران ما را بکشت
 ۸۱۵ چو ماهوی گنج خداوند خویش
 چو آگنده شد مرد بدتن به چیز
 به مَرُو اندرون بود لشکر دو ماه
 بکشت او خداوند را در نهان
 سواری که گفתי میان سپاه
 ۸۲۰ ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت
 که ماهوی بگرفت شاهنشهی
 همی رام گردد بَرُو بر زمین
 به پرخاش با لشکر جنگجوی
 بَرُو کرد گوینده آن کار یاد
 چو من بردم از چاج چندین سوار
 سواران گردنکش و نامجوی
 همان یاره گوهر آگین اوی
 ترا باید اندر جهان تخت عاج
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
 غمی گشت و یاران خود را بخواند
 چو یاران برفتند بنمود پشت
 بیاورد بی رنج و بنهاد پیش
 مرا خود تو گفתי ندیده‌ست نیز
 بخوبی نکرد او به ما بر نگاه
 چنان پادشاهی، چراغ جهان
 همی بر گذارد سراز چرخ ماه
 همی زو دل نامداران بگفت

چو آگنده شد پادشاهی گرفت
 طلایه همی گوید آمد سپاه
 چو بدخواه جنگی به بالین رسید
 گُلِ خُو به پالیزِ شاهی مباد
 چو بشنید بیژن سپه گرد کرد
 ز قجگار باشی بیامد دمان
 چو نزدیک شهر بُخارا رسید
 به یاران چُنین گفت کَاکنون شتاب
 به پیکار ما پیش آرد سپاه
 وزان پس بپرسید گز نامدار
 جهاندار شاهی برادر نداشت؟
 که او را بیاریم و یاری کنیم
 بدو گفت بَرسام کِی شهریار
 بران شهرها تازیان راست دست
 چو بشنید بیژن سپه برگرفت
 طلایه بیامد که آمد سپاه
 سپاهی به کِستی بر آمد ز آب
 سپهدار بیژن ز پیش سپاه
 چو ماهوی سوری سپه را بدید
 ز بس جوشن و خُود و زرین سپر
 شُتروارها نیز بر اُشتران
 غمی شد برابر صفی برکشید
 بدین گونه ناپارسایی گرفت
 نباید که بر ما بگیرند راه
 نباید تُرا با سپاه آرمید
 چو باشد نباید ز پالیز یاد
 ز ترکان سواران روز نبرد ۸۲۵
 نجُست اَیچ گونه به ره بر زمان
 همه دشتِ نَخشَب سپه گسترد
 مدارید تا او بدین روی آب
 مگر باز خواهیم اُزو کین شاه
 نماند اَیچ فرزند کناَید بکار؟ ۸۳۰
 پسر گر نبود اَیچ دختر نداشت؟
 به ماهوی بَر کامگاری کنیم
 سر آمد بر آن تُخمه بَر روزگار
 که نه شاه ماند و نه آتشپرست
 ز کار جهان دست بر سر گرفت ۸۳۵
 به یک چند سازد همی رزمگاه
 که از گرد پیدا نَبُد آفتاب
 بیامد که سازد هم او رزمگاه
 تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
 ز بس نیزه و گُرز و چاجی تَبَر ۸۴۰
 ز لشکر همی شد به دیگر گران
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

چو بیژن سپه را همی راست کرد به ایرانیان بر کمین خواست کرد

بدانست ماهوی ازان قلبگاه
 نَگه کرد بیژن درفشش بدید ^{۸۴۵}
 به برسام فرمود کز قلبگاه
 نباید که ماهوی سوری ز جنگ
 به چیزی پَرُو چشم زو بر مدار
 چو برسام چینی درفشش بدید
 همی تاخت تا پیش شهرِ قَرَب ^{۸۵۰}
 مَرُو را به ریگ قَرَب در بیافت
 چو نزدیک با او برابر ببود
 کمر بند بگرفت و او را ز زین
 فرود آمد و دست او را بست
 همان گه رسیدند یاران اوی ^{۸۵۵}
 به برسام گفتند کین را مَبَر
 چُنین داد پاسخ که این راه نیست
 همان گه به بیژن رسید آگهی
 جهانجوی ماهوی شوریده هُش
 چو بشنید بیژن بدِل شاد گشت ^{۸۶۰}
 شِراعی زدند از بَرِ ریگِ نرم
 گنہکار چون روی بیژن بدید
 شد از بیم همچون تن بی روان
 بدو گفت بیژن که ای بَد نژاد
 چرا کُشتی آن دادگر شاه را؟ ^{۸۶۵}
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار
 چُنین داد پاسخ که از بَد کُنش
 بدین بَد کنون گردنِ من بزن
 خسروشان برفت از میان سپاه
 بدانست کو، جَست خواهد گزید
 به یک سو گذار آنچه داری سپاه
 بترسد به جیحون کشد بی درنگ
 که با او دگر گونه سازیم کار
 سپه را سراسر ز یکسو کشید
 پُر آژنگ رُخ پُر ز دشنام لب
 رکابش گران کرد و اندر شتافت
 نزد خنجر او را دلیری نمود
 بر آورد و آسان بزد بر زمین
 به پیش اندر افگند و خود برنشست
 همه دشت ازو شد پراز گفت و گوی
 بسباید زدن گردنش با تبر*
 کزین یافتن بیژن آگاه نیست
 که آمد به دست آن بد آیین رَهی
 پر آزار و بی دین خداوند کُش
 بخندید ز آندیشه آزاد گشت
 همی رفت ماهوی چون بادِ گرم
 خِرَد شد ز مغزِ سرش ناپدید
 به سر بر پراگند ریگِ روان
 که چون تو پرستار کس را مباد
 خداوندِ پیروزی و گاه را؟
 ز نوشینروان در جهان یادگار
 نیاید مگر کُشتن و سرزنش
 بسینداز در پیش این انجمن

<p>تتش را بدان کینه در خون کشد به پاسخ زمانی همی بود دیر ۸۷۰ که کین از دلِ خویش بیرون کنم همی تاجِ شه آمدت آرزو؟ که این دست را در بدی نیست جفت ببریید تا ماند ایدر به جای بریدند و بر بارگی بر نشست ۸۷۵ بدارید تا خوابش آید ز شرم بیفگند پیش و بخوردن نشست به درگاه هر خیمه‌ای برگذشت مشورید هر جای بیهوده هُش نبخشید هرگز مبیناد گاه ۸۸۰ همان هر سه با تخت و افسر بُدند پدر با پسر هر سه با هم بسوخت وگر ماند هر کس که دیدش براند سر از کشتن شاه پر کین کنند که او را نه نفرین فرستی به داد ۸۸۵ چو دین آورد تخت مینر بوَد</p>	<p>بترسید کَش پوست بیرون کشد نهانش بدانست مرد دلیر پدُو داد پاسخ که ایدون کنم بدین مردی و دانش و رای و خو به شمشیر دستش ببریید و گفت چو دستش ببریید گفتا دو پای بفرمود تا گوش و بینیش پست بفرمود کین را برین ریگی گرم سرش را به فرجام بُبریید پست مُنادیگری گِرد لشکر بگشت که ایِ بسندگانِ خداوند کُش چو ماهوی باد آن که بر جان شاه سه پورِ جوانش به لشکر بُدند همان جا بلند آتشی بر فروخت ازان تُخمه کس در زمانه نماند بزرگانِ بدان دُوده نفرین کنند که نفرین بَرُو باد و هرگز مباد کنون زین سپس دُورِ عُمَر بوَد</p>
---	---

❁

تاریخ انجام شاهنامه

<p>فزون کردم اندیشه درد و رنج به پیش اختر دیرساز آمدم نبشتند یکسر همه رایگان که دادم ازین نامه زیشان نشان ۸۹۰ تو گفתי بُدم پیش مزدورِ شان</p>	<p>چو بگذشت سال از برم شصت و پنج به تاریخ شاهان نیاز آمدم بزرگان و با دانش آزادگان چُنین نامداران و گردنکشان نشسته نظاره من از دورِ شان</p>
---	---

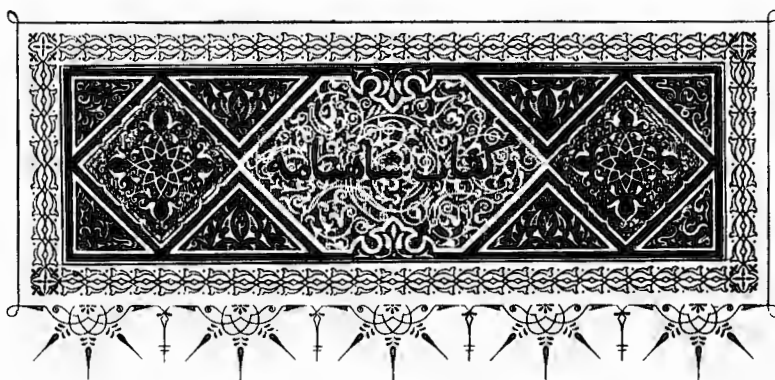
جُزِ أَحْسَنَتِ از پِشَانِ نَبُدِ بَهْرَهَامِ
 سَرِ بَدْرَه‌هَای کَهَنِ بَسْتَه شد
 اَزَانِ نَامُورِ نَامَدَارَانِ شَهْرِ
 ۸۱۵ که هَمواره کَارَمِ بَه خُوبی رِوَانِ
 اَبُو نَصْرِ وَرَاقِ بَسِیَارِ نِیزِ
 حَسِینِ قُتَیْبِیْسْتِ زَاَزَادِگَانِ
 اَز وِیْمِ خُورِ و پُوشِشِ و سِیْمِ و زَرِ
 نِیْمِ آگَه از اَصْلِ و فِرْعِ خِرَاجِ
 ۹۰۰ چُو سَالِ اَنْدَرِ اَمَدِ بَه هَفْتَادِ و یَکِ
 سِی و پَنجِ سَالِ از سِرَايِ سِپَنجِ
 چُو بَرِ بَادِ دَادَنْدِ رَنجِ مَرَا
 کُنُونِ عَمَرِ نَزْدِیْکِ هَشْتَادِ شُدِ
 سَرَاْمَدِ کُنُونِ قِصَّةِ یَزْدِگَرْدِ
 ۹۰۵ ز هَجْرَتِ شُدِه پَنجِ هَشْتَادِ بَارِ
 هَمی گَاهِ مَحْمُودِ اَبَادِ بَادِ
 هَمَشِ رَايِ و هَمِ دَانِشِ و هَمِ نَسَبِ
 چُنَانِشِ سَتُودَمِ کِه اَنْدَرِ جِهَانِ
 مَرَا از بَزْرِگَانِ سَتَايِشِ بُوْدِ
 ۹۱۰ کِه جَاوِیْدِ بَادَا خِرْدَمَنْدِ مَرْدِ
 بَدُو مَنانْدَمِ اِیْنِ نَامِه رَا یَادِگَارِ
 چُو اِیْنِ نَامُورِ نَامِه اَمَدِ بَه بُنِ
 نَمِیْرَمِ از پِیْنِ پَسِ کِه مَنِ زَنْدِه اَمِ
 هَرَانِ کَسِ کِه دَارْدِ هُشِ و رَايِ و دِیْنِ
 ۹۱۵ هَزَارَانِ دَرُودِ و هَزَارَانِ ثَنَا
 وُ بَرِ اَهْلِ بَیْتِشِ هَمِیْدُونِ چُنِیْنِ

یَکَفْتِ اَنْدَرِ اَحْسَنَتِشَانِ زَهْرَهَامِ
 و زَانِ بَنْدِ رُوشِنِ دَلَمِ خَسْتَه شُدِ
 عَلی دِیْلَمی بُو دُکُفِ رَاسْتِ بَهْرِ
 هَمی دَاشْتِ اَنْ مَرْدِ رُوشِنِ رِوَانِ
 بَدِیْنِ نَامِه از مَهْتَرَانِ یَاْفْتِ چِیْزِ
 کِه از مَنِ نَخِوَاهَدِ سَخْنِ رَايِگَانِ
 اَزُو یَاْفْتَمِ جَنْبِشِ پَایِ و پَرِ
 هَمی غَلْتَمِ اَنْدَرِ مِیْانِ دَوَاجِ
 هَمی زِیْرِ شَعْرِ اَنْدَرِ اَمَدِ فَلَکِ
 بَسِی رَنجِ بَرْدَمِ بَه اَمِیْدِ گَنْجِ
 نَبُدِ حَاصلی سِی وُ پَنجِ مَرَا
 اَمِیْدَمِ بَه یَکبَارَه بَرِ بَادِ شُدِ
 بَه مَاهِ سَفَنْدَارِ مَنذِ رُوزِ اَزْدِ
 کِه گَفْتَمِ مَنِ اِیْنِ نَامَه شَهْرِیَارِ
 سَرِشِ سَبِزِ بَادَا دَلِشِ شَادِ بَادِ
 چِرَاغِ عَجْمِ اَفْتَابِ عَرَبِ
 سَخْنِ مَانْدِ از اَشْکَارِ و نَهَانِ
 سَتَايِشِ وُ رَا دَرِ فَزَايِشِ بُوْدِ
 هَمِیْشَه بَه کَامِ* دَلِشِ کَارِ کَرْدِ
 بَه شَشِ بَیُورِ اَبِیَاتِشِ اَمَدِ شَمَارِ
 ز مَنِ رُویِ کُشُورِ شُودِ پَرِ سَخْنِ
 کِه تُخْمِ سَخْنِ رَا پَرَاگَنْدِه اَمِ
 پَسِ از مَرگِ بَرِ مَنِ کَنْدِ اَفْرِیْنِ
 ز مَا اَفْرِیْنِ بَادِ بَرِ مَصْطَفَا
 هَمی اَفْرِیْنِ خِوَانَمِ از بَهْرِ دِیْنِ



پایان دفتر هفتم

از کتاب شاهنامه



دبیاچه^۱

منظومه‌ای حماسی مانند شاهنامه که سراسر تاریخ یک امپراتوری بزرگ را از بنیادگذاری تا انهدام در بر می‌گیرد، پیش از آنکه جای واقعی آن به عنوان یک اثر ادبی و منبع تاریخی معین شود، باید از جهات چندی مورد بررسی قرار گیرد. از آنجا که نمی‌توان در دبیاچه‌ای به جمله‌مسائل مربوط به این منظومه پرداخت، بدان اکتفا می‌ورزم که خلاصه‌تاریخ روایتهای باستانی و حماسی ایران را به دست دهم، و بررسی ارزش تاریخی این داستانها را به بعد بگذارم. اما، هر قدر به این جنبه‌موضوع قناعت شود، باز به نکته‌های عمده‌ای بر می‌خوریم که سزاوار بحثی پردامنه است: زیرا ریشه‌هر منظومه‌حماسی یکی از باریکترین مباحث ادبی است که تحقیق در آن، در عین حال، به سبب دلایلی که در طبیعت مطلب نهفته، بسی

۱. دبیاچه مصحح، زول مول، ترجمه آقای جهانگیر انکاری که در چاپهای پیشین در آغاز دفتر یکم آمده است، اینک به مراعات تقدّم متن شاهنامه در این ویراسته، پس از دفتر هفتم قرار گرفت.

دشوار است. من در این جا از شعر حماسی واقعی سخن می‌گویم، که سراپا تاریخی و ملی باشد، و تاریخ ملتی را آنچنان باز نموده باشد که ملت، خود سینه به سینه نقل بکند. ملتها همه از این گونه داستانها و روایتها داشته‌اند، زیرا که هیچ ملتی نمی‌تواند بی‌گذر از دورانهای بلاخیز و پهلوان منشی، و بی‌آوردن بزرگمردانی که به وهم و گمان جولان و هیجان بخشند، شکل پیدا کند. ملت خاطره اینان را نگاه می‌دارد و به طور غریزی به شکلی شاعرانه در می‌آورد. و بدین شیوه تاریخ شگفت‌انگیزی فراهم می‌آورد که با تار و پود حقیقت و افسانه بافته شده است. برای مردمان دوران بربریت، یک قطعه قصه شعر در حکم یک سند تاریخی یا یک نشریه رسمی^۱ بوده است برای انسان دوران تمدن. بررسی دقیق اشعار ملی که از چندی پیش آغاز شده، روشنی بخش طبیعت این روایت‌های کهن و دگرگونی‌هایی شده که در نقل سینه به سینه بر سر آنها رفته است، و نیز ریشه راستین شعر غنایی را باز نمود. در جزیره‌های دریای جنوب^۲ این قصه‌ها به شکل مثلثهای قافیه‌داری بود که برای نگهداشت خاطره رویدادها و تاریخ آنها به کار می‌رفته است. میان مردم اسکاتلند^۳ و یونان جدید^۴ شکل قصاید تاریخی را می‌گرفت که به یادبود دلاوریها و کارهای پهلوانی ساخته می‌شد. چرکسها^۵ کارنامه‌های منظومی از مردان برجسته دارند که به هنگام مراسم خاکسپاری می‌خوانده‌اند. کارنامه‌هایی که در میان بازماندگان و قبیله‌ها محفوظ مانده و بر روی هم تاریخ این قوم را تشکیل داده است. در میان اسپانیاییها^۶ و صربها^۷ این سرودها به اندازه‌ای به منظومه‌های حماسی

1. bulletin

2. Ellis, "Polynesian Researches", London, 1831.

3. Sir W. Scott, "Scottish Minstrelsy". 4. Fauriel, "Chants populaires de Grèce".

5. Tausch, "On the Circassians". "Journal of the Royal Asiatic Society", vol. 1, p. 98.

۶. (بقیه در صفحه بعد)

۶. به اشعار و ترانه‌هایی که درباره السید ساخته شده نگاه کنید.

نزدیک است که، هر گاه اندک رابطه‌ای میان آنها ایجاد شود، به صورت منظومه‌های غنایی پیوسته و هم‌رشته‌ای درخواهد آمد. تاریخ هر ملت از همین جا آغاز می‌شود، زیرا که آدمی پیش از نوشتن، داستان می‌سراید و ترانه می‌خواند؛ و نخستین مورخان چاره جز آن نداشته‌اند که روایت‌های خود را بر این گونه مایه‌ها بنا کنند. نمی‌توان هرودوت را خواند و از خاصیت حماسی روایت‌های آن در دوران آغاز تاریخ دچار شگفتی نشد، اما وی از آن جهت از این گونه روایت‌ها استفاده کرده که سندی مکتوب به دست نداشته است، حال آنکه این شاعر حماسی این روایت‌های باستانی را تنها منابعی یافته بود که می‌توانست به کار گیرد. شاعر افسانه‌های کهن و کارنامه‌ها را گردآوری می‌کند و در عین محفوظ داشتن ریشه آنها، و تا آنجا که ممکن باشد حفاظت شکل اولیه کارمایه‌ها، اثری هنری می‌آفریند. آنجا که سراینده از روح ملی راستین به شور آمده باشد، دستاوردش به زودی همگانی می‌شود و به جای ترانه‌هایی که خود از آن سرچشمه گرفته است، بر سر زبانها می‌افتد. سرایندگان و نقالان خلق بیان نوپرداخته را می‌پذیرند، و افسانه‌های کهن بر می‌افتند. این نابودی ناگزیر کمابیش سبب می‌شود که در بیشتر موارد، مقایسه مستقیم میان داستانهای باستانی و منظومه‌های حماسی ممکن نشود. همین که منظومه تازه افسانه‌های کهن را براندازد، خود گواه آن است که به اصل وفادار بوده است.

البته بارها پیش آمده است که شاعری درصدد برآید که منظومه‌ای بلند ابداع کند، بی‌آنکه روایت‌های کهن ملی را پایه قرار دهد، ولی ملت همیشه در این گونه موردها منظومه را پس زده است. بسا که شیوایی بیان و بلندی مقصود این چنین منظومه‌ها را در چشم اهل ادب و مکتبها ارجدار کرده باشد، ولی این کافی نبوده است تا منظومه‌ای ملی شود. سنگ محک

۷. بویژه ترانه‌هایی که درباره مارکو در مجموعه سرودهای صربی وجود دارد. - (نمونه این ترانه‌ها را مترجم همین دبیاچه در مجله «سخن»، شماره پنجم، سال شانزدهم به فارسی درآورده است. - م.)

هر منظومه حماسی همین است. هر گاه اثری به نزد ملتی مقبول افتد و در میدانهای عمومی سراییده شود، می‌توان اطمینان کرد که بر روایت‌های حقیقی مبتنی بوده است، و آنچه را از توده مردم گرفته، تنها به شکلی کاملتر باز پس داده است. برای نشان دادن منظورم از شعر حماسی راستین و دروغین، نمونه‌ای بهتر از منظومه‌های هومر و انه‌ئید^۱ ندارم. ویرژیل خواست نیروی پندار خود را بر جای خالی افسانه‌های کهن نشاند، ولی با همه هنر و همه کمال سبکی که به کار برد نتوانست پندارهای خود را مردم‌پسند و اثرش را ملی کند.

اینکه تنها چند ملت توانسته‌اند منظومه‌های حماسی پدید آورند، شاید مایه شگفتی باشد، زیرا که همه ملتها کارمایه و عناصر آن را دارا بوده‌اند، اما هر گاه به رمز آن بیندیشیم، دلیلش به آسانی دستگیر خواهد شد. تا وقتی که ملتی هنوز در حالت بربریت باشد، مایه‌های حماسی فراوان به دست می‌آورد، منتها به ندرت در دامان خود مردی می‌پرورد که دارای احساس هنری چنان ژرفی باشد که بتواند این مصالح را دستمایه مجموعه‌ای شاعرانه کند. بعدها، هنگامی که ادبیات در ملتی شکل گرفت، یعنی پیش از آنکه فرصت برانداختن روایت‌های زبانی را پیدا کند، ممکن است نبوغ زاینده و باروری پیدا شود که از ترانه‌های مردم به رغبت و شوق آید و به سرودن منظومه ملی پردازد، ولی ادبیات هر چه پیشتر رود و در ملتی بیشتر رسوخ کند، احساس غنایی را زیر پا می‌نهد و برمی‌اندازد، و مکتب‌هایی ارج می‌یابند که پیر و شکل‌های ساخته و پرداخته باشند. شکل‌های خشن و ساده افسانه‌های تاریخی خوار می‌شود، کتاب جانشین نقال و قصه پرداز می‌شود، سرود و ترانه نابود می‌شود، و سرچشمه شعر حماسی می‌خشکد. و هر گاه بعدها، دگر باره روزگاری همانند زمان ما فرارسد، و

۱. «Enéide»، منظومه نیمه تمام ویرژیل، شاعر لاتینی (۷۱-۱۹ ق. م.) - م.

اهل دانش از شکل‌های ساختگی ادب به تنگ آیند به سوی شعر کهن ملی رو می‌نهند، ولی چنین شعری دیگر چندان جاندار نیست که بتواند دستکاری‌های تازه را تاب آورد. پس تنها کاری که باقی می‌ماند همانا گردآوردن چیزی است که دست تصادف محفوظ داشته است. اینکه ایرانیان در داستانهای باستانی حماسی از بیشتر ملتها غنیترند جای شگفتی نیست. از یک سو دامنه جهانگشایی و نشیب و فراز امپراتوری و پیوستگی جنگها و شکوه بناهایی که پادشاهان قدیم برپا داشته‌اند در خاطره‌ها آثار چندی باقی گذاشته است، و از دیگر سو نیروی تخیل ملت ایران همواره تشنه کارهای شگفتی‌آور بوده است. موسی خورنی^۱ ارمنی، مصنف قرن پنجم میلادی، پاره‌ای از این افسانه‌های کهن را یاد کرده و، گرچه از روی تحقیر بر آنها «افسانه افسانه‌ها» نام نهاده است، باز با دقت بسیار به این داستانها پرداخته و همان اندک سخنی که از ضحاک و رستم رانده دست کم نشانه آن است که آن روایتها از آغاز همان شکلی را گرفته بوده‌اند که بعدها نیز آن را محفوظ نگه داشته‌اند.

چنان پیداست که نخستین تلاش برای گردآوردن افسانه‌های کهن یک قرن پس از خورنی، در زمان انوشیروان صورت گرفته است، وی فرمان داد تا قصه‌های ملی کهن را درباره پادشاهان باستان (حکایات ملوک) از سراسر ایالت‌های امپراتوری گرد آورند و در کتابخانه‌اش نهند. این اهتمام در زمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، از نو آغاز شد. وی «دهقان دانشور» را که از مردان دربار مداین، و به گوهر دانش سرفراز بود، برگماشت تا آنچه را نوشیروان فراهم آورده بود نظم و ترتیب دهد و به یاری چند تن از موبدان کمبود آن نامه‌ها را درست و آراسته کنند.^۲

1. Moïse de Khorene

۲. به صفحه ۱۶، جلد اول همین کتاب: «گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه» نگاه کنید. در اینجا باید توضیحی (ادامه بابرگ در صفحه بعد)

اینجا چند نکته باید خاطر نشان شود. ریشه دانشور به یکی از خانواده‌های دهقانی بر می‌گردد. و این کلمه درخور توضیحی است، چه آنکه در روایت‌های رزمی ایران نقش بزرگی بازی کرده است. فرهنگ‌های فارسی آن را به دو معنی آورده‌اند یکی «کشاورز» و دیگری «مورخ»^۱ و برای این طرفه وحدتی که میان دو مفهوم نامتجانس پیدا شده، چنین دلیل آورده‌اند که دهقانان ایران جمله تاریخدان بوده‌اند. این هر دو معنی درست است، منتها تا حدودی. کاترمر^۲ اثبات می‌کند که دهقانان در میان اعیان و اشراف قدیم ایران طبقه‌ای تشکیل می‌داده‌اند.^۳ بنا بر تعریفی که مجمل‌التواریخ به دست داده است: «و دهقان رئیسان و خداوند ضیاع و املاک»^۴ طبقه اشراف کشاورزی بوده‌اند که حتی در دوره تسلط عربها هم نفوذ محلی خود را حفظ کرده‌اند. اینان بیشتر به سمت والی و حاکم منصوب می‌شدند و با فرمانروایانی که بغداد^۵ می‌فرستاد مخالفت داشتند. وضع این طبقه در دوران خلافت کمابیش شبیه وضع خانواده‌های

(ادامه پاریک از صفحه قبل) داده شود: «یکی پهلوان بود دهقان نژاد...» پهلوان در آغاز به معنای «مرزبان و فرمانده» بوده و سپس عموم فرماندهان نظامی را شامل شده است.

در شعر حماسی بیشتر «مرد دلاور و قهرمان» را می‌رساند. «جهان پهلوان» نخستین و بزرگترین لقب نظامی امپراتوری ایران بوده است. (به «مجم‌التواریخ» نگاه کنید.) تنها سرفرمانده یک آوردگاه جهان پهلوان خوانده نمی‌شده است. بلکه او کسی بوده که بیشتر با همت و دلآوری خود به سپاهیان یاری و دل می‌داده است، نه آنکه حرکت لشکریان را منظم کند. در قرنها بعد پهلوان دیگر عنوان نظامی نبود، و تنها به کنستی‌گیری اطلاق می‌شد که خانهای بزرگ مسلمان نگهداری می‌کردند. (مول در اینجا و چند جای دیگر کلمه مسلمان را برای ایرانیانی به کار برده است که پس از هجوم عرب اسلام آورده بودند، در برابر پارسیان که غرض او زرتشتیان است. - م.)

۱. به «فرهنگ رشیدی» کلمه «دهقان» رجوع کنید. که در آنجا چنین آمده است: «و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان می‌دانستند گاهی به معنی مورخ نیز استعمال کنند...» - م.

2. M. Quatremère. "Journal asiatique", nouv. Série, t. XVI, pp. 532 - 534.

۳. مادر نوشیروان دهقان زاده بود.

۴. به صفحه ۴۲۰ «مجم‌التواریخ» چاپ فارسی به تصحیح ملک الشعراء بهار نگاه کنید. - م.

۵. به «نگارستان» جامی نگاه کنید.

ساکسونی در انگلستان بود که املاک خود را در دوره سلطه نورمانها هم حفظ کردند، و نفوذی به ارث گذاشتند که امروزه به نوادگان آنان لقب نجابت^۱ می‌بخشد. طبیعی است که این خانواده‌ها با توجهی وافر سنتها و خاطره‌های تاریخی محل و نیاکان خویش را حفظ می‌کرده‌اند. زیرا که بخش بزرگی از آن میان به خاندانهای باستانی پادشاهان و شاهزادگان امپراتوری ایران بستگی داشته‌اند، همانها که کارهای بزرگشان مایه اصلی همان روایت‌های کهن بوده است. بدین ترتیب دهقانان وارث اخبار و روایتها شده بودند، از این رو، و تنها به همین جهت است که می‌بینیم از ایشان به عنوان مورخ یاد کرده‌اند. پایبتر خواهیم دید که محمود غزنوی تنی چند از بازماندگان خاندانهای کهن ایران را، که سرگرم گردآوری همه یادبودهای خانواده خویش بودند، به دربار فرا می‌خواند. ایشان درست دهقانانی بودند به معنای دوم کلمه. دهقان به این معنی در شاهنامه بسیار به کار رفته است. از جمله داستان سهراب با این بیت آغاز می‌شود:

ز گفتار دهقان یکی داستان بیبندم از گفته باستان
آوردن عباراتی از این دست آسان است، ولی من تنها به یکی قناعت می‌ورزم که ثابت می‌کند که، حتی پیش از سرودن شاهنامه، کلمه دهقان به این معنی از میان رفته بوده است. طبری که مأخذ مکتوب سرگذشت کیومرث را بر می‌شمارد، به داستانهای زبانی می‌رسد و می‌گوید:

«گفتار دهقانان یاد کنیم که گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این گزارش که کنیم از گفتار دهقانان کنیم.» گویا دانشور دهقانی به هر دو معنای کلمه بوده، ارباب بزرگی که خاطره‌های تاریخی سرزمین خود را گردآوری می‌کرده است.

1. County Families.

دستاورد^۱ او که به زبان پهلوی^۲ نوشته شده بود، تاریخ ایران را از زمان کیومرث تا زمان خسرو پرویز در برداشته و خداینامه^۳ یا شاهنامه خوانده می شده است.

جمله آثاری که وی پایه کار قرار داده عنوانی به همان معنی داشته است مانند: سیرالملوک ابن مقفع، شاهنامه القدیم علی شاعر،^۴ شاهنامه ابومنصور، و شاهنامه ابوالقاسم فردوسی.

چنانکه از معنای لفظی نام آخر برمی آید. می توان گمان برد که کوده‌ای بزرگ از اساطیر، جز آنکه نوشیروان داشت، وجود داشته است، و کاری که دانشور بدان همت گماشته جز آن نبوده که بخشهای پراکنده این

1. L'ouvrage

۲. به صفحه ۱۹ جلد اول «شاهنامه» نگاه کنید.

نوشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغوی.

۳. جمله نویسندگانی که به تاریخ شعر فارسی پرداخته‌اند، چه شرقی و چه غربی، اثر دانشور دهقان را «باستاننامه یا نامه باستان» خوانده‌اند و این از صفحه ۷ جلد اول «شاهنامه» گرفته شده است. فردوسی در جاهای دیگر هم از یک کتاب قدیمی به همین نام اسم برده است. و این واضح است که فردوسی به یک «اثر متعلق به زمانهای باستان» نظر نداشته است و نیز این عنوان با کتاب دانشور دهقان منطبق نیست، بلکه با آن اثری تطبیق می کند که بنا بر این روایت فردوسی، بخشها و قطعات آن کارمایه اثری شده که دانشور تنظیم کرد. به نظر من جای هیچ تردیدی نیست که نام حقیقی مجموعه دانشور نه آن است که من اشاره کردم.

ابوالفرج الوراق (منظور همان ابوالفرج محمد بن یعقوب اسحاق الندیم است. -م.) در کتاب «الفهرست» نام عنوانهای اصلی آثاری را که «ابن مقفع» از پهلوی ترجمه کرده آورده است. نخستین آنها «خداینامه» است. «خدای» در پهلوی به معنای پادشاه است. به «بندھش» دستنویس کتابخانه سلطنتی لندن نگاه کنید. ابوالفرج «فی السیر» را به این عنوان افزوده است. فردوسی بسیار درست این عنوان را به «نامه خسروان» ترجمه کرده است ولی هیچ جا از اسم اصلی «خداینامه» یاد نمی کند. گرچه ظاهراً این کوتاهی عجیب است، حدس علت آن دشوار نیست. کلمه «خدای» یا صاحب که در دوران ساسانیان به پادشاهان اطلاق می شده است، پس از نفوذ اسلام دیگر به کار نمی رفت و تنها به ایزد اختصاص پیدا کرده بود، به طوری که اگر فردوسی می خواست نام اصلی کتاب را برگزیند کفر شناخته می شد، و هرگونه اتهام بیدینی، هر اندازه هم بوج بود، برای شاعر، آن هم در دربار حسادت پرور و خشکه مقدس محمود، گران تمام می شد.

۴. ابن همان ابوعلی بلخی است که در «آثار الباقیه» به او اشاره شده است. برای آشنایی بیشتر نگاه کنید به: ذبیح الله صفا: «حماسه سرایی در ایران»، ج ۳. امیرکبیر، ۱۳۵۲، ص ۹۹-۹۸. -م.

کتاب را فراهم آورد. البته این فرض بر ارج کارگردآوری دهقان می‌افزاید، منتها احتمال آن کم است، زیرا که اگر چنین کوده‌ای وجود داشت، نوشیروان و یزدگرد ناگزیر نمی‌شدند کسانی را از سراسر امپراتوری فراخوانند تا روایتها و داستانهایی را که می‌دانستند حکایت کنند، همانا به دست آوردن آن کتاب کفایت می‌کرد. ولی شیوه‌ای که در دوران این دو پادشاه به کار رفته آشکارا ثابت می‌کند که مطلب بر سر گردآوری روایتهای زبانی و زنده بوده است. این نیز امکان دارد که در صدد برآمده باشند که پاره‌ای از آن داستانها را به روی کاغذ آورند و ضبط کنند، و به همین سبب کتابهایی را از این مقوله به دربار خواسته باشند. ولی دشوار می‌توان باور داشت که این کتابها در آن روزگار، کوده‌ای بزرگ تشکیل داده باشد. وانگهی، تقریباً در اغلب کشورها این نکته مصداق پیدا می‌کند که هرکس در گردآوری و تدوین اساطیر و روایتهای شفاهی پیشقدم شده، کوشیده است که با نسبت دادن آنها به مأخذ موهوم، به اثر خود قوت دهد. فتح ایران به دست عربها تقریباً فوری و ناگهانی بود...^۱ کتاب دانشور باید پس از هجوم عرب در ایران مانده باشد، زیرا در نیمه اول قرن دوم، آن را در دست عبدالله ابن مقفع باز می‌یابیم. عبدالله دین زرتشتی داشت، نام واقعی وی روزبه پسر دادویه بود. وی نزد عیسی حاکم عراق دبیری می‌کرد. هم به نزد او ترک مذهب کرد، ولی پایبندیش به آیین اسلام همواره مورد تردید بود، و این نمی‌تواند اسباب شگفتی باشد. چنان پیداست که وی سراسر عمر را به ترجمه تعداد عمده‌ای از آثار پهلوی گذرانیده است، که از آن جمله است خداینامه دانشور دهقان که^۲ به نام

۱. مول، مترجم فرانسوی «شاهنامه» در اینجا شرحی درباره دست به دست شدن نسخه دانشور آورده که خود جعلی بودن و منسوب بودنش را به «کلیله و دمنه» ذکر کرده است که «این افسانه‌ای بیش نیست». بنابراین از ترجمه آن چند سطر صرف نظر می‌شود. - م.

۲. به زندگانی ابن مقفع و «کلیله و دمنه» مراجعه شود. حاجی خلیفه درباره این ترجمه می‌گوید: «تاریخ الفرس

سیرالملوک^۱ برگردانیده و بدبختانه از میان رفته است. زرتشتیان دیگری نیز از روایت‌های کهن کشور خود کتابها تدوین کرده‌اند و مانند محمد پسر جهم برمکی، بهرام پسر مروان شاه، موبذ پسر شاپور، بهرام پسر مهران اصفهانی و دیگران، و علی شاعر پسر محمد پسر احمد بلخی که آن خمیرها را مایه کار خود در شاهنامه^۲ قدیم کرد. ناقلان عرب این کتابها را برای بررسی‌های تاریخی خود مورد استفاده قرار دادند و به اختصار تمام گلچین کردند، اما جماعت عرب و آنان که در سلک عربها درآمده بودند نمی‌توانستند از این داستانها چندان بهره‌ای گیرند، زیرا که برای آنان یادآور چیزی نبود، و بیشتر این داستانها را با نفرت می‌نگریستند و مهملاتی می‌شمردند که به لعنت خدا نمی‌ارزید. مگر نه آن بود که چون نصرین الحارث سرگذشت رستم و اسفندیار را از ایران برد، و راویان محافل قریش به نقل آن پرداختند، خداوند بر حضرت محمد (ص) این آیه را نازل کرد:

«ومن الناس من يشتري لهو الحديث ليضل عن سبيل الله بغير علم و يتخذها هزواً أولئك لهم عذاب مهين»^۳

(ادامه پارگ از صفحه قبل) لبعض قدما، اهل فارس و هو قد كان معظما عند المعجم لما فيه من اخبار اسلافهم و سیر ملوکهم و هو اصل شاهنامه و غيرها و نقله ابن المقفع من الفهلوية الى العربية كما في مروج الذهب: «روایت‌های تاریخی ایران که به وسیله نویسندگان قدیم فارسی تنظیم شده است و به نزد ایرانیان بسیار ارجمند است، زیرا که شامل سرگذشت نیاکان و کارنامه پادشاهان ایشان است. این داستانهاست که سرچشمه و مأخذ «شاهنامه» و کتابهای دیگر بوده و از بهلوی به وسیله ابن مقفع به زبان عرب ترجمه شده. به طوری که در «مروج الذهب» آمده است. «حاجی خلیفه، مؤلف اثری را که ابن مقفع ترجمه کرده معلوم نکرده است، ولی همین که می‌گوید این کتاب پایه کار «شاهنامه» بود، به قدر کافی مشخص می‌کند که این همان اثر دانشور دهقان است که فردوسی قسمت بیشتر آن را در منظومه خود آورده است.

۱. به دیباچه شماره یک ماکان نگاه کنید. مترجم فارسی طبری آن را به نام «شاهنامه بزرگ» خوانده است.
۲. نگاه کنید به: «تاریخ طبری»، «مجمع التواریخ» و مدخل «شاهنامه قدیم» در «کشف الظنون».
۳. «قرآن مجید» سوره سی و یکم، آیه ۶. ترجمه: کسانی هستند که خریدار قصه‌های پوچ‌اند تا از این رهگذر مردان راه خدا را نادانسته منحرف کنند و راه حق را وسیله استهزاء قرار دهند؛ آنها به عذابی خفت آور دچار خواهند شد. - م.

ولی کار در ایالت‌های شرقی خلافت بر گونه‌ای دیگر بود. در اینجا از همان آغاز فتح ایران، اوضاع نخست به طرزی گنگ، و از قرن سوم هجری با نیرویی مقاومت ناپذیر عمل می‌کرد و اثر می‌گذاشت. از این رو چنان بینش و طرز فکری پدید آمده بود که به داستان‌های باستانی ایران سخت علاقه نشان می‌دادند. من ناگزیرم کمی به عقب بازگردم تا واکنشی را که می‌خواهم در میان نهم توضیح دهم.

توفیق پیروزی عربها بسیار بزرگ و بسیار تند بود. به اندک سالی بساط امپراتوری ایران برچیده شد، آیین کهن نابود شده، بزرگترین بخش اهالی به دیانت اسلام درآمد، ادبیات پارسی کمابیش برافتاد و جای خود را به ادبیات عرب داد، خلیفه چنان بر دو دیهیم ابدمدت معنوی و گذرای مادی تکیه داشت که گفתי تزلزل ناپذیر است. پس ضرورت حکم می‌کند که نفوذ عرب، با همه ابهتش، در ایالت‌های شرقی نیز بر پایه‌ای استوار نهاده شود، و آن چنان پوشالی و بی‌بنیاد نباشد که ایالت‌های پیشگفته ایران را به هنگام غلبه خود یافته بودند. در آن وقت پهلوی زبان رسمی سراسر امپراتوری ایران بود، لهجه‌ای بود که از آمیزه نژادها و زبان‌های سامی و پارسی در بین‌النهرین به وجود آمده بود، زبان مخصوص مرز نشینان بود، چنانکه از اسمش پیداست.^۱ پهلوی از آن رو زبان رسمی شده بود که ماجراهای سیاسی از قرن‌ها پیش مقر امپراتوری را به ایالت‌هایی آورده بود که پهلوی زبان متداول آن سامان بود. در ایالت‌های شرقی، برعکس، به لهجه‌های خالص پارسی سخن می‌گفتند و پهلوی تنها زبان رسمی و صاحبان سواد بود که جز در کارهای دولتی و روی سکه‌ها و کتیبه‌ها و کتابها و در آیینهای مذهبی به کار نمی‌رفت، گرچه چنان پیداست که پاره‌ای

۱. این تعریف از زبان پهلوی درست نیست. پهلوی همان پارسی میانه است که از قرن سوم تا هشتم میلادی رواج داشته و آثار مانویان به آن زبان است. پهلوی در دوران ساسانیان زبان رسمی روحانیان زرتشتی و دولتیان بوده است. - م.

از روحانیان زرتشتی از لهجه‌های ولایتی استفاده می‌کرده‌اند، زیرا کتابهای مذهبی چندی به دست ما رسیده که به پارسی شرقی نوشته شده است.^۱

پس از فتح ایران طبیعتاً جایی که بیشتر عربها در آن استقرار یافتند، همانا ایالتهایی بود که به عربستان نزدیکتر بود، یعنی همان جا که به پهلوی سخن می‌راندند. آنان آنجا را مرکز امپراتوری خود قرار دادند، بغداد، کوفه، موصل و شهرهای دیگری بنیاد نهادند که سرپایا عرب بودند. ساتراپ‌نشینهای سابق را به دست نابودی سپردند، و با همه توانایی خود، از جمعیت و قدرت سیاسی و تعصب دینی و نفوذ ادبیات تازه و تغییر قوانین تعلیم و تربیت، اهالی را زیر تأثیر خود گرفتند. عربها در هم‌رنگ کردن مردمان آن سامان چنان توفیقی یافتند که توانستند اندک اندک زبان خود را هم به آنان بقبولانند. و در سراسر ایالتهای غربی ایران، بجز چند بخش کوهستانی، آن را جایگزین پهلوی گردانند.

در ایالتهای شرقی وضع از بن تفاوت داشت. درست است که زبان عربی به آسانی جای پهلوی را گرفت و زبان اداری و ادبی و مذهبی شد، و به جای قشر ساختگی پهلوی، اگر بتوانم چنین گفت، یک قشر عربی به وجود آمد^۲ که به همان اندازه وسعت داشت ولی تقریباً همان قدر هم سطحی بود. عربها، بویژه در ایران به معنی اخص^۳، آن قدر اندک بودند که قادر نبودند در زبان تغییر اساسی بدهند، نوشت و خوانند به زبان عربی بود، ولی فارسی همچنان زبان گفتگو باقی مانده بود. از این رو پیروزی عربها قطعی و نهایی نبود، زیرا که زبان نگهدار یادبودهاست و این است که به ملتها روح ملی و میهنی می‌بخشد.

۱. مانند «مینو خرد».

۲. منظور از قشر ساختگی، زبانی است که پاره‌ای از دستگاهها جدا از ملت به کار بیرند. - م.

۳. در برابر ایران. - م.

برای خلافت که با وسعت و سرعتی بس بزرگتر از بنیاد واقعی خود دامنه پیدا کرده بود، همین نشانه آغاز ناتوانی بود، واکنشی بود که ایرانیان ابتدا سر بسته و سپس آشکارا نشان دادند. بخش بزرگی از خاندانهای کهن ایرانی، آب و ملک خود، و به همراه آن نفوذ پشت اندر پشت خود را محفوظ نگاه داشتند، و این نمی توانست از قدرت حکومت مرکزی نگاهد. حاکمان ایالت‌های شرقی بیش از پیش از وابستگی به بغداد سر می تافتند، تا آنجا که در دربارهای خود به فارسی حرف می زدند، و آن کاری که سلطه زبان پهلوی نتوانسته بود انجام دهد، سلطه زبان سراپا بیگانه‌ای چون عربی به انجام رسانید، و انگیزه‌ای برای پیدا شدن گونه‌ای ادب پارسی شد. همه دربارها پر شد از شاعران پارسیگوی. پادشاهان خواه از روی غریزه کور، خواه بر اثر یک حساب سیاسی، این روح ملی را بروز دادند که با همه نیرو آن جنبش ادبی را تشویق کنند. نکته‌ای که اجازه می دهد تصور حساب سیاسی رود آن است که این شاهان در جستجو و یافتن روایت‌های ملی پیشگام بوده‌اند، و علاقه‌مندی عمومی به این داستانها کمک بزرگی بود به پادشاهان در پیکار با سلطه سیاسی خلفا. این سیاستی بود که کلیه سلسله‌های پادشاهی که جانشین یکدیگر می شدند با سرسختی قابل ملاحظه‌ای دنبال می کردند.^۱

۱. چنانکه در مطالب آینده اغلب به آن اشاره خواهم کرد، درباره دبیاچه‌های نثر شاهنامه که در دستنویسهای فراوان آمده است، باید چند کلمه گفت. دو دبیاچه وجود دارد که مهمترش آن است که به فرمان بایسنفرخان، به سال ۸۲۹ هجری بر دستنویسهای شاهنامه نوشته شده است. این دبیاچه مشتمل است بر تاریخ مأخذ فردوسی و شرح زندگی وی. ظاهراً نویسنده در این قسمت بیشتر از زندگینامه منظومی که قدیمتر بوده استفاده کرده است، منتها از این اثر هیچ اطلاعی به دست نداده است. این دبیاچه در دستنویس کتابخانه سلطنتی و دستنویس کتابخانه مغول متعلق به جمعیت پادشاهی آسیایی لندن وجود دارد. ماکان Macan در دبیاچه فارسی فردوسی خود (که به زبان انگلیسی ترجمه و در ۱۸۲۹ چاپ کرده) بخش عمده آن را وارد کرده است. من در آینده از آن به نام دبیاچه شماره ۱ یاد خواهم کرد. دومین دبیاچه بسیار کوتاه است، سنهای ندارد، ولی مسلماً از دبیاچه نخستین، پرتازه‌تر نیست، این دبیاچه را من به دست دارم. رونویسی این (ادامه پارگ در صفحه بعد)

یعقوب پسر لیث، بنیانگذار خاندان صفاری، نخستین سلطانی بود از نژاد ایرانی که پاک از دستگاه خلافت جدایی گزید این مرد از خانواده‌ای پست برخاسته بود. رویگر زاده بود و خود نیز در آغاز رویگری می‌کرد. سپس دست به عیاری زد، آن‌گاه به سربازی به خدمت فرمانروای سیستان شد و سرانجام به فرمانروایی ایران رسید. یعقوب لیث هر چند از ادب بکلی بیگانه بود گویا دریافته بود که از داستانهای ملی چه بهره‌ای می‌توان گرفت. مجموعه دهقان دانشور را به دست آورد و به وزیر خود ابومنصور عبدالرزاق^۱ پسر عبدالله فرخ که لقب معتمدالملکی داشت فرمان کرد: «تا آنچه دانشور دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به پارسی نقل کند.»

«یعقوب لیث به هندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود ابو منصور عبد الرزاق بن عبدالله فرخ^۲ را که معتمدالملک بود تا آنچه دانشور دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به پارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هر چه واقع شده بود بدان کتاب الحاق گرداند.

۱. ادامه پابرگ از صفحه قبل (نسخه در سال ۸۴۱ هجری پایان یافته است. والنبورگ Wallenbourg این دیباچه را در جزوه‌ای که برای «شاهنامه» فردوسی نوشته (وین - ۱۸۱۰) ترجمه کرده است. ولی والنبورگ دستنویس بسیار بدی زیر دست داشته، به طوری که ترجمه آن قابل اعتبار نیست. من همه جا از این یک به نام دیباچه شماره ۲ نام خواهم برد. این دو سند جالب و بی‌مانند است، منتها بی‌هیچ گونه بررسی و نقدی نوشته شده است، از این رو باید در استفاده از آنها احتیاط را مراعات کرد.

۲. من نسخه دستنویس شماره ۳ را که اندکی با نسخه مورد استفاده ماکان متفاوت است دیده‌ام. در این یک تاریخ ختم ترجمه سال ۳۶۰ هجری ذکر شده است. ولی پیداست که باید ۲۶۰ خوانده شود زیرا یعقوب لیث از ۲۱۵ تا ۲۵۳ سلطنت کرده است.

۳. ابومنصور محمد بن عبدالرزاق حاکم طوس و سیهسالار خراسان بود و از جانب عبدالملک بن نوح سامانی در سال ۳۵۰ ه. ق. او را زهر دادند و کشتند. وی وزیر یعقوب نبود و معاصر او هم نمی‌توانست باشد. ولی همین ابومنصور خود وزیری داشت به نام ابومنصور المعمری که به دستور سیهسالار طوس امر داد تا دهقانان فراهم آیند و شاهنامه منثور را فراهم آورند. نگاه کنید به: ذبیح الله صفا: «حماسه سرایی در ایران». ص ۱۰۱ - ۹۹.

۴-

محمد قزوینی: «بسیست مقاله قزوینی». تهران، ۱۳۱۳، جلد ۲، ص ۱۷-۳۰-م.

پس ابومنصور عبدالرزاق وکیل پدر خود سعودبن منصور المعمری را بفرمود تا این نسخه را به اتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی^۱ از هری و یزدان‌داد بن شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نیشابور و شادان بن برزین از طوس تمام کند و در تاریخ ستین و مائتین هجرت این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا سخنها گرفتند.»

درباره هیچ یک از این اشخاص اطلاعی در دست نیست، ولی آمدن این نامها این فایده را دارد که نشان دهد که برای انجام دادن منظور یعقوب، کسانی از نژاد خالص ایرانی برگزیده شده بودند. عبدالرزاق و سعود از خاندان گشواد بودند که از خانواده‌های برجسته شاهنشاهی ایران باستان بشمار بود.^۲ انجام دادن این مهم به سال ۲۶۰ هجری پایان یافته و در خراسان و عراق پخش شده است. مصنفان «این را شاهنامه نام نهادند.»^۳ «زیرا که آیین کشور داری و سرانجام شاهنشاهیها می‌آموخت.»^۴ فرمانروایی خاندان یعقوب دیری نباید. هنوز قرن سوم هجری به پایان نرسیده بود (۲۹۷ ه) که قلمرو یعقوب به دست سامانیان افتاد، و اینان پادشاهانی از تخمه ساسانیان بودند. دودمان تازه با شور وافر به کار داستانهای باستانی ایران پرداخت. بلعمی وزیر ابوصالح منصور سامانی (۳۶۵ - ۳۵۰ ه) دقیقی را به نظم کردن ترجمه‌ای گماشت که دانشور به فرمان عبدالرزاق فراهم ساخته بود. به روزگاری که شاعری رواج یافته بود، انتخاب این شاعر خود معنای بسیار دارد، زیرا که دقیقی بنابر آنچه در

۱. شاح است که در متن تاج آمده است. - م.

۲. این شجره نامه را در ترجمه والنورگ می‌بینید.

۳. دستنویس فارسی کتابخانه سلطنتی لندن.

۴. «و چیزها اندر آن نامه بیابند که سهمگین نماید و این نیکو است چون معنی آن دانی و به تو درست گردد و

دلپذیر آید چون سنگ که فریدون به پای بازداشت و چون ماران که بر دوش ضحاک برآمدند.» از دبیاچه

دستنویس شماره ۲ فارسی.

یکی از چهارپاره‌های خود گفته، و جامی آن را ضبط کرده است، زرتشتی مذهب بوده است.^۱ دقیقی کار را از دوره پادشاهی گشتاسپ و ظهور زرتشت آغاز می‌کند، ولی چون یکی دو هزار بیتی می‌سازد،^۲ به ضرب کارد غلام زرخریدش، در مجلس عیشی، از پای در می‌آید.^۳ فردوسی بخش منظوم دقیقی را محفوظ نگه داشته است. اگرچه فردوسی از نظر شاعری از وی به زشتی یاد کرده است،^۴ و هرچند که شعر دقیقی کمابیش لطیف و دل‌انگیز نیست، و چهره‌هایی که آفریده تقریباً درست و بجا نیست، ولی نکته مهم برای خواننده آن است که بداند روایتی که دقیقی می‌شناخته آیا همانها بوده که فردوسی دنبال کرده است یا نه. در این باره جای کمترین شکی نیست؛ چه فردوسی از این نظر کوچکترین نکوهشی از وی نکرده و اگر بر او خرده گرفته به عنوان یک انسان و یک شاعر بوده است.

زمان به سامانیان مجال آن نداد که کار را از سر گیرند، زیرا که پادشاهی آنان چند سال بعد واژگون شد و امپراتوری آنان به دست غزنویان افتاد. دومین پادشاه این سلسله، محمود پسر سبکتکین (۴۲۱- ۳۸۷ هجری برابر ۱۰۳۰- ۹۹۷ میلادی) بیش از پیشینیان از خلافت دوری گزید و هرچند که مسلمانی متعصب بود، برای استقلال سیاسی از هیچ چیز فروگذار نکرد. در دربار او برای پرورش زبان فارسی چنان اهمیاتی شد که هرگز تا آن روزگار سابقه نداشت. فارسی حتی چنان در اداره کشور رسوخ یافت که ابوالعباس بن فضل وزیر به کار بردن زبان

۸

به گیتی از همه خوبی و زشتی
می‌خورنگ و دین زرده‌شتی

دقیقی چار خصلت برگزیدست
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ

۲. «گشتاسنامه» دقیقی همان هزار بیت است. - م. ۳. دیباچه شماره ۲.

۴. به صفحه ۱۸ جلد اول «داستان دقیقی شاعر» نگاه کنید. - م.

عربی را لغو کرد. دربار این نیرومندترین و جنگاورترین پادشاهان دوران، یک آکادمی واقعی بود. هر شب در کاخ شاهی یک انجمن ادبی برپا می‌شد که اهل ذوق شعرهای خود را در آنجا از بر می‌خواندند و در حضور پادشاه به ارزیابی و انتقاد می‌پرداختند، و شاه از این کار سخت لذت می‌برد. محمود به سان پادشاه پیشین، از هر چیز بیشتر، شعرهای ملی و تاریخی را می‌پسندید و از شنیدن سرگذشت پادشاهان و پهلوانان ایران باستان خسته نمی‌شد.^۱ آرزوی بزرگش گردآوردن کوده‌ای بود کاملتر از آنکه ساسانیان و سامانیان جمع کرده بودند، تا فرمان دهد به شعر درآورده شود^۲ و از هر جایی کارمایه را جستجو کرد. وی به کتابها و روایتها یکسان دلبستگی داشت، به طوری که فراهم شدن این هر دو برای او بهترین خوشخدمتی به شمار می‌آمد.

به این گونه از سیستان^۳ نسخه‌ای شامل بخشی از سیرالملوک ابن مقفع به دست آورد و با شتابزدگی آن را به نوعی مسابقه گذاشت تا به شعر درآورده شود. خورفیروز یکی از تبار نوشیروان که در آن زمان در غزنین می‌زیست و در جستجوی جلب حمایت سلطان محمود بود، همینکه دریافت که این موضوع تا چه پایه مورد توجه اوست، اثر کامل خود را تقدیم شاه کرد، و همین سبب شد که تقاضاهایش از دربار برآورده شود. امیر کرمان درباره یکی از اتباع خود به نام آذر برزین نواده شاپور ذوالاكتاف پادشاه ساسانی شنیده بود که وی سراسر عمر را به گردآوردن داستان پادشاهان پیشین سپری کرده است. شتابان وی را روانه دربار محمود کرد، و او به پادشاه این خدمت، هدیه‌های گرانبها باز فرستاد. در

۱. این مطالب با آنچه صاحب «چهار مقاله» در احوال فردوسی و رفتار سلطان محمود یاد کرده مغایر است. اگر محمود ارج «شاهنامه» را نشناخت و با فردوسی دشمنی ورزید درست برای آن بود که محمود بدگویی از

ترکان و عربان و ستایش پادشاهان باستانی ایران را نمی‌پسندید. - م.

۲. دبیاچه شماره ۱. ۳. «از سجستان آورده‌اند.» همان دبیاچه.

مرو نیز مردی بنام سروآزاد بود^۱ که ادعا داشت نواده نریمان است. وی یادگاری را که خانواده از سام و زال و رستم نگه داشته بود برای سلطان فرستاد. بدین ترتیب محمود اندک اندک هر روایت و داستانی را که از پادشاهان قدیم ایران باز مانده بود گرد آورد.^۲ اینک مردی که بخواهد این روایتها را نظم دهد بایستی کاردان و شایسته و چندان دانشمند باشد تا بتواند باب ذوق لطیف زمانی که ادبیات رواج گرفته و هنر شاخه شده بود آن داستانها را منظوم کند، و نیز چندان از ارجگذاری بر داستانهای باستان سرشار باشد که حالت و خصلتهای آنها را زنده نگه دارد. محمود چندی را به بیهوده در تکاپوی چنین کسی گذارند. برای منظوم کردن شاخه‌هایی از سرگذشتها، که خود تعیین می‌کرد، مسابقاتی ترتیب داد. روزی با شاعران محبوب خود: عنصری،^۳ فرخی،^۴ زینی،^۵ عسجدی،^۶ خرمی^۷ و منجیک چنگزن ترمذی داستانی در میان نهاد و گفت هر کس این را بهتر به شعر درآورد، به نظم درآوردن اثری را که در نظر دارم به عهده او خواهم گذاشت.^۸ و بارها عنصری را بر آن داشت که دست به این کار زند. این شاعر نخست به امیر ناصر برادر محبوب پادشاه بستگی داشت، سپس به دربار سلطان محمود پیوست. شاه او را سخت دوست می‌داشت، بویژه شب‌هنگام که به بستر می‌رفت، دوست داشت عنصری در پای تختش نشیند و برای او داستان سراید. عنصری به بهانه نداشتن فرصت پژوهش خواست، ولی دوستی را که دارای جمله صفات لازم کار بود و به داستانها و اساطیر وقوف داشت به شاه پیشنهاد کرد^۹ و او ابوالقاسم فردوسی طوسی

۱. «دیگر در مرو سروآزاد نامی از آل نریمان بود.» دیباچه شماره ۱.

۲. چنانکه خواهیم دید، محمود چون از تخمه ترکان بود به زندگانی و کارنامه پادشاهان ایران باستان رغبتی نداشت و همین بزرگترین دلیل نفرت او از فردوسی و «شاهنامه» بوده است. - م.

۳. مول همه جا عنصری را به صورت انصاری آورده است. زینی هم زینتی یا زینبی علوی است. خرمی هم

شناخته نشد. - م. ۴. دیباچه شماره ۱.

۵. «که او مردی دهقان است.» دیباچه شماره ۲.

من اینجا اندک معلوماتی را که از تاریخ روایتها و داستانهای ایرانی از دوران ساسانیان تا زمان فردوسی در دست است، آوردم تا روشن شود که فتح عرب هرگز نتوانست از دل‌بستگی ملت به داستانهای کهن بکاهد و آن روایتها را از یادها ببرد. و نیز خواستم نشان دهم که فردوسی زیر تأثیر چگونه افکاری جمله داستانهای حماسی ایران را از آغاز دوران باستان تا زمان برافتادن شاهنشاهی ساسانیان به دست مسلمانان عرب طر‌حریزی کرد و برای گردآوردن آن همه در منظومه‌ای عظیم اهتمام ورزید. از زندگانی وی جز اندک معلوماتی به دست نیست. تاریخ نویسان آن عهد تقریباً از شاعر بلندپایه چیزی نگفته‌اند، و آنچه در نزد آیندگان مایه افتخار پادشاهی محمود شد، از دید کسانی مکتوم ماند که عادت کرده بودند جز به آشکارترین امور مادی نپردازند. باقی می‌ماند آنچه فردوسی خود در ضمن شاهنامه از زندگی خود آورده و آنچه در آن دو دبیاچه آمده و آنچه از جامی و دولت‌شاه و دیگر مورخان شعر فارسی به دست ما رسیده است.

۱. مول در اینجا به زندگی فردوسی، بنا بر آنچه در دو دبیاچه شماره یک و دو و «بهارستان» جامی و «تذکره الشعراء» دولت‌شاه آمده، پرداخته است. و همه آنچه در این زمینه آمده است از دبیاچه بایسنقری است که استاد بهار درباره آن چنین گفته است: «از عجایب آنکه زندگانی چنین مرد بزرگی با این همه تاریکی و غموض چگونه در نظر برخی از دبیاچه نگاران عصور وسطی روشن و حل شده می‌نموده است: یا چگونه جرئت کرده‌اند که چنان دبیاچه سراپاسهو و خطا، بل درخور خنده و استهزاء، بسازند و آن لاطایلات بی‌بنیاد را در مقدمه «شاهنامه» به نام گزارش حیات فردوسی برنگارند؟» و از آنجا که در سالهای اخیر بررسی و مطالعه جامعتری درباره زندگی فردوسی صورت گرفته است، ترجمه این بخش در پایان دبیاچه آورده شد. از خواننده علاقمند خواهشمند است به این آثار مراجعه فرماید:

۱- ملک الشعراء بهار: «به یادگار هزارمین سال استاد سخن فردوسی». مجله «باختر»، ش ۱۱ و ۱۲ (مهر و آبان ۱۳۱۳).

۲- ذبیح الله صفا: «حماسه سرایی در ایران»، ص ۲۸۳-۱۷۱.

۳- «فردوسی نامه». مجله «مهر»، ش ۵ و ۶ (مهر و آبان ۱۳۱۳).

۴- استازیکوف: «فردوسی و شاهنامه». ترجمه رضا آذرخشی، کتابهای جیبی، ۱۳۴۱.

۵- ذبیح الله صفا: «تاریخ ادبیات در ایران»، ج ۵، ابن سینا، ۱۳۵۱، جلد اول.

در پیش دیدیم که کارمایه‌های اصلی فردوسی برای منظومه خود چه بوده است. اینک باید دید که چگونه از این مآخذ بهره‌برداری می‌کرد. آیا عین افسانه‌های کهن را، همچنان که در دوران ساسانیان باقی بوده است نگه داشته، یا آنچنان که در زمان او دهقانان می‌دانسته‌اند؟ یا آنکه از این داستانها به عنوان چهارچوب مبهمی استفاده کرده و با حکایت‌های ساختگی آن را پر ساخته است؟ طرح این مسئله مشکلاتی بزرگ پیش می‌آورد، زیرا دستمایه‌هایی که شاعر به کار گرفته تقریباً یکسره از میان رفته است؛ به شکلی که دیگر برای ما وسیله مقایسه مستقیمی باقی نمانده است. ولی آنچه مسئله را مشکل می‌کند به آن اهمیت نیز می‌دهد، زیرا هرچه بیشتر یقین پیدا کنیم که اصل افسانه‌های کهن را از دست داده‌ایم، دانستن این که آیا منظومه شاهنامه بیان صادقانه همان روایتهاست یا نه اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.

فردوسی خود بارها روشن و آشکار بیان داشته که جز پیروی از افسانه‌های کهن کاری نکرده است:

سخن گفته شد گفتنی هم نماند من از گفته خواهم یکی با تو راند
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند
و از پیشینیان خود نکته‌ها به دست می‌دهد و اشاره می‌کند که سرچشمه پاره‌ای از افسانه‌های معین را از کجا گرفته است. از این گذشته، وی هر چه از دستش برآمده کرده است تا خواننده را مطمئن کند که خود سازنده آنچه می‌گوید نیست. شاید کسی در صادقانه بودن این سخنان تردید روا دارد و گمان برد که گفتار شاعر بنا بر رسم زمان بوده است. ولی، ما از او شاهی می‌آوریم که به زمانی که اوضاع پاک دیگرگونه بوده نوشته است، زمانی که اگر می‌گفت همه آن سخنان ساخته و پرداخته اوست، به سودش بود.

آنچه از سبک سرودن شاهنامه می‌دانیم ثابت می‌کند که فردوسی

هیچ گاه نه خواسته و نه توانسته است از مایه‌های نخستین خود دور شود. پیشتر دیدیم که قبل از دسترسی به مجموعه دانشور دهقان، جرئت دست یازیدن به این کار را نمی‌کرده است. او خود شیفته این داستانها بوده و از دیرباز به آنها می‌پرداخته است. شاعر می‌دانسته که دشمنانی دور و برش را گرفته‌اند که منتظرند گوشه‌ای از کارش با روایتها مطابق نباشد تا بر او خرده گیرند و بالاخره دهقانانی بودند که به سهم خود خاطره‌های خاندانهای خود را گردآوری می‌کردند، و نمی‌توانستند قلب شدن آنها را تحمل کنند. فردوسی از یاریهای ایشان خود چنین یاد می‌کند:

کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون ز گفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزادسرو که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامه خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پرسخن زبان پر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم سخن آنچه زو یافتم

شاعر از میان روایتها پاره‌ای را گلچین می‌کرده، پاره‌ای را کنار می‌گذاشته و به رنگ آمیزی سخن می‌آراسته است. دلیل دیگری هم داریم که، اگر چه منفی است، به نظر من با استحکام بیشتری ثابت می‌کند که فردوسی در روایتهای کهن دخل و تصرفی نکرده است. هرگاه او به چنین کاری دست می‌زد، بیدرنگ معلوم می‌شد. زیرا که در آن روزگار بررسی تاریخی هنوز موضوعی ناشناخته بود و همینکه از روایتهای ایرانی پا فراتر می‌نهاد ناگزیر در داستانهای دوران اسلامی سرگردان می‌شد. این همان گمگشتگی است که مورخان عرب پیش از فردوسی بدان دچار شده‌اند، مانند طبری که به تاریخ باستان می‌پرداخت و در تألیف او پاره‌ای شعرهای حماسی با قصه‌های ایرانی قرن‌ها بعد درهم آمیخته است. البته فردوسی نیز از چنین لغزشها نرسنه است:

در جایی اسکندر کبیر را مسیحی خوانده و زرتشت را با ابراهیم یکی دانسته است. این اشتباههای بزرگ خود نشانه آن است که شاعر یارای گریز از حلقهٔ افسانه‌های کهن ایرانی نداشته است. در عین حال این نمونه‌ها چندان نادر است که باید مطمئن شد که فردوسی بسیار به ندرت از زمینهٔ کار خود پا فراتر نهاده است. از این گذشته، جز در چند صفت لغزشی دیده نمی‌شود و این به هیچ رو در جریان رویدادها اثر ندارد.^۱

خطاهای دیگر شاهنامه مانند ناهماهنگی در روایت دو داستان هم‌ارز، پریدن از یک واقعه به واقعهٔ دیگر، تکرار چند سرگذشت با تغییرهایی بیمورد، و علاقه به این که همهٔ کارهای بزرگ یک دوران به یک پهلوان محبوب نسبت داده شود، همه خود گواه آن است که مصنف رسم ملی را مراعات کرده است، زیرا که مردم همواره و در همه جا از پاره‌ای موضوعها سیر نمی‌شوند و نسبت به پاره‌ای مسائل که اهمیت بیشتری هم دارند بی‌اعتنا هستند.

همین چند کمبود معانی چندی را می‌رساند. چنان پیداست که فردوسی برای دوران فرمانروایی اسکندر منبع فارسی نیافته است. دلیل آن هم روشن است، زیرا که هیچ ملتی شکستهای خود را نمی‌ستاید و نمی‌سراید. ولی شاعر، به جای آنکه در چنین موضوعی که سخت مورد توجهش بوده تسلیم تصور خویش شود، بهتر آن دیده است همان حکایتها را که سربازان یونانی به هنگام بازگشت به میهن نقل می‌کردند و غرب را از آن می‌انباشتند، به وام گیرد. این حکایتها در بسیاری از مجموعه‌ها آمده است، که پاره‌ای از آنها هنوز هم به زبانهای یونانی و لاتینی باقی است و یکی از آنها را از یونانی به عربی برگردانیده بوده‌اند. فردوسی به کمک این

۱. البته اشتباهایی هم در تاریخها و سندها و نامهای جغرافیایی دیده می‌شود که قسمت عمدهٔ آنها فرع هر قصه و روایتی است که از دیرباز میان مردم سینه به سینه نقل شده باشد. اینها را هرگز نباید به عهدهٔ شاعر گذاشت و ربطی هم به نفوذ عقاید اسلامی ندارد.

قصه، کمبودی را که در روایتهای باستانی کشور خود یافت پر کرد و از آن قصه فارسی، که اسکندر را یک سردار ایرانی و فرزند داراب پادشاه ایران و دختر فیلیپ مقدونی می‌شناخت، کمک گرفت، همچنانکه در روایتهای افسانه‌های یونانی مربوط به اسکندر پدرش را یک مصری به نام نکتانبو^۱ معرفی کرده‌اند. فردوسی کمبود مهمتری را که در روایتهای کهن دید و سراسر تاریخ دودمان پارت را در بر می‌گیرد، همچنان باقی گذاشت. نه آن که از این دوران هیچ روایتی نشده باشد، ولی سکوت فردوسی دست کم این نکته را به اثبات می‌رساند که عادت نداشته آنجا که مأخذی به دست نداشته است خیالپردازی کند.

نشانه‌های برونی چندی هم وجود دارد که به نوبه خود مؤید همین فرض است. خصلتهای شخصیت‌های اصلی تاریخ باستان ایران در شاهنامه به همان نشان است که بخشهایی از زند که هنوز به دست داریم. کیومرث، تهمورث، جمشید، فریدون، منوچهر، گشتاسپ، اسفندیار و دیگران در منظومه حماسی همان نقش را بازی می‌کنند که پیشوایان در کتابهای مقدس دارند؛ جز آنکه در این گونه کتابها آنان در محیطی اساطیری به نظر می‌آیند که همه جنبه‌های ایشان بزرگ می‌نماید، ولی این تفاوت هم به تحقیق همان چیزی است که باید میان یک روایت مذهبی با یک روایت حماسی وجود داشته باشد.

من در پایان این دیاچه چند روایت اصلی ایرانیان را که برای بخشهایی از شاهنامه همچون تفسیری واقعی به شمار می‌آید، خواهم آورد. بالاتر دیدیم که موسی خورنی، یک قرن پیش از نوشیروان، به روایتهای فارسی عامیانه‌ای آشنایی داشته که با داستانهای شاهنامه همانند^۲ بوده است و مورخان عرب پیش از فردوسی درباره تاریخ باستانی

1. Nectanebo

2. Identique

ایران با او هماهنگی دارند مگر آنجا که، به نیت یکی کردن روایتهای ایرانیان و یهودیان، تغییرهای مرتب و حساب شده‌ای در آنها داده باشند. ولی برای نشان دادن مطابقت روایتهای فردوسی با نقل و افسانه‌ای که زمان او همگانی و بر سر زبانها بوده است، نشانهٔ بهتری در دست است و آن چیزی است که نویسندهٔ مجمل التواریخ، که یک قرن پس از فردوسی می‌زیسته، به دست داده است. این اثر به سال ۵۲۰ هجری نگاشته شده است. وی مردی بوده که از نظر دانش و قوهٔ انتقاد در میان ملت خود کمتر مانند داشته است. من جای دیگر با تفصیل بیشتری به معرفی او خواهم پرداخت. در اینجا همین اشاره کفایت می‌کند که وی سراسر منابع تاریخ ایران را که در زمان او وجود داشت و امروزه بیشتر آنها از میان رفته است، مطالعه کرده بود. اینک عباراتی چند از دیباچهٔ او را در اینجا می‌آورم تا روشن شود که منابع ادبی که وی در دسترس داشته چه دامنه‌ای داشته و برای شاهنامه چه اهمیتی قائل بوده است:

«پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند
 اخبار گردش افلاک و عجایب عالم و قصه‌های پیغمبران و
 پادشاهان و هر چه رفتست پراکنده و محمدبن جریر الطبری
 شرح داده است همه اخبار را و سیرت و سیر ملوک عجم را که
 در اقلیم رابع بوده‌اند بزرگتر پادشاهان عالم شرحی زیاده‌تری
 نکردست الا ذکر مختصر اندر سیاحت پادشاهی ایشان اندر
 تاریخ خویش اگر چه اخبار ملوک و اکاسره و شاهان و بزرگان
 ما تقدم ظاهر است بیرون از تاریخ جریر و هریک علی حده
 بجایگاه خویش شرحی تمام دارد و راویان پیشین نقل کرده‌اند
 از کتابهای فارسیان و اندر نظم و نثر باقی نگذاشته‌اند هریک
 کارگاه مقصود و ممدوح خویش آراسته به نقشهای زیبا و
 طرازیهای خوب ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم و نسب و

رفتار و سیرت ایشان درین کتاب علی‌الولی جمع کنیم بر سبیل اختصار از آنچه خوانده‌ایم در شاهنامه فردوسی که اصلی است و کتابهای دیگر که شعبهای آنست و دیگر حکما نظم کرده‌اند چون گرشاسف‌نامه و چون فرامرزنامه و اخبار بهمن و قصه کوش پیل‌دندان و از نثر ابوالمؤید^۱... چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف و آغش و هادان و کی‌شکن^۲ و آنچه در تاریخ جریر یافتیم و سیرالملوک از گفتار و روایت ابن المقفع و مجموعه حمزة بن الحسن الاصفهانی که از نقل محمد بن جهم الیرمکی و نقل رادویه^۳ بن شاهویه الاصفهانی و نقل محمد بن بهرام بن دطیان و نقل هشام بن القاسم و نقل موسی بن عیسی الکا^۴... و کتاب تاریخ پادشاهان...^۵ بهرام بن مردانشاه موبد ساپور از فارس بیرون آوردست و آنرا محقق کرده به حسب طاقت^۶»

دانشمندترین مورخان ایران درباره فردوسی چنین نظری داشته است. او بیش از هر کس به معلوماتی که در شاهنامه پیدا می‌شود افزوده است. وی برای بررسی این اثر منابعی به دست داشته است که قسمت عمده آنها دیگر وجود ندارد. گواهی او مرا از ذکر گواهی مورخان بعدی بی‌نیاز می‌دارد، چه همه آنان منظومه فردوسی را مبنای حکایت‌های خود قرار داده‌اند و چنان مو به مو از آن پیروی کرده‌اند که همه مآخذ دیگر تاریخ باستانی کشور خود را به دست فراموشی رها کرده‌اند. فقط اجازه می‌خواهم موردی را یاد کنم که ثابت می‌کند که اگر ایرانیان چنین ارج و

۱. مول در پابرج می‌نویسد: «اینجا کلمه‌ای است که نمی‌توان خواند.» بایستی همان بلخی باشد. - م.

۲. ارغش فرهادان و کی‌پشین است. - م.

۳. گویا دادویه می‌باشد.

۴. کلمه‌ای است که نمی‌توان خواند و جای دیگر در همین نسخه بدون نقطه چنین آمده است: «الکسرمی».

۵. در دستنویس جای کلمه‌ای باز گذاشته شده است. ۶. در دستنویس «بجیب» آمده است. - م.

احترامی به فردوسی می‌گذارند برای آن است که دستاوردش با سنتها و روایت‌های ملی مطابقت دارد. من دستنویس یک افسانه زرتشتی به نام «کیفیت قصه سلطان محمود غزنوی»^۱ را مرهون دوستی سرگراهام هوتون^۲ هستم. در آنجا حکایت کرده است که گروهی بزرگ از شاعران را در دربار خود گرد آورد و «فردوسی شاهنامه خود را در آنجا به نظم آورد. شاعران از این افسرده و اندوهناک بودند و از سر کینه و حسد بین خود پیمان کردند و سوگند خوردند که هرگز عهد اتحاد خود نشکنند.» سپس به حضور محمود رفتند و توصیه کردند که پارسیان را به فشار و تهدید به مجازات مرگ به اسلام درآورد. دنباله کتاب شامل جنگهایی است که بدین سبب میان سلطان و پارسیان^۳ در می‌گیرد که به پیروزی آنان تمام می‌شود. بنابراین پارسیان چنان به فردوسی گرویده بوده‌اند که او را در داستانهای خود هم‌کیش می‌پنداشته‌اند و به ذهنشان نمی‌رسیده است که برای رنجها و شکنجه‌هایی که از دست محمود می‌کشیده‌اند دستاویزی پسندیده‌تر از حسادت رقیبان فردوسی بجویند. اینک پس از هشت قرن^۴ از محبوبیت ملی او چیزی کم نشده است. دانشمندان از شاهنامه تقلید می‌کنند، دربار و ملت داستانهایش را نقل می‌کنند، و هر کس که به فارسی سخن می‌گوید، چه مسلمان و چه زرتشتی، آن را یک اثر ملی تمام عیار می‌شمارد. نکته‌هایی که اینجا یاد شد برای حقیقت تاریخی داستانهای فردوسی به هیچ رو حجت نیست: آن مسئله و رای این است که اکنون به آن پرداخته‌ایم و بسیار پردردسترتر، و بررسی آن را به بعد می‌گذارم.^۵ تنها چیزی که

۱. این کتاب به شعر است.

2. Sir Gr. Haughton

۳. مراد مول همان زرتشتیان است که اسلام نپذیرفته بودند. - م.

۴. مول در یک قرن پیش این دیباچه را می‌نوشت. - م.

۵. روزگار به مول مجال این بررسی را نداد. در این دیباچه بارها مول از بررسیهایی که باید در پایان ترجمه

فرانسه «شاهنامه» انجام گیرد یاد کرده است. - م.

می‌خواستم در اینجا ثابت کنم آن بود که فردوسی بخشی از قصه‌های ایرانی را درست به همان گونه که در دوران ساسانیان بوده باز گفته است. می‌گویم «بخشی» زیرا که شاهنامه نمی‌توانسته است انبوهه یادبودهایی را که تا آن زمان محفوظ مانده بود در خود جای دهد. طبعاً توفیق بی‌پایان آن اهمیت ادبی بی‌سابقه‌ای به جمله قصه‌های باستانی، خواه مکتوب و خواه زبانی، داد که از نسلی به نسلی رسیده بود؛ چنان که به زودی گروهی به تقلید از فردوسی برخاستند، زیرا هرکس به شدت و به طور مستقیم یک احساس ملی برانگیزد، دیگران از او پیروی می‌کنند. تقریباً همه قهرمانانی که فردوسی از آنان سخن می‌گوید، و چند تنی هم که حرفی از آنان نیست، موضوع زندگینامه‌های حماسی شدند. طولانی بودن پاره‌ای از این آثار نه تنها دلیل وفور کارمایه‌ای است که هنوز وجود داشته، بلکه نشانه دل‌بستگی ملت به این نقلهاست، زیرا که این ماجراهای بلند که خالی از هرگونه هنر و لطفی حکایت می‌شود، نمی‌تواند خواننده یا شنونده‌ای پیدا کند، اگر لطف معنی، جبران صورت ناچیز آن را نکنند... انگیزه این تألیفات نباید داعیه‌های ادبی باشد، زیرا که عده‌آثاری که نویسنده در آن از خود یا تألیفش سخن رانده و امید فخرآوری داشته اندک است. باقی دیگر معلوم نیست کی و به دست چه کسانی نوشته شده است، تنها گاه موقعیتی به ما اجازه می‌دهد که برای پاره‌ای از آنها زمان و سنه‌ای را تخمین زنیم. چنان پیداست که مؤلفان هم قصد نداشته‌اند جز آنچه خود می‌پسندیده‌اند و باب پسند دیگران نیز بوده است چیزی حکایت کنند. گفتم خود را تنها مسئول پرکردن کاستیهایی می‌دانسته‌اند که در شاهنامه یافته‌اند. ایشان معمولاً داستان خود را به چند شعر فردوسی پیوسته‌اند بی‌آنکه خود مقدمه‌ای بیاورند.

تقریباً این شاعران منحصراً سرگذشت خاندان رستم را، که از دوران جمشید فرمانروایی سیستان یا نیمروز را به ارث می‌برد، رجحان

داده‌اند: این خانواده‌ای به غایت دلاور بود که فردوسی هم بخش بزرگی از اثر خود را به چند تن از اعضای آن اختصاص داده بود، منتها بی‌آنکه قصه را سراسر باز گوید و گنجینه نقل را تهی گرداند. دیگر کمابیش همه گونه معجزنمایهای دلاوری که مایه مباهات جنگی ایرانیان بود به این خاندان نسبت داده شد. مقلدان فردوسی این قصه را گرفتند. و هر چند که بسیاری از آثارشان نابود شده است، آنچه باقی است کفایت می‌کند تا از زندگینامه‌های پادشاهان سیستان، خود حلقه حماسی نسبتاً کاملی پدید آورد، از آن جمله‌اند:

گرشاسپ‌نامه، سامنامه، فرامرزنامه، جهانگیرنامه، بانوگشسپ‌نامه، برزونامه و بهمن‌نامه.

گرشاسپ‌نامه تنها منظومه این حلقه است که تا اندازه‌ای شهرت پیدا کرده است. مؤلف مجمل التواریخ از آن استفاده کرده است و می‌خواند آن را یکی از منابعی^۱ دانسته که حافظ ابرو مورخ ایرانی از آن بهره گرفته است. حتی در آثار بسیار تازه هم به آن اشاره شده است مانند زندگینامه علی‌حزین. گرشاسپ‌نامه در سال ۴۵۶ هجری آغاز شده و در ۴۵۸ پایان یافته است. مصنف آن، که نامش بر من مجهول است،^۲ توضیحی چند درباره انگیزه‌هایی که او را به سرودن منظومه واداشته است می‌دهد که خود به اندازه‌ای شگفت‌انگیز است که جا دارد چکیده‌ای از آن به دست دهم. وی

1. Mirkhond, "History of the early Kings of Persia." Translated by Shea, London, 1832.

۲. تا آن زمان بسیاری این منظومه را از آن فردوسی انگاشته بودند. همین که مول می‌نویسد نام مصنف آن را نمی‌شناسد نکته‌ای است. ظاهراً آقای بدیع‌الزمان فروزانفر در «سخن و سخنوران» و جایکین خاورشناس در «مجله آسیایی» سال ۱۹۳۵، نخستین کسانی بودند که نسبت «گرشاسپ‌نامه» را به فردوسی مردود شناختند و با اطلاعاتی که بعدها به دست آمد مسلم شد که این منظومه از اسدی طوسی شاعر قرن پنجم هجری است. - م.

حکایت می‌کند^۱ که روزی با دو تن بزرگجاه: محمد پسر اسماعیل حسنی^۲ و برادرش ابراهیم با هم نشسته بودند. آنان تعریف کردند که همشهریش فردوسی^۳ چگونه از آن آوردن شاهنامه سرفراز گشته است و او را تشویق می‌کنند که به سان فردوسی داستانی از یک کتاب باستانی را به نظم درآورد. پس دست به کار می‌شود. او خود چنین سروده است:

به کردار گرشاسپ اندر جهان یکی نامه بد یادگار از مهان
 پر از دانش و پسند آموزگار هم از راز چرخ و هم از روزگار
 ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم ز خوبی و زشتی و شادی و غم
 ز نخجیر و گردنفرازی و رزم ز مهر دل و کین و شادی و بزم
 که چون خوانی از هر دری اندکی بسی دانش افزاید از هر یکی
 به شهنامه فردوسی نغزگوی که از پیش گویندگان بردگوی
 بسی یاد رزم یلان کرده بود از این داستان یاد ناورده بود
 پس داعیه بزرگ سراینده گرشاسپ نامه همترازی با فردوسی و
 برتری جویی بر اوست.^۴ این تنها گوینده فارسی است که نسبت به پیشوای
 بزرگ خود حسادت ورزیده و، چه به عمد چه خود به خود، در شیوه
 پرداختن موضوع از او پیروی نکرده است. او شانه به شانه فردوسی
 می‌زند، دیباچه اش تقلید جاه طلبانه‌ای از اوست، کتاب خود را با سرودی

۱. «گرشاسپ نامه» صفحه ۱۵.

۲. مول «حسنی» می‌نویسد و در پاره‌ای نسخه‌های موجود «حقی» ذکر شده است. - م.

۳. «تو هم شهری اورا و هم پیشه» صفحه ۱۵ «گرشاسپ نامه» و کمی پایینتر:
 «خاسته شد ز طوس دو گویا چنین.»

در «گرشاسپ نامه» به تصحیح حبیب یغمایی در صفحه ۱۴ چنین آمده است:

هم اندر سخن چابک اندیشه‌ای.

تو هم شهری او را و هم پیشه‌ای

و در صفحه ۲۰ صورت درست این شعر ثبت شده است:

چنان شد نگویی تو باشد فسوس. - م.

دو گویا چنین خواست تا شد ز طوس

۴. ناگفته نگذارم با آنکه مصنف فردوسی را نکوهش می‌کند هیچ گاه بر او خرده نمی‌گیرد که از نقل اصلی دور شده است. اگر چنین بهانه‌ای به دست داشت مسلماً از آن نمی‌گذشت.

در ستایش خداوند، آفرینش پیامبر، خورشید و ستارگان آغاز می‌کند و به سان او در ثنای پادشاهی به انجام می‌رساند که نامه خود را به او هدیه کرده و دوستانی که وی را به این کار ترغیب کرده‌اند.

مصنف، تاریخ خاندان پادشاهان سیستان را از آغاز می‌گیرد، فرار جمشید و زناشویی او را با دختر پادشاه کابل^۱ حکایت می‌کند، سپس به اختصار زندگی بازماندگان جمشید را می‌گیرد تا به گرشاسب می‌رسد. اینجا وارد موضوع می‌شود و سرگذشت قهرمان خود را از جنگهایش با ضحاک و لشکرکشیهایش به توران و افریقا و هند و گفت و شنودهایش با برهماپها و شگفتیهایی که در جزیره‌های اقیانوس می‌بیند... همه را به تفصیل حکایت می‌کند. خصلت این اثر سراپا حماسی است و از منابعی گرفته شده که به طور مسلم همانند کارمایه‌های فردوسی بوده است. منتها به عده بیشتری از حکایت‌های شگفت‌آور آمیخته است که باز می‌گردد به آنچه گرشاسب در کشورهای خارجی و بویژه در دریای هند می‌بیند، و چنان می‌نماید که از دریانوردان کرانه‌های خلیج فارس به دست آمده باشد، گویی که گاه مشغول خواندن سندبادنامه^۲ باشیم.

گرشاسب‌نامه به همان وزنی است که فردوسی گرفته بود و کمابیش جمله شعرهای حماسی فارسی به همین وزن سروده شده‌اند. مؤلف در پایان می‌گوید که اثر دارای چهارده هزار بیت است. ولی دستنویسی که آنکتیل^۳ از هند آورده است از نه تا ده هزار بیت بیشتر ندارد، بی‌آنکه

۱. کورنگ شاه. - م.

۲. زمانی گمان می‌رفت که «سندباد» یک قصه عربی باشد ولی اصل آن ایرانی است و در زمان پارتیها نوشته شده است. «مجله التواریخ» از آن در میان چند اثری یاد کرده که در دوران آن سلسله تألیف شده است. ایرانیان در سراسر تاریخ ملتی بوده‌اند که کمتر دریانوردی کرده‌اند، ولی با این همه از روی نوشته‌های رومیان می‌دانیم که از دهانه فرات تا کرانه‌های هندوستان و سرندیپ (سیلان) بازرگانی دریائی گرمی وجود داشته و همین علت رواج قصه‌های عامیانه درباره شگفتیهای جزیره‌ها شده است.

۳. Anquetil Du Perron خاورشناس فرانسوی نخستین اوستاشناس اروپایی است که به سال ۱۷۷۱

جافتادگی آشکاری در آن باشد. گرشاسپ‌نامه از میان منظومه‌های فارسی اثری است که بیش از همه در میان متن فردوسی بُر خورده است. من نسخه‌ای از شاهنامه دارم که سه هزار بیت از گرشاسپ‌نامه را تنها در یک جای آن گنجانیده‌اند، در نسخه دیگر یک‌هزار و دویست بیت آن را وارد کرده‌اند و در سومین نسخه شاهنامه نیز اشعار فراوانی در سراسر بخش اول پراکنده و جای جای از ده تا بیست بیت آمده است. ماکان، در ضمیمه شاهنامه‌ای که به چاپ رسانیده است، بخش عمده‌ای از گرشاسپ‌نامه را از میان دستنویس شاهنامه‌ای که اینک در دست من است، جداگانه آورده است. به استثنای هشت صفحه اول آن این بخش، درست عین دستنویس گرشاسپ‌نامه کتابخانه سلطنتی است^۱ و شامل داستان فرار جمشید و سرگذشت بازماندگان او تا ولادت گرشاسپ است. من نمی‌توانم حدس بزنم چرا ماکان در دبیاچه انگلیسی خود پنداشته است که این قسمت از کتابی استخراج شده که او گشتاسپ‌نامه نام نهاده و به اسدی نسبت داده است. آنچه او در این باره می‌گوید به کلی بی‌اساس است، منتها من برای رد آن وارد هیچ بحثی نمی‌شوم. زیرا که جای هیچ‌گونه تردیدی نیست که قسمت مورد بحث، به استثنای هشت صفحه اول، از گرشاسپ‌نامه گرفته شده است^۲ و آن هشت صفحه از منظومه‌ای دیگر است که بر ما معلوم

(ادامهٔ پارگ از صفحهٔ قبل) ترجمهٔ آن را به فرانسه منتشر کرد. - م.

۱. این نسخه به دست یک پارسی نوشته شده است، چنان که به جای «بسم الله الرحمن الرحيم» مسلمانها، با جمله «به نام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر» آغاز شده است. این نکته بسیار قابل توجهی است که بیشتر منظومه‌های حماسی فارسی، به استثنای «شاهنامه»، نص عبارت عربی را به کار برده‌اند. تنها در پاره‌ای از این گونه رونویسها عبارت فارسی آمده است. احتمال آن هم می‌رود که التزام مسلمانان به آوردن عین الفاظ بسمله از همان آغاز جمله فارسی را کنار گذاشته باشد در صورتی که پارسیان آن را همچون یادگار افتخارهای نیاکان خود محفوظ نگاه داشتند؛ چه خود را تنها وارث برحق آنها شمرده‌اند و می‌شمرند و امید تجدید آن را دارند.

۲. پیداست که ماکان، ایران شناس انگلیسی، به «گشتاسپ‌نامه» ای ورای «گرشاسپ‌نامه» نظر داشته است و گر نه استناد او به اسدی درست می‌بود. - م.

نیست، زیرا که بی‌تردید دربارهٔ جمشید قصهٔ کهن دیگری وجود نداشته است. من قصه‌ای دربارهٔ مرگ جمشید دارم که یک پارسی به نام نوشیروان آن را به شعر کرده و قصهٔ شاه جمشید با دیوان^۱ نام نهاده است.

زندگینامه‌های حماسی نریمان و سام پسر و نوادهٔ گرشاسپ با قلم ابوالمؤید به نثر نوشته شده، ولی چیزی از آن برای ما باقی نمانده است، و از افسانه‌های مربوط به نریمان تنها همان برای ما مانده که در آخرین بخش گرشاسپ‌نامه آمده است. کارنامه‌نویس دیگری در سامنامه زندگی سام را به شعر درآورده است. این کتاب دارای یازده هزار بیت است. من دیرزمانی تنها قطعه‌هایی از این کتاب را، که در کتابخانهٔ پادشاهی پاریس و کتابخانهٔ کمپانی هند در لندن محفوظ مانده است، می‌شناختم. ولی سرانجام بخت یاری کرد و به دستنویس کامل آن دسترسی یافتم. سراینده در هیچ جا نه نام و نشان خود را معلوم داشته است نه زمان حیاتش را و نه اوضاع و احوالی را که بر اثر آن به سرودن کتاب پرداخته است. تنها چیزی که از او می‌دانیم آن است که مسلمان بوده و این از همان «بسم الله» آغاز نمایان است. کتاب با شعرهای سرآغاز پادشاهی منوچهر در شاهنامه فردوسی شروع می‌شود و به توصیف نخستین درباری می‌پردازد که این پادشاه به وجود آورد. سام به منوچهر وعده می‌دهد که گرد جهان به راه افتد و

۱. این کتابچه همان صفت جملهٔ افسانه‌های باستانی را دارد که پارسیان محفوظ نگاه داشته‌اند. این بسیار طبیعی بود است که فرقه‌ای آزرده و رنج‌دیده در نگاهداری بخش افسانه‌ای خاطره‌ها و یادگارهای خود همان قدر دلبستگی نشان دهد که به بخش حماسی آنها. از این رو زندگی زرتشت که به شعر فارسی نوشته شده بود، و آنکتیل زبده‌ای از آن به دست داده است، یکسر اساطیری است مانند روایتی که در پیوست «مینوخرد» به تهمورت نسبت داده شده است، یا حکایت ماجراهایی که پس از فروپاشیدگی امپراتوری ایران بر سر پارسیان آمده است.

تنها «تاریخ فرار پارسیان» است که در آن کیفیت تاریخی غلبه دارد. ناگفته نگذارم که علاوه بر نسخهٔ مشهور این کتاب آخر، کتاب دیگری وجود دارد بسیار مفصلتر از آن، و کتاب نخستین جز خلاصهٔ این یک نیست. من قسمتی از این دومین نسخه را دارم که در جای دیگر معرفی خواهم کرد.

دشمنانش را در هم کوبید. فردوسی از همین جا یکسر به تولد زال پسر سام می‌رسد، بی آنکه به این لشکرکشی پردازد. مصنف سامنامه این کمبود شاهنامه را پر می‌کند و تاریخچه جنگهای سام را در غرب در کشور اسلاویان و در چین، و نیز کشف کردن گنجینه‌های جمشید و عشقبازی با پریدخت را که بعدها مادر زال می‌شود، بیان می‌کند. چون به زادن زال می‌رسد، نویسنده به سادگی پایان مطلب خود را به دنباله داستان فردوسی وصل می‌کند و می‌گوید:

چو این گفته شد داستان سر به سر کنون گوش کن حالت زال زر
سامنامه به همان وزن شاهنامه نگاشته شده و سبک آن ساده و روان
است و پر است از حکایت‌های پریان. ولی مسلم است که اصل آن افسانه‌ای
کهن و بر همان گونه است که در دوران ساسانیان نقل می‌شده است، زیرا که
نه تنها در آن هیچ گونه اثری از فکر اسلامی پیدا نمی‌شود، بل برعکس
می‌بینیم که جبرئیل در آن نقش بزرگی بازی می‌کند و به هیئت دیوی
سیاهدل در می‌آید.^۱ وقتی توجه شود که مسلمانان همواره با چه احترامی
از این فرشته یاد می‌کنند،^۲ دیگر برای بدل گشتن او به دیو جای تعبیری
باقی نمی‌ماند. جز آنکه مصنف مسلمان کتاب به همان روایت کهن داستان
وفادار مانده و آخرین صورت آن را که به دوران ساسانیان و جنگهای میان
مسیحیان ایرانی و مریدان زرتشت برمی‌گردد محفوظ داشته است.

پس از سام در سلسله داستانهای سیستان باز به جایی خالی
می‌رسیم، زیرا که زال پسر سام ظاهراً به افتخار داشتن منظومه ویژه خود
نایل نگشته است.

دست کم در مجمل التواریخ هیچ اشاره‌ای به آن نشده است و من در

۱. «که جبریل دیویست تیره روان»

۲. مسلمانان او را «ملک مقرب» می‌دانند و خود را زیر سایه او می‌انگارند. به «قرآن»، سوره دوم، آیه ۹۲ رجوع
شود.

هیچ جا نشانه‌ای از آن نیافته‌ام. درباره رستم پسر سام، فردوسی با چنان شایستگی حق مطلب را ادا کرده است که پس از وی هیچ نویسنده ایرانی در صدد بر نیامده است که به این موضوع پردازد.^۱ ولی از میان چهار فرزند رستم، فردوسی تنها از یکی به تفصیل سخن می‌راند و او سهراب است که مرگش یکی از زیباترین وقایع شاهنامه را پدید آورده، ولی فردوسی به سه فرزند دیگر التفاتی نکرده است. روایت‌هایی که از ایشان نقل شده کارمایه سه منظومه حماسی به نام جهانگیرنامه، فرامرنامه، و بانوگشسپ‌نامه شده است.

جهانگیرنامه یک زندگینامه کامل است. مصنف کلمه‌ای چند از مرگ سهراب و بر همان شیوه که فردوسی سروده است، می‌گوید. سپس بی‌هیچ مقدمه چینی بر مرگ رستم سوگواری می‌کند، از عشق او به دختر مسیحا می‌گوید، و پس از حکایت چند ماجرا، به تولد جهانگیر می‌رسد.^۲ نخستین بخش زندگی وی از ماجرای سهراب در شاهنامه گرده‌برداری شده است. جهانگیر هم مانند او دور از پدر بزرگ شده و افراسیاب او را برای جنگ با ایرانیان پرورش داده است. او هم، بی‌آنکه رستم را بشناسد، با پدر می‌آویزد. چنان پیداست که رسم پیکار فرزندی که پدر را نمی‌شناسد سخت مورد پسند ایرانیان افتاده است، زیرا که بار سوم هم در برزنامه به چنین صحنه‌ای برمی‌خوریم.

از این گذشته در میان بیشتر ملتها همین داستان آمده است: آقای گریم^۳ بخشهایی از یک منظومه آلمانی قرن هشتم را به چاپ رسانیده که

۱. گاه دستنویسهایی به نام «رستم‌نامه» پیدا می‌شود که جز رونوشت بخشهایی از «شاهنامه» درباره سرگذشت رستم چیز دیگری نیست.

۲. آغاز دستنویس «جهانگیرنامه» را یک پارسی و پایانش را یک مسلمان نوشته است.

۳. «Hildebrand and Hadubrand» که در ۱۸۱۲ به وسیله J. Grimm چاپ شده است.

درست بر روی پایه‌ای همانند آن بنا شده است. خانم بروک^۱ در ایرلند دو ترانه بسیار کهن یافته است که ریشه آن شباهت شگفت‌انگیزی به سرگذشت سهراب دارد. آقای دیتریخ یک قصه روسی^۲ چاپ کرده است که همین سرنوشت را پیدا می‌کند.

رزم جهانگیر و رستم به شناخت همدیگر می‌انجامد. جهانگیر به ایرانیان روی می‌آورد و در جنگهای کیکاووس با تورانیان و عربها و اسلاویان و بربرها سهم عمده‌ای ادا می‌کند. سرانجام به هنگام شکار به دست دیوی کشته می‌شود. مادر از درد فرزند از دست رفته می‌میرد. شاعر اثر خود را با خواهش از مردمان هوشمند تمام می‌کند که این داستان کهن را تا پایان جهان نگاه دارند.

این مجموعه دارای شش هزار و سیصد بیت شعر است و با همان وزن حماسی معمولی نوشته شده است. تنها خبری که مؤلف از خود می‌دهد آن است که این کتاب را در هرات نوشته است،^۳ ولی ما نه اسم او را می‌دانیم^۴ نه آنکه در چه عهده‌ی می‌زیسته است، نویسندهٔ مجمل‌التواریخ به جهانگیرنامه هیچ اشاره‌ای نکرده است با این همه، من گمان می‌کنم که این منظومه متعلق به همان دوران نخستین حماسه سرایی در ایران، یعنی قرن پنجم هجری باشد، زیرا که دستمایه‌های این منظومه و سبک آن سراپا حماسی است و به

1. "Brooke's reliques of Irish poetry", Dublin, 1772.

۲. داستان «یروسلان لازارویچ» «Jeruslan Lasarewitsch» از مجموعه قصه زیر:
«Russische Volksmärchen», publiés par Dietrich, 1831.

۳. «شد آن نامه آخر به ملک هرات»

و در جایی می‌خوانیم:

«به نظم آمد این دفتر اندر هرات»

۴. شاید از بیت:

«بیا قاسم مادح دردمند مگو بیش از این قصه چون و چند»
بتوان نامی بر او گذاشت ولی این معلوماتی به دست نمی‌دهد. -م.

هیچ رو لطافت و بیان غنایی منظومه‌های بعدی را ندارد.

روایت‌هایی که در جهانگیرنامه آمده اثری از نفوذ اسلام بر نداشته است. جز آنکه صحبتی از بغداد می‌شود که مؤلف سلطان عربها را در آنجا نشانده است. این همان اشتباهی است که تقریباً هیچ یک از حماسه‌سرایان ایران از آن نرسته‌اند.

فرامرزنامه کتاب کوچکی است که به تقریب هزار و پانصد بیت دارد و تنها یک واقعه زندگی فرامرز را به رشته شعر درآورده است. مؤلف هیچ گونه مقدمه‌ای نوشته و با این چند شعر وارد مطلب شده است:

به نام خداوند روزی دهان یکی قصه دارم برون از نهران
یکی روز با رامش و میگسار نشسته دلیران بر شهریار
و از فریرز و توس و رستم و فرامرز و گودرز و بهرام و گیو و گسته‌م و رهام
و گورگین سرفراز نام می‌برد که در پیشگاه پادشاه و در میان نوازندگان و
سرایندگان گرد هم بودند که پیکی نامور به حضور می‌رسد و از جانب
پادشاه هند نوشاد، که دست نشانده ایران بود، پیامی می‌آورد. در این نامه
نوشاد از کیکاووس درخواست می‌کند که یکی از اعضای خاندان سام را
زرد او بفرستد تا وی را در پیکار با دشمنان یاری رساند و اعلام می‌دارد که
اگر چنین نکنید مجبورم از خراجی که به کشور ایران می‌دهم خودداری
کنم. کاووس شاه بزرگان دربار را فرا می‌خواند و فرامرز داوطلب این آورد
می‌شود؛ به راه می‌افتد دشمنان نوشاد را سرکوب می‌کند، غولانی را که بر
سر راه می‌یابد درهم می‌شکند، و دست آخر خود نوشاد را از میان
برمی‌دارد. با برهنها به بحث می‌نشیند و عاقبت پادشاه هند و ملتش را به
آیین ایرانیان در می‌آورد.

در قرن پنجم، که تاریخ سرایش این اثر است، درباره فرامرز حکایت‌های دیگر بسیاری وجود داشته است که بخشی از آن را در برزنامه و جهانگیرنامه و بهمن‌نامه می‌بینیم. درباره سراینده فرامرزنامه هیچ گونه

حدسی نمی توان زد. تنها دستنویسی که من می شناسم به دست یک پارسی نوشته شده است، ولی حتی از خود کتاب بر نمی آید که مصنف آن مسلمان نباشد. این را هم بعید نمی دانم که جزوهای که به دست داریم بخشی از کتابی بزرگتر باشد.

بانوگشسب نامه^۱ هم اثری است از قرن پنجم هجری که از چهار افسانه یا ماجرای جداگانه ترکیب یافته است که به هم ربطی ندارند و داستان آخر آن شباهت شگرفی به صحنه مشهور نیبلونگن^۲ پیدا می کند. بانوگشسب، دختر رستم، در حماسه های ایران پهلوانی است نامبردار که به شکار شیران و مردان می رود، خواستگاران گستاخ را از میان دو نیم می کند، پادشاهان جادوشده ای را که به شکل گورخر درآمده اند نجات می بخشد، و هنگامی که رستم و کیکاووس برای پایان دادن به کشاکش درباریانی که با هم درافتاده اند، وی را به گیو دلاور نامی ایرانی شوهر می دهند، بانو شوی را به کمند در می آورد و به زیر تختگاه خویش می افکند. تا آنکه رستم به سرزنش نزد بانو می شود و کارها به صلاح باز می آورد. سپس هم او مادر پشن می شود، همان که نامش فردوسی را از آن گرفتاری بزرگ رهانید.^۳

۱. «بانوگشسب نامه». شماره ۸۶، کتابخانه سلطنتی.

۲. «Niebelungen»، رشته منظومه ای که پیرامون زیگفرد و برونهیلد و نیبلونگن دور می زند، افسانه های گوناگون شاعرانه ملت ژرمن است. ژرفا و پیچیدگی و گوناگونی این روایتها و چهره ها و رویدادها الهامبخش احساسات ملی قوم ژرمن بوده است. مول به صحنه معروف منظومه اشاره می کند و آن سرگذشت برونهیلد ملکه مغرور ایسلند است که با خواستگاران خود پیکار می کند و آنان را به زور آزمایها می کشد و بر همه غالب می آید تا سرانجام از زیگفرد شکست می خورد و به زناشویی وی رضایت می دهد. -م.

۳. اشاره به همان افسانه و مشاعره ای است که به برخورد سه شاعر درباری محمود با فردوسی تازه وارد نسبت داده اند. آن سه هر یک پاره ای می گویند:

چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در گلشن

مزگانیت همی گذر کند از جوشن

(ادامه پابرگ در صفحه بعد)

بانوگشسپ‌نامه اثری بسیار نابسامان و بی‌سر و ابتر است. تقریباً نهصد بیت دارد. مصنف آن از روی ستایشی که در آغاز سرگذشت چهارم، و نیز در پایان کتاب^۱ از پیامبر کرده است، باید مسلمان باشد. برزوانه و بهمن‌نامه مبلغها بیش از خود کتاب بانوگشسپ‌نامه دربارهٔ این زن قصه دارد. پس احتمال آن می‌رود که این بخشی از یک منظومهٔ بزرگتر باشد. در این افسانه، رستم سه نوه پیدا می‌کند: سام پسر فرامرز که در جهانگیر‌نامه بیشتر از او یاد شده است، پشن پسر بانوگشسب و برزو پسر سهراب. ولی تنها نوهٔ سوم است که برایش منظومه‌ای خاص سروده شده است:

برزوانه و این بیشتر مجموعه‌ای است از همهٔ افسانه‌هایی که دربارهٔ خاندان رستم وجود داشته و فردوسی به آنها نپرداخته است. از این رو برزوانه کمتر زندگینامهٔ برزو به شمار می‌آید، گو آنکه وی به طور مسلم بازیگر نقش بزرگ آن‌نامه است. از شکل اثر این گمان حاصل می‌شود که شاعر قصد داشته آن را در شاهنامه جای دهد، گو آنکه این ماجرای فرعی از اصل مطلب پیشی گرفته است. او هم به سان سام‌نامه منظومهٔ خود را با نقل قولی از فردوسی شروع کرده است. پس از رونویسی نیمهٔ دوم داستان سهراب می‌گوید: «اینک که سرگذشت سهراب را به سر آوردم از برزو پسرش بگویم. همگی نزد من آید و سرود مرا دربارهٔ پسر بزرگوار سهراب پهلوان نامی بشنوید. در نامهٔ باستان چنین خواندم. این داستانها در آنجا نوشته شده است.» سپس وارد مطلب می‌شود، بی‌آنکه معلوم دارد از کدام منابع بهره‌برداری کرده و در چه زمان و روزگاری به نظم

(ادامهٔ بایرگ از صفحهٔ قبل) و فردوسی گویا رباعی را با این گفته تمام می‌کند:

«مانند سنان گیو در جنگ پشن» - م.

۱.

«بگفتم من این داستان را تمام»

ابر مصطفی و النس از ما سلام»

داستان پرداخته است. به طوری که همه آنچه بتوان درباره او گفت همین است که مصنف مسلمان بوده است و بس، زیرا که از محمد (ص) یاد می‌کند. آغاز سرگذشت برزو جز نسخه بدل سهراب یا جهانگیر نامه نیست. سهراب اندکی پیش از رفتن به جنگ ایران به شهرود دختر کاخنشین سگنان برمی‌خورد. او را به زنی می‌گیرد و به هنگام حرکت انگشتری خود را به یادگار برای فرزند می‌گذارد. مادر آن را در سینه جای می‌دهد. این کودک همان برزو است که مادر تا بیست سالگی بزرگش می‌کند و اصل و تبارش را پنهان نگه می‌دارد تا مبادا به انتقام خون پدر به جنگ رستم رود. ولی روزی گذار افراسیاب به سگنان می‌افتد، بروبالای برزو او را می‌گیرد، جوان را به همراه خود به دربار می‌برد و سرانجام وی را به پیکار ایرانیان گسیل می‌دارد. برزو به دست آنان اسیر و از نسب خود آگاه و در سپاه ایران ماندگار می‌شود. از اینجا سررشته حادثه‌ها و ماجراها باز می‌شود و پهلوانانی که در این دوره در شاهنامه می‌بینیم یکایک به میدان می‌آیند و به دنبال آنان گروه قیافه‌های تازه‌ای که فردوسی از آنان چیزی نگفته است. این انبوه افسانه‌ها پر است از سرگذشتهای شگفت که به شیوه‌ای دلنشین به همدیگر نزدیک می‌شوند ولی پیشامدها چنان درهم آمیخته است که من حتی نمی‌توانم چازچوبی از آنها ترسیم کنم، و این را به افزوده پایان کتاب می‌گذارم. در آنجا همه این منظومه‌ها را به تفصیل تجزیه و تحلیل خواهم کرد تا سرگذشت هر یک از نامداران به دست داده شود و بتوان از روی سرشت و عامل اخلاق درباره جزء جزء این روایتهای درهم پیچیده داوری کرد. افسانه‌هایی که در برزنامه آمده همیشه کاملاً مانند آنها نیست که در شاهنامه می‌خوانیم، از آن جمله است زادشم پادشاه توران که در شاهنامه پدر بزرگ افراسیاب و در برزنامه پسر اوست، ولی این تفاوتها را باید از یک روایت زبانی باستانی، که در کشور پهناوری همچون ایران پخش شده است، توقع داشت. برزنامه به نظر من از روی منابعی تدوین

شده که از بیشتر منظومه‌های حماسی دیگر عامیانه‌تر بوده است. البته از این جهت برآورد وجه اختلاف دشوار است، ولی گه‌گاه همین داستانها در دو منظومه حماسی آمده است و اینجاست که اختلاف آشکار می‌شود. مثلاً برزنامه جنگهای با اسلاویان را پرکش داده است و این ملت را دیوانی می‌خواند که پادشاه آنها صقلاب دیو نام دارد، در صورتی که سامنامه ملت اسلاو را آدم می‌نامد و پادشاه آنان را صقلاب می‌گوید.

تاریخ نگارش برزنامه را دشوار می‌توان معین کرد. مجمل‌التواریخ به آن اشاره‌ای ندارد و آنکتیل دوپرون آن را به شاعری عطائی نام نسبت داده است، بی‌آنکه معلوم کند که این اسم را از کجا پیدا کرده است. ولو آنکه عطائی اسم واقعی سراینده کتاب هم باشد، از او خبری نمی‌دهد، زیرا با مطالعه کتاب هم چیزی از این بابت دستگیر نمی‌شود. اگر از روی خصیصه‌های خود کتاب داوری شود، برزنامه باید به قرن پنجم یا آغاز قرن ششم هجری بستگی داشته باشد. سبک و روح گفتار ساده و سرپا حماسی است و افسانه‌هایی که در اثر آمده و به هیچ‌رو از نفوذ اسلام رنگ نگرفته است. دستنویس برزنامه کتابخانه سلطنتی تنها نسخه‌ای است که من به دست دارم^۱ آن را برای آنکتیل از روی نسخه فارسخان معاون فرمانروای سورات^۲ رونویس کرده‌اند. این کتاب در ۱۳۵۹ صفحه تقریباً شصت و پنج هزار بیت دارد ولی با وجود دامنه‌ای به این پهنا ناقص است و سه هزار بیت از آخر ندارد. درازای این منظومه راویان را بر آن داشته است که داستانهایی از آن را بیرون کشند، و نمونه آن را آنکتیل از هند به همراه آورد که سوسن‌نامه نام دارد. و اگر در برزنامه نیامده بود اثری جداگانه به نظر می‌آمد. و این سرگذشت یک زن خواننده تورانی است که به ترفند و

۱. فریزر Fraser. در فهرستی که به تاریخ نادرشاه افزوده، از دستنویس دیگری از «برزنامه» به املائی «پیروزنامه» نام برده است.

2. Surate

نیرنگ بسیاری از پهلوانان ایران را به دام می‌اندازد و کت‌بسته روانه اردوگاه افراسیاب می‌کند.

از برزنامه جای جای در متن شاهنامه وارد شده است ولی بسیار کمتر از گرشاسپ‌نامه. ماکان یکی از این نمونه‌ها را در افزوده نسخه‌ای که خود به چاپ رسانیده آورده که تقریباً از آغاز برزنامه گرفته شده است و آن تاریخچه نخستین پیکارهای برزو با رستم و پیوستن وی به ایرانیان و داستان همان سوسن پیشگفته است. داستان دیگری از برزنامه که از دستنویس کتابخانه سلطنتی گرفته شده، به دست کوزگارتن^۱ ترجمه و چاپ شده است و این ماجرای شکاری است که برزو به دعوت کیکاووس در آن شرکت جسته است.

آخرین منظومه از این رشته بهمن‌نامه است.^۲ من از این جهت آن را در میان رشته منظومه‌های سیستان به شمار آوردم که سراسر آن وقف سرگذشت خاندان رستم شده است، هرچند که بهمن شاه پسر اسفندیار اینجا قهرمان اسمی داستان است. این منظومه به محمود سلجوقی پسر ملک‌شاه اهدا شده است. گویا سراینده، که برای من گمنام است، در جنگ دراز محمود با برادرش هواخواه این سلطان بوده است و خبر می‌دهد همین که محمود بر تخت نشست اثر خود را برای وی فرستاده است. در این قسمت او به دوره‌ای اشاره کرده که ظاهراً باید سال ۴۹۸ هجری باشد، سالی که محمود توانست پس از سالیان دراز و کشمکشها میراث پدر را به دست بیاورد و نام شاهی بر خود نهد. بنابراین بهمن‌نامه در حدود پایان قرن پنجم هجری به نظم درآمده است. بهمن‌نامه به چهار بخش تقسیم شده است. در بخش نخستین، بر تخت نشستن بهمن پسر اسفندیار و نیز ماجرای وی با کتایون دختر پادشاه کشمیر و همای دختر خدیو مصر

1. M. Kosegarten

۲. برای آگاهی بیشتر از این اثر به کتاب حماسه‌سرایی در ایران از صفحه ۲۰۳ تا ۳۱۰ نگاه کنید. -م.

توصیف شده است و با مرگ رستم، که جاماسپ برای شاه حکایت می‌کند، و نیز نقشه‌هایی که بهمن علیه خانواده رستم می‌کشد پایان می‌یابد. بخش دوم، شرح لشکرکشی به سیستان است. زال پیر فرامرز و پسرش سام و دو دختر رستم، بانوگشسپ و زربانو، بهمن را سه بار تا باختر عقب می‌نشانند، ولی سرانجام زال اسیر و فرامرز کشته و باقیمانده خانواده به سوی کشمیر فراری می‌شوند. در بخش سوم، بهمن دو دختر رستم را تا کشمیر و هند دنبال می‌کند و به بندشان می‌کشد. همچنین آذربرزین پسر فرامرز و دو پسر زواره برادر رستم را به چنگ می‌آرد. آنگاه بر سرگور خانواده زابلی می‌رود، قبرها را می‌شکافد و مرده‌ریگ مردگان را می‌رباید. سپس همه اسیران را، جز آذربرزین، روانه سیستان می‌کند. در بخش چهارم، آذربرزین به دست رستم پسر تور نجات می‌یابد. با بهمن می‌جنگد و سرانجام با او پیمان می‌بندد. بهمن تخت و تاج خود را به بانو همای وامی‌گذارد و در شکار کشته می‌شود.

بهمن‌نامه نزدیک ده هزار بیت دارد و شاعر بیش از اغلب منظومه‌های حماسی در جستجوی لطف ادبی آن بوده است. دیباچه‌اش از فردوسی تقلید شده است. مصنف همه جا اشاره می‌کند که منبع اثر روایتی بوده که سینه به سینه نقل شده است. از جمله در این شعر:

چنین گفت دهقان موبد نژاد که بر ما در داستان برگشاد
و در جای دیگر:

زگوینده پرسید خواننده مرد کزین پس جهانجوی بهمن چه کرد
بدو مرد گویا زبان برگشاد که از راستان دارم این گفت یاد
هیچ جای تردید نیست که وی روایت‌های کهنه‌ای در دست داشته
است، زیرا که کارمایه‌های خود را از شاهنامه نگرفته است و داستانش به
طور کلی چنان در رشته شعر حماسی کهن جای دارد که کمتر می‌توان گمان
برد که بنیان منظومه‌اش را اختراع کرده باشد، وانگهی سراینده چنان

بی اطلاع بوده که نتوانسته است قصه‌ای بسازد و بی درنگ خود را رسوا نکند. در بخش چهارم، نمونه عجیبی از عدم مهارت خود به دست داده که معلوم می‌شود که هیچ یارای نقد و بررسی و عوض کردن فاحشترین اشتباه را که در نقلهای عامیانه مورد استفاده‌اش وارد شده بوده، نداشته است.

این عبارت نمونه آن است :

جهاندار با آن درفش نگون همی شد گریزان سوی تیسفون
 که بغداد خوانندش اکنون به نام جهاندار بد اندرون شادکام
 که هارون لافیش همی خواندند به مردی ازو داستان راندند
 پیداست که مؤلف تیسفون و بغداد را با هم و این دو را با بابل یا چند
 شهر بزرگ دیگر قدیم بین‌النهرین اشتباه کرده، و اگر چه از پادشاه بغداد
 خلیفه‌ای نساخته است، باز فکرش پیش هارون الرشید بوده است.

به این ترتیب تکانی که فردوسی به شعر حماسی فارسی داد در سراسر قرن پنجم و بل تا نیمی از قرن ششم هجری دوام یافت. سرایندگان همه آثاری که در اینجا نام بردم وابسته به مکتب او هستند، همگی ایشان در زنده کردن روایتهای کهن از سبک او پیروی کرده‌اند و مانند او این افسانه‌ها را پایه قرار داده‌اند، چنانکه می‌توان این منظومه‌ها را همچون مکمل شاهنامه به شمار آورد. البته ایشان در برابر مشکلاتی که این سبک داستانسرایی در بردارد اغلب نتوانسته‌اند به سان فردوسی از عهده برآیند، کارمایه‌های خود را به خوبی او برنگزیده‌اند، افسانه‌های بیشتری را اقتباس کرده‌اند؛ آن هم افسانه‌هایی تازه‌تر: وانگهی، نه در قوت معنی و نه در کمال صورت هیچ یک نتوانسته‌اند شانه بر شانه فردوسی بزنند، ولی با همه این نقصها که دارند، باید آنان را در زمره شاعران حماسه‌سرا آورد، زیرا که تاریخ کشور خود را از روی روایتهای زبانی و با روح کاملاً ملی حکایت کرده‌اند.

انحطاط ادبیات حماسی از قرن ششم هجری آغاز شد، خواه برای تهی شدن کارمایه‌ها، خواه برای پیشرفت ادبیات پرداخته و صیقلی که یادها و خاطره‌های عامه مردم را از میان برد، و خواه برای ضعیف شدن احساس ملی، و شاید هم مجموع این عاملها. درست است که پیوسته به پاره‌ای پادشاهان و پهلوانان ستوده در منظومه‌ها التفات شده است، ولی هرگز کسی با نظری دیگر به آنان نپرداخته است. این سرنوشت روایت‌های حماسی است که بدل به داستانها و حکایت‌های شگفتی‌آور بشود. این دو نوع قصه بسیار زود وارد داستانسرایی شد و به زیان یادبودهای تاریخی، که همواره رو به فراموشی می‌روند، رشد و نما کرد. نام قهرمانان باقی ماند ولی تنها برای جلب کردن توجه به سوی روایت‌های خیالی و دور از باور. این همان چیزی است که در ایران پیش آمد. در آنجا ما می‌بینیم که بر روی خرابه‌های شعر حماسی دو نوع تازه ادبیات به دنیا آمده است، یکی داستان تاریخی و دیگری حکایت حماسی که هر دو به معروفترین رویدادهای زندگانی ناماوران می‌پردازند و بر روی هم چارچوبی تشکیل می‌دهند که یکی نما و تحلیل سودازدگی را تصویر می‌کند و دیگری روایت‌های عجیبی را که تنها برای حیرتزدگی و سرگرمی خواننده است.

نخستین کسی که داستان تاریخی را باب کرد نظامی بود (ولادت ۵۱۳، مرگ ۵۷۶ هجری). او شاعر غنایی و اندرزگوی بزرگی بود که در تاریخ جز به سراغ موضوعهای اخلاقی و نقاشی شوریدگیها نمی‌رفت. او به این سبک چهار منظومه ساخته که موضوع سه تا را از تاریخ حماسی ایران بیرون آورده است: خسرو و شیرین (که داستان عشقبازیهای خسرو پرویز است)، هفت پیکر (که عشقبازی بهرام گور با هفت شاهزاده خانم است) و اسکندرنامه که از اسکندر کبیر سخن رفته است. دو داستان نخست غناییتر و سومی حکیمانه‌تر است، بویژه قسمت دوم آن، ولی همگی هنوز از نزدیکی با ادبیات حماسی متأثر هستند. نظامی هنوز به

عصر این گونه ادبیات نزدیکتر از آن بود که بتواند خود را در چارچوب موضوع یا منظور اصلی نگاه دارد به طوری که خود به خود موردهای بسیاری را حکایت کرده که از شعر حماسی گرفته شده است، بی آنکه برای جریان داستان اثر عمده‌ای داشته باشد. ولی هر چند پاره‌ای از رسمهای پیشینیان برای نظامی مانده باشد، باز هم نمی‌توان او را در زمره شاعران حماسی به شمار آورد، زیرا که نه احساس ملی آنان را دارد و نه مانند ایشان از یک روایت کهن اقتباس می‌کند، بلکه از کتابها و قوه تصور خود و از موضوعهای تاریخی ایران و عرب یکسان بهره‌برداری می‌کند، بویژه آنجا که این موضوعها در خور آن باشد که به سبک و فکر او فروغی بخشد. نظامی در اصل یک سخن‌پرداز است. از میان منظومه‌های او آن که از نظر شکل بیش از همه به شعر حماسی نزدیک است اسکندرنامه است که عنصر غنایی در آن برتری ندارد، اما با این همه، از صفت اساسی حماسه‌سرایی نیز عاری است به این معنی که پایه آن بر روی یک روایت ملی که سینه به سینه نقل شده باشد، نیست. بالاتر دیدیم که درباره اسکندر هیچ افسانه فارسی وجود نداشته است: پس نظامی جز از یک قصه یونانی پیروی نکرده است. سپس ماجرای لشکرکشی روسان را به بردعه بر آن افزوده است و این چیزی است که به یقین وارد افسانه‌سرایی فارسی نشده بوده، زیرا که به سال ۹۴۵ میلادی روی داده است.^۱

نمونه‌ای که نظامی به دست داد به وسیله چندین شاعر برجسته قرن بعد دنبال شد، منتها با چنان کم مایگی از وی پیروی کردند که کمابیش در حد همان چند موضوعی که نظامی انتخاب کرده بود، باقی ماندند.^۲ آنان به

۱. به سخنرانی سال ۱۸۳۴ آقای شارموآ Charmoy در سن پترسبورگ درباره «سودمندی زبانهای شرقی» نگاه کنید.

۲. چند منظومه دیگر هم هست که عنوان خود را از نامهای موجود در تاریخ ایران گرفته‌اند، ولی حتی نمی‌توان (ادامه پارگ در صفحه بعد)

بیان خوش، افکار ظریف و نکته‌پردازیهایی دور از فهم روی آور می‌شدند، ولی دیگر هیچ چیز نداشتند که به داستانهای معروف بیفزایند؛ ایشان موضوعهای آماده خود را از شعرهای حماسی و از نظامی می‌گرفتند و تنها چیزی که برای آنان اهمیت داشت همانا بیان دلکشتر و آراسته‌تر از پیشینیان بود، مانند اسکندرنامه، خسرو و شیرین و هشت بهشت (هفت بهشت یا عشق‌بازیهایی بهرام گور) اثر خسرو دهلوی^۱ (مرگ ۷۲۵ هجری) اسکندرنامه جامی^۲ (مرگ ۸۹۸ هجری) خسرو و شیرین و هفت‌منظر (یا عشق‌بازیهایی بهرام گور) هاتف^۳ (آغاز قرن دهم هجری) و اسکندرنامه^۴ عبدالسلام پسر ابراهیم کشمیری.

در این آخرین کتاب از اسکندر کبیر پیامبری^۵ ساخته شده است و از آنجا که بنا بر عقاید اسلامی، سامی نژاد بودن شرط پیغمبر شدن است، مصنف هم ادعای عربها را پذیرفته و به پیروی مصریان و ایرانیان می‌خواسته است افتخار به وجود آوردن اسکندر را به ملت خود ارزانی دارد. گمان کنم که نظامی نخستین شاعر ایرانی باشد که به اسکندر چنین نسیبی داده بی‌آنکه آن را تأیید کند^۶ و چون وارد کردن اسکندر در دودمان یعقوب و اسماعیل اشکال داشته است، این چاره را اندیشیده‌اند که او را نواده عیص به شمار آورند.^۷ پس بنا به عقیده عبدالسلام، مادر اسکندر از

(ادامه پارگ از صفحه قبل) آنها را در شمار رمانهای تاریخی آورد، مانند «جمشیدنامه» که هیچ وجه مشترکی با داستانهای جمشید ندارد و قهرمان آن پسر یکی از پادشاهان چین و سراسر برداخته ذهن مؤلف است.

۱. دستنویس فارسی کتابخانه پادشاهی، ضمیمه شماره ۱۲۰.

۲. دستنویس همان کتابخانه، شماره ۹۵.

۳. دستنویس همان کتابخانه، شماره ۴۹.

۴. دستنویس همان کتابخانه، شماره ۹۰.

۵.

«دو شاهی که بودند پیغمبری سلیمان یکی دیگر اسکندری»

۶. فصل دهم همان کتاب.

۷. «اسکندرنامه» عبدالسلام: «که از نسل عیص بن اسحاق اوست».

تیره عیص است، دوشیزه است، به معجزه‌ای باردار می‌شود، از مردم می‌گریزد و پسری به دنیا می‌آورد و می‌میرد، که فیلیپ «پادشاه یونانیان و روسان و فرنگیان»^۱ او را در کنار مرده مادرش می‌یابد. او را به فرزند می‌خواند، تربیتش را به ارسطو می‌سپارد. سپس حکایت، که جز زیر و بمی از گفتار نظامی نیست، به افسانه‌ای یونانی برمی‌گردد.

همه این داستانها، با وجود شکلی که دارند، به هیچ رو به شعر واقعی رزمی بستگی پیدا نمی‌کنند و من اینجا به ارزیابی جزء جزء آنها نمی‌پردازم، زیرا که این ارزیابی به قلمرو تاریخ شعر غنایی ایرانیان مربوط می‌شود. همه آنها به شعر و به سبکی چنان بلند پروازانه سروده شده‌اند که برای درک آنها باید ادب‌شناس بود، حال آنکه حکایت‌هایی که شاخه دوم ادبیات رزمی غیر اصیل را تشکیل می‌دهند خصلتی بسیار ساده‌تر دارند و به دست شاعرانی بسیار پستتر و برای خوانندگانی بسیار عام‌تر نوشته شده‌اند. دشواری می‌توان تاریخ تدوین و تحول آنها را دنبال کرد، و انگهی این اهتمامی خواهد بود بیرون از موضوع ما. تنها از رگه‌ای چند که می‌تواند خصلت این دست کارها را معلوم کند ذکری به میان خواهم آورد تا روشن شود که چرا باید آنها را از ادبیات رزمی جدا کرد.

یکی از بزرگترین مؤلفان خستگی‌ناپذیر این حکایتها، عربی است به نام ابوطاهر پسر حسن پسر علی پسر موسای طرسوسی که من هیچ‌گونه آگاهی از او ندارم. به ظاهر وی مجموعه بزرگی از حکایتها را در زمینه تاریخ ایران گرد آورده است، کوده‌ای که بعدها به چند کار جداگانه قسمت شده و نام هر سلطان یا قهرمانی را که در حکایت آمده به خود گرفته است مانند داراب‌نامه، قهرمان‌نامه، قران حبشی و دیگران. داراب‌نامه مجلدی است به قطع دو ورقی در ۸۰۰ صفحه که زندگی بهمن، همای، داراب، و

۱. «جو اقلیم یونان و روس و فرنگ».

اسکندر کبیر را در بردارد. چارچوب این منظومه از فردوسی گرفته شده
 منتها از انبوههٔ بزرگ افسانه‌هایی نابخردانه انباشته و پربار شده است. من
 یکی از همه کوتاهتر را در اینجا می‌آورم تا تصویری از کتاب به دست آید:
 «چون اسکندر در جوانی از دربار فیلیپ پدر بزرگ خود فرار
 اختیار کرد به پایتخت مملکت بربرها رسید که سلطان آن با مادر اسکندر،
 زنی که داریوش طلاقش گفته بود، تازه عروسی کرده بود. اسکندر ترسید
 که او را بشناسد و، چون وسیلهٔ معاش نداشت، در دیوانخانهٔ سلطان حاضر
 شد و تقاضای شغل کرد. یکی از منشیان، چون نظرش بر جمال بیمثال او
 افتاد، فکر کرد که داشتن خادمی به این خوش‌سیمایی اسباب فخر او تواند
 بود و روزانه به دو درهم نقره اجیرش کرد. او را وظیفه آن بود که هر صبح
 کیف دبیر را به دیوانخانه ببرد و شب باز گرداند. روزی، چون سرور مریض
 شد، اسکندر را از پی کیف خود به دیوانخانه فرستاد. ولی منشیان از خود او
 دعوت کردند که به جای ارباب کار کند. اسکندر خردسال جواب داد که
 بدون اجازه جرئت ندارد این کار را قبول کند. به منزل مراجعت کرد و
 موافقت وی را گرفت و مشغول کار شد.

دبیران با حسادت به حروف زیبایی که از زیر نی‌قلم او جاری
 می‌شد و حسابهای عالی که انجام می‌داد نظاره می‌کردند. به او حسد بردند،
 در نزد مریض سعایت کردند و باعث اخراجش شدند. اسکندر چون باز
 خود را بدون ممر عایدی دید اصطربابی خرید و در شاهراهی مقام کرد تا
 برای عابران فال بگیرد، زیرا که ارسطو او را در رموز طالع‌بینی به حد کمال
 تعلیم داده بود...» اینجا جای آن نیست که این مجموعه را دنبال کنم، ولی
 سراسر نامه پر است از این گونه قصه‌ها.

قهرمان‌نامه اثر بالابلندی است که سه نسخه ترجمهٔ ترکی^۱ آن در

1. "Kaherman-nameh", Manus turcs de la Bibliothèque royale, fonds du Cloître
 Saint Germain nos 321, 343, 344.

کتابخانه پادشاهی موجود است: «قهرمان پسر تهمورث است. در کودکی دیوان می‌دزدندش و در پیرامون کوه قاف بزرگش می‌کنند. در آنجا چهارصد فیل وحشی را به زیر خاموت می‌آورد و به قدری سبع می‌شود که چون دشمنی دیگر به چنگ نمی‌آورد، به هر دست یک چماق آهنین می‌گیرد و به جان خود می‌افتد. عاقبت به مملکت آدمیزاد باز می‌گردد و در کوه‌های قهستان مقر و با گوشت شکار سد جوع می‌کند. از قضا در این هنگام هوشنگ مقدمه حمله به سلاطین ایران و توران را، که به هندوستان پناه برده بودند، فراهم می‌کرد. روزی قهرمان دید که یک فوج صد و هفتاد هزار نفره از مردان ایران وارد گردنه می‌شوند و در مقدمه الجیش آنها هشتاد هزار پیشقراول کرگدن سوار در حرکت است...» و بر این گونه. من یقین ندارم که قهرمان‌نامه بخشی از دیوان ابوطاهر طرسوسی باشد، ولی چنین گمانی می‌برم زیرا که در آن پیوسته از طرسوسی نام سخن رفته است، درست به مانند همان که ابوطاهر طرسوسی در داراب‌نامه^۱ و در قران حبشی از او یاد می‌کند و این همان اثری است که می‌دانیم از کوده ابوطاهر بیرون کشیده شده است.

قران حبشی سرگذشت قهرمانی است که در زمان کیقباد می‌زیسته و پس از جهانگشاییهای بیشمار سرانجام به ولیعهدی باختر رسیده است. این حکایت به یقین از اثر ابوطاهر بیرون آمده و یکسر بر همان سیاق باقی کتاب است.

هوشنگ‌نامه،^۲ فغفورنامه،^۳ تهمورث‌نامه، و قصه جمشید^۴ نیز از

۱. کمایش همه عبارت‌ها با این چند کلمه آغاز شده است: «ابوطاهر حکایت می‌کند» و این به نظر من ثابت می‌کند که نسخه فارسی که ما به دست داریم جز ترجمه ترکی آن یا خلاصه یک نسخه عربی چیزی دیگر نمی‌تواند باشد. ۲ و ۳) دستنویس هر دو به زبان ترکی است.

۴. من جز دستنویسی که خود از این کتاب دارم نسخه دیگری ندیده‌ام و در جای خود بیشتر از آن سخن خواهم گفت.

همان ردیف هستند. این کوده یک کتابخانه آبی^۱ واقعی است که در آن داستان کهن، اگر بتوان اثری از آن پیدا کرد، به پایینترین درجه انحطاط فرود افتاده است. این داستانها در شاهنامه بر همان سان است که زیگفرید شاخدار کشاورزان آلمانی در ادای باستانی سرایندهگان آنها به این قناعت نمی‌ورزند که همواره افسانه‌های ایرانی و اسلامی را درهم کنند، که کیومرث را پسر بابا آدم و پدر شیث^۲ به شمار آورند، که سپاه هوشنگ را زیر پرچم سلیمان حرکت دهند (مانند قهرمان‌نامه)، که سیمرغ را وادارند تاگفت و گوی جبرئیل و سلیمان در آسمان را به گوش اسکندر رساند (به سان داراب‌نامه)، بلکه همه را تا جایی درهم و برهم می‌کنند که دشوار می‌توان باور داشت که نویسندگان آنها تنها منظومه‌های حماسی را خوانده باشند.

چنین بود که داستان حماسی ایرانیان از دایره کامل تحولاتی که یک داستان باید بپیماید، گذشت: پس از آنکه آزادانه از جانب ملت در دوران سلسله‌های باستانی شکل گرفت، و دهقانان آن را در زمان انحطاط امپراتوری حفظ کردند و چندین بار از سوی آخرین پادشاهان ساسانی گردآوری شد، با هجوم عرب و تغییر اربابان و مذهب و حتی زبان که سلطه مسلمانان بر ایران تحمیل می‌کرد، گفتمی دیگر بایستی از میان برود. ولی افسانه کهن در برابر همه این آزمونها پایداری کرد، حتی وارد زبان فاتحان شد و در کف ملت شکست خورده بدل به ابزار دفاعی گشت. پس از دستیازیهای بی‌ثمر، سرانجام مردی پیدا شد که دانست چگونه داستان را به

۱. منظور از کتابخانه آبی، کتابهایی است که با رنگ جلد آبی مخصوص جوانان نوشته می‌شود. - م.

۲. «Edda»، نام دو مجموعه از رسمهای اساطیری اقوام کهن اسکاندیناوی است که یکی به شعر و دیگری به نثر است. - م.

۳. Seth، شیث بن آدم، در افسانه‌های اسلامی نخستین کسی است که کعبه را به گل و سنگ بنا کرد و ۹۱۲ سال زیست و پس از مرگ در غار ابوقییس مدفون شد. - م.

شکل منظومه حماسی ملی حقیقی دربی‌آورد؛ شاهنامه تا یک قرن منظومه‌های بسیاری به دنبال آورد که بر همان هدف تدوین شدند و از هر سو آن را کامل ساختند.

این منظومه‌ها سرچشمه داستان حماسی را خشکانید، ولی ملت از باز شنیدن آن به شکل‌های تازه و نقل‌هایی از قهرمانان محبوب خسته نشد. نظامی رمان تاریخی را بنیاد نهاد و در آن همان قالبی را حفظ کرد که حماسه سرایان به وجود آورده بودند، منتها بنا بر سلیقه زمان آن را از احساس‌های لطیف لبریز کرد. مکتب وی برتری خود را قرن‌ها در ادبیات فارسی نگاه داشت و افسانه باستانی پیوسته در زیر فشار پیرایه‌هایی که بر آن بستند، خوار مایه شد. از دیگر سو، ملت که این داستانها برایش درک شدنی نبود، به ایجاد حکایت منثور پرداخت و هر افسانه‌ای را که به حکایتش خو گرفته و یکسره با داستان تاریخی بیگانه بود، به گرد نام‌هایی تنید که منظومه بزرگ با ستایش از ایشان یاد کرده بود. بدین ترتیب بود که افسانه زنده و زبانی برافتاد ولی شاهکار فردوسی زنده ماند؛ نه هیچ‌گاه دانشمندان از ستودن آن باز ایستادند و نه هرگز در چشم ملت^۱ از ارج آن

۱. دو دسته دیگر منظومه فارسی وجود دارد که شکل حماسی به خود گرفتند ولی موضوع آنها و اندیشه‌ای که در آنها نهفته است اجازه نمی‌دهد که این دو دسته را از منظومه‌های حقیقی حماسی بشمریم: یکی آنها که به تاریخچه افسانه‌ای خاندان پیغمبر اختصاص دارند و دیگر آنها که به زندگی تنی چند از پادشاهان قاجار و پیش از آنها پرداخته‌اند و کمابیش هم‌عصر این شاعران بوده‌اند.

گویندگان دسته اول بسیار زیادند و آناری که تألیف کرده‌اند بی‌لطف نیست مانند «صاحبقران‌نامه» یا زندگی حمزه بن عبدالمطلب عموی محمد (ص)، «جامع‌الولایت» یا زندگانی پیامبر اثر نصیبی، «مصباح‌الارواح» در زندگانی محمد (ص)، «سیر نور مولود» تألیف عبدالحسین که باز درباره زندگی پیغمبر است، «حملة حیدر» از زندگانی علی (ع) داماد پیغمبر تألیف میرزا محمد رفیع باذل و «خاورنامه» در همین باره نوشته ابن هشام ...

همه این آثار از منظومه حماسی ایرانی به دورند و هیچ‌گونه موضوع ملی ندارند و ما نباید به آنها

بپردازیم.

از آثار دسته دوم «تیمورنامه» اثر هاتفی است. همین شاعر شروع کرده بود که تاریخچه شاه اسماعیل

(ادامه پارگ در صفحه بعد)

کاسته شد.

آنچه در شرق درباره شاهنامه نوشته شده چندان ناچیز و اندک است که به هیچ رو نمی توان باور داشت به اثری که هشت قرن^۱ با چنین دامنه ای مورد پسند فارسی زبانان بوده است، این قدر کم پرداخته باشند. بالاتر از نسخه انتقادی متنی یاد کردم که در سال ۸۲۹ هجری به دستور بایسنقرخان تحریر شده است. این تنها کوششی است که از ایرانیان^۲ برای پیراستن شاهنامه دیده شده است. در حاشیه دستنویسها جای جای یادداشتهایی پیدا می شود، اما هیچ تفسیری از سراسر شاهنامه نمی شناسیم. دیباچه ها گاه به لغتنامه بسیار فشرده ای تمام می شود که ماکان در نسخه چاپ کلکته خود آن را نقل کرده است.

نخستین ترجمه شاهنامه به قرن ششم هجری می رسد که به نثر

(ادامه پیرگ از صفحه قبل) پایه گذار صوفیگری را به شعر حماسی در آورد ولی اجل مهلتش نداد. میرزا کاظم گنابادی به ادامه این کار کمر بست و از روی بلند پروازی به سرودن شاهنامه ای از زندگی شاه اسماعیل دست زد که جز تقلید حقیری از «شاهنامه» فردوسی نیست. در پایان، آخرین پادشاه ایران، فتحعلیشاه (که نویسنده با او همزمان بوده است. - م.) دستور داد که زندگینامه اش را زیر عنوان «شاهنشاهنامه» به شعر آورند. از این کتاب نسخه ای در کتابخانه کمپانی هند موجود است که به تقلید «شاهنامه» به نقش و نگار و برگ مو آراسته است. این کاریکاتور زنده و خنده آوری از «شاهنامه» بیش نیست که در آن فرمان رسمی جای داستان کهن را گرفته و چابلوسی یک شاعر درباری جایگزین افتخارهای ملی شده است.

«جرجنامه» اثر ملافیروز کاووسی را که پیشوای زرتشتیان بعبثی بوده است در این دسته می توان گنجانید. این تاریخ فتح هند به دست انگلیسیان و بر وزن «شاهنامه» است. اگر از روی خلاصه ها و فهرست در این باره داوری شود می توان آن را روزنامه ای شمرد که جنبه شعری آن بیش از نثر نیست. مؤلف «جرجنامه» مردی بوده که از دانش و قریحه بی بهره نبوده است ولی در این اثر بی معنی هیچ هوش و بینشی از خود نشان نداده است.

آشکار است که همه این آثار جز وقایع نگاری یا سخن بردازی چیزی نیست و مصنفان تنها کمبودی که داشته اند همانا داستانهای کهن ملی است که تار و بود هر منظومه حماسی به شمار می آید، همان که مرا واداشت اینجا به تفصیل بیشتری سخن بگویم. ۱. این دیباچه یک قرن پیش نوشته شده است. - م.

۲. از این پس در چند جا مول، مسلمانان را به جای ایرانیان یا فارسی زبانان به کار برده است. پیداست بیشتر به ایرانیان پس از هجوم عرب در برابر ایرانیان یا پارسیان پیش از اسلام نظر داشته است. - م.

عربی و نوشته «قوام الدین ابوالفتح عیسی بن علی بن محمد اصفهانی»^۱ است و آن را به «ایوب^۲ ابوالفتح عیسی بن ملک عبدالابوبکر» تقدیم کرده است. این تلخیصی است که به هیچ رو نمی‌توان معنای هیچ عبارت دشواری را از آن دریافت. ولی تاریخ آن برای اثر دارای اهمیت انتقادی است زیرا که می‌توان شعرهای الحاقی بسیاری را که به متن راه یافته از روی آن سنجید.

در سال ۹۱۶ هجری تاتار علی افندی ترجمه کامل شاهنامه را به شعر ترکی به قانصوی^۳ غوری هدیه کرد. ترجمه ترکی دیگری به نشر به اهتمام مهدی از صاحبمنصبان دربار عثمانی انجام گرفت که به عثمان دوم در سال ۱۰۳۰ هجری اهدا شد. در سال ۱۰۶۳ هجری توکل بک پسر توکل بک که در خدمت دارا شکوه پسر همایون و نایب السلطنه لاهور بود، به درخواست شمشیرخان خلاصه‌ای از شاهنامه را به عنوان منتخب‌التواریخ^۴ به زبان فارسی به چاپ رسانید. این اثر به نشر است و بسیار جاها به قطعه‌های شعر آمیخته و از خلاصه قوام الدین بسیار کوتاهتر است، چه به مرگ اسکندر پایان می‌گیرد و پس از آن چند صفحه‌ای به اجمال دیده می‌شود که جز نام پادشاهان ساسانی چیزی ندارد. توکل بک یک نسخه دستنویسی به زیر چشم داشته که پر از شعرهای الحاقی بوده است، از این رو کار او برای ارزیابی متن شاهنامه به هیچ درد نمی‌خورد. این کتاب با خلاصه‌ای از دبیاچه شماره ۲ تمام می‌شود. از اینها گذشته، هاید^۵ خلاصه دیگری از شاهنامه داشت که سراسر

۱. دستنویس کتابخانه سلطنتی منابع عرب شماره ۶۲۴. (قوام الدین فتح بن علی بن محمد البنداری)

۲. (عیسی بن الملک العادل ابی بکر بن ایوب) ۳. از مالیک برجی مصر.

۴. «منتخب‌التواریخ»، دستنویس کتابخانه جامعه آسیایی شماره ۳۹. گاهی هم این کتاب به عنوان «شمشیرخانی» دیده شده است.

5. Hyde, Hist. relig. vet. Pers. p. 319.

به نثر بود و شاهنامه نثر نام داشت. این کتاب به یقین کار یک پارسی بوده است، زیرا که هاید زندگی زرتشت را از این نسخه اقتباس کرده و به کمک زرتشت‌نامه که یک افسانه پارسی است، آن را گسترش داده است، چیزی که اگر مصنف مسلمان بود هرگز آن را مورد استفاده قرار نمی‌داد.^۱ سر و اوزلی^۲ چند تکه دیگر از این تلخیص را منتشر کرده است.^۳

اروپاییان بسیار دیر به شاهنامه پرداختند. نخستین کسی که بخشهایی از آن را برگردانید سر و. جونز^۴ بود که در ۱۷۷۴ در لندن به این کار همت گماشت.^۵ در آن روزگار فردوسی در این سامان آنقدر کم شناخته شده بود که سر و. جونز^۴ می‌پنداشت شاهنامه کوده‌ای از چکامه‌های تاریخی پراکنده‌ای است که به طور معمول از روی ردیف تاریخی موضوعها در دیوانی گردآوری شده و تنها یکی از این چکامه‌هاست که بر اثر خصلت حماسی خود از باقی دیگر ممتاز شده است. جونز خلاصه‌ای چند از شاهنامه را با بخشی از هجونامه به پیوست ترجمه لاتینی^۶ آن آورده است.

نخستین کسی که کوشید سراسر شاهنامه را ترجمه کند، ژ. شامپیون است که آغاز نامه خود را با عنوان منظومه فردوسی، ترجمه ژوزف شامپیون، به چاپ رسانیده است.^۷ خلاصه‌ای از مقدمه بزرگ فارسی را در دیباچه گنج‌انیده است. ترجمه‌اش به شعر است و به عروسی زال و رودابه تمام می‌شود. این اثر به ظاهر توفیقی پیدا کرده است، زیرا که در لندن در

۱. این دستنویس اکنون در موزه بریتانیا به شماره ۲۱۸ موجود است.

(همان «زرادشتنامه» زردشت بهرام بن یزدواست. - م.)

۲. «مجموعه شرقی» Sir W. Ouseley. ۳. همان کتاب، صفحه ۳۵۹ و جلد دوم، صفحه ۴۵.

4 - 4. Sir W. Jones

5. "Commentarii Poëseos Asiaticæ", Londres, 1774.

6. "The Works of Sir W. Jones", London, 1807, Vol VI, pp. 231, 307.

۷. کلکته، ۱۷۸۵، «The Poems of Ferdosi» در ۳۱۵ صفحه چهار ورقی.

۱۷۹۰ به قطع رحلی کوچک تجدید چاپ شده است، و این نبود مگر برای تازگی داشتن موضوع، زیرا ترجمه به صورت درهم و جمله‌بندیهای نادرستی درآمده است که نه از سراینده خبری می‌دهد نه از سبک وی.

کنت لودولف^۱ به تقریب در همان زمان سرگرم ترجمه دقیق شاهنامه به نثر آلمانی بوده است، ولی از آن جز قطعه‌ای چند درباره داستان جمشید و ضحاک دیده نشده است. این کار آگاهانه و پخته‌ای است که چاپ نشدن سراسر آن مایه تأسف است.

و. کرک پاتریک^۲ در رساله‌ای که درباره تاریخ شعر فارسی نوشته و بدبختانه ناقص مانده است، چند قطعه‌ای از فردوسی را که به دقیقی مربوط می‌شود وارد کرده است.

به سال ۱۸۰۱، هاگرمآن^۳ بررسی دقیق عالمانه‌ای در دانشگاه گوتینگن به چاپ رسانید و در آن گوشه‌ای از داستان جمشید را آورد منتها به طور بسیار نادرست. بعدها در روزنامه آقای شلگل به نام اروپا ترجمه بخشی از زندگانی بهرام گور را به چاپ رسانید.

موراد گئادوسن^۴ فردوسی را به عنوان پایه کتاب چشم‌انداز تاریخی مشرق زمین، پاریس، ۱۸۰۲، در دو جلد وزیری قرار داد. این خلاصه‌ای است از شاهنامه که در آن مؤلف خواسته است آنچه جنبه تاریخی دارد و با وقایعی که از منابع دیگر بیرون آورده است کاملش سازد.

1. Ludolf

2. W. Kirkpatrick

3. Hagerman, "Monumenti Persepolitani e Ferdusio Poëta Persarum heroico illustratio." به قطع رحلی.

۴. Mouradgea d' Ohsson. اصل ارمنی دارد و در ۱۷۴۰ در قسطنطنیه به دنیا آمده است. پسر کنسول سوئد در ازمیر بود. برای شناساندن تمدن عثمانی به غرب مدارک بسیار گردآورد و در پاریس اقامت گزید. در ۱۷۸۷ به چاپ «چشم‌انداز عمومی امپراتوری عثمانی» در دو جلد دست زد. سپس در ۱۸۰۴ «چشم‌انداز تاریخی مشرق زمین» را در دو جلد به چاپ رسانید. در این کتاب او هسون به دودمانهای ایرانی پرداخته است، منتها به طور سطحی و بدون نظر انتقادی.

ئی. اسکات وارینگ^۱ در کتاب چهار ورقی خود به نام سفر شیراز، لندن، ۱۸۰۷، قسمت‌های بسیاری از شاهنامه را نقل کرده ولی اغلب به همین اکتفا کرده است که ترجمه داستان پهلوان آن را به دنبال بخش بیاورد. در همان سال ویلکن در کتاب خود؛ بنیانگذاران زبان پارسی،^۲ صفحه ۱۸۹ - ۲۰۹ بخشهایی از تاریخ اسکندر را با ترجمه لاتینی آن به چاپ رسانیده است.

والنبورگ^۳ در همین دوران در وین سرگرم ترجمه سراسر اثر به نثر فرانسه شده بود، ولی کار به پایان نرسید و چیزی هم به چاپ نرسید مگر ترجمه مقدمه شماره ۲، زیر عنوان: یادداشتی درباره شاهنامه، وین، ۱۸۱۰، وزیری.

از سوی دیگر کمپانی هند از سالها پیش دستور داده بود که متن کامل شاهنامه فردوسی چاپ شود. م. لومسدن،^۴ که در آن هنگام استاد زبانهای عربی و فارسی در دبیرستان فورویلیام بود، به انجام دادن این کار گماشته شد. وی دبیرخانه‌ای از منشیان ترتیب داد که بیست و هفت نسخه را در آنجا مقابله کردند، نخستین و تنها جلدی که بیرون آمد این عنوان را داشت: شاهنامه، رشته‌ای از منظومه‌های رزمی تاریخ باستانی ایران، اثر ابوالقاسم فردوسی طوسی نامبردار، در هشت جلد.^۵ جلد اول، کلکته، ۱۸۱۱، قطع دو ورقی. چاپ این نسخه درست است، منتها متن آن از نظر انتقادی پاسخگوی انتظاری نیست که از ناشری به آن دانشمندی و آن همه زمینه‌سازهای قابل ملاحظه انتظار می‌رفته است، زیرا با آنکه چندین

1. E. Scott Waring
2. Wilken, "Institutiones Linguae Persicae" .
3. Wallenbourg
4. Lumsden
5. "The Schah-namu, being a series of heroic poems on the ancient history of Persia", by the celebrated Abool-Kausim-i Firdousee of Toos, in eight volumes.

نسخه را با هم مقابله کرده‌اند، متن نسخه‌ای را پایه کار گرفته‌اند که در قرن هفدهم نوشته شده و لومسدن از مرحوم سرجان ملکم به عاریت گرفته بوده است. من دیرزمانی این دستنویس را زیر دست داشتم، رونویس کننده آنچه از دستش برآمده کتاب را از شعر تل انبار کرده است. شرقیان از این متن خرده‌ها می‌گیرند و من تردیدی ندارم که منشیان دبیرخانه آنقدر که از رأی و نظر لومسدن پیروی کرده‌اند، از پی ذوق و سلیقه خویش نرفته‌اند، زیرا که چندان فرصتی برای بازنگری در نوشته خود نداشته‌اند. این چاپ دنبال نشد، ولی رونویسی که برای جلد دوم آماده شده بود به کار اتکینسون در چاپ «سهراب» خورد. نام این کتاب چنین است: چکامه سهراب، ترجمه آزاد از متن فارسی فردوسی به اهتمام جیمز اتکینسون، کلکته، ۱۸۱۴، به قطع وزیری.^۱

سال بعد در لندن کتاب کوچکی از چاپ درآمد به نام: ماجرای چند از شاهنامه فردوسی به نثر انگلیسی، ترجمه استفن وستون، ۱۸۱۵، قطع وزیری.^۲ این کتاب چند قطعه بیش ندارد که متن آن را با حروف لاتینی در پایان آورده است.

در حال، آقای وال قصد داشت ترجمه کاملی از فردوسی را به چاپ رساند و به سال ۱۸۱۶ در جلد پنجم چهره‌های مشرق زمین^۳ خبر آن را داد و جز نمونه‌ای از آن به شعر سفید که متن و یادداشتهایی هم به دنبال داشت چاپ نشد.

آقای هامر در ۱۸۱۸ تاریخ شعر فارسی خود را چاپ کرد و در آن

1. "Soohrab a poem, freely translated from the original Persian of Firdosee", by James Atkinson, Calcutta, 1814.

2. "Episodes of the Schah-nameh of Ferdosee, translated into English verse" by Stephen Weston, 1815.

۳. جلد پنجم «Mines de l'Orient»، صفحه‌های ۱۰۹ و ۲۳۳ و ۳۵۱.

هفت خوان اسفندیار و قطعه سهراب را به شعر آلمانی درآورد. وی پیش از آن، دو قطعه دیگر از فردوسی را، که یکی ماجرای خسرو و شیرین و دیگری داستانهای سام و زال را دارد، به چاپ رسانیده بود. (همان کتاب، جلد سوم).

دوساسی در همین سال متن ترجمه سفر برزویه به هند^۱ را چاپ کرد. در ۱۸۲۰ اثر آقای گوئر^۲ در دو جلد در برلین از چاپ درآمد. این خلاصه بسیار مشروحو از شاهنامه و تنها کاری است که امروز هم آن کتاب را به درستی می‌شناسند. بدیهی است می‌توان با نظرهایی که در دیباچه آورده است موافقت نداشت و از جزء جزء ترجمه خرده گرفت، ولی باید پذیرفت که آنچه او از شاهنامه نقل کرده به احساس دلکش شعر حماسی آمیخته است. آقای راس،^۳ که بیشتر به اسم مستعار «گلچین» معروف است، طرح ترجمه کامل شاهنامه را با افزودن متن فارسی آن ریخته بود ولی جز چند قطعه‌ای از آن به چاپ نرسید.^۴

من در ۱۸۲۹ در جزوه کوچکی به نام کنایتی چند از آیین زرتشت، پاریس. چند قطعه مربوط به زندگی گشتاسپ را منتشر کردم که بعدها با باقیمانده این اثر کوچک به زبان آلمانی بیرون آمد.^۵ پس از همه‌اhtمامی که برای چاپ و ترجمه شاهنامه شد، عاقبت در ۱۸۲۹ متن کامل شاهنامه از چاپ بیرون آمد.^۶

۱. جلد نهم «Extraits et Notices»، صفحه ۱۴۰ و ۱۵۳.

2. Goerres, "Das Heldenbuch von Iran".

3. Ross

4. "Annals of Oriental Literature", London, 1820.

5. "Fragmente über die Religion des Zoroaster von Vullers". ۸ ورق، ۱۸۳۱.

۶. منظور چاپ «شاهنامه» به زبان فارسی است که همان نسخه ماکان است.

"The Shah-nameh an heroic poem by Abool_Kasim Firdoosee", published by

(ادامه پارگ در صفحه بعد)

این شاهنامه دارای مقدمه‌ای است به زبان انگلیسی که ناشر در آن از کار خود و زندگی فردوسی اطلاع می‌دهد. سپس سرآغاز فارسی آمده است که در آن بخش بزرگی از دبیاچه شماره یک را با اندیشه‌های خود درهم آمیخته و سپس متن کامل شاهنامه را به چاپ رسانیده است. و افزوده پایان کتاب مرکب است از داستانها و روایتهای الحاقی که از شاهنامه نیست؛ و کتاب با فرهنگ لغاتی که بالاتر به آن اشاره کردم به آخر می‌رسد. ناشر هر آنچه را در متن لومسدن بوده، بی‌هیچ تغییری، به چاپ رسانیده است، با این همه با ستاره قسمتهای قابل تردید را معلوم داشته است. باقی کتاب عبارت است از نخستین بررسی انتقادی، متن شاهنامه که به وسیله یک نفر اروپایی صورت گرفته است و او همان ماکان است. او بیش از هر کس برای انجام دادن این مهم مناسب بود، زیرا فارسی را به کمال می‌دانست و بیشتر عمرش را در بهترین جامعه اسلامی ایالتهای شمالی هند سپری کرده بود. افسوس که بیماری چشم به وی اجازه نداد که از میان نسخه‌های چند گونه گلچینی به چاپ رساند، و چنانکه به من گفته بود، دست به کار برگردانیدن شاهنامه به زبان انگلیسی شود.

اتکینسون به سال ۱۸۳۲ در لندن کتابی به نام شاهنامه اثر شاعر ایرانی فردوسی. ترجمه نثر و شعر به دست جیمز اتکینسون^۱ منتشر کرد. این جز ترجمه‌ای از همان خلاصه توکل‌بک نیست و مانند همان به مرگ اسکندر کبیر تمام می‌شود. و کتاب با ترجمه تازه‌ای از داستان سهراب پایان می‌یابد.

سرانجام فولرس در ۱۸۳۳ مجموعه‌ای از بخشهای شاهنامه را در

(ادامه پارگ از صفحه قبل) Turner Macan.

لکته، در چهار جلد، ۸ ورقی. - م.

1. "The Shah-nameh of the Persian poet Firdausi". translated and abridged in prose and verse by James Atkinson.

بن به چاپ رسانید^۱ که متن همان قسمت‌هایی بود که پیشتر به وسیله ویلکن، وال، سیلوستر دوساسی چاپ شده بود با گونه‌های دیگر شعر و فرهنگی بر آن افزوده بود.

* * *

پس از برشماری جمله کارهایی که تاکنون روی شاهنامه انجام گرفته، یا بهتر بگویم آنچه به اطلاع من رسیده است، باید کلمه‌ای چند درباره نسخه‌ای که به چاپ آن آغاز کرده‌ام گفته شود. من از دستنویسهای بسیاری بهره‌ور شده‌ام. کتابخانه سلطنتی پاریس هشت نسخه خطی دارد که من همواره از آنها استفاده کرده‌ام. در کتابخانه کمپانی هند، در لندن، به سیزده دستنویس مراجعه کرده‌ام که پاره‌ای از آنها متعلق به کتابخانه تیپو صاحب بوده است: قسمت‌های بسیاری از این نسخه‌ها را وارد این متن کرده‌ام. ناگزیرم خشنودی خود را از همه گشادگیها، که از رهگذار این گنجینه شکوهمند در کارم پدید آمده است، و نیز از مهربانی مرحوم سر. ش. ویلکینز،^۲ که در آن زمان دارنده کتابخانه بود، ابراز دارم. مرحوم سرجان ملکم در حق من این نیکویی را کرد که دو نسخه خطی خود را به من امانت داد. یکی از آنها همان بود که پایه نسخه کلکته قرار گرفته بود و دیگری از آن کتابخانه نادرشاه بود. مرحوم سرهنگ بایی^۳ و سرگریوز. ش. هوتون^۴ نیز بر من منت گذاشتند و نسخه‌های خود را به من سپردند. آقای سرهنگ دوایل^۵ زیباترین دستنویسهای شاهنامه را که من به عمرم دیده‌ام به من امانت داد. این نسخه پرشکوه از کتابخانه پادشاهی دهلی به دست آمده است و همه امپراتوران هند، از بابر، فاتح هند تا شاه عالم، مهر خود را بر آن زده‌اند. سرهنگ که آهنگ جامایکا کرده بود، آن را به جامعه

1. "Chrestomathia Schahnamiana".
2. Sir Ch. Wilkins
3. Baillie
4. Sir Graves Ch. Haughton
5. Doyle

آسیایی لندن داد و این جامعه با فرستادن آن به پاریس، بنا به پیشنهاد لرد مونستر^۱ و سرگریوز هوتون، مرا مفتخر کرد. امیدوارم این اجازه را بدهند که اینجا در پیشگاه عموم از ایشان سپاس بگذارم. مرحوم دکتر نیکول در آکسفورد با خونگرمی عادی خود راه کتابخانه^۲ بادلی^۲ را به روی من گشود. در اینجا دستنویسی از شاهنامه جای دارد که یک نفر پارسی رونویس کرده است و از این رو بسیار جالب است. باری من پنج نسخه از این اثر دارم که یکی مورد استفاده در چاپ شاهنامه بوده است، و یکی که بسیار کهنه است از این جهت بسیار قابل ملاحظه است که نمونه برجسته‌ای است برای نشان دادن حالتی که شاهنامه، پیش از تجدیدنظری که به فرمان بایستقرخان صورت گرفته، داشته است. فهرست همه دستنویسهایی را که تاکنون مورد استفاده من بوده، یا بعد به آنها رجوع کرده‌ام، در آغاز «برگزیده نسخه بدلها» که در افزوده پایان کتاب می‌آورم، خواهید دید. کسانی که دستنویسهای شاهنامه را با هم برابر نکرده‌اند به آسانی درخواهند یافت که اختلاف نسخه‌ها تا به کجاست. اینها را به سه قسمت اصلی می‌توان تقسیم کرد: ۱. الحاقیهای بزرگ از منظومه‌های حماسی. ۲. ردیفهای شعری که هیچ چیز به داستان نمی‌افزاید و کار خواننده با رونویس کننده‌ای دانشمند است که به خود اجازه داده با اطناب خود منظومه را گسترش دهد. ۳. تصرفاتی که رونویس کننده در جایگزین کردن چند کلمه از یک شعر یا سراسر یک بیت به عمل آورده است؛ چه از روی سهل انگاری، چه برای تصحیح متن، و چه جانشین کردن مفهومی تازه به جای کلمه کهنه‌ای که به گوش سنگین می‌آمده است. شناخت دسته اول از همه آسانتر است، ولی شناخت دو دسته دیگر بسیار دشوار است. در آنجا که عبارت‌ها از روی شماره و اعتبار دستنویسهایی که آنها را ضبط کرده‌اند

1. Lord Munster

Sir Thomas Bodley, دیپلمات انگلیسی، ۱۶۱۳-۱۵۴۵. بنیانگذار کتابخانه آکسفورد. -م.

موازنه پیدا کنند، یا در آنجا که مفهوماً و عبارتهاً همه ریشه کهن خود را باز نمایند، من بارها دچار تردید شده‌ام. ولی آن تفاوتها که در افزوده خواهد آمد به خواننده امکان می‌دهد که صورتی را که من اصل گرفته‌ام بازرسی کند. از این گذشته «چند گونگی بی‌پایان این مدرکها نباید مایه این شبهه شود که به دست دادن یک متن پاکیزه و اصیل امکان ندارد.^۱» زیرا گذشته از قسمت‌های الحاقی عمده‌ای که در منظومه‌ها پیدا می‌شود، و اصل آن هم معلوم است و در نتیجه نمی‌توانند هیچ اشکال جدی بر سر راه باشند، هیچ یک از این تفاوتها در سیر داستان اندک تأثیری ندارند و اغلب جز مکررگویی و جا به جا شدن شعرها یا نشانیدن کلمات عربی به جای واژه‌های از کار افتاده فارسی چیز دیگری نیستند. در اغلب دستنویسهای کهن معمولاً، تطابق کافی برای یک تصمیم انتقادی پیدا می‌شود. من کوشیدم که دستنویسها را از روی خانواده آنها دسته بندی کنم، همان کاری که در زمینه عهد جدید و پاندرکته^۲ با چنان توفیق بزرگی روبه‌رو شد. و این همان شیوه‌ای است که شلگل^۳ به تازگی برای رامایانا^۴ به کار برد. ولی من کامیاب نشدم به طوری که ناچار شدم در هر مورد از روی مقام، سبک، معنا و شماره و عمر دستنویسها پیش بروم.

من اهتمام ورزیده‌ام تا آنجا که برایم امکان داشته باشد شعرها را لفظ به لفظ ترجمه کنم، بی‌آنکه به قاعده‌های زبان فرانسه آسیبی رسانم، ولی خواه ناخواه این مرز چندان روشن نیست و این جبر پیش آمده است که امتیازی چندگانه به زبان اصلی داده شود تا معانی را درست برسانم و گاه به زبان ترجمه امتیاز دهم. من همواره اراده داشته‌ام که معنای درست را

۱. تکیه روی جمله از ترجم است. - م.

۲. «Pandectes». جموعه احکام حقوقی رومی که به فرمان ژوستینین امپراتور روم تدوین شد. - م.

3. Schlegel

۴. سرگذشت رامانا، حماسه هندی. نگاه کنید به: «دایرة المعارف فارسی» صفحه ۱۰۶۴. - م.

بر لطف بیان ترجیح دهم. هر جا ناگزیر شده‌ام که برای کامل شدن معنی یک جمله کلمه‌ای از خود بیفزایم، آن را با حروف خوابیده آورده‌ام.

من کتاب را با «افزوده» بسیار مهمی پایان خواهم داد که باید این پنج نکته را در برگیرد:

۱. برگزیدن اختلافهای عمده؛

۲. یادداشت و توضیح عبارتهایی که لازم است؛

۳. تجزیه و تحلیل دیگر منظومه‌های حماسی فارسی تا خواننده بتواند مسیر همه روایت و داستانی را که فردوسی آورده است سراسر دنبال کند؛

۴. چند قطعه‌ای که از کتابهای نوشته شده به دست پارسیان است و مایه روایتی شده‌اند که با داستانهای شاهنامه مطابقت دارند؛

۵. یادداشتی درباره ارزش تاریخی این داستانها.

من قصد داشتم یادداشت تاریخی و تجزیه و تحلیل منظومه‌ها را در پیشگفتار و اختلافهای نسخه بدلها و شرح آنها را در پابرجای دهم، ولی به سبب تأخیری که این اضافه‌های مهم در چاپ متن و ترجمه اثری به این عظمت پدید می‌آورد، از تصمیم خود منصرف شدم و تردید ندارم که خواننده، چاپ هر چه زودتر شاهنامه را بر همه تفسیرهایی که برای آخر می‌گذارم ترجیح می‌دهد.

هنوز یک وظیفه برایم باقی مانده است که باید انجام دهم و آن ابراز سپاسمندی از آقای لویرن^۱ مدیر چاپخانه پادشاهی است که اهتمام و پشتکار ایشان همه مشکلاتی را که در طبیعت کار بزرگی چون «مجموعه شرقی» نهفته است از سر راه برداشت و دریافت که چگونه باید امکانهای پردامنه‌نگاهی را که به وی سپرده شده است در راه پیشرفت دانش به کار انداخت.

1. Lebrun

زندگی فردوسی^۱



ابوالقاسم منصور فردوسی در شاداب^۲ از حومه^۳ توس به دنیا آمد. هیچ مؤلفی سال ولادتش را ذکر نکرده است. ولی گفته‌های شاعر درباره^۴ سن خود، که در شاهنامه آمده، امکان می‌دهد که به درستی و دقت این تاریخ معین شود:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک	همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج	بسی رنج بردم به امید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا	نسب حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد	امیدم به یکباره بر باد شد

۱. مول زندگی فردوسی را میان دیباچه آورده است و از آنجا که اکنون در این زمینه آگاهیهای بیشتر در دست است، ترجمه^۵ آن در آخر آورده شد. - م.
۲. این که مأخذ مول چه کتابی یا روایتی بوده است، بر مترجم روشن نیست. تا آنجا که در کتابها آمده، زادگاه فردوسی قریه^۶ باز (یا باز و فاز) از ده طابران توس بوده است. - م.

سرآمد کنون قصه یزدگرد به ماه سپندار مذ روز ارد^۱
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار
 با این عبارت جای تردید نیست که سن واقعی شاعر در این هنگام
 هفتاد و یک بوده است. و اگر در بیت چهارم «نزدیک هشتاد» را آورده
 بیشتر خواسته است با پنج «هشتاد» هجری هماهنگ باشد.

این تنها باری نیست که فردوسی در یک قطعه سن خود را هم با رقم
 صفر بی خرده و هم رقم دقیق می آورد.^۲ از آن گذشته، رقم ۸۰ قابل قبول
 نیست و به این دلیل: هرگاه فردوسی در سال ۴۰۰ هجری هشتاد ساله
 می بود، باید در ۳۲۰ تولد یافته باشد، ولی خود در آغاز داستان یزدگرد اول
 تصریح می کند که شصت و سه سال دارد، بنابراین در سال ۳۸۳ ه. این
 قطعه را سروده است. ولی چون در شعرهای بعدی از شاهنشاه سخن
 می گوید و ابراز امیدواری می کند که بزرگیش پایدار بماند، و مسلم است که
 محمود به سال ۳۸۷ بر تخت نشست، ناگزیر باید میلاد شاعر دیرتر از ۳۲۰
 باشد. پس، از روی این دلایل، باید قبول کرد که رقم هفتاد و یک سن واقعی
 شاعر را نشان می دهد و در نتیجه سال تولد او جز ۳۲۹ نمی تواند باشد. به
 علاوه، این تاریخ با نشانیهای دیگری هم که در منظومه آمده است مطابقت
 دارد. از جمله فردوسی در تاریخ جنگهای کیخسرو با افراسیاب گفته است:
 بدانکه که بد سال پنجاه و هشت جوان بودم و این جوانی گذشت
 خروشی شنیدم زگیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گزند
 که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان
 فریدون بیدار دل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
 به داد و به بخشش گرفت این جهان سرش برتر آمد ز شاهنشهان

۱. برابر با ۲۵ فوریه سال ۱۰۱۰ میلادی.

۲. زمانی فردوسی سه بار سن خود را شصت می نویسد، ولی بعد که سال دقیق عمر خود را برمی شمارد، پنجاه و
 هشت می آورد و این سن واقعی او بوده است.

فردوسی به مناسبت به تخت نشستن محمود است که این بیتها را ساخته، و این همان سال ۳۸۷ است، و چون در این زمان ۵۸ ساله بوده، باید در ۳۲۹ پا به جهان گذاشته باشد.

پدر فردوسی مولانا احمد فخرالدین و از یک خاندان دهقان بود و ملکی داشت در کناره آبراهه‌ای که از رود توس جدا می‌شد.^۱ پسر را با دانش پرورش داد و پهلوی^۲ آموخت و این زبانی بود که از آن زمان در ایالت‌های شرقی دیگر کمتر کسی با آن آشنایی پیدا می‌کرد. شاید فردوسی در نزد موبدان زرتشتی و چند دهقانی که برای آگاهی از داستانهای تاریخی به دانستن این زبان نیاز داشته‌اند پهلوی آموخته باشد. از کودکی شاعر جز اندک چیزی نمی‌دانیم، کوشا و پرکار و کناره‌گیر بوده است، بزرگترین سرگرمی او نشستن بر کنار نهری بوده که از جلوخانه پدرش می‌گذشته است. بسا اوقات سیل آب‌بندی را که با گل و لای و شاخه بر روی رود توس^۳ بسته شده بود تا آب را به آبراهه سرازیر کند، می‌برد، به طوری که نهر خشک می‌شد. کودک از این حادثه‌ها افسرده خاطر می‌شد و همواره آرزو می‌کرد که آب-بند با سنگ و آهک ساخته شود، ولی کمتر می‌توانست باور کند که این آرزو در سرنوشت وی چه اثر پر توانی خواهد گذاشت، و انجام هم خواهد شد، منتها پس از درگذشت وی.

از این پس دیگر تا روزگار پختگی چیزی از زندگی فردوسی

۱. دولتشاه برعکس می‌گوید که نام پدر فردوسی حسن اسحاق شرفشاه بود و نزد سوری ابن معز شغل باغبانی داشته و فردوس نام باغ اوست. ولی از روی معلومات فردوسی پیداست که پدرش وضع سرفه‌ی داشته و همان خبر دهقان و مالک بودنش درست‌تر است.

۲. دیباچه شماره یک ماکان.

۳. به دیباچه ماکان و «تذکره الشعراء» دولتشاه نگاه کنید. ولی این چیزهای جزئی با آنچه از زندگی شاعر و تعلیم و تربیت وی و وضع پدرش می‌دانیم تطبیق نمی‌کند، چه از دو جمله زیر مسلم می‌آید که پدرش دهقان و صاحب آب و ملک بوده است: «پدر فردوسی مردی دهقان بود»، دیباچه شماره ۲. «نمی‌گذارم که ما را از دهقانی چیزی برسد»، همان دیباچه.

روشن نیست، جز آنکه باید پیش از بیست و هشت سالگی زن گرفته باشد، زیرا که تنها پسرش در سی و هفت سالگی و زمانی از دست رفته که خود او شصت و پنج ساله بوده است.^۱ فردوسی از آغاز جوانی به شعر کردن داستانهای حماسی کهن کمر بسته است.^۲ و چون از مرگ دقیقی، که باید در حدود سال ۳۶۰ هجری رخ داده باشد، آگاه می‌شود،^۳ میل شدیدی پیدا می‌کند تا کار بزرگی را که دقیقی تازه آغاز کرده بود خود به دست گیرد:

که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی ببايد سپردن به ديگر کسی

.....

بر این گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود به گفتار این مر مرا یار بود
ولی سرانجام بخت یارش شد و مجموعه پهلوی دانشور دهقان را
که آن همه آرزوی داشتنش را می‌کرد، به دست آورد. محمود لشکری،^۴
یکی از دوستان فردوسی، این خدمت بزرگ را به او کرد و در گرفتن تصمیم
مشوق او شد:

به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفתי که با من یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست

۱. «مرا پنج و شست و وراسی و هفت ...»

۲.

«گشاده زبان و جوانیت هست» سخن گفتن پهلوانیت هست.

۳. دیباچه شماره یک، نسخه ماکان.

جلد اول، صفحه ۲۰.

۴. دیباچه شماره یک، نسخه ماکان.

تو این نامه خسروان باز گوی بدین جوی نزد مهان آبروی
 چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من
 فردوسی، پس از مشورت با شیخ محمود مسحوق طوسی^۱ کار
 بزرگ خود را در سن سی و شش سالگی آغاز کرد. نخستین داستانی که به
 شعر در آورد، ماجرای ضحاک و فریدون بود.^۲ فردوسی نخست پنهانی کار
 می کرد^۳ و در جستجوی بزرگمردی بود که بتواند اثر خود را به او هدیه کند
 و شایستگی دادن پاداش را داشته باشد. ولی چون در شهر توس پیچید که
 فردوسی به چه کار مشغول است، همه به صرافت افتادند که بخشهایی از
 منظومه را که ساخته و پرداخته شده بود بشنوند. ابومنصور حاکم ولایت از
 وی خواهش کرد که شعرهای خود را در پیشگاه او بخواند. آنها را ستود و
 از آن زمان هر نیازی شاعر داشت برآورد.^۴ و این خود نشانه آن باید باشد
 که میراث پدری وی در این فاصله یا به پایان رسیده یا دیگر کفاف زندگی
 او را نمی کرده است. فردوسی ارج جوانمردیهای ابومنصور را نگه داشت، و
 در شعرهایی که در دیباجه شاهنامه، پس از مرگ حامی خود سرود، از
 بزرگواری او یاد کرد.^۵ به درستی روشن نیست که فردوسی در این دوره
 زندگی به سرودن کدام بخشهایی از شاهنامه مشغول بوده است، زیرا که
 ظاهراً او در کار خود از روی ردیف تاریخی پیش نمی رفته است. ولی یکی

۱. همان دیباجه.

۲. همان دیباجه.

۳.

«همی گفتم این نامه را چند گاه

نهان شد ز کیوان و خورشید و ماه

سخن را نگه داشتم سال بیست

بدان تا سزاوار این گنج کیست.»

این گفته فردوسی خود نشان می دهد که پادرمیانی عنصری برای معرفی فردوسی به دربار (۲۲)، و

نیز فرمان دادن سلطان محمود برای سرودن «شاهنامه»، دروغ است. - م.

۴. درباره موضوع صله و پاداش، نگاه کنید به: ا. استاریکف: «فردوسی و شاهنامه»، ص ۳۹.

«... آخر پشتیبانی ادب پروران، صله دادن به شاعری که با شعرهای خود مایه سرفرازی حامی خود

می شد، در حقیقت یگانه طرز پرداخت حق التالیف ادبی در روزگارهای کهن بوده است...» - م.

۵. به صفحه ۲۰ و ۲۱ «شاهنامه»، جلد اول، نگاه کنید.

از آخرین داستان‌هایی که باید در توس سروده باشد داستان سیاوش است که در پنجاه و هشتمین سال عمر به پایان آورده است. این همان سالی است که محمود بر تخت پدر می‌نشیند: (۳۸۷ هجری). ولی فردوسی هنوز او را نمی‌شناخته است، زیرا در شعرهایی که بدین مناسبت سروده اسمی از وی نبرده است.^۱

برای سفر فردوسی به دربار غزنین دلیلهای مختلفی آورده‌اند: به نظر دسته‌ای، شاه وی را دعوت کرده است. گروهی برآنند که ارسلان خان جانشین ابومنصور حاکم توس با زحمت بسیار و به کمک شیخ مسحوق^۲ توانسته بود شاه را به گرفتن این تصمیم وادارد. جمعی هم معتقدند که صاحب جمع توس از بس فردوسی را آزار کرد ناگزیر شد خود شکایت به دربار ببرد.^۳ وجه آخر احتمال کمی دارد، زیرا که فردوسی در هیچ جا اشاره‌ای به این دل‌آزاریهای فرضی نمی‌کند و تنها دلیلی که برای اقامت خود در دربار آورده، امید دریافت پاداش بوده است.^۴ در واقع بسیار طبیعی است که محمود، که محتاج کسی بوده تا طرح مورد علاقه‌اش را در ساختن یک منظومه بزرگ ملی برای ایران عملی بکنند، و شاعر که از دیرباز سرگرم کاری منطبق بر آن منظور بوده است و نیز می‌توانسته است امیدوار باشد در دربار وسایل و پادشاهی به دست بیاورد که بیشتر درخور کار او باشد، هر یک در جستجوی دیگری برآمده باشد. حکایت می‌کنند که فردوسی چون آهنگ سفر کرد و پای به هرات گذاشت، بر اثر نامه‌هایی که از غزنین به آنجا رسیده بود، از ادامه مسافرت باز ماند: هم درباریان و هم شاعران با هم ساخته بودند تا رقیب تازه‌ای را که می‌توانست عنایت سلطان را جلب کند از پایتخت دور کنند. فردوسی در

۱. آخر داستان سیاوش را ببینید.

۲. دیباچه شماره یک.

۳. دیباچه شماره ۲ و «تذکره الشعراء» دولتشاه.

۴. از «شاهنامه» چنین چیزی برنی‌آید. و امروزه مسلم می‌دانیم که فردوسی هرگز به غزنه نرفته است. - م.

هرات در خانه ابوبکر وراق چندان بماند تا بهترین خبرهای خوش رسید. در این قصه نکته‌های مشکوک وجود دارد، ولی در زندگینامه‌های فردوسی چند قصه از این دست پیدا می‌شود، گرچه این روایتها همه درست نیست، نباید تردید داشت که منظره‌ای که از دربار محمود برای ما ترسیم می‌کنند، روی هم رفته درست است. در درباری که از ادیبان درباری حسود و آزمند انباشته بود، محال بود تازه‌واردی که شهرت گذشته‌اش آنان را به هراس می‌انداخت، و از قریحه و استعدادش بدگمان می‌بودند، بتواند از شر کینه‌توزیها و فتنه‌انگیزیهای گوناگون ایشان در امان بماند.

فردوسی کوشش کرد که خود را به سلطان نشان دهد،^۱ ولی جلسه‌های درباری همچنان به بخشهایی از سیرالملوک می‌گذشت که شاعران اصلی دربار به شعر درمی‌آوردند و آنجا می‌خواندند، بی‌آنکه فردوسی بتواند شعر خود را به گوش کسی برساند.^۲ سرانجام یکی از دوستانش به نام ماهک این مهم را به عهده گرفت که داستان رستم و اسفندیار را به محمود رساند. آن وقت سلطان وی را پذیرفت، و چون آگاهی یافت که اهل توس است از او خواست که تاریخچه زادگاه خویش بیان دارد. محمود از معلومات شاعر درباره تاریخ باستانی ایران در شگفت آمد، و او را به هفت تن شاعری که روی شاهنامه اهتمام ورزیده بودند معرفی کرد، و با هدایایی روانه‌اش کرد. دیگر روز، سلطان از فردوسی

۱. این ماجراها چیزی نیست که اگر پیش آمده بود فردوسی از اشاره به آن خودداری می‌کرد، این افسانه‌ها و آنچه پس از این از دربار غزنه می‌آید از همان دیباجه فرمایشی بایسنقری گرفته شده است. بهار در مجله «باختر»، به مناسبت هزاره فردوسی؛ در مهر ۱۳۱۳ چنین می‌نویسد:

«از کتب قدیم نظامی عروضی سمرقندی و صاحب «تاریخ سیستان» و برخی تذکره‌نویسان و شیعه‌ترانشان و دیباجه‌نگاران عصر بایسنقر میرزا از فردوسی نام برده‌اند و هر چه به عصر ما نزدیکتر شده‌اند، خرافات و معمولاتشان زیادتر شده است. مثلاً برخی وی را به هندوستان برده، گروهی به مازندران رانده و بعضی به بغداد کشانده‌اند...» - م.
۲. دیباجه شماره یک.

خواست که فی‌البداهه چهارپاره‌ای به افتخار ایاز، همدم محبوب وی، بسراید و چنان از استادی شاعر در انجام دادن این کار به شور آمد که بر او نام فردوسی نهاد، به این معنی که شاعر انجمن دربار را به بهشت تبدیل کرده است.^۱

شاید در یکی از نخستین انجمنهای درباری که فردوسی در آن شرکت جسته این بدیهه‌سرایی مشهور با عنصری و فرخی و عسجدی، سه تن از شاعران اصلی دربار،^۲ درگرفته باشد.

این دوران درخشان زندگی فردوسی بود. مهر برجسته‌ترین پادشاه عهد خود را جلب کرده بود. همه کارمایه‌ای که محمود گردآورده بود در دسترسش بود. برای پایان دادن به اقدام بزرگ خود و رسیدن به این آرمان زندگانی، اسباب کار را به کف آورده بود. پرتوی از سرمستی نیکبختی شاعر در ثنای محمود در آغاز دیباجه شاهنامه دیده می‌شود. این زمانی نوشته شده که هنوز هیچ چیز او را به پیشبینی بدبختیهای ناشی از مقام تازه وادار نمی‌کرده است. محمود سیرالملوک را در دسترس وی نهاد و گفت بنایی پیوسته به کاخ برایش آماده کنند.^۳ آنجا دری به باغ اختصاصی

۱. بیشتر این صحنه را در باغی آورده‌اند که گویا فردوسی پیش از ورود به شهر غزنین در آن سکنا گرفته بود. به این شکل که با سه شاعر که سرگرم میگساری و مشاعره بوده‌اند برمی‌خورد و آن چهارپاره را می‌آوردند. ولی من آن صورت روایت را که در دیباجه شماره یک آمده است بهتر یافته‌ام، زیرا که چنین مبارزه‌طلبی در خورد دربار غزنین بوده است. این رباعی در «تذکره الشعراء» دولتشاه آمده است.

۲. از ترجمه چند سطری که به این صحنه مجهول پرداخته شده صرف‌نظر می‌شود. بهار در «فردوسی نامه» باختر چنین گفته است: «قصه دیباجه که سلطان کنای از افسانه‌ها و تاریخ ملوک عجم به دست آورد و آن را بین شعرا طرح کرد و بعد شنید که شاعری در توس مشغول این کار است و او را خواست و وعده زر کرد و فردوسی به باغی وارد شد که شعرای ثلاثه بودند و سپس ایاز مهماندار او شد... الی آخر تا قصه حمام و فقاعی و غیره، به تصریح اشعار متن و دلایل دیگر که در سیرت محمود گفته خواهد شد، بی‌اصل است...»

۳. برای افسانه‌هایی که درباره زندگی فردوسی ساخته‌اند، باید به «فردوسی و شاهنامه»، اثر استاریکف، ترجمه رضا آذرخشی، نگاه کرد: «داستانهای ساختگی درباره اقامت فردوسی در دربار سلطان محمود، در مورد خست و حرص سلطان و پرداخت صله اشعار او با مسکوکات نقره به جای طلای موعود، درباره هجو به‌ای (ادامه پارگ در صفحه بعد)

سلطان داشت. دیوارهای جایگاهش از نقشهایی پوشیده شد که از هرگونه سلاح و اسب و فیل و شتر و ببر گرفته تا تصویر سلطانها و قهرمانهای ایران و توران در آنها دیده می‌شد. محمود، به خصوص برای آنکه کسی کار شاعر را قطع نکند، همه را از رفت و آمد از آن در منع کرد، جز دوستش ایاز و غلامی که مأمور کارهای خانه بود. سلطان سخت وی را می‌ستود و برای ابراز لطف می‌گفت که بارها همین داستانها را شنیده است، ولی شعر فردوسی است که آنها را نو می‌کند و به شنوندگان فصاحت و دلاوری و شفقت الهام می‌بخشد.

گویا هر داستان شاهنامه را که فردوسی به پایان می‌رسانیده است برای سلطان محمود می‌خوانده‌اند، و نقل آن با موسیقی و رقص همراهی می‌شده است. در یکی از قدیمی‌ترین رونویسهای شاهنامه^۱ طرح جالبی در حضور سلطان نشان می‌دهد. شاعر برمخده‌ای نشسته، و کتابش بر روی پیشدستی کوتاه برابرش گشوده است. رویاروی او نوازندگانی که همراهیش می‌کنند ایستاده‌اند، و رقاصگان به نوای ساز به چپ و راست خم می‌شوند. این‌گونه نمایش نیمه تئاتری از شعر حماسی چیز تازه‌ای نبود، چه می‌دانیم که نصر بن الحارث از دربار انوشیروان، زنان خواننده‌ای به همراه برد که نغمه پیروزگریهای رستم می‌خواندند، حتی امروزه هم در قاهره و عربستان، «شاعر» به کسی می‌گویند که منظومه حماسی ابوسعید را به همراه ساز تک‌سیمی «رباب»^۲ بخواند.

(ادامه بابرگ از صفحه قبل) که گویا شاعر سروده است، درباره فرار فردوسی از غزنه و بالاخره درباره ندامت سلطان، که هدیه دیررس خود را فرستاده است... « همان کتاب، صفحه ۲۵. و ما از آن جهت به ترجمه این افسانه‌سرایی پرداختیم که به قول همین نویسنده: « هنگامی که صحبت از اثری مانند «شاهنامه» و شاعری چون فردوسی است، مطالعه و بررسی همه چیز، از آن جمله افسانه‌ها هم جالب توجه و بسیار بجاست. » - م. ۱. نسخه خطی شماره پنج من.

2. Lane. "The Modern Egyptians." Vol II. p. 75. Fresnel, "Quatrième Lettre", p.

محمود به خواجه حسن میمندی^۱ دستور داد که به ازای هر هزار بیت، هزار سکه زر به شاعر دهد، ولی فردوسی خواست که این وجه در پایان کار منظومه حساب و پرداخت شود. قصدش آن بود که بتواند با این مبلغ سرمایه کافی برای ساختن آب بندی به دست آرد که از کودکی، آن همه آرزویش را کرده بود. این زمان نخستین دوران ارج و عزت او بود، و فکر نمی کرد که ممکن است وضع تغییر کند، و حدس نمی زد که چه کینه‌ها به او خواهند ورزید. بلندپایه‌ترین درباریان، با فردوسی چنانکه باید و شاید، با وی رفتار می کردند و از مدح او برخوردار می شدند.^۲ همین حسادت حسن میمندی را برانگیخت تا از برآوردن هر گونه خواهش او سرباز زند، تا آنجا که شاعر در حال انجام دادن کاری بود که شاه فرمان داده بود، از بی نانی به ناله افتد. چنان پیداست که فردوسی کمابیش ناگزیر شده است همواره با احتیاج پیکار کند و شکوه و فغانی که از زندگی در دربار سر داده منتهای تلخکامی را می رساند.^۳ چون کار خود را به نیمه می رساند می گوید:

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج به درویشی و تنگدستی و رنج
و چون منظومه را به پایان می رساند در ختم کتاب شکایت می کند که
بزرگان و اشراف شعرهایش را رونویس می کردند، بی آنکه جز دعای خیر
چیزی به او دهند، و علی دیلمی و بویژه حسین کاتب تنها کسانی بودند که
از وی حمایت می کردند:

از اویم خور و پوشش و سیم و زر از او یافتم جنبش و پا و پر

۱. خواجه احمد بن حسن میمندی درست است و خواجه حسن نام پدر این مرد بوده است. - م.

۲. هیچ نمونه‌ای از این ثناخوانها دیده نشده است. - م.

۳. این مطالب همه از دیباچه شماره یک نسخه ماکان گرفته شده است. هرگاه گرفتاریهای مالی فردوسی دور از غزنه و دربار در نظر گرفته شود درست خواهد آمد. و گرنه در جوار سلطان چگونه می توان با درویشی و تنگدستی و رنج، روزگار گذاشت؟ - م.

با این همه، شهرت و افتخار او به سرعت همه جا را گرفت. هنوز داستانی از منظومه تمام نشده بود که رونوشت آن در سراسر ایران پخش می‌شد، و امیران گشاده‌طبع به پاداش آن هدیه‌ها برای شاعر می‌فرستادند. ولی این یاریهای تصادفی وی را بی‌نیاز نمی‌کرد، زیرا که او به قول محمود اعتماد کرده بود و مالی گرد نمی‌آورد. پاره‌ای از این پاداشها، کینه‌توزیهای درباریان را تیزتر کرد. از آن جمله بود داستان رستم و اسفندیار که چون به دست رستم پسر فخرالدوله دیلمی^۱ رسید، پانصد سکه زر به برید داد و دو برابر آن را برای شاعر فرستاد و از وی دعوت کرد که به دربار او آید و همه گونه پذیرایی و بزرگداشت وعده کرد. حسن میمندی پذیرش صلۀ امیری را که محمود دشمن سیاسی و مذهبیش بود از جانب فردوسی گناه شمرد،^۲ زیرا که دیلمی و فردوسی شیعی مذهب و محمود و میمندی سنی بودند. فردوسی در آغاز شاهنامه با میانه‌روی و استواری بسیار به این اتهام پاسخ گفته است.^۳

۱. «کسی جنگ اسفندیار و رستم پیش رستم بن فخرالدوله برد.» نسخه خطی کتابخانه سلطنتی. نام کاملش ابوطالب رستم و کنیه‌اش مجیدالدوله است. در خردی بر تخت نشست (به سال ۲۸۷ هجری) و در ۴۲۰ به دست محمود اسیر شد. (مجدالدوله درست است. - م.)

۲. این روایت با روایت دیگری تأیید می‌شود که به نوبه خود به روشنی مطلب کمک می‌کند. چون به سال ۴۲۰ هجری محمود رستم پسر فخرالدوله را اسیر کرد، از وی پرسید آیا «شاهنامه» خوانده‌ای؟ اسیر پاسخ مثبت داد. پس پرسید آیا هیچ در آنجا دیده‌ای که دو پادشاه بر اقلیمی حکومت کنند؟ دیلمی جواب داد در «شاهنامه» چنین چیزی ندیده است. محمود در پاسخ گفت:

«بس چه جنونی تو را واداشت که پای در قلمرو من نهی؟» و چندان در غل و زنجیرش بداشت تا جان سپرد. نگاه کنید به:

Price, "Muhammedan History." Vol II, p. 268.

پاره‌ای از دانشمندان در این تردید کرده‌اند که اثر فردوسی با چنان سرعتی پخش شده باشد که محمود را به چنین پرسش گمارد. ولی بعید نیست که محمود، که می‌دانسته رستم دیلمی با چه علاقه‌ای داستانهای «شاهنامه» را پذیرفته شده است و بر بزرگواری دیلمی به فردوسی رشک برده بود، به وسوسه‌ای دچار شده باشد که از همین کتاب برای محکوم کردن دشمن حجت آورد.

۳. به صفحه ۱۲ «شاهنامه». جلد اول نگاه کنید. با شعرهای بالا روشن می‌شود که این حکم درباره فردوسی

ولی فردوسی برتر از آن است که تن به ناسزاگوییها و دعوای
متداول فرقه‌های رقیب بسپارد، از این رو از ابوبکر و عمر و عثمان نیز با
احترام یاد می‌کند.

که خورشید بعد از رسولان مه ن‌تایید برکس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول که او را به خوبی ستایید رسول
و حتی چنین می‌گوید:

نبی آفتاب و صحابان چو ماه به هم بستن یکدگر راست راه
ولی این رعایت مذهبی هم دشمنان شاعر را خلع سلاح نکرد، حتی
دییچه‌ای که با روح دیانت پیشگی بارز سروده است، دستاویزی برای
حمله‌های تازه شد، و از آن دلیل آوردند که گوینده نه تنها شیعی مذهب
بلکه ده‌ری و زندیق است.

و آنان که در عالم ادب دشمنش بودند، نکوهشهایی دیگر می‌کردند
که رد آن برای ما بسیار جالب است. اهل ادب که به او حسادت
می‌ورزیدند، در محفل سلطان بر سر ارزش اثر فردوسی با هم بحث
می‌کردند، و ادعا داشتند که شاهنامه همه لطف خود را مدیون مآخذ و
سرچشمه‌های خود است نه ذوق شاعرانه گوینده.^۱ هواخواهانش از او
دفاع می‌کردند، و پشت یکی از همین بگومگوها بود که سلطان و درباریان
به این نتیجه رسیدند که تکه‌ای را به فردوسی دهند تا در همان روز به شعر
آورد، تا بتوان از مقایسه آن با اصل، میزان استادی و هنر شاعر را سنجید.
پس داستان نبرد رستم و اشکبوس کشانی را برگزیدند. فردوسی در همان

(ادامه پارگ از صفحه قبل) نارواست. - م.

۱. چه بسا این روایتها که از تذکره‌های فارسی گرفته شده درست باشد، منتها بدون آنکه فردوسی در راه غزیه
بای نهاده باشد. - م.

روز آن را به شعر کرد به همان گونه که اکنون در شاهنامه می بینیم. آن را در حضور سلطان خواند و سراسر دربار را به آفرین و شگفتی آورد. باید اصل این قطعه منثور بینهایت شگفت انگیز باشد، ولی آنچه که یکی از دیباچه‌های فارسی برای ما محفوظ نگهداشته مسلماً پس از فردوسی ساخته شده است، زیرا که حتی بیتی از خود فردوسی دارد. با این همه، ترجمه این واقعه را به همان گونه که در دست است در پیرگ می آورم تا خواننده بتواند آن را با روایتی که فردوسی در جلد دوم به شعر درآورده است مقایسه کند.^۱

فردوسی در میان این گرفتاریها دچار بدبختی مرگ پسر سی و هفت ساله خود شد. به این مناسبت مرثیه باشکوهی ساخت که در زندگانی خسرو پرویز آورده است:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج	نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره گیرم من از پند خویش	براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان	ز دردش منم چون تن بیروان
شتابم همی تا مگر یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بیکام من	چرا رفتی و بردی آرام من
زبدها تو بودی مرا دستگیر	چرا راه جستی زهمراه پیر
مگر همراهم جوان یافتی	که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی برفت

۱. کاموس کشانی اشگیوس را می فرستد تا ایرانیان را به جنگ برانگیزد. رهام از طرف ایرانیان با او می جنگد ولی به کوه می زند و می گریزد. توس خشمگین می شود و می خواهد خود به کوه رود و با اشگیوس رزم آورد. ولی رستم به او می گوید:

«تو قلب سپه را به آیین بدار . من اکنون پیاده کنم کارزار»

آنگاه پیاده رو به اشگیوس می رود. تیری به اسبش رها می کند. اسب می افتد و اشگیوس که خود را پیاده می بیند تیری رو به رستم می اندازد. رستم هم تیری به سینه اش می زند و او را می کشد. (دیباچه شماره یک).

همی بود همواره با من درشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
کنون او سوی روشنایی رسید
برآمد چنین روزگاری دراز
همانا مرا چشم دارد همی
مرا شصت و پنج و وراسی و هفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
روان تو دارنده روشن کناد
همی خواهم از داور کردگار
که یکسر ببخشد گناه تو را
چنان می‌نماید که این بدبختی، دشمنان شاعر را بر جای نمانده
است، زیرا که سال بعد می‌بینیم که شاعر دگر باره از حمله آنان شکوه کرده
است^۱:

همین نامه نو کنم زین نشان
بود بیست شش بار بیور هزار
نبیند کسی نامه پارسی
اگر باز جویی از او بیت بد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه
حسد برد بدگوی در کار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
وزان پس کند یاد بر شهریار
کجا یادگار است از آن سرکشان
سخنهای شایسته غمگسار
نوشته به ابیات صد بار سی
همانا که کم باشد از پانصد
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
تبه شد بر شاه بازار من
بخواند ببیند به پاکیزه مغز
کز دور بادا بد بدگمان
مگر تخم رنج من آید به بار

۱. آغاز داستان خسرو پرویز، «شاهنامه» چاپ کلکته، صفحه ۱۹۹۸؛ «شاهنامه» بروخیم، صفحه ۲۸۶۸-م.

در میان این همه اندوه و گرفتاری رنگ رنگ بود که فردوسی کار خود را پس از دوازده سال که در دربار به سر برد به پایان رسانید و به وسیله ایاز به محمود عرضه کرد.^۱

سلطان به حسن میمندی دستور داد که برای شاعر یک بار فیل سکه زر بفرستد. اما حسن، شاه را قانع کرد که این بخشایش هنگفتی است، و یک بار سیم کفایت می‌کند. پس ۶۰,۰۰۰ درم سیم در کیسه‌ها کرد و به وسیله ایاز برای شاعر فرستاد. شاعر در این لحظه در گرمابه بود، و چون بیرون آمد، ایاز سلامش گفت و کیسه‌ها را به نزد او برد. فردوسی که گمان نمی‌برد کیسه‌ها زر نباشد، این هدیه را با شادی پذیرفت، ولی چون به اشتباه خود پی برد خشمگین شد و به ایاز گفت این آن چیزی نیست که شاه وعده کرده بود. ایاز برایش تعریف کرد که میان محمود و حسن چه گذشته است. فردوسی بیست هزار درم به او بخشید و همان قدر به گرمابه‌دار. سپس نزد ققاعی دم در گرمابه رفت و به جامی آبجو بیست هزار درهمش داد و چیزی برای خود نگذاشت و به وسیله ایاز برای شاه پیغام فرستاد که من از بهر سیم و زر بار این همه رنج نکشیدم. ایاز سخنان شاعر را به محمود گزارش کرد و محمود حسن را سرزنش کرد که این بیداد نکوهش همگان را نسبت به من برخواهد انگیخت. حسن گفت که هدیه شاه چه یک سکه سیم باشد چه صد هزار باید یکسان پذیرفته شود، و مشت خاکی اگر از دست سلطان باشد، باید همچو سرمه بر چشم نهاده شود. وی توانست نظر شاه را از فردوسی بگرداند، به طوری که محمود گفت فردا این قرمطی

۱. مول در بابرگ خاطر نشان می‌کند که پاره‌ای می‌گویند فردوسی ۴ سال بیش در دربار نمانده و به توس بازگشته است. اگر چنین چیزی بود، فردوسی در میان عبارتهای بسیاری از «شاهنامه» که وصف حال کرده به این مطلب هم اشاره می‌کرد. مول فراموش می‌کند که اگر فردوسی ۱۲ سال در دربار غزنه مانده بود، هرگز از چنین اشاره‌ای خودداری نمی‌کرد. همچنان که هیچ یک از شاعران دربار محمود به اقامت فردوسی در غزنه، اشاره‌ای ندارند. -م.

را به زیر پای فیل خواهم انداخت. فردوسی به وسیله یکی از بزرگان دربار که در آنجا حضور داشته است از ماجرا آگاهی یافت و شب را با نگرانی بسیار به سر برد. دستنویس هزاران شعری را که سروده و هنوز رونویس نکرده بود پاره کرد و به آتش افکند^۱...

من در اینجا ترجمه کامل این هجونامه را می آورم، نه از آن جهت که رگه های بسیاری از زندگی فردوسی را با خود دارد، بلکه برای اینکه بیش از هر آنچه من بتوانم بگویم خوی و سرشت شاعر را مجسم می نماید:

در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای	زمن گر نترسی بترس از خدای
گر ایدون که شاهی به گیتی تراست	بگویی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خونریز من
که بددین و بدکیش خوانی مرا	منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پرسخن	به مهر نبی و علی شد کهن
منم بنده اهل بیت نبی	ستاینده خاک پاک وصی
هر آن کس که در دلش بغض علی است	ازو در جهان خوارتر گو که کیست!
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشنذلی	به دل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی	خداوند امر و خداوند نهی

۱. مول به دنبال این، همان افسانه بوزشخواهی و فرستادن هجونامه در پاکتی سر به مهر به وسیله ایاز به نزد سلطان و گریز فردوسی را آورده است. ما به گفتار دکتر ذبیح الله صفا در «حماسه سرایی در ایران» قناعت می کنیم و از ترجمه این چند صفحه می گذریم: «در باب رفتن فردوسی به غزنین و تقدیم «شاهنامه» و ناکامی شاعر و فرار او از غزنین داستانهاست که بر سر هر بازاری هست و در مقدمه بایسنقری و «تذکره الشعراء» دولتشاه و «مجمع الفصحا» و «چهار مقاله» نظامی عروضی... آمده است که بعضی از آنها کودکانه و بی اساس می نماید و عجب در آن است که از این افسانه ها گاه در کتب قدیم و کهنی مانند «تاریخ سیستان» نیز دیده می شود تا چه رسد به آثار قرن نهم و بعد...» برای آگاهی بیشتر به صفحه های ۱۸۷-۱۸۴ «حماسه سرایی در ایران» نگاه کنید. -م.

درست این سخن گفت پیغمبر است
 تو گویی که گوشم پر آواز اوست
 به نزد نبی و علی گیر جای
 چنین است و این رسم و راه من است
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 جز این مر مرا راه گفتار نیست
 مر او را به یک جو نسنجد خرد
 نبی و علی را به دیگر سرای
 چو محمود را صد حمایت کنم
 پیامم بر تاجداران بود
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفته‌ام
 بدان بد که بختش جوانه نبود
 به گفتار بدگوی گشتی ز راه
 نگیردش گردون گردنده دست
 بگفتم بدین نغز گفتار خویش
 امیدم به یکباره بر باد شد
 چنین رنج بردم به امید گنج
 مر آن جمله در شیوه کارزار
 ز کویپال و از تیغهای بلند
 ز صحرا و دریا و از خشک‌رود
 ز عفریت و از اژدها و نهنگ
 که زیشان به گردون رسیده غریو
 ز گردان جنگی گه رزم و لاف
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب

که من شهر عَلِمَم عَلِیْم در است
 گواهی دهم کاین سخن راز اوست
 چو باشد تو را عقل و تدبیر و رای
 گرت زین بد آید گناه من است
 بدین زاده‌ام هم بدین بگذرم
 ابا دیگران مر مرا کار نیست
 اگر شاه محمود از این بگذرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 گر از مهرشان من حکایت کنم
 جهان تا بود شهریاران بود
 که فردوسی توسی پاک جفت
 به نام نبی و علی گفته‌ام
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 نکردی درین نامه من نگاه
 هر آن کس که شعر مرا کرد پست
 من این نامه شهریاران پیش
 چو عمرم به نزدیک هشتاد شد
 بسی سال اندر سرای سپنج
 از ابیات غرّا دوره سی هزار
 ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
 ز برگستوان و ز خفتان و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگ گول و ز جادوی دیو
 ز مردان نامی به روز مصاف
 همان نامداران با جاه و آب

چو شاه آفریدون و چون کیقباد
 چو گرشسپ و سام نریمان گرد
 چو هوشنگ و تهمورث دیوبند
 چو کاوس و کیخسرو تاجور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لهراسپ را
 چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
 چو دارای داراب و بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او
 چنین نامداران گردنکشان
 همه مرده از روزگار دراز
 یکی بندگانم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخ بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 کنون سال بگذشت بر سی و پنج
 نه زین گونه دادی مرا تو نوید
 بداندیش کش روز نیکی مباد
 بر پادشه پیکرم زشت کرد
 اگر منصفی بودی از راستان
 به گیتی که من در نهاد سخن
 جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
 سخنگستران بیکران بوده‌اند
 ولیک ار چه بودند ایشان بسی
 بسی بردم بدین سال سی

چو ضحاک بدکیش و بی دین و داد
 جهان پهلوآنان با دستبرد
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو رویین تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 زیر سیه‌دار و گشتاسپ را
 فروزنده‌تر بد ز تابنده مهر
 سکندر که بد شاه شاهنشهان
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفت من نامشان زنده باز
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 بخواند هر آن کس که دارد خرد
 به درویشی و ناتوانی و رنج
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخنهای نیکم به بد کرد یاد
 فروزنده اختر چو انگشت کرد
 تو اندیشه کردی در این داستان
 بدادستم از طبع داد سخن
 ازین بیش تخم سخن کس نکشت
 سخنها بی اندازه پیموده‌اند
 همانا نگفتست زیشان کسی
 عجم زنده کردم بدین پارسی

جهاندار اگر نیستی تنگدست
چو دیهیمدارش نبد در نژاد
اگر شاه را شاه بودی پدر
وگر مادر شاه بانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
کف شاه محمود عالیتبار
چو سی سال بردم به شهنامه رنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد
به پاداش گنج مرا در گشاد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه
فقاعی به از شهریار چنین
پرستارزاده نیاید به کار
سر ناسزایان برافراشتن
سر رشته خویش گم کردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب
سرانجام گوهر به کار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری
وگر تو شوی نزد انگشتگر
ز بدگوه‌ران بد نباید عجب
به ناپاکزاده مدارید امید
ز بداصل چشم بهی داشتن
جهاندار اگر پاک نامی بدی
شنیدی چو زین گونه گونه سخن
مرا بر سر گاه بودی نشست
ز دیهیمداران نیارورد یاد
به سر بر نهادی مرا تاج زر
مرا سیم و زر تا به زانو بدی
نیارست نام بزرگان شنود
نه اندر نه است و سه اندر چهار
که شاهم بیخشد به پاداش گنج
میان مهان سرفرازی دهد
به من جز بهای فقاعی نداد
از آن من فقاعی خریدم به راه
که نه کیش دارد نه آیین و دین
اگر چند دارد پدر شهریار
وزیشان امید بهی داشتن
به جیب اندرون مار پروردن است
گرش برنشانی به باغ بهشت
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
همان میوه تلخ بار آورد
شود جامه تو همه عنبری
ازو جز سیاهی نیابی دگر
نشاید ستردن سیاهی ز شب
که زنگی به شستن نگرده سپید
بود خاک در دیده انباشتن
درین راه دانش گرامی بدی
از آیین شاهان و رسم کهن

دگر گونه کردی به کامم^۱ نگاه
 ازین گفتم این بیتهای بلند
 که زین پس بداند چه باشد سخن
 دگر شاعران را نیازارد او
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا
 بنالم به درگاه یزدان پاک
 که یارب روانش به آتش بسوز
 دل بنده مستحق بر فروز^۲

سلطان چنان خشمناک شد که درآن، مردانی سوار و پیاده در پی
 فردوسی گسیل داشت و برای هر کس که فراری را دستگیر کند ۵۰۰۰
 دینار پاداش وعده کرد، ولی فراری بسی پیشی گرفته بود و کسی نتوانست
 به او برسد. تازه این آغاز پیکار شاعر و شاه بود، زیرا که محمود مقتدرترین
 پادشاهان مسلمان عصر خود بود و فردوسی در قلمرو خلیفه هیچ
 نمی توانست جای امنی پیدا کند.^۳

۱. (کارم).

۲. این همه هجوناامه‌ای است که مول ترجمه آن را آورده است. کسانی که به فصاحت «شاهنامه» آشنایی دارند به آسانی درمی یابند که این هجوناامه ساختگی است و تنها چند بیت آن از «شاهنامه» بیرون کشیده شده است. شاید مول نخواستند که این بررسی بردارد. از سراسر «شاهنامه» چنان برمی آید که فردوسی در بیان خود کمتر گرد تمصبها گشته است. با همه دلستگی که به ایرانیان دارد، آنجا که از زبان افراسیاب سخن می گوید، ایرانیان را چنان بیشرم می یابد که در تن یکی هم خون گرم نیست: «...نباشد یکی را به تن خون گرم.» و کسی که دیدیم آشکارا ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع) را جانشینان ستوده پیامبر بداند، نمی تواند هیچ یک را بر دیگران ترجیح دهد. پیداست که به خصوص نقالان در هجوناامه از خود بسیار مایه گذاشته اند. این نیز شایان توجه است: فردوسی که در مرگ تنها پسر سی و هفت ساله خود به سردون ۱۸ بیت بس کرده، چگونه در هجو نادانی که «شاهنامه» را ارج نشناسد بیش از ۹۰ بیت شعر می سراید؟ م. (درباره نادرستی انتساب این هجوناامه به فردوسی بنگرید به کتاب در شناخت فردوسی، پروفیسور شیرانی، ترجمه دکتر شاهد چودری، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۶۹، «هجویة سلطان محمود غزنوی، ص ۱۰۱-۱۶۰» - و.)

۳. بجاست جمله‌ای از مقاله محمد محیط طباطبایی به یاد آوریم:

(ادامه پابرگ در صفحه بعد)

وانگهی او در خوشبینی به درستی راه خود و قدرت نبوغ خود زیاده‌روی نکرده بود، زیرا که اگر در همه جا پشتیبانی نیافت، به کسی هم برنخورد که بخواهد وی را به دشمنش تحویل دهد: افکار عمومی بر له او بود و این بزودی دستگیرش شد.

روایت‌هایی که از سرگذشت فردوسی در دوران فرار به دست داریم آشکارا با هم متفاوت است، و مشکل بتوان آنها را با هم سازگار کرد و معلوم داشت که کدام یک بهتر است. روایت دیباجه بزرگ شماره یک دارای شعرهایی است که پیداست خود نویسنده مقدمه، بنا بر سلیقه زمان، آنها را گفته و به نثر خود افزوده است: ولی اگر به دقت این شعرها بررسی شود معلوم می‌شود که نقل قول‌هایی است از یک زندگینامه منظوم که قدیمتر از زمان تحریر مقدمه بوده است، زیرا که شیوه نگارش آنها بسیار ساده‌تر و پخته‌تر از شیوه انشای خود مقدمه است، چه آنکه به سبک دوران تیموریان است و همه جا با نثر مقدمه هماهنگی ندارد. در این صورت من همان اشارتهای شعری را ترجیح می‌دهم، زیرا نویسنده مقدمه ظاهراً چند جا بیجهت دنباله وقایع را رها کرده است.

پس فردوسی روانه مازندران شد.^۱ این ایالت در آن روزگار زیر

(ادامه پاریک از صفحه قبل) «فردوسی وقتی از محمود رنجید باز به عراق روی نکرد که به همجوشی سیاسی از او نگاهداری کنند، بلکه به طبرستان رفت... فردوسی بزرگتر از آن بود که مانند مردم ترسو عقیده دینی یا غیردینی خود را مستور سازد. تواناترین همه سخنوران ایران در ابراز عقیده هم اوست.» نگاه کنید به: محمد محیط طباطبایی: «عقیده دینی فردوسی». مجله «مهر»، ش ۲ (۱۳۱۳)، ص ۶۷۲-۶۳۵-م.
۱. دولتشاه می‌گوید که فردوسی یک ماه را در غزنین پنهان ماند و این کمتر باور کردنی است. از آنجا به خانه ابوالمعانی کتابفروش هرات رفت و زمانی رهسپار مازندران شد که شاه به او اخطار کرده بود که نباید در خراسان بماند. نویسنده دیباجه بزرگ معتقد است که فردوسی نخست به قهستان رفت. ولی پایبندتر خواهیم دید که اقامتش در آنجا به هنگام بازگشت به توس بوده است. حتی قطعه شعری که در همان دیباجه آمده نشان می‌دهد که فردوسی یکسر از خراسان به مازندران رفته است:

زغزنی چو فردوسی آمد برون
از آنجا به مازندران شد درون

فرمان قابوس پادشاه گرگان بود.^۱ فردوسی در آنجا مشغول تصحیح شاهنامه شد. فردوسی به قابوس پیغام فرستاد که اجازه دهد اثر خود را به او هدیه کند. وی که ادبشناس برجسته بود به او وعده کرد که هرگونه نیازش را برآورد، و فردوسی قطعه‌ای به افتخار او سرود. ولی قابوس بزودی از ماجرای فرار غزنین آگاه شد، و از میهمان تازه سخت به تشویش افتاد. وی ناچار بود ملاحظه محمود را بکند، زیرا که او چشم طمع به مازندران داشت، همچنان که چند سال بعد در زمان منوچهر پسر قابوس آنجا را تیول خود کرد. ملاحظات سیاسی بر فکر امیر غالب آمد، هدیه شکوهمندی به شاعر داد و از او خواهش کرد که جای دیگری برای اقامت خود برگزیند.

فردوسی چو بدست سفر برگرفت و پای در راه نهاد.^۲ در این گیرودارها فردوسی یا بر اثر آگاهی از برگشتن نظر سلطان نسبت به خود، یا آن که خواسته بود به هر قیمت که باشد سری به زادگاه خود بزند، روی به شهر توس نهاد و کارهای دیرین را از سر گرفت. روزی از بازار گذر می‌کرد، شنید که کودکی بیتی از هجوناومه‌اش را می‌خواند:

اگر شاه را شاه بودی پدر به سر بر نهادی مرا تاج زر
و این چنان در پیر اثر کرد که از هوش برفت. وی را به خانه بردند و

۱. دولتشاه و نسخه‌های خطی چندی که دیباچه شماره یک را دارد با آشفتنگی عجیبی از این پادشاه نام برده‌اند. ولی جای تردید نیست که این، آن قابوس شمس المعالی پسر وشمگیر نبوده است که چند سال بعد در ۴۰۳ هجری از تخت به زیر آمده است.

۲. مول در اینجا از روی پاره‌ای نوشته‌های نامستند، سفر فردوسی را به بغداد و اهواز و سرودن «یوسف و زلیخا» و رفتن به عراق عجم و نیز پذیرایی ناصر ملک در قهستان شرح داده است که از ترجمه آن می‌گذریم. به صفحه ۴۸۷ «تاریخ ادبیات در ایران»، تألیف دکتر ذبیح الله صفا نگاه کنید:

«...فردوسی از مازندران به خراسان بازگشت... داستان سفر فردوسی از مازندران به بغداد و نظم «یوسف و زلیخا» در آنجا، کاملاً مجعول و خلاف حقیقت است...» در صفحه ۴۹۴ همین کتاب دلایل روشنی می‌بینید که مسلم می‌دارد که گوینده «یوسف و زلیخا» فردوسی نیست، بلکه یکی از معاصران طغانشاه پسر البارسلان است. - م.

به سال ۴۱۱ هجری به سن هشتاد و سه سالگی، و یازده سال پس از تمام شدن شاهنامه عمرش به آخر رسید. وی را در باغی دفن کردند، ولی ابوالقاسم گورکانی که پیشنماز توس بود از گزاردن نماز بر جسد فردوسی روی تافت و دلیل آورد که با آنکه وی مردی دانشمند و مقدس بود، راه راست را ترک گفت و عمر خود را صرف صحبت بر سر بیدینان و آتش پرستان کرد. ولی، شب بعد، فردوسی را خواب دید که در فردوس است و جامه‌ای سبز در بر و تاجی زمرد بر سر دارد.

از رضوان می پرسد علت چیست و فرشته بی‌تی از شاهنامه که سبب آمرزش فردوسی شده بود می خواند. شیخ چون از خواب بیدار شد، بر سر قبر رفت و بر گور شاعر نماز خواند و برای آنان که آنجا حضور داشتند خواب خود را تعریف کرد.^۱

در این زمان محمود صد هزار درهمی را که به شاعر وامدار بود با جامه‌ای گرانبها و پوزشخواهی از آنچه رفته بود، برای او فرستاد، ولی هنگامی که شتران با بارهای زر از دروازه توس وارد می شدند، تابوت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون می بردند. هدیه‌های سلطان را نزد دختر فردوسی بردند. او این هدیه‌ها را رد کرد.^۲ ولی شاعر خواهی داشت که به یاد می آورد فردوسی از کودکی آرزوی ساختن آبیندی بر روی رودخانه توس داشت، تا یادبودی از خود باقی گذارد. در نتیجه آب بند ساخته شد و

۱. مول این شرح را از دولتشاه گرفته است. نظامی عروضی می نویسد، دعاخوانی که در طایران بود از تدفین فردوسی در گورستان مسلمانان جلوگیری کرد «وگفت من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود، و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرقت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند.» - م.

۲. نظامی عروضی در «چهارمقاله» نوشته است: «از فردوسی دختری مانند سخت بزرگوار، صلت سلطان خواستند بدو سپارند، قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم. صاحب برید به حضرت بنوشت و به سلطان عرضه کردند، مثال داد... آن به خواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نشاپور و مرو است در حد توس عمارت کند.» - م.

تا چهار قرن پس از آن بقایایش برجا ماند. شاید آن بنا همه میراث را به آخر نرسانیده باشد، زیرا که حکیم ناصر خسرو در سفرنامه خود می‌نویسد که به سال ۴۳۸ هجری در توس به کاروانسرای بزرگی رسیدم که به تازگی ساخته شده بود. پرسیدم آن را که ساخته، جوابم دادند که محمود صله‌ای برای فردوسی فرستاده بود و چون شاعر درگذشته بود و وارثش از پذیرفتن آن خودداری می‌کرد، به محمود گزارش دادند و او فرمان کرد با همان پول این بنا را برپای دارند.



شاهنامه فردوسی

واژگان

و

شرح نامها و جایها

معنی واژگان*



آ

- آب: ۱. عنصر مایع معروف مرکب از اکسیژن و هیدروژن
 چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت ز دریا برآورد و هامون نواخت ۱۰/۱۹
۲. رود و دریا
 بدان‌گه که رستم ازین روی آب بسیار دشکر هم اندر شتاب ۶۲۵/۵۲۹
 درین آب خنجست [چیچست] پنهان شده‌ست (دریای اورمیه) ۲۳۰/۱۰۵۵
۳. رونق، طراوت، تازگی
 چو آمد به بُرج حَمَل آفتاب جهان گشت با فرّ و آیین و آب ۷/۱۵
۴. آبرو
 بشد آب گُردانِ مازندران چو من دست بردم به گرز گران ۱۱۷۳/۱۵۵
 بیامد بگفتش به افراسیاب که ای شاه با دانش و فرّ و آب ۳۹۰/۵۱۹
۵. گریه، اشک، (روی پر از آب بودن) کنایه از گریستن در این بیتها:
 ز سهبود و از هر دو فرزند اوی همه ساله بودی پر از آب، روی ۱۶۳۱/۱۸۱۷
 همه راه غمگین و دیده پر آب ۸۳/۵۱۹
- آبان: ماه دَوّم پاییز و ماه هفتم سال خورشیدی
 از آبانت هر کار فرخنده باد ۸۳۳/۸۲۰
- آبِ پاک: نطفهٔ پاک در این بیت:
 کسی کو برادر فروشد به خاک سزدگر نخواندش از آبِ پاک ۴۱۲/۷۵
- آبچین: حوله که بدان تن را خشک کنند
 ندارم به مرگ آبچین و کفن ۱۹۱/۱۶۰۵

* در این واژه‌نامه نخست عین لفظی که در شاهنامه آمده درج شده و سپس، در مورد افعال و مشتقات، به مصدر آنها اشاره رفته است. در معنی واژگان، نخست معنی غالب و رایج و سپس معنی اصطلاحی فردوسی با ذکر شاهد مورد نظر از شاهنامه و قید شمارهٔ صفحه و سطر همین چاپ، به ترتیب از راست به چپ، آمده است.

- آب حیوان : آب حیات، آب زندگی، آبی که نوشیدن آن زندگی جاوید بخشد
 ۱۳۸۸/۱۴۲۹ اگر آب حیوان به چنگ آوریم
 آبِ حَوْسْت، آبِ حَوْسْت (آبِ حَسْت): جزیره
 به نزد سرای تو ماندم به شست چو کشتی ز دریا بر آبِ حَوْسْت
 آبدستان: ابریق، آفتابه
 ۹۹۳/۱۶۳۸ کنیزک بسرد آبدستان و تشت ز دیدار مهمان همی خیره گشت
 آبژن: حوض، خزانه گرمابه
 ۳۹۷/۵۱ بگسیرد کند در یکی آبزن
 آبشخور: ۱. جای خوردن آب به وسیله چارپایان و جانوران، مشرب
 ۲۰۹/۳ به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 ۲. محلّ مراجعه و رفت و آمد مکرّر، پاتوق، مقام و منزل
 ۱۰۳/۳۲۷ برین شهر کرد ایزد آبشخورت
 آبگون: مانند آب از روانی و صافی، آبدار، آبداده، آبی رنگ، صیقل یافته همچون آب
 ۴۸۱/۵۵ به چنگ اندرش آبگون دشنه بود
 آبگیر: برکه، استخر
 آبگینه: شیشه
 آبَنوس: چوبی است محکم و سیاه. در بسیاری موارد در شاهنامه به استعاره مراد رنگ
 سیاه است.
 ۵۵۸/۸۱ رخ نامداران شده آبَنوس
 آب و رنجش دهیم: آب و رنگش دهیم. «رنج» تبدیل شده رنگ است. به مناسبت
 قافیه «گنج» در مصراع دوم این بیت.
 ۶۷۶/۸۶ بپویم تا آب و رنجش دهیم چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
 نظیر نارنگ و ترنگ که به نارنج و ترنج تبدیل شده است.
 آتش بُر زین: آتش افروخته جهانسوز در این بیت:
 ۱۰/۱۰۷ همان آتش تیز بُر زین منم
 ← شرح جایها: آذر بُر زین
 آتش گُهر: آتش نژاد، آتشخو
 ۷۵۹/۳۲۱ چنان گرم شد رُخش آتش گُهر
 آخت؛ آختن: برانگیختن، برکشیدن، بسیج کردن در مورد جنگ (جنگ آختن)
 ۳۲۹/۸۵۸ چو سوی یلان جنگ بایست آخت
 ۱. آتش
 ۸۳۲/۸۲۰ ز آذرت رخسندنه تر شب و روز تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 ۲. آذر مه، ماه سوم پاییز و ماه نهم سال خورشیدی
 ۳۵/۲۴۵ دی و بسهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

	آذر بُرُزین :	نام آتشکده‌ای است
۵۴۷/۳۱۲	کجا آذر بُرُز بُرُزین کنون	بدانجا فروزد همی رهنمون
۲۱/۱۰۹۵	یکی آذری ساخت بُرُزین به نام	
	← شرح جایها: آذر مهر بُرُزین	
	آذرگُشسپ :	مرکب از آذر + گُش + اسپ = آتش نرینه اسپ، آتش جهنده، آتش
	فروزان	
۲۱۸/۲۰۱	همی تافت آهن چو آذرگُشسپ	
۲۱۵/۱۱۶	به میدان به مانند آذرگُشسپ	
	آذر مهر بُرُزین :	نام آتشکده‌ای است
۶۲/۱۱۳۶	نخست آذر مهر بُرُزین نهاد (از دقیقی)	
	← شرح جایها: آذر بُرُزین	
	آذرنگ :	روشن، درخشان، مُنَوَّر
۲۵/۲۰	دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ	
	آذرین گنبد :	مراد آتشکده است
۶۱/۱۱۳۶	به آیین نهاد آذرین گنبدان (از دقیقی)	
	آذین، آذین بستن، آذین نهادن :	آراستن کوجه و بازار به هنگام جشن، چراغانی،
	زیب و زیوربندی	
۱۷۲۶/۱۷۸	بفرمود آذین کران تا کران	
۷۴۴/۴۱۶	سراسر همه دشت آذین نهند	به سُغد اندر آرایش چین دهند
	آراد :	آورد (به صیغه دعا)، بیاورد
۳۰۷۶/۲۱۵۳	که بخشایش آراد یزدان بروی	
	آرام :	۱. آرامش، مقابل جنبش، سکون، توقف، درنگ
	نخستین که آتش ز جنبش دمید	ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
۴۱۴۰/۵	وزان پس ز آرام سردی نمود	ز سردی همان بازتّری فزود
	۲. آرامگاه، جای آرامش، منزل و مأوی، خلوت	
۴۳۶/۵۳	به مردی نشیند در آرام تو	
	آرامجای :	جای آرامش، استراحتگاه، منزل و مأوی
۱۳۲۱/۱۱۹۰	نشیند سرا کس به آرامجای	
	آرامد، بیارامد؛ آرامیدن :	آرام گرفتن، آسودن
	بیارامد از غارت و جنگ و جوش	
	آرامگاه :	قرارگاه، جای آرامش
۹۴۰/۹۷	الانسان دژش باشد آرامگاه	
	آرمید؛ آرمیدن :	آرام گرفت، ساکن شد، آسوده شد
۱۰/۱۵	ز گیتی به نزدیک او آرمید	

	آز: حرص، طمع
۱۳/۳۸۴	همی آز کمتر نگردد به سال
	آزْدَن؛ آژْدَن: سودن، ساییدن، سوهان زدن
۴۲۹/۵۸۴	نه نیکو بوَد چنگ شیر آژْدن
	آژْدَه: اندوده، آغشته — آژْدَه
۶۸۴/۸۷	سرایسای یکسر به زر آژْدَه
۹۹۸/۱۴۸	رخان معصفر به خون آژْدَه
	آزرم: ۱. سازش، صلح، حیا، شرم، ادب، خجالت
۶۷/۱۹۴	همه داد و بیداد آزرم کرد
۱۸/۳۸۴	سخن تا توانی به آزرم گوی
	۲. پاس، پاسِ خاطر، حفظ آبرو، به خاطر
۸۸/۷۸۸	که جوید به آزرم من رنج خویش؟
	آزرمجوی: آرامش‌خواه، صلحجو
۱۳۸۱/۱۶۴	بدو داد دل شاه آزرمجوی
	آزی: منسوب به آزر، پدر ابراهیم خلیل (ع) که بت‌های نیکو می‌ساخت
۷۴/۳۸۷	به چهره بسان بُت آزی
	آژنده، آژنده: کوفته شده، گل و خاک و لای رسوب کرده
۳۹۵/۷۴	به رخشنده خورشید و آژنده خاک
	آزور: آزمند، حریص
۱۵۱۵/۱۴۳۴	خروش آمد از چشمه آب شور که ای آزور مرد چندین مشور
	آژدن: آغشتن، آلودن، اندودن، سودن و ساییدن — آژدن
۷/۱۵۶۳	زبان را نگهدار بساید بُدن نباید روان را به زهر آژدن
	آژْدَه: خلانده، زخم کرده، کوفته و سُفته و سوراخ شده، اندوده — آژْدَه
۵۷۹/۸۲	به داغ جگرشان کنی آژْدَه
۱۶۷۴/۲۰۹۴	دلش بود یکسر به درد آژْدَه
	آژْنگ: چین، شکن، در اصطلاح امروز آخم در چهره و پیشانی
۱۷۱/۱۹۹	پُر آژْنگ بُد روی پور پشنگ
	آژیر: ۱. هشیار، برحذر، آگاه، پرهیز، اعلام خطر
۱۷۵۶/۱۲۰۸	نهان کرده از جادو آژیر داشت
	۲. آماده، آماده‌باش، آسان و فراهم آمده
۱۱۱۳/۱۴۱۷	گیاخوردن و پوشش آژیر بود (یعنی آسان و آماده بود)
	آسا: مانند، مثل، گونه، به منزله
	برآسای دستور بودی ورا همان نیز گنجور بودی ورا
	آستر: مخفف آنسوتر، فراتر

۱۵۱۷/۱۶۵۹	به مرو آیم وز آستر نگذرم (یعنی آنسوتر نروم)	آستی : مخفف آستین
۲۷۰۹/۲۱۷۳	قلون رفت با کارد در آستی	
۷۰۵/۱۷۷۸	ستاره برآرد همی زآستی	آسیمه : آشفته، پریشان، مضطرب، پریشان‌خاطر، دلواپس
۴۲۰/۵۲	نه آسیمه گشت و نه پرسید راز	
۶۵۱/۱۵۶۰	بدان تن در آسیمه گردد روان	آشام : آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه
۶۳۱/۱۳۳	به روشن گلاب اندر آشامشان	آشناه : شنا، شناگری
۱۱۶/۷۷۹	به دست چپ و پای کرد آشناه به دیگر ز دشمن همی جُست راه	آشوپش : آشوب کردن، آشفتن ← گریزش ← تریش
۲۸۶/۷۰	که آشوپش و جنگ بایست بود	
۲۲۹/۱۵۴۲	نم کردن، خیساندن، نرم کردن چیزی با نهادن آن در مایمی	آغاری، آغاریدن : به شیر اندر آغاری این چرمِ خر
		آغاز : اول، نخست
۳۶/۵	ز آغاز باید که دانی درست	
	افاق (جمع افق) : افقاها، کرانه‌ها، کرانه‌های آسمان، اطراف هامون، سرزمینها، گیتی	
	در آفاق هر جا ز نزدیک و دور	
	سخن مانند از وی در آفاق و بس	
	۱. کلمه تحسین، زه، دعا، خوشامد گفتن، ضد نفیرین، انوشه، انوشه‌بزی، احسنت	
	بخفتم شبی لب پر از آفرین	
۱۹۵/۱۲	ز قیصر درود و ز ما آفرین	۲. فاعل خیر، نیکوکار
	برآن آفرین کسافرین آفرید	
	۳. شکر، سپاس، نمازگزاردن، نیایش	
۲۸/۲۰	جهاندار پیش جهان آفرین	۴. حمد، ثنا
	نخست آفرین کرد بر دادگر	
۳۶۲/۱۷۴۶	که او داد دین و خرد هم هنر	برآن آفرین کسافرین آفرید
	۵. شادباش، تبریک، تهنیت	
۱۴۳۷/۵۶۴	بسی دَر و گوهر برافشانند	به شاهی برو آفرین خواندند
۳۸۵/۱۷۷۴	به فرمان او شد زمان و زمین	به شاهی برو خواندند آفرین
		۶. برکت، خیر، خوشی، سعادت

- جهان شد ز دادش پراز آفرین به فرمان دادار داد آفرین
 ۷. عمل خیر، خوبی، نیکی، صلاح
 به نام خداوند خورشید و ماه که او داد بسز آفرین دستگاه
 ۸. بانگ تحسین و ستایش گروهی، هُوزا، غریو شادی
 یکی آفرین خاست از بزمگاه که پیروز باد این جهاندار شاه
 ز گردان برآمد یکی آفرین که گفتم بجنبید روی زمین
 ۹. مخفف آفریننده در کلمات مرکب چون جهان آفرین
 جهان آفرین تا جهان آفرید چو رستم سرافراز نامد پدید
 آفرینش: خَلق به معنی مخلوق، آفریده
 ۲۷/۴ نخست آفرینش، خرد را شناس نگهبان جان است و آن را سه پاس
 ۳۰/۴ حکیمان چوکس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کنافرینش که بود
 آفند: جنگ
 دلیر و جهانسوز و پرخاشختر جز آفند کاری ندارد دگر
 آکنده، آکندن: انباشته، برکرده، پرشده، انباشتن و پر کردن — آکنده
 همه پیکرش گوهر آکنده بود میان گهر نقشها کنده بود ۱۵۶۲/۱۷۱
 آگشته: محکم بسته، سخت گرفتار، آلوده، آغشته، دچار شده
 به تیمار اغریث آگشته بود ۷/۲۲۱
 آگنده، آگندن: پُر، سرشار، انباشته؛ پر کردن، انباشتن — آکنده
 درون اندر آگنده موی سمور ۱۷۰۸/۱۷۷
 به مهر فریدون دل آگنده بود ۱۳۰/۴۰
 آگین کردن: اندودن، انباشتن، پر کردن، آغشتن، آلودن
 همی گفت اگر دخمه زرین کنم ز مشک سیه گردش آگین کنم ۱۳۸۵/۳۸۰
 آلت: آزار، وسیله، اندام، پیکر (آلت لشکر، آلت لشکری، جنگ افزار، ساز و برگ)
 بدین آلت و رای و جان و روان ۱۱/۳
 همه آلت لشکر و ساز جنگ ۱۰۷۴/۱۰۳
 همه آلت لشکری، سیم و زر ۱۸۶/۸۵۲
 آلت بزم: وسایل بزم و شادی، بساط شادی
 که رو آلت بزم شاهی بجوی ۴۱۵/۵۲
 آموختش، آموخته: مخفف آموختش، آموخته
 که آموخته بُد از پدر کارزار (دقیقی) ۵۴۳/۱۱۵۷
 آموزگار: ۱. آموزنده، معلم
 کش آموزگار آفریدون بود ۷۸۴/۹۱
 ۲. (به تعبیر شاهنامه‌ای) در این بیت: آموزش، درس
 نباید که بیند بد آموزگار ۱۴۲/۱۱۳

- آموزیان : (این نام از مشکلات شاهنامه است و در نسخه‌ها به صورت: کاتوزیان، کاتوریان، تورانیان، خاتون زنان، و تاتاریان آمده. ظاهراً درست آن کاتوریان (= که + آتوربان) است. آتوربان، آذربان: نگاهبان آتش، موبد، و یا به صیغه جمع، آتوریان: موبدان و روحانیان معنی می‌دهد.
- ۱۸/۲۵ گروهی که آموزیان [آتوربان] خوانیش به رسم پرستندگان دانش ← پابرگ برهان قاطع، دکتر محمدمعین: کاتوزی
- آمیختن رنگ : رنگ آمیختن، رنگ زدن، نیرنگ زدن، مکر و حيله
- ۱۹۷/۶۶ کز آمیختن رنگ ناپدش سود بهانه نپاید به خون ریختن چه باید کنون رنگ آمیختن
- آوا: آواز، صدا، بانگ
- ۲۴۶/۴۵ دو گوش من آوای او را شنید
- آوژد: ۱. نبرد، پیکار
- ۸۲۸/۵۳۸ من آورد رستم بسی دیده‌ام ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
- ۱۸۴/۲۴۰ نبود آشتی پیش از آوژدشان
- ۳۰۱/۳۳۵ به آوژد با او بسنده نبود
- ۱۸۴/۲۴۰ ۲. سوم شخص ماضی از فعل آوردن
- بسدین روز گُزرِ من آوردشان
- آوژدگاه: جای نبرد، میدان جنگ
- ۸۰۲/۹۲ به کین جستن از دشت آوردگاه
- آوژدگیرند، آورد گرفتن: کشتی گیرند، کشتی گرفتن
- بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ز بازی زبانی نیاید به روی
- ۱۹۸۵/۴۶۹ که آوژد گیرند با یکدگر بگـیرند یک دو دوال کمر
- آوری (آور = یقین، ظاهراً «باور» به معنی یقین و اعتقاد نیز باید مرکب از «ب» + آور) باشد. یادداشت شادروان دهخدا، لغت‌نامه): بیگمان، بیقین، قطعاً، بی‌خلاف
- ۱۹/۳۵ یکی گفت ما را به خوالیگری بـباید بـر شاه رفت، آوری
- «گروه دیگر گفتند نه که این بت را بر آسمان برین بوده جایگاه، آور» یعنی بیگمان (لغت فرس، از فرخی) در فرهنگ ولف «رفت آوری = رفتاوری» به معنی رفت و آمد گرفته شده که رفت و آورد معنی می‌دهد نه رفت و آمد.
- آورید: دوّم شخص جمع امر از فعل آوردن، بیاورید
- بکوشید و اندر میان آورید خروش هنر بر زبان آورید
- آورید، (سوم شخص مفرد ماضی)، آوریدش، آوریدی، آوریدند، آوریدن: آورد، آوردش، آوردی، آوردند، آوردن
- ۵۵/۵ وزان پس چو جنبنده آمد پدید همه رستی زیر خویش آورید (یعنی آورد)

- ۶۴۹/۱۵۹۴ بدان گشت بهرام همداستان که خود آورد آن چنان دوستان
 ۴۸/۱۷ درود آوردش خجسته سروش (یعنی آوردش)
 ۴۷/۲۴ چگونه پدید آوردی هنر (یعنی آوردی)
 چو دیوار پیلان به پیش سپاه فرارز آوریدند و بستند راه
 آویخته : مسئول، مورد پرسش و عتاب قرار گرفته، گرفتار شده
 ۱۱۹۰/۸۹۴ هران خون که آید به کین ریخته تسو باشی بدان گیتی آویخته
 آویز : به هم آویختن، گلاویز شدن، جنگ تن به تن
 ۱۲۸۶/۷۶۳ تن و جان بسیار است آویز را
 آویزش : جنگ تن به تن
 ۱۰۲۵/۱۰۱ از اندازه آویزش اندر گذشت
 آهار داده، آهار دادن : اندوده، آغشته، لعاب داده، اندودن و آغشتن و لعاب دادن
 ۲۱۵/۲۰۱ سینانهای آهار داده به خون
 آهزمن، آهزمنّا : اهریمن، اهریمنّا — اهریمن
 ۲۳/۱۶ به رشک اندر آهزمن بدسیگال
 ۲۲/۱۶ مگر در نهان ریمن آهزمنّا
 آهوخوشی : (تحریف آهتوخوشی) : دست ورزان، صنعتگران و پیشه‌وران
 ۲۹/۲۶ چهارم که خواند آهتوخوشی [آهتوخوشی] همان دست ورزان با سرکشی
 این کلمه نیز همچون آموزیان [آتوریان] از مشکلات شاهنامه‌های موجود
 است. در چاپ مسکو «آهتوخوشی» و در نسخه‌ای «خشی» آمده. آهتوخوشی یا
 آهتوخشی گویشی از هوتوخوشی از مصدر توخشتین پهلوی (تخشیدن) به معنی
 کوشیدن است و هوتخش به معنی خوب کوشنده است. — لغت‌نامه دهخدا،
 نقل از فرهنگ معین.
 آهو : عیب، ننگ، نقص، صفت زشت
 ۳۱۸/۳۳۶ ز بهر من از هر سو آهو خواه
 ۵/۳۸۴ ولیکن نبیند کس آهوی خویش
 آی و رُو : بیا و برو، آمد و رفت
 ۱۷۹۱/۱۸۱ سپنجست گیتی پر از آی و رُو
 آیین : رسم، قاعده، قانون
 ۶/۱۵ چنین گفت کابین تخت و کلاه کیومرث آورد و او بود شاه



الف

- أَبَا: (مخفف أَبَا)، با، همراه با
 ۱۰۶/۸ أَبَا دیگران مر مرا کار نیست
 ۴۳۵/۵۳ که مهمان أَبَا گرزۀ گاسارا!
 أَبْر: بر، بر فراز، بر روی، بالایی
- أَبْرِشْت پیلانُش بر تخت زر
 ۷۶۰/۹۰ أَبْرِشْت ضَحَاکِ جادو دوما
 ۱۷۱/۴۲
 أَبْرَش: اسب خالدار سفید و قرمز، اسبی که نقطه‌هایی مخالف رنگ اصلی زمینه پوست بر آن باشد.
- ۱۱۶/۲۲۵ سسرِ أَبْرَش آورد ناگه به بند
 ۱۰۸/۲۲۵ همی رخس خوانیم و بوراَبْرَش است
 ابریشم: ساز زهدار، تارِ سازهای زهی
- ۶۲۳/۳۴۹ از آواز ابریشم و بانگ نای
 أَبْلَق: رنگ سیاه و سفید، دو رنگ، اسب دو رنگ
 ۱۴۲/۲۰۳۱ نشست از بَرِ أَبْلَقِ مُشک دُم
 اَبی نَم: بی‌نم، بی‌رطوبت، بی‌باران و خشک، خشکسال
 ۵۳۰/۵۲۵ جهانی بر از کین اَبی نَم چراست
 ائیر: (از ریشه یونانی ائیر)، آتشی در هوا، فلک ائیر = کُرۀ آتش که بالای فلک کُرۀ هواست
- ۱۵۲۴/۲۰۸۸ که دانای هندوش خواند ائیر
 أَحْسَنَتْ: کلمۀ تحسین، آفرین، نیکوکردی و نیکوگفتی
 ۸۹۳/۲۲۷۳ جز أَحْسَنَتْ ازیشان بُد بهره‌ام
 أَخْتَر: ستاره، ستاره بخت و اقبال
 ۱۹۳/۱۲ مرا أَخْتَر خفته بیدار شد
 ۲۴/۲۳ سسرِ مایه بُد أَخْتَرِ شاه را
 ۲. عَلم، بیدق، درفش، رایت
- ۲۶۲/۴۶ چو آن پوست بر نیزه بر دید کئی
 بسنیکی یکی اختر افکند پی
 (یعنی طرح درفشی را ریخت)
- اخترِ کاویان: درفش کاویان، درفشی که از چرم پیش‌بند کاوه آهنگر فراهم آمد
 بران بسی بها چرم آهنگران
 بر آویختی نو بنو گوه‌ران
 ز دیبای پرمايه و پرنبان
 بران گونه گشت اخترِ کاویان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 جهان را از دل پرآمید بود
 ۲۶۷۹/۴۶

- ← کاویانی درفش
 اخترگرای : ستاره شناس، رصدکننده اختران، منجم
 ۳۳۳/۱۲۰ ستاره شمر مرد اخترگرای
- آدیم : چرم، پوست
 ۱۶۲۹/۱۶۶۴ بیاورد پس مشکهای آدیم
 آژ (مخفف اگر) : به معنی «یا» برای بیان تفصیل
 ۴۰۱۷/۱۹۱۵ برسید دانش به آژ فرّ شاه؟ (یعنی دانش بهتر است یا فرّ شاه)
 ۶۰۴/۱۳۲ به دیدن به است آژ به آواز و نام؟ (یعنی به دیدن بهتر است یا به شنیدن)
 ۱۱۲۸/۸۹۲ نگون بخت آژ گیتی افروز کیست؟
 ← اگر، وگر
- آرتنگ وار : مانند ارتنگ (یا ارتنگ) کتاب مصور منسوب به مانی نقاش، پُر نقش و نگار
 ۱۴۲/۲۳۹ یکی نامه بنوشت آرتنگ وار
 آژج : ارزش، قدر، بها، پایگاه
 ۳۱۲/۱۲۰ ز بیدانشی آژج نشناختم (قدر ندانستم)
 آژجمند : ارزشمند، گرامی، بهادر، عزیز
 ۳۱۴/۱۲۰ مرا خوار بُد مُرغ را آژجمند
 آژده، روز آژد : نام بیست و پنجمین روز ماه خورشیدی
 ۱۸۴۳/۴۶۳ کز اختر چنین کرده شد روز آژد
 آژ : مخفف آژه
 ۴۶۷/۴۰۴ چو خستو نباشد میانش به آژ بسبزند و این دانم آیین و فر
 ۴۲۵۳/۱۳۱۳ که بسبرید پیور میانش به آژ
 آژژ : ارزش، ارج، قدر و مقام
 ۳۴۷/۵۸۱ از آن پس نَسبَرده فرامرز بود که با فرّ و با گرز و با ارز بود
 ارزانیان : سزاواران، مستحقان، شایستگان
 ۱۶۳۳/۱۰۶۸ چو بخشی، به ارزانیان بخش گنج کسی را سپار این سرای سنج
 ۳۹/۱۰۹۵ گر ایدون که هستم ز ارزانیان مرامان آبر تخت و تاج کیان
 آژریز : قلمی، قلع، فلزی سفیدرنگ که وسیله سفیدگری مس و لحیم کاری است
 ۷۲۶/۱۴۸۴ از آژریز جوشان بُدش پرورش
 آژژنگ، ارژنگ چین : نام کتاب مصور و نگارین مانی ← ارتنگ
 ۱۸۰۸/۱۸۲۴ نبشند بر سان ارژنگ چین سوی شاه با صدهزار آفرین
 ارژنگ وار : مانند ارژنگ کتاب مصور مانی، نگارین
 به خاقان یکی نامه ارژنگ وار نوشتند پر بوی و رنگ و نگار ۱۷۱۸/۲۰۱۲
 آژش : واحد طول از آرنج تا سر انگشت. ذراع

۱۴۸۷/۱۴۳۳	چو صد آزش کردند پهنای او اَزْغَنْدِه: آشفته، خشمگین، قهرآلود، سهمناک
۷۹۲/۵۳۷	دل اَزْغَنْدِه و تن نهاده به مرگ اَزْغَوَان: درخت و گلی است سرخ رنگ، به رنگ گُل ارغوان
۳۰۸/۴۸	شد از شادمانی رُخْش ارغوان اَزْمُنْدِه: آرمنده، آرام گرفته، آرمیده، خفته و خاموش
۱۸۴/۱۵۷۴	برانگیخت زان دشت اَزْمُنْدِه شور اِزار: ۱. پوشش، چادر
۲۴۱/۱۶۸۱	اِزارش همه سیم و پیکرش زر ۲. لُنگ، شلوار
۳۱۴/۱۶۸۴	بسببستندیشان بر میانها اِزار از بَر: بالایی، فراز، بر روی
۳۹/۵	یکی آتشی بر شده تابناک از بهر اِزارتان: برای موضوعی که سبب آزرده‌گی شما شده بود
۴۶۶۷/۷۷	برادر کزو بود دُلستان پِدرد دوان آمد از بهر اِزارتان
	اَز پِی: برای، از برای، مخصوص
۳۳/۲۶	بجای سرش زان سر بی‌بها از پیش داشتن، خرد را از پیش داشتن: پیشوای خود کردن، سرمشق قرار دادن، اقتدا
۲۳/۴	کسی کو خرد را ندارد ز پیش اَز دَر: شایسته، سزاوار، لایق
۵۴۵/۳۱۲	یکی سور کرد اَز دَر انجمن (ضیافتی شایسته انجمن بر پا کرد)
۷۷۰/۵۳۶	همان تَرگ و پُرمایه برگستوان اَز سَب: (مخفف از اسپ) که به ضرورت وزن شعر همزه اسپ تلفظ نمی‌شود، مانند ازین،
۵۵۵/۸۱	ازو مخفف «از این» و «از او» بیفتاد اَز سَب اَفْریدون به خاک اَزیرا: زیرا، از این رو، بدین سبب
۵۹/۶	اَزیرا نکرد ایچ پنهان هنر
۴۶/۳۸۶	شه نودری گفت من یافتم ازین: مخفف از این — زین (در سرتاسر این چاپ)
۱۵/۴	ازین پرده برتر سخنگاه نیست ازین دَر: از این گونه، از این مقوله، در این باره
۱۲۴/۹	ازین در سخن چند رانم همی اِژدَها: ۱. جانوری بزرگ و افسانه‌ای که خزنده و رونده و پرنده است و از دهان خود

- آتش می‌دمد و در هیبت و عظمت بدان مثل زنده، مار بزرگ
 ۲۲۱/۱۳ به رزم اندرون تیزچنگ اژدهاست
۲. صفت بجای موصوف، کنایه از رستم در جنگ با پیلسم (در این بیت)
 ۷۰۷/۳۱۹ گریزنده شد پیلسم ز اژدها
 ← شرح نامها
۳. صفت یا نام ضحاک. در سرانجام زندگی جمشید آمده است:
 ۲۰۷/۳۳ نهان بود چند از دم اژدها بفرجام هم زو نیامد رها
 ← شرح نامها
۴. کنایه از اسب سهراب (در این بیت)
 ۳۰۲/۳۳۶ سپهبد عینان اژدها را سپرد
 ← شرح نامها
- اژدهادوش: ماردوش، عنوان ضحاک
 نخواهیم بر گاه ضحاک را مر آن اژدها دوش ناپاک را ۴۶۹/۵۴
 اژدهاقش: مانند اژدها، اژدهاگون
- اژدهاقش بیامد چو باد ۱۹۷/۳۳
 اژدهای دمان: اژدهای دمنده، مراد زخشی رستم است به استعاره در این بیت:
 نشست از بسر اژدهای دمان ۱۰۵۰/۳۶۶
 آسب، آسب: نام یکی از مهره‌های شطرنج که حرکتی به شکل L، دو خانه در یک امتداد و یک خانه عمود بر آن دارد.
- ۲۷۲۱/۱۸۶۲ رُخ و آسب و رفتار فرزین و شاه
 ایشیر، ایشیران: سپهر، سیلاحی کهن که وسیله حفظ بدن از ضربه‌هاست، سپرها
 ۱۹۸۱/۹۲۸ بران ایشیر کُرج و بر روی ترگ
 ۱۹۸۰/۹۲۸ به روی اندر آورده کُرج ایشیران
 (سپرهایی که از چرم کرگدن بود)
- ایشیری، شد ایشیری: سپهری شد، گذشت، پایان یافت، روانه شد
 ۱۳۳۲/۹۰۰ چو این پاسخ نامه گشت اسپری
 ایشیریس، (اسب ریس): میدان اسب سواری و اسب‌دوانی
 ۱۴۶۱/۴۴۶ نشانه نهادند بر ایشیریس
 ایشیهید: سپهبد، سردار سپاه، سپهسالار
- ۱۸۲۹/۱۸۲ که از بیم ایشیهید نامور
 اُشت: مخفف اوستا، کتاب دینی زردشتیان
 بدان آب روشن سر و تن بشست
 همی خواند اندر نهان زُند و اُشت
 ۵۵۳/۱۵۵۶ همی گمتری و رزد و زند و اُشت
 اُشتا: اوستا، کتاب دینی زردشتیان

- ۱۰۰۲/۱۱۷۶] بیاموختند بیستند و آتش برافروختند (از دقیقی)
- ۵۶۷/۱۱۵۸ **اِسْتَادَن، نَاسِتَاد:** مخفّف ایستادن، نایستاد
بَرِ او نَاسِتَاد هر کس بدید (از دقیقی)
- ۲۳۰/۱۱۴۳ **اُسْتَاوَزَنَد:** اوستاوَزَنَد (از دقیقی)
اگر نیستی اندر اُسْتَاوَزَنَد (از دقیقی)
- ۱۶۷/۱۱۴۱ **اِسْتَام:** — سِتَام، ساخت زین و یراق اسب از طلا و نقره
به اِسْتَامها برنشانده گهر (از دقیقی)
- ۳۴۰/۱۵۰۱ **اُسْتَوَار، اُسْتَوَاران:** گماشته، گماشتگان، مأموران، معتمدان
شدندی بَرَش اُسْتَوَاران اوی بَسپرسیدی از کاردانان اوی
- ۳۲۹/۱۲۸۵ **اُسْتَوَاران خویش** جهاننیده و رازداران خویش
اُسْتَفّ (معرب از کلمه یونانی اپیس کُپس): روحانی بزرگ مسیحی، رئیس ترسایان
پس از مطران که در هر شهری بوده — سَفّ
- ۹۶۴/۱۷۸۹ **اُسْتَفّ** بسپرسید کز نوشزاد وز اندرزهایش چه داری به یاد
اِسْکَنْدَر: (به تعبیر شاهنامه) نام گیاهی در روم که سوزنده کام و گندزای بود و نام
اسکندر مقدونی از نام آن گیاه برگرفته شده است. در خراسان گیاهی را
سِکَنْدَرُون و سِکَنْدَرُوس گویند، اما کامسوز نیست و میوه‌ای گرد چون غوره
انگور آبی و کمی ترش و لزج با دانه‌های متعدد لعابدار دارد)
- ۱۰۰/۱۲۴۹ **اِسْتَاب:** اِسْتَاب: شتاب
بِه روم اندر اِسْکَنْدَرش نام بود
- ۳۸۹/۳۳۹ **اِسْتَاب:** شتاب
درنگی شود شیر از اِسْتَابِ او (شیر از شتاب او کند شود و اماند)
- ۱۴۱/۱۵۷۳ **اَشْقَر:** از رنگهای اسب، رنگ سرخ، اسبی سرخ رنگ با بال و دُمی همچنان سرخ
برین گونه تا برگزید اَشْقَری یکی بادپای گشاده پری
- ۲۱۹/۷۸۳ **اِسْکَرَم، اِسْکَرَدَن، اِسْکَرَدَن:** درهم شکستن، شکار کردن
نبودی به گیتی چنین چاکرم که هَزْمَان بدو دیو و پیل اِسْکَرَم
- ۲۵۷/۱۱۴۵ **اِسْنُودَنی:** شنودنی، قابل شنیدن، در خور گوش دادن
نه برخواندنی بُد نه اِسْنُودَنی (از دقیقی)
- ۱۶۱/۱۱۳ **اَفْرَاز:** فراز، بلندی، بالا
نگه کرد سیمرخ از اَفْرَاز کوه
- ۴۵۰/۲۶۳ **اَفْرَاشْتی:** برافراشتی (سوم شخص مضارع) افراشتن، برافراشتن: برمی افراشت، بالا
می برد، برمی داشت
- ۵۰/۲۷ **اَفْسَر:** تاج
ز هامون به گردون برافراشتی
- ۱۳۵/۳۸۹ **اَفْسَر:** تاج
جز اَفْسَر که هنگام اَفْسَر نبود

- ۷/۲۵ سَرِ بانوان را چو افسر بُدند
افسروَر : تاجوَر، تاجدار
- ۲۰۰/۶۶ سه افسروَر از پیش سه تاجوَر
افسوس : طنز، تمسخر، ظرافت، دلبری، فسوس
- ۲۴۴/۲۲۷ بخندید و با او به افسوس گفت
افسون : نیرنگ، تدبیر، چاره‌جویی
- ۴۳/۲۰ به افسون و اندیشه بی‌شمار
افسونگران : جادوگران، کسانی که به افسون کارهای شگرف کنند
- ۲۲/۲۲ همه نرّه دیوان و افسونگران
افگند بُن، افگند بُن، بُن افگندن : پایه نهاد، بنیاد گذاشت، شالوده ریخت، طرح افکند
- ۱۴۲/۱۰ یکی نامور نامه افگند بُن
افگندنی، افگندنی : فرش، آنچه برای نشستن بر زمین و تخت گسترند
- ۱۸۵۲/۱۰۳۵ همان جامه و تخت و افگندنی ز رنگ و ز بسوی و پراگندنی
اگر... واگر، گر... وگر : «اگر» و «گر» به معنی «یا» برای تفصیل، یا این... و یا آن، یا چنین... و یا چنان
- به روز چهارم برآشفت شاه بیدان موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود وگر بودنیها بسباید نمود
(یعنی با باید زنده بر دار روید و یا واقعیات را نشان دهید)
- ۲۶۷/۵۷۷ اگر باژ نزدیک شاه آورند وگر سر بدین بارگاه آورند
(یعنی یا باج را نزد شاه می‌آورند و یا سرشان را می‌برند و بدین بارگاه می‌آورند)
- ۱۶۰/۳۹۱ چنان شد که گفتی طراز نخ است وگر پیش آتش نهاده یخ است
(یعنی یا گفتی یخ را پیش آتش نهاده‌اند)
- ۳۴۲/۱۵۰۱ دگر آن که در شهر دانا که‌اند گراز نیستی ناتوانا که‌اند
(یعنی دانایان شهر کدامند و یا کسانی که از نیستی ناتوانند کدامند)
- ۳۴۳/۱۰۵۱ دگر کیست کو از در پادشاست گرانمایه پیرست اگر پارساست
یعنی دیگر کیست که شایسته حضور پادشاه است؟ پیری است گرانمایه یا مردی است پارسا)
- ۱۱۵۱/۱۰۶ خُنک آن کزو نیکویی یادگار بماند، اگر بسنده گر شهریار
(یعنی خواه بنده باشد، خواه شهریار)
← آژ، وگر، گر
- أمر : فرمان، فرمان دادن
- ۹۶/۸ خداوندِ أمر و خداوند نهی
اُنَباز (همباز) : شریک، همراه، همتا، رفیق، همسر (زن یا شوی نسبت به آن دیگری)

معنی واژگان

۱۰۵/۶۲	به هر کار باشند اَنبازِ من (شریک)
۴۱۷/۷۵	تو گفתי که با باد اَنباز گشت (همراه)
۴۰۷/۷۵	چرا شد چنین دیو اَنباز تان؟ (رفیق)
	اَنجامِش : پایان یافتن، آخرت. روز اَنجامِش : روز آخرت، رستاخیز
۱۶۰۰/۱۷۲	تو گفתי مگر روزِ اَنجامِش است
	اَنجمن شد، اَنجمن گشت؛ اَنجمن شدن : گرد آمد، جمع شد؛ گرد آمدن
۵۲/۲۷	جهان اَنجمن شد بِرِ تَخْتِ او
۲۵۰/۴۵	بَر او اَنجمن گشت بازارگاه
	اَنداژ : اندازه، مقدار، مقیاس
۱۷۹۹/۱۲۱۴	دگر گفت کوشش به اَنداژ و بیش
۹۸۵/۶۸۲	اگر بشمری نیست اَنداژ و مَرِّ
	اندازه برگرفت، اندازه برگرفتن : قیاس کرد، حساب به دستش آمد
۱۱۴۰/۳۷۰	ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
	اندازه گیر، اندازه گرفتن : ۱. قیاس کن، قیاس کردن، حساب کردن
۱۳۹/۶۰۲	کَزین برتر اندازه نتوان گرفت
	۲. نظرخواهی، مظلّم پرسی، مزه دهن کسی را تخمین زدن
۱۳۵/۶۳	سخن هرچه گفתי پذیرم همی
	ز فرزند اندازه گیرم همی (یعنی از فرزندم نیز نظرخواهی می‌کنم)
	اَندَر : ۱. در، درون
	نسخفت اندر اندیشه تا بامداد
۷۹/۷	روان اندرو گوه‌ر دلفروز
	۲. تالی، بدل، ناتنی، معنی غیریت می‌دهد. پدر و مادر اندر (در تداول خراسان)
	یعنی پدر و مادر ناتنی
۲۸۴/۱۶۸۳	به مشکوی من دختِ فغفورِ چین
	مرا خوانند: اَندَر جهان آفرین (یعنی سایه و بَدَل از خدا)
	اَندَر خدا پذیرفتن، یا کاری کردن : در برابر خدا پذیرفتن یا کاری کردن
۲۰۲/۱۱۵	پذیرفتم اندر خدای بزرگ
	اَندَر خورَد، اندر خورَش؛ اندر خوردن : ۱. در خورد باشد، مناسب باشد، سزاوار و شایسته باشد
۱۶/۴	کتون ای خردمند وصف خرد
۱۸/۳۵	ز بیدادگر شاه و از لشکرش
	وزان رسمهای بت‌اَندَر خورَش ۲. مطابق باشد، جور و درست دربیاید
۱۳۲/۹	ازو هرچه اَندَر خورَد با خرد
	وگر بر رو رنمِز معنی بَرَد اَندَر نَوَرَد، در نَوَرَد؛ در نَوَرَدیدن : درهم بیج، طومارش را ببند؛ پایان دادن به کاری

- ۱۱۲/۲۹ زمانه درین خواجه سالخورد همی دیر ماند، تو اندر نوزد
 آندیش: (مخفف اندیش)، اندیشه، پروا
- ۵۹۲/۵۲۸ چو گردون به اندیشه زیر آوری ز هستی مکن اندیش و داوری
 (پایان این مصراع در تمام چاپهای معتبر دیگر «پُرسش و داوری» آمده است.)
- اندیشگان: اندیشه‌ها، نگرانیها
- ۱۰۸/۱۶۲ به انبوه اندیشگان در نشست
- ۱۴۴/۱۷۳۷ سوی مرز هیتال کردند روی از اندیشگان خسته و راهجوی
 اندیشه: ۱. فکر، تدبیر، تأمل، گمان، تفکر
- ۱/۳ به نام خداوند جان و خرد گزین برتر اندیشه برنگذرد
 ۶/۳ نیابد بدو نیز اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
 ۲. خیال، در خیال کسی یا چیزی بودن
- ۱۹۵/۱۲ بر اندیشه شهریار زمین بسختم شبی لب پر از آفرین
 (یعنی در فکر و خیال او و با تحسین نسبت بدو خفتم)
۳. نگرانی
- ۱۴۳/۴۱ که اندیشه‌ای در دلم ایزدی فراز آمده‌ست از رو بخردی
 اندیشه انداختن: طرح ریختن، چاره جستن، نقشه کشیدن
- ۲۰/۳۶ وزان پس یکی چاره‌ای ساختن ز هرگونه اندیشه انداختن
 آنقاس: مرکب، دوده که بدان چیز نویسند
- ۳۵۶/۱۳۸۶ که قرطاس از آنقاس شد ناپدید
 آنگبین: عسل
- ۱۱۵/۸ خداوند جوی و می و آنگبین
 ۳۳۷/۷۲ به زهر اندر آمیخته آنگبین
 آنگبشت: زغال
- ۸/۷۸۵ هر آنکه که برزد یکی باد سرد چو زنگی کز آنگبشت برکرد گرد
 آنوشه: ۱. آفرین، مرحبا، احسنت
 در این بیت به طنز آمده، یعنی بارک‌الله که گوهر خود را نشان دادید
- ۳۸۹/۷۴ آنوشه که کردید گوهر پدید
 ۲. خوشا
- ۶۴۳/۵۳۰ آنوشه کسی کو بمیرد به زهر
 آنوشه پزی: جاویدی
- ۲۳۳/۲۰۱ آنوشه پزی تو که امروز جنگ به تنگ اندر آورد پور پشنگ
 اوزمژد: نام روز یکم هر ماه خورشیدی
- ۳۱۰۹/۱۸۷۸ همه بدسگالان به نزد تواند به بهرام روز اوزمژد تواند

- اَوْزَنْد: بزرگی، شوکت، اورنگ و تخت و تاج
 یکی را بَوَد قَر و اَوْزَنْدِ اوی
 ۱۲۵۴/۴۲۰ سیاوش مرا همچو فرزند بود که با قَر و با بُرز و اورند بود ۲۶۷۵/۱۰۷۰
- اَوْزَنْگ: تخت پادشاهی، پایگاه والا
 بر اَوْزَنْگ بُدسام و من بر کُنام
 ۷۶۲/۱۳۸ اوستا و زَنْد: کتاب دینی زردشتیان — زند و اُشت
 ۱۹۸/۱۱۴۲ اوستا و زَنْد آوریدند پیش (از دقیقی)
 اَوَمید: گویش و نگارشی از اَمید که در کلمه «نومید» نیز دیده می‌شود
- بدان دار اَوَمید کو را به مهر سر از نیستی برده‌ای بر سپهر ۳۱۶/۲۲۵۰
 اوی: او + ی، اشباع ضمیر او به ضرورت وزن شعر است
 ۱/۲۵ گرانمایه جمشید فرزند اوی کمر بسته و دل پر از پند اوی
- اَهْرَمَن: دیو، شیطان — اهریمن
 برفت اهرمن را به افسون بیست
 ۲۷/۲۳ اَهْلِ بَيْتِ نَبِي: خاندان پیامبر (ص)، خانواده بلافضل پیامبر
 ۱۰۵/۸ منم بنده اهل بیت نبی
 آیا: ای، حرف ندا و خطاب
 ۸۴/۷ آیا آن که تو آفتابی همی
 ایچ: گویش و نگارشی از هیچ
 ۵۹/۶ چو دانا توانگر بُد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
 اِپْدَر: ۱. اینجا
 ۹۹۴/۱۰۰ تو ز اِپْدَر برفتی بیامد سپاه
 ۱.۲ اکنون
 که اِپْدَر به ما خوار بگذاشتند
- اِپْدُون: چنین، همچنین
 که اِپْدُون گمانم من ای شهریار (که چنین گمان کنم)
 ۴۴۸/۵۴ بدو داد پاسخ که ایدون کنم
 ۱۰۹۷/۱۵۲ ایزمان: مهمان
 ۲۵۱/۱۱۰۹ تو باشی به روم ایزمانی بزرگ
 ایزان: روز سیم هر ماه خورشیدی
 ۶۶۵/۲۲۶۴ شبانگاه ایزان خرداد ماه
 ایزد: یزدان، خدا
 ایزدَت داد: ایزد تو را داد، ایزد به تو داد
 ۱۸/۴ خرد بهتر از هر چه ایزدَت داد ستایش خرد را به از راه داد
 اَيْمَن: دست راست، شخص مورد اعتماد، ثقه

چنین گفت خندان به مرد جوان که ای آیین شاه نوشین روان ۱۸۱۸/۱۶۶۵



ب

- یارام : آرام گرفته، در آرامش
- ۶۱/۲۷ جهان بُد یارام ازان شادکام
- یارزو (بناارزو بخوانید) : به میل خود، به خواست خود، به مراد دل
- ۳۴۹/۷۳ همه بناارزو خواستی رسم و راه
- ۲۴۴/۷۹۵ پیاده همی گام زد بناارزوی
- باآفرین : ستوده، ممدوح، در خور ستودن و تحسین، شایسته آفرین
- ۳۳۸/۴۹ بسدان بسادپایان باآفرین به آب اندرون غرقه کردند زین
- باب : بابا، پدر
- ۱۷۲/۴۲ سر بابت از مغز پرداختند
- بایژن : سیخ کباب، آهنی دراز که گوشت بدان کشند و بر آتش کباب کنند، گردنا
- ۸۵۰/۲۷۹ چو بر بایژن مرغ برکاشتش
- باپک : (باب + ک تصغیر و ترحیم)، پدرک (در این بیتها مراد زریر پدر نستور است که در نبرد گشتاسپ با ارجاسپ کشته شد)
- ۶۸۲/۱۱۶۳ سوی باپکش راه بنمود گرد (از دقیقی)
- ۶۹۸/۱۱۶۳ به شه گفت ای خسروی نیکخواه برو کینه باپکم را بخواه
- با بیم شدن : با هراس و ترس همراه شد، به خطر افتاد، تهدید شد
- ۴۱۴/۳۴۰ به رستم رساند از آن آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی
- با پیرسر : با وجود پیری، با پیرانه سری
- ۷۳۷/۸۹ پدر تا بود زنده با پیرسر
- باختر : مغرب
- ۱۰۱/۱۵۳۷ چو خورشید بر باختر گشت زرد شب تیره گفتش که از راه گرد
- باختر : با اختر، با ستاره، صاحب ستاره بلند، نیکبخت، خوشبخت، سعادت مند
- باختر کسی دان که دخترش نیست
- باختن (با چیزی باختن) : بازی کردن، سرگرم شدن، مشغول بودن
- ۵۸/۱۹۴ یکی هفته با رود و می باختند
- بادآفره : پاداش بدی، مکافات
- ۷۹۷/۹۱ به بادآفره آنکه شتابیدی

	باد، باد: باد باشد
۱۹۳/۴۳	بجز گفت مادر دگر باد، باد
	بادپای، بادپایان: کنایه از اسپ تندرو، تندروان
۱۲۱۴/۱۵۷	کجا من چمانیدمی بادپای
۱۰۹۸/۱۵۲	بدان بادپایان پوینده راه
	بادزنگ: میوه‌ای از نوع مرکبات که زردرنگ است
۱۰۳۳/۴۲۸	زبان تیز و رخساره چون بادزنگ
۳۶۲۳/۱۲۸۷	به چنگم شدی سنگ چون بادزنگ
	بادسار: سبک سیر، مردم سبکسر
۹۳۱/۸۲۴	یکی بادیسارست و دیو نژد بدو داده اکوانش افسون و بند
	با دستگاه: با قدرت، با تمکن، صاحب جاه و مقام و پایه بلند
۴۹۷/۵۶	ازان پرهز مرد بادستگاه
	بادسَر: مغرور، کسی که سری پر از بادِ غرور دارد.
۷۷۱/۴۱۷	یکی ناموز بادیسر پهلوان
	با سَرَد: به استعاره یعنی گزند و آسیب
۱۵۳/۴۱	نیارد هرگز بدو بادسرد
۱۳۲/۳۰	به فرزند برنازده بادسرد (یعنی زبانی به فرزند نزده)
۴۴۶/۷۷	اگرچه نزد بر کسی بادسرد
	بادهرنگ: به رنگ باده، سرخ شرابی، میگون
۴۴/۱۷	دو چشمان پر از خون و رُخ باده رنگ
	بار: ۱. بارگاه، دعوت عام
۳۹۶/۱۲۳	در بار بگشاد دستان سام برفتند گردان به زرین نیام
	۲. بارش، باریدن
۲۴۲۳/۹۵۱	چنان تنگدل شد ازو شهریار که از گریه مؤگانش آمد به بار
	بار داد؛ بار دادن: نشستن شاه یا حکمران بر مسند و پذیرفتن مردم را در روزی معین، بار عام دادن
۲/۱۹۲	به تخت منوچهر تر بار داد
	بنازروی، پآرزوی (به ضرورت وزن شعر بی علامت مدّ نوشته و خوانده می‌شود): به مراد دل، آرزومندانه
۲۴۴/۷۹۵	پیاده همی گام زد بنازروی
	سه پآرزو
	بارگی: اسب، مژکب، اسب بارکش، اسب قوی
۶۹۱/۳۱۸	سر بارگی اندر آمد به خاک
	باره: ۱. باره، مرتبه، نوبت

- ۱۰۰۱/۱۰۰ چو این باره آید سوی ما به جنگ
- ۴-اسب. باره برنشست : اسب سواری، اسبی در خور برنشستن
- ۷۱۲/۱۱۶۴ به نستورده باره برنشست مژورا سوی رزم دشمن فرست (از دقیقی)
- ۳۳۵/۴۹ بدان باره شیردل برنشست
۳. بهره، مزد، اجرت (به سیاق معنی این بیت)
- ۱۳۶/۴۰ اگر باره خواهی، روانم تراست گروگان کنم جان بدان کیت هواست
۴. دیوار کلان، دیوار دژ، باروی شهر، باره آهنین : باروی آهنین، دیوار استوار.
- ۳۲۵/۳۳۶ بدان باره دژ دل اندر مبند
- ۹۶/۲۹ اگر پاره آهنینی بیای سپهرت بساید، نمائی بجای
- پیار (صفت) : به بار و ثمر رسیده، باردار، میوه‌دار
- ۱۱۰/۳۳۸ خرامان بر شهر یار آمدند که با نو درختی ببار آمدند
- باریکتاب (باریک + تاب) : باریک تافته، نازکباف، ظریف
- ۲۸۱۹/۲۱۸۴ بستابند باریکتابی رسن
- باز : (به معنی باز، به ضرورت قافیه) باج (در بسیاری از لهجه‌های فارسی «ز» و «ژ»)
- قلب به یکدیگر می‌شود، مثلاً در کردی روز ← روز، زن ← زن و جز آن
- ۳۸۸/۷۲۵ فرستند نزدیک ما ساو و باز ز پیکار ایشان شوم بی‌نیاز
- بازار : بازار گرمی، تظاهر، حيله، بازی، نمایش، نقشه و توطئه
- ۲۲۹۳/۴۸۲ سیاوش ندانست بازار اوی همی راست پنداشت گفتار اوی
- ۱۷۳/۳۲ نهانی ندانست بازار اوی
- بازارگاه : محل بازار، جمعیت بازار، مردم کوچه و خیابان (اطلاق نام ظرف بر مظروف)
- ۲۵۰/۴۵ چو کاوه برون آمد از پیش شاه برو انجمن گشت بازارگاه
- باز استندند ؛ باز استندن : بازستاندند
- ۱۲۴۵/۳۷۴ هجیر از در مرگ باز استندند
- باز پیمان شوید؛ باز پیمان شدن : به سوی پیمان رفتن، به پیمان بازگشتن
- ۱۷۵/۲۴۰ پئوی ز سر باز پیمان شوید (از سر نو به پیمان بازگردید)
- باز جای آوردن : به جای خود آوردن، آرام و قرار دادن، تسکین دل
- ۱۵۶/۳۹۰ به صد لابه و پند و افسون رای دل آورد شهزاده را باز جای
- باز گونه، باز گونه : واژگون، وارونه، معکوس
- ۲۲۰/۱۵۷ زمانه مرا باز گونه بست
- بازهل، باز هیلدن، باز هشتن : واگذار کردن، رها کردن، تفویض امر
- ۸۹/۱۷۰۸ جهان را بدان بازهل کافرید. وژو آمد این چرخ گردان پدید
- بازی : ۱. هر کار که مایه سرگرمی باشد، کار به تفریح، لهو، لعب
- سر شهریاران به رزم اندرست ترا دل به بازی و بزم اندرست
۲. مزاح، شوخ طبعی، هزل

به بازی و خنده گرفتن نشست شیخ گاو و دنبال کَرگی به دست
 ۳. سهل انگاشتن، به شوخی گرفتن، عیب پنداشتن، دست کم گرفتن — به بازی
 مدار

کسی کو بود شهریار زمین نه بازی است با او سیگالید کین
 همی تاخت یکسان چو روز شکار به بازی همی آمدش کارزار
 ۴. نمایش، انجام دادن بازیهای ورزشی و خارق‌العاده (مثل بندبازی و
 شعبده‌بازی)

به بازیگری مانند این چرخ مست که بازی برآرد به هفتاد دست
 زمانی به باد و زمانی به میغ زمانی به خنجر زمانی به تیغ
 ۵. رفتار، شیوه

گرین نغزبازی بجای آورند پسسنندیده و دلزدای آورند
 ۶. امر مهم، کار، عمل

بخوبی همی بازی آمد بجای به بخت بلند جهان کدخدای
 به روزی که رای شکار آیدت چو گیرنده بازان به کار آیدت
 دو بازی به هم برنبايد زدن می و بزم و نخجیر و بیرون شدن
 بازی نمودن: پیش آوردن حادثه و واقعه، حادثه‌آفرینی

نگه کن که مر سام را روزگار چه بازی نمود، ای پسر گوش‌دار
 ۱. باج، رسد و خراج، مالی که از کشور مغلوب گرفته شود، مالی که حاکم از
 رعایا، و راهدار از سوداگر گیرد.

اگر برنهم ساو و باژی گران
 ۲. خاموشی باشد که مغان در وقت شستن تن و خوردن، بعد از زمزمه اختیار
 کنند.

دعاهایی مختصر که زردشتیان آهسته یا لب بسته خوانند

همان هیربند پسر و یزدانپرست که بودند با باژ و برسَم به دست ۱۲۵۲/۱۱۸۷
 باژبان: باجگیر، نگهبان باج، مأمور وصول باج و عوارض عبور از جاده یا آبی

پدر باژ بان بود و من باژ دار
 باژخواه: باج‌ستان، باجگیر، مأمور وصول باج

گرفتند پیگار با باژ خواه که کشتی گذر داشت بر باژ گاه ۱۰۴۴/۵۴۷۲
 باژدار: باجدار، نگهدار و گردآورنده باج، باجگیر

پدر باژ بان بود و من باژ دار
 ۱. محل باجگیری، محل وصول عوارض راهداری و عبور کشتی (بر جیحون)

که کشتی گذر داشت بر باژ گاه
 ۲. جای باژ (زمزمه نیایش زردشتیان) نیایشگاه، نمازخانه کنشت

بسیاراسته برسَم و باژ گاه
 ۳۱۴/۱۵۴۶

- باغِ اِزْم: باغی افسانه‌ای و معروف در دمشق، باغ شدّاد بن عاد که در خوبی و زیبایی بدان مثل زند ← شرح جایها
- ۲۱۹/۱۳ جهان شد بگردارِ باغِ اِزْم
- بنافرین: ۱. (ب + آفرین) به آفرینش، به فطرت و خلقت
- ۳۴۶/۳۳۷ که جز بنافرینِ بزرگان نه‌ای
- ۳۶/۲۳ ۲. (با + آفرین): شایسته آفرین، شایسته تحسین، ستوده
- جهاندار تهمورث بنافرین
- تو تا زادی از مادرِ بنافرین بر از آفرین شد سراسر زمین
- بال: بازو، دست
- ۱۱۰۲/۱۵۲ فرورده لنج و برآورده بال
- بالا: ۱. قد، قامت، پیکر
- ۴۶۴/۱۲۶ به بالای تو در چمن سرو نیست
- ۳۶/۱۶ دو تا اندر آورد بالای شاه
- ۴۷۲/۱۲۶ تَرُ با چنین روی و بالای و موی
۲. اسب، اسب یدک، اسب کوتل
- همان گاه بهرام بالای خواست یکی مغفر و آرای خواست
- ۱۸۷۰/۲۱۰۲ همان تیر باران گرفتند باز بران اسب بهرام گردنفر از
- ۳۵۳۳/۲۱۷۲ فرستاد بالای زَرین بیستم
۳. کوتل که بر پشت اسب بندند
- ۱۶۳۴/۱۷۴ عمارت و بالای و هودج بساخت
- بالان: دهلیز سرای، دالان، راهرو
- ۶۷۸/۱۷۷۷ یکی تو د بُد پیش بالان من
- بالای بُز: بالای بلند، قد بلند، قد و بالای تنومند
- ۶۴۰/۳۱۶ دو تا کرد بسیار بالای بُرز
- بالای خواه: اسب خواه، خواهان اسب یدک یا اسبی که هنگام ورود اشخاص به بارعام، جایی دورتر از مجلس شاهانه می‌بستند و مهتران آنها را نگاه می‌داشتند، دربانی که پس از پایان بارِ شاهی اسب بزرگان را بر درگاه فرامی‌خواند و مهتران و رکابداران اسب هر کس را نزدیک درگاه می‌آوردند.
- ۱۴۸۱/۱۶۸ خروشیدنِ مردِ بالای خواه یکایک برآمد ز درگاه شاه
- بالد، بالید، بالیدن: برآمد، رشد کرد؛ برآمدن، رشد کردن، بلند گرفتن، بال برآوردن
- ۴۹/۵ ببالید کوه، آبها بردمید سر رُستی سوي بالا کشید
- ۵۳/۵ گیازست با چندگونه درخت به بالا برآمد سرانشان ز بخت
- ۵۴/۵ ببالد، ندارد جُزین نیروی نیوید چو پویندگان هر سوی

- ۲۳/۱۶ همی رای زد تا ببالید بال
بام : بامداد، روز. هنگام بام : صبحگاه
- ۳۶۸/۱۲۲ ز کابل بیامد به هنگام بام
بان : گلی سفید و معطر و خوشه‌ای. صغی معطر و کافورمانند
- ۴۲/۲۶ چو بان و چو کافور و چون شُکیناب
پاندام : به اندازه، متناسب، به قدر لزوم
- ۱۳۶۹/۱۶۵۳ چنین گفت کسان کو کمان را به دست بسمالد گشاید پاندام شست
پاندام کردن کارها : سامان دادن کارها، درست کردن، ترتیب دادن
- ۸۲۴/۱۱۶۹ همه کارها را پاندام کرد (از دقیقی)
بایست : لزوم، ضرورت
- ۱۳۷/۶۳ مرا خوارتر زان که فرزند خویش نبینم به هنگام بایست پیش
بایستگی : لزوم، ضرورت داشتن، بایسته بودن
- ۱۱۸/۴۰ جهان را چو باران به بایستگی
بایی، تو بایی : تو باید، تو لازمی، به تو نیاز است
- ۹۱۱/۱۱۷۲ که کاری بزرگست پیش اندر آ تو بایی همی، ای می‌کشورا (از دقیقی)
ببازیم : بازی کنیم (چوگان بازی)
- ۱۳۹۴/۴۴۳ آباگوی و چوگان به میدان شویم زمانی ببازیم و خندان شویم
ببالد؛ بالیدن : بالا آید، رشد و نمو کند، نیروگیرد — بالد
- ۲۹۰/۲۰۴ دل تنیغ گفتی ببالد همی
ببایدت : ببایدت، بباید تو را، تو را بایسته و لازم است
- ۹/۳ میان بسندگی را ببایدت بست
ببایست (قید) : ببایسته، به بایستگی، چنان که باید و شاید
- ۷۴۵/۱۶۲۸ ز گردون نتابد ببایست ماه چو بیدادگر شد جهاندار شاه
(یعنی چون شاه بیدادگر شود ماه چنان که باید از آسمان نتابد و همه چیز دگرگون شود)
- ببایستمش ... سر بُرید : بر من بایسته بود، بایستی سرش را می‌بریدم
- ۹۴۹/۱۴۶ همی گفت: چون دختر آمد پدید ببایستمش در زمان سر بُرید
ببیر : درنده معروف، ببیر بیان و مراد خفتان رستم است در این بیت
- ۳۱۸/۲۵۷ من این ببیر و این سغفر جنگجوی
— ببیر بیان
- ببیر بیان : خفتان چرمین مخصوص رستم که ظاهراً از پوست ببیر یا پلنگ بوده است.
قسمی از جامه بلند سپاهیان که از پوست پلنگ سازند و آن را پلنگینه نیز گویند.
پوست ببیری که رستم آن را کشته و از پوستش برای خود جامه جنگ کرده بود.
ز ببیر بیان داشت پوشش برش

- یکسی جامه دارد ز چرم پلنگ بیوشد بزیر اندر آید به جنگ
 ۱۴۷۴/۷۰۳ همی نام بَبَر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش
 پیرگ، پیرگ بودن کارها: بسامان بودن کارها، مرتب بودن امور
 ۱۵/۱۹ همه کارِ مردم نبود پیرگ که پوشیدنیشان همه بود برگ
 بیسیج کار: کار را بسیج و آماده کن، آماده کار شو، بسیج کن
 ۴۲۷/۷۶ گرت سر به کارست بیسیج کار
 بیالود، بیالودشان، پالودن: ۱. پاک کرد، صاف کرد، شست، از میان برد؛ تصفیه کردن
 ۵۲/۱۷ بخواند و بیالود مزگانش را (به آب دیدگان مزگانش را شست)
 ۴۹۶/۷۹ سپیده برآمد بیالود خواب (خواب را از میان برد)
 ۱۱۲۶/۵۵۱ ز یال هیونان بیالود خوی
 ۳۶۶/۵۰ ز آلودگیها بیالودشان
 ۲. ترشح کرد، تراوید
 ۱۰۴۴/۸۲۹ نم از دیدگانم بیالود از پین
 بیای (صیغه امر از پاییدن): بمان، درنگ کن، پایداری کن
 ۷۱۳/۸۱۵ تو تا رستم آید هم ایندَر بیپائی یک امروز با من به شادی گرای
 بیذرفت: مخفف بیذیرفت
 ۱۵۳/۴۱ بیذرفت فرزند او نیکمرد
 بردخت جای؛ برداختی... جای؛ بردازد جای؛ جای پرداختن: تهی کرد، از میان
 برد؛ جای تهی می کرد، می گریخت؛ جای تهی کن، آن را بزدای و از میان ببر
 ۱۵۶/۴۱ بیفکند ازیشان بردخت جای
 ۱۲۱۴/۱۵۷ ببرداختی شیر دَرنده جای
 ۶۵۱/۳۱۶ برو تیر ازیشان برداز جای
 ۴۵۲/۷۷ تُرای پسرگر چنین است رای برآرای کار و سپرداز جای
 (یعنی روانه شو و جای را تهی کن)
 پیژوه (امراز پژویدن): پژوهش کردن، پیرس، تحقیق کن
 ۳۶۸۹/۱۹۰۲ که پیژوه تا دارد این ماه شوی؟
 پیسآود؛ پساییدن، پسودن: ساییدن، سودن، کاستن
 ۱۴۸۱/۱۸۱۰ تن و جان چو پیسآود اندر نهان
 پیسود؛ پسودن: ساییدن، نوازش کردن، به دست گرفتن
 ۱۱۰۸/۱۰۴ بیوسید و پیسود دستش به دست
 بُت آزی: بُت منسوب به آرزُ پدر ابراهیم (ع)
 ۷۴/۳۸۷ جدا گشت ازو کودکی چون پری
 بتازی (صیغه مضارع دوم شخص از تاختن): به معنی فعل متعدی بتازانی، بیرون
 رانی

۷۴۳/۱۹۷۲	که درویش را چون پستازی ز ده بُستانِ طراز: زیارویان منسوب به شهر زیباپرور طراز
۵۶۰/۱۳۰	پسرروی گسرخ بُستانِ طراز . بتر، بتری: بدتر، بدتری
۴۴۳/۵۳	شب تیره گون خود بتر زین کند
۲۴۹۲/۱۸۵۳	در بتری راه آهرمن است بُستانِ چین: کنایه از دختر زیبای خاقان چین که همسر انوشیروان شد — شرح نامها
۲۴۲۰/۱۸۴۹	بُستانِ چین با چهل اوستاد یتفت؛ تفتیدن: تفتیده شد، داغ شد، جوشید
۸۸۳/۹۵	دل هر دو جنگی ز کینه پست پستگ آوریدش: او را به تنگ آورد، او را به ستوه آورد
۲۰۰/۳۳	پستگ آوریدش جهاندار نو بتوزیم، بتوزد؛ توختن: پرداختن، گزاردن، ادا کردن، گرد آوردن
۱۴۱۸/۱۶۵۵	بتوزیم وام کسی کش درم نباشد دل خویش دارد بغم
۲۴۵۰/۱۸۵۱	نیاید که یابد تهیدست رنج که گنجور وامش بتوزد ز گنج
۴۶۵/۵۴	بتوفید؛ توفیدن: بجنید، برهم خورد؛ جنبیدن و به لرزه درآمدن و برهم خوردن ز آواز گردان بتوفید کوه
۵۳۹/۱۵۰۹	بچفت؛ چفتیدن: بخمید، خم شد، دوتا شد؛ خمیدن
۲۶۹۵/۱۲۴۸	بخسپد روان چون که بالا بچفت تو تنها ممان چون که همراه رفت زمانی پر اندیشه بر زین بچفت
	بچیز: باچیز، چیز دار، مالدار، متمول
	همی از درت بازگردد بچیز همه چیز گیتی نیرزد پشیز بچیز (برداشتن یا گرفتن یا شمردن): حساب کردن، بها دادن، ارزش نهادن پس آزادگان این سخن را بنیز نه برداشتند ایچ گونه بچیز
	بخر: دریا
۴۶۰/۱۲۵	که من عاشقی ام چو بحر دما ازو بر شده موج بر آسمان در شاهنامه و متون قدیم فارسی مراد از دریا غالباً رود است چون دریای جیحون و دریای سیحون (آمودریا و سیردریا)، دریای نیل و غیره، و دریا به معنی و مفهوم امروز را بحر می‌گفتند.
۸۷۹/۱۴۰۸	بخایید؛ خاییدن: جویدن، لب به دندان گزیدن به دندان سکندر بخایید لب
۸۸۸/۶۷۸	بَخ بَخ (کلمه تحسین): به به، آفرین بدو گف: بَخ بَخ ایبا پهلوان

- بخت آور: بختیار، خوشبخت، سعادت‌مند
 ۱۸۴۷/۹۲۲ که بدبخت و بخت‌آور آنجا بگشت
- بُختی: شتر قوی درازگردن، شتر خراسانی سرخ رنگ
 ۴۲۸۸/۱۹۲۶ برو هم کنون ساروان را بخوان هَیونان بُختی سوی ره بران
- بُخَرَد، بَخَرَدان، بَخَرَدی: با خرد، خردمند، خردمندان، خردمندی
 ۱۳۴/۹ ازو بهره‌ای برسد هر بَخَرَدی
- ۱۴۵/۱۰ همه بَخَرَدان نیز و هم راستان
- بَخَرَجید، خَرَجیدن: اشک ریخت، چشم‌گریان کرد؛ اشک ریختن
 ۱۵۳/۳۹۰ بَخَرَجید و گفتش که ای شاهزاد
- بَخَسْت؛ خَسْتن: مجروح کرد، پاره کرد، بشکافت، مجروح شد؛ مجروح کردن و
 مجروح شدن
- ۴۶۶/۵۴ به نیزه دل سنگ خارا بَخَسْت
- ۱۱۷۸/۳۷۲ همی جانش از رفتن من بَخَسْت
- بخش: ۱. قسمت کردن، تقسیم، بخش کردن
 ۳۱۰/۷۱ نبودش پسندیده بخش پدر
- ۳۹۸/۷۵ بکردیم بر دار، بخش زمین
 ۲. قسمت، نصیب، بهره
- ۸۲۱/۸۲۰ بپرسید مر هر یکی راز شاه ز گردنده خورشید و از بَخَش ماه
- بَخَشیش: قسمت، نصیب، تقدیر
 ۳۹۶/۱۴۷۱ و بَخَشیش به کوشش گذر چون شود؟
- بَخَم (صفت): خمیده، خم شد، دوتا شد
 ۵/۱۹۴۱ ز بار گران شاخ تو هم بَخَم
- بخواب چشم (به معنی متعدی): چشم بخوابان، چشم فروپوش، چشم‌پوشی کن،
 اغماض کن
- ۵۷۹/۱۵۱۱ بمردی بخواب از گنه‌کار چشم
- بخوار: به خواری، به ذلت
 ۵۸۸/۸۲ سرت را بُریده بخوار اهرمن
- بخوشید؛ خوشیدن: بخشکید، خشک و منجمد شد؛ خشکیدن
 ۴۵۷/۲۱۱ نیامد بیرون گش بخوشید خون
- بُخیره: بر خیره، بیهوده، بی‌علت، بی‌سبب
 ۱۴۵۵/۳۸۳ چنین است رازش نیامد پدید نیایی بُخیره، چه جویی کلید؟
- ۶۲۶/۱۵۱۳ بَخیره مرنجان روان مرا به آتش تن ناتوان مرا
- بُد: به معنی می‌بود و می‌شد
 ۹/۲۲۱ فرستاده رفتی به نزدیک اوی به سال و به مه، بُد که نمود روی

- (یعنی سال و ماه می‌بود (یا می‌شد) که روی نشان نمی‌داد)
 بداریدشان را (بدارید ایشان را): آنها را بدارید، نگهداریدشان
- ۳۷/۲۰ جهاندار هوشنگی باهوش گفت بداریدشان را جدا، جفت جفت
 (یعنی آنها را جفت جفت نگهدارید)
- بدان (به + د + آن): بدان جهت، برای آنکه (در این بیت)
- ۲۰/۲۶ بدان تا پرستش بود کارشان
- ۳۴۱/۸۵۹ بدان تا بدان بیشه بر همچو شیر کسینگه کند با یلان دلیر
 (شاهد «بدان» اول است، یعنی بدان جهت که در آن بیشه مانند شیر کمین کند)
- بدرگان (جمع بدرگ): بدنزاد، صاحب رگ و خون بد، بدسرشت
- ۱۸۷۹/۱۸۴ بُن و بیخ آن بدرگان برکنی
- بدروی: بدرفتاری، بدروشی
- ۲۵۳/۶۸ وگر نه نَهْمَتِ افسرِ بد زوی
- بدرزه: کیسه، کیسه‌ای که غالباً در آن سکه سیم و زر ریزند، همبانی دارای هزار یا ده هزار درهم
- ۹۶۹/۲۸۴ بردند دینار صد بدرزه نیز
- بَدَسْت: واحد اندازه گیری طول، وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد
- ۱۰۸۹/۱۰۰۳ همی گشت بر گرد آن شارسان بَدَسْتی ندید اندران خارسان
- بَدَسِیْگال: بدانندیش، بدخواه، دشمن
- ۲۳/۱۶ به رشک اندر آهرمن بدسیگال
- بَدَکُشِش: بدردار، بدرفتار
- ۵۰/۱۷ از آن بَدَکُشِش دیو روی زمین سپرداز و پردخته کن دل ز کین
- بَدَگُفْت (مصدر مرخم): بدگفتن، بدگویی
- به بَدَگُفْت از ایشان ندید ایچ راه
- ۱۶۳۳/۱۸۱۷ که کردی پر آزار ازو جان شاه
- بَدُنْش: بودنش، وجود و استقرارش
- ۴۰۱/۵۲ بیاید کنون گاه باز آمدنش که جایی نباید فراوان بَدُنْش
- بَدُو: بدو، به او (بایای اشباع به ضرورت وزن شعر)
- ۵/۲۵ جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بَدُو
- بَر: ۱. پهلو، سینه، تن، اندام
- ۱۳۹/۳۲۹ بَرش چون بَر رستم زال بود
۲. میوه، ثمر، بار، محصول
- ۱۲۶/۹ بَر باغ دانش همه رفته‌اند
- ۴۱/۲۳ بیاموزی از ما کیت آید به بَر

- همان بز که کارید خود پدزويد
 ۳. نزد، پیش، هنگام
 ۴۰۵/۷۵
- چو نوذر بر سام نیرم رسید
 یکی نوجوان پهلوان را بدید
 ۲۲۱/۱۱۶
- پس آنگاه نامه بر زال زر
 نهاد و بدو داد پند پدر
 ۱۷۳۹/۱۷۹
۴. بالا، بر فراز
- منوچهر بر گاه بنشست شاد
 کلاه کیانی به سر بر نهاد
 ۲۳۲/۱۱۶
۵. حرف تأکید، یا زاید
- چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه (شاهد «بر» دَوْم است، یعنی مهر بر نامه بر نهاد)
 خردمند را دل بر و بر بسوخت
 ۱۳۹۰/۱۹۹۹
- نه آرام جویم برین بر نه خواب
۶. قرارگاه، خانه، مترادف با بوم، بر و بوم، سرزمین بلند
- سکندر بیاورد لشکر ز روم
 نه بر ماند آباد ما را نه بوم
 به توران نمائد بر و بوم درست
- بر آراستن؛ بر آراستن: ساخت، درست کردن، نمایش داد؛ به صورتی در آوردن،
 تمثیل، وانمود کردن
- (ابلیس) جوانی بر آراستن از خویشتن
 سخنگو و بینادل و پاک تن
 ۱۴۵/۳۱
- (یعنی خود را به شکل جوانی با این ویژگیها در آورد)
- بر آغال: برانگیز، بشوران، تهییج کن
- تو لشکر بر آغال با لشکرش
 ۱۲۶۹/۷۶۲
- بر آگند؛ بر آگنده: انباشت، گرد آورد؛ گرد آمده، فراهم آمده، انباشته، سرشار شده
- بر آگند بر تارک خویش خاک
 ۱۰۲/۲۹
- به گیتی بر آگنده کام تو باد
 ۲۶۷/۶۹
- بر آن نه؛ بر آن نهادن: بنا را بر آن بگذار، چنان پندار، فرض کن، تصور کن؛ فرض را
 بر پایه‌ای نهادن
- بر آن نه که هستی تو سیصد سوار
 به رزم اندرون شیرگیری شکار
 ۲۳۲۴/۲۱۲۱
- بر آهیخت، بر آهیختم؛ بر آهیختن: برکشید، برکشیدم، برکشیدن
- بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
 ۱۳۶۹/۱۱۹۲
- بر آهیختم این گاو سرگرز کین
 ۱۲۰۰/۱۵۶
- بر آهیخت؛ بر آهیختن: بیرون آی، (از پناهگاه) بیرون شو. در این بیت یعنی بیرون آر
- کمان بفرکن از دست ببر بیان
 بر آهیخت و بگشای بند از میان
 ۳۵۵۴/۱۲۸۴
- (یعنی اسلحه را از تن بیرون آر و رها کن)
- بر آهیخت؛ بر آهیختن: بیرون آورد، بر آورد، برکشید؛ برکشیدن، برکنندن
- بر آهیخت درع سیاوش ز سر
 بپوشید خفتان هومان به بر
 ۸۳۳/۸۷۹
- بگشت و از ایشان بر آهیخت پوست
 ۳۹/۲۰

- برات : حواله، تقدیر، نصیب
- ۳۴۲۲/۱۸۹۱ چنین یافت از چرخ گردان برات
برادزُ پدَرُ : برادرِ پدر (با حذف کسره اضافه به ضرورت وزن شعر)، عمو
- ۵۲۴/۵۸۸ برادزُ پدَرُ توست با فرّ و کام سپهد فریرزِ کاوسن نام
۲۱۷۰/۲۱۱۵ بدو گفت زو با برادزُ پدَر
- برآرم (اَوّل شخص جمع مضارع) : برآریم، گویشی خراسانی از تمام صیغه‌های سوّم شخص جمع افعال ماضی و مضارع
- ۳۶۰/۷۳ از ایران و ایرج برآرم دمار
(یعنی از ایران و ایرج دمار برمی‌آوریم)
پراز (به + راز، قید) : پنهانی، در نهان، سرّی
- ۵/۳۵ شده بر بَدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز پراز
برافراخت : برافراشت، بالا برد
- ۹۸۰/۹۹ درفشی برافراخت چون گرد ماه
بَرَأْفَرَاز : بر فراز، رو به بالا
- ۳۲۲/۴۸ بَرَأْفَرَاز راند او از ان جایگاه
بَرَأْفَرُوخت : برافروخت
- ۴۵۱/۱۲۵ بَرَأْفَرُوخت و گلنارگون گشت روی
برآفشاند؛ برآفشاندن : نثار کرد
- ۸۰/۲۲۴ چنان شد ز گفتار او پهلوان که گفتی بَرَأْفَشَانْد خواهد روان
(یعنی از شادی جان نثار خواهد کرد)
- بَرَأَنْدِشِم؛ برآندیشیدن : بترسم، ترسیدن، بیم داشتن، واهمه کردن، پروا داشتن
- ۲۳۶/۴۵ نه هرگز بَرَأَنْدِشِم از پادشا
بَرَأَنْدِشَه : در اندیشه، در فکر، در خیال
- ۱۹۵/۱۲ بَرَأَنْدِشَه شهریار زمین
پراه : همراه
- ۹۴۹/۹۸ برباید درفشِ همایون شاه هم انگشترِ تور با من پراه
بَرَبِط : سازی است شبیه سینه بَط یا به شکل مرغابی مرکب از چهار تار
- ۱۶۰۷/۱۷۳ ز نالیدن بَرَبِط و چنگ و نای
بر بی‌گناه : به بی‌گناهی، بی‌گناهانه
- ۱۲۳۵/۱۵۸ ز بس درد کو خورد بر بی‌گناه
بر تافتند، بر تافتی، بر تافتی؛ بر تافتن
۱. اعراض کردن، روی کردن، پشت کردن
ز تو لختکی روشنی یافتند بدین سان سر از داد بر تافتند
کسی کو سر از جنگ بر تافتی چو افراسیاب آگهی یافتی

۲. از عهده بر آمدن، توانستن، تاب آوردن، طاقت داشتن
 زمین آن سپه را همی برتافت بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
۳. پیچاندن
 ز گیتی همه کام دل یافتی سر دشمن از تخت برتافتی
 مسلسل یک اندر دگر بافته گره برزده سرش برتافته
 بُرُجِ بره : بُرُجِ حَمَلِ برابر فروردین ماه، برج اوّل سال خورشیدی ← حَمَل
 ۸/۱۵ بتابید از آن سان ز بُرُجِ بره
 بُرُجِ حَمَل : برج بره ← حَمَل
 ۷/۱۵ چو آمد به بُرُجِ حَمَلِ آفتاب
 بُرُجِ خوشه : بُرُجِ سُنْبِلِه، برج ششم سال خورشیدی، شهریور و صورتی از برجهای
 دوازده گانه فلکی
 ۳۰۵۹/۲۱۵۲ چو ناهید در بُرُجِ خوشه بُدی
 بُرُجِ شیر : بُرُجِ اَسَد، برج پنجم سال خورشیدی، اُمرداد و صورتی از برجهای
 دوازده گانه فلکی
 ۳۱۸۰/۱۸۸۱ چو برزد سر از بُرُجِ شیر آفتاب
 بُرُجِست؛ برجستن : رشد کرد، بالغ شد؛ رشد کردن، بلوغ
 ۶۰۳/۸۳ چو برجست و آمدش هنگام شوی
 بُرُجِچَند : برجیند، بردارد
 ۴۱۶/۱۱۵۱ به نوک سر نیزه شان برچَند (از دقیقی)
 بُرُخ : بهره، سود، نصیب، قسمت
 ۵۵۴/۱۱۵۷ چنین آمده بودش از چرخ بُرُخ (از دقیقی)
 ۱۵۳۲/۴۴۹ سیاوخش را بود از آن کار بُرُخ
 بُرُخورد؛ بر خوردن از چیزی : میوه خوردن، بهره بردن، کسب فایده
 ۱۷/۴ که گوش نیوشنده زو بُرُخورد
 بُرُذ، بُرُذِ یمانی : نوعی پارچه و جامه گرانبها که در یمن می یافتند، قماشی که از پشم
 شتر یافتند
 ۱۳۰۳/۱۹۹۵ دو بُرُذِ یمانی به یک سو نهاد
 بُرُذ (اسم فعل) : ۱. دور شو، دور باش. دار و بُرُذ به معنی نگهداره و دور شو، نگهدار و
 دور کن آمده و عموماً صاحب دار و بُرُذ به معنی صاحب شوکت و حشمت است.
 ۲۵۷۶/۱۲۸۵ همی گفت کچن را نخوانند مرد یکی ژنده پیل است با دار و بُرُذ
 ۲. کیش به شاه در بازی شطرنج، بُرُذ، مهره شاه را از راه کنار بکش!
 ۳۴۱۷/۱۸۹۱ چو دیدی کسی شاه را در نبرد به آواز گفتی که ای شاه، بُرُذ
 برداشتن؛ برداشتن : عریضه بر سر دست برداشتن، گزارش دادن، عرض حال دادن،
 عرض کردن

معنی واژگان

۳۷۵۳/۱۹۰۴	چنان بُد که برداشت روزی به شاه	ز کار آگهان موبدی نیکخواه
۳۸۲۴/۱۹۰۸	ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه	دگر باره برداشت مردی که شاه (یعنی عرض کرد)
۴۹/۵		بَرَدَمید؛ بَرَدَمیدن: سر بر زدن، جوشیدن، از زمین جوشیدن، ظهور کردن، بیرون آمدن
۶۵۸/۸۶		بِبالید کوه آبها بَرَدَمید
۵۴۷/۳۱۲		بُرُز (صفت): بلند قامت، صاحب بُرُز و بالا، بلند
۶۴۰/۳۱۶		بدین بُرُز درگاه شاهنشهی
۲۸۹/۴۷		کجا آذر بُرُز بُرُزین کنون
		دو تا کرد بسیار بالای بُرُز (= بلند و تنومند)
		فروزان پکردار خورشید بُرُز (= بلند)
		بُرُزِ کوه: بلندی کوه، سنیخ کوه، قلّه
		بسودند یک هفته بر بُرُزِ کوه
۱۰۵۷/۳۶۷		بُرُز دَرَسَن؛ رسن بر زدن: اندازه گرفت، نمونه ساخت، الگو قرار داد
		تو گویی که داننده بَرُز دَرَسَن
		بَرُزَن: کوی، محله، کوچه
۲۴۸/۳۹۴		نه از نامداران بَرُزَن دهی
		بِر ساختند: آماده شدند، طرح ریختند، توطئه کردند
۷۱۰/۸۸		به خون منوچهر بر ساختند
		بُرُسَم: شاخه‌های نازک انار یا خرما یا گز که موبدان زردشتی هنگام مراسم دعا و نیایش به دست گیرند. دسته‌هایی آماده از این شاخه‌ها را در آتشکده پیشاپیش فراهم و بر بُرُسَم‌دان نهادند.
۲۱۴/۱۳۸۰		ز دستور پاکیزه بُرُسَم بَجُست
		که بی باز بُرُسَم نگیرد به دست
		بِر شُدن: بالا رفتن
۱۲۷/۹		اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای
		بِر شُده: بالا رفته، بالایی و بلندی یافته، متعالی؛ بر شده گوهر: گوهر والا
۴/۳		ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده بَر شُده گوهر است
		بِر شُرد؛ بر شُردن: ۱. دشنام داد، درشت گفت؛ دشنام دادن، عیب کسی را به تفصیل بیان کردن
۸۶۴/۳۵۹		همی شاه کاووس را بَر شُرد
۱۲۷۶/۳۷۶		به دشنام چندی مرا بَر شُرد
۲۵۹۵/۴۹۴		بران روزبانان بسی بَر شُرد
		۲. به تفصیل و یکایک توضیح داد و بازگفت؛ توضیح و تفصیل دادن
۷۷۹/۹۱		بر ایشان همه بَر شُرد آنچه دید

- برَفَرزیده: برافراخته، برافراشته، بالا برده
 ۲۵۷/۵۰ سرش با آسمان برافرازیده بود
- بَرگ: سامان، داشتن اسباب و وسایل زندگی، مرتب بودن
 همه کار مردم نبودى به برگ
 ۱۸۰۸/۱۴۴۷ من ایدر همه کار کردم به برگ
 برگاشت؛ بَرگاشتن: برگرداند، روی برگرداند
 ۴۱۸/۳۰۷ همی روی برگاشت گرگ از بیره
 ۳۱۴/۱۳۶۴ چو دارا چنان دید، برگاشت روی گریزان همی رفت با های و هوی
 بَرگرای، بَرگرایم؛ برگراییدن: بسنجم، امتحان کنم، بیازمایم
 ۱۰۹۰/۱۰۴ بفرمود کسان خواسته برگرای
 ۱۰۰۱/۱۰۰ وُرا برگرایم بینفش سنگ (او را می آزمایم تا وزن و اعتبارش را بدانم)
 برگرفتم (برگرفت + م مفعولی): برگرفت مرا، مرا برداشت
 ۹۸/۲۳۷ چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفتم ندارم به یک پشه سنگ
 بَرگَرید (مخفف برگیرید): بردارید
- شوید و همه بهره زو بَرگَرید بهاگر بگسیرند ده بسپَرید
 ۲۴۰/۱۷۴۱ بَرگُشتوان: پوششی که بر تن اسب و مرکب جنگی پوشانند، پوششی است لحاف مانند
 انباشته از پيله و ابریشم که بر پیکر اسب جنگی می افکنند، زرو اسب و مرکب
 ۱۰/۲۵ چو خفتان و چون درع و بَرگُشتوان
 ۱۰۳۶/۱۰۱ بیفکند بَرگُشتوان و بتاخت
 بَرگُشتوانور (برگشتوان + ور): صاحب برگشتوان، برگشتواندار، سوارانی که
 اسبانشان برگشتوان و پوشش مخصوص اسب جنگی داشتند.
 ۳۴۵/۳۰۳ زره دار و بَرگُشتوانور سوار
 برگشت؛ برگشتن: به معنی فعل متعدی، برگرداند، برگردانید، برگرداندن
 ۷۸/۲۸ هراَن کس ز درگاه برگشت روی (یعنی از درگاه روی برگرداند)
 بُرنا: جوان
- ز دانش دل پسیر بُرنا بود
 ۱۴/۴ گواهی نیشند بُرنا و پیر
 ۲۰۷/۴۴ پَرنَد (پَر) (در بسیاری چاپها، پَرنَد): شمشیر جوهردار، تیغ آبداده ← پَرنَد
 ۴۹۸/۷۲۹ نبرد تو خواهد همی شاه هند به تیر و کمان و به هندی پَرنَد
 پَرنَد آور (پَر): آبدار، جوهردار ← پَرنَد اور
 ۱۵۶۵/۷۰۷ درانداخت تیغ پَرنَد آورش
 بَرنشاند؛ بَرنشاندن: سوار کند، بر اسب و مرکب بنشاند؛ سوار کردن بر مرکب
 ۸۸۹/۹۵ بگفتند تا بَرنشاند سپاه
 بَرنشست؛ بَرنشستن: سوار شدن بر مرکب

۴۶۹/۷۸	ز تخت اندر آمد به زین بَرَنَشست بَرَنُوشتند :
۸۶۹/۹۴	درهم نوردیدند، طی کردند، به هم پیچیدند همی بَرَنُوشتند روی زمین
۷۷۸/۹۰	بُرو، بُروی (بِ) (مخفف اَبُرو و اَبُروی)؛ بُروها (بِ): ابروان
۷۰۶/۲۷۳	همه دل پر از کین و پُرچین بُرو
۸۸۰/۳۵۹	پذیره شدندش پُر از چین بُروی
۷۲۶/۵۹۷	سواران بُروها پُر از چین کنند تو را نیست در جنگ پایاب او نسدیدی بُروهای پُرتابِ او؟
۱۲۷/۹	بَرومند : ۱. تاور و بلند، پرشاخ و برگ اگر بر درخت بَرومند جای ۲. حاصلخیز
۴۱۴/۱۵۰۴	زمین بَرومند و جای نشست بُرهان : دلیل، حجّت
۲۵۴/۱۱۷	رسیده به هر جای بُرهانِ تو بَرَهْمَن : مطلق پیشوای روحانی هندی، پرستنده بت، حکیم و دانای هند
۵۰۱/۳۱۰	صنم بودی او را بَرَهْمَن شدی پیشوای مرتاضان هند در دیدار با اسکندر به نقل شاهنامه در این بیت:
۱۰۸۹/۱۴۱۶	بَرَهْمَن چو آگه شد از کارِ شاه — شرح نامها برهنه شد : آشکار شد
۱۷۴۲/۱۷۹	همی گشت ازان گونه بر سر جهان بَریشْم : مخفف ابریشم
۱۰۱۲/۱۶۳۹	چو رود بَریشم سخنگوی گشت همه خانه ازوی سمنبوی گشت (در چاهای پیشین زول مول رود زَریشم آمده که خطاست)
۱۱۰۱/۸۹۱	بَرین : برترین، والاترین، بلندمقام چنین گفت گَز گناهِ جَم بَرین بَرین : مخفف بر این (در سرتاسر این چاپ) بَزار : باندوه و عجز و ناتوانی، بزاری
۴۳/۱۷	خروشی برآمد ز لشکر بَزار بَز : پارچه، قماش، متاع خانه از جامه و سلاح و بویژه فرش، فرش ابریشمین
۱۶۸/۱۵۴۰	یکسی کاروان دارم از خَز و بَز بَزْمَگاه : جای بزم، مجلس بزم
۱۶۶/۶۵	به روز نخستین یکی بَزْمَگاه بسازد شما را دهد پیشگاه بزی؛ زیستن : صیغه امر دعایی، زندگی کن
۱۶۹/۳۲	همیشه بزی، شاد و فرمانروا — زی

- تسا : کافی، باکفایت، بس آینده
 به در بر یکی مرد بود از نسا پرستنده و کاردارِ نسا ۳۸۴۰/۱۹۰۸
 بسازید : سوم شخص ماضی از سازیدن، مصدری دیگر از ساختن، بساخت، آماده شد،
 آماده کرد
- ۱۶۲/۳۱ بسازید و آمد دلی پر امید
 بساط : ۱. خانه و کاشانه
- ۱۳۱۷/۱۱۹۰ مگر در بیابان کنم صد رباط ۱۳۱۷/۱۱۹۰
 ۲. فرش و سفره و هر چیز گستردنی
- ۱۵۵۹/۱۷۱ بساطی بیفکند پیکر پزر
 بُسَد، بُسَد : مرجان (در شعر بتخفیف آمده)
- ۱۱۴۸/۱۰۶ چه غم گر بود خاک آن، گر بُسَد
 (چه غم اگر آن خاک باشد یا مرجان)
 بسپرد راه، بسپرد ره؛ راه سپردن : راه پیمود، به راه خود رفت، به کناری رفت
- ۱۲۸/۳۰ بس ابلیس واژونه این ژرف چاه به خاشاک پوشید و بسپرد راه
 بسپرد (محضر) به پای؛ به پای سپردن : زیر پای افکند، لگدکوب کردن
- ۲۳۷/۴۵ بدرید و بسپرد محضر به پای
 بسپوختند : فرونشاندند، انباشتند، پُر کردند ← سپوختن
- ۱۷۰۰/۱۷۷ به دارو همه درد بسپوختند
 بست؛ بستن شکسته : جبران کردن، ترمیم کردن، شکسته بندی
- ۱۲۸/۲۳۸ برزین همه نام و ننگت شکست شکستی که هرگز نشایدش بست
 (یعنی شکستی که جبرانش هرگز ممکن نیست)
- بَسْتَر : جای خواب، رختخواب، فرش
 زمین بَسْتَر و خاک بالین او
- ۵۸۵/۸۲ بسُتَرَد، بسُتَرَم؛ بسُتَرْدن : بزدايد، پاک کند، از میان ببرد؛ زدودن، پاک کردن
- ۱۲۷۶/۱۶۴۹ همی بسُتَرْد مرگ دیوانها
 ۳۴۲/۲۳۰۹ ز دفتر همه نامشان بسُتَرَم
 ۲۴۵۶/۱۸۵۱ عَرَضِ بسُتَرْد نامِ دیوانِ اوی
- بَسْتِهید؛ بَسْتِهیدن : ستیزه کردن
 همان توس نوذر بدان بَسْتِهید ← بَسْتِهید
- ۴۸/۳۸۶ بَسْتِهید؛ بَسْتِهیدن : ستیزه کردن
- ۱۳۱۰/۱۸۰۳ به هفتم که بَسْتِهید اندر دروغ ← بَسْتِهید
- بَسَنده : ۱. هم زور، کفایت کننده، برابری دارنده در جنگ
 به آورد با او بَسَنده نبود
 تو با او بسنده نباشی به جنگ
- ۳۰۱/۳۳۵

	۲. اکتفا کردن به چیزی، بس کردن
۵۲۶/۸۰	بسندہ کنم زمین جهان گوشه‌ای بسوخت: (به معنی متعدی): بسوزاند، بسوزانید
۵۴۷/۸۲	گلستانش برکند و سروان بسوخت بسود، بسودی؛ بسودن، بسودن: دست مالیدن، نوازش کردن، لمس کردن
۷۳۴/۵۳۴	بمالید دستش آبر چشم و روی که ای شاه نیک‌اختر نیکبخت
۲۴۳۰/۱۰۶۸	بسودی بسی باره و تاج و تخت بسود؛ سوذن: بسایید؛ سایدن، کوفتن، سوده کردن، پایمال کردن
۱۱۰۴/۱۵۲	چو کابلستان را بخواهد بسود بسوز: (به معنی متعدی) بسوزان
۵۷۸/۸۲	دل هر دو بیداد از آن‌سان بسوز بسیار مَرّ: پرشمار، فراوان، بی‌شمار
۳۰/۲۳	شدند انجمن دیو بسیار مَرّ بسبج، بسبج؛ بسبج کردن: آماده شدن، فراهم آمده، آماده بودن و آماده شدن برای
۸۵/۷	جراغیست مر تیره‌شب را بسبج جنگ یا کاری مهم و سترگ، آماده‌باش
۱۴/۱۹	ازان پیش کپن کارها شد بسبج بسبجید، بسبجید، بسبجیده؛ بسبجیدن: آماده کرد، آماده، حاضر؛ آماده کردن و حاضر شدن
۱۳/۱۹	بسبجید پس هر کسی نان خویش نه ایدر همی ماند خواهی دراز
۱۴۵۳/۳۸۳	بسبجیده باش و درنگی مساز بش: موی پال و گردن اسب
۱۶۰۹/۱۷۳	بش و یال اسپان کران تا کران همی با کمر ساختم بند و بش
۵۵/۲۳۵	بشایند: شایسته باشند
۵۸/۶۰	چنان چون پشایند پیوند من پشخود؛ شخودن: خراشید، چنگال زد؛ خراشیدن
۱۶۵۹/۱۷۵	خروشید سیندخت و پشخود روی پشکَرَد، پشکری، پشکَرَنَد؛ شکَرَدَن: درهم شکنی، از میان ببری، درهم شکنند؛ درهم
۶۲۳/۳۱۵	شکستن، دریدن، شکار کردن هزیر آن که این جام می پشکَرَد که خود پرورانی و خود پشکَرِی
۱۰۱/۱۱۱	سوی بچگان برد تا پشکَرَنَد (درهم شکنند، بدرند)
۳۰۲۱/۱۲۶۱	وَرَا مرغ و ماهی مگر بشکَرَنَد (شکار کنند و بدرند)

- پَشْنُدی : (مخفف بشنودی): شنیدی
 ۳۵۳۹/۱۲۸۳ چو آواز شیر زیان بشنودی؟
 بشنوید (سوم شخص مفرد ماضی از شنویدن): بشنود، شنید؛ شنیدن، شنودن،
 استماع کردن، نیوشیدن
- ۹۹۵/۱۴۸ چو رودابه این از پدربشنوید
 دلش گشت پر خون و رخ شنبلید
 بطریق: ۱. صاحب درجه‌ای از درجات روحانیت مسیحی، پاتریارک، کشیش
- ۸۹۵/۱۷۸۴ همه چائلیقان و بطریقِ روم
 ۲. سرهنگ رومی که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند
- ۴۶۶/۱۱۱۴ نوشتند نامه به هر مهتری سکویا و بطریق و هر سروری
 بُغض: دشمنی، کینه
- ۱۲۱/۹ هران کس که در دَلش بُغضِ علیست
 پَغْتویم؛ غنودن: بیاساییم، بخواییم
- ۲۵۶/۴۶ بدان سایه فرّ او پَغْتویم
 پُفراخت، پُفراز؛ افراختن: بیفراخت، افراشت، بالا آورد، بالا بُرد، بالا ببر؛ برآوردن
 کمان خواست از تُرک و بفراخت یال
 پُفرسایدا (بفرساید + الف اشباع وزن)، بفرسایدش؛ فرساییدن: بکاهد، فرسوده
 شود، فرسوده‌اش کند، کهنه و فرتوتش کند؛ فرسوده کردن
- ۸۶/۷ دو روز و دو شب روی ننماید
 همانا که گُردش پُفرسایدا
 ۷۴/۶ نه گشت زمانه پُفرسایدش
- پُفروخت (مخفف پیفروخت): افروخته شد، روشن شد، روشن کرد، جلوه داد
 سدیگر چو پُفروخت گیتی فروز
 شب تیره بگریخت از بیم روز ۶۸۰/۱۶۲۵
 که بر کین لهراسپ ز آژجاسپ سر بُبَرید و پُفروخت آیین و قَر ۲۲۲۱/۱۲۲۷
 (یعنی آیین و فرّ را بیفروخت و بدان جلوه داد)
- پُفشازدُم: (گویی خراسانی از پُفشازدُم): فُشردُم، پافشاری کردم
 به جایی که من پای پُفشازدُم
 عنان سواران بُدی پازدُم
 پُکُفت؛ کُفتن: شکافت، خُرد شد، درهم شکست؛ کافت
- ۳۲۲/۱۶۸۵ همی بر زمین زد چنان گُانشخوانش
 پُکُفت و بپالود رنگ رُخانش
 ۵۴۳/۳۴۴ نبرد اسپ و از پیش ایشان برفت
 همی پوست بر تنش گفتی پُکُفت
- بُگذارم؛ گذاردن: بگذرانم؛ گذراندن، عبور دادن
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 ۱۶۸/۳۳۰
 پُگهاز: شراب، می، میگساری، مهمانی به شراب
 به پُگماز کوتاه کردند شب
 ۱۰۸۳/۱۵۱
 ۱۶۳۸/۱۷۴ سه روز اندرین بزم پُگماز کرد
 بگیریَم یاد (یاد بگیریَم): یاد کنیم، به خاطر آوریم، خاطره نقل کنیم، سراغ بگیریَم و

- خاطره پیرسیم، به شادی کسی می نوشیدن
 ۷۶۹/۸۱۷ سه روز اندرین خانه باشیم شاد زگردان ایران بگیریم یاد
- بِلاش : بی سبب، عبث، بیهوده، غارت و تاراج
 ۵۴۹/۲۰۴۸ مَمان تا شود گنج و لشکر بلاش
 (و در عربی بلاش مخفف بلا شیئی = ناچیز و رایگان و بی عوض و مجانی باشد)
- بِلاَعَت : چیره زبانی، فنّ نویسندگی و حسن انشاء و کتابت، رسایی سخن. در اصطلاح علم معانی و بیان: رسیدن به مرتبه منتهای کمال در آوردن کلام به رعایت مقتضای حال
 ۳۲۵/۱۵۰۰ بِلاَعَت نگه داشتندی و خطّ
 بُبُلُی، بُبُلُی، بُبُلُی : کوزه‌ای که چون آب یا می از گردن آن فروریزد صدای بلبل دهد.
- ۶۱۲/۳۱۵ بیبمائی تا سر یکی بُبُلُی
 ۶۲۱/۳۱۵ زواره چو بُبُلُی به کف بر نهاد
 پَنگید : لنگ شد
- ۹۶۶/۱۶۳۷ پَنگید در زیر من بارگی ازو بسازماندم بیکیبارگی
 پیمان، بماند، پیمانم؛ ماندن : بگذار، بگذار، بگذارم، برجای نهم؛ به جای نهادن، باقی گذاشتن
- ۶۸۸/۲۷۳ همان جا پیمان تختِ مازندران (تخت مازندران را همان جا بگذار)
 ۱۵۱۶/۱۶۹ خُتک سام بل کهن چنین یادگار بماند به گیتی دلیر و سوار (یعنی بگذار)
 ۱۳۰/۹ به گیتی بمانم یکی یادگار
 بُن : بیخ، ریشه، اصله درخت
- ۸۱/۱۷۵۲ زده بُن، دَرَم یک رسیدی به گنج نبودی جُزین نیز تا سال، رنج
 پَناز (صفت) : نازپرورده، نازنین ← سر آن بناز
 ۵۴۰/۸۰ چنین گفت کاینک سر آن پَناز
 بُنَد : ۱. عقد، پیمان، تعهد، التزام، شرط
 به مستی بزرگان نبندند بُنَد (یعنی در حال مستی عقد و پیمانی نمی‌بندند) ۱۰۴۲/۱۶۴۰
 بگفت این و پس دفتر زند خواست به سوگند بُنَدوی را بُنَد خواست ۹۴۲/۲۰۶۴
 (یعنی از بُنَدوی عقد و پیمان و تعهد خواست)
- ۵۰۳/۱۱۱۵ بپذفت سرتاسر آن بُنَد اوی (تمام شرایط او را پذیرفت)
 ۲. بازی، نیرنگ، چاره‌جویی و چاره‌گری
 (گودرز به پیران گوید): نه هنگام بُنَد است، چاره مجوی
 ۲۰۲۸/۹۳۰
- بِنَدَاوسی (ؤ) : دَرَمی پنج برابر دینار ← پیدآوسی
 ۳۴۶۵/۲۱۶۹ نخستین صد و شصت بِنَدَاوسی که پیدآوسی خواندش پارسى

- احتمال می‌رود این کلمه مصحف «پندادس» یونانی، پنج، پنج تن، پنج چیز باشد (فرهنگ معین)
- بُنْدُو بازو: (اضافه مقلوب) بازوبند
- همیشه به بازوی داننده بر یکی بَنْدُو بازو بُدی پرگهر ۱۸۹۷/۳۵۷۸
- بُنْشاخْتَش؛ نِشاخْتَن: نشانندش؛ نشانندن
- بَرِ خویِش بر تخت بِنْشاخْتَش چنان چون سزا بود بنواختش ۱۵۰/۱۰۴۱
- بِنْفِرید: نفرین کرد
- هران کس که بُد پیش درگاه تو بِنْفِرید بر جان بدخواه تو ۱۰۱۰/۱۲۵۲
- بِنْفِرین (ب صفت ساز + نفرین): نفرین شده، ملعون
- بِگُو ای بِنْفِرین شوریده بخت ۸۰۴/۴۵۹
- بنمایم (بنمای + م مفعولی)؛ نمودن: نشانم بده، او را به من بنمای؛ نشان دادن
- که بنمایم افراسیاب ای پدر ۲۳۴/۳۰
- بُنُوئی: از نو، بتازگی، جدیداً، اخیراً، مجدداً، دوباره، دیگر بار
- بُنُوئی بیامد به نزدیک شاه (بتازگی) ۳۵۵/۷۶۱
- بُنُوئی دگر باز پیمان شدند (دیگر بار پیمان بستند)
- جهان شد بِنُوئی سراسر جوان (دوباره، مجدداً) ۱۹۴/۵۴
- بُنَه: ۱. بُن، اصل، بیخ، ریشه
- تو گفتی ز ریر از بُنه خود نژاد (از بیخ و از اصل) (از دقیقی) ۱۱۶۷/۷۹۵
- که اسفندیار از بُنه خود مباد
۲. ساز و برگ و اسباب رزم و سفر، کالای بازرگان که معمولاً همراه لفظ باری می‌آید: بار و بُنه
- چو سیصد بُنه بر نهادند بار ۹۲/۸۱۲
- بُنیاد: بیخ، پایه، شالوده، با اصل و استوار
- ز گیتی به دیدار او شاد بود که بس نامور شاخ بنیاد بود ۱۵/۱۹
- بِنیرو ترا (به + نیرو + تر + الف اشباع وزن شعر): نیرومندتر
- شود پشتم رستم بِنیرو ترا ۲۷۵/۱۲۷۱
- بِنیرو شود؛ بِنیرو شدن: نیرومند شود؛ نیرومند شدن، پُر توان شدن، قدرت یافتن
- که چون آب یابد بِنیرو شود ۹۶/۴۴
- چه سازیم تا او بِنیرو شود؟ ۲۰۷۷/۱۲۵۶
- بِنیز (به + نیز): ۱. دیگر، هرگز
- که شیرینتر از جان و فرزند و چیز همانا که چیزی نباشد بنیز ۶۱/۸۳
۲. به معنی نیز، همچنین
- اسیران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز ۸۹۸/۱۲۸۹
- بِنیوش: به گوش جان بشنو، بپذیر، بشنو، در گوش گیر — نیوشیدن

- ۱۲۶۸/۱۹۹۳ تو بِنیوش و اندیشه بدمکن
 بُواد: بُودا، باشد به صیغه دعایی، باد، بادا
- ۸۳۱/۸۲۰ دی و فسرو دینت خجسته بُواد در هر بدی بر تو بسته بُواد
 بودَم (بود + م، ضمیر مفعولی): مرا بود
- ۱۶۱/۴۲ بگو مر مرا تا که بودَم پدر (به من بگو پدرم که بود؟)
 بور: اسب، اسب سرخ قهوه‌ای، اسب سرخ
- ۱۸۹/۳۳۱ ندیدست کس همچنان تیز بور
 بور اَبَرَش: اسب خالدار سفید و قرمز، صفت رَخَش رستم
- ۱۰۸/۲۲۵ همی رَخَش خوانیم و بور اَبَرَش است به خوبی چوب آب و به تگ آتش است
 بوس (بُوس): عسرت، مسکت، سختی، درشتی، تنگدستی
- ۵۵/۱۳۴۷ فرستاده‌ای آمد از فیلقوس خردمند و بیدار و با نِعْم و بوس
 ۲۳۳/۲۲۱۰ اگر گنج خضرا و گنج عروس کجا داشتیم از پی روز بوس
 ۵۵۵/۱۵۱۰ گهی بخت گردد چو اسب شמוש به نِعْم اندرون زُفتی آزدت بوس
- بُوش (اسم مصدر): بودن، بودنی، تقدیر
- ۶۶۴/۸۶ نوشته چنین بودمان از بُوش به رسم بُوش اندر آمد رُوش
 ۲۲۷۷/۱۸۴۳ که هر چیز کو سازد اندر بُوش بدان سو کشد بندگان را رُوش
 بُوم: باشم، بشوم (کیخسرو از دیدن گیو که به جستجوی او آمده بود، پیش خود چنین گوید):
- ۶۵۵/۵۳۱ مرا کرد خواهد همی خواستار به ایران بَرَد تا بُوم شهریار
 بوم: ۱. بوم و بَر، سرزمین، کشور، مملکت، زادگاه، خاک
- ۱۵۲/۲۳۹ بَر و بوم ما بود هنگام شاه
 ۸۵۶/۹۴ بریزند خون و بگیرند بوم
 ۲. زمینة، متن، پارچه زردوزی شده
- ۲۶۳/۴۶ بسیار است آن را به دیبای روم ز گوهر برو پیکر از زَر بوم
 بُومَهِن (ه): زلزله، زمین لرزه
- ۱۴۳۸/۱۶۶ یکی بومَهِن خیزد از ناگهان بر و بومیشان پاک گردد نِهان
 بُوی، بُوید؛ باشیدن: باشی، باشید؛ بودن
- ۷۲/۶ بُوی درد و گیتی ز بد رستگار نکوکار گردی بر کردگار
 ۱۸۲/۱۱۴۱ بفرمودشان گفت: بَخَرَد بُوید (از دقیقی)
- بُویَه: آرزومندی، مراد، خواهش، علاقه به چیزی
- ۲۶۵/۱۱۸ ز سهم وی و بویَه پور خویش خیزد در سرم جای نگرمت بیش
 ۱. قیمت، مزد، حق شیرها یا رونما (در این بیت)
- ۱۳۵۲/۱۶۳ یکی روی از آن بچه اژدها مرا نیز بنمای و بستان بَها
 ۲. رونق، طراوت، آب و رنگ، روشنایی، قدر و ارزش

- ۳۴۸/۴۹ که جای بزرگی و جای بهاست
 بهایی: فروختنی، متاع فروشی، باقیمت، فروشی (در مقابل غیر فروشی و هدیه دادنی و بخشیدنی)
- ۹۳۸/۸۲۵ ز گسترده هم ز پوشیدنی بنباید بهایی و بخشیدنی
 بهایی کنند؛ بهایی کردن: قیمت کردن، قیمت گذاشتن، به بهار رساندن
- ۱۲۸/۱۵۷۲ بهایی کنند آنچه آید خوشم دزم بیش خواهم بریشان کشم
 به بازی مدار؛ به بازی داشتن: عبث مدار، بیهوده مدار؛ بیهوده گرفتن
- ۶۷/۶ نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار
 نگر تا نداری به بازی جهان نه برگردی از نیکایی همراهن
- ۱۲۲/۹ به پی نسپرد، به پی سپردن کسی را: لگدمال کردن، نابود کردن
- ۲۰/۱۵۲۳ چو بر دشمنی بر توانا بود به پی نسپرد، ویژه دانا بود
 بهر: ۱. بهره، نصیب، سهم
- ۳۲/۳۴ ترا در جهان کوه و دشتست بهر
 ۲۳۳/۱۴ همی آفرین جوید از دهر بهر
- ۳۹۷۶/۱۹۱۳ تو جز داد میسند و نفرین نخواه
 بسفرین بود بهر بیدادشاه
 ۲. بخش، قسمت، پاره
- ۷۶۶/۳۲۱ دلش خسته و گشته لشکر دو بهر
 بهرام: ستاره مریخ که مکان آن آسمان یا فلک پنجم است
- ۷۴۹/۱۳۸ خداوند ناهید و بهرام و هور
 بهرام روز: روز بهرام، نام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی
- ۳۱۰۹/۱۸۷۸ به بهرام روز اورمزد تواند
 به راه: همراه
- ۴۳۰/۵۳ دو پرمایه با او همیدون به راه
 بهرای (بهرا + ی): برای، از برای، از جهت
- ۳۷/۱۵۲۴ جهان را ز بهر خورش ساختند
 ز بهرای بیشی نپرداختند
- ۳۴۰/۳۲۷ ز گفتم بهرزه: گفتار بیهوده، سخن لغو
 ز گفتم بهرزه بشیمان شوی
 بهرزه: بخش، قسمت
- ۴۹/۲۳ از ایشان دو بهرزه به افسون بست
 به روی کردن کاری: به روی و ریا کردن، از روی ریا کردن، برای تظاهر کاری کردن
- ۳۹۷۱/۱۹۱۳ مکن رادی و داد هرگز به روی
 همیشه نهان دل خویش جوی
- بهستی (به + استی): به بودی، بهتر می بود
- ۱۳۱۹/۷۶۴ مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
- به سر بر: در بالای سر، در ارتفاع آسمان

معنی واژگان

- ستاره به سر بر شگفتی نمود به خاک اندرون روشنایی فزود ۵۱/۵
به سوی: به سبب، برای
- ۴۸۵/۱۲۷ به سوی هنر گشتمش مهرجوی
(به سبب هنر مهر او را به دل گرفتم و خاطر خواه او شدم)
پیکردار: بمانند، بگونه
- ۱۸۲/۱۱ زمین شد پیکردار روشن چراغ
روان لرزان پیکردار بید
به کار ساز کردن، کار سازی، به کار ساختن: آماده کردن، بسیج کردن
- ۱۰۱/۱۹۶ در گنج آکنده را باز کرد سپه را بکار از همه ساز کرد
به گزین: ۱. خوب برگزیده، منتخب، انتخاب شده، نخبه، انتخاب، اختیار کردن
به رنج از بی به گزین آدمم نه از بهر دیبای چین آدمم
۳۱۴/۱۷ بدان ای شهشاه ترکان و چین هنرمند و روشندل و به گزین
۲. منتخب، انتخاب کننده
- ۳۱۴۷/۱۰۹۱ جهان را چنین است آیین و دین نمانده ست همواره بر به گزین
به مُزد دادن: برای ثواب دادن، خیرات کردن برای روانشادی کسی
۵۶۳/۲۲۲۴ به مُزد جهاندار خسرو بداد بَنیکی روان وُرا کرد شاد
بَهَمَن: ۱. فرشته‌ای که ماه بهمن نیز به نام اوست — شرح نامها
۸۲۷/۸۲۰ ز هر مزد بادت بدین پایگاه چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
۲. بهمن ماه، ماه یازدهم سال خورشیدی و نیز نام چهارمین روز هر ماه
خورشیدی
- ۲۸۱/۱۳۴۳ به شهر یور بهمن از بامداد جهاندار داراب را باره داد
به هم در کشیدن بازار: بستن بازار، برچیدن بازار، بازار را تعطیل کردن
- ۱۹۹/۶۶ به هم در کشیدن بازارشان
بهی: درخت به، میوه معروف به
- ۲۱/۸۷۵ می آورد و نار و ترنج و بهی
۹۳/۲۲۰۴ بهی تناور گرفته به دست
بهی: خوبی، نیکی، خیر
- ۶۹/۶ نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیایی بهی برگزین
بیاری سراندر نهفت؛ سراندر نهفت آوردن: سر پنهان کنی، مخفی شوی
- ۳۱/۳۶ نگر تا بیاری سراندر نهفت
بیالا، بیالاید؛ آلابیدن: اندودکن، بمال، آلوده کن، آلوده شود؛ مالیدن، آلودن، ضامد
مالیدن
- ۱۶۸۵/۱۷۶ بسای و بیالا بران خستگیش
۶۴۴/۱۵۱۳ گشاده شود هر چه ما بسته ایم بیالاید این دین که ما بسته ایم (آلوده شود)

- بی‌آندوه: بی‌غم، فارغ و آسوده، بی‌خیال، بی‌نگرانی
 ۴/۵۸ زمانه بی‌آندوه گشت از بدی (فارغ و آسوده شد)
 بیاهیخت؛ آهیختن: برداشت، برآورد، بلند کرد، برکشید
- ۱۲۹۰/۱۱۸۸ بیاهیخت زو دست و بر پای خاست
 بی‌بُن، بی‌بُنان: مردم بی‌اصل و ریشه، مردم بی‌گوهر، بی‌نژاد و تبار
 ۳۶۳/۲۰۴۰ سیلیح کیان بی‌بُنان را سپرد
 بی‌بها: ۱. بی‌ارزش به سبب خواری و بی‌مقداری
 بُردم سرش از تن بی‌بها (مراد سرِ تور است که به دست منوچهر به انتقام
 ۹۲۴/۹۷ خون ایرج بریده شد)
 ۲. چیزی که از بسیاری ارزش بها و قیمتی بر آن متصور نیست، افزونتر از حد
 قیمت گذاری
 (فردون درباره خونهای سر پسرش، ایرج گوید):
 ۷۳۴/۸۹ سرِ بی‌بها را بیستاند بَها؟
 ۸۴/۲۸ که گر بودنی بازگویم راست شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست
 (یعنی جان که از فرط پرارزشی بها و قیمتی بر آن نمی‌توان نهاد ناگهان از
 دست می‌رود)
- ۴۵۰/۷۷ ولیکن جوجان و سر بی‌بها (فوق قیمت) نهد پِخَرَد اندر دمِ اژدها
 بی‌پدر: حرامزاده، پدر ناشناس
- ۱۲۰/۸ نباشد جز از بی‌پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش
 بیّت: خانه، منزل
- ۴۱۰/۱۵۰۴ بین این شگفتی که از داد کرد که بیّتی به دادِ خود آباد کرد
 بیّت، آبیات: بیت شعر شامل دو مصراع، بیتها
- ۱۱/۱۱۳۴ ز گشتاشپ و ارجاسپ بیّتی هزار بگفت و سرآمد برو روزگار
 ۹۱۱/۲۲۷۴ بدو ماندم این نامه را یادگار به شش بیور ابیاتش آمد شمار
 بیجاده: سنگ کهربا به رنگ زرد و سرخ، به استعاره لب سرخ
- ۲۰۸/۳۳ زمانه ربودش چو بیجاده گاه
 ۳۹/۲۶ چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
 ۶۳۸/۱۳۳ دو بیجاده بگشاد و آواز داد (دولب سرخ)
 بیچارگی: ناچار، ناگزیر، بناچار
 چنین گفت هومان به بیداد و داد چو فرمان دهد شاه فرخ‌نژاد
 ۲۳۵۶/۶۵۱ بدان رفت باید بیچارگی سپردن بدو دل بیکبارگی
 بیخت، بیخند، بیخته؛ بیختن: پاشید، افشاند، افشانند، پاشیده، افشانده؛ پاشیدن،
 افشاندن
- ۱۲۰/۵۷۱ همی خاکِ غم بر دلیرا بییخت

- ۵۳۵/۱۵۵۵ چو دینار پیشش فرو ریختند به گسترده زر، گوه‌ران بیختند
(یعنی بزرگان در برابر او به خاک افتادند و بر چهره‌ها که چون زر زرد شده
بوده گوه‌راشک افشانند)
- بیخ رُشت: ریشه درخت، پاجوش درخت که از ریشه برجوشد و برآید
- ۳۷/۲۲۲ سپاسم به یزدان کزین بیخ رُست برآمد یکی شاخ فرخ درست
بپد؛ بودن: بُوید، باشید؛ بیدار بید: بیدار باشید، آگاه باشید
- ۸۵۴/۹۴ میان بسته دارید و بیدار بپد همه در پناه جهاندار بپد
۴۵۹/۱۲۵ بدانید هر پنج و آگاه بپد
- درختی معروف و بی‌بر که نوعی از آن را بید مجنون گویند
۲۱۷/۲۵۳ که ای شاه بی‌بر پکردار بید
بیداد: بیدادگر، ستمگر؛ هر دو بیداد: هر دو ستمگر
- ۶۴۳/۸۵ دل هر دو بیداد شد پرنهیب (مراد سلم و تورند)
بیداد شد: بیداد رفت، روزگار بیداد سپری شد
- ۱۰۶۵/۱۰۳ کنون روز داد است، بیداد شد
بیدار مغز: هوشمند، آگاه، روشنفکر
- ۱/۳۸۴ کنون ای سخنگوی بیدار مغز یکی داستانی بیاری نغز
بیزه: بیزه، بی‌نقشه و بی‌هدف
- ۱۰۴۸/۱۰۲ گرفتند بیزه گروه‌ها گروه پراکنده در دشت و در غار و کوه
بیزار: دور، جدا، متنفر
- به یزدان که بیزارم از تخت عجاج سرم نیز بیزار باشد ز تاج
ز پیران فرستاده آمد برین که بیزارم از جنگ وز دشت کین
سرانجام قیصر گرفتار شد وزو اختر نیک بیزار شد
- بیژنا (بیژن + الف اشباع به ضرورت وزن شعر) ← شرح نامها
- ۳۸۸/۸۰۱ برآند اُشپ و آمد بر بیژنا جگرخسته دیدش، برهنه تن
بیستگانی: منسوب به بیستگان، ماهیانه‌ای که به خدمتگزار دهند، ماهیانه و موجب
لشکریان که سالیانه چهار بار می‌داده‌اند، شاید پولی بوده به وزن بیت مثقال نقره
- ۲۳۰۱/۲۱۲۰ بسبخشش وگر بیستگانی بود همه بهر او زر کانی بُود
بیغاره، بیغار: سرزنش، ملامت
- ۲۶/۲۶ ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش وز آواز بیغاره آسوده گوش
بیکار، گفتار بیکار: ۱. بیهوده، سخن بیهوده، گفتاری که به کار نیاید
ز گفتار بیکار یکسو شوی
۱۲/۴ ۲. قول بی‌فعل، گفتار بی‌کردار
- به گفتار بیکار باخسرویم به دل با تو همچو بهار نُویم ۱۷۳۱/۲۰۹۷
بیگاه: دیر، دیروقت، شب هنگام، ضد بگاه به معنی صبحدم

- ازو بازگشتم چو بیگانه بود که شب سخت تاریک و بی‌ماه بود ۱۰۱۵/۳۶۵
 سر هفته را زال و رستم به هم رسیدند بیگانه، دل پر ز غم ۲۶۴۵/۱۰۶۹
 بی‌گزیر: ناگزیر، ناچار
 کنون آفرین تو شد بی‌گزیر به ما، هر که هستیم، بُرنا و پیر ۶۹۷/۱۷۰۰
 بیمارسان (بیمار + سان = ستان): بیمارستان
 تو را بند بهتر به بیمارسان
 بی‌مَر: بی‌اندازه، بی‌شمار ۱۳۰۱/۶۲۱
 چو بینند بی‌مَر سپاهِ مرا
 پینبازم، انباریدن: انباشتن، پُر کردن ۵۱۵/۱۵۸۸
 پینبازم این رود جیحون به مُشک (از دقیقی) ۱۷۲/۱۱۴۱
 بیننده، بینندگان: چشم، چشمان؛ دو بیننده: دو چشم، دو دیده
 به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را ۵/۳
 اندام بویایی، در تداول عامه دماغ
 بی‌نیازی شد: بی‌نیازی حاصل شد، بی‌نیازی پیدا شد
 دو نرگس دژم و دو ابرو بچم ستونست بینی چو سیمین قلم ۵۲۶/۱۲۸
 بدان بی‌نیازی شد از خواسته
 بیور (پیور): (در پهلوی به گفته فردوسی) ده هزار به زبان دری — پیور ۵۰/۸۴۷
 بدو ماندم این نامه را یادگار به شش بیور ابیاتش آمد شمار ۹۱۲/۲۲۷۴
 کجا پیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار ۹۶/۲۹
 بی‌همال: بی‌مانند، بی‌نظیر
 سپهید بُرید آن سر بی‌همال ۶۹/۱۸
 بی‌بیهوده: بی‌فایده، دو بیهوده: مراد سلم و تورند در این بیت:
 دو بیهوده را دل برین کار گرم که دیده بشویند هر دو ز شرم ۴۹۷/۷۹



پ

- پادشا: ۱. پادشاه، سلطان
 غمی گردد از جنگ او پادشا ۷۹۹/۴۱۸
 ۲. مسلط، غالب، چیره
 همیدون نگشتند ز اسپان جدا نبودند بر یکدگر پادشا ۷۹۴/۸۷۸
 زیر دُم: زیر دُمی، رانکی، دوالی از ساز اسب که به زیر دُم افتد

- ۳۴/۲۲۲ عِسان سواران بُدی پاژدُم
 پاژسا: ۱. پرهیزگار
- ۱۰۳۵/۱۸۳۷ کُفی راد دارد دلی پارسا ۱۸۳۷/۱۰۳۵
 ۲. پارسی، ایرانی، مراد سیاوش پارسی است در این بیت:
- ۷۹۹/۴۱۸ ز ترکان نمآند کسی پاژسا غمی گردد از جنگِ او پادشا
 ۱. نگهبانی پاس:
- ۱۷۴/۲۲۸ دلیر و خردمند و هشیار باش به پاس اندرون سخت بیدار باش
 ۲. نگهبان، پاسبان
- ۲۸/۴ نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جان است و آن را سه پاس
 سه پاس تو گوش است و چشم و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان
 (اسدی نیز در گرشاسب نامه ۱۶ - ۲۴ دیده را به معنی دیدبان و پاس را به
 معنی پاسبان بکار برده: به هر کوه دیده به هر دیر پاس)
 ۳. بخش، قسمت، بهری از زمان
- ۶۹۰/۱۷۷۸ همی رای زد روز و در شب سه پاس
 ۲۸۲/۱۱۰۶ پذیرفت ز اندازه بیرون سه پاس
 پالایش: تصفیه، صافی کردن، زهش، تراوش، زدودن
- ۶۳/۱۳۲۶ چنین گفت هنگام بخشایش است ز دل درد و کین روز پالایش است
 پالود؛ پالودن: تصفیه کرد، زدود؛ تصفیه کردن، زدودن، شستن، با اشک شستن
- ۳۶۶/۵۰ ز آلودگیها بی‌پالودشان
 ۵۲/۱۷ بدان برترین نام یزدانش را بخواند و بی‌پالود مژگانش را
 پالوده: تصفیه شده، زدوده از آلودگی، تطهیر شده
- ۲۶/۲۳ چنان شاه پالوده گشت از بدی
 پالهنگ: ریسمان و کمندی که به لگام اسب بندند و آن را بکشند. پهلوانان شکست خورده
 اسیر را برای تحقیر با این ریسمان می‌بستند و می‌کشیدند.
- ۲۳۹۲/۴۸۶ نهادند بر گردنش پالهنگ
 پالیز: بوستان، مزرعه، کشتزار
- ۲۰۷/۶۶ به پالیز زیر گل‌افشان درخت
 ۵/۵۶۶ به پالیز چون برکشد شاخ سرو
 پایاب: بُن آب در مقامی که ایستاده باشد، قهر آب، مقاومت، ایستادگی، طاقت
- ۳۸۹/۳۳۹ که این باره را نیست پایاب اوی
 ۴۷۸/۴۰۴ مرا نیز پایاب او چون بود
 پایان: پایین، مقامی پست‌تر
- ۲۲۴۴/۴۷۹ سخن نیز نشنید و نامه نخواند مرا پیش تختش به پایان نشاند
 پای: پایداری، استوار، مقاومت

- اگر باره آهنینی به پای سپهرت بساید نمانی بجای ۹۶/۳۹
 پای زهر: پادزهر، ضدزهر، تریاک، تریاق
- ۴۴۸/۱۳۹۰
 همی زهر بشناخت از پای زهر
 پایستگان: پایداران، مقاومت‌کنندگان، مدافعان
- ۴۰۶/۱۱۵۱
 به بند اندر آیند پایستگان (ازدقیقی)
 پایکار: خدمتکار، پیشکار
- ۱۰/۱۵۶۲
 من این تخت را پایکار ویم همان از پدیر یادگار ویم
 ۸۷۶/۱۷۰۸
 همان نیز خروار گندم هزار بدیشان سپرد آن که بُد پایکار
 پای کرده به کُش: پای در آغوش گرفته، زانو در بغل گرفته
- ۱۷۵/۴۲
 نگهبان او پای کرده به کُش
 پای گیرد کردن: پای کشیدن از جایی، پای فرا کشیدن، پای جمع کردن، دست و پای خود را جمع کردن
- ۵/۲۲
 جهان از بدیها بشویم به رای پس آنکه ز گیتی کنم گِرد پای
 پایگه: پایگاه، جای قرار گرفتن، قرارگاه، منزل و مأوا، جای پا
- ۱۲۹/۹
 توانم مگر پایگه ساختن بَر شاخِ آن سرو سایه‌فکن
 پایمرد، پایمردان: ۱. میانجی، یاری دهنده، دستیار
 ۲۳۴/۴۵
 خروشید کای پایمردان دیو
 ۲. قائم مقام
- ۲۲۰۹/۴۷۸
 تو را من همانا بَسَم پایمرد
 پدیر پیر شد، پایمردش پسر جوانی خردمند با زور و فرّ
- ۴۶۶/۹۷۶
 آفت، بلا، مخالفت، مخلوقات اهریمنی، فتنه، آشوب
 که آن ازدها سخت پتیاره بود
- ۱۲۰۷/۱۵۷
 که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
 ۶۴/۳۷
 پَخْش: (کلمه‌ای از اتباع) پی و پخش، پا و پخش، تاب و توان (در این بیت)
- ۱۰۶۴/۳۶۷
 بدان رَخْش مانند همی رَخْش او ولیکن ندارد پی و پخشِ او
 پَخْشیده: پخش شده، جدا شده، تقسیم شده، پراکنده (یا بخشوده، در بعضی نسخه‌ها: بخش بخش شده)
- ۷۶۸/۸۱۷
 که این خانه زان خانه پخشیده نیست (یعنی جدا نیست و تفاوتی ندارد)
 پَدْرَام: خَرَم، آراسته
- ۱۸۵/۱۲
 روانم بدین شاد و پدram شد
 پدَر مَادَر (به فکّ اضافه): پدیر مادر، جدّ مادری
- ۴۹۱/۹۷۷
 از افراسیاب آن سپهدار چین پدَر مَادَرِ شاهِ ایران زمین
 پَدروود: پَدروود کردن: وداع، خداحافظی؛ وداع کردن
 به هنگام پَدروود کردن بماند
- ۱۸۱۶/۴۶۱

- ۱۱۸۷/۱۵۶ مرا کرد پدروود هر کس که دید که بر ازدها گرز خواهم کشید
 پذیرفتن: مخفف پذیرفتن
- ۱۱۳۲/۴۳۲ نسیذرفت از ان دو خردمند پند
 پذیرفتم اندر خدا: در برابر خدا پذیرفتم و تعهد کردم (معادل «فی الله» در عربی)
- ۲۰۲/۱۱۵ پذیرفتم اندر خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
 پذیره؛ پذیره رفتن، پذیره شدن: استقبال؛ به استقبال رفتن، به پیشواز رفتن، روبرو شدن
- ۵۵۷/۸۱ چنین بازگشت از پذیره سپاه
- ۱۵۷۴/۱۷۲ پذیره برفتند با فرهی
- ۴۹۱/۷۸ سپاه دو شاه از پذیره شدن دگر بود و دیگر ز باز آمدن
 پذیره شدن را بیستش کمر (روبرو شدن)
- ۲۳۶/۲۳۳ پراگندن تخم، پراگندن تخم: بذرافشانی، تخم پاشیدن
- ۱۲/۱۹ پراگندن تخم و کشت و درود
- پراگنده شدن، پراکنده شدن: رایج شدن، شیوع یافتن، منتشر شدن
- ۳/۳۵ نهان گشت آیین فرزائگان پراگنده شد کام دیوانگان
 (یعنی مراد دیوانگان رواج یافت)
- پراگنده گنج: انباشته گنج، پر کرده گنج
- ۸۱/۶۱ پراکنده رنج و پراگنده گنج
- پراندیشگان: بسیار نگران، پرنگرانی، مضطرب، آشفته خیال
- ۶۴۴/۸۵ نشستند هر دو پراکندیشگان
- پرچین: دیوارگونه‌ای که از ترکه یا نی و برگ پیرامون باغ و مزرعه بسازند، خاری که بر سر دیوار نهند، چوبهای سر تیزی که اطراف مزرعه نصب کنند.
- ۲۶۲/۲۲۱۱ به پرچینش بر نیزه‌ها خار او
- پرخاشجو، پرخاشجوی: پرخاش کننده، معترض، جنگجو، ستیزه‌خوی، فتنه‌جوی
- ۴۷۸/۷۸ دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
 همی راند پرخاشجوی و دژم
 برفتند گردان پرخاشجوی
 پرخاشخَر: پرخاش کننده، پرخاشجوی، جنگجوی
- ۲۵۲/۶۸ همه گرزداران پرخاشخَر
 پرداختن دل: دل پرداختن، دل تهی کردن، عقده دل را خالی کردن
- ۳۳۲/۱۲۰ بدو گفت پرداختن دل سزاست بپرداز و برگوی هرچند هواست
 پرداختند؛ پرداختن (کسی را)؛ بپردازن (از کسی)؛ (روی زمین را از کسی) پرداختن:
 کشتند؛ کشتن کسی؛ قتل، کار کسی را تمام کردن.
- ۲۹/۳۶ از آن دو یکی را بپردازند (یعنی او را کشتند)

- ۷۱۰/۸۸ کتون چون از ایرج بپرداختند به خون منوچهر بر ساختند
پرداخته: تهی کرده، فارغ کرده
- ۱۹۲/۳۲ دل از مهر جمشید پرداخته
پرداز؛ پرداختن؛ پردختن: تهی کن، بزدا؛ تهی کردن، از میان برداشتن
- ۵۰/۱۷ از آن بدکنش دیو، روی زمین بپرداز و پردخته کن دل ز کین
پردخت؛ پردختن: (پرداخت؛ پرداختن)؛ پردخت جای (جای پرداختن از کسی)
- ۲۰۸/۱۳ ۱. هموار کردن، کار را به تمام و کمال رساندن
بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
- ۲۰۸/۱۳ ۲. کشتن، نابود کردن
ببفکند، از ایشان بپردخت جای
- ۳۹۴/۵۱ پردختگی: پرداخته، تهی شده، فارغ شده
کجا گفته بودش یکی پیش بین که پردختگی گردد از تو زمین
- ۵۰/۱۷ پردخته کن؛ پردخته ماند: تهی کن، بزدا؛ تهی ماند
بپرداز و پردخته کن دل ز کین
- ۸۷/۳۲ که پردخته ماند ز مردم جهان (تهی ماند)
برده سرای: خیمه و خرگاه، سراپرده
- ۷۴۵/۸۹ بیامد به نزدیک پرده سرای
پرستان: پرستندگان، پرستاران، ملازمان و خدمتگزاران
- ۳۰/۱۵۳۴ بدان تا چنین زیر دستان ما گراز لشکری ور پرستان ما
پرستنده: ۱. پرستار، خدمتگزار، نگهبان، تیمارکننده
- ۱۲۶/۳۰ پرستنده با او نبردی چراغ (یعنی خدمتگزار)
پرستنده بیشه و گاو نغز (نگهبان بیشه و تیمارکننده گاو)
- ۱۶۳۸/۱۸۱۷ ۲. ملازم
چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستنده خسروی کاخ شد (ملازم شد)
← گز پرست ← می پرست
پرستنده کردیش: او را به بندگی درمی آورد، کنیزش می کرد
- ۴۲-۴۱/۳۶ کجا نامور دختری خو بروی به پرده درون پاک و بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کپی بُد نه آیین نه کیش
پرستیدن: ۱. ستایش، عبادت، بندگی کردن
ز دین و پرستیدن اندر چه اند همی بت پرستند اگر خود که اند
نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش
۲. خدمت کردن، پرستار چیزی و مراقب و عهده دار کار یا امری
پرستنده باده را پیش خواند (یعنی ساقی و میگسار را پیش خواند)

- ۱۰۸۳/۱۶۴۱ چرا گشتم و دخترم می‌پرست (یعنی میگسار و ساقی)
۳. ملازم بودن با چیزی و بکار بردن آن
- ۲۷۱۰/۱۲۹۰ آبر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گز پرست (گز کُننده، یعنی کسی که چیزی مثلاً ریسمانی را گز می‌کند و به گز، واحد طول قدیم، به اندازه‌هایی از محاذات بینی با یک دست می‌گیرد و تا نوک انگشت‌های بهم آمده سیابه و شصت دست دیگر در امتداد شانه خود می‌کشد و می‌سجد)
- پُرسیم (پُرسی + م مفعولی): از من پرس، مرا پرس
- ۷۸/۶۱ سخن هر چه پُرسیم پاسخ دهم
- ۶۱۷/۵۲۹ اگر زانچه پُرسیم هست آگهی ز پاسخ نیایی زبانم تهی (اگر از آنچه مرا پرس آگاه باشم زبانم را بی‌پاسخ نخواهی یافت)
- پَرِکَرگس: مراد پَرِسیمرغ است که نزد زال بود تا به وقت حاجت آتش زند و سیمرغ به یاری او بیاید
- ۵۴۲/۳۴۵ به ایران نینید ازین پس مرا شما را زمین، پَرِکَرگس مرا
- پَرِگار: وسیله ترسیم دایره، قلمی دوشاخه که از یک سر پیوسته است، وسیله طراح
- ۲۸۶/۴۷ جهانجوی پَرگار بگرفت زود
- پُرگوهران: مردم باگوهر، مردم اصیل و صاحب جوهر، مردم باشخصیت
- ۹۹۲/۱۴۸ به پُرگوهران آن کی اندر خورد
- پَرُند: پارچه حریر، ابریشم
- ۱۳۰/۱۱۲ درفشی برافراختندی پَرُند
- ۷۱۵/۳۵۳ پَرُندی برافکنند اندر بَرش
- پَرُندآور، پَرنداور: شمشیر، تیغ آبدار، شمشیر جوهردار — پَرندآور
- ۵۵۷/۵۲۷ کمندی به فتراک و اسپه روان پَرندآوری، جامه هندوان
- ۱۵۶۵/۷۰۷ درانداخت تیغ پَرنداورش
- پَرُندوش: پریشب، شبی پیش از دیشب
- ۲۷۳۲/۵۰۰ سوار آن پَرندوش بر من گذشت
- پَرُنیان: حریر، ابریشم، کاغذ ابریشمین
- ۱۳۹/۳۹۰ نَبشتند منشور بر پَرنیان به رسم بزرگان و فرّ کیان
- پَرُؤ: مخفّ پروین، ستارگان ثریا
- ۴۶۴/۱۲۶ به بالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پَرُو نیست
- پَرُوردگار: پرورش‌دهنده، پرورنده، مرتبی، (کی کاوس به رستم گوید):
- ۶۳۶/۴۱۱ ز گیتی هنرمند و خامش تویی که پَرُورُدگار سیاوش تویی
- پَرُورُدنی: خوردنی، خوراک، آنچه مایه پرورش است، وسیله تغذیه

- چو از شیر آمد سوی خوردنی شد از نان و از گوشت پَرُوژَدَنی ۱۷۴۴/۱۷۹
 پَرُوژَش : ۱. پرورش یافتن، پرورده شدن، رشد کردن
- گَسُو باشدت سربرسر پرورش ۱۵۹/۳۱
 ۲. دامپروری
- فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بُد از کُشتنِها خورش ۱۵۰/۳۱
 ۳. خوردن، خوراک، غذا
- بُدی پنج مَرده مر او را خورش بماندند مردم از آن پرورش ۱۷۵۴/۱۷۹
 بُود بی نمکشان خور و پرورش ۱۸۸۶/۱۸۵
 پَرُوژیده : پرورده، پرورانده
- نیا پَرُوژیده مَرُو را به بَر ۵۶/۱۷
 پَرُوژ : نژاد، تبار، گوهر، اصل و نسب، اصل
- بدو گفت من خویش گرسیوزم به شاه آفریدون کشد پَرُوژَم ۳۷/۳۸۵
 نیایم سپهدار گرسیوز است بدان مرز خرگاه او پَرُوژ است ۶۱/۳۸۶
 پروین : مجموعه ستارگان پروین، هفت ستاره گردآمده در آسمان که آنها را خوشه پروین و تریا خوانند.
- سر تاج او تخت پروین بُود ۲۳۰/۱۳
 پَرُوژنده : جستجوگر، جوینده، پرسنده، محقق
- پَرُوژنده روزگار نخست ۱۳۶/۹
 پَرُوژنده را راز با مادر است ۱۳۷/۳۰
 پَرُوژنده سودابه را گفت شاه ۲۴۱/۳۹۴
- پَرُوژد، پَرُوژید؛ پَرُوژیدن : پرسید، جستجو کرد، تحقیق کرد، بررسی شده، تحقیق شده؛ تحقیق کردن
- پَرُوژد همی تا چه دارد بسر ۱۸۱/۳۹۲
 فراوان پَرُوژید و کس را ندید ۱۵۷/۴۱
 سخن شد پَرُوژیده از هر دری ۴۸۷/۷۸
 پُس : مخفف پُسَر، پسر
- پُس شاه را فرخ اسفندیار (از دقیقی) ۷۳۲/۱۱۶۵
 پُشت : آرد بود داده، قاووت
- پر از شکر و پُشت با آب سرد ۳۲/۱۴۸۸
 پُشت : گویشی از پوست در خراسان
- پسی و پُشت و ناخن ازو ریخته ۷۷۴/۲۷۶
 ز پُشت دَدان خَساک پیدا ندید ۱۵۴۴/۱۴۴۶
 پَسودَمَش؛ پَسودن : امتحانش کردم، با او دست و پنجه نرم کردم؛ لمس کردن، دست مالیدن

۱۰۰۰/۱۰۰	هَنوز اندر آورڈ نپسودَمَش پسین: آخرین؛ پسین شمار: آخرین موجود به شمار آفرینش
۶۷/۶	نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار پُشتِ ماهی: مراد ماهی است که گویند زمین بر پشت آن قرار گرفته سر ماه تا پُشتِ ماهی تُراست (یعنی از ماه تا ماهی یا از آسمان تا زمین از آن توست)
۱۵۲۲/۷۷۳	پَشیز: بولی کم ارزش، اندک، جزئی کوچک درازست و نفتاد زو یک پَشیز
۹۹-۲۹	پَگاه: سپیده دم، اوّل صبح، صبح زود چنان بُد که ابلیس روزی پَگاه پَلَنگ: ۱. جانور درنده معروف ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب ۲. به رنگ پوست پلنگ، پوست پلنگی، خالدار درشت، رنگارنگ
۶۲۸/۸۴	بِسو اندرون خیمه های پلنگ پَلَنگینه: جامه ای از پوست پلنگ
۱۰/۱۵	پَلَنگینه پوشید خود با گروه پلنگینه پوش: آن که جامه از پوست پلنگ پوشد، و مراد کیومرث است در این بیت: — شرح نامها
۲۹/۱۶	بسان پری با پلنگینه پوش پَناه (به صیغه امر مفرد): پناهنده شو، پناه ببر، پناه جوی
۴۴۲/۱۵۰۵	ز هر بد به دارای گیتی پَناه که او راست بر نیک و بد دستگاه پَنجَه: مخفف پنجاه
۱۲/۲۵	دگر پَنجَه اندیشه جامه کرد (پنجاه سال دیگر به فکر جامه بود و تدبیر آن کرد) پَنڈَمَنڈ: پندآمیز، نصیحت آمیز
۴۵۸/۷۷	چنین گفت کین نامه پَنڈ مَنڈ پود: نخ عرضی در پارچه و فرش و امثال آن
۱۷۷۷/۲۰۹۸	فلک پود دید و زمین تار دید پود و تاره: پود و تار پارچه، نخهای عرضی و طولی پارچه که از در هم رفتن آنها پارچه سازند ز لشکر همی پود و تاره نماند
۵۴/۱۷	سیامک خجسته یکی پور داشت
۱۰۰/۲۹	دل پوروش از راه نیکی بسبرد

	پوده: بُرادهٔ چوب پوسیده، پوسیده
۲۷۴/۲۲۱۶	نباید که دارد بدو کس امید که او پوده‌تر باشد از پوده بید
۲۵/۱۶	پورِ آهَرْمَنّا: پسر اهریمن، بیچّه شیطان بیاویخت با پورِ آهَرْمَنّا پوزش نمود: اظهار پوزش کرد، عذر خواست
۱۳۵۹/۱۶۳	چو بشنید سیندخت پوزش نمود پوشیدن (به معنی متعدی): پوشاندن
۱۸۶/۵۱۱	بسان سیاوش سرش را ز تن بپرند و کرسس بپوشد کفن (یعنی کرسس بر پیکر او بنشیند و بدین گونه بر او کفن بپوشاند) پولاد تیغ: (اضافهٔ مقلوب) تیغ پولاد، شمشیر پولادین
۸۹۸/۹۶	چو برق درخشنده پولاد تیغ پولادخادی؛ پولادخادیان: پولادجونده، پولادسای؛ ساینندگان پولاد، کنایه از پهلوان
۱۶۷۴/۱۷۶	دل مرد جنگی و پولاد خای
۶۹۷/۲۷۳	سواران و پولادخایان بُدند پوی، بپوی، پویم، بپوید، بپویم؛ پویدن: رفتن، دویدن، رفتنی نه بشتاب و نه نرم، به هر سوی رفتن
۲۳/۴۰۱	به گرفتار دانندگان راه جوی به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
۵۶۰/۱۳۴۹	بپویم چون اسب گردد تباه
۷/۷۷۴	تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی پوی پوی: دوان دوان
۴۷۴/۳۴۳	به ایران بیاید شدن پوی پوی
۱۰۵۱/۱۵۰	چنین خیره و پوی پوی آمدند پویدگان: روندگان، جنیدگان
۳۹/۲۰	ز پویدگان هر که مویش نکوست پویه: دویدن، به هر سو تاختن، به پویه راه رفتن
۵۶۳/۸۰۸	فکندی مَرادر تگ و پویه پوی پَهْلَوُ: پهلوان
۱۸۶۷/۱۸۴	جهان را ز پَهْلَوُ ببرداختند (یعنی آن پهلوان را کشتند و جهان از او خالی ماند)
	پَهْلَوَار، پَهْلَوَارِی: پَهْلَوُگونه، پهلوان مانند
۷۰۱/۱۱۶۳	تن پَهْلَوَارِیش باریک شد (ازدقیقی) پَهْلَوَان: منسوب به پَهْلَوُ (= قوم پارت، یا پَرْتَوُ، با الف و نون علامت نسبت)، مجازاً بسیار دلیر و توانا، یل، نیرومند
۱۳۵/۹	یکسی پهلوان بود دهقان نژاد

- پَهْلَوانی: زبان پهلوی، زبان مردم پارت یا یَزْتَو متداول در دوره اشکانی و ساسانی
 ۳۲۵/۴۸ اگر پَهْلَوانی ندانی زبان
 پهلوانیت: حماسی، دلیرانه، رزمی
- ۱۶۷/۱۱ سخن گفتن پهلوانیت هست (تو را توان سخن گفتن پهلوانی و حماسی هست)
 پهلوی: زبان پهلوی ← پهلوانی
- ۱۶۶/۱۱ نبشته من ایسن نامه پَهْلَوی
 پَهْلَوی، پَهْلَوی: کناری، طرفی، از هر کناری، از هر پَهْلَوی (در این بیت)
- ۱۹۱/۳۳ پدید آمد از هر سوی خسروی یکی نامداری ز هر پَهْلَوی
 پی: پای، گام، قدم
- ۵۱۵/۵۲۵ چو آید به ایران پی فرخش
 پیاده: سرباز پیاده، نام یکی از مهره‌های شطرنج که هر بار یک خانه پیرامون خود حرکت می‌کند و چون به آخرین ردیف طرف مقابل رسد وزیر یا فرزین شود
 پیاده بدانند و پیل و سپاه رُخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
 پیدا کند؛ پیدا کردن: نشان دهد؛ نشان دادن، آشکار کردن
- ۱۳۰۸-۶۲۲ وزان پس بفرمود ره‌سام را که پیدا کند گوهر و نام را
 پَیداوَسی (و)، (پَنداوَسی): دزمی که در زمان کیان رایج بود و هر دزمی به پنج دینار خرج می‌شده (لغت‌نامه دهخدا، نقل از برهان)؛ سکه پنج برابری، پنج عَوَضی*
 ← بنداوسی
- ۳۴۶۵/۲۱۶۹ نخستین صد و شصت بنداوسی که پَیداوَسی خواندش پارسی
 پیراهنا: پیراهن + الف اشباع برای کامل شدن وزن شعر
- ۸۱/۷۱ زمین پر شد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا
 پیرایه: زیب و زیور، نقش و نگار، آرایش
- ۳۷۹/۵۱ ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
 پیژمر: موسفید، سالخورده، کهنسال
- ۱۲۳/۴۰ نه از پیژمر کاردانان شنید
 پیژگشته پدر: (اضافه توصیفی مقلوب) پدر پیژگشته، پدر پیر
- ۵۲۷/۸۰ چه سوزی دل پیژگشته پدر؟
 پیروزبادی، (صیغه دعا و آرزو): پیروز باشی
- ۵۳۲/۱۹۶۳ برو آفرین کرد پس پهلوان که پیروز بادی و روشن روان

* به تحقیق آقای خسرو همایون‌پور که برای این بنده نقل کردند: در یکی از نامه‌های مانی «اوس» به معنی «عوض» و برابر نهادۀ آن آمده است. bet "awas" Gat ham o Niāz mani شاید این اشاره راهی به دهی ببرد و «بنداوسی» به معنی پنج عوضی باشد؟

- پیروزه: فیروزه، سنگی گرانبها به رنگهای آبی آسمانی و زنگاری
 ۱۹۹/۱۲ یکی تخت پیروزه پیدا شدی
- پیروزکاری: نصرت دادن، یاری دادن، یآوری و مددکاری
 ۱۱/۱۷۱۳ بسدو گفت پیروزکاری تُراست فزون زان تُرا پادشاهی سزاست
- پیروزه رنگ: کبود رنگ
 ۴۴/۱۷ همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
- (پوشیدن جامه کبود یا نیلی نشانه سوگواری بوده است)
 پیسه‌آند: پیسه بودن: دو رنگند؛ دو رنگ بودن، ناراست بودن، دورویی، دورنگی
 ۱۱۳/۷۱۳ بزرگان که از تخمه ویسه‌اند دورویند و با هر کسی پیسه‌اند
- پیش کردن: روانه کردن، گسیل کردن، فرستادن
 ۱۳۰/۱۱۳۹ دو تن پیش کردند از ایشان گزین (از دقیقی)
- پیغاره جوی: بیغاره جوی، ملامتگر، سرزنش کننده ← بیغاره
 خروشی برآورد پیغاره جوی
- پیغمبر، پیغمبری: پیام آور، سفیر، فرستاده؛ سفیری، رسولی، پیام بردن و پیام آوردن
 ۹۵۶/۹۸ که پیغمبر شاه توران سپاه گوی پُرمش با درفش سیاه
- پیغوله، بیغوله: ویرانه، خرابه، دخمه
 ۲۴۹/۱۱۰۴ به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
- پیغونژاد: پیغو نام قسمتی از ترکستان است. شاه پیغونژاد: شاهی که نژاد از قوم ساکن پیغو داشت.
- ۲۴۹/۱۱۴۴ بخواندش بران شاه پیغونژاد (از دقیقی)
- (ظاهراً پیغو مصحف پیغو و عنوانی است که به حکام خَلج اطلاق شده ←
 لغت‌نامه دهخدا، نقل از حواشی برهان مصحح دکتر معین)
- پیغوی: منسوب به پیغو، قسمتی از ترکستان ← خط پیغوی ← شرح نامها و جایها
 نبشت اندرین نامه خسروی نکو آفرینی خط پیغوی (از دقیقی) ۱۳۹-۱۱۴۰
- (ظاهراً پیغو تصحیف شده پیغو است ← لغت‌نامه دهخدا)
- پیکار: ۱. جنگ، نبرد
 ز پیکار او خیره گسرد سپاه
۲. اصرار، پافشاری، پی‌گیری
 ۵۰۸/۲۱۳ ببخشودشان جان به گفتار اوی چو بشنید زاری و پیکار اوی
۳. گفتار بیهوده و یاوه، جدال لفظی (رودابه به پرستاران خود گوید):
 ۴۷۴/۱۲۶ چنین گفت: خامست پیکارتان شنیدن نسیرزید گفتارتان
- پیکارگرد: نام دومین سرودی که باربند برای خسرو پرویز در باغ نوروژی خواند
 که پیکارگردش همی خواندند همی نام از آواز او راندند ۲۱۸۲/۳۷۶۷
- پیکر: جسم، اندام، زیبایی اندام (در این بیت):

- ۳۷۹/۵۱ ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
پیل، فیل : ۱. جانور معروف علفخوار
- ۵۴۷/۸۱ تسیره ببردند و پیل از دَرَش
۲. نام یکی از مَهره‌های شطرنج که حرکت موزب سرتاسری دارد
- ۲۷۲۱/۱۸۶۲ پیاده بدانند و پیل و سپاه رُخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
پیلتن : آن که تنی چون پیل دارد، پیل پیکر، لقب و عنوان رستم در شاهنامه (به وجه اغلب)
شنیدم که روزی گوی پیلتن
سیاوش به رستم که پرورنده اوست گوید:
پدر باید اکنون که بنید ز من هنرهای آموزش پیلتن
(یعنی آموزگاری رستم)
- ۹۵/۳۸۸ همه نامداران شدند انجمن به یک دست توس و دگر پیلتن
۱۰۹/۳۸۸ پیل دندان : (اضافه مقلوب) دندان پیل، عاج فیل
۸۲۶/۵۳۸ بر و ساعدش پیل دندان شدست
پیل رنگ : اسپ پیل گونه، اسپ فیلی رنگ
۱۸۵۱/۴۶۳ سیاوش فرود آمد از پیل رنگ
پیلشته : (پیل + هسته)، استخوان فیل، عاج
۱۷۷۱/۱۸۲۲ به پیکر ز پیلشته و شیز و ساج
پیلوار : پیل گونه، تنومند، ستر؛ مقدار بار یک پیل
- ۵۳۴/۸۰ سَر تاجور از تن پیلوار
پیمان سُخَن : آن که سخن به اندازه و به پیمانه گوید
دگر آن که پیمان سخن خوانیش سخنگوی و بیدار دل دانیش
که چندان سُراید که آید بکار وزو ماند اندر جهان یادگار
۴۰۳۸۹/۱۹۱۶ پیمای، پیمود؛ پیمودن : (در مورد شراب) نوشیدن، ریختن شراب در جام
۶۱۲/۳۱۵ پیمای تا سر یکی بُلیلی (یک صراحی را بنوش یا بریز)
۶۱۳/۳۱۵ پیمود می ساقی و داد زود
پیمودمش : سنجیدمش، امتحانش کردم
۱۰۰۰/۱۰۰ به گرز دلیران نپیمودمش
پیور (بیور) : در زبان پهلوی به گفته فردوسی برابر ده هزار — بیور
کجا پیور اسپش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند
۹۵-۹۶/۲۹ کجا پیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
پیوسته : وابسته، خویشان، نزدیکان، اطرافیان
۷۷۰/۴۱۷ ز پیوسته پیشم نبود کسی
پیوسته خون : خویشاوند همخون، خویشاوند پدری

ز پیوسته خون به نزدیک اوی بین تا کدامست صد نامجوی ۸۸۷/۴۲۲



ت

- تأویل : تعبیر خواب (در این بیت)
 ۹۰/۱۴۵۷ به تأویل این کرد باید نگاه
- تأیید : پشتیبانی، حمایت، نگهداری، موفق داشتن
 ۱۹۶/۲۲۴۵ ز تأیید و از رسمهای جدید
 ۱۵۷۳/۱۱۹۹ بگویم به تأیید محمودشاه
- تاب آوردن : مقاومت، ایستادگی کردن (از گفته رستم به توس):
 وگر رسم افراسیاب آورد بدو گفت هر کس که تاب آورد
 همان گه سرش را ز تن دور کن و زو کرگسان را یکی سور کن ۴۰۶/۵۲۰
- تاب روی : آبروی، روشنی چهره، روسفیدی
 ۱۰۴۵/۳۶۶ که از شاه گیتی مبر تاب روی
 تاث (تا + ت، ضمیر مفعولی): تا تورا
 ۱۶۶/۱۱۳ بگو تاث خواند یل رهنمای
- تاجور : صاحب تاج، تاجدار
 به حال من ای تاجور درنگر
 ۲۱۹/۴۴ تاختنش : شتابان بردنش
- تار : نخ طولی در پارچه و فرش و امثال آن
 ۱۷۷۷/۲۰۹۸ فلک بود دید و زمین تار دید
- تارتور : سخت تاریک و تیره، تار تار؛ تار و تور، تکه تکه
 ۴۱۷/۱۵۸۴ که اکنون که شد روز ما تارتور
- تازک : سر، فرق سر
 ۵۱/۳۷ پراکنده بر تازکش خاک و گرد
 ۱۰۲/۲۹ پراکنده بر تارک خویش خاک
- تاره : تاریک، تیره، سیاه
 ۱۴۴/۹۶۳ زدند شب تیره با تاره میخ
- تاری کنم : تاریک کنم، تیره کنم
 ۱۹۹/۳۳۱ به کاووس بر روز تاری کنم
- تازانه : تازیانه، شلاق، وسیله‌ای که برای تازاندن اسب و هر مرکبی به کار رود

معنی واژگان

۸۹۱/۱۶۴۲	بیرد و بیاراست درگاه را	یکی بنده نازانه شاه را
۴۵/۲۴		تازی، تازیان: عرب، عربی؛ عربها، اعراب
۱۹۸/۳۳		چه رومی چه تازی و چه پارسی از ایران و از تازیان لشکری
۲۱۶/۱۱۶		تازیان: تازان، تازنده، تاخت‌کنان
۶۳۰/۳۱۵		شود تازیان سوی سام سوار بشد تازیان تا سرِ پُل دمان
۳۰۰/۴۷	به جایی که یزدانپرستان بُدند	تازیانی نَوَند: اسب تازنده رسیدند بر تازیانی نَسَند
۱۵۲۲/۴۴۹	به نزدیک گلشهر تازید تفت	تازید؛ تازیدن: تاخت؛ تاختن چو پیران ز پیش سیاوش برفت
۳۳۹/۴۹		ز تازیدن بساد پایان به آب تازی کنید: تاخت آورید
۳۹۸/۳۰۶		نه زین گونه در جنگ تازی کنید تاسال: تا پایان سال، (یا) تا آغاز سال بعد
۸۱/۱۷۵۲	نبودی جُزین نیز تا سال، رنج	ز دَه بُن دَرَم یک رسیدی به گنج تاش، (تا + ش، ضمیر مفعولی): تا او را
۸۲/۱۱۰		بفرمود پس تاش برداشتند تافتی، تافتن: پیچیدی، گراییدی، مایل شدی؛ گرایش
۱۴۱/۳۰		بدو گفت چون سوی من تافتی تال و مال: تار و مار
۶۲۱/۶۶۷		شود کار ایران کنون تال و مال تاو: تاب، توان
۳۶۷/۱۲۲		که با او به رزمش نبود ایچ تاو نسدیدند بسا خویشش تاو اوی
۲۷۵/۱۷۶۰		تاوُدار: با توان، دارای تاب و توان
۴۶۲/۱۱۱۳	به گاوان گردونکش تاودار	چو بیرون کشیدندش در مرغزار تَبَه کردن: تباه کردن، نابود کردن، کشتن
۳۱۲/۴۸		تَسَبَه کردنش را بیاراستند تَبیره (ر): طبل، دَهْل؛ تَبیره زنان: طبل زنان
۵۴۷/۸۱		تَسبیره ببردند و پس از درش هم از پیش پیلان تبیره زنان
۸۷۳/۹۵		تَبَدن؛ تَبیدن: جُنبد؛ جُنبدن، لرزیدن، ضربان، حرکت کردن تَبَد یک زمان بازش آسان شود
۲۷۵/۲۰۳		

۸۲۶/۳۵۷	تپش : تافتن، تابیدن، گرمی و حرارت دادن چو تیغ تپش برکشد آفتاب
۳۵۳/۲۲۱۵	تپنجه : تپانجه، سیلی تپنجه به رخسارگان بر زدند تختگاه : جای تخت شاهی، پایتخت
۱۶۴۵/۱۷۵	تورا دادم ای زال این تختگاه همین پادشاهی و فرخ کلاه ۱۶۴۵/۱۷۵
۵۲۱/۳۴۵	تخس : تیر؛ کمان، قوس (به نوشته ولف در فهرست شاهنامه) جگر خسته تیغ و تخس منند
۱۶۱/۴۲	تخم، تخمه : تبار، نژاد، اصل، نسل کیم من؟ به تخم از کدامین گهر
۲۶۳۵/۴۹۶	کس از تخمه تور و از کیباد یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد ۲۶۳۵/۴۹۶
۷۱/۶۱	تدزؤ، تدزوان : قرقاول، قرقاولها بشادی چو پیش گُل آید تدزؤ
۵۶۰/۳۱۳	به ژوپین گراز و تدزوان به باز ترازو : برج میزان (مهرماه)
۱۴۵۴/۱۶۷	ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان ۱۴۵۴/۱۶۷
۱۳۸۰/۵۶۲	تراک : آواز شکستن و شکافته شدن، طراق، تراغ، صدای ترکیدن ازان بساره دژ برآمد تراک
۴۱/۵	تری : رطوبت، آب ز سردی همان باز تری فزود
۲۱۴۰/۲۱۱۳	ترسا : ترسنده، بیم دارنده؛ مسیحی، نصرانی. این واژه به معنی ترسنده و خائف از خدا مجازاً به مسیحیان اطلاق شده همان گونه که «راهب» در عربی نیز به همین معنی است.
۲۰۷/۱۵۲۱	دگر گفست کین شهریار جهان همانا که ترسا شد اندر نهان ۲۱۴۰/۲۱۱۳
۹۹/۳۹	از ایران بی اندازه ترسا شدند (مسیحی شدند) تریش (اسم مصدر از ترس) : ترسیدن، بیم داشتن
۱۲۲۲/۱۶۴۷	هنوز آن سپهبد ز ماسد نژاد نیامد گه تریش و سَرذباد ۹۹/۳۹
۲۲۵/۹۶۶	ترف : قراقوروت، کشک سیاه، ماده‌ای ترش که از جوشاندن دوغ گیرند ز شیراز و از ترف سصد هزار شتروار بُد اندران کوهسار ۱۲۲۲/۱۶۴۷
۱۴۹/۱۰	ترفند : نیرنگ، حيله، بازی زمانه پر از بسند و ترفند گشت
	توک، ترگ : کلاه — ترگ
	به سر بر نهادش یکی تیره ترک ترک : کسی که از تیره ترک باشد، خادم ترک (در این بیتها):

۵۰۹/۱۲۸	کمان خواست از تُرک و بفراخت یال
۵۱۱/۱۲۸	کمان تُرکِ گلرخ به زه بر نهاد تُرکش: مخفف تیرکش، تیردان
۷۲/۲۲۴	کماندار با تیر و تُرکش هزار زمانه بر اندیشد از تُرکشَم تُرکوار: تُرک گونه، مانند ترکان
۶۵۹/۳۵۰	تسمنتن یکی جامه تُرکوار تُرگ، تُرک: خود، میغَر، کلاهخود، کلاه — تُرک
۷۶۱/۳۲۱	به تُرگ اندر افتاد خَم دوال تُرنگ؛ ترنگاترنگ: صدای برخورد اسلحه
۳۹۲/۳۰۵	ز زخم تبرزین و از بس تُرنگ
۳۵۰/۱۱۴۹	به مغز اندر افتد ترنگاترنگ (ازدقیقی)
۱۱۶۴/۱۵۵	ترباک: پادزهر، داروی ضد زهر و سم به رزم اندرون زهر ترباک سوز
۷۱۴/۱۶۲۶	تربینه: نوعی آش مرکب از سبزی و کشک، ترخینه چو شد کشته دیگی تربینه بیخت
۴۰۲۴/۱۳۰۳	تس: مخفف آتش، حرارت نزد نیز بردل ز تیمار تس تسویر، تسویر خورد، تسویر برد؛ تسویر خوردن: شرمساری، شرمنده شد، خجلت کشید؛ شرمنده شدن
۵۱۰/۳۱۱	فروماند کاووس و تسویر خورد
۸۸۴/۱۱۳۱	بشد قیصر و رنج و تسویر بُرد
۱۱۷۹/۱۵۵	تف: گرما، حرارت، سوزندگی، سوزاندگی ز تفش همی پَر کرگس بسوخت تفت: زود، چابک
۱۸۲/۳۲	بسان پزشکی پس ابلیس تفت
۱۶۵/۳۹۱	دگر روز شبگیر سودابه رفت
۳۴۵/۲۰۶	دمان از پیش روی بنهاد تفت
۶۲۱/۵۲۹	تفت، همی تفت؛ تفتن: رفت، می رفت؛ گرم و تند رفتن، راهوردی (گیو در جستجوی محل و مأوای کیخسرو): به توران همی تفت چون بیهشان مگر یابد از شاه جایی نشان
۷۹۸/۹۱	تفسیده؛ تفسیدن: گرم شده، تافته، گداخته؛ تافتن، گداختن که تفسیده آهن بتابید می (یعنی وقتی که از آهن گداخته سلاح آماده کرده باشم)

- تَکینان (جمع تکین، مرکب از تک به معنی ته + ین): ۱. فُردین، زیرین، افراد
سیاهی زبردست
- ۲۲۱/۱۱۴۳ نِکالِ تَکینانِ خَلْخُش کن (ازدقیقی)
۲. پهلوانان (در این بیت):
- ۲۸۱/۱۱۴۴ تَکینانِ لشکر، گزینانِ چین (ازدقیقی) (یعنی پهلوانان لشکر و رُبدگانِ چین)
تَگ: دویدن، تاختن، تاختن اسب و مرکب، تک
به تَگ باد شد تا بَر او رسید
۸۸/۷۷۷ به بالین رستم تَگ آورد رَخش
۳۷۵/۲۵۹ تَگاؤر، تَگاؤر: حیوانات رونده و دونده، تیز رفتار، تندرو (بر انسان به اعتبار سواری
نیز اطلاق شده است)
- ۱۰۳۰/۱۴۹ هسیونِ تَگاؤر برآورد سر
۴۵/۲۲۲ ز هر سو هیونی تَگاؤر بتاخت
تَلی (تل + ی): یک تل، تپه‌ای، توده‌ای، تل انباری
- ۵۷۱/۳۱۳ تَلی مرغ هر سوی نخچیر بود (توده‌ای مرغ هر سوی شکار شده بود)
تَمُوز، تَمُوز (در شعر): نام ماه اول تابستان (تیرماه) و ماه دهم از سال رومی، در
خراسان مطلق تابستان
- ۴۳۴/۳۰۷ نبود تَمُوز ایچ پیدا ز دی (تابستان با زمستان تفاوتی نداشت، هوا معتدل
بود)
۱/۱۹۴۱ بخندید تَمُوز با سیب سرخ
- تَنان (جمع تن، تن + ان): تنها، بدنها، پیکرها
۹۸۷/۳۶۴ زَره بر تَنانسان شود ریزه ریز
تَنبُل (تُن: جادو، افسون، نیرنگ، بند، فریب، جَنبُل (جادو جَنبُل))
۲۱۸۴/۴۷۷ همی مر تو را بند و تَنبُل فروخت به نیرنگ چشم خود را بدوخت
۳۸۴/۵۰ که ویران کنی تَنبُل و جادویی
تَنَدَر: رعد، غَرَنده
- ۸۹۵/۲۸۱ چو تَنَدَر خروشان شده هردوان
تنزیلِ وَحی: فرو فرستادن وحی، فرو فرستادن قرآن
۹۶/۸ چه گفت آن خداوند تنزیلِ وَحی
- تَنُک؛ تَنُک داشتن: کم، اندک، رقیق، نازک؛ خوار و خفیف شمردن، بی اعتبار دانستن
۱۳۳۹/۹۰۰ هُش و رای پیران تَنُک داشتند همه پند او را سُبُک داشتن
تَنُگ: ۱. ضد فراخ، مقابلی گشاد، بی وسعت و ضیق، باریک، کم عرض
زمانه سراسر پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود
۲۴/۱۵۲۴ چو بر دجله بر یکدگر بگذرند چنان تنگ پل را به پی بسپرند
۲. محکم، استوار

معنی واژگان

- ۲۹۴/۴۷ فریدون به خورشید بُر بُرد سر کمر تنگ بسته به کین پدر
۳. نایاب، نادر، کم و اندک، مقابل فراخ و فراوان
- سه روز اندران جایگه بود جنگ به ایرانیان بر نبود آب تنگ
۴. نزدیک، تنگاتنگ
- دل از کینه آکنده و سر ز جنگ
وزان پس گُسی کرد کسهای خویش فرستاده را تنگ بنشانند پیش
۵. یک لنگه بار، جوال
- ز میدان ببردند پنجه هزار هم از تنگ بر پشت مردان کار
۶. منگنه، وسیله‌ای برای شکنجه که سر را میان آن فشارند
- ۱۲۳۲/۶۹۳ به تنگ اندرون سر، تن اندر معاک
۷. درّه، راه باریک میان دو کوه، کوچه
- ۹۳/۲۴۷ چو دستانِ سام اندر آمد به تنگ
تنگی: ۱. سختی، تنگنا، مضيقه
- ۵۷۸/۵۲۷ مگر کشور آید ز تنگی رها
۲. قحط، خشکسالی
- ۲۶/۱۷۱۶ چو پیروز ازان روز تنگی برست بآرام بر تخت شاهی نشست
تین: اژدها، مار عریض و بزرگ
- ۱۴۶۶/۱۴۳۲ هوا بر خروشد بسان هژبَر
تو: تو (ضمیر، دوم شخص مفرد) به اشباع حرکتِ ضمه به ضرورت قافیه
- ۱۱۱۶/۱۰۵ سپردم بگفت این نیبره به تو که من رفتنی گشتم ای نیکخو
توان آوریدن برون: برون توان آورد، بتوان بیرون آورد
- ۲۱/۳۶ مگر زین دو تن را که ریزند خون یکی را تسوان آوریدن برون
توانتر: تواناتر، باتوانتر
- ۴۴/۹۵۹ توانتر بدم چون جوانی گذشت
توتیا: سنگی کوبیده و ساییده که آن را سورمه چشم کنند، گرد و غبار
- ۱۸۴۱/۱۲۱۲ زمینش روان ریگ چون توتیا
توختم، توختیم؛ توختن، توزیدن: این واژه از اضداد است
- ۴۰۱۸/۱۳۰۳ ز اندرز وام خورد توختم
۱. خواستن، جستن، آرزو کردن
۲. ورزیدن،
- ۴۶۸/۵۲۳ یکایک همه دام کین توختیم
۳. گزاردن وام، ادا کردن، پرداختن وام
- بستوزیم وام کسسی گش درم نباشد، دل خویش دارد به غم
۴. کشیدن، تحمل کردن

- به از بندگی توختن شست سال پراکنده گنج و برآورده یال
 تود: درخت و میوه توت
 ۶۷۸/۱۷۷۷ یکی تود بُد پیش بالان من (درخت توتی برابر خانه من بود)
 تور: تورانی، تُرک — دوتور
 ۲۲۷۳/۹۴۵ به بیژن نمود آنگهی کان دو تور کجایند کُشته فگنده ز دور
 توری: منسوب به تور یا توران؛ توری قبا، توری کلاه — توزی
 ۳۳۳/۵۸۰ زره سُعدی وزین توری نشست
 ۲۳۳۳/۲۱۲۲ پیامد یکی تیغ توری به چنگ (در بسیاری نسخه‌ها توزی، منسوب به توز
 آمده)
 ۱۲۱۸/۱۱۸۶ پیوشید جاماسپ توری قبا (یعنی قبا، تورانی)
 توز: ۱. پوست درخت خدنگ که بر روی کمان می‌کشیدند
 ۷۱۸/۴۱۵ همی از لبث شیر بوید هنوز که زد بر کمان تو در جنگ توز؟
 ۲. نوعی پارچه مانند کتان
 ۳۸۹/۱۲۳ بَر و توز پوشیده از مشک ناز
 ۳. صیغه امر (از توختن و توزیدن)، رزم توز: رزم کن، جنگ کن
 ۳۰۳/۸۵۷ چو شیر ژبان بایلان رزم توز
 توزی: منسوب به شهر توز — توری، زین توری
 ۷۳۸/۳۲۰ بپوشیده برزین توزی کفن
 ۲۳۵۲/۲۱۲۲ همان زین توزی شدش جای خواب
 توش: تاب و توان
 ۱۶۸/۲۲۸ به باز و بسی گشت بی‌تاو و توش
 چو بر پشت زین مُرد بی‌توش گشت
 که با جنگ ایشان بُد توش و تاو
 توشه (ش): ۱. زاد، زادراه، وسایل و آذوقه سفر
 ۲۹۷/۴۷ سپه را همی توشه بردند پیش
 ۲. تاب و توان، توش، زور و نیرو، امداد، ذخیره
 ۲۴۷/۱۷۴۱ خرد را به گفتار توشه بُدی
 تَوَقیع: ۱. فرمان، دستخط، نامه
 ۳۹۲۲/۱۹۱۱ گذشتم ز تَوَقیع نوشینروان
 ۲. مُهر و امضای فرمان یا نامه
 ۳۳۱۸/۲۱۶۳ چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
 توفید؛ توفیدن: ۱. به جنبش درآمدن
 ۴۶۵/۵۴ ز آواز گُردان بستوفید کوه
 ۲. آوا و فریاد برآوردن

- جهان شد پراز ناله کَرِه نای ز توفیدنِ کوس و هندی دَرای ۱۱۶۳/۶۱۶
 تَهْم (تَهْم): قوی هیکل، بی همتا؛ تَهْمَتْن: لقب و عنوان غالب رستم
- شوم گفست آگه کنم شاه را که پیمود زخشی تَهْم راه را ۷۹۹/۸۱۹
 اما مراد از تَهْمَتْن در این بیت دقیقی اسفندیار است:
 همه زی تَهْمَتْن نهادند روی — شرح نامها
- تَهْمَا (تَهْم + ا، تحسین و خطاب): ای تَهْم، بی همتا به بزرگی جسم و قامت، بزرگ،
 دلاور
- ۱۷۶۸/۱۸۰ که تَهْمَا، هزبرای بزی شاد دیر
 تَهْمَتْن (تَهْم): دلیر، پهلوان، نیرومند، یل
 کنون ای تَهْمَتْن تو در کار من نگه کن به کردارِ بسیار من
 تَهْمی (تَهْمِ): خالی، ضِدِّ پُر
- ۱۵/۵۸ ز ضحاک شد تختِ شاهی تَهْمی
 تَهْمِگَاه: میان شکم و پهلو، خاصره
- ۱۶۸۱/۱۷۶ بکافد تَهْمِگَاه سر و سَهْمی
 تیر: ۱. ستاره عطارد که آن را دبیر فلک خوانند
 همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
 ۲. تیرماه، ماه چهارم سال خورشیدی
- ۵۸/۲۲۳۹ هوا تیره گون بُد خود از تیرماه
 ۳۵۹/۶۵۶ تیر پرتاب: فاصله‌ای به اندازه یک پرتاب تیر (نظیر خیز آهو یا بانگ خروس که معمولاً برای بیان مسافت هنوز در روستاها معمول است)
- ۷۳۸/۱۷۰۲ یکی تیر پرتاب بَر، خوان نهاد بَر و بَره و مرغ بریان نهاد
 (یعنی سفره‌ای طویل به اندازه یک پرتاب تیر گسترده)
 تیره گیتی: (اضافه وصفی مقلوب) گیتی تیره، جهان تاریک
 شود تیره گیتی بدو روشنا
- تیز بازار: بازار گرم، بازار پر رونق و پر مشتری، بازار رابیع، ضد بازار کساد
 کجا یافتی تیز بازار او
 تیز تاؤ: تیز خشم، تندخشم، تندخوی
 ز بیم گوی نامور تیز تاؤ
 تیز تاز: تیز تازنده، تندرؤ
- ۲۰/۲۰ سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
 تیز تک: تندرؤ، تیز دؤ
- ۳۵۲/۵۰ عَنان باره تیز تک را سپرد
 تیزرو: تندرؤ
 چو بر تیزرو بارگی برنشست

	تیزگرد: تندگرد، تندزو، شتابان؛ گنبدتیزگرد: چرخ شتابان فلک، سپهر تندزو
۷۳/۶	نگه کن ازین گنبد تیزگرد که درمان ازویست از اویست درد
	تیزگویا: تندزبان، هرزه‌درای، درشت سخن
۱۳۳۱/۶۴	ز جنگاوران تیزگویا مباد چو باشد دهد بیگمان سر به باد
	تیزوپر: تیزهوش، هوشمند
۳۶۶۸/۲۱۷۸	بیاورد پس تخت شاه اردشیر وز ایران هران کس که بُد تیز و پیر
	تیزی: ۱. تندی، تندرفتاری، تندخویی
۳۱۴۱/۱۲۶۶	ز تیزیش خندان شد اسفندیار
۲۵۸۰/۱۲۴۳	همی خوارگیری به تیزی روان
	۲. شتاب
۴۴۴/۱۱۱۳	کتایون بدو گفت: خیره‌مگوی به تیزی چنین راه رفتن مجوی
	تیغ، تیغ‌سر: بلندی کوه فراز و بالای کوه و دیوار و حصار
۷۹۳/۱۳۹	فرود آمد از تیغ کوه بلند
۵۵۲/۵۸۹	بدان تیغ‌سر خود ز بهر چه‌اند
	تیمار، تیمارخواری: اندوه، غمخواری، پرستاری
۳۹/۱۶	ز تیمار، گیتی برُو شد سیاه
۷۶/۶	نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش



ث

	ثری: زمین، خاک
۱۹۲۴/۱۸۶	جهان از ثری تا ثریا گرفت
	ثریا: ۱. ستارگان پروین که هفت ستاره‌اند به شکل خوشه
۱۹۲۴/۱۸۶	جهان از ثری تا ثریا گرفت
	۲. گوهرافشان چون خوشه پروین
	زمین را ز گوهر ثریا کنم
	ثنا: ستایش، سپاس، درود، آفرین
۷۱/۹۶۰	چو مایه ندارم ثنای ورا نیایش کنم خاک پای ورا



ج

	جائلیق (ت): کاتولیک، روحانی به آیین مسیح، کشیش، سردار سپاه مسیحی (اما در این ابیات مراد روحانی دیگر آیینهاست)
۷۴/۲۲۴	نگهبان نباید ورا جائلیق
۱۱۰۶/۱۰۰۴	برآورد بیدار دل جائلیق بران باره عزاده و منجیق
	جادو سپاه: (اضافهٔ مقلوب)، سپاه جادو، سپاهی از جادوگران
۳۳/۲۳	برفتند جادو سپاهی گران
	جام گیتی نمای: جامی مرموز که به صورتی سحرآمیز اوضاع هفت کشور و وقایع اطراف جهان را نشان می‌داد و در اختیار کیخسرو بود، جام جم
۶۱۹/۸۱۱	بخوادم من این جام گیتی نمای
	جان: روان، روح
۱/۳	به نام خداوند جان و خرد
	جانپرستی: خودپرستی، خودخواهی، جان از معرکه بدر بردن
۲۱۱/۱۳۵۹	کسی کاندرین جنگ سستی کند بکوشد که تا جانپرستی کند
	جانشپوز: نگاهدارندهٔ جان، به اندازه‌ای که جان به کالبد فرو رود و بماند و برنیاید، به اندازه‌ای که بخورند و نمیرند، قوت لایموت، بخور و نمیر
۲۲۶/۲۵۳	خورش دادشان اندکی جانشپوز
	جاه: ۱. مقام، پایه، شکوه
۱۱۳/۲۹	ترازبند اندر جهان جاه او
	۲. اوج
۱۹۲۵/۱۱۴۲	چو رویش بدیدند برگاه بر جوخورشید تابنده برجاه بر (ازدقیقی)
	جای تنگی: تنگنا، جاتنگی، مضیقه
۴۵۸/۵۴	دران جای تنگی برآویختند
	جَبیره شدن؛ جبیره شدن (جبیره: گروه آماده به کار، خیل، سپاه): به هم رسیدند، همراه شدند؛ گرد آمدن، جمع شدن — خَبیره
۷۵۱/۲۷۵	بفرمودشان تا جبیره شدند
	جَبین: پیشانی
۵۰۶/۳۴۴	شده تند کاووس و چین بر جَبین
	جَبین (چَبین): طَبَق
۵۳۷/۲۲۵۹	سبک مرد بیمایه جَبین نهاد
۵۴۵/۲۲۵۹	یکی کهنه جَبین نهادمش پیش
	جَرَس: زنگ
۸۴۵/۶۰۲	خروش جَرَس خاست، واوای زنگ

- جَزْمَه (جَزْمَه): اسب
 ۷۸۳/۱۳۹ به زیر اندرش جَزْمَه پولاد گشت
 بسپردند آن جَزْمَه خوب رنگ
 جریده: فهرست نام لشکریان و سپاهیان
- ۳۲۵/۱۹۵۴ بسایمَد بسایورد مَرِّ سپاه
 عَرَض با جَرِیدَه به نزدیک شاه
 جَزْ: بوته‌ای جنگلی که همیشه سبز است
- ۱۲۹۷/۱۶۵۰ شده چون نی نیزه بالای گَز
 در فهرست ولف به معنی جزیره و کناره دریا و سرزمین بین‌النهرین آمده
 ۱۳۶۵/۱۶۵۲ است. شرح جایها: جَزْ (بگوید که در شهر بَر قوه و جَزْ)
 جَزْ: نام سرزمینی است — شرح جایها
- ۱۳۶۵/۱۶۵۳ ز جَزْ و ز بَر قوه مردم دو بهر
 جَسْت: جَسْتَن، گریختن؛ راه جَسْت: راه گریز، راه فرار
 ۹۱/۹۶۱ خسرندند اَز و یافتی راه جَسْت
 جَسْتَنگَه: جشنگاه، زمان و مکان جشن، عیدگاه
- ۴۴/۲۱۹ به هر سو یکی جشنگه ساختند
 جَزَع یمانی: سنگی گرانها چون عقیق به دو رنگ سیاه و سفید، سنگ شبیه یمانی
 ۴۲۸/۳۰۷ ز جَزَع یمانی یکی گنبدی.
 جشن سَدَه: سَدَه پنجاه شب و پنجاه روز مانده به نوروز است. روز دهم از بهمن ماه که
 فارسیان جشن گیرند و آتشی بزرگ برافروزند
- ۹۱/۱۶۰۰ برفتند یکسر به آتشکدَه
 جَعْد: تاب موی، چین و شکن موی، مطلق موی
 ۲۲۱/۳۹۳ سر زلف و جَعْدَش شکن بر شکن
 جُفْتَه: ۱. جُفْتَنک، لگد ستور
- ۳۵۹/۱۵۸۲ بفریَد و یک جُفْتَه زد بر سرش
 ۲. همراه، هماهنگ، خاطر خواه
- ۲۹۹۱/۱۸۷۳ برآنی که او را کنی پیشتر
 دلت جُفْتَه بینم همی سوی گُو
 جگر بند: بند جگر، بسته به جگر، کنایه از فرزند دل‌بند
- ۱۳۲۳/۳۷۸ تهمت ز درد از جگر بند بود
 جگر خسته: مجروح جگر، جگر شکافته
- ۷۷/۳۸ گشاد آن نگار جگر خسته راز
 بگفت آن جگر خسته، خوابی که دید
 جُل، جُل: پارچه و فرشی که بر پشت مرکب افکنند
 ۲۹۵/۲۲۱۳ دگر ویژه با جُل دینه بُدند
 جَلَب: غوغا و فریاد، بانگ و صدا؛ صنع یا سنج (وسیله نواختن موسیقی جنگ و

	عزاداری)
۵۳۶/۲۶۶	خروش آمد از دشت و بانگ جَلَب
۱۱۸۴/۶۱۷	نه بانگ تیره نه بوق و جَلَب (صنیع)
	جَلَبِل : مصفّر جَل، پوششی که بر اسب و فیل و جز آن افکنند، پرده، پوشش کجاوه، و هودج
۷۹۹/۳۵۵	ز پرده فروهشته دیبا جَلَبِل
۱۵۷۸/۲۰۹۰	عَماری بیاراست ز زین چهار جَلَبِلش پر از گوهر شاهوار
	جَنَاح : بال، دست، بازو، بغل (در اسب: راست دستی که از محاسن است)
۷۲۸/۵۳۴	بدید آن نشست سیاوش پلنگ رکاب دراز و جَنَاح خدنگ
	جَنَاح سپاه : دو سوی لشکر، دو کرانه چپ و راست سپاه در صف آرای جَنگی
۱۷۷۴/۲۰۹۸	از آن کوه لشکر همی دید شاه چپ و راست، قلب و جَنَاح سپاه
	جَنَاح، جَنَاحِ پلنگ : از اسباب زین که برای زینت نقاشی کنند، دامن زین، دامن نگارین زین، طاق پیش زین
۱۸۶۹/۴۶۴	به ز زین ستام و جَنَاحِ پلنگ
	جنگ آرد؛ جنگ آوردن؛ جنگاوری : جنگ کردن، هنر جنگ کردن، آشنایی با فنون و داشتن توان جنگی
	نیند کسی پشت ما روز جنگ اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ جنگجو، جنگجوینده، جنگخواه، جنگساز : جوینده و خواستار جنگ
۲۴۳۸/۱۲۷۹	تویی جنگجوی و منم جنگخواه بگردیم یک بادگر بسی سپاه
	وزان جنگسازان افراسیاب کسی کو، بدان کینه گیرد شتاب
	چو بشنید بهرام ازو گشت باز به لشکرگه آمد سر جنگساز
	جَواد : کریم، بخشنده
۳۷/۹۵۹	جَوادی که جودش نخواهد کلید
	جواز : پروانه، اجازه، رخصت، رهایی، اجازه نامه
۳۳۳/۴۹	مراگفت کِشتی مران تا نخست جوازی بیایی به مُهرم درست
۲۸/۲۹۰	کس از آزمایش نیابد جواز (رهایی)
۳۵۶/۲۰۶	نیایی هم از گردش او جواز
	جوانمرد؛ جوانمردزاد : کنایه از سخنی و کریم و بخشنده، با مروّت؛ جوانمردزاده
	جوانمرد و آزاده و خوبروی جهانجوی و فرزانه و چربگوی
	جَوَانوار (جوان + وار) : چون جوانان، جوان گونه
۱۸۵/۷۹۲	جوان بُد، جَوَانوار برداشت گام
	جوانّه : جوان، تازه، فرخنده
۷۸۹/۹۱	بَد آن بُد که اختر جوانّه نبود
	جود : کریم، بخشندگی

۳۷/۹۵۹	جوادی که جوَدش نخواهد کلید
	چوَشَن : زِرِه
۳۳/۱۶	که چوَشَن بُد آنگه آیین جنگ
۹/۲۵	چو خود و زره کرد و چون چوَشَنَا
۲۹/۵۹	همان چوَشَن و خُوَد و زوین و تیغ
	چوَشَنُور : (جوشن + ور)، صاحب چوَشَن، چوَشَندار
۲۸۵/۲۰۴	زمین کوه تا کوه چوَشَنُوران
	جوینده بَهر : بهره جو، در جستجوی نصیب و بهره، طالب نصیب
۳۳۹/۴۹	از آن شهر، جوینده بَهر آمدند
	جَهان : جَهَنده، زودگذر، دنیا
۱۲۲۸/۶۱۸	چنین است رسم جَهانِ جَهان
۱۶۹/۱۳۷۸	جَهان مَرَد و آب از پس او دمان (یعنی مرد جهنده بود)
	جَهان آفرین : آفریننده جَهان، خداوند عالم، صانع جهان
۸۷۵/۵۴۰	مرا یار باشد جهان آفرین
	جَهان بَسپَرَد : جهان را سپری کند، روزگار بگذراند؛ جهان سپردن: گذراندن، طی کردن، عبور کردن
۲۱/۱۵۲۴	به دانایی اندر جهان بسپرد همه سوی دانش همی بگذرد
۲۶/۴	خرد چشم جان است چون بنگری تو بی چشم جان آن جهان نسپری
	جَهانبین : دیده، چشم (صفتی که بجای موصوف آمده) چشم جهانبین
۱۰۳/۶۲	نبیند سه ماه این جهانبین من
	(در این بیت کنایه از نورچشم و فرزند است)
۴۰۲/۱۹۵۷	جهانبین خود را به کشتی نشانند (یعنی دخترش را که چون دیده‌اش گرامی بود بر کشتی نشانند)
	جَهان پهلوان، جَهان پهلوانی : پهلوانی جهان، قهرمان گیتی، بزرگترین مقام و مرتبه‌ای بوده بعد از شاه.
۴۲۱/۳۰۷	جهان پهلوانی به رستم سپرد
۵۴۹/۵۲۶	تو پدرود باش ای جهان پهلوان
	جَهان داور : (اضافه مقلوب)، داور جهان، خدای متعال
۲۶۱/۶۹	به پیش جهان داور آمد به راز
	جَهانبان : نگهدارنده جهان، صاحب جهان، خدای متعال، امن نگهدارنده جهان
۱۰۸۱/۳۶۸	که فرمان و رای جهانبان بُود
۲۲۶/۱۵۷	شنیدست شسائ جهانبان من
	جَهانجو : جوینده جهان، جهانخواه، دنیاطلب
۲۳/۲۰	جهانسوز مار از جهانجو بجست

۳۷۰/۸۶۰	جَهَانخوردِه: سالخورده، کهنسال، پیر شگفت از جهانخورده گودرز نیست
۲۸/۲۰	جَهاندار: دارنده جهاندار، دنیادار، پادشاه و سلطان جهاندار پیش جهان آفرین
۲۳/۲۰	جَهانسوز: سوزاننده جهان، ویرانگر جهانسوز مار از جهانجو بچست
۵۵۸/۱۵۵۶	جُهود: یهودی همی گف پیغمبری کش جُهود
۱۱۵/۱۶۰۱	جُهودی: فریبنده بدگهر جُهودی رخت عروس، اندوخته
۵۵۷/۱۶۲۰	جِهیز: ۱. جهاز، رخت عروس، اندوخته که آمد همه گنجها را جهیز ۲. کنایه از نشانه شده، انگشت‌نما، زبانزد (در این بیت)
۱۴۱/۱۷۲۸	چینور پُل: یکی تنگ باشد که تا رستخیز شود در میان دلبران جهیز
۲۴۵/۲۲۱۵	چینور پُل: پُل صراط ← شرح جایها گذشتن چو بر چینور پُل بُود



چ

۶۱۶/۱۵۱۲	چاپلوس: متملق، چربک‌گوی چو دشمن بترسد شود چاپلوس
۱۸۲۵/۲۱۰۰	چائلیق (ث)، چائلیقان (جائلیق): کاتولیک، روحانی مسیحی، فرمانده هزار سپاهی بیامد ز گردنکشان ده هزار
۵۷۶/۱۷۷۳	چارسو: بُرو ساخت از چارسو منجنیق به پای آمد آن باره جائلیق
۱۴۶۹/۱۶۷	چادُر (ذ): پوشش، (کفن در این بیت): گر ایوان ما سر به کیوان دَرست
۱۵۱۹/۱۸۱۲	چاره: چهارپهلوی، مکعب‌گونه، کنایه از پرواری و فرهی و شکم‌سیر و انباشته در این بیت: مکن در خورش خویشتن چارسو
۱۴۴/۳۱	چاره گرفت؛ چاره گرفتن: تصمیم گرفت؛ تصمیم گرفتن دگرگونه چاره گرفت ای شگفت

- چاشت : صبحانه، هنگام صبح
 تو گر چاشت را دست یازی به جام (یعنی اگر صبحدم دست به جام بری) ۴۳۸/۷۶
- چاک : سپیده بامداد، سفیده صبح
 چو پیدا شود چاک روز سفید دو بهره سپیماید از روز شسید ۸۵۹/۹۴
 چاشنی (از چشیدن): ۱. مزیدن (بهرام گور درباره پدرش یزدگرد بزه گر گوید):
 ازین چاشنی هست نزدیک من (یعنی من نیز مزه شکنجه او را چشیده‌ام) ۵۶۴/۱۵۹۰
 ۲. آزمودن غذا پیش از خوردن سلطان به وسیله پیشمرگ
 تو بی چاشنی دست خوردن میر (یعنی بی آزمودن به وسیله پیشمرگ) ۱۶۷۳/۱۸۱۸
- چاک چاک تبر: صدای چکاچک تبرزین
 غمین شد سر از چاک چاک تبر ۶۸/۲۳۵
- چاچی: منسوب به شهر چاچ (شاش = تاشکند امروز) که در آن کمانهای نیکو می‌ساختند
 کمانهای چاچی و تیر خدنگ ۶۳۱/۸۴
 چایه (ه): سرود، غزل، شعر
- همه چایه گفتند بهرام را شهنشاہ با دانش و کام را ۴۷۷/۱۶۱۷
 چامه گفتگوی: (ظاهراً) چامه گوی، سخنور، اهل حرف و سخن
 سپید چنین داد پاسخ بدوی که من نیستم چامه گفتگوی ۴۰۶۰/۲۱۹۴
 چُبّین (چ)، چُبّین (چ)، چُبّین: طبق، طرف بزرگ، سبیدی بافته از ترکه بید
 یکی پاک چُبّین پوشیده داشت بسی سر بر و بر همی درگذاشت ۵۶۴/۱۹۶۴
 چت: (مخفف چه + ات) = چه + تو را
- که یزدان هران چت هوا بود داد ۶۲۵/۱۳۲
 چتر: سایبان مخصوص شاهان، علامت شاهی
 بدو شاهی و چتر و دختر دهم ۴۰۴/۳۰۶
- چخید، مَجّخ؛ چخیدن: ستیزه کند، ستیزه مکن، درگیر مشو؛ ستیزه کردن، کوشیدن
 ز کابل که با سام یازد چخید؟ ۱۲۴۹/۱۵۸
 تو با پیل و با پیلانان مَجّخ
 چدند: مخفف چیدن؛ نان چدی، نان چیدی، نان گردآوردی
 همی گل چدند از لب رودبار ۵۰۳/۱۲۷
 منیژه ز هر در همی نان چدی ۴۷۴/۸۰۵
 چرنگوی: خوش سخن، شیرین سخن، زبان آور
 زبان آوری چربگوی از مهان ۳۳۲/۷۲۲
- چرخ: نوعی کمان چرخ (ظاهراً مدور) یا منسوب به چرخ، از شهرهای خراسان
 خدنگی دگر بار هم چاریر به چرخ اندرون راند و بگشاد بر
 یکی تیر الماس پیکان خدنگ به چرخ اندرون راندم بی درنگ ۱۱۹۵/۱۵۶

- گزیده سپاهی زگردان کزخ بفرمود تا با کمانهای چرخ
 پیاده بیبوندند در پیش پیل اگر کوه پیش آمدی بر دو میل ۱۶۱-۲/۹۶۴
- چرخ کبود: آسمان، سپهر، فلک، آسمان لاجوردی، کنایه از فلک اول
 ز یاقوت سرخ است چرخ کبود ۷۷/۷
- چرخ: نوعی باز شکاری
 ابا و اشه و چرخ و شاهین کار ۳۵۰۸/۲۱۷۱
- چرم: پوست (در این بیت از پوست تن دیو به سبب خشونت آن، به چرم تعبیر شده است)
 دریده بز و چرم و برگشته کار ۷۰/۱۸
- چرم گاو: پوست گاو، مشک گاوی، واحد گنجایش، قنطار مساوی چهل اوقیه از زر یا هزار و دویست دینار، در شام مساوی صد رطل — گاو پوست
 نهادند بر روم بر باز و ساو پراکنده دینار ده چرم گاو ۷۱۷/۱۷۷۹
- چرمه: اسب، مرکب — چرمه
 بیاورد آن چرمه بادپای که در روز روشن بدو بود رای
 سر اسب او را به بز درگرفت ۱۲۳۵۶/۳۸۲
- چرنگ: چرنگیدن: فعل از اسم صوت، چرنگ، چرنگ، صدای برخورد شمشیر و گرز و نیزه و جز آن
 هم از پشت پیلان صدای چرنگ ۲۰۳۱/۱۸۳۳
- چرنگیدن گرز گاوچهر تو گفתי همی سنگ بارد سپهر ۵۴۱/۷۳۱
- چشم ایشان نبود: انتظار نداشتند، چشمداشتشان نبود
 ازیرا کجا چشم ایشان نبود ۶۶۱/۸۶
- چشم داری، چشم داشتن: انتظار داری، انتظار داشتن، امیدواری
 اگر چشم داری به دیگر سرای ۱۱۶/۸
- چشم نگماشتی؛ چشم گماشتن: نگاه نمی کرد، نمی نگریست، چشم نمی دوخت؛ چشم دوختن
 جز او بر کسی چشم نگماشتی ۵۷/۱۷
- چشمه شیر: چشمه ای از شیر که در بهشت جاری است — شرح جایها
 همان چشمه شیر و ماء معین ۱۱۵/۸
- چغانی: منسوب به چغان — شرح جایها
 چغانی و چینی و وهری سپاه ۱۳۵۰/۶۹۷
- چغد، چغد: بوم، پرندۀ ای است که در ویرانه ها جای گزیند و به نحسی و شومی معروف است
 یکی نو جهان دید زسته ز چغد ۹۲۸/۹۹۶
- چفت: چفتن: خمید؛ خمیدن، دو تا شدن

- ۵۳۹/۱۵۰۹ بخسپد روان چون که بالا بچفت
چک: قبال، برات، تمهدنامه مالی
- ۵۷/۱۷۱۷ بزرگان به پیش من آرند چک
به قیصر سپارم همه یک بیگ
۱۳۹۸/۲۰۸۳ ازین پس نوشته فرستیم و چک ۸۳/۲۰۸۳
چکاچاک: صدای برخورد گرز و سیر و انواع سلاح به یکدیگر
- ۸۶۲/۲۸۰ چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر
چکاو: چکاوک، پرندۀ ای خوش آواز اندکی بزرگتر از گنجشک
- ۱۰۷۵/۶۱۲ برآمد خروش خروس و چکاو
چلیپا: صلیب، علامت و شکل صلیب، هر خط منحنی، کج و خمیده
- ۴۹۱/۱۵۵۳ چلیپای مطران برافروخته
چو بر جامۀ ما چلیپا بُود نشست اندر آیین ترسا بُود ۲۱۱۳/۲۱۳۱
چلیپا کردن؛ خود را چلیپا کردن: خم کردن، منحنی کردن، سر فرود آوردن و خود را کوچک کردن
- ۴/۳۸۴ همی خویشان را چلیپا کند به پیش خردمند رسوا کند
چماند، چمانده؛ چمانیدن: خراماند، خرامانده، گرداند، گردانده؛ به گردش در آوردن
- ۳۹۴/۷۴ شما را چماند همان روزگار
کجا من چمانیدی بادپای نسر داخستی شیر دژنده جای ۱۲۱۴/۱۵۷
چمد؛ چمیدن: بخرامد؛ خرامیدن، نرم نرمک رفتن یا آمدن
- ۱۸۱۷/۱۰۳۴ چنین تا شب تیره اندر چمید
چنگ: سازی است معروف و زهی؛ چنگ ساختن؛ چنگ نواختن
- ۱۹/۷۸۵ به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
۱۴۵۲/۸۴۲ نوازنده چنگ با گوشوار
۹۱۹/۹۹۶ می و گلشن و بانگی چنگ و رباب
۲۲/۷۸۶ گهی می گسارید و گه چنگ ساخت (چنگ نواخت)
- چنو: مخفف چون او (مرکب از چون به معنی مانند + او یا چون به معنی وقتی که، زیرا که، چون که + او)
نزاید چنو مادری در جهان (مانند او) ۱۳۶۳/۳۷۹
همان رازها کرد نیز آشکار جهان را نیامد چنو خواستار (مانند او) ۴۴/۲۶
چنو شد چه سازیم بهرام را چنان بنده غوار و خودکام را (چونکه او رفت) ۱۸۰۹/۲۰۱۶
چنی (از چیدن): مخفف چینی، بیچینی
- ۱۴/۱۷۴۹ گلستان که امروز باشد ببار چه فردا چنی گل نیاید بکار
چویان: چویان، شبان، گله بان
- ۲۶/۷۷۵ بیامد به درگاه چویان ز دشت
چون: ۱. نوع، گونه، قسم و رنگ

- ۳۹۵۹/۱۹۳ سرای سپنجست هر چُون که هست بدو اندر ایمن نشاید نشست
۲. چگونه (در پهلوی چیگون مرکب از چی = چه + گون)
- ۶۹/۲۲۳ بینی که در جنگ من چُون شوم که با بود گلرنگ در خون شوم
چه گونه (غیراستفهامی): هرگونه، از هرگونه، از انواع، چه گونه چیزها (برای بیان شگفتی)
- ۴۷/۲۴ جهاندار سی سال ازین بیشتر چه گونه پدید آوریدی هنر
(چه گونه گون هنرهایی که پدید آورد!)
- چیردل: پُر دل، دلیر، جسور، بی باک
- ۶۲/۱۰۹ یکی پهلوان بیچّه شیردل نماید بدین کودکی چیردل
چیره زبان: سخنور، زبان آور، فصیح و بلیغ، آن که بر زبان چیره و مسلط باشد، آن که به زبان بر دیگران غالب آید و حرفش را به کر می بنشانند
- ۶۴۷/۸۵ یکی پاکدل بود چیره زبان



ح

- حاجب: دربان، پرده دار، سالارسرای، استادسرای
۱۷۷۷/۲۰۱۵ ازین ساختن حاجب آگاه شد
حاجتَشْتَم: حاجت است مرا
- ۱۷۱/۳۲ یکی حاجتستم ز نزدیک شاه (مرا نزد شاه حاجتی است)
حَزْم: احتیاط، دوراندیشی
- ۶۴۶/۱۵۶۰ خرد باید و حَزْم و رای درست
حُسام: شمشیر، تیغ
- ۸۲۴/۹۲ همی برکشیده حُسام از نیام
حَشْر: رستاخیز، قیامت، برانگیخته شدن مردگان
- ۱۵۳/۱۰ بیفزای در حَشْر جاه و را
حِشمت: بزرگی، اعتبار، جاه و مقام، شکوه و وقار
- ۶۰۹/۱۵۱۲ هران کس که بر تختِ حشمت نشست
حِصار: دژ، قلعه جنگی، باره، بارو
- ۵۷۵/۱۷۷۳ به گرد حِصار اندر آمد سپاه
حِصن: دژ، قلعه نظامی
- ۹۳۷/۹۷ پس پشتش اندر یکی حصن بود

- حکیم: ۱. دانای حکمت، فیلسوف، حکمت آموز، کسی که کار به حکمت کند
 ۳۰/۴ حکیم چو کس نیست گفتن چه سود؟
۲. حاکم و فرمانروای مطلق، راستکار، استوارکار، غالباً مراد خدای حکیم است
 ۱۰۷/۸ حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تندباد
 خلق زد؛ خلق زدن: (تحلیق به تازی) به پرواز درآمد، اوج گرفت، دور زد
 ۲۶۲/۱۱۷ بپرید سیمغ و برشد به ابر همی خلق زد بر سر مرد کبر
 حمایل: درگردن آویخته، به پهلو آویخته
- ۶۷۱/۱۳۴ حمایل یکی دشنه اندر برش
 حَمَل: نخستین برج از دوازده برج سال، فروردین ماه، برج بَره
 ۷/۱۵ چو آمد به بُرج حَمَل آفتاب ← (برج بَره)
 حَنْظَل: میوه‌ای بسیار تلخ به اندازه خربزه‌ای کوچک، خربزه ابوجهل، از جمله سمهای
 بسیار کشنده است
- ۵۹۱/۲۱۶ که با شهد حَنْظَل بیامیختی ← کَبُشت
 حور: سپیداندام، زیباروی سیه چشم بهشتی، کنایه از زیباروی و خوش اندام
 ۶۶۶/۱۳۴ پرستنده برپای بر پیش حور



خ

- خارا: سنگی سخت، مطلق سنگ
 ز خارا گهر جُست یک روزگار
 ۳۸/۲۶ ز خارا به افسون برون آورید
 خارَزَن: (خار + زن = زننده، قطع کننده): خارکن
 ۱۲۰۳/۱۶۴۶ چنین گفت با خارزن شهریار
 خارِسان: خارستان، تیغزار، تیغستان
 ۱۴۳۵/۱۶۶ گزیده به هامون یکی خارِسان
 خاک بیخْت؛ خاک بیختن: خاک پاشید؛ خاک پاشیدن، خاک بر سر کردن
 ۱۳۸۷/۶۲۵ اگر تو ز پیران بخواهی گریخت بیاید به سر مرا خاک بیخت
 خال: دایی، برادرِ مادر
 ۶۶۵/۳۵۱ بُد او پور شاه سَمَنگان زمین همان خال سهراب با آفرین
 خام: ناپخته، نارسیده؛ کمند (در این بیت به اعتبار آنکه کمند از ابریشم خامست)
 ۴۱/۵۰۵ گله خود و شمشیر جام منست به بازو خَم خام دام منست

- خامگوی؛ خام گفتار : گویندهٔ گفتارِ خام، ناسنجیده گوی؛ گفتارِ خام، سخن ناسنجیده و ناپخته
- ۲۴۱/۴۵ چِرا پیشِ تو کاوۀ خامگوی
خامیه (م) : قلم
- ۳۵۲۸/۱۸۹۶ نویسنده از کِلک چون خامیه کرد
خان : خانه، سرای، اتاق، جایگاه
- ۵۷/۳۷ بآرام خفته تو در خانِ خویش
خانِ آذر : آتشگاه، آتشکده
- ۲۴۲۴/۱۰۶۰ ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ز دریا سوی خانِ آذر شتافت
خانِ مَذْبَح : جای قربانی کردن، قربانگاه، جایی که یزدگرد ساسانی را در آن کشتند
← شرح جایها
- ۶۹۷/۲۲۶۵ دوان تادَرِ خانِ مَذْبَح رسید
خان و مان : خانه و رخت، جامه و اثاثه، خانه و جای ماندن، خانه و زندگی (مان را بعضی از اتباع شمرده‌اند از قبیل چیز و میز)
ز بیشه ببردم تُرا ناگهان گریزان از ایران و از خان و مان
خانۀ پاک : ترجمۀ فارسی ترکیب عربی بیت‌المقدّس (به تعبیر فردوسی) ← شرح جایها
- به تازی کنون خانۀ پاک خوان
خاور : ۱. مغرب به تعبیر فردوسی و در غالب موارد در شاهنامه، جز در مورد خاوران (که همه جا معنی مشرق می‌دهد) ← شرح جایها
- ۸۲/۷ چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سربرکشد
(یعنی چون خورشید از مشرق به سوی مغرب (خاور) برود، شب تیره در مشرق پدید خواهد آمد)
۲. مشرق، در شاهنامه گاه خاور به معنی مشرق نیز آمده است:
۹۳/۱۵۳۷ ز خاور چو خورشید بنمود تاج گُلِ زرد شد بر زمین رنگِ ساج
خاوران : مشرق، محلّ دمیدن آفتاب ← شرح جایها: خاور و باختر
- ۱۸۴۵/۱۸۳ بخفت و چو خورشید از خاوران برآمد بسان رخ دلبران
خاورِ خدای : صاحب خاورزمین، سلطان مغرب ← شرح جایها: خاور و باختر
- ۱۰۳۰/۱۰۱ چو او کشته شد پشتِ خاورِ خدای شکسته شد و دیگر آمدش رای
خایند؛ خاییدن : به دندان بگزد، بچوَد؛ جویدن
- ۷۶۵/۱۳۸ سینان گر به دندانِ بخایند دلیر
خایَشک : چکش، پُتک
- ۴۶۶/۸۰۴ به پیولاد خایَشکِ آهنگران فروبرده مسمارهای گران
خایِه (یا) : تخم، تخم‌مرغ، حجمی همچند تخم‌مرغ از زر گداخته و ریخته شده

- ۷۹/۱۳۴۸ زَرّ خَیابِه ریخته ده هزار
- ۵۴۱/۱۲۹ چنین گفت مر جفت را باز نَرّ چو بر خایه بنشست و گسترد پَر
- ۶۳۸/۱۶۲۳ جوان رفت و آورد خایه دویست (دویست تخم مرغ آورد)
- خبیره: گردآمده، جمع شده، به هم برآمده، به هم آمده، توده ریگ ← جیره
- ۲۸۷۵/۱۸۶۸ ز شَهر و ز لشکر خبیره شدند
- خُجسته: مبارک، میمون، فَرخ، خَرَم
- ۴۸/۱۷ درود آوردش خجسته سرورش
- ۵۴/۱۷ سیامک خُجسته یکی پور داشت
- خُداوند: ۱. پروردگار
- ۹۶/۸ چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نَهی
۲. صاحب، مالک؛ خداوند دین: دیندار، صاحب دین، مؤمن
- ۱۳۵/۱۷۵۴ زمینی که او را خداوند نیست بُرَد و زُرا خویش و پیوند نیست
- بسینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار
- ۳۳۹-۴۰/۱۲۷۹ و یا باره رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوند روی
- خَدنگ: راست، مستقیم، نام درختی که از آن تیر سازند
- ۴۶۱/۵۴ به کوی اندرون تیغ و تیر خَدنگ
- خَدپو: رئیس، بزرگتر، سلطان، شاه، صاحب، خداوند
- ۳۸/۱۶ سیامک به دست چنان دُشت دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
- ۶/۲۲ که من بود خوام جهان را خدیو
- خَراج: باج، آنچه را پادشاه و حاکم از حاصل کشاورزی رعایا گیرد، باز، ساو، مالیات، مالی که سالیانه از کشور فتح شده با استمرار گیرند
- ۸۳۰/۱۷۰۶ نهادی بر آن سیم نام خَراج
- خَرام (خُ): ۱. خرامیدن، رفتار به ناز و تکبر، راه رفتن و بالیدن به تبختر
- ۴۲۷/۳۰۷ چنین جای بودش خَرام و خورش
۲. وفای وعد، انجام دادن تعهد
- بگویند کو با خرام و نوید بیامد ورا کرد چندان امید
۳. مهمانی، ضیافت
- تو ایدر به جشن و خرام آمدی ز شاهان درود و پیام آمدی
۴. هر چیز خوش، امر نیکو
- برین است فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج و سوزش گزند
۵. خبر خوش
- شدی تنگدل چون نیامد خرام
- بفرمود تا با درود و پیام بیاید بَر شاه و آرد خرام
- خرام آر؛ خرام آوردن: به مهمانی دعوت کن، بار عامی بده؛ دعوت به مهمانی

- ۴۸۹/۵۸۷ خرام آر و گردنکشان را بخوان بسی خلعت آرای بالای خون
 خَرامش: آسایش، راحت، زندگی به تنعم کردن
- ۱۰۸/۷۷۸ خَرامیش نیاید به دیگرسرای
 خَربَندِگان: جمه خربنده، کسی که خر آلاغ به کرایه می‌دهد، خَربان که معاش روزگارش از کرایه دادن خر باشد، خَرَکچی
- ۶۹۶/۱۴۸۳ چو خر بندگان جامه‌های گلیم
 خَرجیدن، بخرجید: اشک ریختن، گریستن
- ۱۵۳/۳۹۰ بخَرجید و گفتش که ای شاهزاد شنو پند و از نو مکن سوگ یاد
 خَرجَنگ: بُرج خرچنگ یا سرطان، بُرج چهارم از بُرجهای فلکی، تیرماه
- ۶۳۸/۱۷۷۵ چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
 خِرَد: عقل، ادراک، دریافت، تدبیر، هوش، فراست، دانش، زیرکی
- ۱/۳ به نام خداوند جان و خِرَد
 خُرَد: کوچک
- ۲۴/۲۰ برآمد به سنگِ گران سنگِ خُرد
 خُرد بشکست، بشکست خُرد: خرد و ریز ریز شد
- ۲۴/۲۰ همان و همین سنگِ بشکست خُرد
 خُرداد: ۱. روز خرداد، نام روز ششم از هر ماه خورشیدی
 ۲. ماه سوم به شادی به خُرداد روز
- ۲۹۵/۴۷ ۲. ماه سوم بهار و ماه سوم سال خورشیدی
 به خرداد بادا بَر و بوم شاد
- ۸۳۵/۸۲۰ خُردک مینش: پست طبع، لئیم، ضَراد
 پرسیدش از راد و خُردک منش ز نیکی کُنیش مردم و بدکُنیش ۴۰۲۹/۱۹۱۶
- ۶۹۴/۱۹۷۰ من از خُردگی رانده‌ام با سپاه
 خُرم نهان: خُرم ضمیر، نیکدل، خوش نیت، خُرم باطن
- ۲۳/۳۶ خورشخانه پادشاه جهان گرفت آن دو بیدار خُرم نهان
 (یعنی آن دو نیکدل خورشخانه را به دست گرفتند)
 خُرم خُرم، خُرم کَرگ: مراد از خرطوم، شاخ کرگدن است که زایده‌ای است موئین بر بینی آن حیوان
- ۴۰۵۶/۱۶۸۸ پس پشت او چند از ایرانیان به پیکار آن کَرگ بسته میان
 چو از دور دیدند خرطوم او ز هنگش همی پست شد بوم او
- خُرف: گول، احمق، نادان
 تو نیز ای بخیره خُرف گشته مرد
- ۵۳۷/۸۰ هر جامه‌ای که از پیش گریبان چاک باشد (چه خُرق، پارگی است)، جامه،
 خُزَقَه:

پاره‌ای از جامه

- ۱۴۱۵/۳۸۲ کفن بر برو یال تو خرقه گشت کنون آن به خون اندرون غرقه گشت
 خرگه: خرگاه، قرارگاه صحرائی، خیمه، چادر بزرگ
- ۴۸۵/۷۸ به خرگه درآمد دلی پر ز کین
 خرّم زیاد (به صیغه دعا): خرّم زید، شاد و خرّم زندگی کند؛ خرّم زبید: خرّم زندگی کنید
- ۲۸۱/۴۷ فریدون بریشان سخن برگشاد که خرّم زبید ای دلبران و شاد
 خرّم (خ): در افسانه، دامنه کوهی که بازتاب صدا در آن پیچد
- ۱۸۵۹/۱۴۴۹ وُرا خرّم خواند جهان دیده پیر
 خرماستان: نخلستان، کشتزار درخت خرما
- ۷۹/۱۷۵۲ به خرماستان بر همین زد رقم
 خرّور: خرّبان، خرکچی، آن که خرکرایه دهد و براند
- ۱۳۸۴/۱۶۵۴ هم از خرّوران در هنر کمترین
 خرّوش مغان: نام آهنگی از موسیقی عهد ساسانی
- ۱۰۱۱/۱۶۳۹ زن چنگزن جنگ بر برگرفت نخستین خرّوش مغان درگرفت
 خرّوش خرّوشیدن: (تکرار برای تأکید است)، خرّوش بر آوردن، خرّوش کردن، خرّوش کشیدن به آوای خرّوشان
- ۱۰۶۲/۱۵۱ خرّوشی خرّوشیدم از پشت زین
 خرّیف: پاییز، خزان
- ۴۵۴۲/۱۹۳۷ تسموز و خرّیف و بهاران نماند
 خرّیفان: زمان پاییز، هنگام خزان (به قیاس بهار، بهاران)
- ۲۳۳/۱۹۵۰ سه ماه خرّیفان بُدی یا صَفْهان (بصَفْهان خوانده می شود)
 خُسپید: خوابید، خُفت
- ۴۲۵/۱۱۵۲ بدان گوشه تخت خُسپید باز (از دقیقی)
 خَسْت؛ خَسْتَن: مجروح کرد، خراشید؛ خراشیدن
 به نیزه دل سنگ خارا بِخَسْت
- ۲۴۵۲/۴۸۸ فرنگیس بشنید و زُخ را بِخَسْت
 خَسْتِگی (ت): جراحت، زخم، پارگی و بریدگی
- ۱۶۸۵/۱۷۶ بسای و بیسای بر خَسْتِگیش
- ۲۴۳۲/۹۵۲ بمالید بر خَسْتِگیهاش دست
- ۲۴۴۴/۹۵۱ چنان بُد ز بس خَسْتِگی گُشْتَهَم که گفתי همی بر نیامدش دَم
- خَسْتَمی (از خَسْتَن): خسته و مجروح می‌کردم
- ۱۳۰۳/۵۵۹ به تیغ نَبَرْدی تُرا خَسْتَمی
 خَسْتَن: آزدن، مجروح کردن، شکافتن، خراشیدن

- ۲۰/۲۱۹ وزان پس نسدیدند خَسْتَن کسی
خَسْتُو: معترف، اقرارکننده
- ۱۲/۴ به هستیش باید که خَسْتُو شوی
خَسْتِه؛ خستگان (م): مجروح، جریحه‌دار، بریده شده، دریده، پاره؛ زخمیان،
مجروحان
- ۱۳۰/۴۰ روان گشت و دل خَسْتِه از روزگار (جریحه‌دار)
به خنجر سرش خَسْتِه در پیش من (بریده)
- ۵۷۷/۸۲ یکی مُهره بُد خَسْتِگان را امید (زخمیان)
۲۴۲۹/۹۵۲ خَسْتِه نهان: رنجیده‌دل، دلشکسته، رنجیده‌خاطر
- ۳۵۷/۷۳ نشیند چو ما از تو خَسْتِه نهان
خُسُر: پدرزن (در فصیح و در تداول عامه خراسان)
- ۴۹۶/۱۶۹۲ چو سُنگل خُسُر باشدم ننگ نیست
خُسُرُو، خُسُرُوَان: شاه، شاهان، خسروها — نامه خُسُرُوَان (برای خسرو به عنوان
اسم خاص — شرح نامها)
- کنون پیش آن پیر خسرو شویم (یعنی نزد کی‌کاووس، شاه و خسرو پیر
برویم)
- ۴۶۹/۵۲۳ تو این نامه خُسُرُوَان بازگوی
۱۶۸/۱۱ خُسُرُو، مطلق به معنی شاه (که کسری معرّب آن است) در شاهنامه آمده است.
چنان که در این بیت که ماجرای گفتگوی کیخسرو جوان و افراسیاب، پدربزرگ
مادری او را نقل می‌کند، مراد از خسرو، افراسیاب است:
بخندید خسرو ز گفتار اوی (یعنی خسرو افراسیاب از گفتار کیخسرو
بخندید)
- ۲۷۳۶/۵۰۰ خُسُرُوَانی نشست: نشستن خُسُرُوَانه، جلوس شاهانه، نشستنی شاهوار
- ۸۲۸/۳۵۷ بدین یال و این خُسُرُوَانی نشست
خَس: خوش، نغز و خوب
- برآمد همان‌گه یکی بادِ خَس ببرد ابر و روی هواگشت کَش ۱۹۰۲/۱۲۱۴
خَسْت: نوعی سلاح جنگ که نیزه‌ای است کوچک با بندی که به انگشت سَبابه حلقه
کنند و به جانب دشمن اندازند. سلاحی آهنین و پرتابی، گرز چهارپهلوی
درفشیدن خَسْت و ژوپین ز گُرد
- ۱۶۷۶/۱۷۶ به انگشت خَسْت افکند بر دو میل
خُسُنْدی: مخفّف خُسُنودی
- ۲۵۴۷/۱۸۵۵ تسن خُسُنْدی دیدم از روزگار
خَسِیشار (یا خَسِین‌سار): نوعی مرغابی بزرگ (یا کبودسار)
- ۵۱۰/۱۲۸ خَسِیشار دید اندران رودبار

- خَطَّ پِیغَوی : نگارشی منسوب به پیغو که قوم و سرزمینی بوده در ترکستان
 ۱۳۹/۱۱۴۰ نکو آفرینی خَطَّ پِیغَوی (از دقیقی) ← پِیغَوی = پیغوی
- خُفت : (به معنی متعدی)، خواباند، خوابانید
 ۲۰۷/۶۶ بخُفت آن سه آزاده نیکبخت (یعنی آن سه آزاده را بخوابانید)
- خُفتان : نوعی از جُبّه روز جنگ، جوشن، کبر یا گیر، جامه‌ای ستبراز ابریشم یا پشم که شمشیر بر آن می‌لغزیده و اثر نمی‌کرده، جامه‌ای که میان آستر و روبه آن انباشته از ابریشم خام بوده، کژا کند
 ۱۴۴۰/۳۸۳ بیاورد خُفتان و درِج و کمان همان نیزه و تیغ و گرز گران
- خَلقت (خ): جامه‌ای که بزرگی به جایزه و پاداش به زیردستی دهد
 ۶۹/۱۹۴ برون رفت بسا خَلَمَتِ نودری
- خَلوق : بوی خوش، مواد عطرا آگین و خوشبوی‌کننده که بخش بیشتر آن زعفران است
 ۲۳۰۵/۱۸۴۵ برآمخته تشتهای خَلوق
- خُله (خ): ۱. بانگ و فریاد، قبل و قال
 ۱۴۶۳/۱۶۷ ز گیتی برآید خروش و خُله
 ۲. چوبی که با آن کشتی رانند، پارو
- سِر بادبان تیز برگاشتی
 ۲۰۱۰/۱۰۴۲ خُله پیش ملاح بگذاشتی
- خَلیده روان : دلشکسته، آزاده‌روان، روحیه باخته، آشفته حال
 ۱۰۲۵/۳۶۵ زواره بیامد خَلیده روان
- خَلیده دل و باغم و گفت و گوی
 ۷۷/۲۳۶
- خُمار : می‌زده، شراب‌زده، رنجی که پس از رفتن کیفیت شراب و جز آن حاصل شود، اثر می‌زدگی در چشم
 چو می خورده و چشم او پُر خمار
- خَم خام : کمند ابریشمین
 ۳۱۳/۳۰۲ اَبَر کوهه زین درون خَم خام
 خنجرگذار : گذارنده خنجر، خنجر بند، مانند شمشیر بند و قداره بند، گذارنده خنجر از تن دشمن
- ز گرشاسپ تا نیرم نامدار سپهدار بودند و خنجرگذار
 ۴۰/۱۰۸ خنجر گزار : آن که خنجر را نیکو به کار می‌برد، خنجر دار، خنجر کار
- دلبران و گردان خنجر گزار
 ۸۹۲/۹۵
- خُند خُند : تبسم
 ۱۸۹۲/۱۸۵ لب از چاره خویش در خُند خُند
- خُتک : خوشا، خُرّما، کلمه تحسین و شادباش
 همه دادگر باش و پروردگار
 ۶۱۵/۱۵۱۲ خُتک مرد بخشنده و بردبار
 ۱۳۴۲/۸۴۲ خُتک زال کش بگذرد روزگار

	خُنْگ : اسب نژاده، اسب اصیل
۹۶/۲۲۵	یکی مادیان نیز بگذشت خُنْگ
	خُنور (خَ): ائانه خانه، اسباب زندگی، ظرف
۷۴۱/۱۷۰۲	طبقاتی زرین و زرین خُنور
	خُنیاگران : نوازندگان، آوازخوانان، رامشگران
۶۸۸/۳۵۲	أبا چاکر و شمع و خُنیاگران
	می خُنید؛ خُنیدن (خَ): بانگ و آواز کردن، پیچیدن صدا در کوه و دشت، پژواک
۹۷۰/۸۲۶	همه دشت از آواز او می خُنید
	خُنیده (خَ): پرآوازه، معروف، مشهور
۵۷۷/۱۱۵۸	یکی مردواری خرامد به و پیش
۶۵۰/۳۱۶	ز شیرانِ توران خُنیده تویی
	خَو (خَ، خُو): ۱. علف هرزه، گیاهی زیانکار که در میان کشتزار غله روید، خار و خُو
۱۲۹۸/۱۰۱۲	مگر کز بدان باغ بی خَو کنم
۱۲۱۷/۸۳۶	ز هرسو خروش و تکا پوی خاست
	۲. خواب در لهجه خراسانی
	دگر باره خَو دید کز کوه هند
چاپ بروخیم	خواب پیمودن : خوابیدن، خفتن، در خواب گذراندن
۲۲۱۲/۱۸۱۴	برین گفته یک شب بپیمود خواب
	چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
	خوابنید : خواباند، خوابنید؛ فرو خوابنید: برهم نهاد، چشم برهم نهاد
۹۹۶/۱۴۸	فرو خوابنید و نزد هیچ دم
	خوابید چشم، بخوابید چشم، بخوابند؛ خوابیدن : (به معنی متعدی) خواباندن، چشم
	بخوابانید، چشم را بست
۴۷۴/۱۲۶	بستابید روی و بخوابید چشم
	رستم به روزبانان گوید که سرخه، پسر افراسیاب را به کین سیاوش و همان گونه
	که او کشته شد، چون گوسفند بر خاک بخوابانند و سر ببرند
	بفرمود پس تا برنش به دشت
۱۸۵۴/۵۱۱	بسبندند دستش به خم کمند
	بخوابند بر خاک چون گوسفند (بخواباند)
	خواستار : جوینده، طالب
۴۴/۲۶	همان رازها کرد نیز آشکار
	جهان را نیامد چُنو خواستار
	خواستِه (تَ): مال، متاع، کالا، آنچه مورد نیاز است و برای رفع حاجت خواهند،
	مطلوب
۶۴۸/۴۱۱	که بر خان و بر خواسته کدخدای
۹۲/۲۸	به شیر آن کسی را که بودی نیاز
	بدان خواسته دست بردی دراز
	خوالیگر (خالیگر خوانده می شود): آشپز، طبّاخ، سفره چی، سفره دار

- ۲۴/۳۴ زنان پیش خوالیگران تاختند
بفرمود رستم به خوالیگران که اندر زمان آوریدند خوان
- ۱۴۷/۳۱ یکی نامور پاک خوالیگرم
خوانگه (خانگه خوانده می‌شود): خوانگاه، سفره‌گاه، سفره‌خانه، جای گسترده سفره
- ۳۰۹۱/۲۱۵۳ همان پنج تن را بر خویش خواند به نزدیکی خوانگه برنشاند
خودش: (خود، ضمیر مشترک + ش، ضمیر مفعولی)، خود او را
به دست خودش تاج بر سر نهاد (به دست خود، او را تاج بر سر نهاد یا به
دست خود تاج بر سر او نهاد)
- ۱۱۲۴/۱۰۵ خودکام، خودکامه: ۱. خودرای، خودسر، مستبد، کامروا
پیام جهانجوی خسودکامه را
- ۷۸۴/۲۷۷ هر یک از ملوک طوایف مستقل و خودمختار، مرزبان مستقل
به هر کاردارئی و خودکامه‌ای فرستاد تا زان یکی نامه‌ای
- ۲۴/۱۷۱۶ خور: ۱. خورشید
که اینت نو آیین خور و ماه جفت
۲. خوراک، خوردنی، سفره
- ۲۴۱۲/۴۹۵ خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد ناپدید
خورشخانه: آشپزخانه
- ۱۴۹/۳۱ کلید خورشخانه پادشا
خورشگر: سازنده خورش، آشپز، طبّاخ
- ۱۶۹/۳۲ خورشگر بدو گفت کای پادشا
خوش آب: کنایه از چهره خوش آب و رنگ، نگارین
- ۳۲۱/۳۳۶ ز خوش آب بگشود عتاب را
خوشاندن، مَخوشان: خشکاندن، خشک کردن
- ۱۱۲۹/۴۳۲ پر از خون مکن دیده و تاج و تخت مَخوشان دلِ خسروانی درخت
خونِ اسیاوشان: خون سیاوش، نام گیاهی که به نوشته شاهنامه از خون سیاوش
روید، پَر سیاوش
- ۲۵۲۰/۴۹۱ گیا را دهم من کنونت نشان که خوانی همی خونِ اسیاوشان
خونِ بس ناگزیر: خونی که باید ناگزیر بریزد، خونی که ریختن آن ضرور است، خون
بقصاص
- ۲۰۱/۵۱۱ بفرمودش آن خونِ بس ناگزیر
خون وشی: خون ماندی، خونزنگ، مانند خون
- ۵۱۳/۱۲۸ چکان خون وشی شد ازو آب رود
خونی: قاتل، کُشنده
- ۹۷/۸۷ پیام دوخونی به گفتن گرفت (مراد سلم و تور قاتلان ایرجند)

- خَوَى (خَوَى خوانده می‌شود): عَزَقِ بَدَن و چهره
 ۴۸۰/۳۰۹ غمی گشت و برها به خَوَى درنشانند (پرهایش را غرق در عرق کرد)
 خویید (خپید خوانده می‌شود): گندم و جوی را گویند که سبز شده لیکن
 خوشه آن نرسیده باشد)
 ۱۱۷/۱۹۶ جهان سبز گردد سراسر ز خویید به هامون سراپرده بیرون کشید
 خویشکار: آن که کار خود را خویشتن انجام می‌دهد، متکی به خود، خودکار
 همان خوش‌منش مردم خویشکار نباشد به چشم خردمند خوار ۲۵۶۹/۱۸۵۶
 خویشی: آشنایی، خودی بودن، خویشاوندی
 به بیگانه بر میهر خویشی نهاد ۹۷۳/۹۹
 خیره خیر، خیرِ خیر: بیهوده، بی‌دلیل، بی‌علت، سرگردان، حیران
 چو شاهان به کینه‌گشی خیره خیر ۵۳۸/۸۰
 تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر (بیهوده) ۲۵۳/۳۳۳
 ز لشکر بر شاه شد خیره خیر (حیران و سرگردان)
 خیره دانی؛ خیره دانستن: بیهوده دانی؛ بیهوده دانستن، بی‌هدف شمردن
 مگر مردمی خیره دانی همی ۶۵/۶
 خَیَل: انبوه، جمعیت، رمة اسب و دیگر چارپایان اهلی؛ سواران، لشکریان، سپاهیان
 همه خَیَلِ توران به جنگ اندکیست ۶۰۸/۳۱۵
 خیم: خوی، خصلت، طبیعت، سرشت
 دگر خوی را آن که خوانیم خیم ۲۵۳۴/۱۸۵۴
 خَیو، خَوَى: آب دهان، بُزاق، تَف
 ز دیدار پیران فروماندند خَیو زیر لبها برافشانند ۵۴۸/۲۲۲۳



د

- داد: ۱. عدل، راستی و درستی
 به ایران همه خوبی از داد اوست ۲۲۰/۱۳
 ز کزوی روان سوی داد آورم ۱۸۳/۱۱
 ۲. به معنی دادگر، ایزد داد: خدای دادگر
 همان ایزدِ داد کو یارِ ماست ۵۱۶/۱۵۸۸
 داد آفرید: نام سرودی که بارید برای خسرو پرویز خوانند
 سرودی به آواز خوش برکشید که اکنون تو خوانیش داد آفرید ۳۷۵/۲۱۸۱

	دادار، دادارِ گیتی : خدا، خداوندگار
۶۹۰/۵۳۲	که دادارِ گیتی چه افکند بُن
۸۵۸/۹۴	ز سلالاژ زَر و ز دادارِ بخت
۴۶۷/۱۵۰۶	هران کس که داند که دادار هست دادخواه : کسی که داد خواهد، مظلّم، شاکی
۲۰۸/۴۴	برآمد خروشیدن دادخواه دار : درخت
۱۰۴۰/۱۷۹۲	چو مارِ سیه بر سرِ دار شد دارِ رزان : درخت انگور، تاک
۷۰۴/۱۳۶	برآرد پر از میوه دارِ رزان داشتم (داشت + م مفعولی)؛ داشتن کسی را : مرا نگهداشت؛ نگهداری، مراقبت از کسی
۱۷۵/۱۱	همی داشتم چون یکی تازه سیب داشتمند؛ داشتن : شمرند، محسوب کردند؛ شمردن، انگاشتن، محسوب کردن
۴۱۳/۱۲۴	مُر و راز دیوانگان داشتند (او را از دیوانگان شمرند) داغِ دل : با دلِ داغدار، داغدیده، دل سوخته
۱۳۱۵/۳۷۷	ز مادر جدا وز پدر داغِ دل دام : جانور اهلی
۹/۱۵	دَد و دام هر جانور کُش بدید دانستن : به معنی توانستن ← نداند
	ستایش که داند سزاوارِ اوی ز دینار و از گوهرِ شاهوار دانش نبوش : دانش شنونده، دانش پذیر، دانش پسند، خردپذیر، معقول
۲۸۰/۱۳۶۲	بیاراید این رای دانش نبوش دانشموند : دانشمند
۱۲۵/۲۲۴۲	بود دانشموند و زاهد به نام دانشی داستان : سخنی از روی دانش، سخنی معقول و خردپذیر
۱۶۲/۴۲	یکی دانشی داستانی بزن داور : ۱. خدا
۵۹۹/۵۲۸	هم از پشتِ او داورِ کردگار
۷۵۱/۸۳۵	تورا داد داور هنر با گهر ۲. قاضی، حکم
۲۷/۲۶	برآسوده از داور و گفتگوی داورانِ داور : داورِ داوران، قاضی القضاة

۲۲۷۱/۱۰۵۳	بزرگا و بَر داوران داورا
	داوَری؛ داوریها: ۱. مراقبه، ستیزه، جدال؛ دشمنیها، منازعات
۴/۲۵	زمانه برآسود از داوری
۵/۵۸	دل از داوریها بپرداختند
	۲. قضاوت، حکمیت
۲۵/۴۴	بباید برین داستان داوری
	دایه: پرورندهٔ کودک (خواه زن یا مرد، ولی اغلب زنی است که بجای مادر کودک را شیر می‌دهد)، پرستار، رستم که قصد دارد سیاوش را بپرورد به کیکاووس گوید:
۸۳/۳۸۷	چو دارندگان تو را مایه نیست مَرُو را به گیتی چو من دایه نیست (یعنی پرورنده و مربی)
	دایگانی: دایگی، شیردادن کودک بجای مادر، و پروردن او
۹۱/۱۵۷۱	دو تازی دو دهقان ز تخم کیان که بستند بر دایگانی میان
	دِئِق: دانه‌ای است که درون آن صمغی است لعابی و چسبنده چون سریش، سریش، سربشم
۹۴۹/۶۰۶	سرش را به کافور کردند خشک تنش را به دِئِق و گلاب و به مُشک
	سِرِ تَنگ تابوت کردند خشک به دِئِق و به قیر و به موم و به مُشک
	دَبوس (بَ): گُرز، عمود
۱۱۶۷/۱۵۵	ز زخم دَبوس تو کوه بلند شود خاک نعل سرافشان سمند
	دَبِیقَی: پارچهای معروف منسوب به دبیق، سرزمینی در مصر
۲۴۶۱/۱۰۶۱	بدرند پس نامداران شاه دَبِیقَی و دیبای رومی سیاه
	دَخْش: تیره و تاریک
۱۳۷۳/۲۰۸۲	گناهِش به یزدانِ دارنده بخش مکن روز بر دشمن و دوست دَخْش
۲۸۲۰/۱۲۵۳	بیر آنچه خواهی و دیگر ببخش مکن بر دلِ ما چنین روز دَخْش
	دَخْمَه: گوری که در دل کوه تراشند و مردگان را در آن نهند، مقبره، سردابه‌ای که مرده را در آن جای دهند.
۱۹۶/۲۰۰	یکی دَخْمَه خسروانی کنید
	دَد: جانور وحشی در برابر دام، که جانور اهلی باشد، درنده
۶۳/۶	بذیرندهٔ هوش و رای و خرد مر او را دَد و دام فرمان برد
	دَدَه: جانور درنده، جانور دشتی، وحشی
۴۶۷/۵۴	که بر تخت اگر شاه باشد دَدَه
۵۷۹/۸۲	که بخشایش آرد بدیشان دَدَه
	دَز: بخشی از کتاب، باب کتاب
	(هنگامی که برزویه پزشک کتاب کلبله را در خزانهٔ رای هند می‌خواند):

- هران دژ که از نامه برخواندی همه روز بدل همی راندی (یعنی بای از کتاب) ۳۵۱۶/۱۸۹۵
- چو زو نامه رفتی به شاه جهان دَری از کلیلله نبشتی نهان ۳۵۱۸/۱۸۹۵
- نویسنده از کِلک چون خامه کرد ز بُرزوی یک دژ سَر نامه کرد ۳۵۴۸/۱۸۹۶
(یعنی یک باب مقدمه، باب برزویه طیب را بر کتاب کلیلله افزود)
- دَر اندر سرای: در سرای اندرونی. یا برای تأکید: در درون سرای
- مران پادشا را دَر اندر سرای یکی بوستان بود بس دلگشای ۱۲۴/۳۰
- دَرای؛ هندی دَرای: ۱. زنگ، جَرَس، زنگوله
- بفرمود تا درمیدند نای همان صنج و شیپور و هندی دَرای ۲۲۵۳/۴۸۰
۲. پُتک، گُرز پولادین
- بسپوشند هنگام زخم دَرای ۲۵۲/۴۵
- دَرپرست: ملازم درگاه، پیوسته به درگاه؛ دژپرستان: ملازمان آستان، چاکران ←
گزپرست
- بزرگان همه زبردست منند بسپیچارگی دژپرست منند ۲۸۱/۱۶۸۳
- هران گه کزین لشکر دژپرست بنالد بر ما یکی زبردست ۱۰/۱۷۲۲
- چهارم که با زیردستان خویش همان با کهن دژپرستان خویش ۶۶۶/۱۵۶۰
- دُزج: جعبه، صندوقچه، حَقّه، محفظه (مِجرى، در تداول خراسان)
- یکی دُزج و قفلی بدو استوار ۳۶۵۲/۱۹۰۰
- در خواب دانا بودن: دانا به تعبیر خواب و رؤیا، خوابگزاری، معبری خواب و رؤیا
- هران کس که در خواب دانا بُدند (یعنی در تعبیر خواب دانا بودند) ۸۶/۱۴۵۷
- دژدمند: بیمار
- پزشکی و درمان هر دژدمند ۴۳/۲۶
- دُزاج: پرنده‌ای از تیره ماکیان، با پرهای رنگین جزء راسته کبکها که جثه‌اش از کبک
فره‌تر است، تورنگ
- ز خون مرز چون پَر دُزاج گشت ۴۴۸/۱۵۸۶
- دِزج: زره آهنین، جوشن
- چو خفتان و چون دِزج برگستوان ۱۰/۲۵
- همی اسپ و زین خواهم و دِزج و خُود ۱۷۷۲/۱۸۰
- دِزفش: بیرق، عَلم بزرگ؛ دِزفش همایون: دِزفش خجسته، دِزفش شاهی
- ز بس گونه‌گونه سینان و دِزفش
دِزفش بسزرگی برافراختند
دِزفش همایون به هامون کشید
- دِزفشان: ۱. درخشان، تابان، نشانه‌شده
- دِزفشان چو خورشید شد روی او
- دِزفشان کنم تینهای بنفش ۹۵۷/۹۸

- پس پشت گردان دَرَفشان درفش
 ۲. (جمع غیرجاندار به الف و نون)، درفشها، بیرقها — کشوران
 ۳۲۱/۱۱۴۷ دَرَفشانِ بسیار بفراختند (از دقیقی) (یعنی درفشهای بسیار)
 ۱۵۳/۱۱۴۰ دَرَفشان و پیلان آراسته
- درفش کردنِ خود: خود را علم کردن، خود را انگشت‌نما کردن
 ۲۵۸۸/۴۹۴ درفشی مکن خویشتن در جهان
 دَرَفَه: سپر؛ دَرَفَه کَرگ: سپری از پوست کرگدن
 ۱۵۶۰/۹۱۰ یکی دَرَفَه کَرگ بر سر گرفت
 دَرُگَر: درساز، نچار، درودگر
- بفرمود تا دَرُگران آورند سزاورا چوبی گران آورند ۱۶۷۶/۱۲۰۵
 دِرَم: سکه نقره، دِرَهَم، ده یک دینار، معادل ۹۳ سانتیم طلا (در زمان هخامنشی) و
 میان ۳/۶۵ یا ۳/۹۴ تا ۴/۱۵ گرم (در زمان ساسانی) (و در آغاز عهد اسلامی)
 شش دانق (دانگ) که هر ده عدد آن هفت مثقال بوده و وزن یک درم هفت دهم
 مثقال و بعدها کمتر بوده که تقریباً ۲/۹۷ گرم می‌شده است و پس از آن به اوزان
 نامرتب ضرب شده است.
 ۲۹۸/۱۱۹ بسی زعفران و دِرَم ریختند
 دِرمان: چاره، چاره‌جویی
- بدانت و ترسان شد از جان خویش شتابید نزدیک درمانِ خویش ۲۸۳/۷۹۷
 دِرْمَسَنگ: (دِرَم + سنگ): واحد وزن معادل یک درم نقره
 ۲۲۱/۱۷۴۰ که تریاک دارد دِرْمَسَنگ بیست
 ۱. ایستادگی، پایداری، مقاومت در برابر دشمن
 ۲۵۷/۱۳۶۱ کنون نیست ما را آبا او درنگ
 ۷۴۷/۳۲۰ بکشید و رای پلنگ آورید یکایک برپن کین درنگ آورید
 ۲. توقف، انتظار کشیدن در برابر شتاب، تأمل
 ۳۵۱/۴۹ شتابیدن آید به جای درنگ
 درنگی مباش؛ درنگی بودن: ۱. تأخیر و تعلل مکن؛ معطل شدن، درنگ کردن
 ۱۰۰۹/۴۳۱ برو تا به درگاه افراسیاب دِرَنگی مباش و منه سر به خواب
 ۲. پایدار، مقاوم
- گو پلینت گفت جنگی منم به آوردگه در دِرَنگی منم ۲۶۰/۳۰۰
 دِرَنگَر: درنگ‌ریستن: توجه کن؛ توجه کردن
 ۲۱۹/۴۴ به حال من ای تاجور دِرَنگَر
 درنوردیدن: درهم پیچد، ببیماید، درپیچیدن، زیرپای گذاشتن، رفتن، پی
 سپردن، پشت سر گذاشتن
 ۳۵۴/۵۰ تو گفתי همی در نوردد زمین

- دَرِنُوشْت (نَ): دَرِنُوشْتَن، بَرِچید، بَرانداخت، زبیرپا گذاشت؛ بَرچیدن بساط
 ۷/۱۹۲ که او رسمهای پیدر دَرِنُوشْت آبا موبدان و زدان تسند گشت
 دُرُود؛ دُرُودَن: بَریدن کِشْت و زرع، دِرُو کردن
 ۱۲/۱۹ پراکندن تخم و کِشْت و دُرُود
 ۹۵۷/۱۴۶ بمآند بَرین بوم کِشْت و دُرُود
 جهانان مَبُور چو خواهی دُرُود (چون می خواهی دِرُو کنی)
 دراوژن هر دو دست؛ دست در کسی یا چیزی زدن: به او متوسل شو، هر دو دست را
 به دامان او بزَن؛ متوسل شدن، دست به دامان شدن
 ۲۷۴/۴۶ دُرُوزن به هر نیک و بد هر دو دست
 دِرُوگَر: دروکننده، حصادکننده، کسی که گیاه و گندم و جو رسیده را دِرُو کند و به داس
 بَرگیرد.
 ۱۴۷۳/۱۶۸ دِرُوگَر زمان است و ما چون گیاه
 دَری: زبان دَری، زبان فارسی که نوشتن و سرودن بدان پس از اسلام در ایران رواج و
 رسمیت یافت
 بفرمود تا فارسی و دَری بگفتند و کوتاه شد داوری ۳۵۵۷/۱۸۹۶
 دُرُیا: رود، در اصطلاح قدیم فارسی غالباً مراد از «دریا» رود است که آب شیرین و
 مفید برای کشاورزی دارد و دریای آب شور را به اقتباس از عربی «بَحْر»
 می گفتند. مانند: دریای نیل، آمودریا، سیردریا (رود سیحون و جیحون)
 چو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا برآورد و هامون نواخت ۱۰/۱۹
 دِرُ: ۱. کوشک، بالاخانه
 چو ببری رستم سر شاخ گز بیامد ز دریا به ایوان و دِرُ ۳۷۰۲/۱۲۹۰
 ۲. دِرُ، قلعه، حصار، حصن
 بدان خرمی روز هرگز نبود پیِ مرد بیره بر دِرُ نبود ۳۰۶۸/۱۲۶۳
 دُرُاگاه: سهمگین، خشم آلود، خشمگین، میر غضب، جلاد
 بیامد دُرُاگاه و فرمان گزید شد آن نامدار از جهان ناپدید ۴۲۰/۱۴۷۱
 دو پیل دُرُاگاه و دو جنگجوی
 ۱۶۱۹/۱۲۰۲
 دُرُخیم: بدخوی، زشتخوی
 ۴۴۵/۳۰۸ یکی دیو دُرُخیم برپای خاست
 دُرُم: خشمناک، عبوس، غمگین، تیره و غمبار
 پس آنکه به چشم و به روی دُرُم ۴۷۵/۱۲۶
 بدان تا تَهْمَن نباشد دُرُم ۷۸/۳۲۶
 جهان گشت بر هر سه بُرنا دُرُم ۱۱۳۵/۱۰۶
 دو رخساره پر خون و دل سوگوار دُرُم کرده بر خویشتن روزگار ۴۱/۱۶
 دَسْت، ز دَسْت: از دَسْت، از قبیل، از شعار

معنی واژگان

- به توقعی گفت آنچه هستند خُرد ز دستِ اسیران نباید شمرد ۱۹۰۵/۳۷۷۰
(یعنی کودکان را نباید در شمار اسیران محسوب کرد)
- دست آخت: دست آختن: دست دراز کردن، دست به کار زدن
۳۸۳۲/۴۶۲ چو آمد بدان جایگه دُست آخت
- دُشتار: مندیل، دستمال، عمامه، شالِ سر، کفن
۱۴۸/۱۶۰۳ یکی بود دُشتار در زیر مُشک به بازار شد گوشت آورد و کشک
- دستان: ۱. (مخفف داستان)، قصه، افسانه، داستان
ز یاد سپید به دستان شدند (یعنی از یاد کرد او در می‌گساری به
داستان‌رایی پرداختند)
۴۸۵/۳۴۲
۲. (جمع دست به الف و نون)، دستها
بیامد پر از آب رودابه روی همی زار بگریست، دستان به روی
(یعنی دستها بر رخساره می‌گریست)
۲۸۹/۲۵۶
۳. نامی که سیمرغ بر زال، پدر رستم نهاده بود — شرح نامها
به خواهش بر پورِ دستان شدند
۴. مکر و حيله و فریب
پس اکنون به دستان و بند و فریب
نبد هیچ بد جز به فرمان تو وگر تَنبُل و مکر و دستان تو
دُستبُرد: ضرب شست، هنر و ضرب دست
نمودش به گُرز گران دُستبُرد (با گرز سنگین ضرب شست خود را بدو نشان
داد)
۱۲۵/۲۳۸
- دُشْتَبُند: دست به دست دادن و رقصیدن دسته‌جمعی، دست در کمر و به حلقه رقصیدن
گروهی
به هر حجره‌ای هر شبی دُشْتَبُند بکردند تا دل ندادند نژند ۱۶۵۵/۱۴۲۹
- دست فُراز کردن: دست بالا بردن (به علامت سلام دادن و تکریم)
۹۵۵/۱۱۷۴ بیامدگو و دست کرده فُراز (از دقیقی)
- دستگاه: تسلط، چیرگی، قدرت، تمکن، دسترس، زمان و مکان دست یافتن بر کسی یا
چیزی
- که او دادمان بر ددان دستگاه (تسلط)
۱۹/۲۲
- که در جنگ ما را چنین دُستگاه نبودست هرگز به ایران سپاه
دُشْتکُش: کُزه اسب نجیب و اصل؛ اسب دستکُش، دست‌آموز
۱۱۸۲/۶۱۶ نشست از بَر باره دستکُش
- ۲۶۶۷/۴۹۷ بگفت و به گرز گران دست برد عینان باره دستکُش را سپرد
- دُستوار: ۱. بیل و داس و هر وسیله‌ای که کشاورزان در دست گیرند و بدان کشاورزی
کنند

- ۱۸۱/۲۵۱ زن و کودک و مرد با دَستوار نسی یافت از تیغ او زینهار
۲. چو بدست، عصای دست
- ۲۲۳/۲۲۴۴ ز شمشیر کرده یکی دستوار
دَستور: وزیر، وزیر بزرگ، مشیر و راهنما، صاحب دست توانا و مسند
- ۲۰۲/۱۲ یکی پاک دَستور پیشش بی پای
۵۴/۱۷ که نزد نیا جای دَستور داشت
دَستوردار؛ دستور داشتن چیزی را: سرمشق کن؛ سرمشق قرار دادن، رهنما ساختن، فرمانروای خود ساختن
- ۳۲/۴ همیشه خِرَد را تو دستور دار پس دو جانت از ناسزا دور دار
دَستورز (دست + وَرز): صنعتگر، کسی که کار دستی می کند
- ۲۹/۲۴ همان دَستورزان با سرکشی
دَستوری؛ دستوری ساختن: اجازه خواستن، رخصت طلبیدن، فرمان
ازو خواست دستوری رزمگاه
همی خواست دستوری از تاجور
- ۲۶/۱۷۳۲ جهان پُر ز دستوری سو فرای
۱۳۶۸/۱۶۳ به دستوری بازگشتن به جای
دُشت: دژ، زشت، بد
- ۳۸/۱۶ سیامک به دست چنان دُشت دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
دُشخوار: دشوار، سخت
- ۱۱۴۱/۱۱۸۲ چنین کار دُشخوار آسان مگیر
۸۲/۱۷۳۴ سخن رفت هرگونه دُشخوار و خوار
۱۲۲۹/۴۳۷ از پس روی دُشخوار یابی گذر
دَفتَرِ دِمنَه: کتاب کلیده و دِمنَه (که سیاست کشورداری را از زبان جانوران در داستانهایی باز گفته است)
- ۹۷/۲۰۲۹ جز از رسم شاهان نراند همی همه دَفتَرِ دِمنَه خواند همی
دلارای: آراینده دل، شادکننده دل، کسی که تمام سخن را کامل و پیوسته گوید به تعبیر
فردوسی از گفته انوشیروان به مؤید، در بیان انواع سخنگویان)
- چهارم که داند دلارای خواند سراینده را مرد با رای خواند
۴۴۰۰۴۱/۱۱۱۶ که پیوسته گوید سراسر سخن اگر نبود داستان گر کهن
دلسوزِ من: سوزاننده دلِ من، مایه سوختن دلم
۱۱۳۲/۱۰۵ که برگشت و تاریک شد روزِ من از آن سه و لَفروز دلسوزِ من
دلشده: دل داده، مجنون، شیفته، عاشق
- ۹۹۸/۱۴۸ سوی خانه شد دخترِ دلشده
دَلْفروز: فروزنده دل، روشنی بخش دل، دلشادکننده، نشاط انگیز

- ۷۹/۷ روان اندر و گوهر دلفروز — گوهر دلفروز
 دل به باد برافکندن : دل بر باد دادن، دل باختن
- ۱۰۳/۲۹ چو ابلیس دید آن که او دل به باد برافکند، از آن گشت بسیار شاد
 دل گسیل : ۱. دل شکاف، شکافنده دل
 ۵۰۵/۴۰۵ همان به گزین زشت اندیشه دل بشویم کنم چاره دل گسیل
 ۲. دل کنده، دل گسته، احساس دوگانگی با کسی به دل کردن، قلباً از کسی گستن
- ۱۳۶۱/۱۹۹۷ که از شاه خاقان نییچد به دل نه باشد به کاری ورا دل گسیل
 دم آهنج، دماهنج : بلعنده نفس، با نفس درکشنده
 ۳۵۱/۲۳۴ دم آهنج و در کینه ابر بلاست
 دمار : ریشه‌های گوشت، رگ و ریشه‌های گوشت، تسمه‌ای که از گرده و مازوی دام کشند، هلاک
- ۲۱۹۹/۱۲۲۶ به کیوان برآورد از ایوان دمار
 ۸۵/۲۲۴ برآن تا ز دشمن برآرد دمار
 دمار برآوردن : هلاک کردن، پوست کندن کسی را، شکنجه دادن، به پایان رساندن روزگار و عمر کسی را، ویران کردن
- ۱۷۱/۴۲ برفت و برآورد از ایران دمار
 دمان : دمنده، توفنده، شتابان، نفس نفس زنان
 ۴۵۵/۵۴ بیامد دمان بسا سپاهی گران
 ۴۸۴/۵۵ بیامد سروش خجسته دمان (شتابان)
 دمدار : دنباله‌کش لشکر، ساقه (به عربی) در برابر طلایه که پیشرو لشکر باشد
 ۲۱۷۳/۱۰۴۹ چو دمدار برداشتی، پیشرو به منزل رسیدی همی نو بنو
 (یعنی تا دنباله‌دار لشکر گام برمی‌داشت و به راه می‌افتاد، پیشرو لشکر به مقصد رسیده بود، و این طول صف لشکر را می‌رساند)
 دم زدم : نفس کشیدم، نفس آسوده زدم، استراحت کردم
 ۹۶۱/۹۸ نفرمود تا یک زمان دم زدم (یعنی نفسی بکشم و استراحت کنم)
 دمنده : دم برآورنده، دمان
- ۳۴/۲۳ دمنده سیه دیوشان پیشرو
 دمه : باد سخت همراه با برف و باران، کولاک
 ۸۱۴/۱۹۷۵ به تموز تا روزگار دمه
 ۱۰۴۷/۱۰۲ که پشراگند روزگار دمه
 دمید؛ دمیدن، بردمیدن : با فریاد حمله کنید؛ نره کشیدن، تاختن با غریو، حمله و هجوم کردن — بردمید
 ۹۵۸/۹۸ چو من بر خروشم کُشید و دمید

- دَنان؛ از مصدر دَنیدن : خرامان؛ رفتار به نشاط و خرامیدن
 ۱۰۳۳/۱۰۱ دَمَان و دَنان برگرفتند راه
 دَواج : لحاف، روی انداز
- ۹۰۰/۲۲۷۴ همی غَلتم اندر میان دَواج
 دَوال : بند کمر، کمر بند، تسمه‌ای که از زیر زین بر شکم اسب بندند، چرمی بلند و باریک
 ۴۹/۳۷ ز سر تا به پایش کشیدی دَوال
 ۷۶۱/۳۲۱ به ترگ اندر افتاد خم دَوال
 ← نَرم پَسیان، دوالپسای
 دوباره شصت : دو بار شصت سال، صد و بیست سال
- ۱۱۶۹/۱۵۵ یکی بندهام من رسیده بجای به دوباره شصت اندر آورده پای
 (یعنی پا به صد و بیست سالگی گذاشته‌ام)
 دو پیکر، بُرج دو پیکر : بُرج جوزا (خردادماه)
 ۵۸/۲۲۳۹ عطار د به بُرج دو پیکر شده‌ست
 دوتا، دوتا؛ دوتا می‌شدندی؛ دوتا شدن : خمیده؛ کمر خم کردن برای تعظیم
- ۱۸۳/۱۱۴۲ چو او را ببینید بر تخت و گاه کید آن زمان خویش نزدش دوتا (از دقتی)
 ۱۵/۱۵ دوتا می‌شدندی بر تخت او
 دوتور : دوتورانی ← شرح نامها
- ۲۱۷۸/۹۴۱ سه گُرد از پی بیم خورده دو تور
 دوخونی : دو قاتل، مراد سلم و تورند که قاتل برادر خود، ایرج بودند
 ۶۹۷/۸۷ پیام دوخونی به گفتن گرفت
 دود : آه، دود دل (در این بیت)؛
- ۳۸۸/۱۹۱۰ شود کاخ ویران وُرا رنج سود بماند پس از رنج نفرین و دود
 دُوَدَه : خاندان، دودمان، خویشان، طایفه، قبیله
 ۱۹۲/۲۲۹ همه مرز ایران پر از دشمن است به هر دودَه‌ای ماتم و شیون است
 ز بــــهر زن و زاده و دودَه را بیچچد روان مرد فرسوده را
 دو زاغِ کمان : دوسر کمان که معمولاً به شکل سر زاغ بوده است
 ۶۲۸/۳۱۵ به زه بر نهاده دو زاغِ کمان
 دورویَه : در دو صف، دو صف روبروی
 ۶۸۴/۸۷ دورویَه بزرگان کشیده رده
 دوستار؛ دوستارید : دوستدار، دوستدارید
 ۱۰۶۳/۱۰۳ و گر دوستارید و یار مَنید
 دوستوار : دوستانه
- ۱۶۰/۱۱۴۱ نشتم یکی نامم دوستوار (از دقتی)
 دو سَرای : دو خانه، مراد سرای دنیا و سرای آخرت است

- ۱۹/۴ خرد دست‌گیر به هر دو سرای
دو‌شا: گاو دو‌شا، دوشیدنی، گاو شیرده
همان گاو دو‌شا به فرمانبری
دوش‌زدها: ازدهادوش، ماردوش، لقب ضحاک
- ۳۷۲/۵۰ ازین اهرمن کیش دوش‌زدها
دوپت: مُمالِ دوات، مُرکَبان، جای مرگب
- ۳۱۰۱/۲۱۵۴ با آرام بنشست با رایزن ۳۱۰۱/۲۱۵۴
دو‌پت و قلم خواست ناباک زن
دهاده: داد مردی ده، آواز مکرر، ده و ده، بز بزن، دار و گیر، غوغای میدان نبرد
- ۸۷۵/۹۵ دهاده برآمد ز هر دو گروه
دهر: گیتی، زمانه، روزگار دراز، دنیا
- ۲۳۳/۱۴ ببخشد دزم هرچه باید ز دهر
۵۴۱/۵۷ بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
- دهش (د): دادن، عطا، بذل
- ۵/۱۹ به داد و دهش تنگ بسته کمر
دهقان: (معرب ده + گان) منسوب به ده، ایرانی نژاده و صاحب زمین و ملک، خرده مالک، ایرانی در برابر تازی، رئیس اقلیم، امیر، راوی داستانهای شاهنامه برای فردوسی
- ۸/۳۸۴ به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد
۱۹/۳۸۴ ز گفتار دهقان چنین داستان تو برخوان و برگوی از باستان
به مؤید چنین گفت دهقان سُغد که برناید از خایه باز جُغد
دهقان نژاد: آن که از نژاد و تبار دهقان است ← دهقان
- ۱۳۵/۹ یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دهلیز: دالان، مدخل، راهرو
- ۱۰۹۲/۱۰۴ برادر ز دهلیز پرده‌سرای
ده و دار و رُو: بده و بدار و برو، داروگیر معرکه و هنگامه، کلماتی که هنگام ورود بزرگی یا لشکری به جایی پیشاپیش ورود گویند؛ بزن و بگیر و نگهدار، تیرشو، دورشوا، دورباش!
- ۱۷۵۶/۱۷۹ برآمد ز هر جا ده و دارو رُو
ده و دو: ده + دو = دوازده، مراد دوازده بُرج فلکی است
- ۴۵/۵ اَبَر ده و دو هفت شد کندخدای گرفتند هر یک سزاوار جای
(یعنی هفت فلک بر دوازده بُرج تسلط یافتند)
ده و دو و هفت: دوازده برج و هفت فلک، مراد حساب چرخ گردان و فلک دوار و تقدیر آسمانی است (در این بیت)
بپرس از شماره ده و دو و هفت که چون خواهد این کار بیداد رفت ۳۱۴۷/۱۸۷۹

- دئی : دئی ماه، ماه دهم سال خورشیدی
 ۸۳۱/۸۲۰ دئی و فرو دینت خجسته بُواد
 ۲۷۵۹/۵۰۱ به دئی مه بسان بهاران بُدی
 دیبا : قماش از حریر الوان، جامه ابریشمین منقش (کتابه از نرمی و همواری)
 ۱۹۹/۱۲ در و دشت بر سان دیبا شدی
 ۵۲۷/۳۱۱ جهان گفتی از داد دیبا شدی
 دیبه : دیبا
 ۶۲۸/۸۴ سرایرده از دیبه رنگ رنگ
 دیبه خسروی : ۱. دیبای شاهانه
 ۹۶۸/۲۸۴ همه بارشان دیبه خسروی
 ۲. نام یکی از گنجهای خسرو پرویز — شرح جایها
 دگر آنکه نامش همی بشنوی تو خوانی ورا دیبه خسروی ۳۹۰۷/۲۱۸۷
 دیدار : ۱. دیدار نمودن، منظره، منظر، نظرگاه، دیدگاه
 ۸۸/۷ چو بیننده دیدارش از دور دید (یعنی منظره اش را از دور دید)
 ۷۴۴/۸۹ ز دیدار چون خاور آمد پدید
 ۲. دیده بان، نگهبان، ناظر و مراقب
 ۵۱۳/۵۸۸ گزیدند گردان یکی بُرز کوه که دیدار بودند آبر آن گروه
 دیده : ۱. چشم؛ دیده بودی مرا؛ مرا چشم می بود، بینا می بودم، چشم می داشتم
 ۶۱۴/۸۴ که ای کاشکی دیده بودی مرا
 ۱۳۶/۶۳ اگر پادشا دیده خواهد زمن (اگر پادشا چشم مرا بخواهد)
 ۲. (اسم مقول) به معنی مشهود، آنچه دیده شود و به چشم آید
 ۳۱۴/۸۵۸ ز دیده خروشیدن آراستی
 ۱۲۱۰/۳۳۲ بسدیم، نپد دیده باور مرا
 ۳. نور دیده، نور چشم، کنایه از فرزند
 ۴۰۲/۷۵ سپارم به سه دیده نیکبخت (یعنی به سه فرزندم)
 ۴. دیده بان و دیدگاه، نگهبان
 ۷۰۰/۸۱۴ غو دیده بشنید دستان سام (یعنی بانگ دیده بان را شنید)
 ۹۳۱/۶۸۰ غو دیده گودرز بشنید و گفت
 ۶۴۰/۳۵۰ چو شهربان از آن دیده آوا شنید
 دیرساز : دیرسازنده، دیرسازش، دیرسازگار به معنی ناسازگار
 ۴۰۳۰/۱۹۱۶ چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیونند بدگوهر و دیرساز ۱۹۱۶/۴۰۳۰
 دیریاز، شب دیریاز : ۱. دیرگذر، دیروقت، شب دیروقت، طولانی
 ۳۲۷۱/۲۱۶۱ هراَن که که گشتی ز نخچیر باز به رخشنده روز و شب دیریاز ۲۱۶۱/۳۲۷۱
 شده یک زمان از شب دیریاز

- ۵۸۸/۱۳۱ شبی دیر یازان به بالای سال (شبی طولانی به بلندی سالی)
 ۲. راه طولانی، راه دور و دراز، آنچه دیر به دست رسد
- ۲۶۵/۲۵۵ ازین پادشاهی بدان گفت زال دو راهست هر دو به رنج و وبال
 ۳۶۶/۲۵۵ یکی دیر یاز، آن که کاووس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت
 (یکی راهی طولانی که کاووس رفت و دیگری که طولش دو هفته
 راهنوردی می‌خواهد)
- دیزه: سیاه رنگ، رنگ میان دورنگی؛ اسب دیزه: اسبی که از کاکل تا دمش خطی سیاه
 کشیده شده باشد، چارپایی که رنگ سیاه مایل به سبز داشته باشد.
- ۷۵۲/۱۳۸ چمانده دیزه هنگام گرد
 ۶۶۹/۱۱۶۲ یکی دیزه‌ای برنشته بلند (از دقیقی)
 دین آوران: آورندگان دین، مردان دین، روحانیون
 ۳۵۰/۱۲۱ ستاره‌شناسان و دین‌آوران
 دینور: دیندار، بالیمان، آن که کار به فرمان دین کند و دین ورزد، متظاهر به دینداری
 یکی دینور بود یزدانپرست
- ۲۴/۱۰۸ هران دینور کونه بر دین بود (متظاهر به دین که واقعاً دیندار نباشد)
 دیو، دیوان: ۱. شیطان، ابلیس، اهریمن؛ شیاطین
 بگردان ز من دیو را دستگاه بدان تا ندارد روانم تباہ ۲۵۱۹/۱۰۶۴
 ۵/۳۵ شده بر بدی دست دیوان دراز
 ۲. موجودی وحشی، گول، موجودی افسانه‌ای با اندامی درشت و مهیب،
 عفریت
- ۱۰۱۶/۱۰۱ به میدان درآمد بگردار دیو
 دیوارگر: سازنده دیوار، بنای دیوارساز
- ۱۴۸۵/۱۴۳۳ ز دیوارگر هم ز آهنگران هران کس که استاد بود اندران
 دیهیم: افسر، تاج‌شاهی
- ۲/۱۵ که بود آن که دیهیم بر سر گذاشت؟
 ۷۱/۲۸ بزرگی و دیهیم و شاهی مراسم
 دیهیمجوی: جوینده دیهیم، خواستار تاج، طالب تاج و افسر
 چنان چون بود مرد ديهيمجوي
- ۳۲۴/۴۸



ر

	راز پیغام : پیام محرمانه، پیام سَری
۱۲۶۸/۴۳۸	یکی راز پیغام دارد به من راست : ۱. بتامی، کاملاً، بدرستی
۹۱۶/۹۶	همه راستی راست از بختِ اوست ۲. راستین، درست و تمام، عادل
۳۰/۱۰۸	بدو گفت کجائی داورِ دادِ راست ۴. برابر، یکسان، میزان
۱۱۷۲/۲۰۷۳	ترا با تن خویش داریم راست که هر چند این پادشاهی مراسم
۸۵/۱۳۲۷	که گفتی که با روز شب گشت راست به روز چهارم یکی باد خاست راست شدن : مسخر شدن، فرمانبردار شدن
۸۵۸/۱۱۷۰	چو گردد مرا راست ماچین و چین چو گیتی همه راست شد بر پدرش راست کردن : ۱. مسخر کردن
۱۲۱۶/۱۵۷	به تو راست کردم به گرز گران همه گرسگاران و مازندران ۲. درست کردن، مهیا کردن، آماده و بسیج کردن
۴۶۰/۱۱۵۳	همی رزم سالارچین خواست کرد (ازدقیقی) سپهد بشد لشکرش راست کرد راغ : دامن کوه، صحرا، چمنزار، سبزه‌زار، تفرجگاه
۴۸/۵	زمین شد بگردارِ روشن چراغ چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ رامیش : شادی، طرب، سُرور، خوشی
۵۹/۲۷	ز رامیش جهان بُد پرآوازِ نوش رامیش بَرَد؛ رامیش بردن : بهره بَرَد؛ شاد گشتن از طرب و خوشی
۲۹۱/۱۱۹	زمانه همی از تو رامیش بَرَد رامیشسرای : سُراینده و رامشگر، نوازنده و خواننده
۲۵۲/۷۹۵	أبا بَرِبط و چنگ و رامیشسرای رامشگر : مُطرب، نوازنده ساز، بزم آرا، مُغنی
۴۱۶/۵۲	نسبید آر و رامشگران را بخوان می روشن آورد و رامشگران
۴۲۰/۵۲	مجلس بزم و رامیش رامشگه :
۶۲۱/۳۴۹	بیاراست رامشگهی شاهوار راهب : ترسنده، مقدّس، تارک دنیا، غالباً پارسای مسیحی یا بودایی که به ریاضت پردازد، زاهد گوشه‌نشین
۸۸/۱۳۴۸	سُکوبیا و راهب وُ را رهنمون

	به بیراه پیدا یکی دَیْر بود	جهانجوی آواز راهب شنود
۴۵۷/۵۴	بیراهه، راه فرعی، راه منحرف از جاده اصلی همه سوی آن راه بیرَه شدند	
۴۵۴/۵۴	کنایه از اسبان راهپیمای، رهنوردان بفرمود تا برنهادند زین	بران راهپویان باریک‌بین
۹۴۸/۹۸	راه‌گریز، راه فرار در بساره او بگیرم به دست	کزان راه جنگست و راه جَست
۵۲۷/۲۶۶	جوینده راه، راهیاب، راهنما، همراه ببخندید رستم به گفتار اوی	بدوگفت اگر با منی راهجوی
۱۱/۳	۱. فکر، اندیشه، تدبیر، نظر بدین آلت و رای و جان و روان نیاید به دیگر کسی رای من کنون سلم را رای جنگ آمدست	
۱۲۷/۹	۲. چاره، چاره خردمندان، تدبیر درست، کار عاقلانه اگر بر درخت برومند جای نیام که از بر شدن نیست رای (چاره) چنین داد پاسخ که این رای نیست (کار عاقلانه)	
۴۰۶/۱۲۳	۳. عنوان شهریار هند— شرح نامها ز چیزی که برد اندران رای رنج نوشته به نوشیروان رای هند	
۲۷۱۴/۱۸۶۱	رای زد؛ رای زدن از اختر: شمار برگرفتن از ستاره، حساب کردن و پیشگویی از	
۲۷۱۵/۱۸۶۲	سعد و نحس اختران چنین رای زد زَاخْتَرِ نسیکرای	
۳۳۳/۱۲۰	رای زن؛ رای زدن: فعل امر، رای زن، چاره بیندیش، تدبیر کن، مشورت کن، نظر بده؛ مشورت کردن	
۴۲۲۵/۱۹۲۴	چنین گفت قیصر ابا رایزن که این پاسخ نامه را رای زن	
۱۱۳/۶۲	یکی رای خواهم زدن با شما (با شما مشورتی خواهم کرد) رای زننده، مشاور، مستشار، کسی که طرف شور واقع شود	
۴۲۲۵/۱۹۲۴	شدند اندران موبدان انجمن ز هر دو پژوهنده و رایزن چنین گفت قیصر ابا رایزن	
	عود، سازی است که نوازند، طنبورمانندی است بزرگ و دسته‌ای کوتاه دارد و بر روی آن بجای چوب پوست آهو کشیده‌اند	
۱۳۱۰/۴۴۰	همه شهر از آواز چنگ و زباب همی خفته را سربرآمد ز خواب	
	رباط: کاروانسرا	

- نبیند کسی پای من در بساط مگر در بیابان کنم صد رباط ۱۳۱۷/۱۱۹۰
 زحیل: کوچیدن، رفتن به سرای دیگر، رحلت
 چو برخیزد آواز طبل زحیل
 رُخ، رُخان: چهره، صورت، روی؛ رُخان، جمع رُخ: چهره‌ها
 ۵۵۸/۸۱ رُخ نسامداران شده آبنوس
 ۵۵۶/۸۱ سیه شد رُخان، دیدگان شد سفید
 ۲۰۰/۶۶ رُخانسان پر از خون، ز شرم پدر
 رُخ: نام یکی از مهره‌های شطرنج که در دو سوی صفحه قرار می‌گیرد و حرکت
 مستقیم در دو خط عمودی و افقی سرتاسری دارد و در حکم قلعه و دژ است.
 ۲۷۲۱/۱۸۶۲ رُخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
 رُخام: سنگ مرمر سفید عاجگون، سنگ سپید و نرم
 ۱۷۳۹/۴۵۸ ز سنگ و ز گچ ساخته وز رُخام
 رُخته شد؛ رُخته شدن: (مخفف ریخته شدن، در تداول عامه خراسان رایج است)؛
 فارغ شدن، تهی شدن از بار، با توجه به مفهوم و معنای این بیت فردوسی:
 ۲۹۶۲/۱۰۸۳ ز کار بزرگان چو پر دخته شد شه‌شاه از آن رنجه‌ها رُخته شد
 (در فرهنگ ولف «رُخته»، «بیمار» معنی شده است)
 رُخساره، رُخسارگان: چهره، صورت، روی
 غمی گشت از آن کار خسرو که دید به رُخساره شد چون گل شنبلید
 رُخسندِه (د): روشن، افروخته
 ۱۹۷/۱۲ که رُخسندِه شمع می‌برآمد ز آب
 رُد؛ رَدان: مخفف راد، دلیر، بزرگ؛ رادان، جوانمردان، دلیران و بزرگان
 ۵۵۷/۳۱۲ به نخچیرگاه رُد افراسیاب
 ۲۸/۱۰۸ تو را بساد جاوید تخت رَدان
 ردا: قبا، پوشش، دثار
 که جان بزرگان فدای تو باد جوانی و شاهی رداي تو باد ۶۰۷/۱۶۹۶
 رَدِه (د)؛ رَدِه برکشیده: صف، ردیف؛ صف کشیده، صف بسته
 همه مؤبدان پیش تختش رَدِه هم اسپهبدان پیش او صف زده
 ۱۲۹۰/۱۶۰ رَدِه درکشیده ز در تسا دو میل
 ۲۴۲/۲۰۲ رَدِه برکشیدند ایرانیان
 ۲۰۱/۱۲ رَدِه برکشیده سپاهش دو میل
 رز: تاک، درخت مو، درخت انگور
 ۷۹/۱۷۵۲ گزیت رز بارور شش درم
 ۲۶۶/۱۹۵۲ سراسر همه رز پر از غوره بود
 رزمدار: رزمنده، جنگجو، جنگاور، رزمی

- ۱۱۲۲/۷۵۶ نگه کن بدین لشکر رُزمدار جوانان شایسته کارزار
رُزْمَن: رزماور، رزمجو، پیکارکننده
- ۳۳۴/۲۰۵ کزو قارن رُزْمَن خسته بود
رُزْمَساران: رزمسازان، رزمندگان، جنگاوران ← رُزْمَساز
- ۶۴۲/۳۱۶ رمیدند ازو رُزْمَساران چین
رُزْمَساز: رزمنده، جنگاور، رزماور، جنگجو ← رُزْمَسار
- ۳۹۷/۳۳۹ نسدیدند در دژ یکی رُزْمَساز
رُست: ۱. مرز و بوم، سرزمین، خاک
نماند ز ماکس برین بوم و رُست ز نیکی نباید ترا دست شست ۴۸۵/۱۶۹۱
۲. رُسته، ثمر، رویده و برآمده، پاجوش درخت
فریدون ز ضحاک گیتی بشست بترسم که آید ازان تخم رُست ۱۰۰۵/۱۴۸
رستخیز پیدا کند: تجدید شود، نو شود
- ۹۱۷/۳۶۱ چه زخمی که پیدا کند رُستخیز
رُستگار: رهایی یافته، نجات یافته، آزاد شده
- ۷۲/۶ بُوی در دو گیتی ز بد رُستگار
رُستگان: آزادشدگان، رهایی یافتگان
- ۱۳۲۸/۸۴۱ ز درد و غمان رُستگان توایم
رُستگی: رهایی، خلاصی، شفا از بیماری
- ۱۶۸۵/۱۷۶ ببینی هم اندر زمان رُستگیش
رُست، رُستنی؛ رُستن: روید، هرچه از زمین برود و رشد کند، رویدنی؛ رویدنی
- ۵۳/۵ گیا رُست با چندگونه درخت به بالا برآمد سرانشان ز بخت
۴۹/۵ ببالید کوه آبها بردمید سر رُستنی سوی بالا کشید
رُستی: (گذشته به معنی آینده در جواب شرط، از رُستن): تو خواهی رُست، نجات خواهی یافت
- ۲۳۴/۲۹۹ اگر شاه کاووس یابد رها تو رُستی ز چنگ و دم اژدها
رُشم: روش، آیین، راه، ماجرا در این بیت:
- ۵۳۷/۳۱۲ کنون رسم رستم بیاید شنود
رُسول، رسولانِ مه: پیامبر، پیامبران بزرگ، فرستادگان بزرگ
که خورشید بعد از رسولانِ مه
- ۹۷/۸ رسیدیم: گویشی خراسانی از رسیدیم، اول شخص جمع ماضی از فعل رسیدن
- ۹۱۷/۹۶ رسیدم بخوبی به توران زمین سپه برکشیدیم و جُستیم کین
رُش: آژش، واحد طول. نُه رُشی: نُه آژشی ← آژش
- ۶۹/۱۱۳۷ چهل رُش به بالا و پنهان چهل (از دقتی)
- ۱۷۴۰/۴۵۸ دو صد رُش فزونست بالای او

- ۱۶۴/۹۶۴ و با نسه رَشسی نیزه سرگرای
رُستنیها: آنچه می‌روید، رویدنها، گیاهان و درختها
- ۱۵۱/۳۱ جز از رُستنیها نخوردند چیز
رِشتن: ریسندگی، نخ و پشم‌ریسی
- ۱۴/۲۵ به تاران‌درون پود را بافتن
رَشک: حسد، کین
- ۲۳/۱۶ به رشک اندر آهرَمَن بدسیگال
۴۷۲/۵۵ هم از رشک ضحاک شد چاره‌جوی
رِضوان: فرشته نگهبان بهشت
- ۱۸۷۳/۴۶۴ ندید و نداند که رضوان چه کِشت
به گلشهر گفت آنکه خَرَم بهشت
رَطل: پیمانه و جام می در این بیت
- ۹۱۹/۹۹۶ گل سنبل و رَطل و افراسیاب
رَعْد: تندر، غرُش آسمان، آسمان غَره
- ۵۵۸/۲۶۷ خروشی بر آورد چون رَعْد رَخش
رَعنا: احمق، گول، فریفته، ضعیف، خوار و پست
- ۴۲۱/۱۲۴ عروسَم، نباید که رَعنا شوم به نزد خردمند رسوا شوم
(یعنی دامادم، نباید ضعیف و خوار شوم) ← عروس
رُفت، روفت، رُفته‌اند، رُفتن: رویدن، جاروب کردن، زدودن، برگرفتن، برداشتن
- ۱۶۴/۲۲۷ تهمتن زمین را به مَرگان پروفت
۱۲۶/۹ بَرِ باغ دانش همه رُفته‌اند
رَفت، آوری، رفتاوری: بیقین باید رفت، یا رفت و آمد، مرآمده ← آوری
- ۱۹/۳۵ یکی گفت ما را به خوالیگری بـباید بـرِ شاه رفت آوری
رَکیب: مُمالِ رکاب
- ۵۴۶/۲۱۴ رَکیب است پای مرا جایگاه
رَمان: رمنده، گریزان، فراری
- ۱۸۳۸/۱۸۳ رَمان دید ازو نامداران خویش
رِمِه (م): ۱. گله دام، گله گوسفند و گاو و شتر و جز آن
پراگنده گشتند لشکر همه رِمِه بی‌شبان شد شبان بی رِمِه ۱۸۸۲/۳۲۲۰
۲. خیل سواران
- ۶۶۶/۲۷۲ جهانجوی و گردنکشان و رِمِه
رَمیح: مُمالِ رماح، جمع رُمح، نیزه‌ها
- ۲۴۰۲/۹۵۰ بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و بسنان و رَمیح
رَنج: ۱. کوشش، زحمت، کار
- ۴۸/۲۴ همه رَنج او ماند ازو یادگار (مراد نتیجه رنج و کوشش است)

۲. مُبَدَّل از رنگ

- بسوییم تا آب و رنجش دهیم چو تازه شود تاج و گنجش دهیم ۶۷۶/۸۶
 رنج سود: (اضافهٔ مقلوب)، دسترنج، بهره و سود رنج، مزد، دستمزد
 شود کاخ ویران وُرا رنج سود بسماند پس ار رنج نفرین و دود ۳۸۸۶/۱۹۱۰
 رنج مهر: درد عشق، بیماری عشق
 کنون رنج مهرش به جایی رسید که بخشایش آرد هران کش بدید ۱۲۳۴/۱۵۸
 رنگ آمیختن: بازی کردن، نیرنگ زدن، حيله گری
 کز آمیختن رنگ نایدش سود ۱۹۷/۶۶
 رنگ کار: نیرنگ باز، حيله گر
 نگه کرد گرسیوز رنگ کار ۲۳۷۷/۴۸۵
 رنگ پهی: به رنگ میوهٔ به، زرد رنگ
 گرفته گل سرخ رنگ پهی ۲۶۵۶/۱۰۷۰
 زَوَاوُ: ۱. یکسره، از اینجا تا... آنجا یا از این تا... آن، به اصطلاح امروز: همچنان برو
 تا...

- زَوَاوُ چنین تا به لهراسپ شاه ۱۴۰۹/۲۰۸۳
 زَوَاوُ چنین تا به چین و ختن سپردند شاهی بران انجمن ۳۴/۲۱۹
 بدان گونه این لشکر نامدار بیامد زَوَاوُ سوی کارزار ۲۱/۲۲۲
 ۲. بانگِ برو برو، بانگِ دورشو دورشو
 زَوَاوُ برآمد که بگشای راه ۲۷۱۷/۵۰۰
 رود: سازی معروف از سازهای زهی
 نشستگه رود و می خواستند ۸۴۹/۹۳
 رودبار: منطقهٔ رود، محل رودخانه، کنارهٔ رود
 همی گل چدند از لب رودبار ۴۹۹/۱۲۷
 درفشی فرستاد با سه هزار نگهبان لشکر سوی رودبار ۳۱۰/۸۵۸
 رودبانان، رودبان: نگهبانان و کشتی بانانی که بر روی رود کشتی رانند
 چو آمد به نزدیک اروندرود فرستاد زی رودبانان درود ۳۲۷/۴۹
 روڈَزَن: نوازندهٔ رود، ساززن
 همی می گسارید با روڈَزَن ۱۰۵۴/۳۶۷
 رودسازان: نوازندگان رود
 بر رودسازانش بنشاختند ۲۷/۲۲۵
 روز آرد: نام بیست و پنجمین روز ماه خورشیدی
 خنیده به توران سیاوخش گرد کز اختر چنین کرده شد روز آرد ۱۸۴۳/۴۶۳
 روزبان، روزبانان: نوبتی، مأمور گشت روزانه، مراقب، دژخیم
 ازان روزبانان و مردمکشان گرفته دو مرد جوان را کشان ۲۵/۳۶

- ۴۱/۳۸۵ ز من روزباناان همی بستند نیام یکی تیغ بر من زدند
روز بهرام: نام بیستمین روز از هر ماه خورشیدی
- ۹۸/۱۷۵۳ که بُد روز بهرام خردادماه
روز پَسین: روز قیامت، روز آخرین
- ۱۹/۳۲۳ همان کارِ روزِ پَسین را بساز
روز پیمودن: روز بسر آوردن، روز گذراندن
- ۵۰۷/۵۶ بسی با شما روز پیمودی
روز خُرداد، خُردادروز: نام روز ششم از هر ماه خورشیدی
- ۲۱۹۸/۱۸۴۰ به فرخنده هنگامِ خُردادروز
روز دئی: نام روز هشتم از هر ماه خورشیدی
- ۴۱۹۶/۲۱۹۹ کجا ماه آذر بُد و روز دئی
روز سپندارمذ: اسفندارمذ، روز پنجم هر ماه خورشیدی
- ۲۵۵۵/۲۱۳۱ به روز سپندارمذ بامداد
روز سُروش: روز هفدهم از هر ماه خورشیدی
- ۶۸۶/۱۵۹۵ به آذر بُد این جشن روز سُروش
روز شمار: روز حساب، روز قیامت
- ۴۱۴/۷۵ بود رستگاری به روز شمار
روز نامه: ۱. دفتر، سیاهه، فهرست پردازندگان گزیت (جزیه) و خراج و مالیات
۲. کتابچه ثبت اموال یا وقایع، گزارش روزانه، دستور کار، به اصطلاح امروز
بخشنامه با توجه به معنی این بیت:
- ۴۳۳/۲۲۵۵ بدو روزنامه به دژها نهید یکی نامه گنجورِ ما را دهید
روز هور: نام روز یازدهم از هر ماه خورشیدی
- ۹۱۵/۲۰۶۳ به آذرته اندر بُدو روز هور
روزی دِهان: روزی دهندگان، مأموران تقسیم‌کنندهٔ ارزاق و اموال، مأموران جیره در
درگاه پادشاه
- ۱۵۱/۵۷۲ بفرمود موبد به روزی دِهان
سپهدار روزی دِهان را بخواند به دیوان دینار دادن نشانند
- ۱۰۹۱/۸۹۰ رَوش: رفتار، سنت، قانون، رسم، قاعده
نباشد ازین یک رَوش راست‌تر
- ۸۳/۷ روشن روان: (روشن صفت مقدم است برای روان) روان روشن، جان روشن
فدا کرد پیش تو روشن روان
- ۱۷۰/۴۲ روشروان: (روشروان روی هم صفت مرکب است برای اسم قبل از خود که موصوف
است) صاحب روان روشن، روشندل

- ۱۷۱/۱۱ جوان بود از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشنروان
(یعنی جوان روشنروان)
روی : فلز معروف با رنگ خاکستری مایل به آبی
- ۱۰۷۷/۲۳۷ تو گفتی که از آهتش کرده‌اند به سنگ و به رویش برآورده‌اند
روی پوشیدگان : زنان
- ۳۰۸/۲۰۴ سوی روی پوشیدگان سپاه
رویه (یا) : ردیف؛ دورویه؛ در دو ردیف، در دو صف، روبروی یکدیگر
به پیمان که از هر دورویه سپاه به یاری نیاید یکی کینه‌خواه
رویین : آنچه از روی، فلز معروف سازند
- ۱۵۹۶/۱۷۳ بزد نای رویین و بریست کوس
رویینه : ۱. منسوب به روی که فلزی است، هر چیز که از روی سازند
برانگیخت پس رخس رویینه سُم
۴۱/۲۳۴ زدند از بر پیل رویینه کوس
۲. کنایه از نیرومند و نفوذناپذیر
برون رفت رویین رویینه‌تن آباده هزار از یلان خستن
رویینه خُم : نوعی طبل از جنس روی، طبل فلزی، طبل بزرگ برنجین که معمولاً بر
پشت فیل می‌بسته‌اند
- ۱۳۵۳/۳۷۹ دریده همه کوس و رویینه خُم
بزد نای رویین و رویینه خُم خروش آمد و ناله گاو دم
رَهانید دست؛ دست رَهانیدن : دست گشودن و پرتاب کردن چیزی (در این بیت):
- ۲۳/۲۰ به زور کیانی رَهانید دست
رُهبان : راهب، پارسای مسیحی، تارک دنیا
- ۷۵۷/۲۲۶۸ سَکوبا و قَسیس و رُهبان روم
رَه سپرد، پَشپُرد رَه؛ راه سپردن : به راه خود رفت، به کناری رفت، رفتن و دور شدن
← بسپرد راه
- ۱۲۸/۳۰ به خاشاک پوشید و بسپرد راه
رَه کُنید؛ رَه کردن : راهنمایی کنید؛ راهنمایی کردن، روانه کردن
- ۷۹/۳۸ روان را سوی روشنی رَه کُنید
رَهَمون : ۱. راهنما، علامت راهنما، چراغ نورافکن یا مشعل مناره راهنما
۵۴۷/۳۱۲ کجا آذر بُرز بُرزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
۲. راهنمای، هادی، کنایه از یزدان پاک
- ۵۱۸/۳۱۱ همی خواست آمرزش از رهنمون
رَهی : چاکر، بنده، مطیع، فرمانبردار
- ۳/۲۵ جهان سربسر گشت او را رهی

- ریچار، ریچال : طعام، مربا، غذایی از گردو و ماست و سیر
 ۴۲۱/۲۶۱ نمکدان و ریچار گیرد اندرش
- رَیْدَک (ر)، رَیْدَکَان : غلام بیچه، نوخط، غلام بیجه مقبول
 ۹۲۱/۱۴۵ وزین رَیْدَکَان سِیْهَدِپَرَسْت
 ریش : ۱. زخم، جراحت
- ازو یِادَنازَد تِوانِگَر دَمِی نَسازَد مِران ریش را مَرهْمِی
 ۲۳/۴ دلش گردد از کرده خویش ریش
 ۲. موی گونه و چانه، لحيه، محاسن
- نَسزاد مَنوچَهر و ریش سِپید تِسورا داد بَر زَنَدگانی امید
 ۹۲۶/۲۸۲ کَشید و برون بَرَد از پِیش اوی تِهمَن گِرَفَت آنگِهی ریش اوی
 ریغ : نَفرت، کِراهِت، کِدورَت قَلبی
- چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟ (از دقیقی)
 ۹۳۱/۱۱۷۳ رِیک، رِیگ : (به معنی و بجای مرده ریگ)، مُرده ری، میراث
- سَخَن گِفتن نَغز و گِفتار نِیک نِگِردد کِهن تا جِهانست رِیک ۲۴۸۱/۱۸۵۲
 (یعنی تا جهان به عنوان میراث بشر باقی است سخن گفتن خوب و گفتار
 نیک کهنه و مبتذل نمی‌شود)
 (در لغت شاهنامه عبدالقادر «ویک» به معنی ای نیکبخت آمده است؟)
- مِکَّار، نِیرَنگ باز، حیلَه گَر، شِیطان صِفت
 ۱۲/۱۶ مِگَر در نِهان رِیَمَن اهریمن
 ندانست کو جادوی رِیَمَن است نِهفتَه به رَنگ اندر اهریمن است
 چِنین گِفت کَانَ مَرَد با آب و جِاه نِبرَدش چِسرا دِیو رِیَمَن ز راه
 رِپو : حیلَه، مِکر، تَرَفند
 تِو و مادرت هَر دو از چَنگ دِیو برون آوریدم به رای و به رِپو



ز

- زَاب کَنده سَمَن : (اضافه وصفی مقلوب) سَمَن زِ آب کَنده، گیاه از آب کَنده شده
 ۱۰۲/۶۲ بَیژ مَرَد چِون زَاب کَنده سَمَن
 (در تمام موارد که الف ممدود به ضرورت وزن شعر باید به صورت مصوت کوتاه
 الف خوانده شود بجای علامت مدّ (-) الف کوتاهی بدین صورت ادر کنار الف
 اصلی نهاده شده است «زآب = زاب» «زآن رو = زان رو»)

	زائِلُ خدای : صاحب و شاه زابل
۳۹۸/۱۲۳	سوی خیمه زالی زائِلُ خدای زادبَرزاد : پشت اندر پشت، نسل به نسل
۲۸۹/۱۶۸۳	همه زادبَرزاد خویش منند زادسَرُو : مخفف آزادسرو، سرو آزاد
۷۶۷/۹۰	منوچهر چون زادسَرُو بلند زادمَرْدُ : مخفف آزادمرد
۶۶۳/۸۶	چو ما مانده‌ایم ای شه زادمَرْدُ زازوار : زارگونه، بیچاره، بزاری و خواری
۴۸۶/۳۰۹	بمانده به بیشه درون زازوار زاغسار، زاغساران : زاغ‌گونه، کلاغ مانند
۳۹۱/۲۲۵۳	ازین زاغساران بی‌آب و رنگ زایدِر، زیدِر : از ایذر، از این جا تو زایدِر برفتی بیامد سپاه بدوگفت امروز زایدِر مرو که خوالیگری یافتستیم نو زبان برگرفته : زبان بندآمده، دچار لکننت زبان شده
۶۰۱/۸۱۰	زبان برگرفته دلی پرگناه زبان داد؛ زبان دادن : قول دادن، وعده دادن، عهد کردن، شرط و پیمان بستن
۹۸۱/۱۴۷	زبان داد سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد به روی
۵۳۴/۲۱۴	زبان داد دستان که تا رستخیز نسیبند نسیم مرا تیغ تیز
۶۳۴/۸۵	زَبْرَجْدُ : از سنگهای گرانبها به رنگ سبز، نوعی زمرد زَبْرَجْدُ به تاجش برافراشتند زَبْرَجْدُ بیاورد و گنج و گهر
۱۶۵/۶۴	زَبون : بیچاره، خوار، ناتوان نباید که یابد شما را زَبون ز پیش : مخفف از پیش ← از پیش داشتن
۲۳/۴	کسی کو خرد را ندارد ز پیش زُحَل، چرخ زُحَل : کیوان، چرخ کیوان، فلک هفتم
۳۹۴/۲۲۵۳	به چرخ زُحَل برشدی تیره دود زَحیر : اندوه، سوز و گداز، غم (معنی اصلی این کلمه در عربی بیماری اسهال دردناک یا پیچ شکم یا اسهال خونی است)
۱۴۲۴/۳۸۲	کنون مادرت مانند بی تو اسیر پر از رنج و تجمار و درد و زحیر
۳۲۶/۳۲۶	زُخْمُ : ۱. ضربه، برخورد، ضربه زدن به پای آورد زُخْمُ گویال من

- همان تیغ کز گردن پیل و شیر نگشتی به زخم اندر آورد سیر ۱۳۷/۲۲۴۲
۲. زخم ایوان، زدن طاق ایوان، ضرب طاق، طاق ضربی زدن
 چو هنگامه زخم ایوان بود (یعنی چون زمان طاق زدن ایوان باشد) ۳۸۲۶/۲۱۸۴
 کس اندر جهان زخم آن سان ندید ۳۸۶۱/۲۱۸۵
۳. زخم گوی: گویزی در چوگان بازی، زدن گوی
 مرا یار باشند در زخم گوی ۱۴۱۹/۴۴۴
- زُدوده (زَ، زِ، دَه): صاف شده، صافی، ناب شده، خالص
 زُدوده یکی جام شاهنشهی ۲۱/۷۸۵
 زده فآلش: زده فآلش: فالی که او زده بود
 دلش زان زده فآلش بر آتش است ۳۹۶/۵۱
- زَر: ۱. طلا
 به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
 ۲. مردم پیر فرتوت سپیدموی سرخ روی، زال پدر رستم را از آن جهت زال زر
 می گفتند که با موی سپید یا بور طلایی و روی سرخ زاده شده بود.
 بدرید جامه به تن زالِ زَر ۵۳۳/۲۱۴
 سوی زابلستان بشند زال زر جهانی گرفتند یکسر به بر ۳۸/۲۱۹
- زَرده خایه (د): زرده تخم مرغ
 خورش زرده خایه دادش نخست ۱۵۶/۳۱
 زَرِ بوم: زمینه پارچه زرنگار، در مورد درفش کاوه که فریدون آن را به دیبا پوشانده بود:
 زمینه دیبا
- بیاراست آن را به دیبای روم ز گوهر بزو پیکر از زَرِ بوم ۲۶۳/۴۶
 زَرِ تابوت: (اضافه وصفی مقلوب به ضرورت وزن شعر): تابوت زَرین، تابوت زر
 خروشی برآمد از آن سوگوار یکی زَرِ تابوتش اندر کنار
 به تابوت زر اندرون پرنیان نهاده سیر ایرج اندر میان ۵۵۰-۱/۸۱
- زَرِ تار: زرکش، جامه زری، تار زر (اضافه مقلوب)
 یکی جامه سازند از زَرِ تار ۱۲۸۷/۳۷۶
 زَرِ سرخ: طلای سرخ، طلای احمر
 چه از زَرِ سرخ و چه از سیم خام ۲۸۱/۱۱۸
- زَرِ روان: طلای مذاب، زر ذوب شده و سیال، زر رونده بر زمین
 تو گفتی زمین گشت زَرِ روان ۵۱/۲۹۱
 زَرِ عیار: زر ناب
 بسود نقره خام و زَرِ عیار ۱۹۴۶/۱۸۷
- زَرُوق: دروغ، مکر، ریا، نفاق، فریب، حيله
 نسیم مرد گفتار زَرُوق و مَجاز ۱۰۸۲/۳۶۸

- زَرِّین سیر: (اضافه وصفی مقلوب) سیر زَرِّین، استعاره برای خورشید است (در این بیت):
- ۸۰/۷ که هر بامدادی چو زَرِّین سیرِ ز مشرق برآرد فروزنده سر
زَرِّنگ: گله اسبان
- ۹۵/۲۲۵ چنین تا ز کابل بیامد زَرِّنگ
زَرِّنگ شدن: مخفّف از رنگ شدن، از رو رفتن، رنگ باختن
دلاور نشد هیچ گونه زَرِّنگ میان دلیران درآمد به جنگ
زَرپر: ۱. گیاهی زردرنگ که آن را اسپرک نیز گویند
۱۳۲۸/۱۰۱۳ رُخ سرکشان گشت همچون زَرپر (یعنی زرد شد)
۲. نام پسر لهراسپ و چند تن دیگر — شرح نامها
۱۴۴/۹۶۳ بزرگان ز تخم زریر آن که تیغ زدندی شب تیره با تاره میغ
زَرین (زر + ین): زَرین، طلایی
۶۹۱/۸۷ به کرسی زریش بفرمود جای
زَعْفَران: ماده خوشبوی معروف، کلاله گلی که پیاز دارد، از سوختن آن نیز بویی خوش برمی خیزد.
- ۸/۵۸ همه عنبر و زعفران سوختند
زُفت: خشن، تند، سختگیر؛ زُفتی: تندی، خشونت، سختگیری
۲۱۸۶/۲۱۱۵ که نیکی نجوید دلِ مرد زُفت
۱۳۱/۱۰۹۹ گر او بازگردد تو زُفتی مکن
زُفر: دهان، پوزه، زبان ازدها
۱۱۸۹/۱۵۶ زُفر باز کرده فکنده به راه
زُفَرَم: زمزمه، نجوا با خداوند
۲۲۴۱/۱۰۵۲ همین راز با کردگار جهان به زَمَزَم کنیم آفرین نهان
زُشهریر: سرمای سخت، جایی بسیار سرد و یخبندان نزدیک به انتهای کُرّه هوا (به عقیده قدما)، سرمای که کافران را بدان عذاب خواهند کرد
۳۶۲/۶۵۶ بدان رستخیز و بدان زُشهریر
۱۹۷/۲۲۴۵ ز قَطران و از آتش و زُشهریر
زَمی: مخفّف زمین؛ توران زمی: توران زمین، سرزمین توران
۶۸۴/۵۳۲ که روی تو دیدم به توران زَمی
۲۹۹/۱۷۶۱ جهان آفریدی بدین خَرَمی که از آسمان نیست پیدا زَمی
زمین دید؛ زمین دیدن: دیده بر زمین دوختن، کنایه از سر به زیر افکندن است
۸۹۰/۱۴۴ زمین دید رودابه و پشت پای
زَنخ: چانه
۱۳۱/۲۲۶ گشاده زَنخ کردش و تیزتگ

- زُند، زُندِ زَرْدُشت: تفسیر اوستا، کتاب دینی زردشت
 ۳۹۰/۱۱۵۰ همی خواند او زُندِ زَرْدُشت را (از دقیقی)
- زُندوآشت: زند و اوستا، تفسیر اوستا و متن آن کتاب
 ۲۲۵۰/۱۰۵۲ چو خسرو به آب مزه رُخ بشتست برافشانند دینار بر زُندوآشت
- زُنار: بندی که روحانیون زردشتی و مسیحی بر میان بندند
 ۵۷۳/۸۲ میان را به زُنار خونین بست
- زُنهار: ۱. امان، امان دادن
 ۳۱/۳۶ یکی را به جان داد زُنهار و گفت
 ۱۳۴/۴۰ ۲. امانت، امانت گرفتن و امانت داشتن
 ز من روزگاری به زُنهار دارد — زُنهارگیر
 زُنهاردار: امانتدار
 ۱۴۲/۴۱ چنین گفت با مرد زنهاردار
 زُنهارگیر: در امان گیرنده، امانتدار — زنهاردار
 ۱۴۰/۴۱ هشیوار، بیدار زنهاریگیر (مراد از زنهاریگیر در این بیت، گاوداری است که
 فریدون را در امان خود گرفته بود و با شیر گاو خود او را می پرورد)
- زَوار: پرستار، خادم، گماشته‌ای که خدمت بیمار یا زندانی کند
 ۴۶۲/۸۰۴ بدین تنگ زندان زَوارش تو باش
 زوین، زوین، ژوین: نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و به سوی دشمن پرتاب
 می کردند، نیزه
 ۲۱۸/۵۱۲ تن دشمنان جای زوین کنیم
- زَورَق: کشتی کوچک، ناوچه، کَرَجی، قایق بزرگ
 ۳۲۸/۴۹ که کشتی و زورَق هم اندر شتاب
 زه: ۱. کلمه تحسین، آفرین
 ۴۴۸/۱۶۱۵ چو بشنید شاه این سخن گفت: زه
 ۲. زه کمان، جلّه کمان، ابریشم و روده تابیده
 ۳۶۵۶/۴۹۷ ز چوبی کمان کرد و ز روده زه زهر سو برافکند بر زه گره
- زه‌ازه: آفرین گفتن بتکرار، تکرار کلمه «زه» برای تحسین و دادن صلّه و جایزه
 ۱۴۷۸/۱۶۸ شه‌نشاہ گیتی زه‌ازه گرفت
 زه‌راپگون: آبداده به زهر، آغشته به زهراب
 ۴۶۶/۱۶۹۱ سبک تیغ زه‌راپگون برکشید
 زهرِ تریاک‌سوز: زهری که پادزهر را می‌سوزاند و تریاک را که ضد زهر است بی‌اثر
 می‌کند، زهر بی‌درمان
 ۱۱۶۴/۱۵۵ به رزم اندرون زهر تریاک‌سوز به بزم اندرون ماه گیتی فروز
 زه‌زه (ر): مراره، کیسه صفر؛ زهره داشتن: جگر داشتن، کنایه از پردلی و شجاعت

معنی واژگان

- ندیدیم کس کین چنین زهره داشت
 ۳۷۴/۵۰ زهش؛ زهیدن: زادن، زایش، از زهدان بیرون آمدن یا بیرون دادن، زایمان طبیعی (در این بیت)
- نمایید به گیتی ز راه زهش به فرمان دادار نیکی دهش
 ۱۶۷۷/۱۷۶ زې: ۱. به سوی، به طرف، نزد
- لبش زی لب پور سام آوریم
 ۵۸۴/۱۳۱ ۲. امر زیستن، پزی، زندگی کن (به صیغه دعا)
- که جاوید زی، شاه گردنفرز
 ۱۵۸/۳۱ زیاد: (صیغه دعا)، زید، زندگی کناد، غالباً با خرّم و دیر و شاد می‌آید: مانند: دیرزیاد، خرّم زیاد، شاد زیاد
- همی گفت خرّم زیاد آن که گفت که مازندران را بهشتست جُفت
 ۱۸۹/۲۵۱ زیب: زیور، آراستگی، زینت
- بزرگی بدو یافته زیب و فر
 ۱۷۷/۱۱ زیبا: زینده، مناسب
- که گشتند زیبای تخت و کلاه
 ۵۴/۶۰ سه فرزند بودیم زیبای تخت (شایسته و زینده تخت)
- ۳۱۷/۷۱ زیبای تو: زیندگی تو
- چنین گفت کین فرّ و زیبای تو
 ۴۵۰/۳۰۸ زیج، زیج هندی: زایجه هندی، رصد هندی، سرکتاب برای گرفتن حساب سعد و نحس اختران
- ۱۴۰۴/۱۶۵ برفتند با زیج هندی به چنگ
 زیژبا: آش زیره
- چه نیکو بُدی گر بُدی زیژبا
 ۷۶۲/۱۶۲۸ زې مَن: نزد من، سوی من
- دگر هر که دارند بر پای بند فرستید تا زی مَنش ارجمند
 ۱۴۹/۱۷۲۸ (یعنی نزد من فرستید)
- زین پلنگ: زینی که از پوست پلنگ تهیه شده، زین رخس رستم که چون پلنگ است
 ۴۰۳/۳۰۶ ز زین پلنگ اندر آرد به گرد
- زین تُوzy: زینی که از توز (نوعی کتان ضخیم) دوخته شده بود
 ۷۳۸/۳۲۰ بپوشید بر زین تُوzy کفن
- زین دیده: چنین منظره‌ای، از این گونه، ازین سان
 ۱۷۴۴/۴۵۸ نسیبند زین دیده بر تیغ کوه
- زینهار: ۱. امان
 ۴۱/۲۳ به جان خواستند آن زمان زینهار

۲. امانت، سپرده، ودیعه

- ۷۳/۱۴۹۰ چنین گفت یا شاه کهن زینهار سپاژد به گنجور خود شهریار
 زینهارى: امانخواه، تسلیم‌شونده در جنگ، اسیر تسلیم شده
 ۶۳/۱۳۵۳ بسی زینهارى بیامد سوار بزرگان جنگاور نامدار
 زیبى (از مصدر زیستن): زندگی کنی، عمریابی
 ۶۹/۱۵۱۸ برو تا زیبى باش مهمان خویش



ژ

- ژاله: تگرگ، باران، سرشک هوا، قطره درشت باران (کنایه از قطره‌های اشک در شاهد دوم)
- ۴۴۲/۵۴ ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
 ۱۴۲۹/۳۸۲ زبس کو همی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 ژُرف: ۱. ژرفا، عمق، گودی
 ۱۰۸/۱۷۵۳ ز ژُرف زمین تا به چرخ بلند ز خورشید تا تیره‌خاک نژند
 ۲. گود، عمیق؛ ژُرف نگاه کردن: به دقت و با تأمل نگریستن
 ۱۲۷/۳۰ یکی ژُرف چاهی به ره بر بکند
 ۳۳۴/۴۹ ازان ژُرف دریا نیامدش باک
 پرستنده باشی و جوینده راه به فرمانها ژُرف کردن نگاه
 ژُکان؛ ژُکیدن: بیجان از درد و سختی؛ به خود پیچیدن
 ۷۸۶/۳۵۶ که بر درد و سختی نباشد ژُکان
 ژُکید؛ ژُکیدن: نالیدن، به ناخرسندی غرولند کردن، لب‌گزیدن، به خود پیچیدن
 ۱۴۳۴/۱۶۵۶ ازان شاه ایران فراوان ژُکید
 ژُند و اُست: ژُند و اُست، ژُند و اُستا
 ۵۵۳/۱۵۵۶ همی گبرکی و زرد و ژُند و اُست
 ژُندگانی: ژُنده بودن، کنایه از فقر و تنگدستی
 ۴۰/۹۵۹ چنین سال بگذاشتم شصت و پنج به درویشی و ژُندگانی و رنج
 ژُنده: پاره، مندرس، کهنه، به معنی پیر و کهن در این بیت:
 ۱۵۸/۲۳۹ سر ژُنده زال چون برف گشت
 ژُنده پیل: فیل کلان، فیل کهن؛ ژُنده شیر: شیر کلان و کهن
 ۲۰۱/۱۲ به دست چیش هفتصد ژُنده پیل

- ۳۸۲/۳۵۱ نیامد به نزدیکی او زنده شیر
 ژنگ: زنگ، زنگار، کدورت
- ۶۳۸/۱۷۷۵ چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب بفرسود ژنگ و بپالود خواب
 (چون آفتاب از برج سرطان برآمد زنگ را بزدود و خواب را بُرد)
- ۳۵۹۰/۲۱۷۴ به می بر پراگند مشک و گلاب شد آن تشت بی ژنگ چون آفتاب
 ژنگار: زنگار، آلودگی و زنگی که بر فلز نشیند، اُکسیده شدن رویه فلز
- ۷۰۷/۱۷۰۱ بهستش به دین په و آب پاک و زو دور شد گرد و ژنگار و خاک
 ژوبین: ژوبین، نيزه‌ای کوچک و دوشاخه
- ۲۸۴/۲۰۳ همان تیغ و ژوبین بپیراستند
 ژوبینور، ژوبینوران: ژوبیندار، ژوبین به دست
- ۱۴۹/۱۰۳۴ برفتند آنگاه ژوبینوران
 ژیان: خشم‌آلود، تند و قهرآلود، درنده
- ۳۵/۲۰ ز نخچیر گور و گوزن ژیان
 بدو گفت پیران که شیر ژیان
 نه دژنده گرگ و نه ببر بیان
 کجا دیو تنها بُد ای شهریار ۱۰۰۶۷/۵۴۶



س

- ساج (معرب ساگ): چوب و درختی بلند و معروف که رنگ چوب آن سیاه است و بیشتر در هند روید
- ۷۷۸/۳۵۵ نهاده بران عاج کرسی ساج
 ۳۸۵/۱۲۳ ز سر تا به پایش بکردار عاج به رخ چون بهشت وبه بالا چوساج
 ساید (د): جوان نوحه (و در این بیت مراد بوزرجمهر است که هنگام آزمون «ساده» به معنی جوان نورسیده بوده است)
- ۱۵۴۸/۱۸۱۳ همان ساید و یزدگرد دبیر پیش اندرون بهمن تیز ویر
 ساروج: ترکیبی از آهک و خاکستر و لوخ (پُرزگیل نی) که در بنایی بکار رود
- ۵۴۵/۱۶۱۹ یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت به ساروج کرده، بسان بهشت
 ساز: ساز و برگ زندگی، وسایل معاش
- ۲۱۹۰/۱۰۴۹ به شهر اندرون هر که درویش بود وگر سازش از کوشش خویش بود
 ساز دیگر گرفت: تصمیم دیگر گرفت، شیوه‌ای دیگر در پیش گرفت
 ۱۴۴/۳۱ چو این گفته شد ساز دیگر گرفت

	سازید (از سازیدن): سوم شخص مفرد ماضی، ساخت؛ سازیده بود؛ ساخته بود
۶۲۶/۱۳۲	همه کار سازید رودابه زود (یعنی ساخت)
۳۵۷/۵۰	طلسمی که ضحاک سازیده بود (یعنی ساخته بود)
۱۷۶۳/۲۰۱۴	دژم را همی میخ سازید نیز (یعنی سکه ساخت)
	ساژ: (ظاهراً به معنی) باژ
۳۸/۱۱۳۵	ازو بستدی نسبز هر سال باژ چرا داد باید به هامال ساز (از دقیقی)
	(واژه ساژ در فرهنگها دیده نشد و در بیشتر چاپهای شاهنامه باژ آمده که به ظن قوی درست است زیرا قافیه این دو مصراع «سال» و «هامال» است و باژ در هر دو مصراع ردیف محسوب تواند شد که تکرارش جایز و شرط است)
	ساعید: ساق دست، از مَج تا آرنج
۳۶/۲۳۴	از آهنش ساعید از آهن کلاه
	ساقه (ق): لشکریان پیاده، پیاده نظام
۱۱۸۸/۶۹۱	همان ساقه و قلب و جای بُنه
	سالارِ بار: حاجب بزرگ، رئیس تشریفات بارگاه، رئیس دربار؛ سالارِ لشکر (در شاهد دوم)
۷۴۸/۸۹	بیامد همانگاه سالارِ بار
۹۴۴/۸۲۵	بفرمود رستم به سالارِ بار که بگزین ز گُردانِ لشکر هزار
	سالارُفش: سالارگونه، بزرگوار، سالاروار
۲/۱۷۱۱	بزرگان و سالارُفش بخردان
	سالارُگاه: قرارگاه سالار و فرمانده سپاه، قلب سپاه (به اصطلاح نظامی امروز) ستاد فرماندهی
۱۷۲۸/۹۱۷	تو را بود باید به سالارُگاه نگهدار و هشیار و پشتِ سپاه
	سالارِ نُوپه (ب): رئیس پاسداران، سالارِ نوبتیار، رئیس کشیکچیان
۸۵۸/۸۲۱	به سالارِ نُوپه بفرمود شاه که گودرز و توس و گوان را بخواه
	سالِ چهل: چهل سال
۲/۱۹	بگشت از بَرش چرخ سالِ چهل
	سالخورد: کهنسال، بسیار سال، سالخورده، پیر
۱۳۷/۹	ز هر کشوری موبدی سالخورد
	سالِ سی: سی سال
۱۲/۱۵	به گیتی درون سالِ سی شاه بود
	ساژ: خراج، باج، زری که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف گیرند، زر و طلای خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد.
۳۶۷/۱۲۲	همی داد هر سال با سام ساژ
۶۰/۱۹۴	بیامد ز هر کشوری باژ و ساو

	اگر کس نمانم به مازندران	وگر برنهم باژ و ساو گران
	سَبَک: بجایکی، زود، شتابان، نرم	
۱۵۷/۴۱	سَبَک سوی خانِ فریدون شتافت	
۶۱۰/۸۴	سَبَک تاخندش سوی پادشاه	
۱۱۱۸/۱۰۵	گرفتش سَبَک دست شاه جهان	
	سپاس: ۱. حمد، شکر، نعمت، تشکر؛ مَنّت	
	ز یزدان سپاس و بدویم پناه	
۱۰۷۵/۶۸۶	سپاس از خداوند خورشید و ماه	که دیدم ترا زنده بر جایگاه
	۲. مَنّت	
۱۴۳/۱۱۰۰	به کشتی برین آب اگر بگذرم	سپاسی نهی جاودان بر سرم
	سپردن؛ جهان سپردن؛ آن جهان نسپری: پیمودن راه، رفتن، طی کردن مسافت، درنوردیدن، به پایان رسیدن، به پایان رساندن؛ آن جهان را نیمایی	
۲۶/۴	خرد چشم جان است چون بنگری	تو بی چشم جان آن جهان نسپری
	سپَرغَم (مخفف اِسپَرغَم): مطلق گلها و گیاهان را گویند و گیاه و گلی که آن را ریحان خوانند	
۲۶۱/۲۲۱۱	یکایک سپَرغَم ز بُن برکنند	
	سپَرؤر: سپردار، کسی که سپر حمل می کند	
۶۵۱/۴۱۲	سَسپَرؤر پیاده ده و دو هزار	
	سپینج، سپینجی، سپینجی سرای: منزل یکشبه، سرای عاریت، گذرا، کنایه از دنیا، درنگ موقت، عاریه	
۱۶۰/۴	گر امشب بدین خانه یابم سپینج	نباشد کسی را ز من هیچ رنج
۴۳/۵	چو این چار گوهر به جای آمدند	ز بهر سپینجی سرای آمدند
۱۶۹۱/۴۵۶	نخواهم که باشد مرا بوم و گنج	زمان وزمین از تو دارم بیج (یعنی عاریه)
	سپیند: اسپند، اسفند، دانه‌ای سیاه و صحرایی و به سوختن خوشبوی که برای دفع گزند و چشم زخم سوزانند	
۱۳۳/۲۲۶	چنان گشت آبرش که در شب سپند	همی سوختندش ز بهر گزند
	سپیندارمَد: ۱. نام روز پنجم از ماههای خورشیدی	
	ز چین روی یکسر به ایران نهاد	به روز سپیندارمَد بامداد
	۲. فرشته موکل زمین و درختان و جنگلها	
۸۳۰/۸۲۰	سپیندازمَد پاسبان تو باد	
	سپوختن (سپا): فروکردن، فرونشاندن، درمان کردن درد، دور کردن	
۱۴۶/۲۵۰	نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت	
۱۷۰۰/۱۷۷	به دار و همه درد بسپوختند	
	سپهَبُد: دارنده سپاه، سالار سپاه، فرمانده سپاه	

۱۴۲/۱۰	جو بشنید ازیشان سپهد سخن سپهر: آسمان، چرخ آسمان، فلک
۳/۳	خداوند کیوان و گردان سپهر سپهر یلان: آسمان دلیران، سرآمد پهلوانان، کنایه از رستم در این بیت:
۴۷/۷۷۶	چو نزدیکی زابلستان رسید سپهر یلان را پیاده بدید کشانده سپاه، لشکرکش سپهکش:
۶۸۶/۴۱۳	سپهکش چو رستم گو پیلتن سپتاره (سدر) (از ستر عربی به معنی پوشش): خیمه‌ای از پارچه نازک، پشه‌بند، چادری نازک برای دفع مگس و پشه و حشرات
۲۵/۱۵۶۴	سپتاره زدند از بر خوابگاه چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
۲۹/۱۵۶۴	فرورده چوب سپتاره بکند بزد بر سر شهریار بلند
۷۴۴/۸۹۲	سپتاره زده جای پرداخته سپتاره شمر: اخترشناس، منجم
۸۰۷/۱۴۰	گشاد آن سخن بر سپتاره شمر دهانه اسب، ساخت و یراق اسب، ساخت زین یعنی لگام و یراق، لگام و سر سپتام: افسار
۹۷/۲۹	از اسپان تازی به زرین سپتام سپتایم؛ ستودن، ستاییدن: ستایش کنم؛ ستایش کردن
۲۹/۴	خرد را و جان را که یارد ستود وگر من سپتایم که یارد شنود؟ سپتیر: ضخیم، قطور
۳۱۴۳/۱۲۶۶	سپتیرست بازو چو بازوی شیر سپتیری: ضخامت، درشتی
۱۰۰۹/۲۶۵	همانا که دارد سپتیری فزون سپتد؛ سپتدن، ستاندن: گرفت، دریافت کرد؛ گرفتن
۱۲۴۰/۱۵۸	سپتد زود دستان و برپای خاست سپتزد؛ پستزد؛ سپتزدن (س): زُدود، بزداید، از میان ببرد؛ زُدودن، زایل کردن
۴۳۶/۵۳	ز تاج و کمر پستزد نام تو سپترگ (سَسا)؛ سپترگی (سَسا): بزرگ، کلان، ضخیم، قوی‌هیکل و درشت، خشمناک، لجوج، سرکش؛ بزرگی جثه، درشتی
۲۴/۱۶	یکی بچه بودش چو گرگ سپترگ
۲۶۱/۱۶۸۲	سپترگی نماید همی شاه تو سُتود؛ ستودن: (مصدر مرخم) ستایش کردن، تمجید، حمد
۱۱/۳	بدین آلت و رای و جان و روان سُتود آفریننده را چون توان؟
۹/۳	سُتودن نداند کس او را چو هست

	شُتودان : دخمه، مقبره، گورگاه
۱۵۵/۱۹۸	شُتودان همی سازدش زالِ زر ز بهر شُتودانش کاخی بلند بکردند بالای او ده کمند شُتور : مرکب، اسب، حیوان خانگی عموماً، هر جانور چارپا عموماً و اسب و آستر و خر خصوصاً
۲۶۰/۳۳۴	چو کوهی روان کرد از جا شُتور شُتور نَوَند : اسب پیک رسان، اسب چارپای
۱۳۳۴/۹۰۰	کمر بر میان بر شُتور نَوَند شُتوه گشتن، شُتوه شدن، شُتوه آمدن : خسته شدن، درمانده شدن، ناتوان شدن
۸۱۲/۲۷۸	زمین گشت از پای پیلان شُتوه
۶۷/۱۸	شدند از دَد و دام و دیوان شُتوه
۲۲۱/۲۰۱	بکردند و نامد دل از کین شُتوه بشُتهید؛ بشُتهیدن : ستیزه کردن، ستیزه کرد، چانه زد همان توس نوذر بدان پستهید کجا پیش اسب من آنجا رسید بستخ : راست و بلند، شوق، بستخ
۸۷۲/۳۵۹	خس آورد پشت و سنان ستخ بزد تند و برکند هفتاد میخ بستیر، ایشتیر : یک چهلم وزن من، مساوی یک سیر، چهل بستیر معادل یک من است.
۱۴۷۰/۷۰۳	یکی تیر و پیکان او ده بستیر بستهنده : ستیزه کننده، ستیزه جو
۱۳۱/۱۱۳۹	گوی پیر جادو بستهنده گرگ (از دقیقی) سجده (سید) : پیشانی بر خاک نهادن، سر بر زمین نهادن برای تعظیم و تکریم و اظهار خشوع و خضوع، نماز بردن، بر خاک بوسه دادن برای سپاسگزاری فرستاده چون سجده نمود
۳۷۵/۷۴	سحاب : ابر، ابر بارنده
۹۴۲/۹۸	یکی جای دارد سر اندر سحاب سخت؛ نَسخت؛ سَختن : وزن کردن، سنجیدن، به حساب آمدن
۳۲/۳۲۴	که در چنگ او پَر مرغی نَسخت سخته شد : ساخته و پرداخته شد؛ سَختن: موزون کردن، سنجیدن، راست کردن
۴۷/۵	فلکها یک اندر دگر سخته شد سخته کن : آماده کن (و در این بیت یعنی بیوشان و مجهز کن)
۲۶۰/۲۵۴	برت رابه ببر بیان سخته کن سر از کار و اندیشه پردخته کن سخن درگشایم : سخن به تفصیل گویم
۱۰۷/۲۹	بدو گفت پیمانت خواهم نخست پس آنکه سخن درگشایم درست سَخنگاه، (سخن + گاه) : جای سخن، جای حرف

- ۱۵/۴ ازین پرده برتر سخنگاه نیست به هستیش اندیشه را راه نیست
 سده (صد) + ه): نام یکی از جشنهای ایرانیان که به گفته بیرونی پنجاه روز و
 پنجاه شب مانده به نوروز یا درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج ماهه
 برگزار می‌شد و سنت افروختن آتش در آن برقرار بود
- ۳۲/۲۰ سده نام آن جشن فرخنده کرد
 ۳۳/۲۰ ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 بیدیگر: سه دیگر، سومین
- ۴۹۱/۳۴۳ بیدیگر سحرگه بیاورد می (یعنی سومین روز)
 سر آن پناز: سر آن به ناز پرورده، سر آن نازنین
 ۵۴۰/۸۰ چنین گفت کاینک سر آن پناز که تاج نیاگان بدو گشت باز
 سراسیمه: پریشان، مضطرب
 ۵۶۹/۳۱۳ از انبوه آهو سراسیمه گشت
 سران: (سر = کله + ان)، سرها، کله‌ها، جمجمه‌ها، به قیاس دستان جمع دست = دستها
 ۸۲۹/۹۳ برقتند آکنده از کین سران (یعنی سرهایشان انباشته از کین بود)
 سرای: خانه؛ هر دو سرای: هر دو جهان، سرای دنیا و سرای آخرت
 ۱۹/۴ خرد دست گیرد به هر دو سرای
 سرای دزم: سرای که در آن سکه دزم زنند، ضرابخانه
 همی کرد اندیشه در بیش و کم بفرمود پس تا در سرای درم
 ۱۷۴۶۷/۲۰۱۳ بسازند و آرایش نو کنند دزم مهر بر نام خسرو کنند
 سرای سپنجی: جهان گذرا، جهان زودگذر، دنیا
 ۱۴۵۸/۳۸۳ دل اندر سرای سپنجی میند سپنجی مباشد بسی سودمند
 سراینده: سخنگو
- ۷۰۱/۵۹۶ تنخوار سراینده گفت آن زمان
 سرباز: سربازنده، سر بر باد دهنده (سرکوبنده در این بیت):
 ۱۰۶۴/۱۵۱ و آن زخم گوپال سرباز من
 سر پهلوان (سر + پهلُو + ان، علامت جمع که غیر از «ان» نسبت در «پهلوان است):
 سرکرده پهلوها، سردار پهلوانان، سردار دلیران
 ۵۳۴/۳۱۱ چنین بود رسم سر پهلوان
 سزخان: سر منزل، قرارگاه
 ۴۹۸/۶۶۱ چنین گفت کین کوه سزخان ماست
 سدرزو: دزو کننده سر، برنده سر؛ خنجر سدرزو: خنجری که سدرزو می‌کند
 ۸۴۳/۲۷۹ بدو گفت جويا که ایمن مشو ز جويا و از خنجر سدرزو
 سیرشک: اشک، آب چشم
 ۱۱۶۵/۵۵۳ سیرشکش ز مزگان به رخ برچکید

۸۳/۱۵۲۲	که رشک آورد گرم و خونین سیرشک
	سرغین (سیا) : نای سرغین: سورنا، سُرنَا، نای تُرکی
۲۲۰/۵۱۲	دَمِ نایِ سرغین و رویینه خُم
	سیرگین : پلیدی، پهن اسب، تپاله و پشکل دیگر چارپایان
۱۹۳/۱۶۰۵	گر این اسپ سیرگین و آب افکند
	سردباد : (اضافهٔ مقلوب)، باد سرد، آه سرد کشیدن، نالهٔ سرد بر آوردن
۹۹/۳۹	نیامد گه تریش و سسردباد
	همان شهر ایرانش آمد به یاد
	سیرشت : (سوم شخص مفرد ماضی از سرشتن)، آفرید، خمیرهٔ او را فراهم کرد
۹۶۷/۳۶۳	تو گفتی ز جنگش سیرشت آسمان
	سرکشان : سران، سرفرازان، بزرگان کشور
۹۴/۲۴۸	بزو سرکشان آفرین خواندند
	سُرو : شاخ جانوران
۳۵۸/۱۱۰۹	سُروهاش چون آبنوسی فرسپ
	سزوُبُز : سروقد، بلندقامت
۱۰۲/۳۹	به بالا شود چون یکی سزوُبُز
	به گردن برآرد ز پولاد گُرز
	سزوان (جمع سزو، سرو + ان) : درختان سزو، سزوها
۴۲۷/۵۳	به بالای سزوان به چهر کیان
۵۷۴/۸۲	گلستانش برکند و سزوان بسوخت
	سزوُبُن : درخت سزو؛ کنایه از دختر بلند اندام در این بیت:
۳۶/۳۸۵	بسپرسید ازو پهلوان از نژاد
	بدو یک بیک سزوُبُن کرد یاد
	(وجه دیگر، سزوُبُن به معنی سرو و ته یا سرتاسر داستان و سرگذشت است)
	سروش : پیک مزده رسان، فرشته
۲۹/۱۶	یکایک بیامد خجسته سُروش
	سُرون : سُرین، کفَل ← سُرین
۱۳۷۰/۱۶۵۳	نبايد زدن تیر جز بر سُرون
	که از سینه پیکانش آید برون
	سزه : ناب، خالص، درست و کامل
۶۵۲/۱۳۴	بدل زال گفت این کمندی سزه
	سُریر : تخت
۱۱۴/۸	خداوند تاج و لوا و سسریر
	سُرین : کفَل، نشستگاه آدمی و چارپایان
۳۳۷/۲۵۸	همان گه یکی میش فرخ سُرین
	گذر کرد بر گور پیکان و پَر
	بزد بر سُرین یکی گورنر
	سزوار : شایسته، مناسب، درخورد

- ۴۵/۵ گرفتند هر یک سزاوار جای
سزاید؛ سزاییدن: سزَد، سزا باشد
- ۲۶۶/۶۹ چنان چون سزاید خداوند مغز
سزید؛ سزیدن: سزا بود، شایسته بود؛ سزاوار بودن، درخور بودن
- ۴۶/۵ درو بخشش و داد آمد پدید ببخشید داننده را چون سزید
سُغدی: منسوب به سُغد، خط و زبان سُغدی — شرح جایها
- ۴۶/۲۴ چه سُغدی چه چینی و چه پهلوی نگاریدن آن کجا بشنوی
سُفت: شانه، کُتف، روش
- ۱۷۵/۳۲ همی بوسه‌ای داد بر سُفتِ اوی
۳۵۱/۳۳۷ دریغ آدم کین چنین یال و سُفت
شب آمد بدان جای تیره بخفت قباجامه و جوشنش زیر سُفت
- ۷/۱۵۳۱ ستایش نیاید سر سیفله مرد
سیفندارمذ، سیفندارمذ: روز پنجم از ماههای خورشیدی، ماه دوازدهم سال
خورشیدی، اسفندماه
- ۲۵۵۵/۲۱۳۱ به روز سیفندارمذ بامداد
۲۱۲۵/۱۰۴۷ به ماه سیفندارمذ روز آزد
سُفت: مخفف سُفت، روحانی بزرگ مسیحی، معادل موبد به تعبیر شاهنامه که با داشتن
سمت روحانی عنوان مشاور و وزیر سلطان دارد — سُکوبا
- ۲۶۱/۱۱۰۵ سُفت گفت کین نیست کاری گزین
سُکوبا: (در لاتین ایپس کوپوس) که سُفت معرب آن است، پیشوای دینی مسیحی —
سُفت
- ۴۶۶/۱۱۱۴ نوشتند نامه به هر مهتری سُکوبا و بطریق و هر سروری
سیگالش: چاره‌جویی، چاره‌اندیشی، مکر و اندیشه کردن؛ سیگالش گرفتن
- ۳۴۰/۷۲ سیگالش گرفتند هر گونه رای
۱۶۰/۳۱ برفت و همه شب سیگالش گرفت
- سیگالید کین؛ کین سیگالیدن: کین اندیشی کردن، کین خواستن، کین جویی کردن
- ۱۱۹/۶۳ کسی کو شود شهریار زمین نه بازیست با او سیگالید کین
سیگالیده: خواسته شده، اندیشیده؛ سیگالیدن: با فکر و طرح و نقشه عمل کردن، به
اصطلاح امروز: جنگ کردن با تاکتیک و طرح سوق‌الجیشی (استراتژی)
- ۳۲۴/۵۸۰ سپاهی زگردان کوچ و بلوچ سیگالیده جنگند، مانند قوج
سگزی: منسوب به سگز، سیستان سرزمین سکه‌ها یا سکاها، سیستانی
- ۴۰۱/۳۰۶ همان رستم سگزی شیردل
سَلَب: غارت و تاراج، یغما

- ۹۸۴/۹۹۸ همی لشکر آمد سه روز و سه شب جهان شد پر آشوب و شور و سَلَب
 سَلَب : سبد، سبد بزرگ، سَبَد کاسه، زنبیل
- ۱۵۳۰/۲۰۰۵ یکی سَلَب از خنجر انباشته
 بیلج : مُمال بیلج، جنگ افزار
- ۱۸۹۱/۱۸۵ به بار شتر در بیلج گوان
 بَیماک : ستاره‌ای در منزل چهاردهم از منازل قمر. دو ستاره بدین نامند: سماک رامج و سماک اَعَزَل
- ۱۴۹/۱۱۳ یکی کاخ بُد تارک اندر بَیماک
 سَمَن : گل و گیاهی سه برگ، گلی سپید و خوشبوی؛ از آب کنده سَمَن گیاه از آب جدا شده، گیاهی که ریشه‌اش از آب کنده شده باشد
- ۱۰۲/۶۲ بنفشه گل و نرگس و ارغوان
 سَمَند : اسب مطلق، رنگ مایل به زردی در اسب
- ۱۱۱۳/۱۵۳ نشست از بَر تازی اسب سَمَند
 سَمور : جانوری که پوست و مویی گرم و نرم دارد
- ۴۰/۲۰ چهارم سمور است کش موی نرم
 سَمان : همان نافه و مُشک و موی سمور
- ۱۸۴۵/۲۱۰۱ ستاره ز نوک سَمان روشنست
 سَمانها به ابر اندر افراشتند
- ۸۶۸/۹۴ سَماندار نیزه : نیزه سَماندار، نیزه چند پیکانه ← سَمان سرافشان
- ۵۳۵/۲۱۴ سَمانداژ نیزه درخت منست
 سَمان سَرافشان : نیزه با چند پیکان، نیزه‌ای که سرها را می‌افشاند و بر باد می‌دهد (که البته این هنر بیشتر از شمشیر برمی‌آید تا از نیزه)
- ۷۲۱/۳۱۹ همه با سَمان سَرافشان بُدند
 سَنج (سَنج معرَب آن است) : دو طَبَق کوچک از روی یا مس که بر هم زنند و صدایی از آن برخیزد، از وسایل موسیقی جنگی
- ۱۴۲۳/۴۴۵ از آواز سَنج و دَم کَره‌نای ← سَنج
 سَنجد؛ سنجیدن : برکشیدن عقل و جان، اندازه گرفتن و تشخیص دادن به خرد و جان در این بیت:
- ۱۰/۳ خرد را و جان را همی سَنجد او
 سنجیدن: ارزیدن، بها داشتن، قدر و قیمت داشتن؛ چه سنجد؟ چه بهایی دارد؟
 که روبه چه سَنجد به چنگالی شیر؟
 چه سنجد بداندیش با بخت تو به پیش پرستنده تخت تو؟ ۱۰۸۰/۱۵۱

- بِسندان : آبرازی که آهنگران آهن تفته را بر آن نهند و با پُتک بکوبند و بدان شکل دهند
به رزم اندرون سنگ و بسندان بُدند
- سِرِ سروران زیر گرزِ گران چو بسندان بُد و پتکِ آهنگران
سُنْدروس : نوعی صمغ خوشبوی زرد و شفاف چون کهر با
۶۳۷/۳۴۹ تو گفתי که ابری به رنگ آبنوس برآمد بسبارید ازو سُنْدروس
- سُنْدُس : کلمه‌ای یونانی است به معنی دیبا، پارچه لطیف پنبه‌ای
بی آزار، گردان، زِ سُنْدُس گذشت
۹۷/۲۲۰۵
- سَنگ : ۱. سنگینی، وزن
ز سَنگِ شهبدار و چنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار
۵۲/۲۳۵ چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفתי ندارم به یک پشه سنگ
۹۸/۲۳۷ ۲. وقار، اندازه و ارزش، سنگینی و وزن معنوی
همه از درِ مردِ فرهنگ و سَنگ
۲۸/۷۸۶
۱۰۰/۱۰۰۰
- سَنگی : سنگین وزن، سنگین عقل، سنگین مغز، استوار چون سنگ
دلیر و هشیوار و سَنگی بوَد همان نیز چون سامِ جنگی بوَد
۴۸۳/۳۴۳
۱۶۷۵/۱۷۶ به گاه خرد سامِ سَنگی بوَد
۱۳۱۹/۶۲۲ هنرمند و بیدار و سَنگی منم
- سَنگلاخ : سنگزار، جای پر سنگِ درشت
ازان بگذری سَنگلاخ است و دشت
۵۱۸/۲۶۶
- سَنگیتَر (سنگی + تر) : سَنگیتَر، بارز شتر، ارجمندتر ← سنگی
اگر زَرُ گردد همه خاک روم تو سَنگیتَری زین سرافراز بوم
۷۱۶/۱۷۷۹ سوارانِ نیزه گذار : کنایه از عریه‌است، تازیان
ز دشتِ سوارانِ نیزه گذار
۸۶/۲۸
- سوخت؛ بسوخت : (به معنی متعدی) سوزاند، بسوزانید
گلستانش بر کند و سروان بسوخت (یعنی سروها را سوزاند)
۵۷۴/۸۲
- سود؛ سودن : بساید؛ ساییدن، مالیدن
نیارست گردون سرش را بسود
۳۲۹/۱۵۰
- سودَه : ساییده، ساییده شده، فرسوده
میان سودَه از جنگ و آهن بَرش
۹۶۹/۳۶۳
میان سودَه از تیغ و بند و دوال
۶۲۲/۵۲۹
- سودی، نسودی : ساییدی، نساییدی
چرا دست با من نسودی همه؟ (یعنی چرا کاملاً با من دست و پنجه نرم
نکردی؟)
۹۵۹/۳۶۳
- سُور - سوران : مهمانی، شادی، بزم (ذر برابر رزم) - جشن گرفتن، مهمانی دادن

- ۴۴۷/۷۷ برادر همی رزم جوید تو سُوْر؟
یکی سُوْر فرمود کاندِر جهان کسی بیش از آن خود نکرد از بهان
- ۹۰۸/۹۶ دَد و دام را از تنش سور کرد (یعنی دد و دام را از پیکر او مهمان کرد)
- ۱۷۵/۵۷۳ همه سر سوی جنگِ توران نهید همه شادمانی و سوران نهید
سوزی: (به معنی متعدی)، بسوزانی؛ بسوز: بسوزان
- ۵۲۷/۸۰ چه سوزی دلی پیرگشته پدر
- ۵۸۸/۸۲ دل هر دو بیداد از آن سان بسوز (یعنی دل آن دو بیدادگر را بسوزان)
- سوگناک: سوگوار، ماتمزه، عزادار
- ۴۰/۵۰۴ سزدگر بباشم بدین سوگناک
سوی من تافتی؛ تافتن به سوئی: به من گراییدی، رو به سوی من آوردی، به سوی من پیچیدی؛ پیچیدن به سوئی
- ۱۴۱/۳۰ بدو گفت چون سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی
سپهر: گاو
- ۱۰۳۸/۲۰۶۸ بیاورد فربه یکی ماه سپهر
- سَنَم: هیبت، پروا، هول، هولناک، سَهناک
- ۲۶۵/۱۱۱۸ ز سَنَم وی و بویهُ پور خویش
- ۴۶۷/۵۸۶ از آن سَنَم لشکر دلش بردمید (یعنی سَهناک)
- ۵۳۵/۱۶۱۹ شگفتی خروشی به گوش آمدم کزان سَنَم از جان خروش آمدم
سَنَمگین: سَنَمگین، کار سترگ و خطرناک
- ۱۱۲/۶۴۶ بُندی مکن سَنَمگین کار خُرد
سَهی: راست و درست، افراشته
- ۱۳/۱۵ چو ماه دو هفته ز سرو سَهی
- ۱۷۹/۱۱ چو در باغ سرو سَهی از چمن
سُهیل، سُهیل یَمَن: ستاره‌ای روشن در سمت جنوب که در طلوع آن میوه‌ها برسند و اهل یمن اوّل آن را ببینند
- ۵۷۱/۱۳۰ ز سر تا به پایش گلست و سَمَن به سرو سَهی بَر، سُهیل یَمَن
سیاه: ۱. نام و صفت اسب، مطلق اسب از باب اطلاق نام صفت بر موصوف در این بیت:
از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه که دیده‌ست هرگز از آهن سپاه؟
۲. صفت بهزاد، اسب سیاوش که به کیخسرو رسید ← شرح نامها ← سیه
- ۷۱۰/۵۳۳ تو باگیو و زین و لگام سیاه (یعنی با لگام «سیاه» اسب سیاوش)
- سیمرغ: مرغ افسانه‌ای، پروانده زالی زر، پدر رستم
- ۸۴/۱۱۰ بدان جای سیمرغ را لانه بود
- سیتِه: صفت و نام اسب سیاوش ← سیاه ← شرح نامها
- ۵۳۴/۴۰۷ سیه را پرانگیخت بر سان دود

- سینه گوش : سیاهگوش، درنده‌ای که سلاطین و امراء بدان شکار کنند، از سگ خردتر و از گربه کلانتر. هر دو گوش او سیاه و نوکدار است
 ۱۱/۲۲ سینه گوش و یوز از میان برگزید
 سینه نرگس : نرگس سیاه، چشم «شهزناز» باستعاره در این بیت:
 ۴۷۵/۵۵ بدید آن سینه نرگس شهزناز



ش

- شاخ : شاخ درخت، شاخه درخت؛ شاخ بنیاد؛ شاخه اصیل؛ پی جوش درخت
 از آن بُرز شاخ برومند او (یعنی شاخه‌ای بلند و برومند که از درخت هستی
 ۱۱۴/۱۱۱ او رسته بود)
 ز گیتی به دیدار او شاد بود که بس بارور شاخ بنیاد بود
 ۱۹/۱۵ شادوژد : فرش، گستر دنی، تخت (ظاهراً فرشی با نقش و نگار شکارگاه در این بیت):
 ۹۰/۲۲۰۴ جهاندار بر شادوژد بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ
 ۲. نام گنج هفتم از جمله هشت گنج خسرو پرویز و پرده‌ای از موسیقی به همان
 نام
 دگر آن که بُد شادوژد بزرگ که گویند رامشگران سُترگ
 ۳۹۱۲/۲۱۸۸ شاده (د): شادمان، شادمند
 به یک تخت دو شاده بنشانند عقیق و زبرجد برافشانند
 ۱۶۲۲/۱۷۴ شازسان : شازستان، شهرستان، شهری که برگرد کهندزی است و پیرامون آن دیوار و
 سوری دارد
 یکی شازسان یافتم استوار
 ۱۴۳۴/۱۶۶ شاره (ز): دستار، عمامه‌ای که هندیان بر سر نهند، شاره هندوان
 ز سر شاره هندویی برگرفت
 ۴۲۰۲/۱۳۱۱ ز گفتار او ماند شنگل شگفت ز سر شاره هندوان برگرفت
 ۶۴۲/۱۶۹۸ شان (از شان عربی): حیثیت، وضع، شایستگی، رسم و قرار
 جهان را چنین است آیین و شان همیشه به ما راز دارد نهان
 ۳۵/۱۵۲۷ شاه: ۱. پادشاه، سلطان
 چو بیند ترا کی کند با تو بد خود از شاه کردار بد کی سزد؟
 ۳۳۵۱/۱۲۷۵ ۲. نام یکی از مهره‌های شطرنج که حرکتی به مسافت یک خانه پیرامون خود
 دارد

۲۷۲۱/۱۸۶۲	رُخ و اسب و رفتارِ فرزین و شاه شاه اژدها: اژدهای کلان، شاه مار
۱۹۴/۳۳	پر از هول، شاه اژدها پیکر است شاه بچه: (اضافهٔ مقلوب) بچهٔ شاه، شاهزاده
۳۲/۱۶	دل شاه بچه برآمد به جوش شاهپور: پسر شاه، شاهزاده
۵۶۸/۸۲	فریدون سرِ شاهپور جوان شاه رَش: آرش بزرگ، واحد طول
۳۶۷۵/۲۱۷۸	بَرش بود بالاش صد شاه رَش شاهِ عصر: شاهِ زمانه، پادشاه وقت دو در این بیت مراد محمود غزنوی است) — شرح نامها
۲۲۹/۱۳	زَند شاد در سایهٔ شاهِ عصر شاه قش: شاهوش، مانند شاه، شاه‌گونه نگهبان او پای کرده به کَش نشسته به پیش اندرش شاه قش شاید، شایند؛ شایستن: شایسته است، سزاوار است، شایسته‌اند، سزاوار باشند؛ شایسته بودن
۱۲۲۱/۱۵۷	سپردیم نوبت کنون زال را که شاید کمر بند و گویال را
۱۵۲/۸۵۱	که شایند سالار هر کشوری شبان (شب + ان): شبها
۶۴۵/۱۳۳	چه مایه شبان دیده اندر سِماک خروشان بُدم پیش یزدان پاک شَباهنگ: ۱. ستاره‌ای روشن که گاه شام و گاه صبح طلوع می‌کند، ستاره شعری، ستارهٔ صبح
۸۲/۳۲۶	چو یک نیمه از تیره شب درگذشت شَباهنگ بر چرخ گردان بگشت ۲. نام برجی در این بیت:
۱۴۳۷/۲۰۸۴	چو خورشید گردنده بیرنگ شد ستاره به برج شَباهنگ شد
۱۷۹۵/۱۸۱	شَبدیز: شبرنگ، اسب سیاه رنگ؛ نام اسب خسرو پرویز — شرح نامها من و رستم و اسب شبدیز و تیغ شبرنگ: اسب سیاه رنگ؛ مرکب فرامرز پسر رستم در حملهٔ رستم به توران زمین به کین سیاوش — شرح نامها
۱۱۷/۵۰۸	بسرانگیخت از جای شبرنگ را شَبگون: مانند شب، تیره، تاریک
۴۹۴/۱۱۵۵	هوا زین جهان بود شَبگون شده (از دقیقی) شَبگیر: صبح، سحرگاه، اوّل صبح
۵۹۷/۱۳۱	به زین اندر آرد به شَبگیر پای

- ۱۰۲/۸۴۹ به شَبْگیر گاه خروش خروس زهر سو همی آمد آواز کوس
شبیخون: تاختن ناگهان و شبانه بر دشمن
- ۱۳۱۳/۶۲۲ شبیخون نه کردار گردان بود
- ۱۰۶۰/۶۱۱ کز ایدر بریشان شبیخون کنیم
شِتَاب: به معنی شتابان، پشتاب، آشفته، آسیمه
- ۴۵/۲۷ ز کشور به کشور برآمد شتاب (یعنی شتابان آمد)
- ۸۱/۱۹۵ جهان پهلوان پورش افراسیاب بخواندش به نزدیک و آمد شتاب
شِتَاب آمدش: بیتاب شد، بقرار شد، خسته و بیحوصله شد
- ۸۰/۳۲۶ چو شد مست و هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش
شترنج: نگارشی از شترنج
- ۱۳۶/۱۶۰۲ چو بنشست بهرام لنبک دوید یکی خوب شترنج پیش آورید
شَخ: زمین سخت، قلّه کوه
- ۱۰۵۹/۱۵۱ بُد دشت پیدا نه کوه و نه شَخ همه دامن کوه تا روی شَخ سپه بود برسان مور و ملخ
شَخود، شَخودند، پَشخود؛ شَخودن: ۱. خراشید، خراشیدند، خراشیده و آزرده شد؛
خراشیدن
- ۱۴۴۳/۹۰۵ دلی کسو ز درد برادر شَخود علاج پزشکان نداشتش سود
- ۵۱۶/۲۱۳ بکشدند موی و شَخودند روی
۲. چنگ را چون شانه در موی کردن برای آراستن و منظم کردن موی، موی را با
سر انگشتان شانه کردن
- ۷۳۴/۵۳۴ بمالید دستش آبر چشم و روی بر و یال ببسود و پَشخود موی
شد: ۱. (سوم شخص ماضی از شدن): رفت، رفتن
- ۵۴۱/۸۱ شد آن سایه گستر کیانی درخت (یعنی از جهان برفت)
- ۱۳۱/۳۰ شد آن نیکدل مرد یزدانپرست
۲. به معنی شود (سوم شخص مضارع)
- ۱۴/۱۹ ازان پیش کین کارها شد بسیج بُد خوردنیها جز از میوه هیچ
(یعنی پیش از آنکه این کارها آماده شود)
- شد پیش جنگ، پیش جنگ شدن: روی به جنگ آوردن، به جنگ رفتن
- ۲۲/۲۰ گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
شیراعی: بادبان، سایبان، چادر
- ۲۶۰۳/۱۲۴۴ شیراعی بزد زود و بنهاد تخت
شَرزِه (ز): نیرومند، خشمگین
- ۲۳۲/۶ آبر بُرَز شَرزِه هیوانان ببست
شَرْم: اندام تناسلی (و در این بیت مراد خایه است):

- بدوگفت کان خون گرم منست بریده ز تن باز، شرم منست ۱۰۱/۱۴۹۱
 شَرَنگ: زهر، تلخی
- ۸۸۰/۹۵ گهی شهدنوش است و گاهی شَرَنگ
 شَسْت: ۱. چنگک، زهگیر، یعنی انگشتری مانند از استخوان و جز آن که در انگشت
 ابهام کنند و در وقت کمانداری و کمندافکنی زه کمان و سر کمند را بدان گیرند،
 دام ماهیگیری
 گرفتار شد نامبردار شَسْت
 ۲۲۳/۳۰۳ که ای ماه چون من کمان را به زه برآرم به شست اندر آرم گره
 ۲. انگشت ابهام، انگشت بزرگ، انگشت نر
 ۱۴۱۵/۷۰۰ بمالید چاچی کمان را به دست به چرم گوزن اندر آورد شست
 ۳. عددی است که شصت معرّب آن است و در متن با هردو املاء آمده، ده بار
 شش یا شش بار ده، عدد ۶۰
- ۴۰۷۷/۱۹۱۸ هران گه که سال اندر آمد به شست به پیش مدارا ببايد نشست
 ۷۱۶/۳۵۳ کمندی به فتراک بر، شست خم (یعنی شصت بار حلقه شده)
 شُسْتَرِي: جامه شُسْتَرِي: منسوب به شُسْتَر، شوستر — شرح جایها
 ز هندئ و چینئ و از بربری ز مصرئ و از جامه شُسْتَرِي
 شَسْت یازی کمند: کمند شست ذراعی یا شست گزی
 ۴۲۴/۵۵ به دست اندرون شست یازی کمند (یعنی کمندی به اندازه شست یاز)
 شصت: — شست
- شَطْرَنج: بازی معروف شبیه به صحنه آرایبی جنگی — شترنج
 ۲۷۱۶/۱۸۶۲ یکی تخت شطرنج کرده به رنج
 شَعْرُ: موی، موین، کنایه از نازک در این مصراع:
 ۴۴۰۶/۱۹۳۱ چو پیراهن شَعْر باشد به دی
 ۶۴۹/۱۳۳ ز سر شَعْر شبگون همی برگشود
 شَعْب: شور، غوغا، بانگ و فریاد
 ۸۱۷/۱۱۲۹ جهان شد پراز جنگ وشور و شَعْب
 شَفْشَه: شوشه، تار، تار زر و سیم، رشته طلا و نقره
 ۲۲۶۷/۱۸۴۳ برو تافته شَفْشَه سیم و زر
 شَقَق: سرخی هنگام غروب بر آسمان
 ۱۹۲۲/۱۸۶ توگفتی شَقَق زاسمان شد نگون
 شِکَن: شکست
 ۶۵۵/۳۱۶ کزو بود نیروی جنگ و شِکَن
 ۸۲۲/۲۷۸ که در جنگ هرگز ندیدی شِکَن
 ۹۰۰/۲۴۰ ندیدم به سویی که بودم شِکَن

- شِکَنج : ۱. شِکَن، چین، پیچ و تاب
 ۲۲۴/۶۷ مگر زلفشان دیده رنج شِکَنج
۲. شکنجه، تعذیب، اذیت غالباً جسمانی و گاه روانی
 برفت این چنین دل پر از درد و رنج تن اندر بلا و دل اندر شکنج
 شِکَنان، شِکَنی : منسوب به شِکَن، شِکَنها — شرح جایها
 ۱۳۴۹/۶۹۷ کُشانی و شِکَنی و سقلاب و هند
 ۵۹۴/۷۲۳ یکی را ز سقلاب و شِکَنان و چین
 شُکوه : شأن، شوکت، حشمت، بزرگی، هراس و هیبت ناشی از عظمت؛ شکوه بدی:
 هیبت بدی
 چنین بود هر دو سپه همگروه نه زان سو ستوه و نه زین سو شُکوه
 ۸۵/۲۸ همی کساست زو فرّۀ ایزدی برآورده بروی شُکوه بدی
 شکیفتن، نشکیفتی : شکیبایی ورزیدن، صبر و قرار داشتن
 ۴۰۶۴/۱۳۰۵ ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی
 شِگفتی نمود : شگفتی نشان داد
 ۵۱/۵ ستاره به سر بر شگفتی نمود
 شمار : ۱. به اندازه دادن روزی، تقدیر روزی افراد بشر، کم دادن روزی به حکمت بالغه
 خدا به پاره‌ای از افراد، در مقابل فزونی و وفور روزی دیگران (که از مفاهیم
 قرآنی است و فردوسی از قرآن از جمله آیه ۳۲ سوره الزخرف برگرفته است)
 ۷۶/۶ ازو دان فزونوی ازو دان شمار بد و نیک نزدیک او آشکار
 ۲. شمارش کردن، شمردن
 ۱۱۱۳/۱۰۵ ز دنیا و گوهر هزاران هزار که آن را مهندس نداند شمار
 ۳. جنس، نوع، گونه، قبیل
 ۶۷/۶ نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار
 (یعنی آخرین نوع و گونه جانداران، اشرف مخلوقات، تویی)
 نه من زان شمارم که از هر کسی سخنها همی راند خواهد بسنی
 (یعنی از آن قبیل نیستم)
 شُمارِ سپهر : فلک‌شناسی، علم احکام نجوم، شمار اختران، اخترشناسی
 ۷۷/۳۸۷ هران کز شُمارِ سپهر بلند بدانست نیک و بد و چون و چند
 شُمار گرفتن : حساب کردن، به حساب رسیدن، رسیدگی به کارهای نیک و بد، مقایسه
 کردن
 ۲۷/۴۴ شُماریت با من بیاید گرفت
 شُمامه (شِه مِه) : ۱. دستنبو، بویی خوش که در گویی می‌نهادند
 ۲۲۰/۵۷۵ شُمامه نهادند در جام زر دو از نقره خام هم پرگر
 ۲. در این بیت کنایه از ستارگان

معنی واژگان

- ۲۹۰/۶۵۳ چو چرخ بلند از شبّه تاج کرد شَمَامَه پراکند بر لاژورد
شُردن: مقایسه کردن و به حساب آوردن
- ۳۰۵/۳۹۷ نباشد شگفت ار به مه ننگرد کسی را به خوبی به من نَشُرد
شَمَن: بت پرست، کاهن و خدمتگزار بت
- ۷۷/۶۱ از ایران یکی کهترم چون شَمَن
شَمَاس: خادم معبد و کلیسا، از مقامات مسیحی که موی میانه سر خود را بتراشد و در رتبه‌های کلیسایی پایین تر از کشیش (قسیس) قرار دارد. ظاهراً اصلش سُریانی است و بر طبقه‌ای از روحانیون مانوی اطلاق می‌شده و از دوره مهرپرستی مانده و اصل لغوی آن شمس = خورشید است
- ۲۲۲/۱۵۴۲ کنیزک به دادار سوگند خورد به زَنَسارِ شَمَاس هفتادگرد
۹۹۸/۱۴۱۳ به زَنَسارِ شَمَاس و روح القدس
شَمُوس: چموش، ناآرام، اسب تو سَن سرکش؛ اسب شَموس: اسب سرکش لگدپران
- ۵۵۵/۱۵۱۰ گهی بخت گردد چو اسب شَمُوس
شَمید؛ اندر شَمیدن: گریستن، گریه و زاری کردن، بیهوش شدن، پریشان شدن
- ۲۷۶۲/۱۰۷۴ چو کیخسرو آن گفت دستان شنید زمانی بیاسود و اندر شَمید
شَنبَلید، گل شنبلیله: شنبلیله که گلی زرد دارد، گلی زرد و خُرد برگ به رنگ شنبلیله، سبز مایل به زردی
- ۹۹۵/۱۴۸ دلش گشت پر خون و رُخ شَنبَلید
۵۵۱/۵۲۶ زمین شد بسان گل و شَنبَلید
شَنگرف: شَنجَرَف، جیوه سرخ (مرکور روز)، رنگ سرخ
- ۲۱۶/۲۰۱ به گرد اندرون همچو پَرّ عقاب که شَنگرف بازد بر آن آفتاب
تو گفتی که ابری برآمد ز کَنج ز شَنگرف نیرنگ زد بر تَرَنج
شِنود؛ شِنُودَن (شَه شُ): شنیدن به دَقّت، گوش دادن، گوش کردن
- ۲۹/۴ خرد را و جان را که یارد ستود؟ وگر من ستایم که یازد شِنود؟
شَنیده: آنچه شنیده شود، مسموع، صفت مفعولی که بجای موصوف آمده
- ۸۸۹/۹۵ شَنیده به پیش منوچهر شاه بگفتند تا برنشاند سپاه
(یعنی آنچه را شنیده بودند به منوچهر گفتند)
- شُوخ: بی شرم، بی حیا؛ شوخی؛ بيشرمی، بی حیایی
- ۱۳۴/۳۰ چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
۱۹۰/۱۷۳۹ گز از تولد مردمان خسته شد بشوخی درون دیده‌ها شسته شد
شُوخ چَشَم: بی حیا، بی شرم
- ۶۱۷/۱۶۹۷ به فرزند گفت: ای بَد شوخ چَشَم
شُوخ روی: بی شرم، بی حیا، بی پروا (در این بیت)
- ۹۳۴/۹۷ بیامد فرستاده شوخ روی

- شوخی: بی شرمی، بی حیایی (کیکاووس به سودابه گوید):
 بدو گفت: نیرنگ داری هنوز نگردهد همی پشت شوخیت کوز؟ ۵۷۴/۴۰۸
- شوربخت: بدبخت، واژگون‌بخت، تیره‌بخت، تیره‌روز
 بتندی بشورید با شوربخت ۴۴۴/۵۳
- شورید؛ شوریدن: آشفتن، تندی کردن، متغیر شدن
 بتندی بشورید با شوربخت ۴۴۴/۵۳
- شوشه: تار زر و سیم، شاخه زر و سیم، شمش ← شفشه
 چه پیدا شد آن شوسه تاج شید ۶۰۸/۱۳۹۶
- شولک: اسب تیز رفتار، اسب مطلق به هرگونه و هر رنگ
 به زیر اندرون تیزرو شولکی (از دقیقی)
 شوی: شوهر، شو، مرد همسر ۵۴۴/۱۱۵۷
- شور: پسر بُد تُرا و مرا نیک شوی
 نبوده جز او هرگزش هیچ شوی ۱۶۷/۴۲
- شه (مخفف شاه): به معنی رئیس و بزرگ طایفه، سرکرده، پیشوا
 بگفتند گودرز کشواد را شه نوذران توس و فرهاد را ۸۱۵/۸۱۹
- شهد: عسل، شربت قوام آمده
 همی پروراندت با شهد و نوش ۲۱۲/۳۴
- شکشد که حنظل کند شهد من
 شهر علم: شهر دانش، اشاره به حدیث نبوی «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا = من شهر علم و دانشم و علی در آن شهر است» ۶۳۹/۱۵۱۳
- شهره: مشهور، نامدار، معروف
 که من شهر علمم علیم در است درُست این سخن قول پیغمبر است ۱۰۱/۸
- شهره: بدو پیرزن گفت کای شهره مرد
 شهر یور: نام چهارمین روز از هر ماه خورشیدی و نیز نام ماه ششم خورشیدی، نام فرشته موکل بر این روز ۸۲۹/۸۲۰
- شیب: رشته تازیانه، دوال تازیانه، شلاق
 بیاویخت آن شیب شاه از درخت ۷۶۸/۱۶۲۹
- (مراد تازیانه بهرام گور است که به میزبان خود سپرد تا آن را بر درخت آویزد)
 شپد: خورشید، نور، روشنایی
 دو بهره بسیماید از روز شپد
 چو از چرخ بفروخت گردند شپد
 نه تابنده شید و نه رخسنده ماه ۸۵۹/۹۴

معنی واژگان

- شیراز: شیری که با ماست و شیت (شَویِد) آمیزند و در مشکِی کنند، نوعی غذای روستایی (در اصطلاح خراسان گُرماست)
- ۱۲۲۲/۱۶۴۷ کوهسار بُد اندران شتروار بُد اندران کوهسار
- شیر اُوژن: شیر افکن، آن که با شیر درآویزد و پنجه درافکند
- ۵۲۵/۳۴۵ منم گفت: شیر اُوژن و تاجبخش
- شیربا (شیر + با): شوربایی که از شیر و گندم سازند، (در تداول خراسان بُلُغر شیر)
- ۷۶۳/۱۶۲۸ نهاده بسرو کاسه شیربا
- شیرسیر: سیر شده از شیر، شیر کامل و بتامای نوشیده
- ۸۸/۱۱۰ کجا کرده بُد بچه را شیر سیر
- شیر کَپی: شیر بوزینه، گوریل
- ۲۳۷۱/۲۱۲۳ ورا شیر کَپی همی خواندند ز رنجش بر و بوم در ماندند
- شپز: نوعی چوب هندی که از آن طبخ سازند، چوب سیاه، آبوس
- ۱۴۷/۱۱۳ فرو برده از شیز و صندل عمود
- شَیْهه: بانگ اسب، آواز و صدایی که اسب برآرد
- ۵۹۲/۲۶۷ به گاه قباد این چنین شَیْهه کرد



ص

- صحابان (جمع فارسی صحاب): صحابیها، اصحاب، یاران پیامبر اکرم (ص)
- ۱۰۴/۸ نبی آفتاب و صحابان چو ماه
- صُلاب، صُلابه: اصطراب، اسطراب، وسیله سنجش طول و موقعیت ستارگان و اخترشماری
- ۱۷۸/۱۴۹۴ بیاورد صُلاب و اختر گرفت
- ۱۵۸۱/۴۵۱ چو صُلابه برداشتنی به خور
- صَنج، سَنج: دو ورقه رویین یا مسین که از برهم زدن آنها صدای زنگ برخیزد ←
- صَنج
- ۱۰۳۶/۱۵۰ ابا کوس و با نای و رویینه صَنج
- صَندوق: تابوت، صندوق گور
- ۱۳۶۷/۳۷۹ همی گفت زار ای گوی سرفراز زسانی ز صَندوق سربرفراز
- ۲۳۸/۲۴۳ گُزین کرد صَندوق بر جای کاخ (تابوت را بجای کاخ برگزید)
- صَنم: بُت

صَم شد گل و گشته بلبل شَمَن
صَنَوَبَر: درختی معروف از تیره نازویان (مخروطیان) دارای برگهای ضخیم و کوتاه و
مخروطهای باریک و دراز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت که موبد چو ایشان صَنَوَبَر نکشت ۲۲۳/۶۷
صُور، صُورِ اسرافیل: شیپور، بوق اسرافیل که بدان پدَمَد و همه مردگان در رستاخیر
زنده شوند
سرافیل را دید صُوری به دست ۱۴۲۶/۱۴۳۱



ض

شاهنامه جز نام ضحاک تازی واژه‌ای که با حرف ضاد آغاز شود ندارد ←
ضحاک، شرح نامها



ط

طاقدیس: تختی که خسرو پرویز در آسپریس ساخت
۳۶۳۵/۲۱۷۶ ز تختی که خوانسی ورا طاقدیس
طامع: طمعکار، آزمند، حریص
۱۰/۱۵۶۳ دل مرد طامع بود پر ز درد
طَبایع: طبها، ذوقها
۱۰۴۶/۱۱۷۸ طَبایع ز پیوند او دور بود
طَبْرخون، تَبْرخون: عَنَاب
۱۶۷۳/۱۰۲۸ دل ریگ رنگ طَبْرخون گرفت
دو چشمش طَبْرخون وچرمش چونیل
طَرّاز، طِرّازی، بُتان طَرّاز: منسوب به شهری در ترکستان شرقی (کاشغرستان) که
زیبارویان آن شهرت داشتند، شهر نیکوان از چین ← شرح جایها
۵۶۰/۱۳۰ پسر روی گلرخ بُستان طَرّاز
طَرّاز: سجاف، فراویز، یراق، حاشیه جامه

	فروهشته بر سرو سیمین طراز
	چهل تخت زیبای بچکر بزر طرازش همه گونه گونه گهر
	طرازِ نخ شدن : کنایه از لاغر شدن، مثل نخ شدن، باریک شدن از غم و اندوه و دلدادگی
۱۶۰/۳۹۱	چنان شد که گفتی طرازِ نخ است وگر پیش آتش نهاده یخ است
	طَراق : صدای شکستن چیزی، صدای شکافتن چوب
۷۲۹/۱۴۸۴	طَراقسی برآمد ز حلقوم اوی
	طَرایف : جمع طَریفه و طَرفه، تحفه‌ها، چیزهای کمیاب و گرانبها — طرفه
۱۶۰۶/۱۴۳۸	ز چیزی که باشد طَرایف به چین
	طُوفه : تحفه، چیز کم نظیر و نادر، شگفت
	نگینی برو طُوفه چون مشتری
۱۷۱۵/۱۰۲۹	به چین اندرون طُوفه از هر چه بود
	طَلایه : پیشروان لشکر، پیشقراول، مقدمه سپاه، جاسوس لشکر، گروهی که پیشاپیش
	فرستند تا از وضع دشمن آگاه شوند، نگهبان شبانه یا روزانه لشکر، پاسدار
۱۶۰/۱۹۸	طَلایه به پیش دهستان رسید
۱۰۶۲/۶۱۱	طَلایه شب تیره بهرام بود (نگهبان شب)
۷۰۱/۳۵۲	به شب گویو آید طَلایه به راه
۲۴۴/۲۳۱	چنین تا به نزد طَلایه رسید
	نه روزش طَلایه نه شب پاسبان (یعنی نگهبان روز)
	طَنبُور : سازی است زهی که اکنون به کمانچه مشهور است
۴۲۵/۲۶۲	أبا یسئ یکی نغز طَنبُور بود
	طیب : بوی خوش، عطر
۳۳۲۲/۲۱۶۳	نسیم گلان آمد و بوی طیب
	طَیْرَه شد : خشمگین شد
۱۴۵۵/۴۴۶	بکوشید تا بر زه آرد کمان نیامد به زه، طَیْرَه شد تُرک از آن



ظ

شاهنامه واژه‌ای که با ظا آغاز شود ندارد



ع

- عادی : منسوب به قوم عاد که در یمن بوده‌اند — شرح نامها و جایها
 ۱۵۳۶/۲۰۸۸ زره‌های رومی و عادی کلاه
 عامیان : عوام ناس، توده مردم
 ۵۹۴/۱۵۱۲ مَجُو از دل عامیان راستی کَزان جست و جو آیدت کاستی
 عبیر : ماده‌ای خوشبوی مرکب از صندل و گلاب و مشک، ترکیباتی از بویی خوش که با زعفران آمیزند
 ۵۳۹/۸۰ بیا کند مغزش به مُشک و عبیر
 عتیب : مُمال عتاب، پرس و جو، مؤاخذه، بازخواست، گفتگو با پرخاش و ملامت
 ۱/۱۹۴۱ همی کرد با بار و برگش عتیب
 عذار : افسار ستور، آنچه از افسار بر گونه‌های اسب فرو می‌آویزد
 ۲۸/۵۹ همان اسب تازی به زَرین عذار
 عَرَّادَه : نوعی از آلات جنگی و قلعه‌گیری است کوچکتر از منجیق که بدان سنگ بر سر دشمن اندازند و آن را حصارگشای گویند، قلعه‌کوب
 ۱۱۰۰۳/۱۰۰۳ به دیوار عَرَّادَه برپای کرد
 ۱۱۰۶/۱۰۰۴ برآورد بی‌داردل جساتلیق برآن باره عَرَّادَه و منجیق
 عَرَض : مخفّف عارض، عرض‌دهنده لشکر، شمارکننده سپاهیان، سان‌دهنده، لشکرنویس
 عرض شد ز در سوی هر لشکری درم برد نزدیک هر مهتری
 ۲۳۷۸/۱۷۵۹ چهل روز بودی عَرَض را درنگ برفتی جهانجوی با ساز جنگ
 عَرَض را بخوان تا بیارد شمار
 نوشتی عَرَض نام دیوان اوی
 عَرَضْگاه (عَرَضْگاه) : جای عرضه کردن لشکر، محلّ سان لشکر
 سپه‌گرد کرد آن زمان رشنواد عَرَضْگاه بنهاد و روزی بداد ۱۳۴/۱۳۳۶
 سپهبد بشد تا عَرَضْگاه شاه بفرمود تا پیش او شد سپاه ۴۶۷/۱۹۶۰
 عروس : نوک‌خدا، مرد یا زنی که تازه به همسری دیگری درآید (در فارسی بیشتر بر زن نوک‌دبانو اطلاق می‌شود).
 در بیت شاهد، مراد از عروس همان مرد نوداماد است:
 سپهدار تازی سرِ راستان بگوید برین بریکی داستان ۴۱۹-۲۱/۱۲۴
 که تا زنده‌ام چَرَمَه جفت منست خَم چرخ گردان نهفت منست
 عروسم نباید که رعنا شوم به نزد خردمند رسوا شوم
 عربین : بیشه شیرزاد، جایگاه شیر
 ۵۰۶/۳۴۴ شده راست مانند شیر عربین (یعنی شیر بیشه‌زار)

	عَصْر: دوران، زمانه
۲۲۹/۱۳	زید شاد در سایه شاه عَصْر عُطَارِد: ستاره‌ای در آسمان دَوْم که آن را دبیر فلک گویند. اولین سیارهٔ شمسی که بیست بار از زمین کوچکتار است.
۵۸/۲۲۳۹	عُطَارِد به برج دو پیکر شُدَسْت عَفَّالِلَّهِ: خدا او را ببخشاید و عفو کند، در این بیت مراد عفو الهی است
۱۹۲۵/۱۴۵۱	اگر ماند ایدر ز تو نام زشت نیابی عَفَّالِلَّهِ و خَرَم بهشت عُقَاب: شهباز، کنایه از اسب سام در این بیت:
۱۰۶۸/۱۵۱	عُقَابِ دلاور برانگیختم عَقِیق: سنگی گرانبها و سرخ که بیشتر در یمن یافت شود، سنگِ سُرخ
۸۴۹/۸۲۱	عَقِیق و زَبْرَجَد همه برگ و بار عَمَارِی: تخت روان، هودج، آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند، صندوقی که بر پشت مرکب گذارد و بر آن نشینند، محمول
۲۳۵/۶۸	عَمَارِی به پشت هیونان مست عَمَارِی کَش: کَشَندهٔ عَمَارِی، کجاوه کَش
۴۲۵/۳۰۷	هم اُشتر عَمَارِی کَش ورا هجوی عَمُود: ۱. ستون
۱۴۷/۱۱۳	فروبرده از شیز و صندل عَمُود ۲. گُرز
۶۸۵/۸۷	به زَرین عَمُود و به زَرین کمر عِنان: افسار اسب و مرکب، زمام
۳۵۲/۵۰	عِنان بارة تیزنگ را سپرد عِنانِ تَکاور بدو داد و گفت عِنان کشیدن: کنایه از صبر و شکیبایی و رفتارِ باحوصله و بردباری پیش گرفتن، تماسک، خویشتنداری
۹۳۵/۸۲۴	بدین کار باید کشیدن عِنان عَنْبَر: ماده‌ای خوشبو که از قمر دریا خیزد، یا بیشتر در شکم نوعی ماهی به همین نام باشد
۵۳۲/۵۷	ز مُشک و ز عَنْبَر سرشته نبود
۴۲/۲۶	چو عود و چو عَنْبَر چو روشن گلاب
۳۲۱/۳۳۶	میوه‌ای خُرد و سرخ رنگ و شیرین، کنایه از لب در ادبیات فارسی و در این بیت ز خوش آب بگشود عُنَاب را عُود: چوبی که از سوختن آن بویی خوش برخیزد
۴۲/۲۶	

عُودِ قِمَارِی (قَه قَا) : از انواع عود است که از قِمَار (قَه قَا) که از سرزمین سَفَالَه هِنْد باشد آورند و یک قطعۀ آن تا نیم رطل وزن دارد
 ز عودِ قِمَارِی یکی تخت کرد
 ۴۶۸/۳۰۹



غ

غَالِیَه : ماده‌ای خوشبوی مرکب از مُشک و عنبر و کافور و روغنِ بان به رنگ سیاه که موی را با آن خضاب کنند
 ۱۲۸/۲۹۴
 فروهشته از غالیه گوشوار
 غَبَّعَب : گردی مطبوع زیر چانه، گوشت برجسته در زیر زنج
 ۶۵۱/۱۳۴
 بران غبغبش تار بر تار بر
 غُوم : میش کوهی
 ۴۶۷/۳۰۹
 بران سان که غُوم اندر آرند زیر (آن گونه که میش کوهی را شکار کنند)
 غَزَنَگ : از نامهای صوتی است، خُزْخُز، بانگ نرم و شکسته در گلو، بانگ غُرَش و خُرَناسه
 ۵۴۰/۲۶۶
 بدان جایگه باشد ارژنگ دیو که هزمان برآید غَزَنَگ و غریو
 غَزُو : نی، شاخ نازک
 ۲۱۵/۱۵۴۲
 کتون چنبری گشت بالای سرو تن پیلوارت بکردارِ غَزُو
 غَریوان : فریادکنان
 ۴۳۳/۳۰۷
 ز بادآفره وی غَریوان بُدند (از مجازات او فریاد می‌کردند)
 غریوید؛ غریویدن : شورید و فریاد کرد؛ بانگ و خروش برآوردن، به صدای بلند نالیدن و زاری کردن
 ۵۶۹/۲۶۸
 غریوید بسیار و بردش نماز
 غَزَی : منسوب به طایفه غَز — شرح نامها و جایها
 ۳۲۷/۹۷۱
 طرازی و غَزَی و خُلُخ سوار
 غُل : طوقی آهنین یا دوالی که در گردن یا دست قرار دهند، بند، بندگردن، قلاده‌ای که بر گردن اسیر و زندانی بندند
 بسودند زنجیر و مسمار و غُل
 ۵۰۹/۲۱۳
 به غُل و به مسمار و خواری برند
 غُلُغُل : ۱. بانگ و غریو
 ۳۹/۲۱۹
 پر از غُلُغُل و رعد شد کوهسار

- ۲۵۶۸/۱۰۶۶ برآمد یکی غلغل وگفت و گوی
۲. صدای شراب چون از شیشه و قزابه ناگهان و یا از صراحی آهسته فروریزند
- ۳۰۱/۷۹۷ می و غُلْغُلِ نوش پیوسته دید
غمان : جمع غم، اندوه
- ۲۲۷/۲۰۱ جهان را چنینست آیین و شان یکی روز شادای و دیگر غمان
غَمَزی : سخن چینی، سعایت، بدگویی
- ۱۲۷۱/۱۴۲۴ جهان را به غَمَزی همی نسپرد
هران کس که دارد روانش خرد
غُنود، غُنوده؛ غُنودن : خُفت، خُفته، خُفتن، آرام یافتن، آسودن
یک امشب شما را نباید غُنود همه شب سر نیزه باید بسود
سحرگه مرا چشم پُغُنود دوش ز یزدان بیامد خجسته سروش
غُنوده شد آن بخت بیدار او
۳۴/۱۹۲
غُو : نمره، فریاد، غریو، صدای رعد و آواز کوس و دهل و بوق، صدایی که از آتش سوزی برخیزد
- ۳۴/۲۳ دمنده سیه دیوشان پیشرو همی بناسمان برکشیدند غُو
۳۷/۲۳ ز یک سو غُو آتش و دود دیو
غَبیه : پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن و زره یا به مصداق این بیت شاهنامه بر درفش نصب کنند
به چنگ اندرون شیر پیکر درفش بران غَبیه زنگ خورده بنفش ۱۹۴۲/۹۲۶



ف

- فام : رنگ (و غالباً مرکب آید مانند: شب فام، آینه فام)
۳۴۰/۱۱۰۸ جو رُخ لعل گشت از می لعل فام
فَتراک : تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترک بند زین
۷۶۰/۳۲۱ ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فُتی (از افتادن) : محفَف اُفتی، می اُفتی، بیفتی
۴۹۴/۷۹ ز تخت بلندی فُتی زیر پای
نراز آمدن : پایین آمدن، به زیر آمدن
۵۶/۱۹۴ سبک نودر از تخت آمد فراز سپید در آغوش بگرفت باز
راز نوردیدن : درهم پیچیدن طومار و نامه، لوله کردن طومار — نوردیدن
۱۸۱/۱۱۴۱ قَراش نوردید و کردش نشان (از دقیقی) — (یعنی نامه رالوله و لاک و

	مهر کرد)	
	فراوان درنگ : زمان بسیار، به درازا کشیدن	
۴۸/۲۳	نَبَد جنگشان را فراوان درنگ (جنگشان به درازا نکشید)	
	فَرْتوت : پیر، کهنسال	
۱۲/۳۲۳	دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز بُرنا و فرتوت باک	
	فَرزیم؛ فرازیدن : بلند کنیم، برآوریم، بپفزاییم	
۵۵۸/۳۱۳	فَرزاییم هم نیزه‌های دراز	
	فَرّیه : چاق، پرگوشت، پروار	
۹۷/۲۲۵	بَر و یال فَرّیه، میانش نزار	
	فَرجام : پایان، عاقبت، آخر، انتها؛ به فرجام؛ بالآخره	
۵۸/۶	ندانند بد و نیکی فَرجامِ کار	
۲۰۷/۳۳	به فَرجام هم زو نیامد رها	
	فَرخاش : مبارزه، سابقه، پرخاش، جنگ و جدال؛ میدان فرخاش: میدان سابقه	
۱۹۴۹/۴۶۷	بفرمود تا تخت زرین نهند به میدانِ فَرخاشِ ژوپین نهند	
	(یعنی تخت را در میدانِ سابقهٔ ژوپین افکنی نهند)	
	فَرخاشجوی : پرخاشجوی	
۵۰/۳۸۶	ز بهر پرستنده کزّی مگوی نگردد جوانمرد فَرخاشجوی	
	فِرْدوس : بهشت	
۱۳۶۸/۱۴۲۸	ز فِرْدوس بردارد آن چشمه راه	
	فَرّوخ : مبارک، خجسته، فرخنده، باشگون نیک	
۲/۲۵	برآمد بر آن تختِ فَرّوخ پدر	
	فَرّ، فَرّ : شکوه، رونق، اعتبار، شأن و شوکت، نیرویی یزدانی که به موهبت به شاهان	
	بوپژه شاهان کیان داده شده	
۱۷۷/۱۱	بزرگی بدو یسافته زیب و فَرّ	
۱۱/۱۹	به فَرّ کیبی رنج کوتاه کرد	
۹/۱۵	به فَرّ کیبی نرم کرد آهنا	
	فَرّ کیان : فَرّ پادشاهان، شکوه شاهان کیان، هالهٔ رمزی قدرت شاهان که نشان نیرویی	
	بموهبت یزدان بوده	
۲۳۹/۱۱۶	که فَرّ کیان دارد و چنگ شیر	
	فَرّ کیبی : فَرّ پادشاهی — فَرّ کیان	
۱۱/۱۹	به فَرّ کیبی رنج کوتاه کرد	
	فَرّ نَصْر : فَرّ پیروزی، شکوه پیروزی	
۲۳۹/۱۳	ز گیتی پرستندهٔ فَرّ نَصْر	
	فَرّ، فَرّ، شأن، شوکت، شکوه و عظمت، موهبتی یزدانی که به برخی از شاهان و	

- بزرگان دین داده شده است
 ۱۰/۱۵ از آن برشده قَسْرَه و بخت او
 قَرَه ایزدی: نوری است از جانب یزدان که آفریدگان را نصیب می‌شود و به ریاست و هنرمندی و دیگر مقامها می‌رسند
- ۶/۲۵ منم گفت با قَرَه ایزدی
 که تایید ازو قَرَه ایزدی
 قَرَه خسروی: نوری که بر خسروان تابد و به آنان شایستگی شهریاری دهد
 قَرَه مؤبدی: نور قدسی روحانی
- ۸۵۷/۹۴ بمانند بسا قَرَه مؤبدان
 قَرَه مند: صاحب قَرَه، دارای قَرَه، با قَرَه
 ۱۹۸/۱۷۵۷ شهنشاہ را قَرَه مند آمدش (قَرَه مند نیز نوشته شود) — قَرَه
 قَرَهی: قَر، شَان، شوکت، عظمت، خورَه
- ۶۳/۲۷ نشستہ جهاندار با قَرَهی
 قَرزانیہ، قَرزانگان: ۱. خردمند، حکیم، بخرد؛ خردمندان، عاقلان، هوشمندان
- ۱۸۰/۳۲ پزشکان فرزانه گرد آمدند
 ۲۲۷۷/۴۸۱ بپرسید ازو دختِ افراسیاب که فرزانه شاهها چه دیدی به خواب؟
 ۴۸۰/۱۶۹۱ بدو گفت فرزانه کای شهریار
 ۳/۳۵ نهان گشت آیین فرزندگان
۲. فرزین، نام مهره وزیر در بازی شطرنج — فرزین
 ۳۴۱۱/۱۸۹۰ همین نیز قَرزانیہ یک خانہ بیش نرفتی به جنگ از برِ شاه پیش
 قَرزُد: سبزه‌ای در کمال سبزی و طراوت، چمن
- ۵۰۱/۱۱۵۵ دو رخساره چون لاله اندر قَرزُد (از دقیقی)
 ۷۵/۱۵۱۸ بدو گفت: شد زرد روی قَرزُد
- قَرزین: وزیر، نام یکی از مُهره‌های شطرنج که حرکت عمودی و افقی و موربِ سرتاسری دارد — فرزانه
- ۲۷۲۱/۱۸۶۲ رُخ و اسب و رفتار قَرزین و شاه
 فرسایدا، فرسایدش؛ فرساییدن: ۱. فرسوده کردن، از میان بردن، نابود کردن
- ۷۴/۶ نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش
 ۲. فرسوده شدن، کاستن، کاسته شدن؛ فرسایدا (فرساید + الف اشباع)
- ۸۶/۷ دو روز و دو شب روی ننمایدا همانا که گِردش بفرسایدا
 فِرِسْتَه (تِ): فرستاده، رسول، سفیر، پیام
- ۲۴۸/۲۵۴ فِرِسْتَه ز سازندران رفت زود
 ۳۱۱/۷۱ فِرِسْتَه فرستاد زی شاه چین
 فرمان کنی؛ فرمان کردن: فرمان پری؛ فرمان بُردن، اطاعت

۱۴۲/۳۰	نسیبچی ز گشتار و فرمان کنی
۵۲۹/۲۱۴	فُرو یازدی؛ فروباریدن؛ فرومی بارد، می ریزد؛ فروریختن متوالی چون باران ز دیده فرو یازدی خون بمهر
۹۹۶/۱۴۸	فُرو خوابنید؛ فرو خواباند، فرو خوابانید، چشم فرو بست سسیه مژّه بر نرگسان دُرم فُرو خوابنید و نزد هیچ دم فَرَوَدین: مخفّف فروردین، ماه اوّل بهار از سال خورشیدی
۳۵/۲۲۵	دی و بهمن و آذر و فَرَوَدین فُرو زنده: روشن کننده، روشنی بخش
۳/۳	فُرو زنده ماه و ناهید و مهر
۸۰/۷	ز مشرق برآرد فُرو زنده سر فُروغ: نور، پرتو، روشنایی
۷۸/۷	به چندان فروغ و به چندان چراغ بسیار استه چون به نوروز باغ فُرو گاشتن؛ فرو گاشتن: به پایین افکنند، به زیر انداختند، پایین آمدن، بازگشتن
۳۱۶/۴۸	از آن کوه غلستان فرو گاشتن مران خفته را مرده پنداشتنند فُرو هشت؛ فرو هشتن: فرو آویخت، آویخت، آویزان کرد؛ فرو گذاشتن، نهادن
۲۶۵/۴۶	فُرو هشت از سُرخ و زرد و بنفش
۳۰۰/۲۰۴	چو نوذر فُرو هشت پی در حصار (چون نوذر پای در دژ نهاد)
۲۰/۱۱۳۵	بسیفکند یاره، فُرو هشت موی
۳۰۵/۸۵۷	فُرو هل (صیغه امر از فرو هیلدن): واگذار، رخصت ده، آزاد بگذار، رها کن فُرو هل که بگذار از چرخ تیر
۵۵/۱۷	فُرو هنگ: شناخت و رابطه ذهنی و کرداری با محیط، علم و ادب و دانش، معرفت، تربیت تو گفتی همه هوش و فُرو هنگ بود
۱۹۰۷/۱۲۱۴	فُرو هنگ و ش: با فرهنگ، آموخته، آموخته، چابک و هشیار هر آن کس که هستند فُرو هنگ و ش که باشد ورا مایه صد بارکش
۱۰۵۰/۱۷۹۳	فُرو هنگیان: مردم با فرهنگ و دانش، مردم علم آموخته و باسواد ز فُرو هنگیان کودکی یافتم
۱۱۰/۷۸۹	فُرو یاد: به معنی به فریادرسی، یابوری و کمک کردن در این بیت: بسیاورد گرگین میلاد را هماورد و همزور، فریاد را (یعنی برای کمک و به فریادرسی)
۱۰۸۱/۱۷۹۴	فُو: چرک، ریم، پلیدی، غم و رنج دلش زاتش غم برآورد فُو فُسار: افسار، لگام
۲۲۳۵/۴۸۳	عنان و فُسارش ز سر برگرفت فُسرده، یُفسُرد؛ فُسردن (فُ): بسته شده، منجمد شده، یخزده؛ بسته شدن، انجماد.

	یخزدن
۲۱۷/۶۷	فُشرد به سرما و برگشته کار
۲۱۱/۶۷	چنان شد که بَفُشرد هامون و راغ
	فُسانه : افسانه
۷۴/۱۸	جهان سربسر چون فُسانه‌ست و بس
	فُسوس : سحر، استهزا، مسخره، ریشخند
۱۱۴۶/۱۰۶	جهانا سراسر فسوسِ و باد
	فُسون : افسون، ورد، سحر، نیرنگ
۱۶۵/۶۴	بکار آورد مرد دانا فُسون
	فُسیله : گله اسب، رمه
۹۵/۲۲۵	فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
	فُش : مانند، همانند، گون؛ خورشیدفُش: خورشیدگون، خورشیدسان
۱۲۵۲/۱۵۸	بیامد بَر شاه خورشیدفُش
	که شد ازدهافُش درفش سیاه
	همی بود پیشش پرستارفُش (پرستاروار)
	فُراز آوریم : گویش خراسانی از «فراز آوریم» و تمام صیغه‌های سوّم شخص افعال
	ماضی و مضارع، گرد آوریم
۳۶۰/۷۳	فُراز آوریم لشکری گُرزدار از ایران و ایرج برآرم دمار
	(یعنی فراز آوریم و برآریم)
	فُشاننده؛ فُشاندن : افکننده، به جنبش درآورنده؛ افکندن، تکان دادن و جنباندن
۴۴۳/۱۲۵	فُشاننده خنجر آبگون
	فُطرت : آفرینش، سرشت، خمیره، صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش داراست
۶۷/۶	نخستین فُطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار
	(فطرتِ اوّل، پیدا شدن ارواح است - غیاث)
	فُغان : افغان، بانگ و شور، فریاد و زاری
۵۷۱/۸۲	به کیوان برآمد فُغان سپاه
	فُغستان (فغ + ستان) : خانه شاه، سرای، خانه اندرون، حرمرسا، کنایه از خویرویان، یار و محبوبه
۱۶۸/۳۹۱	فرستش به سوی شبستان خویش بَر خواهران و فُغستان خویش
	فُغناع : معرَب فوگان، شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند، آبجو
۱۰۵۹/۱۶۴۰	چو بیدار گردد، فُغاع و یخ آر



ق

- قار: قیر، مادّه سیاه نفتی، زِفَت رومی — قیر
 ۹۸۹/۹۹ همی دود و آتش برآمد چو قار
- قاروَرَه: شیشه، ظرف شیشه‌ای که در آن مادّه آتشگیر می‌ریختند و از بالای برج بر سر دشمن می‌افکندند، (پس از اختراع باروت، حَقّه باروت)
 ۶۲۸/۱۷۷۵ ز دروازه‌ها جنگ بر ساختند همی تیر و قاروَرَه انداختند
- قائِم: جانوری مانند سمور، از موش بزرگتر و سفید که پوست و مویی نرم و نیکو دارد
 ۱۶۵۱/۱۴۴۰ ز سنجاب و قائم ز موی سمور
- قیلّه: جایی که به سوی آن پرستش کنند، پرستشگاهی که هنگام نماز و نیایش روی بدان کنند
 ۲۹/۲۰ همین آتش آنگاه قیلّه نهاد
- قربان (قُ): جای کمان، کماندان، دوالی که در ترکش می‌دوزند و حمایل می‌کنند و سواران دوال خود را در آن دوال نگاه می‌دارند، غلاف و پوششی برای نگاهداری کمان از رطوبت و پیچ و تاب برداشتن
 ۱۴۵۱/۴۴۶ ز قُربان کمان کیان برکشید
- قِرطاس: کاغذ
 ۱۷۸۳/۱۰۳۲ بیاورد قِرطاس و چینی حریر ۱۰۳۲
- قُرطَه: (مَعْرَب کُرْتَه)، جامه، قبا
 ۵۱۰/۱۷۷۰ همه دامن قُرطَه‌ها کرده چاک
- قَرّ: ابریشم، پيله و خام ابریشم
 ۱۳/۲۵ ز کستان و ابریشم و موی و قَرّ . قَصَب کرد پرمایه دیبا و خَزّ
- قَسّیس: کشیش، روحانی مسیحی
 ۴۹۱/۱۵۵۳ چو زَنار قَسّیس شد سوخته
- قَصَب: ۱. پارچه ابریشمی
 ۲۷۷۷/۲۱۴۰ قَصَب کرد در زیر پیراهنش
 ۲. روسری ابریشمین، نقاب حریر
- قَصَب: تقدیر، کاری که به حکم ضرورت و سرنوشت می‌گذرد
 ۳۰۱/۳۹۷ قَصَب کرد در زیر پیراهنش
- قَطران: شیره درخت اهل، مادّه‌ای آتشنا در دوزخ، قَطران دو نوع گیاهی و معدنی دارد.
 ۱۴۵۷/۳۸۲ قَطران گیاهی را از کاج و معدنی را از زغال سنگ گیرند
- قَفَر: گودی، ته، ژرفا
 ۱۹۷/۲۲۴۵ ز قَطران و از آتش و زَمهریر

معنی واژگان

- ۹۴۲/۹۸ به چاره برآورده از قَرَّ آب
 قفا: پشت، پشت سر، پشت گردن
- ۹۴۲/۵۴۳ قفای یلان سوی او شد همه (یعنی پشت کردند و گریختند)
 قفیز: پیمانهای برابر دوازده صاع و هر صاع هشت رطل، پیمانہ
 ۲۹۴۰/۱۲۵۸ که گر زین یکی را پُر آید قفیز (یعنی پیمانہ یکی پُر شود و زمانش بسر آید)
- ۱۴۰/۱۵۳۹ قَلْبُ الأَسَد: منزلی از منازل برج اسد، میانہ مرداد ماه
 نگه کرد روشن به قَلْبُ الأَسَد
 قَلْبِگاہ، قَلْبِگَہ: میانہ لشکر، بین میمنه و میسره دو جناح راست و چپ لشکر، مرکز لشکر
- ۸۲۱/۲۷۸ سپهدار کاوس در قَلْبِگاہ
 ۲۳۳/۵۱۳ بسازید بر قَلْبِگَہ جای خویش
 قَنَدِیل: فانوس، چراغدانی که از سقف و دیوار آویزند، چراغ آویختنی
- ۷۶/۱۵۳۶ ستاره بگردارِ قَنَدِیل شد
 قَنطار: واحد وزن برابر صد رطل سیم یا زر، برابر یک پوست گاو انباشته از زر یا سیم
 ۱۶۲۷/۱۶۶۴ هزار و صد و شصت قنطار بود دَرَم بود و هم گنج دینار بود
- قیر: مادہ سیاه معروف نفتی، به معنی مرکب سیاه ← فار
 ۹۷۱/۲۸۴ نبشته یکسی نامه‌ای بر حریر ز مُشک و می و عنبر و عود و قیر



ک

- کار آگهان: جاسوسان، خبررسانان، گشتیهای لشکر، نگهبانان و پاسبانان
- ۴۱۱/۱۵۰۴ به هر جای کار آگهان داشتی
- ۱۲۸۴/۱۶ به کار آگهان گفت کز ناگهان بگسویید با به اوان جهان
- ۹۵/۶۲ ز کار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی تیز بشتافتم
- ۸۸۸/۹۵ چو کار آگهان آگهی یافتند دوان زی منوچهر بشتافتند
- کار بُنْد؛ بکار بستن: کسی که خرد را بکار بندد، بکارگیرنده، عمل‌کننده؛ عمل کردن
- ۶۲/۶ سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند
- کار دار؛ کار داران: عامل، کارمند؛ عاملان، کارمندان
- ۳۴۰/۱۵۰۱ بسپرسیدی از کار داران اوی
- کار سار: کاری، کارگر، مؤثر، نافذ
- ۱۹۷۹/۱۲۱۷ به چنگ اندرون نیزه کار سار

- کاز سازندگی : اشتغال، کارداری، صنعت
 ۴۵۰/۵۴ مرا کاز سازندگی چون دهی؟
 کازسان : کارستان، جای کار، کارگاه، کارخانه؛ جای کارزار، نبردگاه
- ۵۷۲/۱۷۷۳ که شوراب بُد نام آن کازسان
 ۱۷۷۴/۱۸۲۳ همه گیرد بر گیرد آن شارسان که هم شارسان بود و هم کازسان
- ۴۲۹/۲۱۰ عمل، اقدام، حاصل کار
 کارگرد (کر) :
 کازندگان (جمع کازنده) : کشتکاران، کشاورزان
- ۱۳۴/۱۷۵۴ بسبخشید کازندگان را ز گنج
 کاروانان : کاروانها، و مراد کاروانیان است در این بیت
- ۱۱۶/۱۱۱ جز آن هرچه از کاروانان شنید
 کازوژز : کارگر، کارکننده
- ۴۹۳/۵۵ یکی کازوژز و دگر گرزدار (مراد یکی کشوری و دیگری لشکری است)
 کناری (کآری) : مخفّف که آری در این بیت:
- ۱۱/۱۷۱۳ بدو گفّت پیروز کناری تو راست فزون زان تو را پادشاهی سزاست
 کاریگران : کارگران ماهر، استادان کاری، صنعتگران، استادکاران
- ۵۴۲/۱۶۱۹ ز هرسو برفتند کاریگران شدند انجمن چون سپاهی گران
 کاز : انبر، ابزار بریدن و قیچی کردن، نوک پستان، سرنیزه — گاز
 بسینداخت از تن بکردار کاز
 و در بیت زیر: وسیله شکنجه (یعنی اگر شیطان شریک جانت نباشد مرگ برای تو شکنجه‌ای محسوب نمی‌شود)
- ۱۹/۳۲۳ برین کار یزدان ترا کاز نیست اگر دیو با جانت انبار نیست
 کاس : کاسه، باده کاس : کاسه یا جام باده (در بعضی فرهنگها: خوک نَر)
- ۳۷۷۳/۱۹۰۵ اگر باز خزند گفّت از هراس به هر نامداری یکی باده کاس
 این واژه فقط یک بار در شاهنامه آمده است (در چاپ مسکو مصراع دوم این بیت: «به هر مایه داری یکی مایه کاس» آمده است. یعنی بهای باز خرید هر یک از رومیان بهای یک خوک نر باشد.) ولی در متن ما به معنی یک کاسه باده یا یک جام می‌است.
- کاشنی : کاسنی، گیاهی دارویی که تب‌بر است
- ۲۶۴۶/۲۱۳۵ کجا تره‌کش کاشنی خواندش تپش خواست گز مغز بنشاندش
 کاشی : کاش، ای کاش، کاشکی
- ۳۰۱۱/۱۰۸۵ همی گفّت: کاشی من این انجمن توانستمی برد با خویشتن
 کاف : شکاف، غار، دهلیز، دژز
- ۲۲۷۰/۱۰۵۳ یکی کاف بود اندران بُرز کوه بدو سخت نزدیک و دور از گروه

معنی واژگان

۲۷۰۵/۲۱۳۷	ز کاف در خانه بنمود سر کافد، بکافد، بکافید؛ کافتن: شکافد، بشکافد؛ کندن، کاویدن، شکافتن
۱۶۸۱/۱۷۶	بکافد تهیگاه سرو شهی (یعنی به جراحی بشکافد)
۲۹/۱۵۶۶	که او در سخن موی کافد همی
۲۸۲/۱۱۸	کافور: ماده‌ای گیاهی و سفید و خوشبوی و گندزدا پر از مُشک و کافور و پر زعفران
۱۹۸/۲۲۴۵	کافورِ مَنثور: گرده کافور، بودر کافور ز کافورِ مَنثور و مَاءِ مَسعین کَاکُنون: مخفف که + اکنون
۵۲۴/۱۳۲	چنین گفت کاکنون رو چاره جوی کاف و نون: به کنایه دوحرفی که کلمه «کُن» صیغه امر مخاطب عربی به معنی «باش» را به وجود می آورند. اشاره به آیه ۴۰ سوره نحل «إِنَّمَا قَوْلُنَا بِشَىْءٍ إِذَا أَرَدْنَا أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» = فرمان ما به هر چیزی که اراده‌اش را بکنیم، این است که می‌گوییم: باش، و موجود می‌شود»
۴۲۳/۱۳۶۹	دو گیتی پدید آمد از کاف و نون چرا نه به فرمان او در، نه چون
۳۵/۲۶	کالبد (ب): قالب سبک خشت را کالبد ساختند
۱۴۹/۱۶۰۳	کالوشه: دیگر بیامد و کالوشه‌ای بر نهاد
۲۳۵/۱۶۰۶	کاله: کالا، متاع، مال و دارایی نبد کاله را بر زمین نیز جای
۴۸۹/۲۰۴۵	چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه به دست آمدت بر نهادی کلاه
۴۲۴/۲۰۹	کامه (م): مراد، آرزو، خواهش برآید همه کامه بدگمان نباشد بجز کامه نیکخواه
۱۹۲/۱۲	کان: معدن پدید آمد از قسِر او کان زر
۹۴۵/۳۶۲	کانا: نادان، جاهل، احمق جوانسی کند پیر، کانا بود
۱۲۶۴/۵۵۷	کاوایان، اختر کاویان: درفش منسوب به کاوه آهنگر به پیش سپاه اختر کاویان برافراخته کاویانی درفش
۲۶۵/۴۶	کاویانی درفش: درفش کاویانی، علم منسوب به کاوه آهنگر — اختر کاویان همی خواندش کاویانی درفش

	کاهل : تنبل، تناسان، تن پرور؛ کاهلی: تنبلی، تن پروری
۱۵۸/۱۹۸	چو کاهل شود مرد هنگام کار
۲۸/۲۶	که آزاده را کاهلی بند کرد
	کِیائی (کَ): مخفف که + ای، از حروف ندا
۲۰۸/۲۲۹	بدو گفت کِیای نامبردار گُرد
	کَبتر: کَفتر، کبوتر
۱۴۷۰/۱۴۳۲	به آواز بر سان کَبتر شونند
	کَبَر، کَبَر: جامه جنگ، خفتان؛ مرد کَبَر: مرد جنگ و رزمآوری، مرد زیره و خفتان — گَبَر
۶۳/۱۷	سپهدار با کَبَر و کَسداوری
۴۵۰/۲۱۰	یکسی گَبَر پوشید زال دلیر
	به جنگ اندر آمد بکردار شیر
۲۶۲/۱۱۷	برفتند با نیزه و خود و کَبَر
	همی گُرد لشکر برآمد چو ابر
	همی حَلق زد بر سر مرد کَبَر
	کَبِشت: حَنظَل، خربزه ابو جهل، نوعی دستنبوی بسیار تلخ — گَبِشت
۱۵۸۹/۴۵۲	که بارش بود زهر و بیخش کَبِشت
	کَبکی دَری: کَبکی که در دَرّه و کوهسار باشد و دو برابر کَبکهای معمولی است
۱۷۳۰/۴۵۸	تذروان و طاووس و کَبکی دَری
	کَبکان: قبان، ترازوی بزرگ، ترازویی یک پَنه که بجای پَنه دیگرش وزنه‌ای از اهرم
	شاهین آن آویزند
۴۳۰۶/۱۹۲۷	بسیاورد کَبکان و سنگ و دَرَم
	کَبت؛ (که + ات): مخفف که تو را
	بسیاموزی از ما کَبت آید به بر
۴۱/۲۳	گروگان کنم جان بدان کَبت هواست
	کَبتف: سِر شانه، دوش
۱۷۲/۳۲	که فرمان دهد شاه تا کَبتفِ اوی
	ببوسم، بمالم بَرُو چشم و روی
	کجا: ۱. که
۹/۱۹	چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
	کجا زو تیر، اژه و تیشه کرد
	(یعنی «که از او تیر و اژه و تیشه ساخت»)
۹۶/۲۹	کجا بیورسپش همی خواندند
	(یعنی «که او را بیورسپ می خواندند»)
۹۸/۳۹	کجا نام او آفریدون بود
	(یعنی «که نام او آفریدون باشد»)
	۲. هرجا، آنجا که
۲۲۰/۱۳	کجا هست مردم، همه یارِ اوست
	(یعنی هر جا مردم هست)
۴۱/۳۶	کجا نامور دختری خوبروی
	(یعنی هرجا دختر نامداری خوبروی بود)
	کَدْخُدای، کَدْخُدا: خداوند و صاحب خانه و ده، حکمران، فرمانروا، مسلط، شوهر
۴۵/۵	آبَر ده و دو هفت شد کَدْخُدای
	گرفتند هر یک سزاوار جای

۵۵/۳۷	ازان غُلْفُل نامور کدخدای	بجستند خورشیدرویان ز جای
۹/۱۵		کیومرث شد بر جهان کدخدای
۳۸۳/۲۲۵۲	کده ساختید از نهیب گزند	جایگاه، پناهگاه، کنگ، جُند، به معنی خانه
۱۱۸۲/۱۶۴۵		بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند
۱۲۴/۹		کدیور: کدخدای، صاحبخانه، دهگان، برزگر
۲۶۵۹/۱۲۴۴	همی خویشتن‌داری اندر نهان	کدیور بدو گفت کپن آبگیر
۸۹۷/۱۷۰۹	مگر کز کرانان گریزد همی	کران: ۱. حد و مرز، پایان — کرانه
۸۱۹/۱۷۰۵		همانا کرانش ندانم همی
۱۱۱/۸		۲. حاشیه، گوشه
۱۶۴/۱۳۷۸		کرانی گزیدستی اندر جهان
۱۶۴/۱۳۷۸		کرانان: اطرافیان، پیرامونیان، خاصان
۱۵۰۹/۶۳۰		که شاه جهان برنخیزد همی
۶۰۳/۲۶۹		کرانجی: کرانه‌جو، کنارگیر، بیطرف، حاشیه‌زو
۱۰/۲۵		مخواهید چیزی کرانجی بُوید
۷۲/۶		کرانه: حد، مرز، ساحل، پهنه، پایان — کران
۹۴۲/۴۲۴		کرانه نه پیدا و بُن ناپدید
۱۸۵/۴۳		کرپاس، کرپاس: پارچه‌ای درشت از جنس پنبه
۴۷/۲۷		یکی نغز کرپاس دیدم به خواب
		نه کرپاس جایی درید از گروه
		کُرته: پیراهن، معرَب آن قُرطه است، جامه‌ای که زیر جامه پوشند، قبای یک لا — قُرطه
		همه کُرته ببرید و زخمش ببست
		کُرذ بشت: بسته کرد، بند کرد، به بند درآورد
		سرو و پای اولاد را کرد بست
		کرد پیدا، (پیدا کردن): پدید آورد، اختراع کرد؛ پدید آوردن، کشف کردن
		همه کرد پیدا به روشن روان
		کردگار (د): کننده کار، عامل، نامی از نامهای خدای متعال
		نکوکار گردی بر کردگار
		کردگر (د): کردگار
		نخست آفرین کرد بر کردگر
		کردنی؛ گردنیاها: کاری که باید می‌کرد؛ کارهای کردنی
		کنون گردنی کرد جادو پرست
		همه گردنیاها چو آمد پدید
		کرده: آفریده، مخلوق، معمول، ساخته شده، اسم مفعول از کردن

- ۳۱/۴ تسوی کرده کردگار جهان شناسی همی آشکار و نهان
 کَرِه‌نای، کَرِه‌نای: کَرِنای، شیور، بوق بزرگ
- ۷۶۱/۹۰ ز هر سو خروشیدن کَرِه‌نای
 کَرِگ: مخفف کرگدن؛ کرگ پیکر: کرگدن پیکر، کنایه از بزرگی و ستبری پیکر یا داشتن
 نقش کرگدن
- ۴۴۵/۵۳ بران اسپر کَرِگ و بر خود و ترگ برآشفت ضحاک بر سان کَرِگ
 ۳۰۹/۵۷۹ یکی کَرِگ پیکر درفش سیاه پس پشت گوی اندرون با سیاه
 کَرِگس، کرکس: پرندۀ شکاری معروف (در این بیت مراد رستم از کرگس، سمیرغ
 پرورندۀ زال ز راست که چون پر او را آتش می‌زدند حاضر می‌شد)
- ۵۴۲/۳۴۵ به ایران نبینید ازین پس مرا شما را زمین، پَرِ کرگس مرا
 کَرُنُج: برنج خوردنی
- ۵۶۰/۱۴۷۷ آلودی کَرُنُجش علف ساختی
 ز شیر و کَرُنُج آمدش پرورش (که مراد شیربرنج است)
 (کَرُنُج و کَرُنُج به معنی سیاه‌دانه، شونیز هم در فرهنگها آمده است)
 کَرِیاس: آستانه در، دربار پادشاهان و امیران و اعیان
- ۳۲۷۳/۱۲۷۲ به کَرِیاس گفت: ای سرای امید
 کَرِین (کَرِ): مخفف که از این (مرکب از ک، مخفف که + ز، مخفف از + ین، مخفف این)
- ۱/۳ به نام خداوند جان و خرد کَرِین برتر اندیشه برنگذرد
 کَرِینت: مخفف که از اینت به معنی که از این تو را (مرکب از ک، مخفف که + ز، مخفف از
 + ین، مخفف این + ت به معنی تو را)
- ۲۸/۴ سه پاس تو گوش است و چشم و زبان کَرِینت رسد نیک و بد بیگمان
 کَرِاگند: نوعی جامه رزم آکنده از ابریشم خام یا پیلۀ ابریشم که تیر از آن نگذرد، قَرِاگند،
 کَرِاگند، کَرِاگند
- ۲۴۴۷/۲۱۲۶ کَرِاگند پوشید بهرام گُرد
 کَرِی: کجی، ناراستی، نادرستی
- ۱۸۳/۱۱ ز کَرِی روان سوی داد آورم
 کَش: ۱. بغل، آغوش
- ۱۷۵/۴۲ نگهبان او پای کرده به کَش (پاها را در بغل گرفته)
 وزان پس دوان دست کرده به کَش بیامد بر شاه خورشیدفش ۱۲۵۲/۱۵۸
 ۲. مجذوب، شیفته خود، مغرور، خودستا، سرکش
- ۳/۳۸۴ کسی را که اندیشه ناخوش بُود بدان ناخوشی رای او کَش بُود
 ۴۲۶/۲۰۴۲ به پیروزی اندر چنین کَش شدی (مغرور) ز اندیشه گنج سرکش شدی
 ۳. خوب و خوش، زیبا، دلکش
- ۱۹۰۲/۱۲۱۴ بیامد همان‌گه یکی باد خَوش ببرد ابر و روی هواگشت کَش ۱۹۰۲/۱۲۱۴

- کَشَاد : کمان کشیدن، کمان‌کشی
 دل گیو شد زمین سخن پر ز دود چو اندیشه کرد از کَشَادِ فرود ۸۰۶/۶۰۰
 کَشَان : کشاننده
 کَشَان از هوا نیزه و تختِ شاه ۴۸/۳۰۹
 کُشَانِي : منسوب به کُشَان (یا کوشان و کوشانیان) ← شرح جایها
 کُشَانِي و شُكْنِي و سَقْلَاب و هِنْد ۱۳۴۹/۶۹۷
 کُشَانِي زَمِين : زمین کوشانی ← شرح جایها
 کُشَانِي زَمِين پادشاهیِ مِراست ۱۸۹۵/۱۸۲۸
 کِشْتَمُنْد : کشت، زرع، محصول، کشته، کشاورزی، دارای کشاورزی
 نَگِه کَرْد تَابَنْدِه بَهْرَام گُور جِهَان دِید پَر کِشْتَمُنْد و سَتُور ۴۲۳/۱۶۱۴
 هِم اَنْدَر دُش کِشْتَمُنْد و گِیَا ۱۵۹۶/۱۲۰۱
 هِمَان مَرغ و گَاو و خَر و گُوسْفَنْد یَکایِک بَرافزُود بَر کِشْتَمُنْد ۴۱۸/۱۶۱۴
 کُشْتَنِیَا : جانورانی که برای تأمین خوراک بشر کشته می‌شوند، ذبیحه‌ها، مذبحان
 کِه کَمْتَر بُد از کُشْتَنِیَا خُورِش ۱۵۰/۳۱
 کِشْتُوزُز : کشاورز، کشتکار
 نَبَد کِشْتُوزُزِي ز بَارَان دُزْم ۲۴۳۷/۱۸۵۰
 کُشْتِي، کُشْتِي : ریسمانی پشمین با هفتاد و دو رشته که زردشتیان هنگام نیایش بر کمر
 بِنْدند
 بِنْدید کُشْتِي (کُشْتِي) هِمه بَر مِیَان (از دَقِیْقِي) ۸۰/۱۱۷۳
 کَشَف : سنگ‌بشت، در علم احکام نجوم بُرج سرطان را نیز گویند که برج چهارم از
 دوازده برج فلکی است
 کَشَف طَالع آمد، خدایند ماه ۲۸۴/۷۰
 کَشْتِي : ناز و غرور، سرکشی، طُمُوح، از حُد و اندازه خود درگذشتن در این بیت:
 چو بِنِوَاژَدَت شاه کَشْتِي مَکُن و گِر چِه پَر سَتَنْدِه باشِي کُهِن ۱۵۸۱/۱۸۱۴
 کِشُورَان (جمع غیرجاندار به الف و نون) : کشورها ← دَرَفْشَان جَمع دَرَفْش
 بَه گَرْد هِمه کِشُورَان بَا سِیَاه (از دَقِیْقِي) ۸۴۵/۱۱۷۰
 کَف اندازد : کف بر دهان آورد، (به مَجَاز) خشمگین شود
 هِمَان سَام نِیرِم بَر آرد خُرُوش کَف اندازد و بَر مَن آید بَجُوش ۶۷۸/۱۳۵
 کَفْت بَکَفْت، بَکَفْت : از کافتن: دریده شدن، از هم شکافتن، ترکیدن، از هم گسیختن
 ز شَرْم از دَر کَاخ بِیرُون نَرَفْت هِمه پُوسْت گَفْتِي بَرُوب بَر بَکَفْت ۵۱۷/۳۱۱
 بَزْد اَسپ و از پِیش اِیْشَان بَرَفْت هِمه پُوسْت بَر تَنَش گَفْتِي بَکَفْت ۵۴۳/۳۴۶
 بَسِیَامَد ز تِیْمَار، گِرِیَان بَخَفْت هِمی پُوسْت بَر تَنَش گَفْتِي بَکَفْت ۹۱۴/۱۴۴
 سِیَاه رَا بَه پِیش اَنْدَر اَفکَنْد و رَفْت ز رِستَم هِمی نَبَد جَانَش بَکَفْت ۱۴۳۰/۷۶۹
 کَفْت : مقلوب کُتَف، سرشانه، دوش

- کَفَج: کَفِ دهان سسرانجام ببریید هر دو ز کَفَت سزدد گر بمانی ازو در شگفت ۱۷۸/۳۲
- کَفَشگر: کَفَش ساز، کَفَشدوز (کَفَاش در تداول امروز، که به سیاق عربی جعل شده چون خَبَاز و عَطَّار و صَرَاف ولی جایز نیست که نام فارسی را به صیغه فَعَال عربی برای بیان التزام شغل آورند) فِروَهشته لَفَج و برآورده کَفَج بکردار قیر و شبه کَفَج و لَفَج ۱۳۴۱/۱۴۲۷
- کَفْک افکن: افکننده کف از دهان، اشتران و اسپانی که در تاختن کف بر دهان می آورند ۴۳۰۲/۱۹۲۷
- کَلایه: دژی کوچک بر بلندی، قلمه نظامی هَیونان کَفْک افکن بادپای ۱۱۲۲/۵۵۱
- کَلک: ۱. تیر نین چو دیوار شهر اندر آمد ز پای کَلایه نباید که ماند بجای ۷۳۲/۲۰۵۵
- ز کَلک و ز پیکان نیامد زیان ۹۳۴/۳۶۲
۲. قلم نی نویسنده از کَلک چون خامه کرد کَلنگ: پرنده‌ای کبودرنگ و درازگردن بزرگتر از لک‌لک خروش کَلنگ آمد از آسمان ۳۵۴۸/۱۸۹۴
- کَلیله (ب): کتاب کَلیله و دِمَته نسیبته کَلیله بران دفترش ۱۹۱۵/۱۲۱۵
- کِم: (مرکب از که + ام) مخفف که مرا بران سان رَوم کِم تو فرمان دهی ۳۶۱۱/۲۱۷۵
- کَمان: ۱. ابزار جنگی معروف که بدان تیر افکنند برین داستان گفتم آن کِم شُنود ۱۳۹/۸۵۰
۲. بُرج قوس، از برجهای دوازده گانه فلکی سواران و گردان ایران دمان به چنگ اندرون گرز و تیر و کمان ۵۳۳/۳۱۱
- نِسودش مگر مشتری و کمان کَمان طراز: کمانی که در سرزمین طراز می ساختند ۲۸۳/۷۰
- دو ابرو بسان کَمان طراز کَمَر بسته: آماده، آماده کار و خدمت و جنگ، کمر بستن کنایه از آماده شدن برای کاری است ۳۸۹/۱۲۳
- بسیامد کَمَر بسته رزم و کین ۳۶/۲۳
- کَمَر کرده، کمر کردن: دستهارا بر کمر کسی حلقه کردن، به کمر کسی آویختن، دست به دور کمر کسی گره کردن

معنی واژگان

- چو آن دید سیندخت بر پای جَست کمر کرد بر گِردگاهش دودست ۹۴۵/۱۴۶
 کَفَیت: اسب سرخ رنگ که رنگش به سیاهی زند و یال و دُمش سیاه باشد
- هم از داغ دیگر کُمیتی به رنگ تو گفتی ز دریا درآید نهنگ ۱۴۲/۱۵۷۳
 کَمینُور: (کَمین + وَر)، کَمین‌کننده
- طلایه به پیش اندرون چون قباد کَمینُور چو گُرد تلیمان نژاد ۸۲۵/۹۲
 کُنارَنگ (کُن): ۱. مرزبان، والی و حاکم ولایت مرزی
- به ره بُر بُدی جای او ساخته کُنارَنگ ازان کار پرداخته ۳۹۰/۱۵۰۳
 به هر نیک و بدها پناهم تویی منم چون کُنارَنگ و شاهم تویی ۷۴۵/۶۷۲
 ۲. همراه و مصاحب
- کُنارَنگ با پهلوان هر که بود ۷۹/۵۰۶
 کُنسارَنگ دیوی نگهبان او ۵۲۰/۲۶۶
 کُنارَنگ دل: قویدل، دلیر، سوار و رزمنده
 کدام است گُرد کُنارَنگ دل
- کُنارَنگی (کُن): مرزبانی، سرحدداری، حکومت ولایت مرزی
 چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز کُنارَنگی و پیل و مردان و مرز
 کُنم: غار، لانه، آشیانه جانوران
- که بُد پرورانیده اندر کُنم ۲۱۷/۱۱۶
 چو یک پاس بگذشت دَرَنده شیر به پیش کُنم خود آمد دلیر
 کُنداور؛ کُنداوران: مبارز، پهلوان، دلیر، مردانه؛ دلیران، پهلوانان
- که آن سو سواران مرا لشکرند بسی پهلوانان کُنداورند ۱۸۰۹/۴۶۱
 سپاهی ز کُنداوران برگزین
 کُنداوری: ۱. دلاوری، شجاعت، مردانگی
 ۲. عَجَب و تَکَبُّر، تَبَخُّر
- چگونه سرآمد به نیک‌اختری برایشان همه روز کُنداوری ۱۴۰/۹
 ۲. عَجَب و تَکَبُّر، تَبَخُّر
- نه کُنداوری گیرد از تاج و گنج نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج ۲۲۴/۱۳
 (یعنی از داشتن تاج و گنج دچار عجب و خودپرستی نمی‌شود)
- کساد، بی‌روقتی، افسردگی کُنْد بازار: ۱۴۸۶/۲۰۸۶
 که بس سوگواری من از کار اوی غمی گشتم از کُنْد بازار اوی
 کُنْدَرَه (کُن): کُنور، کُنور، ظرفی بزرگ مانند حُم یا تنور که در آن غَلَه ریزند، خمره،
 کندوی غَلَه و عسل
- ده و دو هزار انگبین کُنْدَرَه ۴۲۸/۲۲۵۴
- کُنْدَمَنْد: برکنده، ویران، عمارتی که خراب و از هم ریخته باشد
 و گرنه شود بوم ما کُنْدَمَنْد ز اسفندیار آن بَد بَد پَسند ۳۶۳۶/۱۲۸۷
 کُنْدَه: جوی، سنگر گود به عنوان جانپناه برای دفاع (خندق معرَب آن است)

- یکی کُننده سازیم پیش سپاه چنان چون بود رسم و آیین راه ۹۲۲/۶۸۰
 کُننده: پاره چوبی بزرگ، تن درخت، چوب ستبر
- ۱۳۲۵/۱۰۱۳ به کُننده نهادند زیرش ستون
 کُنیش؛ بدکُنیش (اسم مصدر از کردن): کردار، عمل؛ بدکُنیش: بدکار، بدکردار
- ۶۸۴/۲۷۲ برفتند شادان دل و خوش مَنیش پسر از آفرین لب ز نیکی کُنیش
 وگر بدنهان باشی و بدکُنیش
- ۲۵۰/۱۶۰۷ کُنِشت: کَنیسه، معبد یهودیان، آتشکده زردشتیان
 همی گفت با سیفله مرد کُنِشت
- ۵۸۶/۱۳۱ کُنْگَرَه: دندانۀ قصر و ایوان، بلندیهای سر دیوار و حصار
 کند حلقه در گردن کُنْگَرَه
- کو (ک + او): مخفّف که او، به ضرورت وزن شعر. (در این چاپ همه جا برای احتراز
 از تشابه با «کو»ی استفهامی و «کاو» به معنی گود، نگارش «کو» برای وجه
 مخفّف که + او اختیار شده است)
- ۲۳/۴ کسی کو خرد را ندارد ز پیش (یعنی کسی که او...)
- ۴۵۱/۵۲۲ تهمتن همان کرد کو دید رای
- کوئوال: دژبان، نگهبان دژ
- ۱۹۱۸/۱۸۶ چو آگاه شد کوئوال حصار برآویخت با رستم نامدار
- کوز، کوژ: خمیده، دوتا شده، قدکمانی، قوزدار
- ۳۹۳/۷۴ سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پشت و گردان بجایست نوز
- ۲۲۰/۴۴ مرا روزگاری چنین کوژ کرد
- کوس: طبل بزرگ
- ۵۰۸/۵۶ ز درگاه برخاست آوای کوس
- ۷۲۲/۱۱۲۴ ز هر سو برآمد دم بوق و کوس
- کوش: به معنی کوشیدن، کوشش، سعی
- ۱۰/۵۸ به کوش و به رنج ایچ منمای چهر
- کوه نیل: کوه لاجورد، مراد گردی تیره رنگ است در این بیت
- ۲۰۸/۱۱۵ برآمد یکی گرد چون کوه نیل
- کُوهَه: قُلّه زین، بالا نشستگاهی که بر پشت فیل نهند
- ۸۷۲/۹۴ بسزد مُهره بر کُوهَه زنده پیل
- که: به معنی هر که، هر کس که، کسانی که
- بفرمود سالار مازندران که یکسر سپاه از کران تا کران
- ۸۵۵-۵/۲۸۰ که سربرافزند و جنگاورند همه راه و رسم پلنگ آورند
- (یعنی کسانی که سرافراز و جنگاورند، چنان کنند)
- که نیکی کند با تو، پاداش کن آبا دشمن دوست پرخاش کن

- ۳۹۵۷/۱۹۱۳ (یعنی هر کس که با تو نیکی کند)
کِه؛ کِهان: کوچک، خُرد؛ کوچکان، خُردان
- ۱۴۳/۱۰ بَرُو آفرین از کِهان و مِهان
کِه از مِه ندانند: کوچک از بزرگ باز شناخته نمی‌شوند
(در مورد سه دختر سرو، پادشاه یمن که هر سه شبیه یکدیگر بودند):
- ۱۶۹/۶۵ بِه بالا و دیدار هر سه یکی کِه از مِه ندانند باز اندکی
کُهَید: عابد کوه‌نشین، مرتاض، زاهد دیرنشین در کوه
- ۲۸۴۲/۱۹۰۸ زد و موبَد و کُهَید آزرده شد
کِهتری: کوچکتری، زیردست بودن
- ۹۴۱/۱۱۷۴ ورایدون که یابم به فرمانبری برون برده باشم سر از کِهتری (از دقیقی)
کُهَیدز (کهن + دژ): شهر و قلعه کهن، دژ نظامی، قلعه و حصن قدیم (در متون عربی)
فُهَیدز آمده است)
- ۶۲/۱۵۱۷ کُهَیدز به شهر نشابور کرد
کیان: وجود، هستی، هست؛ کیان شد؛ هست شد، هستی یافت
- ۲۲۷/۶۷ که ماده شد از تخم نرّه کیان
کیان (کِ): (جمع کئی)، پادشاهان. دؤمین سلسله پادشاهان داستانی و باستانی ایران
چون کئی قباد و کئی کاووس و کئی خسرو
- ۱۳۸/۹ بمرسیدشان از نرّاد گَیان
ز تخم گَیان بود و بیدار بود
کیش: آیین، دین، شیوه پرستش معبود
- ۱۱/۱۵ ازان جایگه برگرفتند کیش
کئی شاه: شاه کئی، شاه کیانی
- ۲۵/۱۶ همی تخت و دِهیم کئی شاه خواست
کپل: جُلگه وسیع (از فهرست ولف به نقل لغت‌نامه دهخدا)
- ۳۷۶۱/۱۹۰۵ بُنه بر دگر کیل و او برهنه همی بسازگردد ز بهر بُنه
کئی مَنظَر (کِ): آن که به دیدار شاهانه باشد، دارای چهره شاهانه
- ۶۴۱/۲۷۱ که شیر ژبانی و کئی منظری
کیمال، کیمال، بور: جانوری از تیره سمور یا راسو که از پوستش پوستین سازند و
رنگ آن به کبودی می‌زند، کیمال کبود
- ۴۸۲/۵۲۳ ز سنجاب و قاقم، ز کیمالی بور
کیمیا: نیرنگ و حیلّه آمیخته با عقل، حیلّه، فکر، چاره، فن، خدعه، تدبیر جنگی (به
اصطلاح امروز تاکتیک)
- ۱۰۷۹/۱۰۳ یکی نامه بنوشته نزد لیا پر از جنگ و از چاره و کیمیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
- ۹۵۰/۱۴۶

- ۷۲۹/۱۳۷ وزیشان دل شاه پرکیما
 ۷۸۵/۹۱ نبیره چو شد رایزن با نیا ازان جایگه برمدد کیما
 (در شاهنامه همه جا «کیما» به همین معانی یاد شده آمده است)
 کین: ۱. کینه و دشمنی
 تو باید که دل را بشویی ز کین ندانی جدا مرز ایران ز چین
 ۲. انتقام، کین خواهی
 ۵۳/۱۷ وزان پس به کین سیامک شتافت (یعنی انتقامجویی خون او)
 ۳. جنگ و نبرد
 به کین اندرون تیغ بر هم شکست (یعنی در ضمن جنگ و نبرد)
 کین سیگالی: کین اندیشی، کین تیزی
 ۱۱۹/۶۳ نه بازیست با او سگالید کین
 کیوان (کِیا): ستاره‌ای بلندقدر در فلک هفتم، رُحَل
 ۳/۳ خداوند کیوان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و میهر
 کی (کِیا): منسوب به کئی، شاهی، کئی بودن؛ کئی بُرز: قد و بالای شاهی
 ۶۵۶/۸۵ که فَر کئی ایزد او را سپرد
 ۱۸۱/۱۱ دریغ آن کئی بُرز و بالای شاه



گ

- گاز: قیچی، مقراض — گاز
 سرکسی به گاز آمدن: بریده شدن سر او، نزدیک به مرگ شدن
 سرکسی را زیر گاز آوردن: بریدن سر او
 ۳۹۱/۵۱ مگر اژدها را سرآمد به گاز
 سر تاجدار اندر آمد به گاز
 سر دشمنان زیر گاز آورم
 گر این مرد را سر به گاز آوری بسدین مرز رنج دراز آوری
 گازر: رختشوی، جامه‌شوی، سپیدکار
 ۳۷/۱۳۲۲ یکی گازر آن خُرد صندوق دید
 گازر گه: جای رختشویی، جای شستن رخت و لباس
 ۳۶/۱۳۲۲ به گازر گهی کاندرو بود سنگ سر جوی را کارگر کرده تنگ
 گاوازه: گله گاو

- ۴۸۰/۲۰۴۵ که خر شد که خواهد ز گاوان سرو به گاوازه گم کرد گوش از دو سو
 گاوپوست: (اضافه مقلوب) پوست گاو، قنطار، واحد مقیاس غله و مسکوک که
 پوست گاوی را از آن انباشته کنند. (در مصر بدین واحد «أزْدَب» می‌گفتند ←
 خطط مقریزی) ← چرم گاو
- ۴۳۷۵/۱۹۳۰ ز دینار گفتند و از گاوپوست ز کاری که آرام روم اندروست
 گاوچهر: گاوچهره، گاگونه؛ گُرزَه گاوچهر: گُرزی که چون صورت و چهره گاواست، گُرز
 فریدون
- ۳۸۲/۵۱ سرش را بدین گُرزَه گاوچهر بکوبم، نه بخشایش آرام نه مهر
 گاودُم (دَم، بسته به قافیه): نوعی نای، بوقی کوچک مانند دُم گاو، نای رویین
 بسدزید کسوه از دُم گاو دُم زمین آمد از سُم اسبان به خُم
 (صدایی چون دمیدن گاو)
- ۷۲۱/۱۷۷۹ دران جایگه نالَه گاودُم شنیدند و آواز رویینه خُم
 (بوقی شبیه دُم گاو)
 گاورنگ: گاوماند، به معنی گاوپیکر و بزرگ، یا به شکل سر گاو که شکل گُرز معروف
 فریدون بوده است
- ۴۸/۳۷ زدی بر سرش گُرزَه گاورنگ
 گاوزوی: گاوچهر، گاوشکل، مراد گُرز فریدون است که به شکل سر گاوی بوده است
 زند بر سرت گُرزَه گاوزوی
 گاوسار: گاو + سار، آنچه سرش مانند سر گاو باشد، و مراد از گُرز گاوسار گُرز فریدون
 است که سر آن شبیه سر گاو بوده است
- ۴۷۱/۳۷ به چنگ اندرون گُرزَه گاوسار
 گاوماهی: بر حسب روایت اسطوره‌ای، گاوی که زمین را بر سر شاخ گرفته و خود بر
 پشت ماهی قرار دارد
- ۱۹۰/۳۳۱ ز زخم سُمش گاو ماهی ستوه
 گاه: ۱. جا، محل، پایه، رتبه، تخت، پایگاه
- ۱۳۸/۳۰ بدین چاره بگرفت گاو پدر (جای پدر، تخت و مقام پدر)
- ۲۰۵/۱۲ که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
- ۳۶۰/۱۲۲ به هر جای گاهی بهاراستی (پایگاهی می‌آراست)
 ۲. فراز افق، آسمان
- ۱۸۹/۱۱۲ چو خورشید بر گاه بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
 ۳. هنگام، زمان، وقت
- ۴۰۱/۵۲ بیامد کنون گاه باز آمدنش
 گَبر (کَبر): زره، خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن، جوشن ← کَبر
- ۴۵۰/۲۱۰ یکی گَبر پوشید زال دلیر

- گَبَزکی: دین گیری، زردشتیگری
 ۵۵۳/۱۵۵۶ که دین مسیحا ندارد دُرست همی گَبَزکی ورزد و ژند و اُست
- گَبشت (کَبست): حنظل، گیاهی یا میوه‌ای بسیار تلخ ← کَبست
 ۳۲۹/۷۲ کجا بار او خون و برگش گَبشت
 گذاره: عبور، گذشتن، گذر
- ۴۹/۳۲۵ بیابان چگونه گذاره کنم
 گُراز: ۱. بیل، بیلی که رسن در آن بسته به دو کس می‌کشند، بیل دو مرده، دونفره
 ۵۳۸/۱۶۱۹ بفرمود تا کارگر با گُراز بسیارند چندی ز راه دراز
 ۲. خوک نر
- تَنِ مرد و سر همچو آن گُراز به بیچارگی مرده بر تَجَتِ آز
 گُرازان: خوکان نر وحشی، به مناسبت قوت و بیباکی کنایه از مرد دلیر و شجاع و ناترس
 هم آمده است
- ۱۱۸/۷۹۰ گُرازان، گُرازان نه آگاه ازین
 گُرازان، قید حالت از گُرازدین: گُرازنده، پویان، خرامان، جولان‌کنان، درآیند و روند
- ۲۳/۳۸۵ بگشتند گرد لب جو بیار گُرازان و تازان ز بهر شکار
 ۶/۲۸۹ چنان هم گُرازان به بر بردند
 ۱۱۸/۷۹۰ گُرازان گُرازان نه آگاه ازین
 (گُرازان اول به معنی خوکان نر است و شاهد در اینجا گُرازان دوم به معنی پویان و چراکنان است)
- گُرا نَسایگان: گُرا نَسایگان، کنایه از مردان عالی‌رتبه و صاحبان جاه و مرتبه
 ۱۴۳۶/۵۶۴ سپید سران و گُرا نَسایگان
- گُرا نَسنگ: پرمایه، انباشته، سنگین وزن
 ۸۶۶/۱۶۳۳ چو آن چامه بشنید بهرام گُور بخورد آن گُرا نَسنگ جام بلور
 گُرا پدون: اگر این چنین، اگر اکنون ← ایدون
 ۶۲/۳۷ گُرا ایدون که این داستان بشنوید (اگر اکنون)
- گُرا یَنده؛ گُرا یَنده تیغ: به جنبش درآورنده؛ به جنبش درآورنده شمشیر، تیغزن
 ۴۶۱/۷۷ گُرا یَنده تیغ و گُرز گُران
- گُرد: خاک، کنایه از زمین
 ۴۰۳/۳۰۶ ز زمین پلنگ اندر آرد به گُرد
- گُرد: به معنی گردش، اسم مصدر
 ۳۴۳/۲۲۵۱ ازین پس همی بر که گردد به مهر
 (یعنی گردش گردان سپهر)
- گُرد: پیرامون، اطراف، محیط دایره؛ گرد ماه؛ ماه گرد
 ۸۶/۷ دو روز و دو شب روی نَسما یدا همانا که گُردش بفرساید

- (یعنی پیرامون و محیط قرص ماه در شبهای محاق فرسوده می‌شود و سپس ماه به صورت هلال ظهور می‌کند)
- گرد ماه: (اضافهٔ وصفی مقلوب) ماهِ گرد، ماهِ مدورِ تمام، بدر
 یکی سرو دید از بَرشِ گرد ماه نهاده ز عنبر به سر بر کلاه ۴۳۰/۱۲۴
- گردان سپهر: چرخِ گردان، فلکِ گردنده، آسمان ← سپهر
 خداوند کیوان و گردان سپهر ۳/۳
- گردران: استخوان ران، قسمت پر گوشت ران
 بَر شیر با گردِ رانش ببست ۹۱۳/۱۶۳۵
- گردزاد: گردزاده، پهلوانزاده
 پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچهٔ گردزاد ۶۵۳/۱۳۴
- گردکش: کُشندهٔ گردان، پهلوان‌کش
 بشد تیغزن گردکش پور شاه (از دقیقی) ۸۴۵/۱۱۷۰
- گردگاه: کمر، میان
 در یخ آن کمر بند و آن گزُدگاه ۱۸۱/۱۱
- گردماه: (اضافهٔ وصفی مقلوب) ماهِ گرد، ماهِ مدور، بدر گرد
 جو سروی بلند از بَرشِ گرد ماه ۴۰۷/۵۲
- گردن برافراخته: سربلند کرده، خود را به معرض نمایش گذاشته، به جلوه‌گری پرداخته
 گهرها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته ۴۳/۵
- گردنکشان: نافرمانان، عاصیان
 در بیت زیر به معنی گردن‌فراز آمده که صفتی است پسندیده و مناسب خطابِ خدمتگزاری به شاهی خودکامه. اما با توجه به اینکه مخاطب ضحاک بوده است تعریضی دقیق به «گردنکش» به معنی طاغی و طاغوت نیز دارد و این حسن انتخاب کلمه نشانهٔ هنر والای فردوسی است.
- بدو گفت کای شاهِ گردنکشان ۴۲۵/۵۳
- گردن نیازد؛ گردن آختن: گردنکشی کردن، سرب‌آوردن
 که گردن نیازد بَر شهریار (از دقیقی) ۲۳۲/۱۱۴۴
- گردون: ۱. گردونه، اژده، گاری بزرگ و سنگینی که آن را با گاومیش یا فیل کشند
 جهان پُر ز گردون بُد و گاومیش ۲۰۴/۹۶۵
- به پیلان گردونکش آن سنگ را
 خود از پیش گاوان و گردون برفت ۴۵۵/۸۰۴
۲. فلک، آسمان، چرخ گردان، چرخ برین، سپهر
 به گردون ندارد چنان جایگاه ۵۸۷/۱۱۱۹
- گردگاه: مخففِ گردگاه، اطراف میان، کمرگاه ← گردگاه ۴۸۵/۱۱۱۴

- ۱۱۴۴/۸۳۳ بستند بر گِردگه بند کین
گُرده گَه: مخفف گُرده گاه، جای گُرده، قَلوه گاه؛ گُرده گاه برکشید: یعنی کمر راست کرد، کنایه
از استقلال طلبی و خودسری
توانگر شد و گُرده گاه برکشید (گُرده از زیر بار فقر بیرون کشید و قامت
راست کرد)
۱۵۸/۲۰۳۲
گُرژم: تیر؟ (لفت نامه دهخدا، نقل از شعوری با قید: مأخذ معلوم نشد)
۳۹۵/۱۱۵ شکسته بیلج و گسته گُرژم (از دقیقی)
گُرژور (گُرژ + وَر): گُرژدار، صاحب گُرژ
۶۳۰/۶۶۷ همه گُرژور بود و شمشیردار
گُرزه: گُرژ
۳۶۰/۵۰ یکی گُرزه گاو پیکر به دست
گُرژ یک زخم: گُرژی که یک ضربت آن دشمن را می کشد، واحد بعموت
من آن گُرژ یک زخم برداشتم سپه را همه جای بگذاشتم
گُرگ چهران: آنان که چهره ای چون گُرگ دارند
۶۷۷/۸۱۳ از آن گُرگ چهران تورانیان
گُرژم: اندوه، تیمار، سختی و شدت
۵۱/۳۷ بدین خواری و زاری و گُرژم و درد
۶/۱۷۱۱ که ز شک آورد آرز و گُرژم و نیاز
گرمابه: آب گرم طبیعی، چشمه آب گرم معدنی
۱۷۲۸/۴۵۸ همه شهر گرمابه و رود و جوی
گروها گروه: گروه گروه، دسته دسته
۱۰۴۸/۱۰۲ گرفتند بیره گروها گروه
گِرَویدن: تمایل به یکسو، گرایش
۴۲۲۲/۱۹۲۳ بپرسید ناکام پرسیدنی نگه کردنی پست و گِرَویدنی (به ضرورت وزن با سکون دوم)
گُرّه: مخفف گروه
۲۴/۲۶ نسودی [پسودی] سه دیگر گُرّه را شناس
گِرَپد: مخفف گِرَپد (به ضرورت وزن شعر)
۲۳۳/۱۱۴۴ بینداخت نامه بگفتا گِرَپد (از دقیقی)
گِرَیزش (گِرَیز + ش): اسم مصدر، گریختن ← تریش ۹۹/۳۹ ← آشویش
۲۸۶/۷۰
۲۶۸/۶۹ بگاہ گِرَیزش نکردی درنگ
گِرَیغ: گِرَیز، گریختن
۵۲۸/۱۱۵۶ گرفت از گرامی نبرده گِرَیغ که زور کیان دید و بُزنده تیغ (از دقیقی)

- کس از حکم یزدان نیابد گریغ اگرچه بپرد، برآید به میغ ۷۶۴/۱۳۸
 گزاران: اداکنان، شرح گزاران، گزارشگر برای بیان مقصود و پیام
- بیامد گزاران به درگاه سام ۱۲۸۳/۱۶۰
 گزارنده: باجگزار، پردازنده باج و خراج، مؤدی مالیات در این بیت
- گزارنده بردی به دیوان شاه ازین باز بهری به هر چارماه ۸۶/۱۷۵۲
 گزارنده خواب: خوابگزار، تعمیرکننده خواب، معبر
- گزارنده خواب را خواندند ۱۰۰۲/۱۷۹۱
 گزارفه (گ): سخن نسنجیده، پاره، بیهوده سخن، لاف، کار بی تدبیر کردن، باطل
- بداد از گزارفه سر و دژ به باد ۹۷۳/۹۹
 ز شاهان نباید گزارفه سخن ۵۶۵/۳۴۶
- گرایدش، پگزایدش؛ گزاییدن: گزیدن، گزند رساندن، رنج و آزار رساندن
 نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار پگزایدش ۷۴/۶
 گزاینده: زاینخش، صدمه زننده
- که کاری گزاینده بُد ناگزیر ۴۱۶/۳۶۰
 نه زهر گزاینده تریاک شد
- گزپرست: گزکننده، کسی که به وسیله و با مقیاس دست خود پارچه یا ریسمانی را گز
 می‌کند و اندازه می‌گیرد. پرستیدن به معنی خدمت کردن و ملازمت با چیزی در
 شاهنامه آمده است مانند: «پرستنده باده را پیش خواند، یعنی ساقی را پیش
 خواند» یا یکی جام می خواست از می پرست»
- به زه کن کمان را و این تیر گز بدین گونه پرورده آب رز
 آبر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گزپرست ۳۷۰۹-۱۰/۱۲۹۰
- (مراد حرکت دست کمانکش است که باید مثل حرکت دست گزکننده ریسمان یا
 پارچه در امتدادی مناسب و به اندازه یک گز تمام باشد. در فرهنگها پرستنده
 درخت گز معنی کرده‌اند که مفهوم ندارد ← پرستنده ← می پرست ←
 درپرست
- گزند: بیماری، صدمه، آسیب، خسارت
 در — ندرستی و راه گزند ۴۳/۲۶
- گزپت (گ): جزیه به تازی، باز، باج، مالیات سرانه
 گزپتش نپذرفت و نشیند پند (از دقیقی) ۳۷/۱۱۳۵
- خراج و گزپت از جهان برگرفت ۱۸/۱۷۱۵
 گزپت سر (گ): مالیات سرانه، جزیه به تازی
- سه دیگر که نزدیک موبد برند گزپت سر و باژها بشمرند ۹۱/۱۷۵۳
 گزین: ۱. گزینش، انتخاب
- ز جان برگزینم گزین ورا (گزینش و انتخاب او را به جان پذیرم) ۳۱۰/۱۷۴۴

۲. گزیده شده، برگزیده، مُنتخب
 ۹۹/۸ پس از هر دوان بود عثمان گزین
 گزینان: گزیدگان، مُنتخبان، نُخِیگان، خاصان
- ۱۵۰/۱۱۴۰ تو را برگزید از گزینانِ خویش (از دقیقی)
 گسازنده: خورنده غم و خورنده شراب، غمگسار و اندوه گسار و میگسار کسی است
 که با وی غم یا باده را در میان نهند و مجازاً به معنی غمخوار یا میخوار باشد
- ۴۰۴۱/۱۳۰۴ گسازنده دَرِد اسفندیار (یعنی همدرد اسفندیار)
 گسازنده می: ساقی، هم پیاله، باده گسار
- ۳۷۷/۱۲۲ گسازنده می، می آورد و جام
 گستاخ شدن: آشنا شدن، نزدیک و خودمانی شدن، ریختن شرم
- ۱۹۲۰/۱۰۳۸ چو با شاه فغفور گستاخ شد به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
 گُست، از وی گُست: از او قطع شد، بریده شد
- ۷۷/۲۸ چو این گفته شد فَرِ یزدان از وی گُست و جهان شد پر از گفتگوی
 گُسته خرد: رها شده از بند خرد، جدا شده از خرد، بیخرد
- ۲۵/۴ گُسته خِرَد پای دارد به بند
 گُسته روان: روحیه باخته، بی روان، بیجان، دلسرد
- ۷۶۴/۳۲۱ یکایک سواران پس اندر دمان شکسته سیلاح و گُسته روان
 گُسی کرد: گُسیل کرد، روانه کرد، فرستاد
- ۸۳۳/۱۴۱ گُسی کردش و خود به راه ایستاد
 گُشاد جهان: فتح جهان، گشودن جهان، جهانگشایی، یا رهایی جهان، آزادبخشی
 جهان
- ۳۸۵/۵۱ گُشاد جهان از کمر بست توست
 گُشاده زبان: فصیح، سخنور، زبان آور، سخن گستر
- ۱۴۴/۱۰ جوانی بیامد گشاده زبان
 گُشت جهان: دگرگون شدن و گشتن جهان، گردش جهان، جریان تاریخ
- ۱۴۱/۹ سخنهای شاهان و گُشت جهان
 گُست زمانه؛ گشتن زمانه: دگرگون شدن زمانه، گردیدن و گذشتن زمانه، چرخیدن
 روزگار
- ۷۴/۶ نه گُست زمانه بفرسایدش
 گُشتی: شُدی = می شوی، ماضی به معنی حال و مستقبل در وجه شرطی
 اگر بیژن از بسند یابد رهای به فرمان دادار کیهان خدای
 رها گشتی از بند و رستی به جان ز تو دور شد کینه پهلوان
 (یعنی رها می شوی یا رها خواهی شد، و دور می شود یا دور خواهد شد)
 گُشن (ش): مردانه، انبوه، بسیار؛ لشکر گُشن؛ لشکر انبوه

۱۸۳/۶۵	فرستادشان لشکری گُشن پیش چنین لشکر گُشن و این گونه ساز
۲۰۶/۱۱۰۳	درختی گُشن سایه در بیش آب (یعنی بر سایه) نهان گشته زو چشمه آفتاب
۱۹۹/۲۹۷	گُشن لشکری ساخت افراسیاب
۷۵۳/۲۷۵	به ره بر درختی گُشن شاخ دید گُفت: مَرَحَمِ گُفتن، گُفت و گوی، گُفته
۱۰۴۸/۳۴۶	ز شب نیمه‌ای گُفت سهراب بود (یعنی سخن و گفتگو درباره سهراب بود)
۳۹۸/۵۱	شود گُفت اختر شناسان نگون (یعنی گفته اختر شناسان از اعتبار می‌افتد) چه گوید همی این دگر شاخ، گُفت؟ (یعنی این شاخه دیگر چه گفته‌ای می‌گوید؟)
۱۵۵۸/۱۴۳۶	گُفت پَهَرَزَه (ز): بیهوده گویی، هرزه درایی
۳۴۱/۳۳۷	ز گُفت پَهَرَزَه پشیمان شوی گُلِ آرغوان: گل درخت ارغوان که سرخ رنگ است
۳۹۹/۱۷۴۸	گُلِ ارغوان را کند زعفران گُلزَنگ: (آسبی) به رنگ گُل سرخ، صفت اسب فریدون (در این بیت)
۳۳۶/۴۹	به آب اندر افکند گُلزَنگ را گُلگون لُهراسی: به رنگ و به گونه گُل، صفت اسب سرخ موی لُهراسپ — شرح نامها
۶۲۶/۱۱۶۰	بیارید گُلگون لُهراسی (از دقیقی) گُلنار: گُلِ آنار، سرخ رنگ
۶۲۰/۱۳۲	رخان همچو گُلنار آکنده داشت گُمَاند، گُمَاند، گُمَانید؛ گُمَاندن: گمان می‌کند، می‌پندارد؛ گمانندشان: پندارندشان
۱۰۴۷/۱۰۰	کنون او گُمَاند که ما نشنویم
۱۰۴۷/۱۵۰	پلنگان جنگی گُمَاندشان
۸۲/۲۴۸	گُمَانید کز تیغ او در جهان (پنداشت)
۴۴/۵	گُنَبَدِ تیزرَو: گنبد تیزرونده، چرخ گردان، کنایه از فلک و آسمان پدید آمد این گُنَبَدِ تیزرَو گُنَبَدِ لاجورَد: گنبد آبی یا کبود، کنایه از آسمان
۱۶۱/۳۱	دگر روز چون گُنَبَدِ لاجورَد بر آورد و بس نمود یاقوت زرد گنج افراسیاب: نام یکی از گنجهایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها
۳۹۰۸/۲۱۸۷	دگر نامور گنج افراسیاب
۳۹۰۶/۲۱۸۷	گنج باد آور: نام یکی از گنجهایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها دگر گنج باد آورش خواندند گنج خضرا: نام یکی از گنجهایی که خسرو پرویز اندوخت — شرح جایها

- ۳۹۱۱/۲۱۸۷ که خَضرَا نهادند نامش زدان
گنجِ سوخته : نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت ← شرح جایها
- ۳۹۰۹/۲۱۸۷ دگر گنجِ کش خواندی سوخته
گنجِ عروس : نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت ← شرح جایها
- ۳۹۰۵/۲۱۸۷ نخستین که بنهاد گنجِ عروس ز چین وز برطاس و از هند و روس
گنجِ گاوان : نام گنجی از آن جمشید ← شرح جایها
- ۶۰۲/۱۶۲۲ وُرا گنجِ گاوان همی خواندند
گنجور : خزانه‌دار
- ۱۲۹۸/۱۶۰ شوید و به گنجور دستان دهید
گنداوری، گنداوری : مردانگی ← گنداوری
- ۱۴۰/۹ بر ایشان همه روز گنداوری
گُو، گوان : دلیر، شجاع، پهلوان؛ دلیران
- ۵۴۵/۳۱۲ شنیدم که روزی گُو پیلتن
وزان نامداران فرسخ گوان
گُوا : مخفف گواه، شاهد
- ۲۳۲/۴۵ بسفرمود پس کساوه را پادشا که باشد بدان محضر اندر گُوا
گُوازه زدن (ژ) : طعنه زدن، نکوهش کردن، سرکوفت زدن
- ۸۴۱/۵۳۹ گُوازه بسی با شدت با فُسوس
کسی را کجا مفر باشد بسی
گوانجی (گُو + انجی) : دلیر، پهلوان، بهادر
- ۱۵۹۲/۲۰۹۱ چو شاپور مهتر گوانجی بُود
که اندر سخنها میانجی بُود
۱۱۴۱/۱۹۸۸ که در شهر ایران گوانجی منم
به درگاه شاهت میانجی منم
گوپال، کوپال : تخت آهنین، عمود، گُرز
- ۳۳/۲۲۲ کسی تیغ و گوپالِ من برداشت
همان زخم کوبنده گوپالِ من
گور : گورِ خر
- ۵۵۹/۳۱۳ به گورِ تگاور کمند افکنیم
گُوژ، گُوژ : جوز، گردو، گردکان
- ۶۴۰/۴ ز زیتون و از گُوژ و از میوه دار
یکی نامجوی و دگر شادروز
گُوژ بُن : درخت گُوژ، درخت گردو
- ۸۲۹/۱۶۳۱ بیامد بر آن گُوژ بُن برنشست
گوشور : دارای گوش بزرگ ← گوشبشتر، شرح نامها و جایها
- ۱۷۳۲/۱۴۴۲ سکتدر بدان گوشور گفت: زُو

- گُوهر: ۱. اصل
- اگر بچه شیر، ناخورده شیر بیوشد کسی در میان حریر
 ۲۰۹۳-۲/۲۷۳ به گُوهر شود باز چون شد بزرگ
۲. سرشت، نهاد
- ۴/۳ نگارنده بر شده گُوهر است (سرشت والا)
۳. عنصر
- ۴۲/۵ چو این چار گُوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند
 (چهار عنصر آب و باد و آتش و خاک)
- گُوهران، جمع گُوهر: ۱. عناصر، آخشیجا
- ۳۶/۵ ز آغاز باید که دانی دُرست سِر مایه گُوهران از نخست
- ۷/۳ سخن هر چه زین گُوهران بگذرد نیابد بدو راه جان و خِرَد
- ۶/۶۴۱ همه گُوهران، آتش و آب پاک
۲. جواهر، سنگهای گرانبها
- ۵۳۵/۱۵۵۵ به گسترده زرد گُوهران بیخندند
- گُوهرِ دِلْفروز: گوهر روشنی‌بخش دل، یا گوهری که دلش و درونش فروزان است،
 کنایه از خورشید
- ۷۹/۷ روان اندرو گُوهرِ دِلْفروز
- گویندگان: ناطقان، سخنگویان، و در این بیت مراد آدمیان است به اعتبار آنکه انسان
 را حیوان ناطق یا جاندار گوینده تعریف کرده‌اند
- ۴۱/۲۰ بدین‌گونه از جِرمِ پویندگان بیوشید بسالایِ گویندگان
 (از پوست جانوران پوینده چون سنجاب و قاقم و سمور و روباه برای قامتِ
 جانداران ناطق و گوینده، یعنی آدمیان پوشش ساخت)
- گوینده: مراد زبان است در این بیت
- ۲۲۴/۲۳۰ اگر شاه فرمان دهد بنده را که بکشایم از بند گوینده را (یعنی زبان بکشایم)
- گَه: مخفف گاه، زمان، هنگام، روزگار
- ۱۳۳/۹ یکی نامه بود از گِه باستان
- گهانی: منسوب به گهان — شرح جایها
- ۱۳۴۹/۶۹۷ گهانی و نهروی و رومی و هند
- گَهزها: مخفف گوهرها، عنصرها، اصلها — گوهر، چارگوهر
- ۴۳/۵ گَهزها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته
- گیا: گیاه، سبزی و بوته، علف، رُستنی
- ۵۳/۵ گیا رُست با چندگونه درخت
- گیار: خوف، هراس، کاهلی، ملاحظه‌کاری؛ بی‌گیار: بی‌اکراه، بی‌ناراحتی، بی‌کاهلی
 کردن

- بدو گفتم بهرام: شو پایکار بیاور که سرگین کشد بی‌گیار ۲۱۵/۱۶۰۶
 به خانِ براهام شو بی‌گیار ۲۳۲/۱۶۰۶
 گیاهها (گیا + ها، علامت جمع): گیاهان
 گیاهها ز یال کیان برگذشت
 ۱۱۶/۱۹۶
 گیتی: جهان
 شود تیره گیتی بدو روشنا؛ دو گیتی: دو جهان، دنیا و آخرت ۸۱/۷
 تو را از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی بی‌پورده‌اند ۶۶/۶
 گیتی‌فروز: افروزنده و روشن‌کننده جهان
 همی‌کاست آن قرّ گیتی‌فروز
 ۸۳/۲۸
 گیل‌مردان: مردان گیلانی، گیل‌مرد
 همان گیل‌مردان چو شیر یله — شرح جایها
 ۱۱۰۳/۱۰۴
 گپلی، سپر گپلی: منسوب به گیل، سپر گیلانی
 سیاوش سپر خواست گپلی، چهار
 ۱۹۶۷/۴۶۸
 گیهان خدیو، گیهان خدیو: خداوند جهان، مجازاً پادشاه بزرگ، شاه جهان، جهانشاه
 چنین گفت با دل که از کار دیو مرا دور دارد گیهان خدیو ۳۱۵/۳۹۷



ل

- لثیمی: پستی، فرومایگی
 ۵۷۵/۱۵۹۱
 لثیمی و کزّی ز بیچارگیست
 لابه: سخن التماس‌آمیز، چاپلوسی، تملّق، خوشامدگویی، تضرّع — لاهه
 ۶۴۸/۸۵
 بگفتند با لابه بسیار نرم
 بدانست رستم که لابه بکار نیاید همی پیش اسفندیار ۳۷۷۲/۱۲۹۳
 چو رستم چنین گفت ایرانیان به لابه گشادند یکسر زبان
 لاجرم: ناچار، ناگزیر
 کنون لاجرم جود موجود گشت چو شاه جهاندار محمود گشت ۳۹۹۷/۱۹۱۴
 لاجورد، لاژورد: رنگی آبی تیره، کبود، ماده نیل، تاریک، تیره، سیاه
 شده روز روشن بدو لاجورد (یعنی تاریک و سیاه) ۱۱۳/۳۹
 همه روی گیتی شب لاجورد ۱۹۸/۱۲
 شمامه پراکند بر لاژورد ۲۹۰/۶۵۳
 همی بود پیچان و رُخ لاژورد ۲۶۲۱/۱۰۶۸

- لاف : خودستایی به دروغ، خویشتن‌ستایی، سخن زیاده از حد گفتن و دعوی بی‌اصل کردن
- ۷۲۷/۸۷۵ بگردی به لاف آوری نام و جاه
نگوییم چندین سخن برگزاف که بیچاره باشد خداوند لاف
- لاؤه : لابه، التماس، چریزبانی، چاپلوسی — لابه
یکی لاؤه آور تو فردا به پیش
- ۲۶۸۰/۱۲۸۹ لجام، لگام : دهانه اسب
- ۱۴۴۱/۳۸۳ بسیاورد زرین لجام و سپر لجام و سپر را همی زد به سر
- لُخْطی : یک لحظه، چشم بر هم زدن، دیدنی
همی کرد هر جای لُخْطی نگاه
- ۲۶۰/۱۶۰۸ لُخْت : پاره‌ای از هر چیز، فاصله‌ای کوتاه از زمان
که لُخْتی ز زورش ستاند همی
- ۱۱۳۰/۳۷۰ وزان پَر سیمِخ لُخْتی بسوخت
عنان را چپ و راست لُخْتی بسود (فرستی کوتاهه)
- ۱۶۶۵/۱۷۶ ببایست لُخْتی چمید و چرید (اندک زمانی)
لُخْت لُخْت : پاره پاره، تکه تکه
به زخم اندرون تیغ شد لُخْت لُخْت
- لشکرآرا : آن که لشکر را نظام دهد و بیاراید، به اصطلاح نظامی امروز متخصص
استراتژی و آرایش جنگی لشکر
- ۸۷۳/۱۹۷۷ چنین گفت با لشکرآرای خویش که دیوار ما آهنین است پیش
لشکران : جمع لشکر یا لشکری، لشکرها، لشکریان
- مبادا که از لشکران یک سوار نه با ترگ و با جوشن کارزار
بسیاید بدین بارگه بگذرد به دیوان عَرَض نام او بنگرد
- ۱۸۵۶/۱۷۵۷ (در پاره‌ای چاپها: مبادا که از لشکری یک سوار)
لُغْل : سنگی گرانبها به رنگ سرخ؛ لعل بدخشان؛ لعلی نیکو که از سرزمین بدخشان به
دست می‌آوردند
- ۷۵/۳۲۰ که شد خاک لُغْل از کران تا کران
جهان چون نگین بدخشان شود (که مراد همان لعل بدخشان است)
- ۱۲۵۶/۱۵۹ لُغْل فام : به رنگ لعل، سرخ
- ۵۳۱/۱۲۹ بدین چاره تا آن لب لعل فام کنیم آشنا بآلب پور سام
- لُفْج، لُفْج : لب، لُوچَه، لُفْجَه
گسسته لگام و نگونسار زین فرورده لُفْج و برآورده کین
- ۴۸۶/۸۰۵ لگام : دهانه اسب
- ۴۵۶/۲۶۳ لگام از سر اسب برکرد خوار

- لنج (ل): چانه، بخش زیرین دهان، لفع، لب و کوچه
 ۱ خروشان ز کابل همی رفت زال فرورده لنج و برآورده یال
 (لنجه کردن و لنجه زدن به معنی چانه زدن در خرید و فروش که هنوز در
 خراسان متداول است با این کلمه که معنی چانه می‌دهد هم‌ریشه است)
 لوا: درفش، بیرق، علم بزرگ، علامت و نشانه بلند و برافراشته از پارچه و امثال آن
 که پیچیده شود)
 ۱۱۴/۸ خداوند تاج و لوا و سریر
 نوری: لولی، کولی، کاؤلی، مردم بینوای شادخوار و خوشباش، کوچی
 ۸۷۳۵/۱۷۰۸ ز نوری همی ساخت برزیگری
 نوید: دیگ بزرگ، پاتیل
 ۵۶۰/۱۴۷۷ بسودی کَرَنجَش علف ساختی بسردی و کِرم آن سپرداختی



م

- م، مِم نفی: بجای نون نفی در شاهنامه بسیار بکار رفته است
 مجویم: نجویم
 ۱۶۴/۳۹۱ بدو گفت مرد شبستان نیم مجویم که با بند و دستان نیم
 ۷۳۳/۸۹ که مه تاج باد و مه تخت و مه قر (یعنی نه تاج باد و نه تخت و نه قر)
 ماء معین: آب زلال، آب روان، آب پاک چشمه‌سار بهشت
 ۱۱۵/۸ همان چشمه شیر و ماء معین
 مأوی: منزل، جایگاه
 ۱۴۴۸/۳۸۳ فروهشت آن جای و مأوی بزم کزان بزمگه رفته بود او به رزم
 مار گز: مار گزنده
 ۹۷۳/۲۰۶۵ بدو گفت کای کمتر از مار گز به میدان که پوشد زره زیر خنز؟
 مناسای، مآسای: میاسای، آسوده میاش، استراحت مکن
 ۱۲۸۰/۶۲۱ ز رفتن شب و روز مناسای هیچ
 ۹۶۵/۸۵۵ شب و روز مناسای و سر بر مخار
 ماغ: مرغابی، بط، مرغابی سیاه
 ۱۹۱/۳۳۱ به دریا درون او بگردار ماغ
 ماکیان: مرغ خانگی
 ۱۶/۲۲ چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا برخروشد گه زخم کوس

معنی واژگان

	مالِه (ل): مالامال، پُر، انباشته
۲۱۹/۲۲۱۰	ز هر گوهری گنجها مالِه گشت مالیدنِ اسب، بمال: تیمار کردن اسب، قَشُو کردن اسب با شانه‌ای چوبین یا آهنین
۶۹۵/۱۶۲۶	بدو گشت گاه آر و اسپش بمال چو شانه نداری به پشمین جوال
۱۷۲۲/۱۴۴۳	مادر: ماد بدو گشت: شاها مرا باب و مام
۱۰۸۶/۸۳۱	مان: خانه، سرا بدادم به بیژن تن و جان و مان بدین بینوا میهن و مان رسد مان: ماندن: صیغه امر از ماندن، بمان، بگذار تو عهد پدر با روانت بدار (یعنی یادگار بگذار)
۶۲۲/۱۵۱۳	مانا: همانا (حرف تأکید)، هر آینه همی گشت مانا که دیو پلید
۶۳۷/۵۳۰	مانم، نماتم، ماندن: گذارم؛ ماندن: نهادن، گذاشتن نماتم که آید بدین روی آب (نگذارم که به این سوی آب بیاید)
۶۲۵/۳۱۵	ماننده: مانندگی: مانند، شبیه، نظیر؛ مشابهت، همسانی برادر به من ماننده بود بدین قسّر و مانندگی با پدر
۴۲۴/۵۸۴	مانده (د): مانندگی (د): خسته؛ خستگی که مانده سپه بود و شب شد سیاه
۶۱/۵۶۸	مانیده: مانیدن: برجای مانده، برجای نهاده؛ ماندن، وا گذاشتن، فرو گذاشتن، ترک کردن، رها کردن، باقی مانده، باقی گذاشته بدان مانندگی باز برخاستند
۲۴۰/۲۰۲	ز کین جستن، از جنگ و از کیمیا گشادنش بر تیغ تیز منست
۷۹۷/۸۷۸	نمانم ز کین تو مانیده چیز چو بندی بر آن بند بغزود نیز نجد از بدی بخت مانیده نیز
۲۰۴۴/۱۲۲۰	ماهار: مهار، دهانه شتر و مرکب کشیدند ماهار اُشتر به پشت ماه تام: ماه تمام، ماه شب چهاردهم، بذر چو سرو سهی بر سرش ماه تام
۶۳۶/۱۳۳	ماه‌دیدار: ماهرو پرستنده با ماه‌دیدار گشت
۵۵۲/۱۲۹	

- ماهی: بُرج حوت، اسفندماه
- ۱۴۵۶-۷/۱۶۷ همی تیرگی دارد اندر نهران
 چو زین بازگردد به ماهی شود
 بدن تیرگی و سیاهی شود
- ماهیان: ماهی چند، یک چند ماه (به قیاس سالیان)
- ۱۷۷۹/۱۸۰ برآمد برین بر یکی ماهیان (یعنی یک چند ماه)
 مایه‌ور: ۱. مایه‌دار، سرمایه‌دار، مالدار، دولتمند
 ۴۰۳/۵۲ یکی مایه‌ور بُد بسان رهی
 ۲. محکم، استوار، پرمايه، آبرومند
- ۱۸۴۶/۴۶۳ چه کرد اندران مایه‌ور جایگاه (یعنی در آن جایگاه محکم و استوار)
 به بالا برآمد به دژ بنگرید
 یکی مایه‌ور آهنین باره‌رید (محکم) ۱۹۷۱/۱۲۱۷
 تویی مایه‌ور کدخدای سپاه (آبرومند، باعتبار) ۱۸۵/۱۹۹
- مَبادی؛ بودن: نبادی، نباشی (صیغه تخذیر)
 مَبادی بجز راد و نیکی گُمان
 ۳۶/۵۹ مَبیناد: صیغه دعا و نفرین (از دیدن): نبیند، روی نیکی نبیند
 چو ماهوی با آن که بر جان شاه
 نبخشید، هرگز مَبیناد گاه
- مَبای: درنگ مکن، معطل مکن یا ممان
 جوان گفت: برگوی و چندین مَبای
 ۱۰۶/۲۹ مَباز: غیر صریح، مبهم، سخن به کنایه، کلمه‌ای که در غیر معنی واقعی خود بکار رود
 ۱۰۸۲/۳۶۸ نَبیم مسرد گسفتار ز رُزق و مَباز
 میختر: منقل، آتشدان
- ۱۶۶۵/۱۷۶ یکی مَبختر آورد و آتش فروخت
 مَحابا: پروا داشتن، ملاحظه، نگهداشت خاطر
 سخن بر مَحابا و با شرم نیست
 ۱۸۹/۱۷۵۷ تن خویش راگر مَحابا کنی (یعنی پروای تن خویش کنی)
 ۲۱۴/۱۷۵۸ مِحراب: جای پرستش، پرستشگاه، وسیله پرستش، نمازگاه
 ۱۷/۱۹ بدان گه بُدی آتش خویرنگ
 چو مر تازبان راست مِحراب سنگ
- مَحضَر: صورت مجلس، شهادتنامه حضوری
- ۲۴۲/۴۵ همی مَحضَر ما به پیمان تو
 بسدرد بیچید ز فرمان تو
 مَحضَر نبشتن: صورت مجلس نوشتن، صورت جلسه تهیه کردن، استشهادنامه نوشتن
- ۲۰۴/۴۳ یکی مَحضَر اکنون نباید نبشت
 که جز تخم نیکی سپهد نکشت
 مَخروط: چیزهای خراطی شده، تراشیده
- ۲۳۳۸/۱۲۳۲ چو سیصد شتر جامه چینیان
 ز مَخروط و مدهون و از پرنیان
 مَخوشان؛ خوشاندن: مَحشکان، خشک نکن
 مَخوشان دلِ خسروانی درخت
 ۱۱۲۹/۴۳۲

- مُدّاراً: سازش، سازگاری
 ۸/۱۷۱۱ مُدّاراً خرد را برادر بُوَد
 مدّری: معنی این کلمه در هیچ یک از فرهنگهای معتبر نیامده است.
 ۷۶۶/۱۷۸۱ متن: اگر چرخ را هیچ مدّری بُدی همانا که مدّرش کسری بُدی
 در نسخه‌ها: هیچ پدّری، کوش صدری، کوس و مدّری، نوش و مدّری، نوش
 بدری و کوش و مدّری که هیچ یک معنی درستی نمی‌دهد. در یکی از فرهنگها:
 مَدْر، مَدْر: مخفّف مادر معنی شده که از زبان فردوسی بسی دور می‌نماید. بیگمان
 این کلمه «مدّری» و بیت مورد گفتگو درست ضبط نشده است.
 مَدّهون: روغن خورده، رنگ شده
 ۲۳۳۸/۱۲۳۲ چو سیصد شتر جامه چینیان ز مخروط و مَدّهون و از پرنیان
 مَدْبِیح: قربانگاه، محلّ ذبیح
 ۴۹۰/۱۵۵۲ به روم اندرون جای مَدْبِیح نماند
 مَر او را: از برای او، از پیر او، مخصوص او
 ۱۹/۲۲ ستایش مَر او را که بنمود راه
 (مَر + او را، این «مَر» بیشتر برای افاده حصر و تحدید یا برای تأیید در جمله
 پیش از مفعول در نثر و نظم قدیم بکار می‌رفت ولی امروز استعمال آن متداول
 نیست و حذفش در جمله تأثیری ندارد.)
 مَرّجان: سنگی گرانها که نوع سرخ آن مرغوب و از گوهرها محسوب می‌شود
 ۷۵۸/۲۲۱ در و دشت بر سان مَرّجان کنم (سرخ‌رنگ کنم)
 مَرّد؛ مُردن: مخفّف میرد، می‌میرد
 ۴۱/۱۱۳۶ کسی کز چُنو بر خورد کی مَرّد؟ (از دقیقی)
 ۳۲۸/۱۷۴۵ کسی کو مَرّد جای و چیزش که راست؟ (کسی که بمیرد خانه و مالش از آن
 کیست)
 مُرداد: اُمرداد، نامیرا، نامردنی، جاودانی، نام ماه دوم تابستان و ماه پنجم سال
 خورشیدی
 ۸۳۴/۸۲۰ تِن چار پایانت مُرداد باد (یعنی نامیراد باد)
 مَرّدان مَرّد: مردان جنگاور، مردان واقعی و راستین
 ۴۲۲/۵۳ ز مَرّدان مَرّد و ز دیوان تو
 مَرّد ری، مَرّده ریگ: میراث، ماترک، بازنهادۀ مَرّده
 ۷۲/۱۸ برفت و جهان مَرّد ری مانند ازوی
 مَرّد کینه: مرد کینه‌جو، مرد کین‌توز
 ۲۰۳۰/۴۷۱ سَر مَرّد کینه نیامد به خواب
 مَرّد می: آدمیت، انسان بودن، مردم بودن، آدمیگری
 ۶۵/۶ مگر مَرّد می خیره دانی همی

- مَرّ: شمار، شماره، آمار
- مَرّقد: خوابگاه، آرامگاه، محلّ آسودن، نشستگاه
- مَرّ قرا: «مَرّ» اول حرف حصر و تأکید است که در قدیم پیش از مفعول می آمد، و «مرا» مرکب از «من + را»ی علامت مفعول صریح است.
- مِریم: می میریم
- مَزَد: مَزیدن: می مَکَد، مزه می کند، می خورد؛ مَکیدن
- مَزَد گوشت هنگام پستان شیر
- مَزَد ما را پُر؛ مَزَد بُریدن: مَزَد تعیین کردن، تعیین اجرت
- مَزَه (مَرّ): تَمَتَّع، بهره، مزه یافتن، لذت بردن، چشیدن
- مِزِیع: مُمَالِ مِزاع، شوخی، لُهو و لعب
- مَزیدن: مَکیدن
- مَساو؛ سایدن و سودن: مَساب، مَسای؛ به هم سودن، مالیدن
- مُسْتَمَنَد: مُشْتَرّ: پنهان شده، پوشیده
- مُسْتَمَنَد: غمگین، اندوهناک، پریشان، نیازمند، گله مند
- مَسْگال، سگالیدن: اندیشه مکن، چاره جویی مکن، به راه نینداز (جنگ سگالیدن)
- مِشمار: میخ
- مَشَنَد: تکیه گاه، مَتکا، تختگاه

مُشْتَرَى: ستاره‌ای که سعد اکبر است، ستاره‌ای از سیارات فلک ششم که آن را برجیس خوانند. یکی از بزرگترین سیارات منظومه شمسی که بعد از زهره به چشم ما درخشانترین ستارگان است

۲۴۷/۴۹	فروزنده چون مشتری بر سپهر
	مُشْک (م): ماده‌ای خوشبوی که از نافع آهوی ختن برآید
۱۸۶/۶۵	همه یال اسبان پر از مُشک و می
۴۲/۲۶	چو بان و چو کافور و چون مُشک ناب
	مُشْکِ سارا: مُشک نفیس و اعلا، مُشک خالص و ناب
۶۲۲/۸۴	به پای اندرش مُشکِ سارا بُدی
	مُشْکوی: خانه، شبستان، خوابگاه، حرمرای شاهان
۹۴۴/۱۶۳۶	وزانجا به مُشکوی زرین بیُرد
	مُصَعَّد، گلاب مُصَعَّد: پاک شده، گلاب خالص و صاف کرده
۲۰۱/۲۲۴۵	تنش چون گلاب مُصَعَّد بود
	مُصْقُول: زدوده، صیقلی، درخشان
۵۴۱/۱۶۱۹	چو مُصْقُول گشت آن هوای بنفش
	مُصَوِّر: تصویرنگار، صورتگر، نقاش
۲۲۰/۱۵۷۶	بفرمود تا زخم او را به تیر مُصَوِّرنگاری کند بر حریر
	مِطْران (م): درجه‌ای از درجات روحانیون مسیحی، رئیس کاهنان که مادون بطریق (پاتریارک) و مافوق اسقف است
۴۹۱/۱۵۵۳	چلیپای مِطْران برافروخته
	مِطْرَف (م): پرده، چادر، چادر خَرّ چهارگوشه نگارین، چادر چهارطرفی
۸۰۹/۲۰۵۸	پدید آمد آن مِطْرَفِ زردفام
	مُشْعَبِد: شعبده‌باز، نیرنگسار
۱۷۲۶/۱۸۲۰	فرستاد نزد مُشْعَبِد جهود
	مُعَصْفَر: به رنگ گُل کاجیره، سرخ یا زرد
۱۲۷۶/۷۶۲	چو بنمود خورشید تابان درفش
	مُعَصْفَر شد آن پرنیانی بنفش
	مُعْتَبِر: عنبرین، خوشبوی
۸۴/۳۲۶	یکی بنده شمعی مُعْتَبِر به دست
	مُغ: مَجوس
۹۹۴/۱۴۸	گر از دشت قحطان یکی مارگیر
	شود مُغ ببايدش کشتن به تیر
	مَغاک: گودال، حفره، ویرانه
۸۱۷/۱۴۱	به روی زمین بر نمآند مَغاک
	مُعْرَبِل: غریبال‌گونه، سوراخ سوراخ، مانند آبکش
۱۴۵۶/۴۴۶	نشانه دوباره به یک تاختن
	مُسْرَبِل نبود اندر انداختن

۳۸۸/۷۴	مَغزُ پالوده: آشفته مغز، پریشان مغز، بی خِزْد دو آهَرَمِنِ مَغزُ پالوده را مَغزُ: کلاهخود
۱۰۶۹/۱۵۱	که شد دوخته تنگ با مَغفَرَش مِقْناع: مِقْنَعه، سرپوش، روسری، سرانداز
۱۳۹۲/۱۹۹۹	یکی سرخ شلوار و مِقْناعِ زرد مِقْنیاطیس: مغناطیس، خاصیت آهن ربا
۴۸۲/۱۳۹۱	تو از مِقْنیاطیس گیر این نشان مکان: مَکیدن: مَکَنده، مَکَنده شیرِ مادر
۱۳۲۵/۱۶۵۱	همه بیشه شیرند با بچگان مَکاو: کاویدن، کافتن: کاوش کردن، کند و کاو کردن، کنایه از درافتادن با کسی، پیچیدن به اعمال کسی
۸۵۱/۱۷۰۷	کسی کو ندارد همی تخم و گاو مُکپس (مُعالی مُکاس): چانه زدن در معامله، سخت‌گیری در داد و ستد، مبالغه در کاری
۱۴۶۱/۴۴۶	سیاوش نکرد ایچ با کس مُکپس مَگرداد: گرایدن: مَگردَد، نگرَدَد، صیغه دعا
۷۲۸/۱۷۷۹	مَگرداد زرد این کیانی درخت (زرد نشو و سبز و خَرَم بماناد) مُلَحَم: پارچه‌ای ابریشمین، پَرَنَد، پرنیان، نوعی از جامه ابریشمین
۲۰۲۰/۲۱۰۸	زمین را به مُلَحَمِ بیاراست روز مَلّاح: کِشِیبیان، ناخدا، ناوخدای
۱۷۳۲/۱۰۳۰	چو مَلّاح روی سکندر بدید بدو گفت مَلّاح کای شهریار
۱۰۴۹/۱۴۱۴	دورنگ، نگارین، خالدار ز چِرمِ گوزنِ مُلَمَع هزار مَمان: ماندن: مَگَذار، باقی مَگَذار، باقی نهادن از امروز کاری به فردا مَمان
۶۱۸/۸۴	مَنّاچهر: گشاده‌روی مَنّاچهر دادش مَنّوچهر نام مَنّاژَه: پایه‌ای از سنگ و گچ و آهک به عنوان علامت و نشانه مرزی، ستون مرزی، چراغپایه
۵۶/۱۷۱۷	مَنّاژَه برآرم به شمشیر و گنج ز هیتال تا کس نباشد به رنج (یعنی از مرز هیتال ستونهای مرزی به زور شمشیر و پول نصب می‌کنم تا حدود کشور معلوم باشد)

- مَثُور: نوشته غیر منظوم، نوشته به نثر، سخن غیر منظوم
 ۱۰۴۶/۱۱۷۸ فسانه کهن بود و مَثُور بود طَبایع ز پیوند او دور بود
- مَنْجَنیق: سنگ‌انداز، قلعه کوب، وسیله‌ای جنگلی به گونه فلاخنی بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه کنند و با خاصیت اهرمی سنگهای کلان بر آن نهند و بر دیوار قلعه افکنند و دیوار را ویران کنند
 ۱۷۴۱/۴۵۸ نیاید بَرُو مَنْجَنیق و نه تیر
- مَنْجُوق: ماهیچه درفش و چتر، چیزی از زر و سیم که بر عَلم و درفش نصب کنند، طاسکی بر سر عَلم
 ۱۵۴۱/۱۶۶۰ همه چشم پُر رنگ مَنْجُوق بود
- مَنَدیش: اندیشیدن: مَنَدیش، اندیشه مکن، نگران نباش
 ۱۳۳۴/۴۴۱ بدو گفت پیران که مَنَدیش ازین
- مَینش: خوی، طبیعت، خصلت، سرشت
 ۷۳/۳۸ شه پُر مَینش را خوش آمد سخن
- مَینش فَش: بزرگی طلب، بلندپرواز، سرکش
 ۱۱۱۸/۲۰۷۱ ز دست یکی بیدکنش بنده‌ای پس‌لید و مَینش فَش پرستنده‌ای
- مَنشور: فرمان، فرمان حکمرانی
 ۱۶۴۳/۱۷۵ منوچهر مَنشور آن بوم و بر مراداد و گفتا همی دارو خَور
- مَنی فَش: خودخواه، خودخواه‌گونه، خودپسندوار
 ۲۹۶/۱۱۹ ابا عهد و مَنشور و زَرین کمر
- مَنی کرد؛ مَنی کردن: خودپسندی کردن، دم از «من» خود زدن، تکبر
 ۴۹۲/۲۰۴۵ به رزمی که کردی چنین کش مشو هنرمند بودی، مَنی فَش مشو
- مَونبَد: نگارش و تلفظی از مَونبَد، به اشباع میم مضموم به سبب وزن شعر در این مصراع
 ۶۵/۲۷ مَنی کردن آن شاه یزدانشناس
- مَونبَد، مَونبَد؛ مَونبَدان: وزیر، دستور، رایزن خردمند، مشاور لشکر؛ وزیران، مشاوران
 ۱۹۴۳/۱۸۲۹ ابا رایزن مَونبَد اردشیر خردمند لشکر
- مَونبَدی: پیشه مَونبَدی، مَونبَد بودن، مقام پیشوایی دین زردشتی (مَونبَدان مَونبَد)
 ۵۸۶/۱۵۱۱ زمسانی غم پادشاهی خَورد خود و مَونبَدش رای پیش آورد
- مَوزَه: کفش، پای‌افزار، چکمه
 ۱۳۴/۹ پراکنده در دست هر مَونبَدی
- مَوزَه فروش: فروشنده کفش و چکمه و پا تابه و پای‌افزار
 ۶/۲۵ منم گفت با قَیرَة ایزدی همم شهر یاری همم مَونبَدی
- ۵۳۰/۸۰ یکی خنجر از مَوزَه بیرون کشید

- ۴۳۰۲/۱۹۲۷ یکی کفشگر بود موزه فروش
 مُوشَح : وشاح به گردن افکنده، زیور داده شده، حمایل افکنده
- ۴۹۰/۱۵۵۳ صلیب مسیح و مُوشَح نماند
 موش، بمولیم؛ مولیدن : (اسم مصدر) درنگ، تأخیر و تعلل، دست به دست کردن در جنگ برای رسیدن امداد
- ۴۸۵/۶۶۱ بساید پی دشمن اندر گرفت ز موش سزد گر بمانم شگفت
 ۴۸۶/۶۶۲ گریزان ز باد اندر آمد به آب نه آید ز مولیدن اندر شتاب
 ۴۸۹/۶۶۲ بمولیم تا آن سپاه گران بسایند گردان و کنداوران
 مویه کردن، مویه کنان، مویید؛ موییدن : زاری کردن، نالیدن، زار و گریان و نالان، گریست
- به روز و به شب مویه کرد و گریست
 بدو گفت چندین چه مویی همی؟
- ۵۳۳/۲۱۴ بمویید و بنشست بر خاک بر
 مویه گر: نالان، گریان، سوگوار
- ۲۹۲/۱۶۸۳ سرت را جدا کردمی از تنت شدی مویه گر بر تو پیراهنت
 مَه : نَه
- ۷۳۳/۸۹ که مَه تاج باد و مَه تخت و مَه فر
 ۹۹۳/۱۴۸ که مَه تاج بادا مَه انگشتری (نه تاج باشد نه انگشتری)
- میهان؛ مه : بزرگان، کلانسالان، بزرگ، بزرگتر یا رئیس
 مه بانوان شد به نزدیک تخت
 بگفتند پیشش یکایک میهان
- بزرگتر : میهتر
- ۱۷۰/۱۱ یکی مهتری بود گردنفر از
 ۱۲۹/۳۰ سر تازیان مهتر نامجوی
- مهتر : گهواره، هودج، عماری که بر پشت فیل یا مرکبی دیگر نهند، تخت روان
- ۱۰۹۷/۱۰۴ همان مهتر زرین به دیبای چین
 ۵۶۶/۳۱۳ برفتند با یوز و بازان و مهتر
 ۳۳۵/۱۵۸۱ ترا چاره آن است گز راه شهید سوی چشمه سوگرایی به مهتر
- مهتر : ۱. مهرماه، ماه اول پاییز
 ۱۱۸/۱۱۲ وگر شد ز سرمای مهتر و تموز
 ۳/۵۸ به روز خجسته سر مهر ماه
 ۲. جشن مهرگان در این بیت
- ۴۴۲/۱۴۷۲ برو تازه شد مهر و جشن سده (یعنی جشن مهر که مهرگان است و جشن سده)
 سده)

۲۰/۱۶	۳. مهربانی، محبت، عشق و دوستی
۱۱۹/۴۰	به جانش بر از مهر گریان بُدی شده رام با آفریدون به مهر
۳/۳	۴. خورشید فروزنده ماه و ناهید و مهر
۳۳/۷۸۶	مهر چهر: مهر چهره، خورشیدروی، خورشیدرُخ بگفتم بسیاری بُتِ مهر چهر مهرگان: نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی، جشنی بزرگ که بعد از جشن نوروز از آن بزرگتر نباشد و از روز شانزدهم ماه مهر تا بیست و یکم همان ماه برگزار می‌شود
۹/۵۸	پرستیدن مهرگان دین اوست (یعنی بزرگداشت جشن و مراسم مهرگان)
۱۱۳/۱۰۵	مهندس: کسی که با هندسه (اندازه) و حساب آشناست، حسابگر، حسابدان که آن را مهندس ندانند شمار مهشت (به): مهترین، بزرگترین
۲۲۳/۱۶۸۰	به عنوانش نبوشت شاه مهشت جهاندار بهرام یزدانپرست
۱۱۱۵/۲۱۶۳	مهوش: مانند ماه، ماهگون، ماهرو که مریم پسرزاد مهوش یکی می: بزرگی، فرادستی، شاهی
۶۴/۲۷	یکایک به تخت میی بنگرید میین: برین، بالایی
۴۸/۲۷	ز جای میین برتر آورد پای می (م): باده، شراب، شراب ظهور بهشتی در این بیت
۱۱۵/۸	خداوند جوی و می و انگبین همان چشمه شیر و ماء معین
۵/۲۴۴	میآغاز؛ آغازیدن: آغاز مکن؛ آغاز کردن تو با بیخ تُندی میآغاز لیک میان بست: کمر بست
۳۳۵/۴۶	بستندی میان کیانی بست میانجی: ۱. واسطه، سبب
۶۶/۶	تو را از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی بپرورده‌اند ۲. میانگیر، سازش‌دهنده مرافعه و دعوا بین دو تن
۵۲/۳۸۶	میانشان همی داوری شد دراز میانجی بیامد یکی سرفراز میانجی کردن: بدگزینه کردن، انتخاب کردن، از میان دو یا چند چیز یکی را برگزیدن
۸۰۹/۳۵۶	میانجی کن اکنون مران هر دو رای می بُدش آرزو: می‌بودش آرزو، می‌خواست

- ۳۹/۳۶ چنان بُد که چون می بُدش آرزو
می پرست : میگسار، ساقی
- ۱۰۸۳/۱۶۴۱ چرا گشتم و دخترم می پرست؟
۱۰۹۸/۱۶۴۲ یکی جام می خواست از می پرست
میپین : کلنگ
- ۴۴۷/۱۴۷۳ ببردند میپین مردان کار
وزان کوه بُنیرید صد جویبار
میخِ دَرَم و دینار کردن : قالب و سکه زدن دَرَم و دینار
وزان پس دگر کرد میخِ دَرَم همان میخ دینار و هم بیش و کم
۱۵۳۴/۱۴۹۲ به روی بَر نام شاه اردشیر به روی دگر نام فرخ وزیر
میستان (م) : میکده، شرابزار، خونین به رنگ شراب
۱۲۶/۶۳ به خنجر زمین را میستان کنم
میستره : جناح چپ لشکر، بَدَنه چپ لشکر
- ۲۳۱/۵۱۳ سوی میستره گهزُم تسیفرن
چنان کن که با میمنه میستره بکوشند و جنگاوران یکسر
میش سار : مانند سر میش، دارای علامت و شکل میش
۹۶۴/۲۸۴ یکی تخت پیروزه میش سار
میشگاهوه : ماده گاو
۱۲۶۱/۱۰۱۰ بُزان دایه و میشگاهوه شبان
میغ : ابر
- ۸۹۸/۹۶ ز گرد سواران هوا بست میغ
میگسار (م) : ساقی، باده پیما
- ۸۸/۲۸۷ همان باز و شاهین و یوز و شکار
میگون (م) : می زده، مست
- ۱۶۲۵/۱۴۳۹ چو بیرون شدی دوش میگون بُدی
میل : واحد طول، مسافت
۱۲۹۰/۱۶۰ رده درکشیده ز در تا دو میل
میمنه : جانب راست لشکر، بَدَنه راست گروه
- ۸۲۱/۹۲ اَبَر میمنه سام یل با قباد
به تاراج داد آن سپاه و بُسنه نه کس میسره دید و نه میمنه
مینو : بهشت، آسمان، عالم علوی
ز مینو فرستاد زی من خدای (از دقیقی)
- ۱۵۵/۳۹۰ به مینوست جان وی انده مدار
میوه دار (اضافه مقلوب) : دار میوه، درخت میوه
۱۱/۲۸۴ یکی میوه داری بماند ز من که باز دهمی بار او بر چمن

گر آهنگ بر میوه‌داری کنند وگر ناپسندیده کاری کنند ۵۴۰/۱۷۷۱
 می هاشمی: ظاهراً نبیذ هاشمی ← هاشمی
 می لعل پیش آورم هاشمی ۶۷۷/۱۵۶۱



ن

نا پاک: بیبک، بی پروا
 دلیر و سبکسار و نا پاک بود ۹۴/۲۹
 چو آواز بشنید نا پاک زن به خفتان رومی بپوشید تن ۲۰۹۷/۲۱۵۴
 ناپار سا: پرهیز ناکنده، بی احتیاط
 چنین بر تن خویش ناپار سا ۲۸۱/۷۴
 ناپسود: ۱. گوهر ناپسود: ناشفته، سوراخ نشده
 ز دیستار و از گوهر ناپسود ۱۸۳۱/۱۰۳۴
 ۲. جامه ناپسوده: جامه به تن نشده، جامه نو
 یکی جامه ناپسوده بجست ۲۶۴۳/۱۰۶۹
 بجست اندران دشت چیزی که بود ز سیم و زر و جامه ناپسود ← ناپسود
 ناپسود، جامه ناپسود: لمس نشده، دست نخورده، دست مالی نشده، تازه، نو
 بخورد و بیاسود و یک هفته بود دوم هفته با جامه ناپسود ۲۱۷۷/۱۰۴۹
 ناچران: ۱. ناشتا، ناخورنده، کسی که به سبب بیماری و بی اشتها بی غذا نمی خورد
 فرنگیس نالنده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچران ۲۲۳۱/۴۷۹
 ۲. ستور چرانکرده، ناچریده
 بران چرمه ناچران زین نهاد ۲۱۱/۱۶۰۵
 ناچمان: ناچمنده، بی حرکت، کسی که به سبب ضعف و بیماری راه نتواند رفت
 فرنگیس نالنده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچمان ۲۲۳۱/۴۷۹
 ناژدان: دانه انار
 دهانش چو گلنار و لب ناژدان ۲۸۷/۱۲۳
 ناژمید؛ آرامیدن: نیارامید، آرام و فرار نگرفت
 ز دیدنش رودابه می نساژمید ۶۷۲/۱۳۴
 ناژدان: انار
 ز سیمین برش رسته و ناژدان ۲۸۷/۱۲۳
 ناژون: درختی معروف به غایت خوش اندام و پر برگ و چتری و سایه دار

- ۹/۵۰۳ گُلِ نازَوَن خواهد و شاخ سرو
بجُستند جایی یکی نازَوَن
نازاده: ۱. عقیم، سترون، بلاعقب، زاده نشده، معدوم
۳۰۷/۷۹۸ که ای خویش نشناس نازاده مرد (و شاید مخفّف نازاده باشد؟)
۲. هنوز زاده نشده، هنوز به دنیا نیامده
- ۱۲۵۱/۱۰۱۰ همی آتش افروختی بر سرم
مرا نوز نازاده از مادرم
نازان: نازنده، نازکنان، افتخارکننده
- ۸۳۴/۶۷۶ جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
نازِش: نازیدن، بالیدن، موجب نازش، مایه افتخار
۶۹۲/۸۷ که ای نازِش تاج و تخت و نگین
نازیدن، بناز: آسودن، بیاسای
- ۴۶۲/۶۶۱ بناز و بیاسای و چیزِی بخَوَر
به آرایش و خواب بنمای سر
نَیشتند: مخفّف نایستند
- ۳۸۴/۱۱۵۰ نَیشتند آن پهلوان شاه را (از دقیقی)
(یعنی در خدمت آن شاه نمی ایستند و نمی مانند، یا او را به شاهی باقی
نمی گذارند)
- ۹۳۰/۳۶۱ نایبُرده جهان: دنیا نگذرانده، دنیانادیده، جوان
ز دستِ یکی نایبُرده جهان
ناسترا: ناشایست، ناروا، کار نادرست، کار حرام
- ۳۲/۴ همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسترا دوردار
نایبگالیده: اندیشه ناکرده، قصد نکرده، طرح و نقشه نریخته
- ۷۹۵/۹۱ به دام آیدش نایبگالیده، میش
ناشخود: خراشیده نشده، مجروح نشده، ضربه نخورده، دل ناشکسته
- ۲۰۰۷/۱۰۴۲ کزو کس نرستی به دل ناشخود
ناشکیب: بی صبر، ناآرام، بیقرار، دلواپس
ز پیکارشان دل شده ناشکیب
- ۲۰۳/۴۳ که من ناشکیم برین داستان
نافه: محفظه‌ای در شکم آهوی ختن که مُشک در آن گرد آید
- ۸۲۷/۴۱۹ ندارد به نافه درون بوی مُشک
ناکاردیده: کارندیده، کار نکرده، بی تجربه، ناآزموده
- ۸۲۶/۳۵۷ بدل گفت ناکاردیده هجیر
نامبُردار: کسی که از او نام می‌برند، نامدار، مشهور
- ۵۸۴/۸۲ که تو مردی‌ای نامبُردار گُرد
ناموَر: نامدار، مشهور، معروف

معنی واژگان

۱۴۲/۱۰	یکی نامور نامه افکند بن نامه خسروان : نامه شاهان، مراد شاهنامه منثور پهلوی است که مأخذ فردوسی در سرودن شاهنامه بوده است
۱۶۸/۱۱	تو این نامه خسروان بازگوی
۶۱/۱۴۵۶	نه در نامه خسروان دیده‌ام
	نامه شهریار : شهریارنامه، شاهنامه
۱۸۴/۱۲	مرا گفست کین نامه شهریار ناوردخواه : جنگجو، طالب نبرد، پیکارجو
۱۰۲۸/۳۶۵	شوم پیش آن ترک ناوردخواه ناوک، ناوک انداز : ناوک نوعی تیر کوچک باشد؛ تیرافکن، تیرانداز
۱۵۸/۹۶۴	بکردار ناوک بجست از کمان به صندوق در ناوک انداز کرد ناهار : گرسنه، ناشتا
۸۰۷/۶۷۵	چو شیران نهار و ما چون رمه ناهوشوار : بیهوش، نادان، ناهشیار
۱۴۸۷/۲۰۰۳	بتاز از پی این دو ناهوشوار ناهید : ستاره زهره که جای آن فلک سوم است
۳/۳	فروزنده ماه و ناهید و مهر نای : نی
۱۰۱۰/۱۰۰	بگفتند و آوای شیپور و نای نایزه : نی کوچک، نزه، آلت مردی
۳۴۲/۱۶۱۱	به کار اندرش نایزه سست بود نبالد؛ بالیدن : افزون نشود؛ رشد و نمو کردن، افزون شدن
۶/۱۱۳۴	نکاهدش گنج و نبالدش رنج نبد : مخفف نبود
۵۰/۵	زمین را بلندی نبد جایگاه نبرده (نبرد + ه) : نبردکننده، دلیر، مرد نبرد، جنگی
۵۸۶/۸۲	همی گفست زار ای نبرده جوان نبرده نژاد : از نژاد نبردآوران، از نژاد دلاوران
۱۶۲/۳۹۲	نبرده نژادی که چونین بود نپشت، نپشته؛ نپشتن : نوشت، نوشته؛ نوشتن، رسم کردن، نقش کردن، نگاشتن
۱۵۶۴/۷۱	برو بر بسی جادوییها نپشت
۱۶۶/۱۱	نپشته من این نامه پهلوی
۴۴/۲۳	نپشتن به خسرو پیاموختند

- نَبی، نَبی: پیغمبر، مراد پیامبر اسلام است (ص) در این دو شاهد
 ۱۰۴/۸ نَبی آفتاب و صحابان چو ماه
 ۱۱۰/۸ همان اهل بیت نَبی و وصی
- نَبی: قرآن
 ۱۶۳/۱۱ اگر به نبودى سخن از خدای نَبی کئی بُدی نزد ما رهنمای؟
 ۱۹۱/۴۳ نَبیذ، نَبید: شراب، می که هر کو نَبیذِ جوانی چشید
 ۶۷۵/۱۳۴ همی بود بوس و کنار و نَبید مگر شیر کو گور را نشکرید
 ۱۰۵۶/۱۵۰ نَبیر، نَبیره: پسرزاده، پسر پسر، نواده
 نَبیر جهاندار سلم سترگ
 پسر پشت لشکر کیومرث شاه نَبیره به پیش اندرون با سپاه
 (مراد هوشنگ پسر سیامک است که سیامک پسر کیومرث بوده)
 (امروز نَبیره معنی فرزند نوه می‌دهد، بدین ترتیب: پدر ← پسر ← نوه ←
 نتیجه ← نَبیره ← ندیده...)
- نَبیل: نزاده، اصیل
 ۹۸۷/۱۱۷۴ فراز آوریدند پیلِ نَبیل (از دقیقی)
 نَبساوَدی؛ پساویدن: دست مالیدن، دست سودن، لمس کردن
 ۹/۳۲۳ دلبر و جوان خاک نَبساودی
 نثار، نثار کردن: افشاندن بر سر کسی، پاشیدن، سَکَه پخش کردن، سَکَه و گوهر بر سر
 کسی افشاندن
 ز دیسَنار پَنجَه ز بَهر نثار
 ۱۹۷۳/۱۸۸ گرفت و بفرمود کردن نثار
 بر و برفشاندند گوهر نثار
 ۱. ردیف، قطار
 ۲۸۶/۲۰۴ ز دریا به دریا کشیدند نَخ
 ۲. تور، شبکه، دام شکار
 ۱۰۱۷/۶۰۹ سرآورده و خیمه‌ها گشت یخ کشید از برِ کوه‌تر برف نَخ
 نَخُست آفرینش (ن): نخستین آفریده، نخستین چیزی که از ذات حق تعالی صادر شده
 است
 ۲۷/۴ نَخُست آفرینش خِرَد را شناس
 در اصطلاح فلسفی جوهر مستقل بالذات و بالفعل که اساس و پایه جهان ماوراء
 طبیعت و عالم روحانیت است و همان عقل به معنی صادرِ اوّل باشد و از آن به
 عقل اوّل تعبیر کرده‌اند و صَوَر موجودات در آن جمع شده است و فردوسی از آن
 به خِرَد تعبیر می‌کند

	نُخستین دَر (نَا): باب اول کتاب، نخستین بخش کتاب (و مراد کتاب کلیله و دمنه است)
۳۵۲۳/۱۸۹۶	نُخستین دَر از من کند یادگار به فرمان پیروزگر شهریار
	نَخ کشیدند؛ نَخ کشیدن: ردیف شدند؛ صف بستن، صف کشیدن
۲۸۶/۲۰۴	نَبْد کوه پیدانه ریگ و نه شَخ ز دریا به دریا کشیدند نَخ
۹۸۵/۹۹۸	کشیدند بر هفت فرسنگ نَخ فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
	نَخچیر، نَخچیر: شکار، شکار کردن، صید
۴۵/۱۷	دَد و مرغ و نَخچیر گشته گروه
۴۵۱/۱۶۱۶	به نَخچیر شد شهریار جهان
	نَخچیرگاه؛ نَخچیرگاه: شکارگاه
۹۶۵/۱۶۳۷	بیامد سوی دشت نَخچیرگاه
	نَخّاس: برده فروش، فروشنده غلام و کنیز
۱۵۹/۱۵۷۳	سوی کلیله مرد نَخّاس رفت
	نَخْل: درخت خرما، خرما بُن
۱۲۸/۹	کسی کو شود زیر نَخْل بلند
	نَدانَد: نتواند— دانستن
۹/۳	ستودن نداند کس او را چو هست (یعنی ستودن نتواند)
	نَرْد: ۱. تنه درخت، ساقه درخت و بوته
۲۷۵۷/۵۰۱	ز خاکی که خون سیاوش بخورد به ابراندر آمد یکی سبز نَرْد
	۲. تخت نَرْد: نوعی بازی، تخته نرد
۲۸۲۲/۱۸۶۶	نهادیم بر جای شطرنج نَرْد کتون تا به بازی که آرد نبرد
۲۸۲۹/۱۸۶۶	آبا بار و با نامه تخت نَرْد
	نرگس: گل معروف؛ نرگس، نرگسان: کنایه از چشم و چشمان
۹۹۶/۱۴۸	سسیه مَرّه بر نرگسان دژم فروخوابنید و نزد هیچ دم
	نَرّه دیو، نَرّه دیوان: دیوان کلان، دیوان ستبر و درشت اندام، کنایه از جنگاوران
	غول پیکر (در شاهد سوم)
۱۸۶/۳۲	نگر نَرّه دیو اندران جست و جو
۳۶۰/۵۰	همه نامور نَرّه دیوان بُدند
	وزان نَرّه دیوان خنجرگذار گزین کرد جنگی ده و دو هزار
	نَرْمَپایان: موجوداتی که پاهای نرم داشتند، دولپایان
۶۹۷/۲۷۳	به شهری کجا نَرْمَپایان بُدند
۱۲۱۵/۱۴۲۲	چون نَرْمَدیکی نَرْمَپایان رسید
	نَرّه: مخفف نه از
۱۰۱۶/۱۰۲	هران چیز کان نَرّه ایزدیست
	نَزار: لاغر

- ۹۷/۲۲۵ برد یال فربه میانش نزار
 نژاد: به معنی نژاده، اصیل
- ۱۸۷/۳۳۱ که دارم یکی کُزه رَخش نژاد (یعنی رخش نژاده و اصیل)
 نژُند؛ نژندی: اندوهگین، پست، بینوا؛ اندوهگینی، پستی، خواری
- ۹۴/۷ اگر دل نخواهی که باشد نژُند
- ۱۷۴/۱۱ به کیوان رسیدم ز خاکِ نژُند (یعنی پست و ناچیز)
 هم او تخت و تاج و بلندی دهد هم او تیرگی و نژندی دهد
 (یعنی پستی و بینوایی)
- ۲۸۸/۲۰۴ نَشْتوه: خستگی ناپذیر، نافتاده، عاجز ناشونده، مقاوم
 چو شاپورِ نَشْتوه بر دست راست
- ۴۱۲۹/۱۹۲۰ بدو گفت: مردم که نَشْتوه تر؟ (یعنی مقاومتر)
 ۶۸/۱۸ جهان کرد بر دیوِ نَشْتوه تنگ
- نَسودی (تعریفِ نَسودی یا پَسودی است)، پَسودی و پَسودی: دامدار، کشاورز، برزیگر
- نَسودی [پَسودی] سه دیگر کُزه را شناس کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
 ۲۵۲۴/۲۶ بکارند و وَرزند و خود پدَرزند بگاه خورش سرزنش نشوند
 ضبط این نام نیز از مشکلات شاهنامه است، در نسخه‌ها پَسودی و پورزی نیز آمده اما ظاهراً باتوجه به معنی، [پَسودی یا پَسودی]، درست است و ضبط نَسودی یقین خطاست و هیچ مناسبتی با تعریفی که فردوسی خود در بیت بعد کرده است ندارد. اما به مراعات امانت نسبت به تصحیح ژول مول همان وجه خطا در متن درج و بدین اشاره در واژه‌نامه اکتفا شد. — پابرگ برهان قاطع، دکتر معین: کلمه نَسودی
- نِشاخْت؛ نِشاخْتن: نشاند؛ نصب کردن، کاشتن
- ۱۱۸/۳۸۹ ز رستم بپرسید و بنواختش بران تخت پیروز بنشاخْتش
 (یعنی بنشاندش)
- ۴۹/۲۷ چه مایه بدو گوهر اندر نِشاخْت (یعنی نشاند و نصب کرد)
 نِشاط: بازی و شادمانی در این بیت:
- که بر ما سرآمد نِشاط و مزِیح
- نِشایِست: نمی‌شد، شایا نبود
- ۱۹۱/۶۶ نِشایِست کردن بدیشان نگاه (یعنی از فرط زیبایی نمی‌شد به ایشان نگاه کرد)
- نِشِست (مصدر مرخَم): نشستن، جلوس؛ نِشِست و نشان: منزل و مسکن و نشانی و عنوان
- ۷۵/۱۱۳۷ نِشِست اندرو کرد شاه زمین (از دقیقی)

۱۵۵۸/۴۵۰	نَشِست و نشانت کنون ایدرست نَشِستَنگه : ۱. جای نشستن، مجلس
۸۴۹/۹۳	نَشِستَنگه رود و می خواستند ۲. پایتخت، مرکز کشور
۲۰۶/۲۴۱	نَشِستَنگه آنگه به استخر بود (یعنی پایتخت در آن هنگام استخر فارس بود) نَشِکَرِید؛ نَشِکَرَدَن و شکریدن : درهم شکستن، دریدن، شکار کردن ← بشکرید
۶۷۵/۱۳۴	مگر شیر کوگور را نشکرید (یعنی شیرگور را از هم ندرید و به کنایه یعنی به او تجاوز نکرد) نَشِکِیفِتی : شکیبایی نکردی، قناعت نورییدی
۲۲۰/۲۵۳	تو با تاج و با تخت نشکیفتی نَشِکِیفَت (نه + شگفت) : نه شگفت است، عجیب نیست
۱۸۰/۵۱۰	فرامرز نَشِکِیفَت اگر سرکش است نَشِناس : ناآشنا، حق ناشناس
۶۵/۱۰۹	مکن جانت نَشِناس و دل را نژند نَشِوَرَد؛ شوَریدن : خشمگین نشود؛ برآشتن
۴۹۷/۳۴۴	که با ما نَشِوَرَد کس اندر زمین نَشِیب : ۱. سرازیری، فروافتاده، خم شده، سرازیر شده
۱۹۵/۴۳	بُد آن بُرُز و بالا ز بیمش نشیب ۲. افول، ادبار، بدبختی، ذلت
۶۴۳/۸۵	که اختر همی رفت سوی نشیب نَشِیدَم؛ نَشِیدن : مخفّف نشانیدم؛ نهادن، نصب کردن
۵۳۶/۳۴۵	نَشِیدَم بدین تخت، من کیقباد (من کیقباد را بر این تخت نشاندم) نَشِیم : نشیمن، آشیانه، لانه، جا و مقام
۴۶۶/۳۰۹	برفتند سوی نَشِیم عقاب ز یا جوج و مأجوج گیتی برست
۱۴۸/۱۴۳۴	زمین گشت جای نَشِیم و نشست نَظَّارَه (ر) : نگرنده، نگاه کننده
۱۰۰/۳۸۸	که شد بر سیاوش نَظَّارَه سپاه نَظَّارَه (ر) : تماشاگر، نگرنده
۱۰۱۳/۱۹۸۳	همه شهر نَظَّارَه آن سَرست نَعل : کنایه از نعلدار چون اسب و استر جنگی در این بیت:
۶۳۲/۳۴۹	سراپرده و خیمه زد بر دو میل نَعم : نازکی، نرمی، نیکویی (نوموت در عربی در برابر بوس که درشتی و سختی است)
۵۵/۱۳۴۷	فرستاده‌ای آمد از فیلقوس نَغز : نیکو، پسندیده، طُرفه و شگفت‌انگیز

۱۰۴/۲۹	فراوان سخن گفت زیبا و نَغز
۳۵۹/۲۰۷	که گیتی یکی نَغز باز یگر است
	نَغزبازی: بازی نغز، بازی طُرفه، بازی شگفت‌انگیز
۲۱۵/۳۴	یکی نَغزبازی برون آورد
	نَغز دَشت: چابک، ماهر، خوشدست
۴۴۱/۳۰۸	یکی دیو باید کنون نَغز دَشت
	نَغنوی، نَغنود، نَغنوم؛ غُنودن: آسودن، آرام گرفتن، خفتن، دست کشیدن از کار
۱/۵	ز هر دانشی چون سخن بشنوی
۴۰۰/۵۲	وزان کشور آید به دیگر شود
۵۶۳/۳	ز نخجیر و از تاختن نَغنوم
	نَغزیدن (نَا): نغزین کردن، لعنت کردن، دعای بد کردن
۱۱۱۷/۴۳۲	بباید خون زنگه شاوران
	نُقره خام: سیم ناب، سیم خالص بی‌غش
۴۳۰/۳۰۷	بفرمود و از نُقره خام کرد
	نُقَط: جمع نقطه، نقطه‌ها
۸/۱۹۴۱	به لؤلؤ بر از خون نُقَط برزدی
	نِکال: شکنجه، عقوبت، عذاب؛ نکال کردن: شکنجه کردن، عذاب کردن، سزادادن
۲۲۱/۱۱۴۳	نِکالِ تَکینانِ خُلُخُش کن (از دقیقی)
	نَکَهت: بوی دهان
۹۶/۱۳۴۹	بپیچید سر، روی را زو بتافت
	نِکوهش: سرزنش، ملامت، عیبجویی
۱۳۲/۱۳۷	بدین رای بر من نکوهش کنید
	نِکوهنده: نکوهش‌کننده، ملامتگر، عیبجو
۶۸/۱۵۲۱	نِکوهنده را دل بکاهد همی
	نِگار: ۱. نقش، صورت، شکل، طرح نقاشی
۲۸۷/۴۷	نگاری نِگارید بر خاک پیش (شکلی روی خاک کشید، طرحی کشید)
	۲. نازنین صورت، زیباروی، زیبایی، نقش زیبا
۴۰۳/۵۲	گشاد آن نِگارِ جگرخسته راز
۲۱۸/۱۳	هوا پر ز ابر و زمین پر نِگار
	نِگارنده: صورتگر، سازنده، ترکیب‌کننده، نقش‌کننده
۴/۳	ز نام و نشان و گمان برتر است
	نِگارنده: برشده گوه‌ر است
	نِگارید؛ نِگاریدن: نگاشت؛ نگاشتن، نوشتن، رسم کردن، نقش کردن
۲۸۷/۴۷	نگاری نِگارید بر خاک پیش
	نِگاریده: نگارین شده، آراسته، برنوشته

۱۷۳/۱۱۴۱	بسوزم نگاریده کاخ تو را (از دقیقی) نَگاشْت (ز + گاشت)، گاشتن : نگداشت، نهاد؛ گذاشتن، نهادن
۲۳/۲۲۲	سواری چو من پای بر زین نگاشت نِگاه داشتن به رسم : اعتناء، توجه
۵۵۱/۳۴۶	ندارد به رسم و به آیین نگاه نِگر؛ نگرستن : بنگر، مراقب باش؛ مراقبت کردن، و در این بیت به معنی نگهدار و باقی بگذار:
۲۱۷/۴۴	بسبخشای بر من یکی را نگر که سوزان شود هر زمانم جگر نَگْرِزْدَت : تو را ناگزیر باشد، برای تو ضرورت داشته باشد
۵۱۹/۵۶	میر جز کسی را که نگریزدَت نَگْسَلانی : گُسلاندن؛ کندن، برکندن، جدا کردن
۴۹۴/۷۹	اگر بیخ او نَگْسَلانی ز جای نِگُونَسار : واژگون، سرازیر
۲۴۳/۲۵۴	نِگُونَسار گشته تن و تاج و تخت نِگین : انگشتری، خاتم، مهر سلطنت
۴۳۷/۷۶	خداوند شمشیر و گاه و نگین نِگین بَدَخشان : لعل، محصول سرزمین بدخشان که به نیکی معروف است، کنایه از رنگ سرخ و رنگ خون — شرح جایها
۱۰۲۴/۱۰۰۰	زمین چون نگین بدخشان کند — لعل
۱۲۵۶/۱۵۹	جهان چون نگین بدخشان شود نَم : رطوبت، باران (در این بیت):
۲۱۹/۱۳	ز ابر اندر آمد به هنگام نَم نَماز : ستایش، نیایش، اظهار اطاعت، فرمانبرداری
۱۱/۱۵	به رسم نَماز آمدندیش پیش نَمازَش بریم؛ نَماز بردن : کَرَنش کردن، تعظیم و تکریم، گرامیداشت
۱۷۱/۳۹۱	نَمازَش بریم و نثار آوریم درخت پرستش به بار آوریم نَماذَم (نماند + م مفعولی) : مرا نماند، برایم باقی نماند
۶۸۹/۱۵۹۵	نَمانَدَم نَمکسود و هیزم نه جو نَماندی؛ ماندن : باقی نماند؛ باقی ماندن، نماند؛ نگذارند، رها نکنند
۷۸/۲۸	نَماندی به پیشش یکی نامجوی
۹۱/۲۳۶	جهان را نَمانَد بی کدخدای نَمايش (نُ) : تجلی، جلوه گری، خود را نشان دادن، خودنمایی
۸۹/۷	اگر شب نَمايش کنند پیشتر تو را روشنایی دهد بیشتر نَماَم : سخن چین

	چو نَمَام و دوروی و ناپاکدین نمود، نمودی، نَمای؛ نمودن (نَمُؤا): ۱. پدیدار شد، نمودار شد، دیده شد، مشهود گشت؛ نمودار شدن
۴۱/۵	وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود ۲. نشان دادن
۲۵/۲۳	همه راو نیکی نمودی به شاه (نشان می‌داد)
۱۲۵/۲۳۸	نمودش به گرزگران، دستبرد
۵۱/۵	ستاره به سر بر شگفتی نمود ۳. کردن
	به نامه نمودی نیایش مرا (یعنی مرا نیایش کردی) پژوهش نَمای و بترس از کمین (یعنی پژوهش کن) نَمَایدا (ز + نماید + الف اشباع): نشان ندهد دو روز و دو شب روی نَمَایدا نوآیین: ۱. زیبا، آراسته
۸۶/۷	
۱۳۳۸/۱۲۶۶	به پیشش بتان نوآیین بیای (زیبا) ۲. بدیع، شگفت‌انگیز، طُرفه به زوین شکار نوآیین گرفت (طُرفه) ۳. جوان
	بتان را به شاه نوآیین نمود (شاه جوان) نوآیین یکی شاه بنشانند (جوان) ۴. جدید، تازه
۲۵۸/۱۳۸۲	بیاید نوآیین یکی پیشگاه (جدید)
	نَوا: گروگان، رهن، کسی که او را به گرو نزد کسی گذارند
۹۰۴/۴۲۳	بَرِ من فرستی به رسم نَوا که باشد به گفتار تو بَرِ گَوا اسیران و آن کس که بود از نَوا بیاراست مَر هر یکی را سزا نوازیدن: نوازش دادن، نواختن
۴۷۰/۷۸	به مهر نَوازیدن اندر خورست
۱۵۳۸/۱۷۰	نَوازیدن شهریار جهان
	نَواکن، نَواکرد؛ نَواکردن: با نَواکن، نوادادن، با نَوا و توانگر کردن
۸۵۲/۱۷۰۷	بخوبی نَواکن تو او را ز گنج نهانش نَواکرد و کس را نگفت
۲۱/۵۹	نَوان: ۱. جنبان، لرزان ز بانگ تبیره زمین شد نَوان ۲. نالان، گریان

۲۱/۲۶	توان پیش روشن جهاندارشان
۵۶۸/۸۲	بیامد به بر برگرفته نوان ۳. تعظیم‌کنان، خاضع و خاشع
	توان پیش تختش نیایش گرفت
	به شاه جهان بر ستایش گرفت نوذری: (اضافه مقلوب) در نو، در تازه و جدید
۹۲/۲۳۶	قیاد آمد و تاج بر سر نهاد نوذری: منسوب به نوذر، پیروان و همراهان توس از اخلاف نوذر پسر منوچهرشاه ایران
	← شرح نامها چون توس به وسیله کیخسرو از سرداری سپاه معزول شد:
۱۲۹۰/۶۲۱	برفت و بسر آن که بُد نوذری نوز: مخفف هنوز
۵۳/۶۰	پدر نوز ناکرده از ناز نام نو‌شاه: (اضافه مقلوب) شاه نو، شاه جدید
۲۲۶/۳۹۳	نیامد ز دیدار نو‌شاه سیر نوشتن: پیچیدن، بالا زدن و تا کردن آستین
۱۳/۱۵۳۳	چو آن خُرد را سیر دادند شیر جوانان ز پاکئی و از راستی (آستین را بالا زدند)
	نو‌شسته (نَم): در پیچیده، دربر گرفته، احاطه کرده
۱۰۵۶/۸۳۰	یکی مرغ بریان بفرمود گرم نو‌شده؛ نو‌شه خوردن: ۱. لقمه مهر و محبت خوردن، گوارا خوردن، نوش کردن به موبد چنین گفت کای پاک مغز بدو گفت موبد: به جان و سرت کزین نو‌شده خوردن نفرماییم بدو گفت هرمز: به خورشید و ماه که بستانی این نو‌شه ز انگشت من ۲. دلسوزی کردن، تیمار داشتن، غمگساری، غمخواری
۴۷۱/۷۸	گرامیش دارید و نو‌شه خورید (یعنی مراقبش باشید و تیمارش دارید) نون: مخفف کنون، اکنون
۱۰۲۶/۱۷۹۲	گران خوابها نون گزارش کنی (اکنون خوابها را تعبیر کنی) نونند: ۱. اسب تیزرو، روان، فعال و پویا
۱۴۷/۴۱	بیاورد فرزند را چون نونند
۶۷۱/۸۶	سوم دیو کاندر میان چون نونند ۲. پیک تیزرو، پیک سوار، قاصد

۱۵۳۳/۱۷۰	نُؤندی برفاکنند نزدیک سام (بیکى تیزرو فرستاد)
	نُؤید : مزده، خیر خوش، وعده، دلخوشی و شادمانی
۶۱۴/۱۳۲	به دیدار تو داده ایمش نُؤید
۱۴۱/۸۲۱	ازو پهلوان را خرام و نُؤید
	نهاد : ۱. سؤم شخص ماضی از نهادن: گذاشتن؛ گذاشتن، قرار دادن
۹۲/۷	بدین سان نهادش خداوند داد
	۲. طبیعت، فطرت، سرشت، وضع و حالت همیشگی
۹۲/۷	بُؤد تا بُؤد هم بدین یک نهاد
	۳. قرارگاه، مَقَرَّ
۲۹۳۷/۱۰۸۲	بفرمود عهد قم و اصفهان نهاد بزرگان و جای یهان
	نهار : ناهار، گرسنه — ناهار
۶۴۴/۹۸۴	سواران چو شیران گشته نهار که باشند پرخشم روز شکار
	(یعنی شیران گرسنه)
	نِهال، نِهالی : پستی، تشک، تشکچه، بستر، بالین
۱۲۰۵/۸۳۶	نه هنگام خوابست و گاه نِهال
۳۸۲۰/۱۲۹۵	تن زنده را خاک باشد نِهال
	نَهْرَی : منسوب به نهر که نام سرزمینی است — شرح جاها
۱۳۴۹/۶۹۷	گهانئ و نَهْرَی و رومئ و سند
	نَهْشْت (نَه + هِشْت) : هِشْتَن: نگذاشت، راه نداد؛ گذاشتن، نهادن، راه دادن
۱۸/۱۱۳۵	نَهْشْت اندران خانه بیگانه را
	نَهْشْت (نَه) : ۱. نِهان، پنهان، پرده
۵۹/۱۷	همه رازها برگشاد از نَهْشْت
	۲. نِهانخانه، خلوت، خلوتسرای
۹۴/۶۲	مرین سه گرانمایه را در نَهْشْت بیاید همی شاهزاده، سه جُفْت
	نَهْشْت : جانور دریایی معروف. به استعاره مراد افراسیاب است در این بیت (مربوط به قتل نوذر به دست افراسیاب)
۴۸۸/۲۱۲	ببستند بازوش بر سان سنگ کشیدندش از جای پیش نِهنگ
	نَهْشْتگان : جمع نِهنگ، جانور معروف دریایی، به استعاره آدمخواران، آنان که چون نِهنگ آدمی را بلعند
۱۸۰/۱۱	به دست نَهْشْتگان مردمکشان
	نَهْی : بازداشتن، منع کردن از کاری، ضد امر
۹۶/۸	خداوند امر و خداوند نَهْی
	نَهْیب : ۱. ترس، بیم، هول، هراس
۱۹۵/۴۳	دلش ز افریدون شد و پرنهیب

۲۷۰/۱۳۶۲	گهی در فرازیم و گه در نشیب	کز و شادمانیم وزو با نهب
		۲. گزند، آسیب
۱۷۵/۱۱		که از باد ناید به من بر نهب
		پدر یا مادر، جد، پدر بزرگ
۵۴/۱۷		که نزد نیا جای دستور داشت
۱/۱۹		به جای نیا تاج بر سر نهاد
		نیاکان: اجداد، پدر بزرگان، پیشینیان
۱۲۸/۱۹۷		روان نیاکان ما خوش کنند
		نیام: غلاف، غلاف شمشر
		بر آورد شمشر تیز از نیام
۱۲۳/۳۰		تو تیغ سخن برمکش از نیام
		نیایش: ۱. دعا، آفرین
	نیایش کن از بهر من روز و شب	چو در پیش یزدان گشایی دو لب
۴۱۰/۵۲		نیایش کنان رفت و بُردش نماز
		۲. عبادت، پرستش
۵۲۱/۳۱۱		نیایش کنان پیش یزدان پاک
		تو را جز نیایش مباد ایچ کار
		۳. نمازگزاری
	همه مردم از خانه‌ها شد به دشت	نیایش همی ز آسمان برگذشت
	نیران: مخفف انیران، یعنی نه ایران، جز ایران، خارج از ایران، بیرون از خاک ایران	
۸۳۵/۱۹۷۵	بدین جنگ ایران چو نیران شود	بر و بوم ما پاک ویران شود
	نیرنگ، نیرنگها: ۱. چاره‌جویی کردن، تدبیر کردن، علاج و چاره	
۱۸۱/۳۲	ز هرگونه نیرنگها ساختند	مران درد را چاره نشناختند
	۲. سحر، افسون، جادویی، طلسم، حقه؛ نیرنگ بردوختن: باطل کردن جادو	
۱۹۵/۶۶	به یک چشم نیرنگ بردوختند (جادو را از میان بردند)	
	نیرنگ‌ساز: حیل‌باز، حقه‌باز	
۱۵۸/۳۱	چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز	
	نیز: به معنی دیگر	
۱۲۹۵/۳۷۶	نبیند چو تو نیز خورشید و ماه (یعنی خورشید و ماه دیگر چون تویی را	
	نبیند)	
	نیزه سرگرای: نیزه سرکوب‌کننده، رباینده سر، سرزُبا، گرابنده به سر (آنچه قصد کوفتن	
	یا ربودن سر کند، به قیاس گُرزه سرگرای:	
	چو من گُرزه سرگرای آورم	سرانشان همه زیر پای آورم)
۸۳۷/۲۷۹	برانگیخت زخمش دلاور ز جای	به چنگ اندرون نیزه سرگرای

- نیزه گذار : نیزه افکن
 ۸۶/۲۸ ز دشت سواران نیزه گذار (مراد تازیانند)
 نیزه ور؛ نیزه وران : مسلح به نیزه؛ نیزه داران؛ دشت نیزه وران؛ دشت تازیان
 ۲۴۲۴/۴۸۷ درو دشت گردد پر از نیزه ور
 ۴۳۹/۱۱۵۵ ازان گرزداران نیزه وران که می تاختندی براین ویران (از دقیقی)
 به ره بر یکی لشکری بیکران پدید آمد از دور، نیزه وران
 همی جست زرم اندر آباد بوم شد از دشت نیزه وران تا به روم
 نیساریان : (تحریف رشتاریان) و رشتاریان؛ ارتشتاریان، جنگاوران، سپاهیان
 صفی بر دگر دست بنشانید همی نام نیساریان [رشتاریان] خواندند
 ۲۳۲۲/۲۶ کجا شیر مردان جنگاورند فروزنده لشکر و کشورند
 این نام نیز از مشکلات نسخ شاهنامه های موجود است و در نسخه های ساریان!
 نیز آمده است. بیگمان تحریف کلمه پهلوی ارتشتاران و تصحیف رشتاریان
 مخفف رشتاریان تواند بود— پابرج کلمه نیساری در برهان قاطع، و مزدیسنا
 ص ص ۴۰۶-۴۰۷، دکتر محمد معین و — کلمه نسودی [پسودی] در همین
 واژگان نامه.
 نیستم (نیست + م مفعولی) : مرا نیست، در برابر من نیست (در این بیت):
 ۱۱۴۰/۱۵۳ به گیتی کسی نیستم هم نبرد (یعنی هم نبرد من کسی نیست)
 نیک اختر : خوشبخت، فال نیک، ستاره سعد
 ۱۰۲/۵۷۰ به قر و به نیک اختر ایزدی
 نیک اخترى : خوشبختی، سعد بودن ستاره، اقبال نیک
 ۱۳۷۷/۱۶۴ به نیک اخترى برگرفتند راه
 ۹۳/۵۷۰ ز قر کیانی و نیک اخترى
 نیک پی (پا) : خوش قدم، راسترو، رهرو به راه درست
 ۱۲۲/۹ نه برگردی از نیک پی هم رهان
 نیک ساز : مناسب، سازگار با یکدیگر، تربیت پذیر، دست آموز شونده
 ۱۶/۲۲ ز مرغان همان آن که بد نیک ساز چو باز و چو شاهین گردنفران
 دو انباز دیدیمشان نیک ساز (سازگار و مناسب با یکدیگر)
 نیک دیش : نیکی کننده، احسانگر
 ۱۳۳/۳۲۸ ز یزدان نیکی دیش کرد یاد
 نیک سیگال : نیکی اندیش، خوش نیت، خیر اندیش، خیر خواه
 ۸۹/۶۱ خرد یافته مرد نیکی سیگال
 نیک شناس : حق شناس نیکی، کسی که قدر نیکی را می داند، شاکر
 ۶۵/۳۲۵ بیای تو پاداش نیکی شناس
 نیک گمان : نیکی گمان، خوبی نیت، خوش نیتی

- ۴۱/۵۹ همی خواندندی به نیکن گمان
نیل : ۱. لاجورد، لاجورد، رنگ آبی و کبود
- ۵۵۹/۸۱ پراکنده بر تازی اسبانش نیل
۲. رود مشهور نیل در مصر که آن را به سبب پهناوری دریای نیل نیز گویند و
نعمت و برکت بسیار دارد
به کف ابر بهمن به دل رود نیل
نیفشخت، هیزم نیفشخت (در تداول خراسان مرسوم است) : هیزم نیمسوخته،
نیمسوز، زغال
- ۷۱۴/۱۶۲۶ چو شد کشته دیگی ترینه بیخت ببرد آتش و هیزم نیفشخت
نیو : دلاور، شجاع، دلیر؛ نیوزاد؛ دلیرزاده
- ۵۵۵/۳۱۲ به مستی چنین گفت یک روز گیو به رستم که ای نامبردار نیو
۲۷/۳۸۵ همی راند در بیشه با توس گیو پس اندر همی چند مردان نیو
نیوسوز : سوزاننده دلاوران، دلیرسوز، از القاب رستم است
- ۹۴۱/۹۹۷ بسرقتند با رستم نیوسوز
نیوشا : شنوا، فهم‌کننده، گوش‌دهنده
به هر کار کوشا نباید بدن به دانش نیوشا نباید شدن
به هستی یزدان نیوشاترم همیشه سوی داد کوشاترم ۲۱۶۸/۳۴۴۰
نیوشنده؛ نیوشیدن : شنونده، در گوش گیرنده، سخن‌شنو، حرف‌شنو؛ شنیدن با دقت،
گوش کردن، فهم کردن سخن
- ۱۷/۴ بگو تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخوردار
نیومند : دلاور، دلیر، شجاع
- ۱۲۱۸/۷۶۰ دگر آفرین کن بدان نیومند



و

- وادی سپهر (په) : وادی سپار، صحرانورد، بیابان‌نورد، بیابانگرد
۱۸۸/۳۳۱ یکی گره چون کوه وادی سپهر
واژگونه : وارونه، برگشت، شوم، نحس
همانست کین واژگونه جهان یکسی را بزد دیگر آزد دوان
واژونه : ۱. واژگونه، وارونه، نگون‌بخت، سرنگون شده
۲۶/۱۶ بزد چنگ، واژونه دیو سیاه

- ۱۲۸/۳۰ پس ابلیس، واژونه دیو نژند
۲. دگرگون، آشفته
- ۲۷۱/۴۶ فریدون چو گیتی بران گونه دید جهان پیش ضحاک واژونه دید
۵۸۳/۱۳۱ میان اندرون نیست واژونه نیز (یعنی درون دلمان دیگرگون نیست)
واشه، باشه: پرنده‌ای شکاری کوچکتر از باز
۳۵۰۸/۲۱۷۱ ابا واشه و چرخ و شاهین کار
و افتادست: باز افتاده است
۶۸۰/۱۱۶۳ کجا و افتادست گفتی زیر (از دقیقی)
و بال: رنج، زحمت، سختی
- ۴۵/۲۲۰ نبودند آگه ز رنج و وبال
وژ: مخفف واگر، به معنی یا— اگر، وگر، ار به معنی یای تفصیلی
بدان تا چنین زیر دستان ما گراز لشکری وژ پرستان ما
(یعنی یا از لشکریان یا از پرستاران و چاکران ما)
و را (و، و): مخفف او را، وی را
۲۴/۴ هُشیوار دیوانه خواند و را
وژد: گُل سرخ
۱۹۷/۷۹۳ چو برخاست بیزن دو رخ همچو وژد
وژز: کِشت، زراعت
- ۸۶۷/۱۱۷۰ و وژزیگران وژز می‌کاشتند (از دقیقی)
۴۱۴/۱۶۱۴ چو یک مرز ازین وژز آباد گشت دل هر که بود اندران شاد گشت
وژزیش: وژزگری، برزگری، کشاورزی، کار و شغل
۴۹۶/۵۶ به رامش سوی وژزیش خود شوید
۳۸۲/۱۶۱۳ بشد آلت وژزیش و ساز و بر (وسایل کشاورزی از میان رفت)
وژزید: صرف کرد، گذراند
- ۴۶/۲۷ چنین سال پنجه پوژزید نیز
وژزیگران: برزگران، کشاورزان
۸۶۷/۱۱۷۰ و وژزیگران وژز می‌کاشتند (از دقیقی)
و ریب: اُریب، کج، مُورب، منحرف، کجروی
۷۵/۶۴۴ شتاب آمد از رفتن اندر و ریب
وشتا: ستایش آفریدگار
- ۱۲۰/۱۱۳۹ بگوید که این زند و استا بود بدین آتش تیز وشتا بود (از دقیقی)
و ش (پسوند شباهت): مانند
۵۱۴/۱۲۸ چکان خون وشی شد از او آب رود
و شی: لگارین، خوش‌نگار (در برخی فرهنگها «سرخ» معنی شده)

- ۱۲۰۷/۱۰۰۸ گل و لاله رنگ و شسی گذشت
وَفِي: باوفا، وفادار
- ۱۱۳/۸ شوم غرقه دارم دو یار و فِی
وَصِيَّتْ شده، سفارش شده، مراد علی بن ابی طالب (ع) است که به موجب وصیت و سفارش به نص، جانشین پیامبر اکرم (ص) است
- ۱۰۵/۸ سستاینده خساک پای و صِی
وَعْد: مزده، قول، وعده نیک، نُوید
- ۱۹۶/۲۲۴۵ ز توحید و قرآن و وعد و وعید
وَعِيد: وعده بد، بیم دادن، تهدید، وعده عذاب دادن
- ۱۹۶/۲۲۴۵ ز توحید و قرآن و وعد و وعید
وَفِي: وفادار، وافی و کافی، تمام و کامل، بسربرنده عهد و پیمان
- ۱۱۳/۸ به دل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار و فِی
وَكِر: به معنی وگرنه، برای بیان تفصیل — اگر به معنی با
از هرچه اندر خورد با خِرَد و گِر بسر رو رمز معنی بسر
(یعنی یا به راه رمز معنی می دهد، معنی رمزی داشته باشد)
- ۸۷/۳۸ که گر زنده تان دار باید بسود و گِر بودنها بساید نمود
(یعنی یا باید زنده بردار شوید و یا باید وقایع را بیان کنید)
وَهْرِي: منسوب به وهر که سرزمینی است — شرح جایها
- ۱۳۵۰/۶۹۷ چغانی و چینی و وهری سپاه
۵۸۱/۷۳۳ ز سقلاب و وهری و از پهلوی
وِپر: ۱. هوش، فهم
ز ره باز شد موبد تیزویر بگفت آنچه بشنید با اردشیر
۵۲/۱۴۸۹ گزیدند پس موبدی تیزویر
۳۳۹/۷۲ ۲. یاد، خاطر
- ۱۱۳۵/۱۵۴ نه از هیچ خویشی مرا بود وِپر
۷۶۲/۳۵۵ بدو گفت نامش ندارم به وِپر (یعنی نامش را به یاد ندارم)
وَيْلَه: زاری، افغان، خروشی از سردرد، فریاد عظیم، اوایل گفتن
۴۰/۱۶ فرود آمد از تخت و یله کنان



هـ

- گردن؟! آهخته هار: گردن افراشته؟
 هار: گردن افراشته؟
 ۱۵۴۳/۹۰۹ بدان بادپایان آهخته هار
 (لغت‌نامه دهخدا، نقل از برهان، ولف، آندراج، ناظم‌الاطبا و فرهنگ نظام،
 مأخوذ از جهانگیری به استناد همین بیت شاهنامه «هار» را گردن معنی کرده
 است. این عبارت در چاپ مسکو «آخته زهار» به معنی خایه کشیده آمده و به
 تحقیق روانشاد عبدالحسین نوشین در «سخنی چند درباره شاهنامه، ص ۵۲ تا
 ۵۶» همین وجه درست است و «هار» معنی گردن نمی‌دهد.)
 هاشمی: منسوب به هاشم، شاید مراد نبیذی است که پیامبر اکرم (ص) به مهاجران که
 از ناگواری و عفونت آب چاههای مدینه شکایت داشتند، اجازه داد تا با دو
 ثلث خرما و یک ثلث آب شربتی کنند و پس از دو شبانه روز آن را
 بیاشامند.)
- می لعل پیش آورم هاشمی زخمی که هرگز نگیرد کمی ۶۷۷/۱۵۶۱
 هال: آرام و قرار، آرامش و سکون
- ازو دور شد خورد و آرام و هال ۴۵۲/۱۲۵
 به توران زمین بود بی خورد و هال ۲۹۳۰/۱۰۸۱
 هامال: همال، قرین، همانند، همتا، مساوی، برابر
- ازو بستدی نیز هر سال باژ چرا داد باید به همال ساز: [یاباژ] ۳۸/۱۱۳۵
 (از دقیقی)
- هاشراه: گویی از همراه (و شاید به ضرورت قافیه)
 سگ و گرگ همسایه و هاشراه به دزدی شب و روز پویان به راه ۸۸۸/۱۷۰۸
 — لغت‌نامه دهخدا که همین بیت را شاهد آورده است
- هامون: صحرا، بیابان، دشت، زمین هموار
 ز دریا برآورد هامون نواخت ۱۰/۱۹
 هائی هائی: شور و غوغای ماتمزدگان
- و ماندیم و مانیم با هائی هائی ۱۳۴۱/۱۶۲
 هبا: ذرات گرد و غبار که چون از روزن آفتاب به درون دمد به چشم آیند. غبار، هدر،
 نابود
- شد آن خسرو شاهزاده هبا (از دقیقی) ۵۰۶/۱۱۵۵
 هدیه (یا): تحفه، ارمان، عطا
- که او را فروغی چنین هدیه داد ۲۹/۲۰
 هرائج: مخفف هرائجه
- هرائج از گل آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند ۳۵/۲۶

- هَرَبْد: مخفف هیربد: مجاور آتشکده، ملازم و خادم آتشکدهٔ مغان
 ۱۲۷/۱۰۹۹ چنین گفت هَرَبْد که ای نیکبخت
 هَرَج: مخفف هرچه
 ۱۳۲/۶۳ به هَرَج او بفرمود فرمانبرم
 ۴۱۵/۲۰۹ جُزین نیست هَرَج از در پادشاست
 هَرچَز: مخفف هرچه از
 ۱۵۱/۳۱ ز هَرچَز زمین سربر آورد نیز
 هردوان: هر دو
 ۳۹۰۳/۱۹۱۰ بود دین و شاهی چون تن باروان بدین هردوان پای دارد جهان
 هَرَا: ۱. بانگ، غریو، نعره
 ۱۳/۷۸۵ نه آوای مرغ و نه هَرَايِ دَد
 ۲. گلوله‌های زَرین و سیمین که بر گردن اسب افکنند
 ۴۷۰/۳۹۰ یکی بدره دینار و اسپه سیاه به هَرَايِ زَرین بفرمود شاه
 هَرکَاَرَه: (هَرکَرَه) دیگی سنگی یکپارچه که بیشتر در خراسان سازند و بدان هر پختنی را
 پزند و از این روی هم در خراسان هرکَاَرَه‌اش خوانند، دیزی بزرگ سنگی
 ۷۳۵/۱۶۲۷ بیامد زن از خانه با شوی گفت که هر کَاَرَه و آتش آرا از نهفت
 هر ماهیان: هر ماهه، ماهیان
 ۳۴/۳۶ ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان
 هَرْمَز: روز هَرْمَز، روز اول هر ماه خورشیدی هَرْمَز روز
 ۱۷۹۹/۱۸۱ سر ماهِ نَو هَرْمَز از مهرماه
 هَرْمَز روز: نام روز اول هر ماه خورشیدی
 ۳۲/۱۵۶۸ یکی کودک آمدش هَرْمَز روز
 هَرْمَز قَرَوْدین: قَرَوْدین مخفف فرودین، بُرَج اول سال خورشیدی است و هَرْمَز
 رَبِّ التَّوَعی که امور و مصالح روز هَرْمَز یعنی روز اول هر ماه بدو تعلق دارد. از
 نظر ریشه با اورمزد و اهورامزدا و هرمزد یکی است
 ۵۴/۲۷ سَر سال نَو هَرْمَز قَرَوْدین برآسوده از رنج تن، دل ز کین
 هَرَبْر (هَرَبْر): شیر (این نام عربی است که در فارسی صورت هَرَبْر یافته و در چاپ رُول
 مول به هر دو گونه آمده است)
 ۷۲۰/۸۸ بیاید کنون چون هَرَبْر زیان
 ۷۹/۱۹۵ چو کَلْبَادِ جنگی هَرَبْر زیان
 هَرَبْرَا (هَرَبْر + الف): خطاب و تحسین: ای هَرَبْر، ای شیر، ای دلیر
 ۱۷۶۸/۱۸۰ بدو آفرین کرد سام دلیر که تهما، هَرَبْرَا، بزی شاد دیر
 هَرَبْرَاوُژن: شیرافکن، کنایه از رستم در این بیت از زبان کاووس:
 ۶۵۷/۲۷۱ مرا بخت ازین هر دو فرختر است که پیل هَرَبْرَاوُژنم کهر است

	هَرَمَان : مخفّف هر زمان، دم بدم
۱۶۴۷/۱۸۱۷	شدست از نوازش چنان پرمنش که هَرَمَان ببوسد فلک دامنش
۳۴۹/۵۱۸	هزیمت : شکست، فرار، گریز از معرکه نبرد
۴۳۴/۱۹۵۹	هزیمت بود آشتی خواستن اگر جنگ را خواهد آراستن
	هژده : هجده
۲۱۴/۴۴	مرا بود هژده پسر در جهان
۴۹۵/۱۱۵۵	هزیر : ۱. هشیار، تازه و باطراوت (در تداول عامه خراسان: اَزیر و اَجیر)
۱۹۴۴/۹۲۶	بیامد نخست آن سوارِ هزیر (از دقیقی)
	۲. زیبا، نَفز
۸۲۸/۸۲۰	همه ساله اردیبهشت هزیر
۸۹/۱۱۳۸	که در دین ما این نباشد هزیر (زیبا نیست) (از دقیقی)
	هشتن : رها کردن، گذاشتن، راه دادن
۱۴۲۵/۴۴۵	سیاوش برانگیخت اسپ نبرد چو گوی اندر آمد نَهشتن به گرد
۴۶۹/۲۶۴	مرا خود به اسپ و به کُشته نَهشت
۱۰۵/۳۲۷	هَشْتَه (ت): فروگذاشته، نهاده، وانهاده، ترک کرده
	خِرَد را ز بهر هوا هَشْتَه آم
۲۴/۴	هَشیوار : هوشیار، هوشمند، عاقل
	هَشیوار دیوانه خوانند ورا
۳۶۰/۱۵۸	هَفْت گِرد : هفت فلک مدوّر، هفت آسمان، کنایه از جهان
	ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد چه جویی تو زین برشده هفت گرد
	هَفَرَنگ : مخفّف هفت رنگ
۵۴۸/۱۲۹	درم خواست با زَرّ و گوهر ز گنج گرانمایه دبای هَفَرَنگ پنج
۲۲۱/۱۱۴۳	هَلا : هان، لفظ خطاب برای انگیختن
	هَلا گفّت زو زود پاسخش کن (از دقیقی)
	هَلاهل : زهری بسیار کشنده
۵۹۴/۲۲۵	همان گاه زهر هَلاهل بخورد
	هَلاهین (هَلا + هین) : لفظ خطاب است برای آگاه کردن و تنبیه و به شتاب و راندن
	دیگری
۱۸۳/۷۹۲	بگفتا: هَلاهین برو تا رویم
	هَلد: هیلدن : بگذارد، رها کند، به جای نهادن
۴۱۵/۱۱۵۱	چو بگسستشان بر زمین کی هَلد؟ (از دقیقی)
	هَمال : مانند، نظیر، همتا

معنی واژگان

۲۲۸/۱۳	که در مردمی کس ندارد هَمال	هَمام (ه): بهتر، سرور، بزرگ و رئیس
۲۴۰/۱۱۰۸	به گشتاسپ هیشوی گفت: ای هَمام	هم اندر شتاب: فوری، پرشتاب، شتابان
۳۲۸/۴۹	گذارید یکسر بران روی آب	که کشتی و زورق هم اندر شتاب
۹۸۸/۹۹	همان دژ نمود و همان پهن دشت (یعنی دژ مانند دشت هموار شده بود)	همان ... نمود و همان: همچنان شد، یکسان شد
۱۴۰۸/۴۴۴	که با من تو باشی هَماوژد جنگ	هَماوژد: حریف جنگ، هم‌نبرد
۹۴۳/۹۸	مرغی افسانه‌ای و فرخنده، مرغ سعادت	هَمای: مرغی افسانه‌ای و فرخنده، مرغ سعادت
۹۸/۳۹	زمین را سپهری همایون بؤد	فکنده بَرُو سایه پَر هَمای
۱۲۵/۲۴۹	همایون ندارد کس آنجا شدن (یعنی با شگون ندارد)	هَمایون: خجسته، میمون، باشگون، فرخنده
۴۰۳/۱۹۵۷	ز فرزند با درد هَمباز گشت	کجا نام او آفریدون بؤد
	همداستان: (به معنی همداستانی): موافقت	همایون ندارد کس آنجا شدن (یعنی با شگون ندارد)
	همان نیز دختر که زان مادرست	هَمباز: آنباز، شریک
۱۳۹۹-۴۰۰/۲۰۸۳	بدین خواستن دل بیاراستیم	ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت
	که پاکست و پیوسته قیصرست	همداستان: (به معنی همداستانی): موافقت
۹۱۵/۹۶	هَمش تاج و هم تخت شاهنشهی	همان نیز دختر که زان مادرست
	هَمش داد و هم و دین و هم فرهی	به همداستان پدر خواستیم
۵۹۵/۱۳۱	نسیاید گرفتن بدان هم شمار	هَمش (هم + ش مفعولی): هم او راست
	هَمشیرگان: شیرخوردگان با هم، همسالان، هر پسر و دختری که با دیگری از پستان	هَمش شمار: یکسان، همانند، نظیر
	یک دایه شیر خورده باشند	نگهبان در گفت کامروز کار
۱۴۳/۳۲۹	که من چون ز همشیرگان برترم	هَمشیرگان: شیرخوردگان با هم، همسالان، هر پسر و دختری که با دیگری از پستان
	که هستند همشیرگان پدر	یک دایه شیر خورده باشند
	هَمگینان: همگینان، به معنی همه	هَمشیرگان: شیرخوردگان با هم، همسالان، هر پسر و دختری که با دیگری از پستان
۳۰/۲۶	کجا همگینان کارشان پیشه بود	یک دایه شیر خورده باشند
	شما سربس همگینان همگروه	هَمشیرگان: شیرخوردگان با هم، همسالان، هر پسر و دختری که با دیگری از پستان
	هَمم (هم + م = مرا): هم مراست	یک دایه شیر خورده باشند
۶/۲۵	هَمم شهریاری و هم موبدی	هَمم (هم + م = مرا): هم مراست
	منم گفت با فرؤه ایزدی	منم گفت با فرؤه ایزدی
	(هم شهریاری و هم موبدی دارم)	(هم شهریاری و هم موبدی دارم)
	هَمتورد: ۱. همزوم، همتا به رزماوری، هم‌نبرد	هَمتورد: ۱. همزوم، همتا به رزماوری، هم‌نبرد

- ۸۷۶/۳۵۹ نِسارم سوارى وُرا هَسَنُورِد
۲. همراه، همگام
- ۱۲۳/۹ چو با نیکنامان بُوى هَسَنُورِد (همراه در راهنوردی)
هَمَه (جا): مجموع، تمام، یکسره
- ۳۲۲۰/۱۸۸۲ پِراگَنده گَشَتند لَشکر هَمَه رَمَه بى شِبان شد شِبان بى رَمَه
هَمپِدون: همین جا، هم این جا، همین که، همان دم، همچنین، همچنان، نیز
هَمپِدون به دریا نهادند سر
- ۱۴۶/۳۱ هَمپِدون به ضَحاک بِنهاد روى (همان دم)
- ۲۴۸/۴۵ هَمپِدون چو اوزد به سر بر دو دست (همین که، به محض اینکه)
- ۱۰۱۰/۱۰۰ برآمد هَمپِدون ز پرده سرای (همچنین)
چو فرمان دهد ما هَمپِدون کَتیم (همچنان)
هَنجار: روش، رفتار، قانون و قاعده
- ۱۳۹۲/۳۸۰ به آخِر شَكیبایى آورد پِیش که جز آن نَمی دِید هَنجارِ خویِش
هِندسى کار کرد: مهندسى کرد، بنا کرد
- ۳۶/۲۶ به سَنگ و به گِج دِیو دِیوار کرد نَخست از بَرش هِندسى کار کرد
هِندى دَرای: دَرایِ هِندى، زَنگِ هِندى
- ۳۴۰/۱۲۱ خِروشِیدن زَنگ و هِندى دَرای
هَنز: مَخفَف هِنوز
- ۱۸۸۹/۳۳۸۰ که سوزد به آتِش دِلیرى جِوان هَسَنُ نَابسوده تَنش را روان
هَنگ: ۱. فرهنگ، هوش؛ مردِ هَنگ: مردِ با فرهنگ و باهوش
۲۴۵/۶۸ پِسر گِفت با اژدها روى جَنگ نِسازد خِردِ يافته مِردِ هَنگ
۲. آهنگ، قصد
- ۴۱۶/۱۵۰۴ هِمان کُودکِش را به فرهنگیان سِپردى چو بودى وُرا هَنگِ آن
۳. وقار، هِيبَت، صلابت، سَنگینى، سَتبرى
ز هَنگِش هِمى پِست شد بومِ او
۴. غار و شِکاف کوه
- ۲۲۸۱/۱۰۵۳ بَدید آن دِرِ هَنگِ افراسیاب
- ۲۲۸۴/۱۰۵۳ به هَنگِ اندرون شد گِرفت آن به دست
- ۲۳۲۵/۱۰۵۵ چو دِرِ هَنگِ رِفتَم بَجست او ز جای
هِنگامجوى: موقِع شِناس، فرصت طلب
- ۴۰۴/۱۹۱۶ بماند همه ساله با آبروى
بِسدِیگر سَخنگوى هِنگامجوى
هَنپَز: گویشى از هِنوز
- ۶۱۴/۱۵۹۲ کسى را که درویش باشد هَنپَز ز گنج نهاده ببخشیم چيز
- ۶۹۱/۱۳۵ که اى فَر گِيتى يکى لَخت نيز يکايک نِبايست آمد هَنپَز

	هَوَا (هَوَى): میل، هوای نفس، آرزو، خواهش، مراد
۲۵۱۷/۱۰۶۴	نگیرد هَوَا بر روانم ستم
۴۰/۱۵۲۰	پسینه کینه و دور باش از هَوَا مبادا هَوَا بر تو فرمانروا
	هور: خورشید، روز، به هنگام آفتاب
۷۴۹/۱۳۸	خداوند ناهید و بهرام و هور
۹۱۸/۹۶	چه در شب چه در هور گیتی فروز
	هُوش: ۱. خرد، عقل، آگاهی و شعور و احساس که خلاف آن حالت بیهوشی و اغماست
۴۳۹/۵۲۱	فروید آمد از اسپ و زو رفت هوش
۲/۱۹	پراز هوش مغز و پراز داد دل
	۲. جان، روح
۷۱/۳۸	نگه کن که هوش تو بر دست کیست
۱۰۶/۳۹	برآید به دست تو هوش پذیرش
	هُوشبَر، داروی هوشبَر: داروی رباینده هوش، داروی بیهوش کننده، هوشبَر یا
۲۵۹/۷۹۶	بفرمود تا داروی هوشبَر پرستنده آمیخت با نوش بَر
	هُوشبُور (هوش + وَر): هوشمند، صاحب هوش، هوشیار
۵۹/۸۴۷	یکی هوشبُور پیر و دیگر جوان
	هُوَل: ۱. هراس، هیبت
۱۹۴/۳۳	پر از هُوَل شاه ازدها پیکر است
	۲. عظیم، سترگ، هراس آور
۶۳۴/۳۱۶	به گردن بر آن هُوَل گوبال اوی
	هِیژَبُد: نگهدار و متولی آتشکده
۱۰۲۲/۱۹۸۳	فرستاد تا هِیژَبُد را دهند که در پیش آتشکده برنهند
	هِیژَمَنَد: نگهدار آتش
۲۸۷۱/۱۰۷۹	دگر آن کجا رسم آتشکده است که بی هِیژَمَنَدست ویران شده است
	هِیَکَل: معبد، پرستشگاه، بُتخانه
۱۷/۱۱۳۵	فروید آمد آنجا و هِیَکَل بیست (از دقیقی)
۵۶/۱۱۳۶	همه سوی شاه زمین آمدند بیستند هِیَکَل به دین آمدند (از دقیقی)
	هِیون: ۱. شتر و اسب کلان، هر مرکب کلان و ستبر
۵۱۲/۵۶	به پشت هِیونی برافکنده زار
	۲. پیک سوار (به مناسبت التزام پیک با سواری)
۲۱۹۴/۱۰۵۰	هَیونان فرستاد چندی زری سوی پارس نزدیک کاووس کی



ی

	یاخت دست؛ یازیدن : دست زد؛ دست زدن، پرداختن به کاری
۸/۲۰۲۵	ولیکن پدر چون به خون باخت دست
	یادگرفتن : سراغ گرفتن، یاد کردن نام کسی در میگزاری، به شادی کسی می نوشیدن
۴۷۶/۳۴۳	ز کاووس و گردان نگیریم یاد (یادشان نکنیم و به نامشان ننوشیم)
	یازد، یازست، یازند؛ یازشتن : تواند، توانست، تواند؛ توانستن
۲۹/۴	خرد را و جان را که یازد ستود؟
۵۹/۳۲۵	که یازست با تو نبرد آموزد؟
۸۰۳/۹۲	کجا جست یازند با من نبرد؟
	یازمُند؛ یازمندان : مددکار؛ یاوران، رفیقان
۲۰۷/۱۳۵۹	مرا گسر شوید اندرین یازمُند
۲۷/۱۱۳۵	سوی یازمندان نیازیم جنگ (از دقیقی)
	یازوژ : یاری کننده، یاور
۱۱۱۷/۱۰۵	تو او را به هر کار شو یازوژ
	یازه : دستبند، بازوبند
۱۲۷۷/۱۵۹	آبا یازه و طوق و با گوشوار
۳۴۸/۱۲۱	آبا یازه و گرزّه گاسار
	یاره : یارا داشتن، توانایی، ایستادگی، قوت، مقاومت
۲۵/۷۱۰	ره پرستش و خواهش و یازه نیست (یعنی مقاومت)
	زبان و خرد بود و رای درست به تن نیز یازه زیزدان بجست (یعنی توانایی)
	یاز : واحد طول، برابر با آرش (از سر انگشتان تا آرنج مرد میان قامت)
۸۷۶/۲۸۰	درفشی برافراشته هشت یاز
	یازان، یازنده؛ یازیدن : بالنده، رشدکننده، رشدکنان؛ رشد و بالیدن
۵۹۹/۵۲۸	هم از پشت او داور کردگار درختی برآورد یازان به بار
۲۴۵۵/۱۰۶۱	همان سرو یازنده شد چون کمان
	یازید، نیازید؛ یازیدن : پرداختن به کاری، دست به کاری زدن، انجام دادن، اقدام کردن
	از ایران به جان تو یازید دست (چنگ افکند و دست دراز کرد)
۷۰۴/۵۳۳	ازین آگهی یابد افراسیاب نساخ به خورد و نیازد به خواب
	یافتندی روان : جان می یافتند، جان خود را باز می یافتندی
۳۴/۳۶	ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان
	یاقه : یاه، بیهوده
۸۲۶/۱۱۶۹	که ما را خداوند یاقه نهشت (از دقیقی) (یعنی بیهوده نگذاشت)

معنی واژگان

	یاقوت : سنگ گرانبهای سرخ رنگ معروف، به استعاره می، شراب
۶/۵۸	گرفتند هر یک ز یاقوت جام یاقوت زرد : ۱. نوعی از یاقوت که زرد رنگ است برخلاف اغلب که یاقوت سرخ رنگ باشد
۲۲۱/۵۷۵	پُر از مُشک جامی ز یاقوتِ زرد
۱۹۸/۱۲	از آن شمع گشتی چو یاقوتِ زرد ۲. خورشید و آفتاب به استعاره
۴۲۵/۶۵۹	بدان‌گه که دریای یاقوتِ زرد یال : گردن، شانه، سرشانه
۵۰۹/۱۲۸	کمان خواست از تُرک و بفراخت یال
۱۱۴۸/۱۵۴	برافراخت گوش و فرو برد یال یشک : دندان نیش، دندان بزرگ
۹۲۳/۲۸۲	سر و گردن و یَشک همچون گراز یک خُدای : خدای یگانه، خدای واحد
۷۳۰/۸۹	بسیاید از دادگر یک خُدای
۱۸۸۳/۱۰۷۳	اگر دادگر داورِ یک خُدای یک زخم : یک ضربه‌ای، یک ضرب، کسی که به یک ضربه او دشمن از پای افتد
۱۲۰۸/۱۵۷	مراسمِ یک زخم از آن خواندند یک سوار : سوار یگانه، سوار بیمانند، یکه‌سوار
۵۲۲/۱۲۸	نگردد فلک بر چُنو یک سوار یک سو شوی، یک سو شدن : برکنار شدن، دست شستن از چیزی، منصرف شدن
۱۲/۴	ز گفتارِ بیکار یک سو شوی یکشُنبَدی : منسوب به یکشنبه، یکشنبه‌ای
۳۴۰۲/۲۱۶۶	همین روزه روزِ یکشُنبَدی یکی : یک (همراه با یای وحده و معدود نیز با یای وحده)
۱۸۰۰/۱۸۱	یکی منزلی شد زال شد با پسر (بجای یک منزل) یَلُ : پهلوان، تومند؛ یَلی: پهلوانی، زورمندی
۶۶۴/۳۱۷	گوی، کین نوادی یَلی نام اوی
۸۶۰/۹۴	بسیندید یکسر میان یَلی یَله : رها شده، آزاد، پراکنده به هر سوی
۵۷۱/۳۱۳	یَله مرغ هر سوی نخچیر بود
۵۸/۷۷۶	چنین گفت چوپان که گوری یَله (یعنی گورخری وحشی و رها)
	یَم : دریا
۴۲۴۶/۱۹۲۴	نه از آزمایش همی کم شود وگر خون چگانی بزُو یَم شود

یَمانی : منسوب به یَمَن ← بُرد

دو بُردِ یَمانی به یک سو نهاد

یوز : یوز بلنگ، درنده‌ای چابک که آن را برای شکار دست‌آموز کنند

ز گرد سواران و از یوز و باز

۱۳۰۳/۱۹۹۵

۵۵۸/۳۱۳



شرح نامها*



آ

	آبتین (آبتین): پدر فریدون
۱۲۵/۴۰	فریدون که بودش پدر آبتین آذرافروز، آذر: پسر اسفندیار
۹۲۲/۱۱۷۳	سوم آذرافروز گُرد بهوش
۱۳۰۷/۱۱۸۹	خود و بهمن و آذر سرفراز
	آرزو: ۱. نام زن سَلْم، عروس فریدون
۲۷۹/۶۹	زن سَلْم را کرد نام آرزوی
	آرزو: ۲. نام دختر گوهرفروشی که بهرام گور را میزبانی کرد
۱۰۰۳/۱۶۳۸	دلارام را آرزو ننام بود
	آرش: ۱. پسر کیقباد، برادر کاووس
۲۲۷/۲۴۲	چو آرش دوم بُد، سوم کیئ نشین
	آرش: ۲. هفتمین تن از اشکانیان به قول شاهنامه میان اورمزد بزرگ و اردوان
۵۴/۱۴۵۶	چو آرش که بُد نامداری سترگ
	آرشِ مَرزَبان: معاصر یزدگرد که با دیگران سران برای انتخاب جانشین یزدگرد بر دخمه گرد آمد
۳۷۹/۱۵۸۳	چو میلاد با آرشِ مَرزَبان
	آزاده: کنیزک رومی و چنگزن و دلارام بهرام که بهرام گور با وی به شکار رفت
۱۶۸/۱۵۷۴	کجا نام آن رومی آزاده بود
	آزاده سَرُو: پیری که نژادش به سام نریمان می پیوست و نامهُ خسروان در اختیار

* در شرح نامها قصد آن بوده است که هر نامی به وسیله انتساب به نام نامداری دیگر یا رویدادی معلوم در شاهنامه معرفی شود. به سبب مراعات ترتیب الفبایی تمام حروف نامها گاه پیامدی زمانی آنها بر هم خورده و مثلاً نام پسر پیش از پدر آمده است مانند دارا پسر داراب که نخست از پسر و سپس از پدر یاد شده است.

- داشت و ساکن مرو بود. فردوسی داستان رستم و شغاد را از او دریافت.
 یکی پسر بُد نامش آزاده‌سرو که با احمدِ سهل بودی به مرو ۴۰۷۱/۱۳۰۵
 آرزوم دُخت: زنی که پس از پوراندخت چهار ماه بر تخت شاهی ایران نشست
 ۱/۲۲۳۴ یکی دختری بود آرم‌دخت
 آفریدون — فریدون
 ۲۷۹/۶۹ کجا نام او آفریدون بود
 آهزمن: اهریمن، مظهر و منشاء تباهیها و بدیها، شیطان، ابلیس
 ۱۵۲/۳۱ پس آهزمن بدگنش رای کرد
 آیین گشسپ: از موبدان و رایزنان هرمز پسر انوشیروان که به جنگ با بهرام چوین
 رفت
 ۱۷۶۴/۲۰۱۴ به پاسخ چنین گفت آیین گشسپ



الف

- ابلیس: شیطان
 ۸۹/۲۹ چنان بُد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیکخواه
 ابوالقاسم: کنیه سلطان محمود غزنوی
 ۱۹۱/۱۲ ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت
 ابومنصور بن محمد: مهتری گردنفرز به تعبیر فردوسی که وعده همه گونه مساعدت
 به فردوسی داد، و فردوسی کرم او را می‌ستاید:
 ۱۱/عنوان اندر ستایش ابومنصور بن محمد
 ۱۷۰/۱۱ بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز
 ابونصر و راق: از دوستان و مددکاران فردوسی
 ۸۹۷/۲۲۷۴ ابونصر و راق بسیار نیز بدین نامه از مهتران یافت چیز
 احمد سهل: مردی که با آزاده‌سرو، دارنده نامه خسروان، متن پهلوی شاهنامه (یا
 خداینامک) در مرو دوست بود
 ۴۰۷۱/۱۳۰۵ یکی پسر بُد نامش آزاده‌سرو که با احمد سهل بودی به مرو
 آرجاسپ، ارجاسپ: ۱. از دلیران تورانی و از حاضران در میدان چوگان بازی
 سیاوش
 ۱۴۱۴/۴۴۴ چو ارجاسپ اسپ‌افکن نره‌شیر
 ۲. پادشاه توران در عهد پادشاهی گشتاسپ به ایران

شرح نامها

- کنون رزم از جناسپ را نو کنم
 ۱۰۷۰/۱۱۷۹
 آژجسپ : — ارجاسپ پادشاه توران
- همان نیز پرمایه اسفندیار
 بسیاورد جنگی ده و دو هزار
 ۵۰۴۵/۱۹۴
 به ارجسپ و از چاره کرد آنچه کرد
 آژدشیر : ۱. پسر بیژن از سرداران لهراسپ
- نسبیر سرافراز گویو دلیر
 جهانگیر شیرویه و اردشیر
 ۸۱۴/۱۱۲۸
 آژدشیر : ۲. پسر گشتاسپ که در نبردهای ایران و توران میان گشتاسپ و ارجاسپ کشته شد
- بیامد نخست آن سوار هژیر
 پس شهریار جهان، اردشیر
 ۴۹۵/۱۱۵۵
 آژدشیر : ۳. یکی از دلیران سپاه گشتاسپ که قتلگاه زریر را به پسر او، بستور نشان داد
- یکسی مرد بُد نام او اردشیر
 سواری گرانمایه گرد، شیر (از دقیقی)
 ۶۸۱/۱۱۶۳
 آژدشیر : ۴. نامی دیگر که گشتاسپ بر بهمن پسر اسفندیار و نواده خود نهاد
 وزان پس همی خواندش اردشیر
- نسبیره ی جهاندار شاه اردشیر
 که بهمنش خواند همی یادگیر
 ۱۰۵/۱۴۵۸
 آژدشیر باتکان : ۵. سرسلسله ساسانیان
- همان اردشیرش پدر نام کرد
 ۱۱۶/۱۴۵۹
 آژدشیر، اردشیر نیکوکار : ۶. برادر و ولی عهد شاهپور
- بفرمود تا پیش او شد دبیر
 آبا موبدان موبد و اردشیر
 ۶۲۵/۱۵۵۹
 مژو را نکوکار ازان خواندند
 که هرکس تناسان ازو ماندند
 ۱۵/۱۵۶۲
 آژدشیر : ۷. موبد موبدان در عهد پیروز و بلاش اشکانی
- همان موبد موبدان، اردشیر
 ۱۳۶/۱۷۲۷
 آژدشیر : ۸. موبد موبدان در عهد انوشیروان
- بفرمود تا پیش او شد دبیر
 آبا موبد موبدان، اردشیر
 ۲۰۴۱/۱۸۳۴
 ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
 بکوشید با کاردانان پیر
 ۳۷۵/۱۷۶۴
 اردشیر، اردشیر پسر شیروی : ۹. اردشیر پسر شیرویه، نواده خسرو پرویز
- چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
 از ایران برفتند برتا و پیر
 ۱/۲۲۲۶
 آژدوان : ۱. هشتمین تن از شاهان اشکانی، میان آرش و بهرام اشکانی، به قول شاهنامه که
 غیر از اردوان بزرگ است
- چو زو بگذری نامدار اردوان
 ۵۵/۱۴۵۲
 آژدوان بزرگ : ۲. نام دیگر بهرام اشکانیان به قول شاهنامه
- ورا خواندند آژدوان بزرگ
 که از میش بگسست چنگال گرگ
 ۵۷/۱۴۵۶
 آژدنگ، ارژنگ دیو : ۱. سالار مازندران در عهد کی کاووس
- سپرد آنچه دید از کران تا کران
 به آژدنگ سالار مازندران
 ۲۲۸/۲۵۳
 برون جست از خیمه ارژنگ دیو
 ۵۴۷/۲۶۷

- اَزُونگ : ۲. از یلان و پهلوانان تزاو، مرزدار افراسیاب که توس او را بکشت
 ۱۷۶/۶۴۹ یکی نامداری بُد اَزُونگ نام
- اَزْشَطاطِیس، اَزْشَطالیس : اَزْشَطو، حکیم و رایزن اسکندر
 ۲۸/۱۳۵۲ حکیم اَزْشَطاطِیسش بود نام خردمند و بیدار گسترده کام
 اَزْمایِل : نام یکی از دو آشپز نیک‌نهاد که آشپزی ضحاک را به عهده گرفتند و جان نیمی از
 جوانان محکوم به قتل را نجات دادند
- ۱۶/۳۵ یکی نامش اَزْمایِل یا کدین
 اَزْمَنی، نامدار اَزْمَنی : ۱. از همراهان و سران سپاه خسرو پرویز در جنگ او با بهرام
 چوبینه
- به دست چپش نامدار اَزْمَنی اَباسا جوشن و تیغ اَهْرَمَنی ۱۸۴۸/۲۱۰۱
 اَزْمَنی : ۲. از سران سپاه رستم پور هُرمزد در برابر تازیان
 ۷۴/۲۲۴۰ چو میروی طَبْرئی و چون اَزْمَنی
 اَزْنَواز : یکی از دو دختر جمشید که به زور زن ضحاک شدند
 ۵۶/۳۷ چنین گفت ضحاک را اَزْنَواز
 اَزْدَها (اَزْدَهاک) : ۱. گویشی فارسی از نام ضحاک ماردوش تازی
 ۲۰۷/۳۳ نهان بود چند از دَم اَزْدَها
 ۳۳/۳۶ خوش ساختند از پی اَزْدَها
 ۳۴۸/۴۹ بدانست کان خانه اَزْدَهاست
 ۲۰۷/۴۴ دران محضر اَزْدَها ناگزیر گواهی نبشتند بُرنا و پیر
 ۲. صفت بجای موصوف، کنایه از رستم در جنگ با پیلسم
 ۷۰۷/۳۱۹ گریزنده شد پیلسم ز اَزْدَها
 ۳. کنایه از اسب سهراب
 ۳۰۲/۳۳۶ سپهبد عَنان اَزْدَها را سپرد
 اَشپِنوئی : کنیزک تزاو که زنی بسیار زیبا بوده است
 ۲۱۱/۵۷۵ یکی ماهروی است نام اَشپِنوئی
 ۱۱۳۹/۶۱۴ فرود آمد از پشت اسب اَشپِنوئی
 در متن چاپ ژول مول ۲۱۱/۵۷۵، ۱۱۳۰/۶۱۴ اسپنوی و در ۱۱۲۴/۶۱۴ و
 ۱۱۳۷ و ۱۱۳۹ اسپنوی و در چاپ مسکو همه جا اسپنوی آمده که از همین قرار
 تصحیح شد
- اَشْتَقِیلا : از دلبران توران که در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو، همراه افراسیاب بود
 ۸۳۰/۹۹۲ چو او بازگشت اَشْتَقِیلا چو گرد بیامد که با شاه جوید نبرد
 اِسرافیل، سیرافیل : فرشته‌ای که با دمیدن در بوق خود رستاخیز را اعلام می‌کند ←
 سیرافیل
 دیدن اسکندر اِسرافیل را
 ۱۴۳۰/عنوان

شرح نامها

- اسفندیار، رویین تن : پسر گشتاسب و کتایون
 یکی نام او فَرَخِ اِسْفَنْدِيار شَه کارزاری نَسْرده سوار ۳۲/۱۱۳۵
 اِسْكَندَر، اِسْكَندِرِ فيلقوس، اِسْكَندِر پسر قيصر، سِكَندَر : ۱. پسر دارا از ناهید دختر
 فيلقوس پادشاه روم (به تعبیر شاهنامه) نواده دختری فيلقوس و در واقع تاریخی
 اِسْكَندِر پسر فيليپ مقدونی
- ز اِسْكَندِرِ فيلقوس بزرگ ۴۱۷/۱۳۶۸
 ۲. اِسْكَندَر : نام گیاهی سوزنده کام و گندزای در روم که به تعبیر شاهنامه نام
 اِسْكَندِر نواده دختری فيلقوس از نام همین گیاه گرفته شده است ← واژگان
 گیاهی که سوزنده کام بود به روم آندم اِسْكَندِرش نام بود ۱۰۰/۱۳۴۹
 اِشْتاد، اِشْتادِ پيروز : اِشْتاد پسر پيروز، از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام
 چوبینه
- چو اِشْتادِ پيروز دشمن گداز ۱۹۰۸/۲۱۰۴
 اِشْتاگُشْتِپ : ← اِشْتاد
- چو خَراد برزین و اِشْتاگُشْتِپ ۲۴/۲۲۰۲
 اَشْک : ۱. از شاهان اشکانی، از نژاد کِقباد به گفته شاهنامه
 نخست اَشْک بود از نژاد قباد
 ۲. ← اَشْکَشْ
- همان خسرو و اَشْک و فریان و فور ۱۹۱۱/۱۴۵۱
 اَشْکانيان : سلسله معروف پادشاهی ایران پیش از ساسانیان
- سوی گاه اَشْکانيان بازگرد ۴۲/۱۴۵۵
 اَشْکُيوس : سردار کَشانی در عهد افراسیاب که رستم او را از پای درآورد
- دلیری که بُد نام او اَشْکُيوس ۱۳۷۴/۶۹۹
 اَشْکَشْ : از سرداران و پهلوانان ایران از نژاد قباد در عهد کی کاووس
- پس گسْتهم اَشْکَشْ تيزهوش ۳۲۲/۵۸۰
 اَغْرِيرِث : اَغْرِيرِث برادر افراسیاب، از نامداران توران و سرداران پشنگ، پسر پشنگ ←
 اغریرث
- چو اَغْرِير و گرسیوز و بارمان ۷۹/۱۹۵
 اَغْرِيرِث : برادر افراسیاب که مردی خردمند بود و به سبب مدارا با اسیران ایرانی
 افراسیاب او را کشت ← اَغْرِير
- چو اَغْرِيرِث پرهز آن بدید ۵۰۱/۲۱۳
 اَفْرَاسِياب : پسر پشنگ و نیره تور پسر فریدون، پادشاه توران
- جهان پهلوان پورش افراسیاب ۸۱/۱۹۵
 اَکوان : نام دیوی که با رستم ماجرابی داشت و به دست رستم کشته شد. فردوسی گوید
 نام او در زبان پهلوی «گوان» است

- ۱۵۲۵/۷۷۲ کنون رزم آکوان ز من گوش دار — گوان
 آلانشاه، شاه الانان: از مدعیان پادشاهی پس از یزدگرد بزه گر، و معارض با بهرام گور
- ۳۹۳/۱۵۸۳ آلانشاه و چون پهلوان سپاه
 آلانی: منسوب به آلان که نام منطقه و دژی است — الانان، شرح جایها
- ۳۴۱/۱۷۴۲ سپاه آلانی شدند انجمن
 آلكوس: از رزماوران افراسیاب
- ۷۱۵/۳۱۹ برانگیخت آلكوس شیرنگ را
 آلوا، آلوائ: ۱. نیزه دار رستم که به دست نوش آذر، پسر اسفندیار کشته شد
- ۳۴۷۴/۱۲۸۰ یکی نامور بود آلوا به نام
 ۳۴۷۹/۱۲۸۱ چو آلوای را من نخوانم سوار
 ۲. آلوائ، نیزه دار زابلی و پرورده دست رستم که در نبرد با کاموس کُشانی کشته شد
- ۱۵۴۵/۷۰۶ یکی زابلی بود آلوائ نام سبک تیغ را برکشید از نیام
 ایلیاس: پسر مهرا، مهتر و فرمانروای خزر در عهد لهراسپ و گشتاسپ
- ۶۷۰/۱۱۲۲ به مرز خزر مهتر ایلیاس بود که پور جهاندار مهرا، بود
 آندریمان: از دلیران توران، برادر ارجاسب که در چوگان بازی افراسیاب و سیاوش شرکت داشت
- ۱۴۱۵/۴۴۴ دگر آندریمان سوارِ دلیر
 آندیان: از سرداران بهرام گور
- ۱۴۶۸/۱۶۵۷ خزروان و رهام با آندیان
 (در چاپهای گوناگون نام چند آندیان دیگر نیز آمده است که یکی برادر ارجاسب و دیگری پسر توس و سومی از سرداران خسرو پرویز قلمداد شده است) آندیان — آندیرمان
 آندیان: از سرداران و رایزنان خسرو پرویز
- ۱۰۳/۲۰۲۹ چو گردوی و شاپور و چون آندیان
 آندیزمان: برادر ارجاسب، شاه چین و ترکان
- ۲۸۳/۱۱۴۴ برادر بُد او را دو آهرمنان یکی کهرَم و دیگر آندیزمان (از دقیقی)
 اوخاست: از سران توران که در جنگ دوازده رُخ با سرداران ایران تن بتن جنگیدند
- ۱۹۵۹/۹۲۷ چو اوخاست با زنگه شاوران
 (این نام به صورتهای اوخواست، اوخاست و اوخواست نیز ضبط شده)
 ۱. اهورامزدا
 ۲. برآرنده اُورمزد مهین (از دقیقی)
- ۱۴۹/۱۱۴۰ برآرنده اُورمزد مهین (از دقیقی)
 ۲. پسر گشتاسپ که در نبردهای ایران و توران کشته شد
- ۵۰۱/۱۱۵۵ بیامد پس این شیرمرد اورمزد (از دقیقی)

شرح نامها

- اُورمزد : ۳. اُورمزد بزرگ، ششمین تن از شاهان اشکانی میان نرسی و آرش به گفته شاهنامه
- ۵۴/۱۴۵۶ چو نرسی و چون اُورمزد بزرگ
- اُورمزد : ۴. اُورمزد نرسی، پسر نرسی بهرام از شاهان ساسانی، پدر شاپور ذوالاکتاف به گفته شاهنامه
- ۱/۱۵۳۱ چو بر گاه رفت اُورمزد بزرگ ز نخچیر کوتاه شد چنگ گریگ
- اُورمزد : ۵. اُورمزد شاپور: پسر شاپور ساسانی
- ۴۵۱/۱۴۹۷ وُرا پادشا نام کرد اُورمزد
- اُورمزد : ۶. اُورمزد، از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
- ۱۹۰۹/۲۱۰۴ چو فرخنده خورشید با اُورمزد که دشمن بُدی پیش ایشان فرزد
- اُورمزدشاه : پدر لهراسپ به گفته اسفندیار
- ۳۰۸۰/۱۲۶۴ که لهراسپ بُد پور اُورمزدشاه
- اُولاد : از پهلوانان مازندران که رستم او را گرفتار کرد و سپس وی را به شاهی مازندران رساند
- ۴۶۵/۲۶۳ بدان مرز اُولاد بُد پهلوان
- اَهَرَن : شوهر دختر سوم قیصر روم و باجناب گشتاسپ
- ۴۶۹/۱۱۱۴ گوی برمنش نام او اَهَرَن ز تخم بزرگان و رویمین تا
- ایرانخدای : خداوند ایران، مراد ایرج پسر فریدون است — ایرج
- ۳۰۲/۷۰ مرو را چه خوانند؟ ایرانخدای
- ایرج : ۱. کوچکترین پسر فریدون، نخستین شاه ایران زمین پس از تقسیم سلطنت جهان از طرف فریدون به سه پسرش: سلم و تور و ایرج — ایرانخدای
- ۲۷۶/۶۹ کنون ایرج اندر خور نام اوی
- ایرج پیلتن : ۲. پادشاه کابل، از همزمان کیخسرو در جنگ او با افراسیاب
- ۱۲۷/۹۶۲ دگر شیردل ایرج پیلتن
- ایزدگشسب : ۱. از دبیران انوشیروان که به دست هرمز از میان رفت
- ۶۸/۱۹۴۴ چو ایزدگشسب و دگر برزمهر دبیر خردمند با فر و مهر
- ایزدگشسب : ۲. ایزدگشسب: از سرداران سپاه بهرام چوبینه
- ۴۷۵/۱۹۶۰ دگر آن که نامش بُد ایزدگشسب
- ایلا : نواده افراسیاب که در جنگ بزرگ افراسیاب با کیخسرو و به دست کیخسرو کشته شد
- ۸۳۱/۹۹۲ همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ



ب

- بایک : ۱. حکمران استخر، گماشته از سوی اردوان بزرگ اشکانی، نیای مادری اردشیر بابکان سرسلسله ساسانیان
- ۵۹/۱۴۵۶ به استخر بُد بایک از دست اوی
- بایک : ۲. موبد و سالار لشکر خسرو انوشیروان
- ۱۶۸/۱۷۵۶ ورا موبدی بود بایک به نام
- بایکان اردشیر، اردشیر بابکان (اضافهٔ مقلوب) — اردشیر بابکان
- ۱۱۸/۱۴۵۹ همی خواندش بابکان اردشیر
- بازُبد : نوازنده و سرایندهٔ مشهور خسرو پرویز
- ۳۷۲۴/۲۱۸۰ ز درگاهش آگاه شد بازُبد
- بازمان : ۱. از سرداران پشنگ پدر افراسیاب و دژدار سپاه افراسیاب که به دست قازن رزمزن کشته شد
- ۷۹/۱۹۵ چو اغریر و گرسیوز و بازمان
- بازمان : ۲. دلاوری تورانی که سپهد سپاه افراسیاب در نبرد تورانیان با سپاه سیاوش بود
- ۱۶۲/۱۹۸ یکی تُسرک بُد نام او بازمان
- بازور : افسون پُژه و جادوگری تورانی در عهد افراسیاب که در نبرد همان به جادویی برف و سرما ساخت
- ۳۵۵/۶۵۶ ز ترکان یکی بود بازور نام به افسون به هر جای گسترده گام
- باطرون : سردار رومی و محافظ حلب در عهد انوشیروان
- ۴۲۷۴/۱۹۲۶ حلب شد بکردار دریای خون بزَنهار شد لشکر باطرون
- بالوی : از سرداران خسرو پرویز و نیز سخنگوی او نزد قیصر روم
- ۱۱۷۷/۲۰۷۴ بفرمود گستهَم و بالوی را
- بامی : منسوب به بامیان، سرزمین بامیان — شرح جایها
- ۲۳۳۳/۱۸۴۶ چغانی و بامی و ختلان و بلخ
- بانوگُشسپ : دختر رستم که رستم وی را به همسری گبو داد و بیژن از وی بزاد
- ۱۱۳۲/۵۵۱ وزان پس گسی کرد بانوگُشسپ ابا خواسته همچو آذرگُشسپ
- باهله : نام قبیله‌ای که چون خسرو پرویز از برابر بهرام چوبینه گریخت بدان قبیله پناه برد
- عنان را بدان باره کرد یله همی راند ناکام تا باهله ۱۰۱۳/۲۰۶۷
- نشسته سوی مهتر باهله که گر لشکر آید مکن شان یله ۱۰۱۸/۲۰۶۷
- بُت آرای : دستور و وزیر رای هند در عهد انوشیروان
- ۳۴۶۲/۱۸۹۲ بُت آرای فرخنده دستور من
- بُتستان، بُتستان چین : (یعنی به اندازهٔ یک بُتکده جمال و زیبایی) کنایه از دختر خاقان

شرح نامها

- چین که به همسری انوشیروان درآمد
 بُتستان چین با چهل اوستاد همی راند از پیشِ مهران ستاد ۱۸۴۹/۲۴۲۰
 بتول: فاطمه زهرا (سلام الله علیها)، دختر رسول اکرم و همسر علی (ع)
 ۱۰۰/۸ چهارم علی بود، جُفَتِ بتول
 براسای: دستور و وزیر و گنجور اردشیر پسر شیرویه
 ۴۹/۲۲۲۸ براسای دستور بودی ورا همان نیز گنجور بودی ورا
 برانوش: ۱. سپهدار سرزمین بالوینه در روم که با شاپور اردشیر پیکار کرد و دستگیر شد
 ۲۷/۱۵۱۶ برانوش بُد نام آن پهلوان
 برانوش: ۲. مردی خردمند که رومیان در عهد شاپور ذوالاکتاف او را به جای قیصر که به اسیری شاپور درآمده بود به حکمرانی روم نشانند و او با شاپور مصالحه کرد
 ۴۹۲/۱۵۵۲ برانوش مردی خردمند بود روان و زبانش پر از پند بود
 براهام: جهودی مالدار و لئیم در عهد بهرام گور که از جای دادن به بهرام در خانه خود دریغ داشت
 ۱۱۵/۱۶۰۱ براهام مردیست پر سیم و زر جهودی فرسینده و بدگهر
 پراهیم: ابراهیم خلیل الله (ع)
 ۶۷۲/۱۳۹۹ که پور پراهیم پیغمبر است
 بُرته: از سرداران خاندان توابه در زمان کی کاوس و کیخسرو
 ۱۶۴/۵۷۳ کجا بُرته بودی نگهدارشان
 بُرژمهر: ۱. موبدی که به نمایندگی ایرانیان نزد بهرام گور آمد و نامه نرسی را برای او آورد
 ۱۶۱۵/۱۶۶۳ یکی موبدی نام او بُرژمهر
 بُرژمهر: ۲. از دبیران انوشیروان که به دست هرمز از میان رفت
 ۶۸/۱۹۴۴ چو ایزدگشپ و دگر بُرژمهر دبیر خردمند با قسّر و مهر
 بُرژمهر: ۳. دستور و دبیر جهاننده خسرو پرویز
 ۲۲۲۱/۲۱۱۷ به هر کار دستور بُد بُرژمهر دبیری جهاننده و خوبچهر
 بُرژوی: ۱. نامی مستعار که بهرام گور در سفر هند بر خود نهاد
 ۲۸۴/۱۶۸۷ اگر نام پرسی تو، بُرژوی نام چنین خواندم شاه و هم باب و مام
 بُرژوی: ۲. بُرژویه حکیم که کتاب کلبله و دمنه را از هند به ایران آورد
 ۲۴۳۷/۱۸۹۱ پزشکی سراینده بُرژوی بود به پیری رسیده سخن جوی بود
 بُرژوایلا (بُرژویلا): از سواران افراسیاب که در نبرد بزرگ افراسیاب با کیخسرو شرکت داشت
 ۸۳۱/۹۹۲
 بُرژین: ۱. از پهلوانان ایرانی که در اسارت اغریث بودند. وی سپس با کاوس به مازندران رفت و دلیرها کرد

- ۵۴۸/۲۱۵ چو بُرزین و چون قازن رزمزن
 بُرزین دهقان : ۲. پیری که سه دختر داشت و بهرام گور به باغ او درآمد و سرانجام
 هر سه دختر او را به زنی گرفت
- ۸۲۰/۱۶۳۱ خردمند پیری و بُرزین به نام دل او شدد از شاه ناشادکام
 بُرزین : ۳. پدر سیماه از بزرگان عهد انوشیروان که به دست هرمز کشته شد — سیماه
 بُرزین
- ۱۵۲/۱۹۴۷ ز سیماه بُرزیئت پرسم سخن چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
 بُرزین : ۴. پدر خُزاد، از بزرگان عهد هرمز و خسرو پرویز — خُزاد برزین
- ۶۰۲/۱۹۶۶ به خُزاد بُرزین چنین گفت شاه
 بُرزین : ۵. پدر شادان که راوی چگونگی دستیابی بر کتاب کللیله و دمنه در عهد
 انوشیروان است — شادان برزین
- ۳۴۳۲/۱۸۹۱ ننگ کن که شادان بُرزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت
 بُرزین : ۶. پدر جَهن حاکم دماوند در عهد خسرو پرویز
- ۳۶۳۹/۲۱۷۶ کجا جهن بُرزین بُدی نام او رسیده به هر کشوری کام او
 بُرْسام، برسام چینی : پسر و از سرداران بیژن طرخان تبارِ سمرقندی که به جنگ
 یزدگرد ساسانی آمد
- ۴۸۸/۲۲۵۷ به بُرْسام فرمود تا ده هزار نبرده سواران خنجرگذار
 بُرْهمن : پیشوای مرتاضان هند در دیدارشان با اسکندر در این بیت :
- ۱۰۸۹/۱۴۱۶ بُرْهمن چو آگه شد از کارِ شاه
 بُسَاد : چوپان قیصر روم که گشتاسپ را بناوخت ولی بدو که تقاضای کار داشت کاری
 نفرمود
- ۱۶۵/۱۱۰۱ جوانمرد را نام بُسَاد بود
- بَسْطام : نامی که مادر گستهتم، دایی خسرو پرویز بر او نهاده بود — گستهتم
- ۱۱۴۳/۲۰۷۲ چنین داد پاسخ که بسطام نام یکی پرمنش باشد و شادکام
 بَشوتَن، پَشوتَن : پسر گشتاسپ و کتابون، برادر اسفندیار — پَشوتَن
- ۳۳/۱۱۳۵ بَشوتَن دگر گُرد شمشیرزن شه نسام بُرادر لشکرشکن
 بَلاش : پسر کوچکتر پیروز ساسانی و برادر قباد که پنج سال و اندی شاهی کرد
- ۴۶/۱۷۱۷ بَلاش از بر تخت بنشست شاد که کهنتر پسر بود با فَر و داد
 بلوچ، بلوچ : قومی معروف در جنوب شرقی ایران
- ۶۵۰/۴۱۲ همه بهلی و پارس، کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و دشت سَروج
 بَنْداه : بزرگ و سالار سِنندیان در زمان اسکندر به نقل شاهنامه
- ۱۶۸۲/۱۴۴۱ سِر سِنندیان بود بَنده نام
- پَندوی : ۱. از گواهان پنجگانه انوشیروان بر ضدّ مزدک
- ۳۱۶/۱۷۴۴ گوا کرد زرمهر و خُزاد را فراهیم و پندوی و بهزاد را

۲. دایی خسرو پرویز که هرمز او را به زندان افکند
 که گسَتهَم و پندوی را کرده بند به زندان بَرَد مرد ناسودمند
 که این هردو خالان خسرو بُدند بمردانگی در جهان نو بُدند ۱۸۰۵۶/۲۰۱۶
- بُوَافُضَّلُ: ابوالفضل بلعمی، وزیر نصر سامانی که کتاب کلیله و دمنه را از تازی به پارسی درآورد.
- گسرانمایه بوالفضل، دستور او که اندر سخن بود گنجورِ او ۳۵۵۶/۱۸۹۶
- بُوَافُضَّلُ: ابوالقاسم، کنیه محمود غزنوی
 کف شاه بوالقاسم آن پادشا چنینست با پاک و ناپارسا ۱۵۵۳/۱۱۱۹
- بُوَافُضَّلُ: کنیه نصر بن ناصرالدین سبکتکین سپهدار و برادر محمود غزنوی، سپهسالار اردوی خراسان از جانب محمود
- سپهدار چون بوالمُظَفَّرُ بُوَد سِرلشکر ازماه برتر بُوَد - نصر، میر نصر ۹/۱۴۵۴
- بُوَبُکْرُ: اَبُو بَکْرُ، خلیفه اَوَّل
 نتابید بر کس ز بُوَبُکْرُ بِنَه
 بُوَد کُفُّ: از نامداران توس که به فردوسی ارادت داشت و او را مدد می‌کرد و به گفته نظامی عروضی راوی او بود.
- ازان نامور نامداران شهر علی دیلم و بُوَد کُفُّ راست بهر ۸۹۵/۲۲۷۴
- بور، بور اَبْرَش: - رَخْش، اسب رستم که به رنگ سرخ خالدار بوده است
 یکی بور اَبْرَش به پیشش بیای ۱۱۹۵/۷۵۹
- بوراب: آهنگری رومی که اسبان قیصر روم را نعل می‌کرد و گشتاسپ به هنگام آزمایش، سندان او را به ضرب پتک شکست.
- یکی نامور بود بوراب نام پسندیده آهنگری شادکام ۱۸۷/۱۱۰۲
- بُوَزْزُجْهَرُ: بزرگمهر: وزیر نامدار و خردمند انوشیروان
 کنون در سخنها بُوَزْزُجْهَرُ یکی تازه‌تر برگشاییم چهر ۹۹۰/۱۷۹۰
- بویسپاس: نامی مجهول که هومان تورانی در معرفی دروغین خود به رستم بر پدر خویش نهاد
- مرا گور کوه است نام ای دلیر پدر بویسپاس است پیری چو شیر ۱۳۱/۷۱۴
- بِنَه اَفْرید: دختر گشتاسپ و خواهر اسفندیار
 دگر دختر شاه بِنَه اَفْرید ۱۱۴۳/۱۱۸۲
- بِهْرَامُ*: ۱. از سرداران بهرام گور
 چو بهرام و پیروز بهرامیان ۱۴۶۸/۱۶۵۷

* توالی نامهای بهرام فقط براساس صفات و القاب متعاقب کلمه بهرام به ترتیب الفبایی است و در نتیجه ملاحظه می‌شود که نام «بهرام» سردار بهرام گور بر شخص بهرام گور مقدم آمده است.

- بهرام: ۲. نام گاژری که داراب را به فرزندی گرفت و بزرگ کرد، همسر او زهره نام داشت
- بهرام: ۳. بهرام آذرمهان: از سران ایران به روزگار انوشیروان که هرمز او را بکشت
۱۹۱/۱۳۳۹ زن گازر و گازر و مُهَرَه را بیارید بهرام و هم زهره را
- بهرام: ۴. بهرام آشکانیان یا اردوان بزرگ، نهمین تن و آخرین پادشاه از شاهان اشکانی به گفته شاهنامه. بابک در استخر از جانب او حکمرانی داشت — اردوان بزرگ
۱۴۷/۱۹۴۷ به بهرام آذرمهان یاخت دست
- بهرام: ۵. بهرام اوزمزد، پسر اوزمزد پسر شاپور
۵۷۵۶/۱۲۵۶ چو بنشست بهرام اشکانیان ببخشید گنجی به ارزانیان
وُرا خواندند اردوان بزرگ که از میش بگست چنگال گرگ
- بهرام: ۶. بهرام بهرام: بهرام پسر بهرام اوزمزد، نواده شاپور
۳۱/۱۵۲۰ بگسترد فرس اندر ایوان خویش بفرمود تا رفت بهرام پیش
- بهرام: ۷. بهرام بهرامیان: بهرام سوم، بهرام بهرام، پسر اوزمزد یا هرمز و معروف به کرمانشاه که چهار ماه پادشاهی کرد و درگذشت و پسرش نرسی بهرام جانشین او شد
۳۱/۱۵۲۴ یکی پور بودش دلارام بود وُرا نام بهرام بهرام بود
- بهرام: ۸. بهرام بهرام پورگشسپ — بهرام چوبینه
۱/۱۵۲۸ چو بنشست بهرام بهرامیان
- بهرام: ۹. بهرام پور سیاوش، بهرام یل، سرداری از دودمان سیاوش که در جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه مردی جادوگر را دستگیر کرد و نیز نگهبان و زندانبان بشدوی، دابی خسروپرویز که در بند بهرام چوبینه قرار داشت بوده است.
۴۱۷/۱۹۵۸ ز بهرام بهرام پورگشسپ سواری سرافراز پیچنده اسپ
- بهرام: ۱۰. بهرام پورگشسپ = بهرام بهرام پورگشسپ — بهرام چوبینه
۹۲۷/۲۰۶۳ کم آمد ز لشکر یکی نامور که بهرام بُد نام آن پرهز
ز تخم سیاوش گوی مهتری سپید نژادی ز ایران سری
۹۶۴/۲۰۶۵ ننگهبان بشدوی بهرام بود که از بند او نیک ناکام بود
زنی بود بهرام یل رانه پاک
- بهرام: ۱۱. بهرام چوبینه: بهرام بهرام پسرگشسپ، سردار هرمز که وی را از شکست نجات داد ولی سپس دم از استقلال زد و با خسروپرویز جنگها کرد و چندبار غالب شد اما سرانجام به قتل رسید
۱۵۴۲/۲۰۰۵ اگر نیز بهرام پورگشسپ بران خاک درگاه بگذارد اسپ
- بهرام: ۱۲. بهرام رازی: بهرام چوبین که در آغاز مرزبان ری بود — بهرام چوبینه
۳۹۵/۱۹۵۷ جهانجوی چوبینه دارد لقب
۶۲۸/۲۲۴۳ چو بهرام رازی که سجد هزار

شرح نامها

- بهرام : ۱۳. بهرامشاه پسر شاپور شاپور
 خردمند و شایسته بهرامشاه همی داشت سوگ پدر چنگاه ۲/۱۵۶۵
- بهرام : ۱۴. بهرامشاه، بهرام چوبینه که بر خسرو پرویز شورید و مدتی خود را شاه خواند
 و بر تخت نشست ← بهرام چوبینه
 نشست از بر گاه بهرامشاه ۹۰۸/۲۰۶۲
- بهرام : ۱۵. بهرامشاه ← بهرام گور
 سرایبرده زد نیز بهرامشاه ۵۰۰/۱۵۸۸
- بهرام : ۱۶. بهرام فرخ، پسر فرخ، از سرداران خسرو پرویز در جنگ با بهرام چوبینه
 سپه را به بهرام فرخ سپرد ۱۹۱۹/۲۱۰۴
- بهرام : ۱۷. بهرام گودرز، از پهلوانان دستگاه کی کاوس، پسر گودرز که در زمان
 کیخسرو و در نبرد با تورانیان به دست تزاو کشته شد.
- به سالار، بهرام گودرز گفت که این کار بر ما نماند نهفت ۵۵۸/۵۹۰
- بهرام : ۱۸. بهرام گور، پسر یزدگرد بزه گر، بهرام یل در سومین بیت شواهد
 مر او را پدر کرد بهرام نام وزان کودک خرد شد شادکام ۳۳/۱۵۶۸
- شکارش نباشد مگر شیر و گور ازیراش خوانند بهرام گور ۴۶۸/۱۶۱۶
- نشانی که بهرام یل کرده بود ز پستی بلندی برآورده بود ۵۱/۱۷۱۷
- بهرام : ۱۹. بهرام نیکوسخن، کسی که فردوسی در پایان غننامه سهراب از زبان او
 سخن از بیوفایی دنیا می گوید:
- چنین گفت بهرام نیکوسخن که با مردگان آشنایی مکن ۱۴۵۲/۳۸۳
- بهرام : ۲۰. بهرام نیو، از پهلوانان شاهنامه، معاصر کاوس تا سهراب ← بهرام گودرز
 چو خرد و گرگین و بهرام نیو ۴۸/۲۴۶
- بهرامیان : منسوب به بهرام گور و اولاد و خاندان بهرام گور (در این بیت)
- کجا آن بزرگان ساسانیان ز بهرامیان تا به سامانیان ۳۱/۱۴۵۵
- بهرامیان : منسوب به بهرام چوبینه، سپاهیان و هواخواهان بهرام چوبینه (۱- این بیت)
- همه نامداران بهرامیان به رفتن بیستند یک یک میان ۲۰۱۹/۲۱۰۸
- بهرام یل : بهرام گور ← بهرام گور
- نشانی که بهرام یل کرده بود ز پستی بلندی برآورده بود ۵۱/۱۷۱۷
- بهروز، بهروز هور : از سواران بهرام گور که به جستجوی گله گوسفندان فرشیدورد
 رفت
- کجا نام آن مرد بهروز بود ۱۲۰۹/۱۶۴۷
- یکی نامه بنوشت بهروز هور به نزد شهنشا بهرام گور ۱۲۲۴/۱۶۴۷
- بهراد، شبرنگ بهزاد : نام اسب سیاه رنگ سیاوش که به میراث و یادگار به کیخسرو
 رسید و نصیب گشتاسپ شد
- به بهزاد بنمای زین و لگام چُنو رام گردد، تو بردار گام ۷۱۶/۵۳۳

- بَهْرَاد: از گواهان انوشیروان بر ضد مزدک
 گوا کرد زرمهر و خَرَاد را فراهین و بندوی و بهزاد را ۳۱۶/۱۷۴۴
- بَهْمَن: ۱. فرشته‌ای که ماه یازدهم سال، بهمن به نام اوست و نام روز دَوم از هر ماه خورشیدی
- چو بهمن نگهبان تخت و کلاه ۸۲۷/۸۲۰
- بَهْمَن: ۲. یکی از چهار پسر اسفندیار که رستم به وصیت اسفندیار به پرورش او همت گماشت اما وی دودمان رستم را بر باد داد
- یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم آذر افروز گُردِ بهوش ۹۲۲/۱۱۷۳
- بَهْمَن: ۳. بَهْمَنِ اردوان، پسر اردوان اشکانی به نقل شاهنامه
- خبر شد بر بَهْمَنِ اردوان ۳۵۷/۱۴۶۹
- بَهْمَن: ۴. بَهْمَنِ تیزویر، بهمن هوشمند، از موبدان درگاه انوشیروان که بوزرجمهر را به پریش گرفتند
- همان ساوه و یزدگرد دبیر به پیش اندرون بَهْمَنِ تیزویر ۱۵۴۸/۱۸۱۳
- نام یکی از دیوهای مازندران که به دست رستم کشته شد
- نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید ۲۸۳/۲۵۵
- بیدرَفَش: فرستاده ارجاسپ به نزد گشتاسپ
- یکی نام او بیدرَفَشِ بزرگ (از دقیقی) ۱۳۱/۱۱۳۹
- بِیژَن: ۱. پسر گیو گودرز و همسر منیژه دختر افراسیاب و نجات یافته دست رستم از زندان توران
- تو مر بیژن خُرد را در کنار بیرو، نگهدارش از روزگار ۵۶۱/۵۲۷
- بیژنا (بیژن + الف اشباع) برای وزن شعر:
- به گرگین چنین گفت پس بیژنا که من پیشتر سازم این رفتنا ۱۹۱/۷۹۳
- بِیژَن: ۲. از نژاد کیان، چهارمین تن از شاهان اشکانی به قول شاهنامه میان گودرز و نرسی
- چو بیژن که بود از نژاد کیان ۵۳/۱۴۵۶
- بِیژَن: ۳. پهلوانی از دودمان طرخان که به تحریک ماهوی سوری بر یزدگرد ساسانی شورید
- نژادش ز طرخان و بیژن به نام ۴۷۳/۲۲۵۶
- بِیظَقون: وزیر سرزمین فریان در عهد اسکندر به نقل شاهنامه که اسکندر به مصلحتی یکبار او را به جای خود گماشت و خود را به نام اوبیطقون نامید
- خردمند را بیظقون بود نام یکی رایزن مرد گسترده کام ۷۶۲/۱۴۰۳
- بِیژُود: ۱. از همراهان افراسیاب در نبرد همام، همدوش با کاموس کشانی و خاقان چین
- چو کاموس و بیژود و خاقان چین جو فرطوس و چون شنکل پیشین ۱۰۲۹/۶۸۴

- بیژد: ۲. از مدعیان شاهی پس از مرگ یزدگرد بزه‌گر و معارض با بهرام گور
 ۲۹۳/۱۵۸۳ چو بیژد و شکستان ز زمین کلاه
- بیژد: ۳. بیژد کاتی: از دلیران تورانی در نبرد هماون که در سپاه پیران بود
 ۸۵۰/۶۷۷ چو بیژد کاتی سپهر نبرد
 بیژشپ: ضحاک ماردوش ← ضحاک
 ۲۹/۹۵ کجا بیژشپش همی خواندند چنین نام بر پهلوی رانددند



پ

- پدژوان: از دلیران درگاه گشتاسپ
 ۱۱۴/۱۱۳۹ پدژوان که بود از دلیران او (از دقیقی)
- پرمایه: ۱. یکی از دو برادر فریدون که از او بزرگتر بودند
 ۲۸۰/۴۷ دگر نام پرمایه شادکام
- پرمایه: ۲. (یا بر مایه): نام گاوی که فریدون را شیر داد
 ۱۲۰/۴۰ همان گاو کش نام پرمایه بود
- پرموده: پرموده شاه پسر ساوه شاه معاصر هرمز ساسانی
 ۷۲۸/۱۹۷۱ دگر پور پرموده فرخ نژاد
- پرویز: پرویز شاه، پرویز خسرو، خسرو پرویز پسر هرمز ساسانی
 ۲۴۴/۱۹۵۱ مرو را پسر کرده پرویز نام گهش خواندی خسرو خویشکام
- پرویز خسرو میندیش نیز
 ۱۶۹۳/۲۰۱۱
- پشن: پشنگ، پدر افراسیاب
 ۳۴۴/۸۶۰ کنون تا بیامد ز جنگ پشن ازان کشتن و رزمگاه گشن
- پشنگ: ۱. از تخم جمشید، شوهر دختر ایرج، برادرزاده فریدون که پدر منوچهر بود ←
 پور پشنگ
 نسیا نامزد کرد شویش پشنگ بدو داد و چندی درآمد درنگ
 ۶۰۴۵/۸۳ پشنگ آن که پور برادش بود
- پشنگ: ۲. داماد توس از سرداران بزرگ زمان کیکاووس
 چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ که ژوبین بدی سازشان روز جنگ
 ۱۶۵۶/۵۷۳ سرافراز گردان و داماد توس
- پشنگ: ۳. پسر زاد شم و نواده تور، پدر افراسیاب
 ۷۵/۱۹۵ چو بشنید سالار توران پشنگ

- پَشَنگ : ۴. پسر افراسیاب که نام دیگرش شیده بود و به نام جدش نیز خوانده می‌شد
 به پیش پدر شد دلاور پَشَنگ ۳۷۲/۹۷۳
- نشست از بر اسب جنگی پَشَنگ ز باد جوانی سرش پر ز جنگ ۶۰۱/۹۸۲
- پَشَوْتَن : پَشَوْتَن، برادر اسفندیار
 پَشَوْتَن یکی مرد بیدار بود سپه را ز دشمن نگهدار بود ۱۶۱۳/۱۲۰۲
- پَشِین : سَوِین پسر کیقباد، پدر اَوْرند شاه و جد لهراسپ ← کی پَشِین
 که کردی پدر بر پَشِین آفرین ۳۰۸۱/۱۲۶۴
- پَشِین آن که از گوهر کیقباد ۳۰۸۲/۱۲۶۴
- پَلاشان : از پهلوانان تورانی در عهد افراسیاب که کیخسرو جایزه‌ای برای آوردن سر او معین کرد
 پَلاشان دژخیم نرا زدها ۱۹۰/۵۷۴
- پَلَنگینه پوش : هر که پوست پلنگ بر تن پوشد، مراد کیومرث است که نخستین بار جامه از پوست پلنگ پوشید
 یکایک بیامد خجسته سروش بسان پری با پلنگینه پوش
 بگفتش به راز این سخن در بدر که دشمن چه سازد همی با پدر ۳۰/۱۶
- پوران دُخت : زنی که پس از شهران گراز، شش ماه بر تخت شاهی ایران نشست ← دخت پوران
 یکی دختری بود پوران به نام
 پور پراهیم : اسماعیل پسر ابراهیم خلیل الله (ع) ۱/۲۲۳۲
- نبیرهئ سماعیل نیک اختر است که پور پراهیم پیغمبر است ۶۷۲/۱۳۹۹
- پور پَشَنگ : ۱. مراد منوچهر است در این بیت ← پَشَنگ ۱ در همین شرح نامها
 بسر دند نزدیک پور پَشَنگ ۱۰۷۴/۱۰۳
- پَشَنگ دلیری از تخم جمشید و برادرزاده فریدون بود که دختر ایرج به همسری او درآمد و منوچهر از این پیوند زاده شد. بنابراین در شاهنامه گاه منوچهر به نام پور پَشَنگ خوانده شده است.
- پور پَشَنگ : ۲. افراسیاب، پَشَنگ نام پدر افراسیاب نیز بوده است ← پَشَنگ ۴ در همین شرح نامها
- گزند تو آید ز پور پَشَنگ ۲۰۲۳/۱۹۰
- که پور پَشَنگ آن بداندیش مرد کجا جای گیرد به روز نبرد ۳۱/۲۳۴
- چنین گفت با توس کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پور پَشَنگ ۱۶۱۷/۱۰۲۵
- پور تَخواره : پسر تَخواره، خزانه دار خسرو پرویز
 کلید در گنجها برشمرد سراسر به پور تَخواره سپرد ۲۲۲۹/۲۱۱۷
- پور دستان سام : رستم پسر زال (دستان) پسر سام
 کدامت این را ندانم به نام؟ یکی گفت کین، پور دستان سام ۴۵/۲۳۵

شرح نامها

- پور زال: رستم پسر زال
 نشست از بر تخت زر پور زال آبا بازوی شیر و با کتف و یال ۱۷۶۰/۱۸۰
 پور سیاوش: بهرام پور سیاوش، از یاران و سپاهیان بهرام چوبینه در جنگ او با
 خسرو پرویز ← بهرام پور سیاوش
 ۷۹۵/۲۰۵۸ ز پور سیاوش برآشفت سخت
 ۹۷۲/۲۰۶۵ چنین تا به پور سیاوش رسید
 پور سیاوش: کیخسرو پسر سیاوش
 ۶۳۰/۵۳۰ بیاور پور سیاوش را جوان خردمند باهوش را
 پور قباد: کیئ کاووس پسر کیئ قباد
 ۹۵/۲۹۳ تو داماد یابی چو پور قباد
 پور قیدافه: پسر قیدافه ملکه اندلس و داماد فریان در عهد اسکندر به نقل شاهنامه
 ← قید روش
 یکی پور قیدافه داماد بود بدین شهر و فریان بدو شاد بود ۷۵۶/۱۴۰۳
 پور کشواد: ۱. گودرز کشوادگان در این مصرع:
 ۴۵۰/۷۲۷ سوی میمنه پور کشواد بود
 پور کشواد: ۲. پسر گودرز کشوادگان، نواده کشواد در این بیت:
 ۶۴۶/۳۱۶ پس پشت او پور کشواد بود
 پور هُرمزُد: ← رستم پور هرمزد
 بفرمود تا پور هرمزد راه بسپماید و برکشد با سپاه
 که رستم بُدش نام و بیدار بود خردمند و گرد و جهاندار بود ۲۷-۳۸/۲۲۳۸
 پور هُمای: ← داراب
 ۴۴/۱۳۴۷ نیستند نامه که پور هُمای سپاهی بیاوژد بسی مرز جای
 پولاد: ۱. از سرداران ایران در عهد کیقباد
 ۲۰۲/۲۴۱ چو خَرّاد و بُرزین و پولاد را
 پولاد: ۲. از یاران افراسیاب در چوگان بازی با سیاوش
 ۱۴۱۳/۴۴۴ سبهد گزین کرد کلباد را چو گرسیوز و جهن و پولاد را
 پولاد: ۳. پولاد غندی: نام یکی از دیوهای مازندران همراه دیو سپید
 ۲۸۳/۲۵۵ نه از رنگ مسانم نه دیو سپید نه سنجه، نه پولاد غندی نه بید
 ۲۸۵/۲۵۶ سرو مغز پولاد را زیر پای پی زخس برده زمین را بجای
 پولاد: ۴. پولاد بسیار هوش، مراد پولادوند از یاران افراسیاب است در این بیت ←
 پولادوند
 ۱۲۹۱/۷۶۳ بزد دست پولاد بسیار هوش
 پولادوند: دیوی تورانی از یاران و همراهان افراسیاب که در کوه چین مقرّ داشت
 ۱۲۱۵/۷۶۰ یکی نامه نزدیک پولادوند بسیارای و بگشای دل را ز بند

- پیداوسی: موبدی پارسی که در عهد بهرام گور به آبادانی و برانهای ایران پرداخت
 ۱۶۲۸/۱۶۶۴ که بر پهلوی موبدی پارسی همی نام بُسردیش پیداوسی
- پیران وینسه: پیران پسر وینسه و برادر پیلسم، سردار و وزیر افراسیاب
 ۶۶۵/۳۱۷ برادزش پیران پیروزگر
- پیر خراسان: ← ماخ
 ۱۸/۱۹۴۲ چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست برنا دور پیشگاه
 پیر خُشرو: خسرو پیر و کهنسال، مراد کیکاووس است در این بیت: ← مطلق خسرو
 ۴۶۹/۵۲۳ کنون پیش آن پیر خسرو شویم
 پیروز: ۱. پیروز اسپافگن، از سران و گُرزبانان ایران که برای تعیین جانشین یزدگرد
 بزه‌گر بر دخمه او با دیگران گرد آمد
 ۳۷۹/۱۵۸۳ چو پیروز اسپافگن از گُرزبان
 پیروز: ۲. پیروز بهرامیان، از سرداران بهرام گور
 ۱۴۶۸/۱۶۵۷ چو بهرام و پیروز بهرامیان
 پیروز: ۳. پیروز پیر، از سرداران سپاه انوشیروان در جنگ با روم
 ۵۳۱/۱۷۷۱ چو استاد پیروز بسر میمنه
 پیروز: ۴. از سرداران هرمز و حکمران کرمان که به خسرو پرویز پیوست
 ۱۷۸۶/۲۰۱۵ ز کرمان چو پیروز گرد سوار
 پیروز: ۵. پیروز خسرو، سه‌سالار اردشیر پسر شیرویه
 ۱۶/۲۲۲۶ به پیروز خسرو سپردم سپاه
 پیروز: ۶. پیروز شاپور، فرستاده رستم پور هرمزد به نزد سعد وقاص
 ۱۸۵/۲۲۴۴ چو نامه به مهر اندر آمد بداد به پیروز شاپور فرسخ نژاد
 پیروز: ۷. پیروز شاه، پسر یزدگرد بهرام که از برادر خود هرمز بزرگتر بود ولی خردمندی
 و شایستگی نداشت، سرانجام به کمک شاه هیتال به شاهی رسید
 یزدگرد دوم که پدر اوست گوید:
 اگر چند پیروز با فرّ و یال ز هر مژ فزونست چندی به سال
 ز هر مژ همی یابم آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
 ۲۲-۲۳/۱۷۱۲
 پیروز: ۸. پیروز شیر، از سرداران سپاه انوشیروان که به جنگ پسر نافرمان او، نوشزاد
 رفت ← پیروز پیر
 ۹۰۷/۱۷۸۷ زره‌دار گردی برآمد دلیر کجا نام او بود پیروز شیر
 پیروز: ۹. پیروز قارن، پیروز قارن کاوگان از فرزندان کاوه آهنگر
 ۳۲۴/۲۲۱۴ چو پیروز قارن یل شیرگیر
 پیغمبر هاشمی: نبی اکرم (ص) که از بنی هاشم قریش بود
 ۱۹۵/۲۲۴۵ ز گفتار پیغمبر هاشمی

- پیلَسْم (سُ): پسر وئسه و برادر پیران وئسه از رزماوران افراسیاب
 ۶۸۲/۳۱۸ چو شیر زبان شد بر پیلَسْم بر آویخت چون آتش تیزدم
 ۲۷۷/۳۱۷ چو بشنید گفتار شه پیلَسْم بفرزید مانند روبینه خُم
 پیوَر: پیوَرشپ (بیوَرسب): لقب ضحاک ماردوش — پیوَر
 کجا پیوَر از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
 ۹۶۹۷/۲۹ از اسبان تازی به زرین ستام ورا بود پیوَر که بردند نام



ت

- تازی، تازیان: عرب، عربها
 ۱۳۹/۳۰ به سر بر نهاد افسر تازیان
 تَبَاک: سالار لشکر و شاه شهر جهرم در زمان اردشیر بابکان به نقل شاهنامه
 ۳۵۹/۱۴۶۹ یکی نامور بود نامش تَبَاک
 تُبُرْگ (طُوْرْگ): سردار و برادر خاقان چین در عهد خسرو پرویز که گردیده خواهر
 بهرام چوبینه را تعقیب کرد و گردیده او را بکشت (در متن و برخی چاپهای دیگر با
 املاى طُوْرْگ نیز آمده است)
 به پیش سپاه اندر آمد تُبُرْگ که خاقان وُرا خواندی پیر گِردگ
 ۲۹۲۷/۲۱۴۴ تَخُوَار، تَخُوَارَه: ۱. وزیر و همراه فرود، پسر سیاوش از جریره دختر پیران وئسه
 ۵۰۸/۵۸۸ برفتند پویان تَخُوَار و فرود
 ۴۵۷/۵۸۵ تَخُوَارَه بدو گفت کای نوجوان
 تَخُوَار: ۲. از همراهان خسرو پرویز در نبرد او با بهرام چوبینه
 ۶۰۲/۲۰۵۰ به گردوی گفت آن زمان شهریار کز ایدر یرو تازیان با تَخُوَار
 ترکمان: قوم ترکمان که در سپاه افراسیاب بودند
 همان سی هزار از یلان ترکمان برفتند با گرز و تیر و کمان
 ۳۳۳/۹۷۱ تَزَاوُ: از پهلوانان تورانی و داماد افراسیاب که به دست گیو کشته شد
 که تاج تَزَاوُ آورد پیش من و گسر پیش این نامدار انجمن
 ۲۰۰/۵۷۴ تَلِیْمَان: پهلوانی ایرانی در لشکر فریدون که عنوان شاه تلیمان داشته است
 ۷۱۵/۸۸ چو شاه تَلِیْمَان و سرو یمن
 تَلِیْمَان نژاد، گُرد تَلِیْمَان نژاد: دلاور منسوب به تلیمان
 ۸۲۵/۹۲ کَمِیْنُوَر چو گُرد تَلِیْمَان نژاد
 توایه: سرسلسله یکی از خاندانهای پهلوانان در عهد کیکاووس

- ۱۶۳/۵۷۳ ز تخم توایه چو هفتاد و پنج سواران رزم و نگهبان گنج
(این نام در نسخه‌های شاهنامه به صورتهای: لواده، نواده، لوابه، نوابه، و گرازه
آمده است)
تور: دویمین پسر فریدون که شاه توران شد
- ۲۷۱/۶۹ وُرا تَوُرِ خِوانِسیم شیر دلیر
تورائخدای: صاحب توران، سلطان تور، مراد تور پسر فریدون است ← تورانشه،
سالار ترکان و چین
- ۳۲۴/۷۱ بیامد به نزدیک تورائخدای
تورانشه: تورانشاه، شاه توران، تور پسر فریدون ← تور، تورائخدای
- ۲۹۸/۷۰ جهان پاک تورانشهش خواندند
توس (طوس): توس نوذر از سرداران بزرگ کی کاووس
- ۶۰/۲۴۶ چنین گفت پس توس با مهتران
تَهْمَتَن (تَه): در شاهنامه لقب غالب رستم است، صفت هر یل بهلوان برومند تواند بود
- ۸۶/۳۸۷ تَهْمَتَن ببردش به زابلستان
اماگاه بر دیگر دلاوران سترگ هم اطلاق شده، مثلاً در این بیتها مراد اسفندیار
است:
- ۷۸۳/۱۱۶۷ چو لشکر شنیدند آوای او همه زی تَهْمَتَن نهادند روی (از دقیقی)
رستم به وسیله بهمن به اسفندیار می‌گوید:
- ۲۷۹۳/۱۲۵۲ کنون ای تَهْمَتَن تو در کار من نگه کن به کردارِ بسیارِ من
سوار هیونان چو باز آمدند به نزد تهمن فرراز آمدند ۲۳۲۹/۱۲۳۲
- تَهْمورث: پسر هوشنگ، سویمین پادشاه نخستین سلسله شاهان جهان
گسرانمایه تهمرث دیوبند ۱/۲۲
- تهمیمه [تهمینه]: دختر شاه سمنگان، مادر سهراب پسر رستم
- ۹۱/۳۲۷ چنین داد پناسخ که تهمیمهام تو گویی دل از غم به دو نیمه‌ام
(تنها در چاپ مول و نسخه عکسی فلورانس تهمیمه آمده و در دیگر چاپها از
جمله چاپ مسکو همه جا تهمینه است)



ج

- جاماسپ: ۱. وزیر و حکیم و رایزن گشتاسپ
بخواند آن گسرانمایه جاماسپ را کجا رهنمون بود گشتاسپ را (از دقیقی) ۱۹۶/۱۱۴۲

شرح نامها

- جاماسپ : ۲. برادر قباد ساسانی که مردم ری را به شاهی برگزیدند
 ۱۱۹/۱۷۳۶ ز جاماسپ جُستند ازان پس : سان
- جانثروز : از سرداران بهرام چویننه در جنگ او با خسرو پرویز
 ۱۹۳۰/۲۱۰۵ یکی بُد کجا نام او جانثروز
- جانوشپار : ۱. از بزرگان درگاه خسرو پرویز که بارید در سوگ خسرو پرویز از فقدان او
 می نالد
- کجا آن سرافراز جانوشپار که با تخت زر بود و با گوشوار ۳۹۸/۲۲۱۷
 جانوشپار : ۲. موبد و دستور و وزیر و سرانجام قاتل دارای داراب
- یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوشپار ۳۱۷/۱۳۶۴
 (در بعضی نسخه ها این نام به صورت جانوشپار و جانوشپار آمده است)
- جبرئیل : از فرشتگان مقرب و حامل وحی
 ۲۲۲/۱۳ به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
- جَریره : دختر پیران ویسه سردار و وزیر افراسیاب که همسر سیاوش شد و مادر فرود
 بود
- ازیشان جَریره ست مهتر به سال ۱۵۱۶/۴۴۹ که از خویرویان ندارد همال
 جَم، جَم: جمشید پادشاه معروف — جمشید
- پس آن دختران جهاندار جَم ۳۶۸/۵۰
 جَمشید (جَمشید، به ضرورت وزن شعر)، جَم: چهارمین پادشاه نخستین سلسله
 شاهان پسر تهمورث، شاه جهان که رسم نوروز یادگار اوست. — جَم
- ۱/۲۵ گرانمایه جمشید فرزندان او
 ۴۴۳/۷۶ نگر تا چه بُد کر با جَمشید
- جَمهور : نام پادشاه هند که در زمان او شطرنج ساخته شد
- خینده به هر جای و جَمهور نام به مردی فزون کرده از فور نام ۲۸۹۱/۱۸۶۹
 جَنَدَل : ۱. فرستاده و سفیر فریدون نزد شاه یمن، سرو به خواستگاری دختران او برای
 سه پسر فریدون
- کجا نام او جَنَدَلِ راهبر ۵۶/۶۰
 جَنَدَل : ۲. یکی از هفت شاهی که همراه شنگل، شاه هند نزد بهرام گور رفتند
- همان شاه جَنَدَلِ گَو کامکار ۷۱۹/۱۷۰۱
- جَوَانوئی : دبیری که ایرانیان نزد منذر فرستادند و سپس دبیر بهرام گور شد
- کجا نام آن گَو جَوَانوئی بود دبیری بزرگ و سخنگوی بود ۴۴۴/۱۵۸۵
- جوگیانشاه : شاه جوگیان، یکی از هفت شاه هند که همراه شنگل، شهریار هند به دیدار
 بهرام گور آمد
- یکی شاه کابل یکی بسند شاه دگر جوگیانشاه با فرّ و گاه ۷۱۸/۱۷۰۱
 جویا : نام یکی از جنگاوران مازندران که در حمله کاووس به مازندران به مقابله سپاه

کاووس آمد

- یکسی نامداری ز مازندران به گردن برآورده گرزگران
 که جویا بُدش نام و جوینده بود گراینده گرز و کوینده بود ۸۲۳۴/۲۷۸
- جهان پهلوان: عنوان بزرگترین پهلوان زمان است و در این بیتها مراد سام نیرم باشد:
 بدادش به دست جهان پهلوان ۱۱۱۸/۱۰۵
- جهان پهلوان، سام بر پای خاست ۳۰/۱۰۸
- جهان شهریار: پادشاه جهان، عنوان پادشاهان اسطوره‌ای پیش از تقسیم جهان به
 وسیله فریدون به سه پسرش ایرج و سلم و تور، مراد از جهان شهریار در این
 بیت فریدون است:
- چو آمد به نزدیک شاه جهان ثنا کرد بر شاه پیر و جوان
 بدید پهلوان را جهان شهریار نشاندش بر خویشتن نامدار ۱۱۱۵۶/۱۰۵
- (این بیت که مصراع اول آن خللی در وزن دارد در بسیاری چاپها، از جمله چاپ
 مسکو نیامده است و بعید نیست که الحاقی باشد)
- جهن: ۱. پسر افراسیاب و از سرداران سپاه او
 ۴۱۲/۴۴۴ سپهد گزین کرد گلباد را چو گرسیوز و جهن و پولاد را
- جهن: ۲. جهن بُرزین: سرداری ایرانی پسر بُرزین که در دماوند زیست و تخت
 طاقدیس را برای خسرو پرویز ساخت
 کجا جهن بُرزین بُدی نام او ۳۴۳۹/۲۱۷۶



چ

- چشموان: از دبیران گشتاسپ به نقل دقیقی
 ۱۱۴/۱۱۳۹ چشموان که بود از دبیران او (از دقیقی)
- چغانی: منسوب به چغان — فرطوس (فرتوس) چغانی
 ۸۵۲/۶۷۷ چغانی چو فرطوس لشکر فروز
- چغانی شه: شاه چغانی (از چغانیان) به نام فغانیش — شاه هیتال
 ۴/۱۷۱۳ چغانی شهی بُد، فغانیش نام
- چنگیش: دلیری تورانی، همراه خاقان چین در عهد افراسیاب که در همان با رستم
 جنگید
 که چنگیش بدین نام جوینده بود ۳۴/۷۱۰
- چوبین، چوبینه: — بهرام چوبینه

شرح نامها

به سوری که دستانش چوبین بُود چنان دان که خوانش نوآیین بُود ۱۳۳۹/۱۹۹۶
هم اندر زمان گفت چوبینه راه همی گم کند سربرآرد به ماه ۱۳۴۷/۱۹۹۷
چَهْرُزاد: لقب همای — همای دختر بهمن و نیز همسر او
همی خواندندی وُرا چهرزاد ز گیتی به دیدار او بود شاد ۱۴۷/۱۳۲۹



ح

حارث: پدر قیس — قیس بن حارث
بدو گفت من قیس بن حارثم ۱۰۳۲/۲۰۶۸
حَسَنُوی: از سرداران چینی در عهد خسرو پرویز که به یاری بهرام چوبینه بر ضد
خسرو پرویز آمد
به چین اندرون بود حَسَنُوی نام دگر سرکشی بود زنگوی نام ۲۵۴۸/۲۱۳۱
حُسَيْن قُتَيْب: حسین پسر قُتَيْب از آزادگانی که دوستدار و پشتیبان فردوسی بود
حُسَيْن قُتَيْب است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان ۸۹۸/۲۲۷۴
حیدر: از القاب امیر مؤمنان علی بن ابی طالب (ع): شیر
چنان دان که خاک پی حَیْدَرَم ۱۱۸/۸



خ

خاتون: ۱. عنوان همسر خاقان چین در عهد انوشیروان که دخترش را به همسری
انوشیروان داد
مگر دخت خاتون که افسر نداشت همان یاره و طوق و گوهر نداشت ۲۲۲۲/۱۸۴۱
نَدانست بی‌نادل رای داد که دورند خاقان و خاتون ز داد ۲۲۲۷/۱۸۴۱
خاتون: ۲. همسر خاقان چین در عهد خسرو پرویز و بهرام چوبینه که شیر کبی دخترش
را درید و او از بهرام چوبینه خواست که آن دَد را بکشد
یکی دختری داشت خاتون جو ماه کجا ماه دارد دو زلف سیاه ۲۳۷۳/۲۱۲۳
خاقان: ۱. لقب پادشاه چین که در هماون به یاری افراسیاب آمد و رستم او را بندی کرد
بیامد به نزدیک خاقان چین ۸۸۵/۶۷۸

- خاقان : ۲. لقب پادشاه چین در زمان کیخسرو که پس از همراهی با افراسیاب به کیخسرو گرایید و هدیه‌هایی برای او فرستاد
- خاقان : ۳. لقب پادشاه چین در زمان بهرام گور که به ایران لشکر کشید ولی بهرام بر او تاخت و اسیرش کرد
- خاقان : ۴. لقب پادشاه چین در روزگار انوشیروان که با ایران از در دوستی درآمد و دخترش را بزنی به انوشیروان داد
- خاقان : ۵. لقب پادشاه چین در عهد هرمز که پرموده نام داشت، وی از بهرام چوبینه سردار هرمزد شکست خورد و به وسیله او از هرمزد زندهار خواست ← پرموده که خاقان چین زبنهاری شدست
- خاقان : ۶. لقب پادشاه چین در عهد خسرو پرویز که بهرام چوبینه پس از مخالفت با خسرو پرویز به نزد او رفت
- خاقان : ۷. لقب پادشاه چین در عهد یزدگرد سوم که یزدگرد قصد داشت از او مدد بخواهد بزرگان ترکان و خاقان چین بیایند بر ما کنند آفرین
- خانگی : فرستاده و پیک قیصر روم به نزد خسرو پرویز
- گویی پیشرو نام او خانگی که همتا نبودش به فرزانیگی
- خاوردخداي : لقب سلم که از فریدون حکمرانی روم و خاورد (یعنی مغرب زمین به تعبیر شاهنامه) را یافت ← سلم
- خراسان سالار : ۱. سالاری به نام خراسان در عهد انوشیروان
- خراسان سپهبد : ۲. سپهبدی پیر به نام خراسان از همراهان بهرام چوبینه که در مجلس رایزنی با پادشاهی بهرام چوبینه مخالفت کرد
- خرداد : فرشته نگهبان سومین ماه سال خورشیدی، نام ششمین روز هر ماه
- خرداد با دادا بر و بوم شاد همه ساله بخت تو آباد باد
- خرّاد : ۱. از دلاوران ایران در روزگار نودز و کیقباد و عصر کیخسرو
- خرّاد : ۲. نامی مستعار که اسفندیار در لباس بزرگان بر خود نهاد و خود را بدان نام به

- ارجاسپ معرفی کرد
- چه نامی؟ بدو گفت؟ «خُرَّاد نام جهانگرد و بازاری و شادکام» ۲۰۵۷/۱۲۲۰
- خُرَّاد: ۳. دستگیرکننده اردوان اشکانی به نقل از شاهنامه
- به دست یکی مرد خُرَّاد نام چو بگرفت خودش گرفته بکام ۴۱۵/۱۴۷۱
- خُرَّاد: ۴. پیری دانا که چون اردشیر بر تخت شاهی نشست، اردشیر را ستود و اندرز داد
- کجا نام آن پسر خُرَّاد بود روان و زبانش پر از داد بود ۵۱۰/۱۵۰۸
- خُرَّاد: ۵. گنجور بهرام گور
- ۱۴۳۲/۱۶۵۶ شهبستان خُرَّاد در باز کرد
- خُرَّاد: ۶. از گواهان پنجگانه انوشیروان بر ضدّ مزدک و سپهدار سپاه هرمز
- گنوا کرد زرمهر و خُرَّاد را ۳۱۶/۱۷۴۴
- سپهدارشان پیش خُرَّاد بود ۳۴۵/۱۹۵۵
- (در بعضی چاپهای شاهنامه خرداد آمده است)
- خُرَّاد: ۷. خُرَّاد بُرزین، فرستاده هرمز نزد ساوه شاه و نیز از همراهان خسرو پرویز در گریز او از برابر بهرام چوبینه
- شب تیره بر زد سر از برج ماه به خُرَّاد بُرزین چنین گفت شاه ۶۰۲/۱۹۶۶
- خُرَّانجاس: از سرداران افراسیاب و فرمانده جناح چپ لشکر او در جنگ بزرگ او با کیخسرو — دمور خُرَّانجاس
- خُرَّانجاس بر میسره شد تپاه به دست فریرز کاووس شاه ۸۰۵/۹۹۱
- خُرَّوزان دیو: نام دیوی که سیامک را کشت
- سیامک به دست خُرَّوزان دیو تپه گشت و ماند انجمن بی خدیو مسکو، ص ۳۰، ص ۳۷
- در نسخه بدل مسکو خُرَّوزان و خُرَّورای و در چاپهای دیگر خُرَّزوان آمده
- سیامک به دست چنان دُشت دیو تپه گشت و ماند انجمن بی خدیو زول مول ۲۸/۱۶
- خُرَّاعه: مهتر و بزرگ حجاز به نقل شاهنامه در عهد اسکندر
- خُرَّاعه شت مهتر بدین جایگاه ۶۷۷/۱۳۹۹
- خُرَّزوان: ۱. سردار افراسیاب که برای تسخیر سیستان رفت و زال با گرز سام کار او را ساخت
- ۱۴۱/۱۹۸ شماساس و دیگر خُرَّزوان گُرد
- خُرَّزوان: ۲. خُرَّزوان [پسر رَهَام؟] از سرداران بهرام گور
- خُرَّزوان و رَهَام با اندمان (برخی نسخه‌ها: خُرَّزوان رَهَام) ۱۴۶۸/۱۶۵۷
- خُرَّزوان: ۳. خُرَّزوان خسرو، خُرَّزوان پسر خسرو از سرداران بهرام چوبینه
- خُرَّزوان خسرو برآمد چو شیر ۸۴۹/۲۰۶۰
- خسرو: ۱. به معنی مطلق پادشاه چون خسرو انوشیروان و خسرو پرویز که معرَب آن کسری شده است مثلاً در این بیت:
- بسخندید خسرو ز گفتار اوی سوی پهلوان سپه کرد روی ۲۷۲۶/۵۰۰

- (که مراد از خسرو افراسیاب است) — شرح واژگان
- خسرو: ۲. کیخسرو پسر سیاوش، پادشاه ایران
 برآن تخت می‌تافت خسرو چو ماه
 ۱۲۴۹/۵۵۷
 چون رستم از کشتن اکوان دیو نزد کیخسرو بازگشت:
- خسرو: ۳. مردی پیر از نژاد پشین که در دوره فترت میان یزدگرد بزه‌گر و پسرش بهرام
 گور مدتی به تخت شاهی ایران نشست و چون بهرام‌گور برای احراز سلطنت
 آماده شد، وی کناره گرفت.
- یکی مرد بُد پیر، خسرو به نام جوانمرد و روشندل و شادکام
 سپردند گردان بدو تاج و گناه بُرُو انجمن شد ز هر سو سپاه ۴۰۱۳/۱۵۸۲
- چو خسرو که بود از نژاد پشین به شاهی بُرُو خواندیم آفرین ۶۴۳/۱۵۹۴
- خسرو: ۴. خسرو سرفراز، از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
 فرخ‌زاد و چون خسرو سرفراز
 ۱۹۰۸/۲۱۰۴
- خسرو: ۵. آسیابانی که یزدگرد ساسانی را بکشت
 فرومایه‌ای بود خسرو به نام نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام ۵۲۱/۲۲۵۸
- خسرو: ۶. خسرو خویشکام (خسرو پرویز): — پرویز پسر هرمز
 مرو را پسر کرده پرویز نام گهش خواندی خسرو خویشکام ۲۴۴/۱۹۵۱
- خسرو: ۷. خسرو پدر پیروز سپهدار اردشیر شیروی — پیروز خسرو
 به پیروز خسرو سپردم سپاه که از داد شادست و شادان ز شاه ۱۶/۲۲۲۶
- خسرو: ۸. پدر خزروان — خزروان خسرو
 خزروان خسرو برآمد چو شیر ۸۴۹/۲۰۶۰
- خَشَاش: دیدبان و علمدار سپاهی که ارجاسپ به جنگ با گشتاسپ فرستاد
 یکی نام بودش خَشَاش دلیر (از دقیقی) ۲۹۲/۱۱۴۶
- خِضَر: پیامبری که عمر جاودان دارد و راهنمای مسافران در بیابانهاست
 وُرا اندرین خِضَر بُد رایزن ۱۳۸۵/۱۴۲۹
- خورشید خُراد: پسر خُراد، سپهد و فرستاده خسرو پرویز نزد قیصر روم
 نبشته به خورشید خُراد داد ۱۴۲۴/۲۰۸۴
- خوزان: از شاهان خوزیان در عهد کیخسرو
 منوشان و خوزان فرخنده رای ۱۳۲/۹۶۳
- خوشنواز: خاقان و سپهدار ترک که با پیروز ساسانی جنگید
 همی راند بالشکر و گنج و ساز که پیکار جویند با خوشنواز ۵۰/۱۷۱۷



د

- داد بُزَین : از سرداران بهرام گور و سالار زابلستان
 ۱۴۷۰/۱۶۵۷ دگر داد بُزَین رزم آزمای
 دارا : پسر داراب از زنی دیگر غیر از ناهید مادر اسکندر (به تعبیر شاهنامه)، دارای دارا—داراب
- هم آن روز داراش کردند نام که تا از پدر پیش باشد به کام ۶۳/۱۳۳۳
 بگفتا که دارای دارا کنون شما را به نیکی بود رهنمون ۱۳۱/۱۳۵۰
 داراب : پسر بهمن (اردشیر) که مادرش همای بود.
 سوم روز داراب کردند نام ۶۳/۱۳۳۳
 شاهنامه گاه این داراب را دارا خوانده است :
- چو دارا به اسپ اندر آورد پای همانگاه طاق اندر آمد ز جای ۱۷۴/۱۳۳۸
 داراپناه : از یاران بهرام چوبینه
 کجا نام او بود داراپناه که بهرام را او بُدی نیکخواه ۱۶۸۹/۲۰۹۵
 دارای داراب بن اردشیر : دارا پسر داراب پسر بهمن هموست :
- ز دارای داراب بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شیرگیر ۲۶۷/۱۳۶۲
 دُخت پوران : (اضافه مقلوب با فک اضافه)، پوران دُخت — پوران دُخت
- چنین گفت پس دُخت پوران که من نخواهم پراگندن انجمن ۳/۲۲۲۲
 دختر گُز دَهَم : گرد آفرید که برای دفاع از دژ سفید جامه رزم پوشید و به میدان سهراب رفت — گرد آفرید
- ۲۷۱/۲۳۴ چو آگاه شد دختر گُز دَهَم
 (در شاهنامه از چندین دختر دیگر، بی نام شخصی سخن رفته است که نام عَلم محسوب نمی شود مانند: دختر اردوان، دختر بابک، دخت خاقان چین (دختران سه خاقان، بی نام) دختر شاه کابل، دخت فغفور چین، دخت مهرک، دختر هفتواد و جز آنان)
- دَستان، دَستان زَند : نامی که سیمرغ بر زال زر پسر سام و پدر رستم نهاد — دستانِ سام، زال
- ۱۶۵/۱۱۳ نهادم تو را نام دَستان زَند
 دَستانِ سام : دستان پسر سام، مراد زال زر پسر سام است که سیمرغ بر او نام دستان نهاد بود و پدرش سام او را زال خوانده بود — دستان، دستان زند، زال
- ۲۱۷/۱۱۶ ببیند یکی روی دَستانِ سام
 دَشمه : نیای خاندان تخوار، شاه دهستان
- ۱۷۱/۹۶۴ که از تخمه نامور دَشمه بود
 دقیقی : شاعر معروف توسی که فردوسی هزار و بیست و دو بیت از شاهنامه را از او، که

- پیش از فردوسی به نظم شاهنامه پرداخته و کارش ناتمام مانده، نقل کرده است
چنان دید گوینده یک شب به خواب که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی بر آن جام می داستانها زدی ۲۲/۱۱۳۴
دلارای: همسر دارای داراب و مادر روشنک همسر اسکندر (به نقل شاهنامه)
دلارای چون آن سخنها شنید ۷۵/۱۱۳۴
دلارای موبد: موبدی که اذعانامه بر ضد مزدک را نزد قباد ساسانی عنوان کرد
دلارای موبد سوی کی قباد بیامد سخن را در اندر گشاد ۳۲۱/۱۷۴۴
دلفروز: ۱. سرداری در سپاه کیخسرو که در نبرد با افراسیاب فرمانده جناح چپ بود
به دست چپ خویش بر پای کرد دلفروز را لشکر آرای کرد ۱۴۳/۹۶۳
دلفروز: ۲. خارکنی که بهرام گور را از ثروت فرشیدورد آگاه ساخت و بهرام گور او را
توانگر کرد
دلفروز بُد نام این خارزن ۱۲۱۴/۱۶۴۷
دلفروزِ فَرخ‌پی: نامی که شاپور بر زنی ایرانی که خزانه‌دار قیصر روم بود و او را از
زندان قیصر رها نید نهاد و همورا به زنی گرفت
دلفروزِ فَرخ‌پیش نام کرد ز خوبان مرور را دلارام کرد ۵۶۶/۱۵۵۶
دمور، دمور خرنجاس: دمور پسر خرنجاس، از پهلوانان لشکر افراسیاب که با
سیاوش زور آزمایی کرد — خرنجاس
دگر سرکشی بود نامش دمور که همتا نبودش به توران به زور ۲۰۰۲/۴۶۹
برفتند پیمان دمور و گروهی سیاوش به آورد بنهاد روی ۲۰۰۴/۴۶۹
دمور خرنجاس با او برفت به یاری جهن سرافراز تفت ۳۳۰/۹۷۱
دو تور: دو تورانی، دو تن منسوب به تور و تورانی. مراد لَهَاک و فرشیدوژد، دو تورانی
هستند که از چنگ گسته‌م گریختند و بیژن بجای سه تن که در تعقیب آنها
می‌رفتند، یکنه دنبالشان کرد
سه گرد از پی بیم خورده دو تور بیایند پویان بدین راه دور؟! ۲۱۷۸/۹۴۱
به بیژن نمود آنکه آنکه دو تور کجایند کشته فکند و ز دور ۲۲۷۳/۹۴۵
دوش ازدها: ماردوش، کنایه از ضحاک
چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش دوش ازدها ۳۷۲/۵۰
دی: نام فرشته‌ای که نگهبان دیماه است
دی و فرودینت خجسته بواد در هریدی بر تو بسته بواد ۸۳۱/۸۲۰
دیلم: قوم دیلم در شمال ایران
وزان جایگه سوی گیلان کشید چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید ۳۹۲/۱۷۶۵
دیو سپید: دیو مازندران که رستم او را بکشت
بدو گفت: شو نزد دیو سپید ۱۹۵/۲۵۲



ذ

ذوَالْاَکْتَفِ : لقبی که اعراب بر شاپور نهادند ← شاپور ذوالاَکْتَفِ
 عراقی ذوالاَکْتَفِ کَرْدَش لقب چو از مهره بگشاد کفَتِ عرب ۱۳۰/۱۵۳۸



ر

راذُبُرزین : از سرداران عهد بهرام گور و فرمانروای زابلستان
 ۱۴۷۱/۱۶۵۷ دگسر راذُبُرزین آژنگ چهر
 راذُقَرُخ : میرآخور هرمز که او را از وجود بهرام چوبینه حکمران بردع و اردبیل آگاه کرد
 ۸۶۰/۲۰۶۰ سخن گفت پس راذُقَرُخ به داد
 راذَمَان : سپهدار ارمنستان در عهد خسرو پرویز
 ۱۰۳/۲۰۲۹ چو گُردوی و شاپور و چون اندیان سپهدار ارمنینه، رادمان
 رازیان (جمع رازی) : منسوب به ری، مردم ری، اهل ری
 ۳۴۶/۲۰۳۹ همه رازیان از بُنه خود که اند؟
 رام : از سرداران و یاران بهرام چوبینه
 ۱۸۱۴/۲۱۰۰ یلان سینه و رام و ایزدگشسپ
 رام بُرزین : ۱. موبدی که مزدک منشور ولی عهدی انوشیروان را بدو سپرد
 ۳۷۰/۱۷۴۶ بران نامه بر مُهر زَرین نهاد بر موبد رام بُرزین نهاد
 رام بُرزین : ۲. از سران دستگاه خسرو پرویز حامل منشور فرمانروایی استخر برای
 شاپور
 به منشور بر مُهر زَرین نهاد یکی در کف رام بُرزین نهاد ۲۲۲۳/۲۱۱۷
 رایی : عنوان شهریار هند
 ۸۹/۱۰۹۸ کجای رای را شاه فرمان بَرَد؟
 ز چیزی که برد اندران رای رنج فرستاد کسری سراسر به گنج ۲۷۱۴/۱۸۶۱
 رای بَرین : رای بزرگ، شهریار هند به روزگار خسرو پرویز
 ز رای بَرین نزد ما نامه بود ۱۶۴/۲۲۰۷
 رای قَتُوج : شهریار قَتُوج ← رای هند
 کنون رای قَتُوج گوید که شاه ندارد یکی مرد جوینده راه ۲۷۴۴/۱۸۶۳
 رای هند : شهریار هند
 نوشته به نوشیروان رای هند ۲۷۱۵/۱۸۶۲

- رَخْش : اسب اصیل و نژاده به رنگی میان سرخ و سفید یا قهوه‌ای سیر یا سیاه بور و یا سرخ و زرد با خالهای سرخ، نام اسب رستم که به نامهای گلرنگ، آبَرَش، بَوَرِ آبَرَش و گاودم نیز در شاهنامه آمده است
- ۸۸۷/۳۶۰ نشست از بر رَخْش و بگرفت راه
- ۱۰۸/۲۲۵ همی رَخْش خوانیم و بوژاَبَرَش است
- ۱۰۹/۲۲۵ همی رَخْش رستغش خوانیم، بس
- رَزْمِهْر : (در بعضی نسخه‌ها زرمهر) پسر سوفرای، سپهسالار و دستور قباد ساسانی و فرمانروای پارس. رَزْمِهْر از گواهان انوشیروان بر ضد مزدک بود
- ۱۲۴/۱۷۳۶ جوانی بی‌آزار رَزْمِهْر نام
- ۳۱۶/۱۷۴۴ گوا کرد رَزْمِهْر و خَرّاد را فراهین و بندوی و بهزاد را
- رُشْتَم : ۱. رستم دستان، رستم زال، جهان پهلوان معروف شاهنامه پسر زال زر و رودابه پسر سام نریمان که در شاهنامه به عنوان: تهمتن، خداوند رخس، تاجبخش، بیلتن، یل صف‌پناه، پهلُو پیش‌بین، پهلُو نیمروز، یل پرخاشجوی، جهانجوی، سپهد، شیر نامبردار، نیو، شیراوژن، سپهدار گیتی فروز خوانده شده است.
- ۱۷۰۶/۱۷۷ بگفتا پَرَشْتَم غم آمد پَسَر نهادند رُشْتغش نام پسر
- رُشْتَم : ۲. برادر زادفرخ از سرداران خسرو پرویز که با ده هزار تن سپاهی از خسرو پرویز سرتافته بود
- ۴۰۳۹/۲۱۹۳ که پیچیده بُد رُشْتَم از شهریار
- رُشْتَم : ۳. رُشْتَم پور هرمزد، فرمانده سپاه ایران در برابر سعد و قاص ← پور هرمزد بفرمود تا پور هرمزد راه بسیماید و برکشد با سپاه
- ۲۸۰۲۷/۲۲۳۸ که رُشْتَم بُدش نام و بیدار بود خردمند و گرد و جهاندار بود
- رَشْتَواد : سپهد سپاه‌های که مأمور رویارویی با رومیان متجاوز شد
- ۱۳۲/۱۳۳۶ یکی مرد بُد نام او رَشْتَواد
- رِضوان : فرشته نگهبان بهشت
- ۱۸۷۳/۴۶۴ به گلشهر گفت آنکه خَرَم بهشت ندید و نداند که رِضوان چه کِشت
- روح‌الْقُدُس : عنوان جبرئیل، در دین زردشت به معنی روان پاک
- ۹۹۸/۱۴۱۳ به زَنار شَماس و روح‌الْقُدُس کزین پس مرا خاک در اندلس
- رودابه : دختر مهرباب شاه کابل و همسر زال زر، مادر رستم
- ۴۲۷/۱۲۴ یکی همچو رودابه خوب‌چهر
- رودکی : شاعر نامدار ایران به روزگار سامانیان که کتاب کلیله و دمنه را به نظم فارسی درآورد.
- گزارنده‌ای پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خواندند
- ۳۵۶۱-۲/۱۸۹۶ بسفت گویا پراگنده را بسفت این چنین دُر آگنده را
- روژبِه : موبد و وزیر بهرام گور به نقل شاهنامه

شرح نامها

۴۲۲/۱۶۱۴	آبا موبدَش، نام او روزبَه
	رُوشَنک: دختر دارای داراب که به نقل شاهنامه به همسری اسکندر درآمد
۳۷۳/۱۳۶۶	کجا مادرش رُوشَنک نام کرد
	رویبن: دلاوری تورانی، پسر پیران که در چوگان‌بازی افراسیاب و سیاوش شرکت داشت
۱۴۱۴/۴۴۴	چو رویبن و چون شیده نامدار
	رویبن تن: لقب اسفندیار
۳۵۳۰/۱۲۸۳	بگفت آنگهی رستم نامدار
۲۷۰۸/۱۲۴۸	که رویبن تن است این یل اسفندیار
	چنین داد پاسخ که من بهمنم ز پشت جهاندار رویبن تنم
۵۵۰/۳۴۶	چو رُهام و گرگین سوار دلیر
	رُهام: ۱. پسر گودرز، از سرداران و پهلوانان ایرانی معاصر کی کاووس ۲. از سرداران بهرام گور
۱۴۶۸/۱۶۵۷	خَزَروان و رُهام بنا اندمان
	ریو، ریونیز: ۱. پسر کی کاووس و داماد توس ۲. از گودرزبان عهد لهراسب
۶۷۶/۵۹۵	چو با تیغ نزدیک شد ریو شیر
۶۶۶/۵۹۴	به زه برکشیدش کمان آن دلیر
۶۷۸/۵۹۵	چنین داد پاسخ مرو را تخوار
	که این ریونیز است گُرد سوار
	بیفتاد و برگشت از واسپ تیز
	به خاک اندر آمد سر ریونیز
	ز گودرزبان هر که بُد نیکی
۸۶۴۵/۱۱۳۱	چو بهرام و شاپور و چون ریونیز
	کسی کو سرافراز بودی به چیز



ز

	زادشَم: پدر پشنگ، نبای افراسیاب
	چو بشتید سالار توران پشنگ
۷۶۷۵/۱۹۵	بسی کرد یباد از پدر زادشَم
۱۰۸/۱۹۶	نیازادشَم، شاه توران سپاه
	که ترکش همی سود بر چرخ ماه
	زادفَرُخ: ۱. میرآخور هرمز که نشان از بهرام چوبینه داد
	یکی مهتری نامبردار بود
۴۱۴۵/۱۹۵۸	کجا زاد فَرُخ بُدی نام او
	همه شادی شاه بُد کام او
	زادفَرُخ: ۲. از سران دستگاه خسرو پرویز که در آغاز با او بود و سرانجام به سوی قباد

(شیره) دست به کار شد

دگر زادفَرخ که نامی بُدی به نزدیک خسرو گرامی بُدی ۳۹۳۷/۲۱۸۹
 زاووی: موبدی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد ساسانی نهی کرد (در بعضی چاپها:
 رادوی)

یکی موبدی بود زاووی نام به جان از خرد بر نهاده لگام ۵۶۳/۲۲۶۰
 زال، زالِ زر: دستان (نامی که سیمرخ بر زال نهاده بود)، پدر رستم که او را به سبب
 روی سرخ و موی سپید (یا بور طلایی) زالِ زر نامیدند

همی پور را زالِ زر خواند سام ۲۰۶/۱۱۵
 ۱. زَرَشپ پسر منوچهر زَرَشپ:

یکی نام نوذر دگر چون زَرَسپ ۲۱۵/۱۱۶
 ۲. زَرَشپ پسر توس زَرَشپ:

که این پور توس است نامش زَرَشپ که از پیل جنگی نگرداند اسپ ۶۸۹/۵۹۵
 ۳. زَرَشپ گنجور و خزانه‌دار کیخسرو زَرَشپ:

چو گنجور کیخسرو آمد زَرَشپ بسبخشید گنجی بر آذرگشپ ۲۴۲۷/۱۰۶۰
 ۴. زَرَشپ سوار از سرداران سپاه انوشیروان که برکنار شد زَرَشپ:

که گر باز کرد او زراسپ سوار ندانم چه دید اندران شهریار ۳۸۲۲/۱۹۰۷
 پیامبر باستانی ایران زَرَدُشت:

به شاه جهان گفت زَرَدُشت پیر که در دین ما این نباشد هژیر ۸۹/۱۱۳۸
 ۱. زَرَدُشت (ه): زَرَدُشت

بگیرید یکسر ره زَرَدُشت به سوی بت چین برآرید پُشت ۷۹/۱۱۳۷
 اگر شاه باشی و گر زَرَدُشت نهالی ز خاکست و بالین ز خشت ۲۴۶۸/۱۰۶۱

۲. نام موبد موبدان انوشیروان در دوران خردسالی زَرَدُشت:

که موبد بُد و پاک بودش سیرشت به خُردی ورا نام بُد زَرَدُشت ۷۵/۱۹۴۴
 (در بعضی چاپها «بمردی» بجای «به خُردی»)

زَرَوان: حاجب انوشیروان که بر مهبود وزیر رشک بُرد و انوشیروان به بدگویی او مهبود
 و زن و فرزندان را کشت

یکی نامور بود زَرَوان به نام که او را بُدی بر در شاه کام ۱۶۲۹/۱۸۱۷
 ۱. از سرداران افراسیاب پدر گروی که سیاوش را سر بُرید زَرِه:

به پاسخ بسیامد گروی زَرِه ۱۹۹۶/۴۶۹
 ۲. پدر ارژنگ تورانی که توس در نبرد هماون ارژنگ را بکشت زَرِه:

به پور زَرِه گفت نام تو چیست ز تُرکان جنگی ترا بار کیست ۱۷۹/۶۴۹
 ۱. تخم زَریره، خاندان زَریره، رزمندگان سپاه کیخسرو در جنگ او با افراسیاب زَریره:

بزرگان ز تخم زَریره آن که تیغ زدندی شب تیره با تاره میغ ۱۴۴/۹۶۳
 ۲. پسر لهراسپ، برادر و سپید سپاه گشتاسپ زَریره:

شرح نامها

- یکی نام گُشتانپ و دیگر زیریر که زیر آوریدی سر نرّه شیر ۲۳/۱۰۹۵
پس آزاده گُشتناسپ شاه دلیر سپهدش را خواند، فَرخ زیریر ۴۵۸/۱۱۵۳
زَنگوله، زَنگله: از سرداران افراسیاب در نبرد دوازده رخ
چو زنگوله گُرد و کلباد را سپهرم که بُد روز فریاد را ۳۳۸/۸۵۹
و دیگر فروهل ابا زَنگله برون تاختند از میان گله ۱۸۴۰/۹۲۱
زَنگوی: ۱. از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه که مأمور انتقال ساز
و برگ سپاه بود
چو زنگوی گستاخ با شنیر و پیل ۱۹۰۶/۲۱۰۴
زَنگوی: ۲. از دلاوران و سرداران خاقان چین به روزگار خسرو پرویز که به یاری
بهرام چوبینه فرستاده شد
دگر سرکشی بود زنگوی نام ۲۵۴۸/۲۱۳۱
زَنگه شاوران: زنگه پسر شاوران از دلیران ایران در عهد کی کاووس که در مازندران
دلاوری کرد
چو گرگین و چون زنگه شاوران چو کستم و خرداد جنگاوران ۵۵۰/۳۱۲
زَو، زَو تهماسپ: زَو پسر تهماسپ، پادشاه ایران پس از نوذر
ندید جز پور تهماسپ، زَو ۱۱/۲۱۸
زَواره: برادر رستم، از دلیران معاصر کی کاووس که در غالب نبردهای رستم حضور
داشت و سرانجام نیز همراه او به چاه شغاد افتاد
زَواره پدیدار بُد جنگجوی ۷۲۳/۳۱۹
زُهره: زن گازی که داراب پسر همای را به فرزندی برگرفت و بزرگ کرد
زن گازر و گازر و مهره را بیاید، بهرام و هم زهره را ۱۹۱/۱۳۳۹
زیرک: نام موبدی که خواب ضحاک را تعبیر کرد
خردمند و بیدار و زیرک به نام ۹۱/۳۹



ژ

- ژنده رزم: ژنده رزم
به شایسته کاری بیرون رفت ژند گوی دید بر سان سرو بلند ۶۷۷/۳۵۱
ژنده رزم: دابی سهراب که تهمنه او را برای معرفی رستم و سهراب به یکدیگر همراه
سهراب فرستاده بود
همی خواند پس مادرش ژنده رزم ۶۶۴/۳۵۱

ژنده شیر: ← ژنده رزم

زمانی همی بود سهراب دیر نیامد به نزدیک او ژنده شیر ۶۸۲/۳۵۱



س

- ساده: از خردمندان درگاه انوشیروان در بزم هفتم او با بوزرجمهر
همان ساده و یزدگرد دبیر به پیش اندرون بهمن تیزویر ۱۵۴۸/۱۸۱۲
(در چاپ مسکو: ساوه)
- ساسان: ۱. پسر بهمن (اردشیر) پسر اسفندیار، نیای ساسانیان به چندین پشت
پسر بود او را یکی شیرگیر که ساسان همی خواندش اردشیر ۱۴۵/۱۳۲۹
- ساسان: ۲. پسر ساسان پسر بهمن، نواده بهمن
چو ساسان شنید این سخن خیره شد ز گفتار بهمن دلش تیره شد (ساسان، بدر) ۱۵۷/۱۳۳۰
بدر نام ساسانش کرد آن زمان مراورا بزودی سرآمد زمان (ساسان، پسر) ۱۶۳/۱۳۳۰
- ساسان: ۳. پسر دارا، نیای ساسانیان که پسران او تا چهار پشت بعد همه به توالی نام
ساسان داشتند، به قول شاهنامه
چو دارا به رزم اندرون کشته شد همه دوده را بخت پرگشته شد
پسر بُد مرو را یکی شادکام خردمند جنگی و ساسان به نام ۶۵۶/۱۲۵۶۷
- ساسانی، ساسانیان: سلسله معروف ساسانی
نه ساسانی و نه ز تخم کیان چرا پیش او بست باید میان
کنون سال چون بانصد اندر گذشت سر و تاج ساسانیان سردگشت ۳۳۸/۲۰۳۹
- سالارِ ترکان و چین: تور پسر فریدون ← تورانشه ← تور، سالار چین
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالارِ ترکان و چین ۲۹۵/۷۰
- سالارِ چین: تور پسر فریدون ← تور، سالار ترکان و چین، تورانشه
یکی نامه بنوشت شاه زمین به خاور خدای و به سالارِ چین ۴۵۶/۷۷
- سالارِ سیند: شاه سرزمین سیند
بجوید همی جنگ تو فور هند نه فغفور چینی نه سالارِ سیند ۵۴۴/۱۳۹۴
- سام: ۱. سام نریمان، سام نیرم، سام یک زخم، پهلوان ایرانی از سرداران فریدون، پسر
نریمان و پدر زال زر، نیای رستم دستان
چو سام نریمان یل انجمن ۶۳۹/۸۵
مرا سام یک زخم از آن خواندند ۱۲۰۸/۱۵۷
- سام: ۲. سام اسفندیار، از سرداران هرمز که به خسرو پرویز پیوست

شرح نامها

- ۱۷۸۶/۲۰۱۵ ز شیراز چون سام اسفندیار
سامانیان : سلسله معروف ایرانی
- ۳۱/۱۴۵۵ ز بهرامیان تا به سامانیان
سام نریمان : ← سام پدر زال، جد رستم
- ۱۲۳۹/۱۵۸ ز سام نریمان به شاه جهان
۶۳۹/۸۵ چو سام نریمان یلی انجمن
سام نیرم : ← سام پدر زال، جد رستم
- ۲۲۱/۱۱۶ چو نوذر بر سام نیرم رسید
سام یک زخم : ← سام نریمان، پدر زال، جد رستم که او را به گفته شاهنامه، به سبب آنکه ازدهایی را به یک ضربت گرز بکشت سام یک زخم لقب دادند.
- ۱۲۰۸/۱۵۷ مرا سام یک زخم از آن خواندند
ساوه : ۱. از خویشان کاموس کُشانی و از همراهان افراسیاب
۶۰۹/۷۳۴ یکی خویش کاموس بُد ساوه نام
ساوه : ۲. از همراهان اسفندیار در تسخیر رویین دژ
۲۲۰۷/۱۲۲۷ به دژ ماند با ساوه ارجمند
ساوه : ۳. ساوه شاه، پادشاهی تُرک در عهد هرمز انوشیروان که به ایران تاخت و بهرام چوبینه او را کشت
- ۲۸۳/۱۹۵۳ بیامد ز راه هری ساوه شاه
سپندارمَد : سَپَندارمَد : نام فرشته نگهبان زمین و درختها و جنگلها
- ۸۳۰/۸۲۰ سپندارمَد پاسبان تو یباد
سپهبد : ۱. مراد سرو پادشاه یمن است در این بیت :
- ۱۹۰/۶۶ سه دختر چنان چون فریدون بگفت سپهبد برون آورید از نهفت
سپهبد : ۲. سالار شش هزار سپاهی که نگهبان شیرویه در زندان بود
- ۴۰۶۸/۲۱۹۴ سپهبد نگهبان زندان اوست کزو داشتی بیشتر مغز و پوست
سپهدارِ توس : مراد سردار و سپهبد محمود غزنوی است در توس در این بیت :
- ۲۳۱/۱۴ دو دیگر دلاور سپهدارِ توس که در جنگ در شیر دارد فسوس
سپهزَم : از سرداران افراسیاب در نبرد او با کی کاووس که در دروازه بلخ شکست خورد و گریخت
- ۶۸۲/۴۱۳ سپهزَم پس و بارمان پیشرو خبر شد بدیشان. سالار نو
سپینود : دختر شنگل، شاه هند که به همسری بهرام گور درآمد
- چو خرم بهاری سپینود نام همه شرم و ناز و همه رای و کام
۵۰۵۶/۱۶۹۲ بدو داد شنگل سپینود را چو سرو سهی شمع بی‌دود را
سیتوه : نام جادوگری که در زمان لهراسپ به جاسوسی از چین روانه ایران شد
۱۰۲۷/۱۱۷۷ یکی جادویی بود نامش سیتوه (از دقیقی)

سخنگوی دهقان: دهقان داستان سرا، دهقانی که فردوسی بیشتر داستانهای شاهنامه را از گفته او روایت می‌کند (و بنا به نوشته مقدمه قدیم شاهنامه، این دهقان ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرّخ است که وزیرش ابومنصور المعمری تاریخدانان را از شهرهای مختلف خراسان گرد آورده و در سال ۳۴۶ هـ «نامه شاهان» را پی‌ریزی کرده است)

- سخنگوی دهقان چه گوید نخست
۱/۱۵ سیرافیل: ← سیرافیل
- سیرافیل را دید صوری به دست برافراخته سر ز جای نشست ۱۴۲۶/۱۴۳۱
سُرخاب: دستور و رایزن بلاش که به فرمان پیروز بدین سمت منصوب شد
- ۴۷/۱۷۱۷ یکی پارسی بود بس نامدار که سُرخايش خواندی همی شهریار
سُرخه: پسر افراسیاب و از سرداران سپاه او که به انتقام خون سیاوش به فرمان رستم سرش را پریدند
- ۱۵۰/۵۰۹ ز پیش پدر سُرخه بیرون کشید درفش سیه سوی هامون کشید
سُرگس (سرگیس): از سران سپاه قیصر و همراهان دختر او مریم همسر خسرو پرویز
- ۱۶۲۲/۲۰۹۲ ابا سرگس و کوت جنگی بهم
سُرگش (سرکش): خنیاگر و نوازنده خسرو پرویز
- ۳۷۲۱/۲۱۸۰ همی آفرین خواند سُرگش به رود شهنشاہ را داد چندی درود
سُرو، سَرو و یَمَن: ۱. پادشاه یمن به روزگار فریدون
- ۲۰۲/۶۶ سر تازیان سَرو شاه یمن
چو شاه تلیمان و سَرو یَمَن به پیش سپاه اندرون رایزن
- ۱۷۱۵/۸۸ سُرو: ۲. ← آزاده سرو، دارنده نامه خسروان
کنون بازگردم به گفتار سَرو
- ۴۰۹۹/۱۳۰۶ سُروش: ۱. فرشته پیام آور، نام فرشته‌ای که خسرو پرویز را از تنگنایی که در برابر بهرام چوبینه بدان گرفتار شده بود، نجات داد
فرشته بدو گفت: نامم سروش چو ایمن شدی دور باد از خروش
- ۱۹۶۶/۲۱۰۶ سُروش: ۲. نام اخترشناسی هندی در زمان یزدگرد بزه‌گر که همراه با هشیار پارسی به اسطرلاب طالع بهرام پسر یزدگرد را نگریست
- ۳۵/۱۵۶۸ یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش سر هندوان بود نامش سروش
سَعْد، سَعْد و قَاص: سردار عرب که به فرمان عمر بر ایران تاخت و با یزدگرد ساسانی جنگید
- ۲۵/۲۲۳۸ عمر سَعْد و قَاص را با سپاه فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
سفندارمَد: ← سینداژمَد، یکی از فرشتگان امشاسپند
سِیْفَنْدَاژْمَد پاسبان تو باد
سَقیل: پسر قیصر روم در عهد لهراسپ و گشتاسپ

شرح نامها

- ۷۲۵/۱۱۲۵ اَبَر ميسره پور قيصر سَقيل ابر ميمنه قيصر و كوس و پيل
 سِکَنَدَر: اسکندر پسر داراب از ناهید دختر فیلقوس (به بیان شاهنامه) — اسکندر
- ۱۱۹/۱۳۵۰ سِکَنَدَر دِل خسروانی گرفت سخن گفتنی پهلوانی گرفت
 سَگسار: نام سپاهی است در زمان منوچهر
 ۱۰۵۰/۱۵۰ سپاهی که سَگسار خوانندشان
- سَلَم: بزرگترین پسر فریدون که پادشاهی روم به او رسید — خاورخدای، شاه خاور
 ۲۶/۶۹ تویی مهتر و سَلَم نام تو باد
- سِمَاعیل: اسماعیل ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله (ع)
 ۶۶۰/۱۳۹۹ به دیدار جای سماعیل رفت
- سِمَاعیلیان: اسماعیلیان، و مراد اولاد اسماعیل بن ابراهیم (ع) است
 ۶۸۹/۱۴۰۰ سِمَاعیلیان زو شده شادکام
- سَمَنگانیان: سپاهیان سَمَنگان در نبرد کیخسرو با افراسیاب
 ۷۷۹/۹۹۰ به سوی سمنگانیان کرد روی
- سَنَجَه: نام دیوی است که در خدمت شاه مازندران بود و رستم او را کشت
 ۱۹۴/۲۵۲ ز دیوان به پیشش درون سَنَجَه بود
- سِند شاه: شاه سِند که همراه شنگل، شاه هند به دیدار بهرام گور آمد
 ۷۱۸/۱۷۰۱ یکی شاه کابل دگر سِند شاه
- سودابه: همسر کی کاووس که بر ضد سیاوش فتنه انگیزها کرد
 ۱۱۴/۲۹۴ بدو گفت سودابه گر چاره نیست
- سیورگ: سرداری که اسکندر او را به جانشینی فور هند به شاهی هند گماشت
 ۶۵۲/۱۳۹۸ یکی با گهر بود نامش سیورگ به هندوستان پهلوانی سترگ
- سوسَنک: یکی از چهار دختری که با بهرام گور به جشنگاه نشستند
 ۴۷۵/۱۶۱۷ یکی نازیاب و دگر سوسَنک
- سوقرای: سپهد سپاه پیروز از مردم شیراز و مرزبان کابلستان و بست و غزنین و زابلستان
 ۲۵/۱۷۲۳ بدان کار شایسته شد سوقرای
- سهراب: پسر رستم از تهمینه دختر شاه سمنگان که به دست رستم کشته شد
 ۱/۲۲۳ کنون رزم سهراب و رستم شنو
- سهل: ۱. سهل ماهان: از بزرگان مرو
 ۴۰۹۹/۱۳۰۶ فروزنده سهل ماهان به مرو
- سهل: ۲. پدر احمد — احمد سهل
 سهی: نام زن ایرج، دختر سرو یغن، عروس فریدون که فریدون او و دو خواهر دیگرش را نامگذاری کرد
- ۲۸۰/۶۹ زن ایرج نسیک پی را سهی

- سیامک : ۱. پسر کیومرث که در زندگی پدر به دست دیوی کشته شد
 ۱۸/۱۵ سیامک بدش نام و فرخنده بود
- سیامک : ۲. از رزماوران سپاه پیران ویسه و از پهلوانان توران که به دست گُرازه و
 رزمندۀ ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته شد
- گرازه بشد با سیامک به جنگ چو شیر ژبان با دمنده نهنگ ۱۸۲۶/۹۲۱
 سیاوش، سیاوش، سیاوش : پسر کی کاووس و پدر کیخسرو که به دست افراسیاب
 کشته شد
- به کار سیاوش پرداختم ۱۴۵۹/۳۸۲
 بیاورد پسر سیاوش را جوان خردمند باهوش را ۶۳۰/۵۳۰
 جهاندار نامش سیاوش کرد ۷۶/۳۸۷
- سیاه : ۱. صفت اسب سیاوش موسوم به شیرنگ
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه ۲۳۹۰/۴۸۶
 سیاه : ۲. نام یا صفت اسب اسفندیار. (اسفندیار به رستم گوید):
 چو من زین زرین نهم بر سیاه ۳۱۵۶/۱۲۶۷
- سیمابُرزین : از سران ایران به روزگار انوشیروان که هرمز او را بکشت
 ز سیمابُرزینت پرسم سخن ۱۵۲/۱۹۴۷
- سیمرغ : مرغ افسانه‌ای معروف، پرورنده زال زر پدر رستم
 بدانجای سیمرغ را لانه بود ۸۴/۱۱۰
 سینار : از سرداران بهرام چوبینه
- جهاندریده سینار برپای جست ۸۸۱/۲۰۶۱
 سیندُخت : همسر مهرباب کابلی و مادر رودابه همسر زال، جدۀ مادری رستم دستان
 بپرسید سیندُخت مهرباب را ۴۳۲/۱۲۵
- سیه، سیاه : نام و صفت اسب سیاوش — سیاه
 سیاوش سیه را به آتش بتاخت تو گویی که اسپش به آتش بساخت ۵۳۹/۴۰۷
 سیه پیل : نام گماشته‌ای که گشتاسپ او را برای عبور از مرز ایران همراه فرستادگان
 ارجاسپ کرد
- سیه پیل را خواند و گردان چین (از دقیقی) ۲۳۸/۱۱۴۴
 سیه چشم : بنده فرخزاد که بدو زهر خوراند
 سیه چشم بُد نام آن بی هنر ۱۰/۲۲۳۵
- سیه دیو : دیو سیاه، دیوی که سیامک را کشت و خود به دست هوشنگ پسر سیامک
 کشته شد
- بیامد سیه دیو با ترس و باک ۶۵/۱۷



ش

- شاپور : ۱. شاپور نستوه، از سرداران معاصر فریدون که در جنگ با افراسیاب با نودز
کشته شد
- ۶۸۷/۸۷ برون آمد از کاخ شاپور گُرد
۷۱۳/۸۸ چو شاپور نَسْتوه پشت سپاه
۲۹۴/۲۰۴ همی بود شاپور تا کشته شد
- شاپور : ۲. شاپور فرخ‌نژاد، از شاهان اشکانی و دوّمین فرد آن سلسله به قول شاهنامه
۵۳/۱۴۵۶ دگر گُرد شاپور فرخ‌نژاد
شاپور : ۳. از سرداران و رابزنان خسرو پرویز
- ۱۰۳/۲۰۲۹ چو گُردوی و شاپور و چون اندیان سپهدار ارمینیه، رادمان
شاپور : ۴. شاپور اردشیر: شاپور پسر اردشیر بابکان
۱۰۶/۱۴۹۱ کنون هفت ساله شت شاپور تو
- شاپور : ۵. شاپور دوم، شاپور پسر اورمزد نرسی، ملقب به شاپور ذوالاکتاف
۹/۱۵۳۳ که موبد وُرا نام شاپور کرد
- شاپور : ۶. شاپور شاپور، پسر شاپور ذوالاکتاف به نقل شاهنامه که اردشیر، برادر شاپور
ذوالاکتاف به جای او به نیابت سلطنت نشست
- ۶۲۷/۱۵۵۹ پسر بُد یکی خُرد شاپور نام همان نارسیده ز اختر به کام
۸/۱۵۶۲ چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج و تخت ارجمند
شاپور رازی : سردار قباد ساسانی که با سوفرای جنگید ← شاپور مهرک‌نژاد
۴۹/۱۷۳۳ چو شاپور رازی بیامد ز جای بدر دل بدکنش سوفرای
شاپور مَهْرک‌نژاد : شاپور رازی
- ۵۷/۱۷۳۳ چو برخواند آن نامه کئی قباد بخندید شاپور مَهْرک‌نژاد
شادان بُر زین : گوینده‌ای که داستان آوردن کتاب کلیله و دمنه را از هند نقل کرده است
۳۴۳۲/۱۸۹۱ نگه کن که شادان بُر زین چه گفت
شاه ایران زمین : مراد فریدون است در این بیت :
- ۹۳۱/۹۷ که چون بُرد خواهد سر شاه چین بُریده بر شاه ایران زمین
شاه ایلا : از یاران افراسیاب در نبرد او با کیخسرو
- ۸۳۱/۹۹۲ همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ دگر بر زاویلا سرافراز جنگ
شاه تلیمان : از دست نشانندگان و یاران فریدون
۷۱۵/۸۸ چو شاه تلیمان و سرو یمن
شاه جُنْدَل : یکی از هفت شاهی که با شنگل به دیدار بهرام گور آمدند
۷۱۹/۱۷۰۱ همان شاه جُنْدَل گُو کامکار
شاه جهان : ۱. مراد هوشنگ است در این بیت

- یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد، با چند کس همگروه ۱۹/۲۰
 شاه جهان : ۲. مراد فریدون است در این بیت :
- گرفتس سبک دست شاه جهان بدادش به دست جهان پهلوان ۱۱۱۸/۱۰۵
 شاه جهان : ۳. مراد ضحاک است، از گفته رودبان در این بیت
 چنین داد پاسخ که شاه جهان چنین گفت با من سخن در نمان
 مراگفت کشتی مَران تا نخست جوازی بیایی به مُهرَم درست ۳۳۲-۳/۴۹
 شاه جهان : ۴. ظاهراً حکمران بخارا که فردوسی برای به دست آوردن نامه خسروان
 نخستین بار متوجه پایتخت او می‌شود، در این بیت :
- دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی
 که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم ۱۵۴۵/۱۰
 شاه جهان کدخدای : مراد فریدون است در این مصرع :
- چو بشنید شاه جهان کدخدای ۷۰۲/۸۷
 شاه چگل : — چگل
- به جنگ جهانجوی شاه چگل (از دقیقی) ۴۴۸/۱۱۵۳
 شاه چین : تور پسر فریدون، شاه ترکان و چین — تور، تورانشه — سالار چین،
 سالار ترکان و چین
- فَرشته فرستاد زی شاه چین ۳۱۱/۷۱
 شاه خاور : شاه مغرب، سلم پسر فریدون — سلم خاورخدای
- دو سنگی، دو جنگی دو شاه زمین یکی شاه خاور، یکی شاه چین ۴۵۹/۷۷
 شاه ری : از همراهان بهرام گور
- یکی شاه گیلان یکی شاه ری که بفشاردندی گه جنگ پی ۱۴۶۹/۱۶۵۷
 شاه سَنَدَل : از شاهان هند که همراه شنگل به دیدار بهرام گور آمد
- دگر شاه سَنَدَل که بُد نامدار ۷۱۹/۱۷۰۱
 شاه سوس : هم پیمان فیلقوس شاه روم
- به روم اندرون شاه بُد فیلقوس یکی بود با رای او شاه سوس ۴۳/۱۳۴۷
 شاه عصر : شاه زمان، و در این بیت مراد سلطان محمود غزنوی است :
- ز گیتی پرستنده فرّ نصر زبید شاد در سایه شاه عصر ۲۲۹/۱۳
 شاه عَسَانیان : — طائر عرب
- برفت از پس شاه عَسَانیان سرافراز طائر هزیر زیان ۵۵/۱۵۳۵
 شاه فیروز : شاه غرچگان، نامداری کروخان نژاد از تخمه کیقباد، از سرداران کیخسرو
 در جنگ او با افراسیاب — فیروز — شه غرچگان
- دگر نامداری کروخان نژاد جهاندار و از تخمه کیقباد
 کجا نام آن شاه فیروز بود سپهد دل و لشکرافروز بود
 شه غرچگان بود بر سان شیر کجا ژنده پیل آوریدی بزیر ۱۸۰۲/۹۶۵

- شاهک : پیک دبیر بزرگ بهرام چوبینه به نزد هرمز
 ز شاهک بپرسید پس نامجوی کزین هرچه دیدی یکایک بگوی ۱۳۴۶/۱۹۹۷
- شاه کابل : ۱. از شاهانی که همراه شنگل به دیدار بهرام گور آمدند
 یکی شاه کابل یکی سند شاه ۷۱۸/۱۷۰۱
- شاه کابل : ۲. پدرزن شغاد که در توطئه کشتن رستم شرکت داشت
 چنین گفت با شاه کابل شغاد که گر زین سخن داد خواهیم داد ۴۱۴۰/۱۳۰۸
- شاه کشمیر : یکی از هفت شاهی که همراه شنگل به دیدار بهرام گور آمدند
 دگر شاه کشمیر با دستگاه ۷۲۰/۱۷۰۱
- شاه گیلان : از همراهان بهرام گور در برابر خاقان چین
 یکی شاه گیلان یکی شاه ری که بفشاردندی گه جنگ پی ۱۴۶۹/۱۶۵۷
- شاه مکران : پادشاه مکران که با کیخسرو جنگید
 بر شاه مکران فرستاد و گفت که با شهریاران خرد باد جفت ۱۹۳۱/۱۰۳۹
- شاه نساپور : پادشاه نساپور که ساسان پسر بهمن را به چوپانی خود گماشت
 ز شاه نساپور بستد گله که بودی به کوه و به هامون یله ۱۶۵/۱۳۳۰
- شاهوی : ۱. شاهوی پیر، فرزانه‌ای که داستان ساختن شطرنج را بازگفت
 چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ۲۸۸۹/۱۸۶۹
- شاهوی : ۲. پسر هفتواد، معاصر اردشیر بابکان
 جهانجوی را نام شاهوی بود ۵۸۵/۱۴۷۸
- شاه هیتال : شاهی که پیروز، پسر بزرگ بیزگرد، در برابر برادر خود، هرمز از او یاری
 خواست — فغانیش
- سوی شاه هیتال شد ناگهان ۳/۱۷۱۳
- شاه هیتالیان : شاهی که قباد ساسانی برای بازگشت به شاهی ایران از او مدد گرفت
 بر شاه هیتالیان شد قباد گذشته سخنها بر او کرد یاد ۱۶۲/۱۷۳۸
- شاه یمن : در این بیت مراد شاه یمن موسوم به سزو است که فریدون سه دختر او را
 برای سه پسر خود خواستگاری کرد و گرفت
 پیام آوریده به شاه یمن ۷۷/۶۱
- شبدیز : ۱. صفت و نام اسب لهراسپ
 شب تیره شبدیز لهراسپی بیاورد با زین گشتاسپی ۱۱۹/۱۰۹۹
- شبدیز : ۲. شیرنگ، شب‌گونه، سیاه، صفت و نام اسب بهرام گور
 من و اسب شبدیز و شمشیر تیز نگیرم فریب و ندانم گریز ۵۷۸/۱۶۲۱
- شبدیز : ۳. نام اسب خسرو پرویز
 کجات اسب شبدیز و زین و رکیب؟! ۴۰۰/۲۲۱۷
- شبرنگ : ۱. شبرنگ به زاد، اسب سیاه نژاده سیاوش که به میراث به کیخسرو رسید
 بیاورد شبرنگ به زاد را که دریافتی روز کین باد را ۲۳۳۵/۴۸۳

- شبرنگ : ۲. صفت اسب بیژن در جنگ با هومان
 ۵۹۹/۸۷۰ سبک تنگ بریست شبرنگ را
- شبرنگ : ۳. اسب فرامرز پسر رستم در حمله رستم به توران زمین به کین سیاوش
 ۱۱۷/۵۰۸ برانگیخت از جای شبرنگ را
- شُعْبَه، شُعْبَه‌ئِ مُعْتَبَرَه : مراد مُعْتَبَرَه بن شُعْبَه بن ابی‌عامر بن مسعود ثقفی است که شُعْبَه
 نام پدر اوست فرستاده سعد و قاص به نزد رستم پورهرمز
 ۲۱۲/۲۲۴۵ چو شُعْبَه‌ئِ مُعْتَبَرَه برفت از گوان
- شُعْبَیْب : سالار تازیان که داراب او را شکست داد
 ۲۲۲/۲۲۴۶ چو شُعْبَه به دهلیز پرده‌سرای بیامد، بران جامه ننهاده پای
- شَغَاد : پسر زال، برادر ناتنی و قاتل رستم دستان
 ۲۸/۱۳۴۶ برفتند و سالار ایشان شُعْبَیْب یکی نامدار از نژاد قُتَیْب
- شَکْنَان : از مدعیان شاهی پس از مرگ یزدگرد بزه‌گر و معارض بهرام گور
 ۴۱۱۸/۱۳۰۷ ورا نام کردش سپهبد شَغَاد
- شَماساس : از سرداران افراسیاب که پس از مرگ سام به زابل تاخت و شکست خورد
 ۳۹۳/۱۵۸۳ چو بی‌ورد و شَکْنَانِ زَرِّین کلاه
- شَمَساس و دیگر خَزروان گُرد
 ۱۴۱/۱۹۸ شَماساس را دید مانند شیر
- شَمَر : سرداری که بهرام گور او را به فرمانروایی شهر فرب گماشت
 ۲۴/۲۳۴ به لشکر یکی مرد بُد شَمَر نام
- شَمَاخ : شَمَاخ سوری از طلایه‌داران کیخسرو و پادشاه سوریان که به یاری کیخسرو آمد
 ۱۵۷۸/۱۶۶۲ پذیره فرستاد شَمَاخ را
- شَمَاس : سردار ایرانی مسیحی مذهب که در شورش نوشزاد، پسر نافرمان انوشیروان
 ۹۷۲/۸۵۵ چو شَمَاخ سوری شه سوریان
 ۱۳۹/۹۶۳ فرمانده سپاه او بود
- شَمیران شَکْنی : ۱. حکمران شَکْن، از سرداران تورانی همراه پیران در نبرد هماون
 ۸۹۸/۱۷۸۶ سپهدار شَمَاس پیش اندرون سپاهی همه دست شسته به خون
- شَمیران شَکْنی و گُردگو ز وَهَر پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
 ۸۵۳/۶۷۷ (در متن اصلی شونیران آمده که خطای چاپی است و به قیاس بیت زیر تصحیح شد)
- شَمیران شَکْنی و شنکل ز هند (در بعضی نسخه‌ها نیز شونیران و سویران
 ۱۴۹۵/۷۰۴ آمده)
- شَمیران شه : ۲. نام پادشاه هرات، نیای مادری بهرام گور (بهرام گور گوید):
 ۵۷۹/۱۵۹۱ ز مادر نسیره‌ئِ شَمیران شَهَم
- شَنْبَلِید : نام دختر سوم بُرژین دهقان که به همسری بهرام گور درآمد

شرح نامها

- ۸۸۵/۱۶۲۳ **سُهین** دخت را نام ماه آفرید **فرانگ دگر بُد، دگر سَنبُید**
- سَنکُل** : شاه هند در عهد افراسیاب که در نبرد هماون به یاری سپاه پیران آمد — سَنکُل
- ۸۵۱/۶۷۷ **سَنکُل** : شاه هند در عهد بهرام گور — **سَنکُل** ز هند
- ۱۸۳/۱۶۷۹ **سَنکُل** : شاه هند در عهد بهرام گور — **سَنکُل** ز هند
- سَهْران گُراز** : ۱. پیری از یاران و طرفداران بهرام چوبینه
- ۸۲۲/۲۰۵۹ **سَهْران گُراز** : کجا نام او بود **سَهْران گُراز**
- سَهْران گُراز** : ۲. پدر هرمزد **سَهْران گُراز** : از سواران استخر که فرابین **گُراز** را بکشت — **سَهْران گُراز** و در این بیت مراد از **سَهْران گُراز**، **سَهْران گُراز** است
- ۴۲/۲۲۳۰ **سَهْران گُراز** : که این کار ایرانیان شد دراز
- ۳۰/۲۲۳۰ **سَهْران گُراز** : سخنها همی گفت چندان براز
- سَهْران گُراز** : خواهر گیو و همسر رستم دستان
- ۹۰۹/۵۴۲ **سَهْران گُراز** : سپردم به رستم یکی **سَهْران گُراز** — **سَهْران گُراز**، **سَهْران گُراز**
- سَهْران گُراز** : ۱. مردی از سپاهیان اسکندر که قید روش و دختر فریان را به اسیری نزد اسکندر آورد
- ۷۵۹/۱۴۰۳ **سَهْران گُراز** : یکی **سَهْران گُراز** نام او **سَهْران گُراز** به دستش زن و شوی گشته اسیر
- سَهْران گُراز** : ۲. سالار سپاه اردشیر بابکان به نقل شاهنامه
- ۶۸۳/۱۴۸۲ **سَهْران گُراز** : یکی **سَهْران گُراز** نام او **سَهْران گُراز** خردمند، سالار شاه اردشیر
- سَهْران گُراز** : یکی از دو دختر جمشید که ناگزیر زن ضحاک شده بودند
- ۴۰۸/۵۲ **سَهْران گُراز** : ز یک دست سرو **سَهْران گُراز**
- سَهْران گُراز** : نیکخواهی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد ساسانی نهی کرد
- ۵۷۹/۲۲۶۱ **سَهْران گُراز** : نشست او و **سَهْران گُراز** بر پای خاست به ماهوی گفت این دلیری جراست؟
- سَهْران گُراز** : پسر خسرو پرویز از شیرین
- ۵۴۱/۲۲۲۳ **سَهْران گُراز** : چون **سَهْران گُراز** و فرود
- سَهْران گُراز** : مراد فریدون است در این بیت :
- ۸۹۷/۸۳ **سَهْران گُراز** : پریچهره را بسجده **سَهْران گُراز** در نهان از آن شاد شد **سَهْران گُراز** جهان
- سَهْران گُراز** : مراد سلطان محمود غزنوی است در این بیت :
- ۱۹۵/۱۲ **سَهْران گُراز** : بر اندیشه **سَهْران گُراز** زمین **سَهْران گُراز** لب پر از آفرین
- سَهْران گُراز** : از شاهانی که مادر اسکندر در سوگ او از ایشان به مناسبتی نام برد
- ۱۹۱۱/۱۴۵۱ **سَهْران گُراز** : همان خسرو و اشک و فریان و فور **سَهْران گُراز** سندان و **سَهْران گُراز** زور
- سَهْران گُراز** : شاه قوم غرچه (مردم غرجهستان) از همراهان کیخسرو در جنگ او با افراسیاب — شاه فیروز — فیروز
- ۱۸۲/۹۶۵ **سَهْران گُراز** : **سَهْران گُراز** بود بر سان شیر **سَهْران گُراز** کجا **سَهْران گُراز** پیل آوریدی به زیر

- شَهْنشاهِ ترکان و چین : مراد تور است در این بیت :
- ۲۱۴/۷۱ بدان ای شَهْنشاهِ ترکان و چین ← سالار ترکان و چین ← تور ←
تورانسه
- شَهْنشاهِ گردنفرآز : مراد سلطان محمود غزنوی است در این بیت :
- ۱۸۶/۱۲ بدین نامه من دست کردم دراز به نام شَهْنشاهِ گردنفرآز
شیبان : طایفه‌ای از اعراب که به فرمان منذر برای یاری به بهرام گور آمدند
- ۴۲۸/۱۵۸۵ ز شیبان و غَسائیان ده هزار فرارآر گُرد از درِ کارزار
شیدشپ (شید + اسپ) : ۱. وزیر تهمورث
۲۱/۲۳ گزیده به هر جای و شیدشپ نام
شیدشپ، شیدشپ، شیدشپ : ۲. پسر گشتاسپ (با هردو املا)
- ۲۵۷/۱۱۴۹ پس از وی چو شیدشپ فرزند شاه (از دقیقی)
۳۴۱/۱۱۴۹ ابر کین شیدشپ فرزند شاه (از دقیقی)
- شیدوش : ۱. از سرداران و پهلوانان فریدون و نوذر
۷۱۴/۸۸ به یک دست شیدوش جنگی بیای
شیدوش : ۲. پسر گودرز که در نبرد با تورانیان و نبرد همان و نبرد کیخسرو با
افراسیاب شرکت داشت
- ۸۳۷/۲۵۸ چو شیدوش شیراوژن رزمساز
شیده : پسر افراسیاب و دایی کیخسرو
- ۱۳۸۶/۴۴۳ چنین گفت با شیده افراسیاب
شیرخون : راهنمایی که زال همراه بهمن کرد تا او را نزد رستم ببرد
- ۲۷۱۴/۱۲۴۸ همی رفت پیش اندرون رهنمون جهان‌دیده‌ای نام او شیرخون
شیرزاد : منادیگر و پیام‌رسان انوشیروان در جنگ با روم
منادیگری نام او شیرزاد گرفت آن سخنهای کسری به یاد
شیرزپل : از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
- ۱۹۰۶/۲۱۰۴ چو آذرگشسپ و دگر شیرزپل چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
شیر، شیروی : ۱. از سپه‌داران فریدون
- ۶۳۸/۸۵ سپه کش چو شیروی شیر زیان
شیروی بهرام : ۲. سپه‌دار لشکر انوشیروان در جنگ با روم
- ۵۲۹/۱۷۷۱ سپه‌دار شیروی بهرام بود
شیروی، شیرویه : ۳. از سرداران لهراسپ و نواده‌گیو
- ۸۱۴/۱۱۲۸ نبیر سرافراز گیو دلیر جهانگیر شیرویه و اردشیر
شیروی، شیرویه : ۴. پسر خسرو پرویز که نام دیگرش قباد بود — قباد
- ۳۲۸۷/۲۱۶۲ به گوش اندرش نام گفتا قباد همی خواند شیروی فرخ‌نژاد
شیرین : دلدار و همسر خسرو پرویز

شرح نامها

چنین گفت شیرین که ای شهریار به دشمن دهی آلت کارزار ۲۱۵۶/۳۱۴۳
شیطوخ (شطوخ): از پهلوانان تورانی در عهد افراسیاب که در نبرد همامون هم‌رمز گیو
شد
آب‌اشیطوخ نامور گیو را دوگردگرانمایه نیو را ۶۵۶/۳۴۷



ص

صباح: شاه یمن در عهد کیخسرو
چو صباح فرزانه شاه یمن
۹۶۲/۱۳۷



ض

ضحاک: ضحاک ماردوش، بیوراسپ، ازدها، ازدهاک. نام مردی تازی نژاد و ستمگر، پسر
مرداس که به سلطنت ایران رسید و کاوه آهنگر به همراهی فریدون او را
برانداخت ← بیوراسپ
جانجوی را نام ضحاک بود
۲۹/۹۴



ط

طائر، طائر عرب: از جنگاوران غسانی که شاپور ذوالاکناف با او جنگید
۱۵۳۴/۴۱
ز غسانیان طائر شیردل
طرخان: ۱. از سرداران ارجاسپ در جنگ او با اسفندیار
۲۱۲۴/۲۱۴۹
به طرخان چنین گفت کای سرفراز
طرخان: ۲. نای بیژن، پهلوانی که بر یزدگرد ساسانی شورید
۲۲۵۶/۴۷۳
نژادش ز طرخان و بیژن به نام

- طُغری: نام شهباز سیاه بهرام گور که خاقان چین بدو هدیه کرده بود
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه ...
- ۷۹۵/۷۹۳ همی خواندیدیش طُغری به نام دو چشمش چنان چون پراز خون جام
در لغتنامه‌ها طُغران و طُغزُل نام مرغی است شکاری که همان قوش باشد و
ظاهراً از طوغزُل ترکی گرفته شده است.
- طَلْحَنَد: پسر مای، شاه هند در عهد انوشیروان
۲۹۱۷/۱۸۷۰ ورا پادشا نام طَلْحَنَد کرد
طُورگ: از سرداران افراسیاب
- ۱۱۶۲/۴۳۴ کجا نام او بود جنگی طُورگ
۷۷۷/۹۹۰ سوی میسره پیل جنگی طُورگ (در چاپهای دیگر با املاء تُورگ آمده است)
- طوس: ← توس
طینوش: ۱. پسر قیدافه ملکه اندلس و داماد فور هندی به نقل شاهنامه
چنان دان که طینوش فرزند من کم‌اندیشه از دانش و پند من ۹۱۵/۱۴۰۹
طینوش رومی: ۲. سفیر روم نزد یزدگرد یزه‌گر
چنان بُد که طینوش رومی ز راه فرستاده آمد به نزدیک شاه ۲۹۶/۱۵۷۹



ع

- عادی: منسوب به قوم و سرزمین عاد
۱۵۳۶/۲۰۸۸ زره‌های رومی و عادی کلاه
- عَبَّاس: از سرداران عرب که در عهد هرمز پسر انوشیروان به ایران تاختند
۳۰۱/۱۹۵۳ چو عبَّاس و چون عَمروشان پیشرو
- عُثْمَان: عُثْمَان بن عَفَّان، خلیفه دوم
۹۹/۸ پس از هردوان بود عثمان گزین
- عَزَّیْر: عزرا، یکی از انبیای بنی اسرائیل و به قولی کاهن و رهبر عبرانیان و کاتب دینی
یهود، معاصر اردشیر درازدست هخامنشی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت عَزَّیْر و مسیح و ره زردهشت ۷۴۴/۱۷۸۰
- علی: علی بن ابی طالب (ع) امام اول شیعیان
۱۰۰/۸ چهارم علی بود جفت بتول
- علی دِیْلَم: از کسانی که به فردوسی ارادت داشت و بدو مدد کرد

شرح نامها

- ازان نسامور نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر ۸۹۵/۲۲۷۴
عُمَرُ : عُمَرُ بن خَطَّاب، خَلِيفَةُ دَوْمِ
۹۸/۸ عُمَرُ كَرْدِ اسْلَامِ را آشكار
عُمَرُو : از سرداران عرب که در عهد هرمز پسر انوشیروان به ایران تاختند
۳۰۱/۱۹۵۳ چو عَبَّاس و چوَن عُمَرُو شَانِ پِيشرو (در بعضی جاها: حَفَرَه شَانِ)



غ

- غائِقُرُ : سپهسالار شاه هیتال در عهد انوشیروان
۱۸۱۱/۱۸۲۴ گَسُو ی غائِقُرَنَامِ سالارشان
عُرُچَه : سردار تورانی و سالار سگسار در عهد افراسیاب که در نبرد هماون به یاری
پیران آمد
۸۵۱/۶۷۷ چو عُرُچَه ز سگسار و شنکل ز هند
عُرُ : طایفه‌ای معروف از ترکستان
۱۰۳۵/۸۸۸ الانان و عُرُ گشت پرداخته
عَسَّانِیان : عَسَّانِیان طایفه‌ای از اعراب که طائر عرب در بزم باده گساری نخست از آنها
یاد کرد
۱۰۲/۱۵۳۷ می خسروی خواست طائر به جام نخستین ز عَسَّانِیان برد نام
غوری، غوریان : منسوب به سرزمین غور، غورستان
۴۱۲/۳۰۶ ز غوری سوی شهر توران کشید
۴۱۱/۳۰۶ بشد تیز با لشکر غوریان



ف

- فَرَامَرز : پسر رستم
۲۴۸۲/۴۸۹ فرامرز و دستان و آن انجمن
فَرَانک : مادر فریدون، همسر آبتین
۱۳۰/۴۰ فَرَانک بُدش نام و فرخنده بود

- قَرانگ : دُومین دختر بُرزین دهقان که به همسری بهرام گور درآمد
 مهین دخت را نام ماه آفرید قَرانگ دگر بُد دگر شنبلید ۸۸۵/۱۶۳۳
- قَراهین : از گواهان انوشیروان بر ضدّ مزدک
 گوا کرد رزمهر و خزّاد را قَراهین و بندوی و بهزاد را ۳۱۶/۱۷۴۴
 قَراین، فرابین گُراز : از سرداران ایرانی که پس از اردشیر پسر شیرویه پنجاه روز
 شاهی کرد
- قَرایین چو تاج کیان بر نهاد ۱/۲۲۲۹
 قَرُخزاد، قَرُخزاد : ۱. نامی مستعار که گشتاسپ در سرزمین روم بر خود نهاده بود
 نگوید همی پیش من راز خویش نهان دارد از هرکس آوازِ خویش
 که آرام و شهر و نژام کدام قَرُخزاد گوید که هستم به نام ۶۵۸۹/۱۱۱۲
- قَرُخزاد : ۲. از سرداران بهرام چوبینه و خسرو پرویز
 از آن پس قَرُخزاد بر پای خاست ۸۴۲/۲۰۶۰
 قَرُخزاد آرمگان : ۳. از حکمرانان دستگاه خسرو پرویز
 بیامد قَرُخزاد آرمگان ۳۹۲۸/۲۱۸۸
- قَرُخزاد : ۴. سرداری که پس از آذرمدخت، یک ماه بر ایران شاهی راند
 ز جهرم قَرُخزاد را خواندند بدان تخت شاهیش بنشانند ۱/۲۲۳۵
 قَرُخزاد هُرمزد : قَرُخزاد پسر هُرمزد، برادر رستم پور هُرمزد و سردار سپاه یزدگرد پس
 از رستم
- قَرُخزاد هُرمزد لشکر براند ۳۴۸/۲۲۵۱
 قَرُخنده خورشید : از سرداران خسرو پرویز در جنگ او با بهرام چوبینه
 چو فرخنده خورشید با اورمزد که دشمن بُدی پیش ایشان قَرُزد ۱۹۰۹/۲۱۰۴
- قَرُشیدوژد : ۱. از سرداران افراسیاب در نبرد او با کیخسرو
 به نزدیک لَهاک و قَرُشیدوژد ۲۵۴۴/۴۹۲
- قَرُشیدوژد : ۲. پسر گشتاسپ و برادر اسفندیار که در جنگ با ارجاسپ شرکت داشت
 برادرش را خواند قَرُشیدوژد (از دقیقی) (یعنی برادر اسفندیار را) ۸۶۰/۱۱۷۰
- قَرُشیدوژد کدیور : ۳. مردی توانگر و خسیس که در خانه‌ای ویران جای داشت و از
 میزبانی نسبت به بهرام گور خودداری کرد
 چنین داد پاسخ که قَرُشیدوژد یکی آژور مرد بی‌خواب و خَورد ۱۱۹۶/۱۶۴۶
- قَرُطوس : فرطوس چغانی، از سرداران ماوراءالنهر در عهد افراسیاب که در جنگ با
 کیخسرو به یاری پیران آمد ۸۵۲/۶۷۷
- قَرُعان : معماری که ایوان مداین را به فرمان خسرو پرویز بساخت
 چو بشنید خسرو که قَرُعان گریخت ۲۸۳۴/۲۱۸۴

شرح نامها

- قُرْغَار: از دلبران توران که افراسیاب او را به خبرگیری از سپاه ایران فرستاد
 ۱۱۳۳/۷۵۶ یکسی شیردل بود قُرْغَار نام قفس دیده چندی و جسته ز دام
 قُرْفُورِیوس: قُرْفُورِیوس رومی، سردار قیصر روم که انوشیروان او را شکست داد
 ۶۰۷/۱۷۷۴ سواری سرافراز با بوق و کوس به رومیش خواندند قُرْفُورِیوس
 فرنگیس: دختر افراسیاب و همسر سیاوش
 ۱۵۴۱/۴۵۰ فرنگیس مهتر ز خوبان شاه نبینی به گیتی چنین روی ماه
 فرود، فَرُوح فرود: ۱. پسر سیاوش از دختر پیران که در دژی میان ایران و توران مقرّ
 داشت و توس به خیره سری پس از جنگی بی حاصل او را بکشت
 ۴۵۵/۵۸۵ پس آگاهی آمد به نزد فرود
 فرود: ۲. پسر خسرو پرویز از شیرین
 ۵۴۱/۲۲۲۳ چو نستور و چون شهریار و فرود
 قُرْوَهَل: از سرداران ایران در عهد کیخسرو
 ۳۰۵/۸۵۷ قُرْوَهَل که بگذارد از چرخ تیر
 فرهاد: ۱. از پهلوانان ایران و سرداران معاصر کاووس
 بخواند آن زمان شاه فرهاد را گسراینده گرز پولاد را
 ۶۹۳/۲۷۳ فرهاد: ۲. از سرداران انوشیروان در جنگ با روم
 ۵۳۰/۱۷۷۱ چپ لشکرش را به فرهاد داد
 قَریان، قَریان تازی: پادشاهی عرب در مرز اندلس در عهد اسکندر، و پدرزن
 قیدروش پسر قیدافه ملکه اندلس به نقل شاهنامه
 ۷۵۰/۱۴۰۲ یکی پادشا بود قَریان به نام
 فریبرز: پسر کی کاووس
 ۶۶۴/۲۷۲ چو توس و فریبرز و گودرز و گیبو
 ۱۲۸۷/۵۵۸ فریبرز با فَرّ و بُرّز کیان
 فریدون، فریدون قُرّخ: ۱. ششمین پادشاه جهان، پسر آبتین از تبار جمشید که
 مملکت را از ضحاک بازگرفت
 ۱۲۵/۴۰ فریدون که بودش پدر آبتین
 ۲۵۴/۶۸ فریدون قُرّخ چو بشنید و دید (قُرّخ صفت فریدون است)
 فریدون: ۲. به استعاره مراد سلطان محمود غزنوی است در این بیت:
 ۴۶/۹۵۹ فریدون بیداردل زنده شد زمان و زمین پیش او بنده شد
 فریدونیان: دودمان فریدون
 ۶۵۷/۲۰۵۲ فریدونیان نیز خویش توانند
 قَظَلِ بنُ أَحْمَد: قَظَلِ بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود غزنوی
 ۲۹/۹۵۸ نشستگه قَظَلِ بنُ أَحْمَد است
 قَغَانِیش: شاه هیتال ← چغانی شه

- ۴/۱۷۱۳ فغانیش را گفـت کای نیکخواه
فَغِیـسـتـان : نام دختر کَیـد، شاه هند که به همسری اسکندر داده شد
- ۳۶۲/۱۳۸۶ شما با فغانستان بُنه برنهد
۳۷۶/۱۳۸۶ فغانستان ببارید خونین سرشک همی رفت با فیلسوف و پزشک
فَغْفُور، فَغْفُورِ چینی : ۱. فرمانروای چین یا ماچین در زمان کیخسرو (که در شاهنامه
غیر از خاقان چین است)
چو آگاهی آمد به ماچین و چین ز ترکان و از شاه ایران زمین
۱۰۷۷۸/۱۰۲۹ بیچید فغفور و خاقان بدرد ز تخت مهی هرکسی یاد کرد
۹۰۰/۵۴۱ و دیگر بزرگان روی زمین چه فغفور و قیصر، چه خاقان چین
۱۵۲۸/۱۰۲۱ که فغفور چین با وی انباز گشت
فَغْفُورِ چینی : ۲. پسر ساوه شاه در عهد هرمز پسر انوشیروان
۶۴۴/۱۹۶۸ چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
فَلَاطُون : افلاطون فیلسوف معروف یونانی و فرستاده قیصر نزد بهرام گور شاگرد او
بوده است
۱۴/۱۶۷۲ کسّی کش فلاطون بُدست اوستاد خردمند و با دانش و با نژاد
فَنج : سپهدار خاقان چین در عهد انوشیروان به نقل شاهنامه
۱۸۲۵/۱۸۲۵ سپهدار خاقان چین فَنج بود همی باسماں برزد از آب دود
فور، فوران نژاد : سلطان هند در عهد دارا و اسکندر
۲۹۵/۱۳۶۳ یکی نامه بنوشت نزدیک فور
فیروز : شاه گرچگان از نژاد کروخان و از تخمه کیقباد، از سران کیخسرو در جنگ او با
افراسیاب — شاه فیروز
کجا نام آن شاه فیروز بود سپهد دل و لشکرافروز بود
شبه گرچگان بود بر سان شیر کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
فیلقوس (معرب فیلیپوس) : شاه روم که داراب با او جنگید و دخترش ناهید را بزنی
گرفت و اسکندر از این پیوند به دنیا آمد و بجای فیلقوس پادشاه روم شد، به نقل
شاهنامه
۴۳/۱۳۴۷ به روم اندرون شاه بُد فیلقوس



ق

قادسی : قوم منسوب به قادس (جزیره‌ای در اندلس)، یا قادسیّه نزدیک کوفه، که وجه

اخیر مناسبتر می‌نماید

- ۴۲/۱۵۳۴ ز بحرین و از قادیسی
 قازن، قارن کاوگان، قارن رزمزن: ۱. پسر کاوه آهنگر، از سپهداران فریدون
 از آهنگران کاوه پرهز به پیشش یکی رزم دیده پسر
 ۷۶۹-۷۰/۹۰ کجا نام او قارن رزمزن سپهدار بیدار لشکرشکن
 ۶۳۸/۸۵ سپهدار چون قارن کاوگان
 قازن، قازن رزمخواه، ایضاً قازن رزمزن: ۲. از خاندان کاوه و از سرداران کیخسرو
 در جنگ او با افراسیاب
 ۷۱۳/۸۸ سپهدار چون قازن رزمخواه
 قازن بُرزمهر: ۳. از سرداران بهرام گور
 ۱۴۷۱/۱۶۵۷ بیاورد هم قازن بُرزمهر
 قازن، پورگُشسپ: ۴. قارن پسر گُشسپ معاصر یزدگرد بزه‌گر که برای انتخاب
 جانشین او بر دخمه‌وی با دیگر بزرگان حاضر شد
 ۳۷۸/۱۵۸۳ دگر قازن گُرد پور گُشسپ
 قالوس: فرستاده و سفیر قیصر نزد لهراسپ
 ۷۵۴/۱۱۲۶ یکی نامور بود قالوس نام
 قباد: ۱. پسر کاوه و برادر قازن کاوگان، از سرداران فریدون و منوچهر و نوذر که به
 دست بارمان تورانی کشته شد
 ۶۴۰/۸۵ قباد و چو کشواد زرین کلاه
 ۸۳۱/۹۳ چو تور آگهی یافت آمد چو باد یکسایک طلایه بیامد قباد
 ۱۸۸/۱۹۹ چنین داد پاسخ مرو را قباد
 ۲۲۵/۲۳۰ قباد دلاور برآمد ز جای
 قباد: ۲. کیقباد، پدر کی کاووس
 ۲۰۳/۲۲۹ بگسوم ترا من نشان قباد که او را چگونه ست رسم و نهاد
 قباد: ۳. قباد پیروز، پسر پیروز که در لشکرکشی پیروز در جنگ با ترکان عقبدار بود،
 وی پدر خسرو انوشیروان است
 قباد از پس پشت پیروز شاه همی راند چون باد لشکر به راه
 ۴۴۵/۱۷۱۷ که پیروز را پاک فرزند بود خردمند شاخی برومند بود
 قباد: ۴. قباد پرویز، نام در گوشی شیرویه پسر خسرو پرویز — شیروی، شیرویه
 به گوش اندرش نام گفتا قباد همی خواند شیروی فرزند ۲۲۸۷/۲۱۶۲
 قَبْطون: ملک مصر، شهریار قبطیان در عهد اسکندر به نقل شاهنامه
 ۶۹۶/۱۴۰۰ ملک بود قَبْطون به مصر اندرون
 قُتیب: سر دودمان قُتیب از تازیان در عهد داراب — شعیب
 ۲۸/۱۳۴۶ یکی نامدار از نژاد قُتیب

- قَظطان : قَظطان بن عامِر، نیای قَظطانیان و شهریار یمن و غاصب حجاز پس از اسماعیل (ع) به نقل شاهنامه
- ۶۷۷/۱۳۹۹ جهانگیر قَظطان بیامد ز دشت
- قَراخان : ۱. قَراخان سالار، پسر افراسیاب و سالار سپاه او
 ز کار منیژه بخیره بماند قَراخان سالار را پیش خواند ۲۸۹/۷۹۷
- قَراخان : ۲. قَراخان سالار، از سالاران عهد انوشیروان در بلخ و بامی
 چنین گفت موبد که ای شهریار قَراخان سالار سبید هزار
 درم بستد از بلخ یا می بزنج سپرد و نهادیم یکسر به گنج ۳۸۰-۱/۱۹۱۰
- قُلون : ۱. از دلاوران توران در عهد افراسیاب
 بفرمود تا نزد او شد قُلون ز ترکان دلیری گوی پرسون ۱۷۲/۲۲۸
- قُلون : ۲. تُرکی پیر و بینوا از خویشان مقتوره که به خونخواهی او، بهرام چوبینه را بکشت
- ۲۶۲۴/۲۱۳۴ یکی ترک بُد پیر نامش قُلون
 قَیدافه : ملکه اندلس در عهد اسکندر، به نقل شاهنامه
- ۷۰۲/۱۴۰۰ جهانجوی و بخشنده، قَیدافه نام
 قَیدُروش : پسر قَیدافه، ملکه اندلس و داماد فریان در عهد اسکندر، به نقل شاهنامه
- ۷۵۸/۱۴۰۳ که داماد را نام بُد قَیدروش بدو داده فریان دل و چشم و گوش
 قَیسِ پَن حارث : قَیسِ بَن حارث، کاروانسالاری عرب که خسرو پرویز را بر سر آب فرات دریافت و خوراک داد
- ۱۰۳۲/۲۰۶۸ بدو گفت: من قَیسِ بَن حارثم
 قیصر : قیصر روم در عهد کی کاووس
- ۳۴۶/۳۰۴ فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
 قیصر روم : قیصر روم در عهد انوشیروان
- ۴۱۵/۱۷۶۶ ز روم و ز قیصر سخن یاد کرد



ک

- کابل خدای : صاحب و شاه کابل و در زمان کیقباد، مهرباب کابلی، پدر تهمینه مادر رستم
- ۹/۲۳۳ به یک دست مهرباب کابل خدای
 کافورِ مردمخوار : فرمانروا و سالار شهر بیداد
 ص ۷۵۱، عنوان

شرح نامها

- مران گُرد را نام کافور بود که او را بدان شهر منشور بود ۱۰۰۷/۷۵۱
 کاگله (کله) : از سرداران تورانی و از فرزندان تور که در عهد افراسیاب به گنگ دژ آمده بود
- ۹۳۲/۹۹۶ که آمد به نزدیک او کاگله
 کاگوی، کاگوی ناپاک : نواده ضحاک
- ۹۹۵/۱۰۰ شنیدم که کاگوی ناپاک بود
 کاموس کُشانی : دلاور کُشانی که در محاصره سپاه ایران در همان به یاری پیران آمد
- ۱۸/۶۴۲ کنون رزم کاموس پیش آوریم
 کاووس، کین کاووس، کاووس کین، کاووس شاه : پسر کیقباد، پادشاه ایران
- ۲۲۷/۲۴۲ نخستین چو کاووس با آفرین کی آرش دوم و دگر کین پیشین
 چو یابم ز کاووس کین آگهی کنم شهر ایران ز ترکان تهی
- ۲۲۱/۲۹۸ همه پیش کاووس شاه آمدند
 کاوسیان : بازماندگان و اطرافیان پیشین کاووس در روزگار لهراسپ و گشتاسپ
- ۹۲/۱۰۹۸ به کاوسیان خواهد او نیکوی
 به کاوسیان بود لهراسپ شاد
- ۱۱۱/۱۰۹۸ کاوه آهنگر، کاوه دادخواه : قهرمان معروف مبارزه با ضحاک ماردوش
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه که شاهان منم کاوه دادخواه
- ۲۱۱/۴۴ از آهنگران کاوه پرهتر
 کبروی : مردی که به یاد بهرام گور میگساری بسیار کرد و بر اثر مستی کلاغ چشمان او را برکند
- ۲۹۴/۱۶۰۹ ورا پهلوی نام کبروی بود
 کبوده : از گردان توران و چوپان افراسیاب
- ۱۰۵۷/۶۱۱ کبوده بُدش نام و شایسته بود به شایستگی نیز بایسته بود
 کتابون [کتابون] : دختر قیصر روم که همسر گشتاسپ شد و نام دیگرش ناهید است ← ناهید
- ۲۳۰/۱۱۰۴ یکی بود مهتر، کتابون به نام
 این نام در دیگر چاپها و بنا بر مشهور «کتابون» است، اما در چاپ ژول مول همهجا «کتابون» آمده، به مراعات امانت همان نگارش مول حفظ شد.
 کتَماره، کتَماره قازنان : از دلاوران ایران در عهد کیخسرو که در نبرد دوازده رخ در سپاه گودرز بود
- ۳۲۰/۸۵۸ سوی راست کتَماره شیرگیر
 (در نسخه‌ها به صورت کتَماره و کیماره و کتَمازه نیز آمده است)
- ۱۷۲۴/۹۱۶ به کتَماره قازنان داد زود
 کُرد : قوم معروف آریایی

۳۷/۳۶	کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد کُردوی: از سرداران گشتاسپ
۱۴۳۱/۱۱۹۴	چو کُردوی جنگی سوی میسره کُرسیون: از دلاوران توران که در مجلس رایزنی افراسیاب شرکت کرد
۲۳/۸۴۶	قراخان و با شیده و کُرسیون کُرووی: نبره سلم که از جانب مادر به ضحاک می پیوست و سام نریمان او را بکشت
۱۰۵۸/۱۵۰	جهانجوی را نام کُرووی بود کُرگسار: تُرکی از سپاهیان ارجاسپ
۱۴۱۲/۱۱۹۴	یکی ترک بُد نام او کُرگسار کرمانشه: — بهرام بهرامیان
۲/۱۵۲۸	به تاجش زیرجد برافشانند کُروخان: سپهد شاه افراسیاب، از فرزندان ویسه
۳۰۲/۲۰۴	سپهد کُروخان ویسه نژاد کُستهم: از تبار گُردهم، از سرداران نوذر در زمان کی کاووس
۲۵۸/۲۰۲	بشد توس و کُستهم با او بهم کُسری: معزب خسرو، عنوان پادشاهان ساسانی بویزه انوشیروان، نوشیروان، نوشیروان
۱۷۶/۱۷۳۸	چو بشنید در خانه شد شادکام کُشمگان: پسر فرخزاد سردار یزدگرد
۲۹۲/۱۷۴۳	چو این گفته بُد دست کُسری گرفت کنون کُشمگان پور آن نیکخواه کُشواد، کُشواد زَرین کلاه: پدر گودرز، از سرداران فریدون و منوچهر — گودرز کُشوادگان
۶۴۰/۸۵	قباد و چو کُشواد زَرین کلاه
۱۰۶/۱۹۶	چو کُشواد و چون قارن رزمزن کلاهور: نام سواری مازندرانی در زمان کی کاووس
۷۶۴/۲۷۶	سواری که نامش کلاهور بود کَلباد: از سرداران همراه پیران ویسه وزیر افراسیاب — کَلباد
۷۹/۱۹۵	چو کَلباد جنگی هزیر ژبان
۷۸۱/۵۳۶	ز گردان گزین کرد کَلباد را کَلبوی سوری: از سران سپاه رستم پورهرمزد در برابر تازیان
۷۵/۲۲۴۰	چو کَلبوی سوری و این مهتران کَلیله: کتاب معروف کَلیله و دمنه
۳۴۹۸/۱۸۹۴	یکی دفتری هست در گنج شاه که خواند کَلیله ورا نیکخواه

شرح نامها

- کتابیست ای رای گسترده کام که آن را به هندی کللیه‌شت نام ۱۸۹۴/۲۵۰۴
 کُنداگُشسپ: از سرداران سپاه بهرام چوبینه
 ۸۲۳/۱۹۷۵
 کُندُر: ۱. از دلاوران سقلاب که در جنگ هماون به تورانیان یاری می‌داد
 ۸۵۰/۶۷۷
 کُندُر: ۲. از دلاوران تورانی که فرمانده سپاه ارجاسپ در بلخ در نبرد او با گشتاسپ
 بود
 وزان روی کُندُر سوی میمنه پیاده پس پشت او بسا بنه ۱۱۸۳/۱۱۵۹
 کُندُرُو: نام وکیل و قائم‌مقام ضحاک در دوره‌گریز او به هندوستان که بیدرتنگ به فریدون
 تسلیم شد
 ۴۰۵/۵۲
 کُوت: از سران سپاه قیصر روم و همراهان دختر او مریم همسر خسرو پرویز
 ۱۶۲۲/۲۰۹۲
 ابا سرگس و کُوت جنگی بهم
 کُوج، کُوج، کُوجی: طایفه کولی، کُوجی، رُخاله، قُجر، نُور
 همه پُئلو و پارس، کُوج و بلُوج ز گیلان جنگی و دشت سروچ ۴۱۲/۶۵۰
 ز کوه بلُوج و ز دشت سروچ برفتند و خنجرگذاران کُوج ۱۸۴۸/۲۳۸۷
 جهان تا جهان بود کُوجی نبود ۱۸۴۸/۲۳۹۰
 کُوجیان: جمع کُوجی، کولیاها— کُوج و کُوج
 ۳۸۳/۱۷۶۵
 کُهرُم: ۱. از سرداران همراه افراسیاب که به دست برته دلاور ایرانی به کین سیاوش
 کشته شد
 ۲۳۱/۵۱۳
 سَوی میسره کُهرُم تیغزن
 کُهرُم، کُهرُم: ۲. از سواران ترکان (و به گفته دقیقی) برادر (و به گفته فردوسی) پسر
 ارجاسپ شاه چین
 سواری گرانتامایه نامش کُهرُم رسیده بسری بسی سرد و گرم (از دقیقی) ۱۱۵۴/۴۸۰
 برادر بُد او را دو آهرمنان یکی کُهرُم و دیگر اندیرمان ۱۱۴۶/۲۸۳
 بفرمود تا کُهرُم تیغزن بُود پیش سالار آن انجمن
 که ارجاسپ را بود مهتر پسر به خورشید تابان برآورده سر ۱۱۷۹/۱۰۷۱۲
 کُهیلا: از پسران افراسیاب
 سپاهی به جنگی کُهیلا سپرد ۲۲۳/۹۷۰
 کئی آرش، کبیازش: از اجداد مادری سیاوش (به گفته سودابه)
 گر از تخم کئی آرش و کئی پیشین بخواهد ز شادی کنند آفرین ۳۹۴/۲۵۱
 کئی ارمین: پسر چهارم کیقباد، برادر کئی کاووس
 ۲۲۸/۲۴۲
 چهارم کئی ارمین بودیش نام

- کیانوش : یکی از دو برادر بزرگتر فریدون
 ۲۸۰/۴۷ یکی بود زیشان کیانوش نام
 کئی پشین : از اجداد مادری سیاوش (به گفته سودابه)، نیای خاندان لهراسپ (به گفته اسفندیار) ← پشین
- ۲۵۱/۳۹۴ گر از تخم کئی آرش و کئی پشین بسخواهد ز شادی کنند آفرین
 ۳۰۸۱/۱۲۶۴ هم اوزند کز گوهر کئی پشین
 ۳۰۸۲/۱۲۶۴ پشین آن که از گوهر کیقباد
- کئخسرو : پسر سیاوش و فرنگیس دختر افراسیاب، نواده پسر کی کاووس و نواده دختری افراسیاب که پس از کی کاووس به شاهی ایران رسید و افراسیاب را به کین پدر خود سیاوش بکشت
- ۲۷۱۰/۴۹۹ به نزدیک کئخسرو آمد دمان
 کئد : ۱. شاه هند در عهد اسکندر
 ۱۳۸/۱۳۷۷ یکی شاه بُد هند را کئد نام
 کئد هندی : ۲. مردی دانش پژوه و حکیم و اخترشناس در عهد اردشیر و شاپور ساسانی
- ۱۶۷/۱۴۹۴ سوی کئد هندی فرستیم کس
 کئی شاه : شاه کئی، کئی اومرت، کیومرث در این بیت :
- ۲۵/۱۶ سپه کرد و نزدیک او راه جُست همی تخت و دیهیم کئی شاه جُست
 کئقباد : پادشاه ایران پس از زوتهماسپ
- ۲۷۱/۲۳۲ که شاهی چو شه کئقباد از جهان
 ۱۵۹/۲۲۷ اَبر کئقباد آفرین کن یکی
 (در شاهنامه، پیش از آنکه وی به شاهی برسد به نام قُباد از او سخن رفته و برای آنکه با قبادهای دیگر از جمله قباد پدر انوشیروان التباس نشود «کئی» که به معنی شاه است به نام او «قُباد» متصل نوشته می شود)
- کئی قُباد : قُباد (ساسانی) پسر پیروز و پدر انوشیروان ← قُباد پیروز
 ۱۳۵/۱۷۲۷ که در دست ایشان بوَد کئی قُباد چو فرزند پیروز خسرو نژاد
 (نام او برای تمیز با کئقباد کیانی، پدر کی کاووس، به صورت منفصل کئی قباد ضبط شد)
- کئی نشین (تصحیف کئی پشین، در متن و نیز در بنداری) : پسر سوَم کیقباد ← کی پشین، پشین
- ۲۲۶/۲۴۲ چو آرش دوم بُد، سوَم کئی نشین
 کئوان : از دانایان دیوانی و حسابداران خزانه در روزگار بهرام گور
 دبیران دانا به دیوان شدند ز بهر دِرم نزد کئوان شدند
 ۸۵/۱۶۰۰ کئوَمَرث (کئی + اومرت) : (در تاریخ بلعمی به زنده گویا ترجمه شده است)، نخستین



گ

- گاوی که به فریدون شیر داد ← پرمایه .
- یکی گاو پرمایه خواهد بُدن جهانجوی را دایه خواهد بُدن ۱۰۷/۳۹
 گاودُم: صفت رخش، اسب رستم (غیر از نایی است به شکل دُم گاو که در آن می‌دمند)
 ← واژگان
- سیه چشم و افراشته گاودم سیه خایه و تند و پولاد سم ۹۹/۲۲۵
 گُراز: نگهبان روم در عهد خسرو پرویز (به نقل شاهنامه) که سپس به نام فرابین گراز به
 شاهی ایران رسید ← فرابین گراز
- یکی بسی‌هنر بود نامش گُراز ۳۹۳۴/۲۱۸۸
 گُرازه: از پهلوانان شاهنامه معاصر کاووس که در کینخواهی سیاوش با رستم بود
- گُرازه که بود افسر انجمن ۵۵۱/۳۱۲
 گُرازه سِر گیوگان با نَهَل ۳۴۴/۶۵۶
 گرامی: پسر جاماسپ، از سواران گشتاسپ
- نبرده سواری گرامیش نام (از دقیقی) ۵۲۰/۱۱۵۶
 گرانمایه: نام وزیر اردشیر بابکان، به نقل شاهنامه
- گِرانمایه بُد نام دستور شاه ۱۵۵/۱۴۹۳
 گُردآفرید: دختر گُردم که با سهراب نبرد کرد ← دختر گُردم
- کجا نام او بود گُردآفرید ۲۷۴/۳۳۴
 گُردوی: از رایزنان و سرداران خسرو پرویز
- چو گُردوی و شاپور و چون اندیان سپهدار ارمینیه رادمان
 نشستند با شاه ایران براز بزرگان فرزانه و رزمساز ۱۰۳۴/۲۰۲۹-۳۰
- گُردیه: خواهر دلیر بهرام چوبینه
- خردمند را گُردیه نام بود ۱۵۷۷/۲۰۰۷
- گُردُم: سردار و خویشاوند گشتاسپ که از اسفندیار بدگویی می‌کرد
- نفرمایمش نیز رفتن به رزم سپه را سپارم به فرخ گُردُم (از دقیقی) ۴۳۴/۱۱۵۲
 یکی سرکشی بود نامش گُردُم ۸۷۳/۱۱۷۱
- گُرسیوز: پسر پشنگ، برادر افراسیاب، از سرداران کین توز توران که سبب قتل

- سیاوش شد، از زشت‌ترین و پلیدترین چهره‌های تورانی در شاهنامه
- ۷۹/۱۹۵ چو اغریر و گرسیوز و بارمان
- گژیون: سرداری که به فرمان ماهوی سوری به جنگ بیژن طرخان تبار رفت
- ۷۹۹/۲۲۶۹ جهان‌دیده‌ای نام او گرسیون
- گژشاسپ: ۱. گژشاسپ زو، پسر زو ته‌ماسپ و پادشاه ایران پس از او
- ۱/۲۲۱ پسر بود زو را یکی خویشکام پدر کرده بودیش گژشاسپ نام
- گژشاسپ: ۲. پیروز گژشاسپ، گژشاسپ جم، از سرداران و گنجور فریدون
- ۶۳۹/۸۵ چو گژشاسپ گردنکش تیغزن
- در بعضی نسخه‌ها چو پیروز گژشاسپ، گنجور شاه
- ۷۲۱/۸۸ ابا نامداران لشکر بهم چو شاه نریمان و گژشاسپ جم
- گژشاسپ: ۳. گژشاسپ شیر، از سرداران شاپور ساسانی به نقل شاهنامه
- ۴۰/۱۵۱۶ وزین سو بشد نامداری دلیر کجا نام او بود گژشاسپ شیر
- گرگسار: سرداری ترک که سپهدار لشکر ارجاسپ بود
- ۲۸۹/۱۱۴۶ یکی تُرک بُد نام او گرگسار (از دقیقی)
- گرگو: از دلیران تورانی در نبرد هماون که به یاری پیران آمد
- ۸۵۳/۶۷۷ شمیران شکنی و گرگو زوهر
- ۱۲۶۱/۶۹۴ چو گرگوئی یک لشکر آرای نیست
- گرگین، گرگین میلاد: گرگین پسر میلاد، از سرداران کیخسرو که به عنوان همراه و راهنمای بیژن به شکار گرازان رفت اما او را تنها گذاشت
- ۴۸/۲۲۶ چو خرداد و گرگین و بهرام نیو
- گرمایل: نام یکی از دو خوالیگر (آشپز) نیک نهاد ضحاک
- ۱۶/۳۵ دگر نام گرمایل پیش‌بین
- گروی زره: از پهلوانان و لشکریان توران در عهد افراسیاب و قاتل سیاوش
- ۱۹۹۶/۴۶۹ به پاسخ بیامد گروی زره
- گژدهم (ه): دژدار دژ سفید از زمان نوذر و قارن، پدر گردآفرید دختری که با سهراب نبرد کرد
- ۳۳۲/۲۰۵ بدین روی دژدار بُد گژدهم
- گشتهم: ۱. پسر نوذر شهریار و برادر توس سپهسالار
- ۵۱۴/۲۱۳ به گشتهم و توس آمد این آگهی که شد تیره آن قهر شاهنشهی
- گشتهم: ۲. پسر گژدهم و از دلاوران ایرانی در زمان کیخسرو
- ۳۱۵/۵۷۹ پس پشت گودرز گشتهم بود که فرزند بیدار گژدهم بود
- گشتهم: ۳. از دلاوران معاصر بهرام گور و سردار و دستور او
- ۳۷۸/۱۵۸۳ چو گشتهم کو پیل کشتی بر اسپ
- ۶۵۷/۱۵۹۴ دو شیر زبان داشت گشتهم گرد به زنجیر بسته به موید سپرد

- گُشتَهَم: ۴. یکی از دو دایی خسرو پرویز که هرمز ایشان را به زندان افکند — بسطام
 که گُشتَهَم و بندوی را کرده بند به زندان برد مرد ناسودمند
 که این هردو خالان خسرو بُدند بمردانگی در جهان نو بُدند ۱۸۰۵۶/۲۰۱۶
- گُشتاشپ: پسر لهراسپ پادشاه ایران و پدر اسفندیار (به ضرورت وزن گُشتَشپ نیز خوانده می‌شود)
- چو گُشتاشپ بشنید شد پر ز درد بیامد ز پیش پدر روی زرد ۴۶/۱۰۹۶
- چو رومی پس اندر هم‌آواز گشت نگه کرد گُشتَشپ و خود بازگشت ۷۳۸/۱۱۲۵
- گُشتَب: ۱. دبیر انوشیروان
- گُشتَب آن سرافراز مرد دبیر سز دگر بوَد داد را دستگیر ۳۸۰۹/۱۹۰۷
- گُشتَب: ۲. گُشتَب دبیر، معاصر یزدگرد بزه‌گر و دبیر بهرام گور
- چنین گفت گویا گُشتَب دبیر ۳۸۲/۱۵۸۳
- گُشتَب: ۳. گُشتَب سوار، نامی مستعار که بهرام گور در خانه گوهر فروش، میزبان خود بر خویش نهاد
- بدو گفت: نامم گُشتَب سوار ۹۹۹/۱۶۳۸
- گُشتَب: ۴. از سرداران انوشیروان در جنگ با روم
- گُشتَب جهانجوی پیش بُنه ۵۳۱/۱۷۷۱
- گُشتَب: ۵. گنجور و دستور و موید خسرو پرویز
- گُشتَب آن که بُد نیز گنجور ما همان موید پاک و دستور ما ۲۸۶/۲۲۲۱
- گُلباد (گ): از سرداران افراسیاب که در چوگان‌بازی با سیاوش از یاران افراسیاب بود
- ← کَلبَاد
- سپهد گُزین کرد گُلباد را ۱۴۱۲/۴۴۴
- گُلزَنگ: ۱. به رنگ گل، مراد اسب فریدون است
- به آب اندر افکند گُلزَنگ را ۳۳۶/۴۹
- گُلزَنگ: ۲. صفت رَخش — رَخش
- برآمد چو باد دمان از برش بشد تیز گُلزَنگ زیر اندرش ۱۲۵/۲۲۶
- به زین اندر آورد گُلزَنگ را ۱۳۰/۲۲۶
- گُلزَنگ: ۳. کنایه از اسب فریروز در دیدار با کیخسرو پس از فتح دژ بهمن
- فریروز پیش آمدش با گروه از ایران سپاهی بکردار کوه
 چو دیدش درآمد ز گُلزَنگ زیر هم از پشت شیرنگ شاه دلیر ۱۴۰۵/۵۶۳
- گُلشاه (گ): کیومرث که نخستین پادشاه بود و از گِل آفریده شده و همسرش حوآنیز از گِل بود بر گِل، یعنی بر کره خاک حکم راند. گُلشاه نیز به معنی «شاه کوهها و بلندیها» گفته‌اند.
- ز هنگام گُلشاه تا یزدگرد ز گشت من آید پراگنده گرد ۴۴۱۶/۱۹۳۲
- گُلشهر: همسر پیران ویسه و مادر جریره، نخستین همسر سیاوش مادر فرود

- بیاورد گُلشهر دخترش را نهاد از بر تارک افسرش را ۱۵۲۵/۴۴۹
 گُلنار: کنیز اردوان که همچون وزیر و گنجور او بود و اردشیر بدو دل بست
 که گُلنار بُد نام آن ماهروی نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی ۱۹۴/۱۴۶۲
 گُلگون لُهراسپی: صفت اسب سرخ موی لُهراسپ
 بیارید گُلگون لُهراسپی نهد از برش زین گشتاسپی (از دقیقی) ۶۲۶/۱۱۶۰
 گُلینوس، گُلینوش (جالینوس): از سران دستگاه شیرویه که نگهبان زندان خسرو پرویز
 شد
 بروریر موکل کنند استوار گُلینوس را با سواری هزار ۴۱۹۴/۲۱۹۹
 نشسته به در بر گُلینوش بود که گفتی زمین زو پُر از جوش بود ۵۴/۲۲۰۳
 گُو: پسر جمهور، پادشاه هند در عهد انوشیروان
 پدر چون بدید آن جهاندار نُو بفرمود تا نام کردند گُو ۲۹۰۰/۱۸۶۹
 گُوآن: نام اُکُوآن دیو به زبان پهلوی به گفته فردوسی
 گُوآن پهلوانسی بُوَد زورمند به بازو ستبر و به بالا بلند
 گُوآن خوان و اُکُوآن دیوش مخوان ابر پهلوانسی بگردان زبان ۱۷۹۰/۷۸۱
 گودرُز کُشواد: ۱. از قهرمانان و سرداران شاهنامه در عهد کی کاووس و کی خسرو، پدر
 گبو — گودرز کُشوادگان — کُشوادگان
 چو توس و چو گودرُز و بهرام و گبو ۱۵۲/۲۵۰
 گودرز: ۲. سومین پادشاه اشکانی به گفته شاهنامه (در تاریخ هفدهمین و به قولی
 بیستیم اشک از شاهان اشکانی که گودرز نام داشته است)
 دگر بود گودرُز از اشکانیان ۵۳/۱۴۵۶
 گودرُزبان: فرزندان و خاندان گودرز کُشواد — گودرز
 گورائشَه: از سرداران عهد کی خسرو در جنگ با افراسیاب
 وزو دورتسر آرش رزمزن چو گورائشَه آن گرد لشکرشکن ۱۲۶/۹۶۳
 گورکوه: نامی دروغین که هومان، جاسوس تورانی برای فریفتن رستم به خود داد
 بپرسیدی از گوهر و نام من بَدِل دیگر آمد ترا کام من
 مرا گورکوهست نام ای دلیر پدر بوسپاس است پیری چو شیر ۱۳۱/۷۱۴
 (از سفیدی موی)
 گوش بَشتر: نام مردی در راه بابل که گوش بسیار بهن داشت و به اسکندر برخورد
 بدو گفت: شاها مرا باب و مام همی گوش بَشتر نهادند نام ۱۷۲۲/۱۴۴۳
 گُو گُردگیر: نام و صفت سالار خَلخ، پنجمین پسر افراسیاب
 که سالارشان بود پنجم پسر یکی ناموَر گرد پرخاشخر
 ورا خواندندی گُو گُردگیر که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر ۳۲۸۰/۹۷۱
 گهار گَهانی: از سرداران تورانی که در نبرد هماون فرمانده جناح چپ سپاه توران بود
 و به دست رستم کشته شد

شرح نامها

- ۸۵۱/۶۷۷ گَهَارِ گَهانی گَوِ گَر دسوز
(در بعضی نسخه‌ها: گهان و گهارگشانی، و گهان گهانی آمده است)
گپل، گیلان (جمع گیل)، گیلان جنگی: گیل مردان جنگی، طایفه گیلانیان
- ۶۵۰/۴۱۲ همه پهلَو و پارس، کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و دشت سروج
گپو، گپو دلیر: از پهلوانان و سرداران شاهنامه پسر گودرز کشاورزان، یابنده کبخسرو
در توران زمین
- ۴۶۹/۳۴۲ خود و گپو در کاخ خرم شدند
- ۸۱۲/۵۳۷ به نزدیک کبخسرو آمد دلیر (دلیر در این بیت کنایه از گپو است)
گپوگان: خاندان گپو
- ۳۳۸/۵۸۰ گُرازه سِر تخمه گپوگان
گیوه: دلاوری ایرانی، پادشاه شهر خاور در عهد کبخسرو در جنگ او با افراسیاب
فروتر از او گیوه رزمزن به هر کار فیروز و لشکرشکن
که بر شهر خاور بُد او پادشا جهاندار و فرزانه و پارسا ۱۴۰۴۱/۹۶۳



ل

- لشکرستان: لشکرگیر، نام یا لقب پیشرو و سردار سپاه بربرستان در جنگ کبخسرو با
افراسیاب
- ۱۷۶/۹۶۴ یکی پیشرو نام لشکرستان
لُنْبِکِ آبکش: جوانمردی آبکش در عهد بهرام گور که در جوانمردی زبانزد بود و بهرام
گور مهمان او شد
- ۱۱۶/۱۶۰۲ بازادگسی لُنْبِکِ آبکش به آرایش خوان و گفتار خوش
لُهراسپ: شاه ایران به جانشینی و انتصاب از طرف کبخسرو، پدر گشتاسپ
به لُهراسپ بسپرد و کرد آفرین همه پادشاهی ایران زمین ۲۹۶۷/۱۰۸۳
- لُهاک: پسر ویسه و برادر پیران، از سرداران افراسیاب
به نزدیک لُهاک و فرشبیدورد گذشته سخنها همه یاد کرد ۲۵۴۶/۴۹۲



م

- مأمون: خلیفه عباسی که در زمان او کلیله و دمنه را از پهلوی به عربی درآوردند
 چو مأمون روشن جهان تازه کرد خور و روز بر دیگر اندازه کرد
 کلیله به تازی شد از پهلوی برین سان که اکنون همی بشنوی ۳۵۵۲-۴/۱۸۹۶
- ماخ: پیر خراسان، سخندانی مرزبان هری که فردوسی پادشاهی هرمز را از زبان او نقل کرده ← پیر خراسان
 یکی پسر بُد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری
 جهان‌نیده‌ای نام او بود ماخ سخندان و با فرّ و با برگ و شاخ ۱۵-۱۶/۱۹۴۱
 چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست بر نامور پیشگاه ۱۸/۱۹۴۲
 ماروشپند: نام یکی از مشاوران خسرو پرویز که شیرویه خسرو پرویز را در دژ او زندانی کرد
 وزان شهر تا خان ماروشپند که بود اندران شهر یار بلند ۵۳/۲۲۰۳
 بباشد به آرام ماروشپند نباید که آرند بر وی گزند ۴۱۹۳/۲۱۹۹
 مالِکِه: دختر طائر عرب از نومه دختر نرسی، دختر عمّه شاپور ذوالاکتاف
 پدر مالِکِه نام کردش چو دید که دخترش همی مملکت را سزید ۵۰/۱۵۳۵
 مام فریدون: مادر فریدون، قرآنک ← قرآنک
 خردمند مام فریدون چو دید ۱۲۹/۴۰
 مانو بیان: مردم شهر مانوی (در روم)، دَومین شهری که خسرو پرویز بدانجا پناه برد
 ← مانوئی، شرح جایها
 ز مانو بیان هرکه بیدار بود ۱۱۰۵/۲۰۷۱
 مانی: نقاش و صورتگری که از چین برخاست و در عهد شاپور آیینی نو آورد
 یکی پُرمَیش مرد، مانی به نام ۵۸۸/۱۵۵۷
 نقش مانی:
 که دیباست با نقش مانی به چین ۱۵۴۵/۱۱۹۹
 ماه: ماهرو، به استعاره مراد رودابه است در این بیتها:
 شدند اندر ایوان بتان طراز نشستند با ماه و گفتند راز ۶۰۰/۱۳۱
 پریچهره هر پنج بشتافتند چو با ماه جای سخن یافتند ۶۰۵/۱۳۲
 ماه آذر: دبیر انوشیروان که به دست هرمز از میان رفت
 سه دیگر که ماه آذرش بود نام
 ماه آزاده‌خو: نام زن تور، عروس فریدون
 زن تور را ماه آزاده‌خوی ۲۷۹/۶۹
 ماه آفرید: ۱. همسر ایرج و مادر منوچهر
 کسجا نام او بود ماه آفرید ۵۹۵/۸۳

شرح نامها

- ماه آفرید : ۲. نام دختر تور، نواده فریدون
 کجا دختر تور ماه آفرید که چون او کس اندر زمانه ندید ۳۰۳۱/۱۰۸۶
- ماه آفرید : ۳. بزرگترین دختر بُرژین دهقان که به همسری بهرام گور درآمد
 مِهین دخت را نام ماه آفرید ۸۸۵/۱۶۳۳
- ماهوی، ماهوی سوری : مرزبان مرو در زمان یزدگرد که سرانجام یزدگرد را بکشت
 کُنارنگ مروست ماهوی نیز ۳۰۹/۲۲۴۹
- به ماهوی سوری کُنارنگ مَرُو
 ماهیار : ۱. موبد و دستور دارا که با جانوشپار بر کشتن دارا همدستی کرد
 یکی موبد نام او ماهیار دگسر مرد را نام جانوشپار ۳۱۷/۱۳۶۴
- ماهیار : ۲. پیری صد و شصت و چهار ساله به روزگار بهرام گور که وی را به رادمردی
 ستود
 یکی پیر بُد نام او ماهیار شده سال او بر صد و شصت و چار ۵۹۵/۱۶۲۱
- ماهیار : ۳. نام گوهر فروشی که بهرام دختر او را به زنی گرفت
 شود ماهیار اندرین شب جوان گروکان کند پیش مهمان روان ۱۰۱۳/۱۶۳۹
- ماهیار : ۴. مردی ناپاکدل از ری که به نقل شاهنامه دودمان اسفندیار از او تباه شد
 ز ری بود ناپاکدل ماهیار گزو تیره شد تخم اسفندیار ۳۴۷/۲۰۳۹
- مائی، بت آرای دُنْتیر : برادر جمهور شاه هند در عهد انوشیروان
 کجا نام آن نامور مائی بود به دنبر نشسته بُت آرای بود ۲۹۱۰/۱۸۷۰
- محمد : محمد بن عبدالله (ص) پیامبر اسلام
 محمد بدو اندرون با علی ۱۱۰/۸
- محمود : سلطان محمود غزنوی
 جهاندار محمود، شاه بزرگ ۲۰۹/۱۳
- جهاندار محمود کاندر نبرد ۲۳/۹۵۸
- مرداس : شاه تازی، پدر ضحاک ماردوش که ضحاک وی را به توطئه در چاه افکند و
 کشت
 که مرداس نام گرانمایه بود ۸۷/۲۸
- مردانشه : پسر خسرو پرویز از همسرش شیرین
 چو مردانشه آن تاج چرخ کبود ۵۴۱/۲۲۲۳
- مردوی : ۱. از بلان تزاو مرزدار افراسیاب
 یلانش چو ارژنگ و مردوی شیر که هرگز نبودند از جنگ سیر ۱۱۱۲/۶۱۳
- مردوی : ۲. از گنجوران انوشیروان
 درم داد مَرودوی درویش را ۳۸۷۵/۱۹۰۹
- مردوی : ۳. باغبان باغ نوروزی خسرو پرویز
 کجا باغبان بود مردوی نام ۲۷۳۷/۲۱۸۰

- مریم : دختر قیصر روم که به همسری خسرو پرویز درآمد
 ۱۵۷۱/۲۰۹۰ یکی دخترش بود مریم به نام
 مژدک : موبدی که در زمان قباد ساسانی آیینی نو آورد و کیش اشتراکی داشت و قباد بدو
 پیوست اما انوشیروان پسر قباد و موبدان به مخالفت با او درآمدند و انوشیروان
 او و پیروانش را بکشت
- ۲۰۹/۱۷۴۰ بیامد یکی مرد مژدک به نام سخنگوی و با دانش و رای و کام
 مسیحا : عیسی مسیح (ع) پیامبر نصرانیان
 ۱۵۳۸/۲۰۸۹ مسیحا نبود اندرین رهنمون
 مُشکناز : یکی از چهار دختر آسیابان که با بهرام گور باده گساری کردند و به همسری
 او درآمدند
- ۴۷۵/۱۶۱۷ یکی مُشکناز و دگر مُشکنک
 مُشکنک : یکی از چهار دختر آسیابان که با بهرام گور باده گساری کردند و به همسری
 او درآمدند
- ۴۷۵/۱۶۱۷ یکی مُشکناز و دگر مُشکنک
 مُغیره : مُغیره بن شُبه، فرستاده سعد و قاص نزد رستم پورهرمز — شُبهی مُغیره
 ۲۱۲/۲۲۴۵ چو شُبهی مغیره برفت از گوان که آید بر رستم پهلوان
 مَقاتوره : از سرداران خاقان چین در عهد خسرو پرویز
 ۲۲۹۴/۲۱۲۰ ازومه به گوهر مَقاتوره نام که خاقان ازو یافتی نام و کام
 مُنذر : ۱. امیر نیزه داران عرب، شاه یمن به قول شاهنامه، پرورنده بهرام گور و پدر
 نعمان
 ۶۵/۱۵۶۹ برفتند نعمان و مُنذر به شب
 مُنذر تازی : ۲. امیر عرب که از بیداد قیصر روم به انوشیروان شکایت کرد
 ۴۱۰/۱۷۶۶ چنین گفت کین مُنذر است از عرب
 ۸۳۷/۶۷۶ مَنشور : از سرداران افراسیاب که در جنگ هماون به یاری پیران آمد
 مَنوچهر : ۱. نواده دختری ایرج و نبیره فریدون که پس از فریدون به شاهی ایران رسید
 ۶۸۳/۸۷ خجسته منوچهر بر دست شاه نشسته بر سر برنهاد کلاه
 مَنوچهر : ۲. منوچهر آرَش، سپهدار خراسان، از سرداران کیخسرو در جنگ او با
 افراسیاب
- ۱۷۹/۹۶۴ مَنوچهر آرَش نگهدارشان
 مَنوشان : از شاهان کشور پارس در عهد کیخسرو
 ۱۳۲/۹۶۳ به یک دست مر توس را کرد جای منوشان و خوزان فرخنده رای
 مَنیژه : دختر افراسیاب و همسر بیژن
 ۲۲۴/۷۹۴ پیام مَنیژه به بیژن بگفت
 مَوسیل : موسیل ارمنی، کسی که چون بندوی از بند بهرام چوبینه گریخت برای پیوستن به

- خسرو پرویز، نزد او رفت
- ۱۰۰۰/۲۰۶۶ همی برد هرکس که بُد بُردنی به راهی که موسیل بود، ارمنی
- ۱۰۰۵/۲۰۶۶ چو موسیل را دید بردش نماز
- مولتانشاه: شاه مولتان، یکی از هفت شاهی که همراه سنگل به دیدار بهرام گور آمد
- ۷۲۰/۱۷۰۱ دگر مولتانشاه با قَرّ و جاه
- مهبود: وزیر و گنجور و دستور انوشیروان که مردی خردمند و نیکنام بود ولی مورد رشک و حسد قرار گرفت و متهم به توطئه شد و انوشیروان بی‌گناه او و فرزندان را بکشت
- ۱۶۰۶/۱۸۱۶ که مهبود بُد نام آن پاک‌مغز روان و دلش پسر ز گفتر نَنز
- مهتری گردنفرز: ظاهراً ابومنصور بن محمد است که در آغاز نگارش شاهنامه همه‌گونه همراهی را نسبت به فردوسی معمول داشت — ابومنصور بن محمد
- ۱۷۰/۱۱ بدین‌نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز
- مِهْرآذَرِ پازُسی: از موبدان زمان قباد و انوشیروان از استخر فارس
- ۳۰۴/۱۷۴۴ وز استخر مِهْرآذَرِ پازُسی
- مِهْراب کابُلّی: شاه کابل، کابُلّ خدای، پدر رودابه همسر زال و مادر رستم
- ۳۶۳/۱۲۲ یکی پادشا بود مِهْراب نام
- ۳۹۸/۱۲۳ همی رفت مِهْراب کابُلّ خدای
- مِهْراس: ۱. پدر ایلیاس فرمانروای خزر در عهد لهراسپ
- ۶۷۰/۱۱۲۲ به مرز خزر مِهتر ایلیاس بود که پور جهاندار مِهْراس بود
- مِهْراس: ۲. سفیر و فرستادهٔ قیصر روم به نزد انوشیروان
- ۶۹۸/۱۷۷۸ چو مِهْراس داننده شد پیشرو
- مِهْران: ۱. حکیم و ریاضت‌کش هندی در عهد اسکندر
- ۱۴۶/۱۳۷۷ یکی نامدارست مِهْران به نام
- مِهْران: ۲. مِهْرانِ پیر، از سرداران انوشیروان در جنگ با روم
- ۵۳۲/۱۷۷۱ به قلب اندر آورد مِهْران بی‌پای
- ۵۴۱/۱۹۶۳ چنین گفت هرمز که مِهْرانِ پیر بزرگست و گوینده و یسادیگر
- مِهْران سِتاد: ۱. فرستادهٔ انوشیروان برای دیدن دختران خاقان چین و پسندیدن یکی از آنان و نیز معرفت بهرام چوبینه به هرمز
- ۲۱۸۶/۱۸۴۰ گزین کرد پیری خردمند و راد کجا نسام او بود مِهْران سِتاد
- مِهْران سِتاد: ۲. بازرگانی اهل خَرّه اردشیر که به خسرو پرویز در گریز او از بهرام چوبینه توشه داد
- ۱۰۶۱/۲۰۶۹ بدو گفت نامت چه کرد آن که زاد؟ چنین داد پاسخ که مِهْران سِتاد
- مِهْران دوست: دوست مِهْرانِ فردوسی که نخستین بار متن نامهٔ خسروان را برای فردوسی آورد ولی نام او در شاهنامه نیامده است

- به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتمی که با من به یک پوست بود ...
 ۱۶۴۹/۱۱ چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من
- مهر بُرزین فرهاد: مهر بُرزین پسر فرهاد، از سرداران بهرام گور
 ۱۴۶۷/۱۶۵۷ سوم مهر بُرزین فرهاد را
- مهر بُنداد: دهقانی که در پیشه شکار شیر با بهرام گور روبرو شد
 ۲۶۷/۱۶۰۷ کجا نام او مهر بُنداد بود
- مهر پیروز خُراد: مهر پیروز پسر خُراد، از سرداران بهرام گور
 ۱۴۶۷/۱۶۵۷ دگر مهر پیروز خُراد را
- مهرک: از خادمان انوشیروان
 پرستار دیرینه مهرک چه کرد که روزیش اندک شد و روی زرد ۱۹۰۷/۲۸۲۸
 مهرک نوشزاد: حکمران جهرم در زمان اردشیر که در غیبت او شورید
- به جهرم یکی مرد بُد کئی نژاد کجا نام او مهرک نوشزاد
 ۶۰۲/۱۴۷۹ مهرنوش: ۱. یکی از چهار پسر اسفندیار
- یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم آذرافروز گُرد بهوش
 ۹۲۲/۱۱۷۳ مهرنوش: ۲. پرستنده‌ای هوشمند و پشمینه‌پوش که انوشیروان بیانی را از او نقل می‌کند
- بدین داستان زد یکی مهرنوش پرستار بانوش و پشمینه‌پوش
 ۸۵۲/۱۷۸۴ مهرنوش: ۳. نیکخواهی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد ساسانی نهی کرد
- جو بنشست گریان شد مهرنوش
 ۵۸۴/۲۲۶۱ مهروی: موبد و وزیری که در کودکی شاپور ذوالاکتاف به نیابت او حکمرانی کرد
- یکی موبدی بود مهروی نام
 ۱۶/۱۵۲۳ مهروی: از سرداران بهرام چوبینه
- ازان پس بفرمود مهروی را که باشد نگهدار بندوی را
 ۹۸۲/۲۰۶۶ مهره‌مُزد: مردی زشت‌روی قاتل خسرو پرویز
- مرا مهره‌مُزد خوانند گفت
 ۴۵۳/۲۲۱۹ میزَنصر: برادر و سالار محمود غزنوی در خراسان — نصر پسر ناصرالدین سبکتکین — بوالمظفر
- جهاندار و سالار او میزَنصر کزو شادمانست گردنده عصر
 ۷/۱۴۵۴ مپروی طَبّری: از سران سپاه رستم پورهمزد در برابر تازیان
- جو میروی طَبّری و چون ارمنی
 ۷۴/۲۲۴۰ مپرن: مردی رومی که دختر قیصر را به زنی گرفت و باجناب گشتاسپ شد
- یکی رومی بود مپرن به نام فرستاد نزدیک قیصر پیام
 ۲۹۷/۱۱۰۷ میلاد: از سرداران ایران در عهد کی‌کاووس که کاووس چون به سفر سازندران رفت ایران زمین و کلید گنجها را بدو سپرد، احتمالاً پدر گرگین میلاد

شرح نامها

- به میلاد بسپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و نگین ۱۶۳/۲۵۰
میلاد: از سران ایران که برای انتخاب جانشین یزدگرد بزه گر بر دخمه او با دیگران
حضور یافت
۳۷۹/۱۵۸۳ چو میلاد با آرش مرزبان



ن

- نازیاب: یکی از چهار دختر آسیابان که با بهرام گور به جشنگاه نشستند و به زنی او
درآمدند
۴۷۵/۱۶۱۷ یکسی نازیاب و دگر سوسنک
ناصرالدین: سبکتکین ملقب به ناصرالدین پدر محمود غزنوی
۲۳۰/۱۳ کسی کش پدر ناصرالدین بود
نامخواست، نامخواست هزاران: نامخواست پسر هزار، جادوگری از فرستادگان
ارجاسپ به نزد گشتاسپ و یکی از سران سپاه او
۱۳۲/۱۱۳۹ دگر جادویی نام او نامخواست که هرگز دلش جز تاهی نخواست (ازدیقی)
۴۷۶/۱۱۵۴ بدادش بدان جادوی خویشکام کجا نامخواست هزارانش نام
ناهید: ۱. دختر قیصر روم که نام دیگرش کتابون بود و همسر گشتاسپ شد — کتابون
پس آن ناموز دختر قیصر که ناهید بود نام آن دخترا
۳۰۳۱/۱۱۳۵ کتابونش خواندی گرانمایه شاه دو فرزندش آمد چو تابنده ماه (از دقیقی)
ناهید: ۲. دختر فیلقوس شاه عموریه روم که همسر داراب شد و به گفته شاهنامه
اسکندر فرزند اوست
۷۳/۱۳۴۸ نگاری که ناهید خوانی ورا
نبیر فریدون: در این بیت مراد افراسیاب است که از طریق تور نبیره فریدون می‌شد،
کیخسرو که خود نواده دختری افراسیاب است در مورد پیشنهاد جنگ تن به تن
که افراسیاب بدو کرده است به رستم گوید چنین نبردی با چنان هم‌وردی برای
من کسر شأن نیست:
۱۵۹۴/۱۰۲۴ نبیر فریدون و پور پشنگ ز آورد با او سرا نیست ننگ
نژداگشسپ: از سرداران و عقیدار سپاه بهرام چوبینه
۴۷۷/۱۹۶۱ به پشت سپه بود نژداگشسپ
یزسی: ۱. پنجمین تن از شاهان اشکانی میان بیزن و اورمزد، به گفته شاهنامه
۵۴/۱۴۵۶ چو یزسی و چون اورمزد بزرگ

- نژیسی : ۲. نژیسی بهرام پسر بهرام بهرامیان، ملقب به کرمانشه از شاهان ساسانی به نقل شاهنامه
- ۱۴/۱۵۲۸ چو برگشت بهرام را فرّ و بخت به نژیسی سپرد آن زمان تاج و تخت
- نژیسی : ۳. نژیسی پسر یزدگرد بزه‌گر و برادر و سپهسالار لشکر بهرام‌گور
شهنشه ز خسرو به نژیسی رسید ز تخت اندر آمد به کرسی رسید
۷۷-۷۸/۱۶۰۰ برادش بُد یکدل و یک زبان ازو کشته آن نامدارِ جوان
- نریمان : پدر سام و پدر بزرگ زال، نیای بزرگ رستم
۱۸۶۳/۱۸۴ نریمان که گوی از دلیران بُرد
- نستور : ۱. پسر زریر، برادرزاده گشتاسپ
۳۷۲/۱۱۵۰ پس آزاده نستور زریر (از دقیقی)
- نستور : ۲. پسر خسرو پرویز از شیرین که با دیگر برادرانش به وسیله شیرویه برادر ناتنی خود کشته شدند
- ۵۴۱/۲۲۲۳ چو نستور و چون شهریار و فرود
- نستوه : نام پسر مهران ستاد، از سرداران خسرو پرویز
۳۵۰/۱۹۵۵ یکی بنده بُد شاه را شادکام خردمند و بیدار و نستوه نام
- نستیهن : از سرداران افراسیاب و برادر پیران و هومان و یسه
۱۴۱۳/۴۴۴ چو پیران و نستیهن جنگجوی
- نضر، نضر قُتیب : ۱. از بزرگان مکّه و نوادگان اسماعیل (ع) به روزگار اسکندر (به تعبیر شاهنامه) که اسکندر را پذیرا شد
۶۷۳/۱۳۹۹ چو پیش آمدش نضر، بنواختش
- ۶۶۸/۱۳۹۹ چو آگاهی آمد به نضر قُتیب
- نضر : ۲. امیر نضر، ابوالمظفر، نصر پسر ناصرالدین سبکتکین، برادر محمود غزنوی که از جانب او سپهسالار خراسان بود
۷/۱۴۵۴ جهاندار سالار او میر نضر
- نضر : ۳. امیر نصر سامانی که در زمان او کلبله و دمنه از عربی به فارسی دری درآمد
۳۵۵۵/۱۸۹۶ به تازی همی بود تا گاه نضر
- نعمان : پسر مُنذر، امیر نیره‌داران عرب، مربی بهرام‌گور
۶۵/۱۵۶۹ برفتند نعمان و منذر به شب بسی نامور نیره‌دار از عرب
- نوذر : ۱. شاه نوذر، پسر و جانشین منوچهر شاه که از پسرانش یکی توس و دیگری کستهم بودند. افراسیاب نوذر را سر بُرید
نمنوچهر را بُد دو پور گزین دلیر و خردمند و با فرّ و دین
۲۱۵۶/۱۱۵۶ یکی نام نُوذر دگر چون رُزْشپ به میدان بمانند آذرگشپ
- ۱/۱۹۲ چو سوگ پدر شاه نُوذر بداشت
- نوش آذر : ۱. برادر اسفندیار، از گردان سپاه گشتاسپ در نبرد با ارجاسپ

شرح نامها

- ۷۵۱/۱۱۶۶ چو نوش آذر آن گرد لشکرشکن (از دقیقی)
نوش آذر: ۲. یکی از چهار پسر اسفندیار که به دست زواره برادر رستم کشته شد
- ۳۴۸۱/۱۲۸۱ چو نوش آذر نامور کشته شد سپه را همه روز برگشته شد
۳۴۹۶/۱۲۸۱ دو پور تو نوش آذر و مهرنوش بزاری به سگزی سپردند هوش
نوشزاد: پسر انوشیروان از همسر مسیحی او که شورشی به راه انداخت و کشته شد
۷۴۲/۱۷۸۰ ورا نامور خوانندی نوشزاد
نوشه: دختر نرسی، عمه شاپور ذوالاکتاف که طائر عرب غسانی او را به اسیری گرفت
۴۵/۱۵۳۵ چو آگه شد از عمه شهریار کجا نوشه بُد نام آن نوبهار
نوشیروان: نوشیروان قباد، انوشیروان پسر قباد ← کسری
۱۷/۱۴۵۴ بدین عهد نوشیروان زنده شد
۳۸۴/۱۷۴۷ چو کسری نشست از برگاه نو همی خواندندی ورا شاه نو
۳۹۰/۱۷۴۷ ورا نام کردند نوشیروان که چهرش جوان بود و دولت جوان
نهل: از دلبران توران در عهد کیخسرو که در نبرد همان داوطلب نبرد با گرازه از
دلاوران ایران شد
۳۴۴/۶۵۶ گرازه سرگیوگان با نهل دو گرد گرانمایه شیردل
نیاتوس (نیاطوس): برادر و سردار قیصر روم که مریم دختر قیصر و همسر
خسرو پرویز را در سفر به ایران همراهی کرد
۱۶۰۵/۲۰۹۱ نیاتوس جنگی برادرش بود بدان جنگ سالار لشکرش بود
(این نام در متون قدیم تیادوس، ثبیادوس و تیودوسیوس و تیادوس آمده)
نیرم: نربمان، پدر سام، پدر زال، پدر رستم دستان
۷۲۴/۳۱۹ بدانت کز تخمه نیرم است
نیوزار: پسر گشتاسپ که در نبرد بین گشتاسپ و ارجاسپ کشته شد
۵۴۵/۱۱۵۷ پس شهریار جهان نیوزار (از دقیقی)
۵۵۱/۱۱۵۷ سوار جهان نیوزار دلیر (از دقیقی)



و

- ورازاد: شاه سبجناب (یا سپیچاپ) و مرزدار توران در عهد افراسیاب
۹۲/۵۰۷ ورازاد شساه سبجناب بود
وقاص: پدر عمر سعد، سردار عرب در جنگ با رستم پورهمزد ← عمر سعد
ویسگان: فرزندان و خاندان ویسه پدر پیران

سر وئسگانست هومان به نام که تیغش دل شیر داد نیام ۴۵۷/۸۶۴
 ویسته: سالار سپاه پشنگ پدر افراسیاب، پدر پیران ویسه، وزیر و سردار افراسیاب
 سپهبدش چون ویسته تیزچنگ که سالار بُد بر سپاه پشنگ ۸۰/۱۹۵



ه

هاروت: یکی از دو فرشته افسونگر که به آدمیان جادوگری آموختند و نام آن دو
 هاروت و ماروت بود
 ۲۲/۷۸۶ تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
 هجیر: نگهبان دژ سفید، از سرداران و مرزبانان ایرانی در عهد کی کاووس و کیخسرو و که
 سهراب او را اسیر کرد
 ۲۴۶/۳۳۳ نگهبان دژ رزم دیده هجیر
 هُرمُز: ۱. کدخدایی که در شکارگاه همراه بهرام گور بود
 ۳۵۵/۱۶۱۲ به دست چپش هُرمُز کدخدای سوی راستش موبد پاکرای
 هُرمُز: ۲. پسر یزدگرد دُوم، نواده بهرام گور (یزدگرد دُوم گوید):
 ۲۰/۱۷۱۱ سپردم به هُرمُز کلاه و نگین همان لشکر و گنج و ایران زمین
 هُرمُز فرودین: ۳. فرشته موکل بر مصالح روز هُرمُز، روز اول هر ماه خورشیدی، و
 فرودین مخفف فروردین نخستین ماه سال خورشیدی است
 ۳۷۱۷/۲۱۷۹ سر سالی نو، هُرمُز فرودین بیامد بر شاه ایران زمین
 هُرمُز خُراد: ۱. از سرداران انوشیروان در جنگ با روم
 ۵۳۴/۱۷۷۱ طلایه به هُرمُز خُراد داد
 هُرمُز خُراد: ۲. مردی دینور و روحانی که ماهوی سوری را از کشتن یزدگرد نهی کرد
 یکی دینور بود یزدانپرست که هرگز نبردی به بیداد دست
 ۵۷۱-۲/۲۲۶۰ که هُرمُز خُراد بُد نام او به دین اندرون بود آرام او
 هُرمُز شهران گُراز: ۳. دلیری از استخر که بر ضد گُراز (فرابین) شورید و او را بکشت
 ← شهران گُراز
 ۳۰/۲۲۳۰ شبی تیره هُرمُز شهران گُراز سخنها همی گفت چندی براز
 هُرمُز د: ۴. پسر انوشیروان
 ۳۹۳۶/۱۹۱۲ سوی پاک هرمزد، فرزند ما
 هُرمُز پیر: ۵. از موبدان زمان قباد و انوشیروان در خزّه اردشیر
 ۳۰۳/۱۷۴۴ کس آمد سوی خزّه اردشیر که آید به درگاه، هُرمُز پیر

شرح نامها

- هزار: نام پدر نامخواست — نامخواست
- ۵۲۴/۱۱۵۶ کجا نامخواست هزارانش نام
- هشیار: نام اخترشناسی پارسی که همراه با سروش هندی طالع بهرام پسر یزدگرد را نگریت
- ۳۶/۱۵۶۸ یکی پارسی بود هشیار نام که بر چرخ کردی به دانش لگام
- هفتواد: مردی معاصر اردشیر بابکان که صاحب هفت پسر بود و اقتداری بهمرساند و سرانجام اردشیر او و کرم هیولانش را از میان برداشت
- ۵۰۹/۱۴۷۵ یکی مرد بُد نام او هفتواد
- همای: ۱. دختر گشتاسپ
- ۶۳۵/۱۱۶۱ مژورا دهم، دخترم را همای (از دقیقی)
- همای: ۲. دختر و نیز همسر بهمن — چهرزاد
- یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و بادانش و پاکرایی
- همی خواندندی وُرا چهرزاد ز گیتی به دیدار او بود شاد
- پدر پسر پذیرفتش از نیکویی بدان دین که خوانی همی پهلویی
- همای دلفروز تابنده ماه چنان بُد که آبستن آمد ز شاه ۱۴۶-۹/۱۳۲۹
- همای: ۳. موبدی خردمند در عهد بهرام گور
- یکی موبدی بود نامش همای خردمند و با دانش پاکرایی ۱۴۹۹/۱۶۵۸
- همدان گُشَسپ: از سرداران سپاه بهرام چوبینه
- به قلب اندرون بود همدان گُشَسپ ۸۲۵/۱۹۷۵
- هوشدیو: پشتیبان سپاه ارجاسپ در جنگ با گشتاسپ
- یکی تُرک بُد نام او هوشدیو (از دقیقی) ۲۹۴/۱۱۴۶
- هوشنگ: دومین شاه اسطوره‌ای، پسر سیامک که پس از کیومرث نیای خود به شاهی رسید
- ۵۵/۱۷ گرانمایه را نام هوشنگ بود
- هوم: مردی از نژاد فریدون که افراسیاب را دستگیر کرد
- کجا نام آن پرهتر هوم بود ۲۲۶۹/۱۰۵۳
- هومان: پسر وئسه و برادر پیران، سپهد سپاه افراسیاب که به انتقام خون سیاوش به دست بیژن سرش بریده شد
- سپهد چو هومان و چون بارمان که در جنگ شیران بختی زمان ۲۱۶/۳۳۲
- هپتال شاه: شاه هیتالیان (یا هیاطله)
- ز سفد اندرون تا به جیحون سپاه کشیده رده پیش هپتال شاه ۱۸۱۰/۱۸۲۴
- هیتالیان: هیاطله و نیز سرزمین ایشان، قومی زردپوست که قبل از اسلام مکرر به ایران حمله می‌کردند
- بدو داد شمشیرزن سی هزار ز هیتالیان لشکری نامدار ۱۲/۱۷۱۳

- ۱۷۲/۱۷۳۸ ز هیتالیان سوی اهواز شد
 هیزبند: حاجب و پرده‌دار کی کاووس و نیز نگهبان بتخانه او
 ۲۰۰/۳۹۲ یکسی مرد بُد نام او هیزبند زدوده دل و مغز و جانش ز بد
 هیشوی: مأمور باجگیری روم
 ۱۴۰/۱۱۰۰ یکسی پیر سر بود هیشوی نام جوانمرد و بیدار و با رای و کام



ی

- یاجوج و ماجوج: قومی مزاحم که اسکندر با ساختن سدّ سکندر راه تجاوز آنان را
 بریست
 ۱۴۵۷/۱۴۳۲ ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم
 یانِس: برادر کوچک قیصر روم که با شاپور جنگید
 ۴۶۶/۱۵۵۲ جوانی کجا یانسنش بود نام
 یاوّه سَمکِنان: پشتیبان سپاه گیو در جنگ کیخسرو با افراسیاب
 ۱۸۸/۱۹۶۵ پس گیو شد یاوّه سَمکِنان (در نسخه‌ها آوه و باوه نیز آمده)
 یَزْدَگِرد: ۱. یزدگرد بزه‌گر، برادر بهرامشاه و پسر شاپور و پدر بهرام گور که به سبب
 بیدادگری او را بز هکار خوانده‌اند
 ۲۲/۱۵۶۶ کجا یزدگردش نهادند نام
 یَزْدَگِرد: ۲. یزدگرد دوم پسر بهرام گور
 ۶۵۹/۱۶۹۹ چو آگاه شد زان سخن یزدگرد سپاه پراگنده را کرد گِرد
 ۱/۱۷۱۱ چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراگنده را کرد گِرد
 یَزْدَگِرد: ۳. یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی
 ۱/۲۲۳۷ چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
 یزدگرد: ۴. یزدگرد دبیر، یکی از دبیران انوشیروان که بوزر جمهر را به پرسش گرفتند
 ۱۴۷۸/۱۸۱۰ چنین گفت هم یزدگرد دبیر که ای مرد گوینده و یادگیر
 یلان سینه: سردار سپاه بهرام چوبینه
 ۴۷۲/۱۹۶۰ یکی را که نامش یلان سینه بود کجا سینه او پر از کینه بود



شرح جایها*



آ

- آبِ خَنْجَسْت : (که ظاهراً خطاست و ضبط درست آن چیچست باید باشد، تنها بنداری نیز مانند چاپ مول خنجست آورده) : نام قدیم دریاچه ارومیه که افراسیاب به جادویی در آن پنهان شد ← دریای خنجست [چیچست]
- ۲۳۳۰/۱۰۵۵ درین آب خَنْجَسْت [چیچست] پنهان شده‌ست
- آبِ رَزُق : نام محل و آبی که آسیابی در آن بود و یزدگرد سوم بدانجا پناه جُست
- ۵۰۸/۲۲۵۸ یکی آسیا دید بر آب رَزُق
- آبِ زِرِه : رودی در سیستان که مصب هیرمند است و آن را زرنگ نیز گفته‌اند ← زِرِه بیامد چسین تا به آبِ زِرِه
- آبِگِیِرِ گُلاب : برکه موسوم به گُلاب، استخر گلاب، محلی در باغ پادشاه یمن موسوم به سرو یمن که سه پسر فریدون را در آنجا خواباند
- ۲۰۶/۶۶ سبک بر سر آبِگِیِرِ گُلاب بفرمودشان ساختن جای خواب
- آبِ نِی : بدرستی معلوم نشد، نی نام دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان سنندج که شاید آب نِی رودباری متعلق بدانجا بوده است که چشمه‌هایی دارد و به زراب می‌پیوندد
- ۱۳۳۲/۳۷۸ به رستم چنین گفت کاووس کی که از کوه اببرز تا آبِ نِی
- آذَرِ آبادگان : آذربایجان
- ۲۲۵۴ به یک ماه در آذر آبادگان
- آذَرِ بُرُزین : آتشکده‌ای که گشتاسپ ساخت، ششمین آتشکده از هفت آتشکده ایرانیان ← آذر مهر بُرُزین
- ۵۴۷/۳۱۲ کجا آذَرِ بُرُزِ بُرُزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
- * در شرح جایها کوشش شده بیشتر نشانه‌ها و توضیحاتی که در شاهنامه راجع به آنها آمده است باز گفته شود و تعیین دقیق محل جغرافیایی امروزی بسیاری جایها نه مقدور است و نه منظور

- ۲۱/۱۰۹۵ یکی آذری ساخت بُرزین به نام
آذِرِ رام خُرّاد: آتشکده‌ای که اردشیر در آن به نیایش پرداخت
- ۳۷۶/۱۴۷۰ سسوی آذِرِ رام خُرّاد شد
آذِرِ مِهَر بُرزین: آذِرِ بُرزین مِهَر: نخستین آتشکده از هفت آتشکده بزرگ ایرانیان ←
آذِرِ بُرزین
- ۶۲/۱۱۳۶ نخست آذِرِ مِهَر بُرزین نهاد
آرایشِ روم: نام دژی که گنجِ قیصر روم در آن بود و انوشیروان آن دژ را گشود
نگهبان آن دژ توانگر بُدی که در بند او گنجِ قیصر بُدی
که آرایشِ روم بُد نامِ او ز کسری بد آمد به فرجامِ او
۵۸۶-۷/۱۷۳۳
- آمل: ۱. نام شهری به غربی جیحون به فاصله یک میل در راه بخارا
آمل: ۲. نام شهری بزرگ به طبرستان (مازندران)
ز ساری و آمل برآمد خروش
۱۰۳۳/۱۴۹
آموی: دشتی پهناور در ماوراءالنهر به ساحل جیحون
بیابانِ آموی لشکر کشید
۲۹۴/۹۶۹
آوازه دژ: دژ و پناهگاه پرموده پسر ساوه شاه به ترکستان در جنگ بهرام چوبینه با او
دژی داشت پرموده، آوازه نام کزین دژ بُدی ایمن و شادکام ۱۰۴۳/۱۹۸۴



الف

- آران: شارستانی که قباد بنا کرد و به تازی آن را حلوان گویند
آران خواند آن شارسان را قباد که تازی کنون نام حلوان نهاد
۲۰۷/۱۷۴۰
آزَدبیل: شهر معروف آذربایجان که به نقل شاهنامه پیروز پسر یزدگرد آن را بنا کرد و نام
دیگرش: اِدادن پیروز است ← اِدادن پیروز
۹۳۸/۹۹۶ سپاهی که از بَزْدَج و آزَدبیل بیامد بفرمود تا خیل خیل
۶۲/۱۷۵۱ از ارمینیه تا در آزَدبیل
آرمان، شهر آرمان: سرزمینی در توران، شهرکی از کُشانی، شهری به ماوراءالنهر ←
خان ارمان
۷۴/۷۸۸ شده شهر آرمان ازیشان ستوه
و دیگر که از شهر آرمان شدند به کینه سوی زابلستان شدند
۳۹۸/۲۰۸
آرْمَن: ارمنستان ← ارمینیه
۷۲۹/۱۷۷۹ سوی آرْمَن آمد درفش و سپاه

شرح جایها

- ارمینیه : ارمنستان، مملکتی وسیع که در مشرق رود فرات و جانب شمال دیار بکر و کردستان و آذربایجان و سمت مغرب شروان و سمت جنوب گرجستان واقع است. — اُزمن
- ۶۲/۱۷۵۱ وز ارمنیه تا در اردبیل
- اُزُوند، اُزُوند رود : نام فردوسی رود دجله — دجله
- ۳۲۵/۴۸ به تازی تو اُزُوند را دجله خوان
- ۳۲۴/۴۸ به اُزُوند رود اندر آورد روی
- اُزُوند دشت : دشت اُزُوند، دشت دجله
- ۲۳۵/۱۹۵۱ بهاران بُدی او به اُزُوند دشت
- اِشْتَخْر : استخر یارس، سرزمین معروف استخر در فارس که پایتخت بوده است
- ۲۰۶/۲۴۱ نشستگه آنگه به استخر بود
- اِشْکَنْدَری : اسکندریه، شهر و بندر معروف مصر منسوب به اسکندر
- ۱۸۶۵/۱۴۴۹ که خاک سِکَنْدر به اِشْکَنْدَریست
- ۱۸۶۷/۱۴۴۹ چو اسکندر آمد به اِشْکَنْدَری
- اِصْفَهان : سرزمین معروف مرکزی ایران
- ۴۰۷/۱۳۶۸ ز کرمان کس آمد سوی اِصْفَهان
- اَلانان : منطقه اران
- ۸۳۰/۹۳ اَلانان و دریا پس پشت کرد
- ۱۱۶/۸۴۹ اَلانان و غرچه به لهراسپ داد
- اَلانان دژ : قلعه‌ایست در توران (ولف) — اران
- ۹۴۰/۹۷ اَلانان دژش باشد آرامگاه
- اَلْبُرُز، اَلْبُرُز کوه : کوه البرز
- ۱۴۶/۴۱ مر این را برم تا به اَلْبُرُز کوه
- ۱۲۸/۱۱۲ سوی کوه اَلْبُرُز پوید نوان
- اَلْتُونیه : جایی در خراسان (فرهنگ شاهنامه ولف، با قید تردید) — بالونیه
- ۴۰۸/۲۲۵۴ به اَلْتُونیه او کنون رزمجوی
- (این نام ظاهراً ترکی است و از التون به معنی طلا می‌آید، در جغرافیای قدیم خراسان چنین نامی به نظر نیامد)
- اَنْدُلُس : نامی که اعراب بر تمام سرزمین ایبری : اسپانیا و پرتغال کنونی نهادند
- ۷۰۱/۱۴۰۰ زنی بود در اَنْدُلُس شهریار
- اَنْدِیوشهر : شهری در مرز کشور شورسان که خسرو پرویز پس از جنگ با بهرام چوبینه برای استراحت بدانجا رفت
- وزان جایگه شد به اَنْدِیوشهر که بردارد از روز شادیش بهر ۲۲۱۲/۲۱۱۷
- اَنْطاکیه : از شهرهای مشهور و قدیم روم بیزانس و ترکیه امروز

۶۴۸/۱۷۷۶	که با پیل و لشکر برآمد ز راه	به آنطاکیه در خیر شد ز شاه
		اؤزمزد اردشیر: از شهرهایی که اردشیر ساخت
۶۴۴/۱۵۱۴		دگر شارسان اؤزمزد اردشیر
		اوریغ، وریغ: شارستانی در روم که خسرو پرویز بدانجا پناه برد
۱۱۱۰/۲۰۷۱		جسهانجوی شد سوی راه وریغ
۱۱۱۱/۲۰۷۱	بدو در چلییا و بیمارسان	که اوریغ بُد نام آن شارسان
		آهواز: شهر مرکزی معروف خوزستان
۵۷/۱۵۱۷		ز روم اندر آمد، به اهواز رفت
۲۳/۱۳۵۳		به اهواز گشتید زان شادکام
		ایران: سرزمین معروف آسیایی
۲۰۷/۱۳		به ایران و توران ورا بنده‌اند
۶۸/۶۱	که پیوسته آفریدون سزید	از ایران پرمایه کس را ندید
		ایران زَمی، ایران زمین: سرزمین ایران
۱۳۲/۵۷۱		به ایران زَمی مرد و زن با خروش



ب

	خطّای قدیم در قسمت جنوبی جزیره میانرودان (بین‌النهرین) که یک قسمت از عراق عرب (امروز) را در بر داشته، در جوار کربلا و بغداد تا خلیج بصره، یکی از شهرهای مهمّ آکد در ساحل فرات، یکی از چهار پایتخت ایران.
۱۷۰۷/۱۴۴۲	بیکنڈر سپه سوی بابل کشید
	باختر: شمال (در اوستا). در تعبیر شاهنامه به معنی شمال و نیز به معنی مغرب آمده است — خاور
۲۱/۲۹۰	چو آمد از آن شهر بَریتر گذر سوی کوه آمد و باختر (یعنی سوی شمال)
	بادان پیروز: شهری که پیروز پسر دگرد آن را بنا کرد و به نقل شاهنامه نام دیگرش «اردبیل» است
	دگر کرد بادن پیروز نام همه جای شادی و آرام و کام
۳۹-۴۰/۱۷۱۶	که اکنونش خوانی همی اژدبیل
	باغِ اِرم: باغی معروف و افسانه‌ای به دمشق، باغ شداد بن عاد که در خوبی و زیبایی بدان مثل زند
۲۱۹/۱۳	جهان شد بکردار باغِ اِرم

شرح جایها

- بالونیه : سرزمینی در روم به روایت شاهنامه — التونیه
- ۳۴/۱۵۱۶ همی راند تا پیش بالونیه
- ۳۴/۱۵۱۶ ز بالونیه همچنین لشکری
- (این نام در دیگر نسخه‌ها و جایها: آلتونیه و التونیه آمده است)
- باهله : سرزمین و قبیله‌ای که خسرو پرویز در گریز از برابر بهرام چویننه بدان پناه برد
- ۱۰۱۳/۲۰۶۷ همی راند ناکام تا باهله
- بحرین : جزیره معروف در خلیج فارس
- ۴۲/۱۵۳۴ سپاهی ز رومی و از فارسی ز بحرین و از کرد و از قادسی
- بُخارا : شهر معروف خراسان بزرگ
- ۱۸۳۵/۱۸۲۵ بُنخارا پر از گرز و گوپال بود
- بَدخْشان : شهری از حدود خراسان که معدن نیکو دارد و از جمله لعل بدخشان معروف است. اکنون ولایتی است در شرق افغانستان و پیوسته به ترکستان شرقی
- ۱۲۵۶/۱۵۹ جهان چون نگین بدخشان شود
- بَزْزِز : سرزمین بَرِستان، قوم بَرِز
- ۸/۲۸۹ سپاهی بیامد ز بَرِز به رزم
- بَزْزِزستان : سرزمین بربرها — بربر
- ۷/۲۸۹ کز انبوه ایشان جهان گشت تنگ
- ۱۷۶/۹۶۴ سپاهی بُد از روم و بَزْزِزستان
- بَزْذَع : شهری بزرگ در قفقاز
- ۱۵۴/۹۶۳ بزرگان که از بَزْذَع و اردبیل
- بَزْزُکوه : کوه بلند، یا مخفّف البرزکوه
- ۳۱۳/۴۸ یکی کوه بود از بَرِ بَزْزُکوه
- بَزْزِین : آتشکده‌ای معروف — آذر بَزْزِین
- ۱۰/۱۰۷ همان آتش تیز بَزْزِین منم
- بَزْشَخان : شهری در اقصای ترکستان شرقی در حدود خُتَن
- ۲۰۶۵/۱۲۲۱ دگر گشت کوازه بَزْشَخان سپه برد و شد بر سوی بَزْشَخان
- بَرطاس (بُ) : شهری از ولایت ترکستان
- ۳۹۰۵/۲۱۸۷ ز چین و ز برطاس و از هند و روس
- بَرَقوه : شهری است در فارس بین شارسان استخر و یزد، ابرقوه، ابرکویه، و رکوه (یعنی روی کوه)
- ۱۳۵۶/۱۶۵۲ بگوید که در شهر برقوه و جز
- بَزْکِه اَرْدشیر : شهر و سرزمینی که اَرْدشیر آن را آباد کرد
- ۴۶۴/۱۵۱۴ دگر شارسان بَزْکِه اَرْدشیر پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
- بَرین : نام سرزمینی است، دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت گرگان اکنون

بدین نام است

- ۱۱۱/۸۴۹ ز غزنین برو تا به راه برین که گردد تور تاج و تخت و نگین
 بُزگوش، بُزگوش: نام محلی در راه شهر مازندران، یا جایگاه بُزگوش موجودی
 افسانه‌ای نظیر یان، نگهبان گله‌ها در اساطیر یونان که گوشی چون گوش بُز یا
 گوسفند برای او قایل بوده‌اند
- وزان روی بُزگوش تا نرم‌پای چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
 ۵۲۱۲/۲۶۶ ز بُزگوش تا شهر مازندران ره‌سی زشت و فرسنگ‌های گران
 ۲۹۴/۷۲۱ ز بُزگوش و سکسار و مازندران
- بُست: (یا اُپُست): نام ولایتی است از خراسان بر لب رود هیرمند
 ۱۱۳۶/۸۹۲ درِ غرچگان تا بر و بوم بُست
 بَسْطام: شهری در غرب خراسان
- ۲۳۰۱/۱۸۴۴ چنین تا به بسطام و گرگان رسید
 بغداد: پایتخت ساسانیان نزدیک تیسفون، پایتخت کنونی عراق
- ۳۲۶/۴۸ لب دجسه و شهر بغداد کرد
 بوم‌گیل: سرزمین گیلان
- ۶۲/۱۷۵۱ وز ارمینیه تا در اردبیل بسیمود بنیادل و بوم‌گیل
 بهرام‌تل: محلّ و تلی که بهرام چوبینه از سر کشتگان جنگی برآورد
 هم آن جای را نامداران یل همی خواندندیش بهرام‌تل
 بهرام‌چید: محلّ و تلی که بهرام چوبینه از بر روی هم چیدن کشتگان رومی برآورد
 همه کشتگان را بهم درفکند تلی گشت بر سان کوه بلند
- ۱۸۳۲/۳۱۰۱ همی خواندندیش بهرام‌چید بسزید خسرو ز رومی امید
 بیّت الحرام: خانه کعبه، بیت‌الله، بیت‌العتیق
- ۶۵۹/۱۴۰۰ پیاده بیامد به بیت‌الحرام
 بیّت المُقَدَّس: شهر معروف به قدس، «خانه پاک» به تعبیر فردوسی، اورشلیم (به
 عبری)، مسجد اقصی، قبله پیشینیان
- ۳۴۱/۴۹ به بیّت المُقَدَّس نهادند روی
 ۳۴۳/۴۹ به تازی کنون خانه پاک خوان
- بیداد: نام شهری که فرمانروای آن کافور مردمخوار بود
 ۹۹۸/۷۵۱ کجا نام آن شهر بیداد بود
- بیشه فاسقون: بیشه‌ای در روم که گرگی ستبر در آن ماوی داشت و گشتاسپ آن درنده
 را بکشت
- ۳۰۵/۱۱۰۷ شود تا سر بیشه فاسقون
 بیشه نازون: نازون
- ۸۹/۵۰۷ از ایران و از بیشه نازون

شرح جایها

بَیْکَنَد: نام محلی در سرزمین توران که نام دیگرش کُنْدِز بود — کندز

۲۱۸/۹۶۶

سپهدار ترکان به بَیْکَنَد بود



پ

پارس: سرزمین فارس که مرکز آن شیراز است

۲۰۵/۲۴۱

وزانجا سوی پارس اندر کشید

پُرمايه ده: نام روستایی در اهواز

۱۴۶/۱۷۳۷

رسیدند پیویان به پُرمايه ده

پُل نَهْرَوَان: پل شهری قدیمی در چهار فرسنگی بغداد بر دجله

۶۱۷/۲۰۵۰ همی راند ناکار دیده جوان بدین گونه بر، تا پُل نَهْرَوَان

پیروز رام: شارستانی که پیروز پسر یزدگرد آن را بنا کرد و نام دیگر آن ری است، به

نقل شاهنامه، فیروز رام

یکی شارسان کرد پیروز رام بفرمود کورا نهادند نام

۳۷۳۸/۱۷۱۶ جهاندار گوینده گفت این ری است که آرام شاهان فرخ بی است

پیروز شاپور: شهری که شاپور ذوالاکتاف در سرزمین شام ساخت، به نقل شاهنامه

۵۸۳/۱۵۵۷ یکی شارسان کرد دیگر به شام که پیروز شاپور گفتیش نام



ت

تالقان (طالقان): شهری در خراسان بزرگ در حدّ میان تخارستان و ختلان (که البته

غیر از طالقان نزدیک تهران است و از این رو با املائی تالقان آورده‌اند)

۲۱۸۶/۱۰۴۹

سوی تالقان آمد و مرو رود

تُرک: مراد سرزمین تُرک یا ترکستان است در این بیت:

۲۹۱/۷۰

یکی روم و خاور، یکی تُرک و چین

تَرَک: نام رودی است در مرز ایران و توران، اَتَرَک

۷۲/۱۷۱۸ بگوش که تا پیش رود تَرَک شما را فرستاد بهرام چَک

(در چاپ مسکو تَرَک آمده است)

- تُرْمُد، تُرْمُد (ت، م): شهری مشهور در خراسان از جمله ولایات چغانیان از سرزمین ماوراءالنهر
- ۷۰۷/۴۱۴ سپهرم به تُرْمُد شد و بارمان
- تَمِيشَه (تَهْمِيشَه): نام شهری در مازندران، نام پیشه‌ای در آمل
- ۴۷/۶۰ ز آمل گذر سوی تَمِيشَه کرد
- تور: توران زمین
- ۱۰۶۸/۱۰۳ اگر تور اگر چین اگر مرز روم
- توران: توران زمین، سرزمین تور، ترکستان و بعضی از خراسان بزرگ، ماوراءالنهر
- ۷۱۹/۳۱۹ چو بشنید سالار توران زمین
- ۳۶۹/۳۰۵ تورانشهر توران پسند است خود
- توس (طوس): شهری معروف در خراسان، زادگاه فردوسی
- ۴۴۹/۲۲۵۵ به بُست و نشاپور شد تا به توس
- تپر: نام منطقه‌ای در بلوچستان که همه جا در این چاپ شاهنامه، همراه مُکران آمده (در چاپ مسکو: تیز و مکران)
- ۱۹۴۷/۱۰۳۹ زمین کوه تا کوه لشکر گرفت تیمه تیر و مُکران سپه برگرفت
- ۱۹۷۲/۱۰۴۰ خروش زنان خاست از شهر و دشت همه تیر و مُکران پر از بیم گشت
- تپسفون: پایتخت دولت ساسانی نزدیک بغداد، در عربی به نام مدائن معروف است
- ۷۵۹/۱۴۸۶ وزان جایگه شد سوی تیسفون



ج

- جادوستان: سرزمین جادو، کشور جادوان و نابکاران، تعبیری است به کنایه
- ۱۴۵/۴۱ بسزم پی از خاکِ جادوستان
- جده: شهر و بندر معروف حجاز، شهری در ساحل دریای مکه، دریای احمر که گویند حوا جده بشر بدانجا افتاد
- ۶۹۵/۱۴۰۰ ز جده سوی مصر بنهاد روی
- جز، شهر جز: سرزمین بین‌النهرین (فهرست ولف)
- ۱۶۸/۱۵۴۰ به بازارگانی برفتم ز جز
- ۱۳۵۶/۱۶۵۲ بگوید که در شهر برقوه و جز
- چندی شاپور: گندی شاپور، شهر شاپور که اردشیر آن را به نام پسرش، شاپور بنا کرد، به نقل شاهنامه، شهری در خوزستان در شش فرسنگی مشرق شوش و جنوب

- شرقی دزفول
کجا جُنْدِ شاپور خوانی همی
۱۵۹/۱۴۹۳ جَهْرُم: از شهرهای بسیار قدیم فارس واقع در ۲۰۰ کیلومتری شیراز
جهاندار دارا به جَهْرُم رسید
۱۹۱/۱۳۵۹ جیحون: رود معروف، نهر بلخ که به خوارزم منتهی می‌شود، آمویه، آمودریا، رود بزرگ ترکستان که از فلات پامیر سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن خبیوه وارد دریاچه آرال می‌شود
۳۰۱/۹۷۰ وزین روی جیحون بر آب روان
جینوژپُل، (جینوت، جینوات، شینوات و شینوت، تمام ضبطهای آن درست است):
پل صراط
گذشتن چو بر جینوژ پُل بُوَد به زیر پی اندر همه گُل بُوَد ۳۴۵/۲۲۱۵



چ

- چاج، چاچ، چاچی: شاش، شهری از ترکستان قدیم (تاشکند کنونی) که در آن کمانهایی مشهور می‌ساختند؛ چاچی: منسوب به چاچ
بخارا و سُغد و سمرقند و چاچ
۹۲۳/۴۲۳ سنجاب و آن کشور و تخت عاج
۷۰۰/۱۴۱۵ به چرم گوزن اندر آورد شست
۷۰۰/۱۴۱۶ خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چَرَم: نام محلی در ایران زمین، اکنون یکی از قلاع بلوک سرجام یا محلی در تربت حیدریه یا دهی در کلات
کلات از دگر سو و راو چَرَم
۴۳۶/۵۸۴ چشمه سو: چشمه‌ای که یزدگرد بزه‌گر در کنار آن به زخم آسیبی آبی کشته شد
از ایدر سوی چشمه سو شود
۳۲۴/۱۵۸۰ چشمه شیر: چشمه شیری که در بهشت جاری است
همان چشمه شیر و ماء معین
۱۱۵/۸ چشمه نَهْرَوَان: رود نهروان — نهروان
همی راند تا چشمه نهروان
۱۳۹/۲۰۳۱ چغانی: سرزمین چغانی، موضعی در ماوراءالنهر
که گر بازبایی تو گنج و کلاه
۱۶۶/۱۷۳۸ چغانی مرا باشد و گنج و گاه
چغوان: سرزمینی بر سر راه هند از چین که اسکندر از آن گذشت، به نوشته شاهنامه

- ۱۶۷۲/۱۴۴۱ چو منزل بمنزل به چغوان رسید
چِگَل، (تُرکِ چِگَل، شاه چِگَل) : چِگَل ناحیه‌ای از خَلخ است، شهری از ترکستان که
مردم آنجا بغایت زیبا باشند
- ۳۲۱/۹۷۰ بدو داد تُرکِ چِگَل صد هزار
[چِچَسْت، راه چِچَسْت، آب چِچَسْت] : (در متن به تصحیف خَنْجَسْت آمده که به
رعایت امانت همان ضبط خطا حفظ شد — لغت‌نامه دهخدا)، نام قدیم اورمیّه،
محلّی در مسیر خسرو پرویز در پیکار او با بهرام چوبینه
- ۱۶۴۰/۲۰۹۳ سوی راه چِچَسْت [خَنْجَسْت] بنهاد روی
و در اسطوره پنهانگاه افراسیاب :
- ۲۳۳۰/۱۰۵۵ در این آب چِچَسْت [خَنْجَسْت] پنهان شدست
— خَنْجَسْت، آبِ خَنْجَسْت
- چین : سرزمین و کشور معروف آسیای چین
۲۹۱/۷۰ یکی روم و خاور یکی ترک و چین
۲۱۰/۱۳ ز کشمیر تا پیش دریای چین



ح

- حَبَش : کشور حبشه، مملکت سیاهان، اتیوپی، کشوری بزرگ و معروف در شرق افریقا
واقع در غرب باب‌المنذب
- ۱۱۹۷/۱۴۲۱ بیامد دمان تا زمین حَبَش
حِجَاز : بخشی از سرزمین عربستان، مکه و مدینه و طایف و روستاهای آنها. از آن روه
این ناحیه حجاز گویند که حاجز و فاصل است میان نجد و تهامه
- ۵۷۰/۱۳۹۵ ز شام و حجاز و ز شهر یمن
حَلَب : شهر معروف در شام، از شهرهای سوریه امروز
- ۴۲۶۹/۱۹۲۵ بیامد ز عَمُوریه تا حَلَب
حَلْوَان : نام تازی اران به نقل شاهنامه — اران
۲۰۷/۱۷۴۰ اران خوانند آن شارسان را قباد که تازی کسئون نام حَلْوَان نهاد



خ

- خان گشتاسپی : آتشکده‌ای که گشتاسپ ساخت
 ۸۲۴/۱۱۶۹ هممه کارها را بساندام کرد پشش خان گشتاسپی نام کرد (ازدقیق)
 خاور : (در متون قدیم به معنی مشرق و مغرب، هردو آمده است) : در غالب موارد در شاهنامه به معنی مغرب است
- ۲۹۱/۷۰ یکی روم و خاور یکی ترک و چین سوم دشت گسران ایران زمین
 ۲۹۲/۷۰ همه روم و خاور مر او راگزید (مراد از خاور به قرینه روم مغرب است)
 ۴۵۶/۷۷ به خاور خدای و به سالار چین (یعنی پادشاه مغرب که سلم است و سالار چین که تور است)
 ۴۵۹/۷۷ یکی شاه خاور یکی شاه چین (یعنی شاه مغرب و دیگری شاه چین در مشرق)
- ← باختر، شرح واژگان ← خاوران به معنی مشرق
 ختلان : نام شهرهایی مجتمع در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند
 ۱۱۴۲/۸۹۲ همیدون به ختلان درآید بهم
 ۱۸۳۰/۱۸۲۵ ز ختلان و از ترمذ و ویسه گیرد ز هر سو سپاه اندر آورد گیرد
 ختن : سرزمینی معروف زیر کاشغر از مناطق ترکستان شرقی که آهوان آنجا به داشتن نافه مُشکزای معروفند
 ۱۶۷۲/۴۵۵ بشادی برفتند سوی خستن
 خراسان : سرزمین پهناور و معروف مشرق ایران
 ۱۰۲۶/۵۵۴ خراسان و ری و قم و اصفهان
 خرنه : از دزهایی که یزدگرد نام برده است، قلعه حصار در خراسان (به نقل شاهنامه) «شاید با جریمه یکی بوده و تصحیفی واقع شده» (لغت‌نامه، یادداشت شادروان دهخدا)
- خُرادبُزین : نام آتشکده‌ای که یزدگرد بزه گرد بدان سوگند خورد
 ۳۲۸/۱۵۸۰ چو بشنید ازو شاه سوگند خورد به خُراد بُزین و خورشید زرد
 خُرم : مرغزاری که نخست می‌خواستند اسکندر را در آن به خاک سپارند و سپس جنازه او را در اسکندریه دفن کردند، به قول شاهنامه
 ۱۸۵۹/۱۴۴۹ ورا خُرم خوانند جهان‌دیده پیر
 خُرم آباد : شهری که شاپور برای اسیران بنا کرد. در فرهنگ‌های جغرافیایی ایران نام مناطقی بسیار خُرم آباد آمده که بزرگترین آنها همان مرکز لرستان است.
 ۵۸۰/۱۵۵۷ کسجا خُسم آباد بُد نام شهر
 خُره اردشیر : شهری که اردشیر آن را بنا کرد. کوره اردشیر، یکی از پنج بخش فارس
 ۴۴۰/۱۴۷۲ همی خواندش خُره اردشیر

- خَزَر، مَرزِ خَزَر : ولایتی مشهور بر ساحل دریای گیلان یا مازندران. نام ولایتی در توران (فرهنگ ولف)
- سپاهی بیامد ز راه خَزَر
 ۶۶۹/۱۱۲۳ به قیصر خَزَر بود نزدیکتر
- خَلْج، خَلْجستان : شهر بزرگی در ختا که مُشک خوب از آنجا آورند. مشرق آن بعضی از حدود تَبْت است و حدود یغما و حدود تَغْرغَر و جنوبش بعضی از حدود یغما و ماوراءالنَّهر
- ۳۲۷/۹۷۱ طرازی و غَزَی و خَلْج سوار
 ۸۱۳/۱۱۶۸ به اطراف خَلْجستان برگذر
 ۲۲۱/۱۱۴۳ نکال تکیانِ خَلْج کن (از دقیقی)
- خوارِ ری : بخش خوار ورامین در شهر ری
 ۶۰۸/۲۱۷ بیاورد لشکر سوی خوارِ ری
- خوارزم : سرزمین شمال خراسان بزرگ در ماوراءالنَّهر
 ۳۰۷/۱۷۶۱ گذر ترک را راه خوارزم بود
- چنین گفت کین لشکر رزمساز سپردم ترا، رزمِ خوارزم ساز
 ۵۳/۸۴۷ خوانِ آرمان (خان آرمان) : سرزمینی به ماوراءالنَّهر، شهری در توران
- ۶۶/۷۸۷ کجا خوانِ آرمانش خوانند نام
 خوزیان : کشور خوزیان، سرزمینی که اورمزد اردشیر مرکز آن بود
 ۶۴۵/۱۵۱۴ بدو شاد شد کشور خوزیان



د

- دارا بگرد : شهری که داراب آن را بنا کرد
 ۲۲/۱۳۴۶ چو دیوار شهر اندر آورد گرد ورا نام کردند دارا بگرد
- دامغان : شهر معروف میان خراسان و تهران کنار راه سمنان به شاهرود
 ۷۶/۲۳۶ کشیدند لشکر سوی دامغان
- دَجَلَه : رود معروف، آژوند رود
 ۲۶/۱۵۳۴ چو بر دجله یک بر دگر بگذرند
- دَرَبَنْدِ دژ : شروان، باب‌الابواب، شهری مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان، در قدیم آن را ایران دژ می‌نامیده‌اند یعنی دروازه ایران، اکنون در قفقاز است.
 ۵۰۷/۵۸۷ ز دَرَبَنْدِ دژ تا در آب گنگ

شرح جایها

- دریای بُست : رودبُست ← بُست
 ۲۸۷/۱۱۸ ز زابُلستان تا به دریای بُست
 دریای [چیچُست]: (در متن همه جا به تصحیف خُنْجُست آمده که ظاهراً خطاست)،
 دریای اورمیه دریایی که چون افراسیاب از جنگ هوم گریخت بدان فرو شد ←
 دریای خنجست
- ۲۳۱۳/۱۰۵۵ ز دریای چیچُست [خنجست] گیرد شکار
 دریای خُنْجُست : دریای چیچُست، دریای اورمیه ← دریای چیچُست
- ۲۳۱۳/۱۰۵۵ ز دریای خنجست گیرد شکار
 ۲۳۳۰/۱۰۵۵ درین آب خنجست پنهان شدست
 (ضبط درست این کلمه اوستایی در تمام نسخه‌های شاهنامه و واژه‌نامه‌ها - جز
 ترجمه عربی بُنداری و چاپ ژول مول - چیچست آمده)
 دریای چین : قسمتی از اقیانوس کبیر از ژاپن تا انتهای جنوبی شبه جزیره مالی. در
 شاهنامه مراد رود بزرگ چین تسه‌تیانگ است در این دو بیت:
- ۲۸۶/۱۱۸ ز دریای چین تا به دریای سیند
 ۲۱۰/۱۳ ز کشمیر تا پیش دریای چین
 دریای سیند : رود سیند، رودی بزرگ که درّه هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه می‌گیرد و از
 جلگه سند می‌گذرد
- ۲۰۶/۱۳ ز قانوج تا پیش دریای سیند
 دریای شَهد : دریای سرهند واقع در مسیری که یزدگرد بزه‌گر برای رسیدن به چشمه
 سو، قتلگاه خود پیمود و در آنجا اسبی آبی او را بکشت. ← رود شَهد
- ۲۶۱/۶۵۲ به دریای شَهد اندرون باد خاست
 ۳۴۰/۱۵۸۱ گذر کرد بر سوی دریای شَهد
 دریای قُلْزُم : خلیجی باریک که از دریای یمن بیرون آمده و بسیار متلاطم است و
 فرعون و سپاهش که در تعقیب موسی و قومش بودند، در آن غرق شدند ←
 قُلْزُم
- ۱۵۷۵/۱۰۲۴ همانا چو دریای قُلْزُم شود
 دریای کِپماک : نام دریایی در توران زمین
- ۱۲۲۰/۱۰۰۸ به دریای کِپماک بریگذرم
 دریای گَنگ : رود گنگ، رودی بسیار بزرگ در هند که هندوان آن را مقدّس شمارند
- ۴۹۰/۵۲۴ شد از باختر سوی دریای گَنگ
 دریای گیلان : دریای خَزَر، دریای مازندران، دریای قزوین
- ۳۰۰/۹۶۹ ز یک سوی دریای گیلان رهست
 دریای نیل : رود نیل در مصر
- ۸۷۲/۹۴ زمین جنب جنبان چو دریای نیل

- دژ بَهْمَن : دژی نزدیک اردبیل
 ۱۳۱۸/۵۵۹ به مرزی که آنجا دژ بَهْمَن است
 دژ سفید : نام دژی است، یکی از دژهای مرزی ایران که هجیر نگهبان آن بود و سهراب با وی جنگید
- ۳۳۱/۲۰۵ به جایی که خواندند دژ سفید
 ۲۴۵/۳۳۳ دژی بود کش خواندندی سفید
 دژ گُنَبْدان : زندان اسفندیار، گردکوه در ۹۵ هزار گزی سمنان و ۵۱ هزار گزی دامغان
 ۹۸۹/۱۱۷۶ فرستاد سوی دژ گُنَبْدان (از دقیقی)
 دژ گُنَبْدین کوه : از دژهایی که یزدگرد از آن نام برده
 ۴۱۵/۲۲۵۴ دژ گنبدین کوه تا خربنه
 دژ لاژوردین : از دژهایی که یزدگرد از آن نام برده
 ۴۱۵/۲۲۵۴ دژ لاژوردین ز بهر بنه
 دژ هُوخت گَنگ : بیت المقدس
 ۹۹۷/۱۰۰ که بارش ز دژ هُوخت گنگ آمده‌ست
 دشت تُرکان : ترکستان، توران زمین که نصیب تور پسر فریدون شد
 ۳۲۲/۷۱ سپارد ترا دشت ترکان و چین
 دشت دَعْوی : دشتی در زمین توران که گسته‌م با لَهاک و فرشیدورد در آنجا جنگید
 ۲۱۱۵/۹۳۸ به یاری همی جنگجوی آمدند چو نزدیک دشت دَعْوی آمدند
 دشت دِلیران : سرزمینی نزدیک نصیبین به گفته شاهنامه
 ۵۴۴/۱۵۵۵ نصیبین و دشت دلیران تراست
 دشت دوک : محل سراسرپرده خسرو پرویز که از آنجا همراه سپاه امدادی روم به جنگ بهرام چوبینه رفت
 ۱۶۳۷/۲۰۹۳ سراسرپرده زد شاه بر دشت دوک
 دشت سَرُوج، سَرُوج : دشتی در نواحی کرمان
 ۲۳۸۶/۱۸۸۴ ز کوه بلوچ و ز دشت سَرُوج برفتند و خنجرگذاران کوچ
 دشت قَحْطان : سرزمین عربهای قحطانی منسوب به قحطان بن عامر، نیای اعراب قحطانی
 ۹۹۴/۱۴۸ گر از دشت قَحْطان یکی مارگیر شود مُغ بپایدش کشتن به تیر
 دشت نَخْشَب : دشتی در ماوراءالنهر
 ۸۲۷/۲۲۷۱ همه دشت نَخْشَب سپه گسترید
 دشت نیزه‌وران : کنایه از سرزمین عربها
 ۱۰۹/۶۲ فراوان کس از دشت نیزه‌وران بر خویش خواند آزموده سران
 دشت هَری : دشت هرات
 ۲۸۶/۱۹۵۳ ز دشت هَری تالاب مرو رود

شرح جایها

- دشتِ یلان : دشتِ نیزه‌وران، سرزمین عربها که در تقسیم‌بندی فریدون سهم ایرج شد
 ۳۲۱/۷۱ چو ایران و دشتِ یلان و یمن به ایرج دهد، روم و خاور به من
 دَماوندکوه : کوه دماوند، بخشی از البرز که قلّه دماوند در آن است و به روایت باستانی
 ضحاک ماردوش را در آنجا به بند کرده‌اند.
 ۵۱۸/۵۶ که این بسته را تا دَماوند کوه
 دُنَبَر : دنپور، شهری در هندوستان
 ۲۸۶/۱۱۸ همه کابل و دُنَبَر و مای و هند
 دِهستان : شهر دهستان، نام منطقه و شهری است در طبرستان، شهری که اکنون
 استرآباد گویند
 ۱۳۵/۱۹۷ بنه راه دِهستان نهادند روی
 ۱۱۹/۱۹۷ دِهستان و گرگان همه زیر نعل
 دِیْبَه خُسَرَوی : نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت
 دگر آن که نامش همی بشنوی تو خونی ورا دِیْبَه خُسَرَوی ۳۹۰۷/۲۱۸۷
 دِیْلَم : سرزمین دیلم، شهری از گیلان، قسمت کوهستانی ولایت گیلان
 ۳۹۹/۱۴۷۱ ز گیل و ز دِیْلَم بیامد سپاه



ر

- راِدَه کوه : از مناطق مرزبانی ایران در زمان یزدگرد، به نقل شاهنامه
 ۳۷۶/۲۲۵۲ شَمیران و رویین دژ و راِدَه کوه
 رودآب، رودآب : ۱. نام تقاطعی جغرافیایی بسیار است
 ۱۹/۲۲۱ ز دشت سیحجاب [سینجاب] تا رودآب
 رودآب : ۲. ترکیب اضافی، رودخانه بطور عام
 چنین گفت با لشکر افراسیاب که چون من گذر یابم از رودآب
 رودآب : نام تقاطعی جغرافیایی بسیار است، در سیستان و قزوین و دیگر جایها کنیزگان
 رودابه برای دیدن زال :
 ۴۹۹/۱۲۷ برفتند هر پنج تا رودبار
 ۶۶/۲۲۳۹ که از قادسی تالب رودبار زمین را ببخشیم با شهریار
 رود بزرگ : ظاهراً مراد رود جیحون است، حدّ سرزمینی که هر مزد به بهرام چوبینه
 واگذاشت
 ۱۰۳۲/۱۹۸۴ ز هیتال تا پیش رود بزرگ بدادش بدان پهلوان سترگ

- رودِ زردآب: نام رودی معین. و در این مصراع مراد رودی است که آبش به رنگ زرد باشد
- ۱۲۰۵/۱۵۷ کشف رود چون رود زردآب شد
- رودِ شَهْد: نام رودی در سرزمین توران
- ۵۵۶/۳۱۳ گرازان و تازان سوی رود شَهْد
- ۱۲۱/۶۴۶ همی رفت ازین گونه تا رود شَهْد
- رودِ کَشَف: کَشَف رود در خراسان، یکی از شاخه‌های هریرود که سرچشمهٔ آن نزدیک اترک در کوه‌های هزار مسجد است و در شمال شهر مشهد جاری است
- ۱۱۷۵/۱۵۵ چنان ازدها کو ز رود کَشَف برون آمد کرد گیتی چو کف
- رودِ فُرَات: رود معروف بزرگی در بین‌النهرین که به دجله پیوندد و در آبادان به خلیج فارس ریزد
- ۳۰۳/۱۹۵۳ بیامد سپه تا به رود فُرَات
- رودِ نیل: رود معروف و پربرکت مصر که از پهناوری آن را دریای نیل گفته‌اند ← دریای نیل
- ۲۲۲/۱۳ به کف ابر بهمن به دل رود نیل
- روس: قوم و کشور معروف آسیایی اروپایی واقع در شمال ایران
- ۳۹۰۵/۲۱۸۷ ز چین و ز بُرطاس و از هند و روس
- روم: مملکت روم و بیشتر مراد روم شرقی یا بیزانس یا آسیای صغیر است
- ۲۹۰/۷۰ یکی روم و خاور، یکی ترک و چین
- رویین دژ: قرارگاه و پناهگاه ارجاسپ و نیز از مرزبانهای ایران در زمان یزدگرد
- ۱۵۰۵/۱۱۹۷ به رویین دژت رهنمونی کنم
- ۳۷۶/۲۲۵۲ شَمیران و رویین دژ و راده کوه
- رئ: شهر معروف (نزدیک تهران امروز) که به نقل شاهنامه نام دیگر آن پیروزرام بوده و به دست پیروز پسر یزدگرد بنا شده است
- یکی شارسان کرد پیروزرام بفرمود کور نهادند نام
- جهاندار گوینده گفت این رئی است که آرام شاهان فرسخی است
- ۳۷۰۳۸/۱۷۱۶ به نقل شاهنامه نام کوه یا صحرایی در خراسان که تا گنابَد (گناباد) سه فرسنگ فاصله داشته و جنگ دوازده رُخ در آنجا روی داده است
- ۱۴۷/۸۵۱ چو گودرز نزدیک رُیَبَد رسید



ز

- زابل : زابلستان، سیستان، سرزمین جنوب شرقی ایران، زادگاه و قرارگاه رستم دستان
 ۲۱۲/۱۱۵ ز زابل به شاه آمد این آگهی
 زابلستان : سیستان ← زابل
- ۲۲۰/۱۱۶ وزان پس سوی زابلستان شود
 زاؤل، زاؤلستان : زابل، زابلستان، سیستان
- ۴۵/۷۷۶ چو نامه بخوانی به زاؤل میای
 ۶۹۷/۸۱۴ سوی زاؤلستان فغان برکشید
 زاوه کوه : کوه زاوه در زاوه (ترت حیدری) به خراسان
 ۲۶۶/۲۰۳ وزانجا کشیدن سوی زاوه کوه
- زُزُق : منطقه‌ای که یزدگرد به آسیابی در آنجا پناهنده شد، شهرکی در خراسان از عمل
 مَرُو ← آب زرق
- ۵۱۰/۲۲۵۸ سواران به جُستن نهادند روی همه زُزُق ازو شد پر از گفتگوی
 زُزنوش : شارستانی در اهواز که دارا پسر داراب آن را بنا کرد
 ۲۳/۱۳۵۲ یکی شارسان کرد زُزنوش نام
 زیره : نام ولایتی از سیستان، شاید زرنگ؟ ← آب زیره
- ۳۹/۲۹۱ به دست جیش مصر و بَرَبَر به راست زیره بر میانه بر آن سو که خواست
 زَم : شهری در ماوراءالنهر، نام رود و شهری به ناحیه مَرُو، شهرکی است بر راه
 جیحون از ترمذ و آمل
- ۱۱۱۲/۵۵۰ چو باگیو کیخسرو آمد به زَم
 بخارا و خوارزم و آموی و زَم
 زمین کُشان : سرزمین کُشان (یا کوشان) منطقه قوم کُشانی (یا کوشانی). ولایتی در
 ماوراءالنهر که کاموس و اشکیوس منسوب بدان سرزمینند
- ۳۶۴/۲۰۴۰ تُراکرد سالار گردنکشان شدی مهتر اندر زمین کُشان
 زیبِ خُسَرُو : نام شهری که انوشیروان بمانند انطاکیه بنا کرد و اسیران رومی را در آن
 سکونت داد
 ۶۶۹/۱۷۷۷ وُرا زیبِ خُسَرُو نهادند نام



س

- ساری : شهر معروف مازندران
 ۱۰۹۹/۱۰۴ دمامد به ساری رسید آن سپاه
 ساوه : نام محلی در خراسان، به نقل شاهنامه میان دشت هری و مرورود
 ۲۸۴/۱۹۵۲ گر از لشکر ساوه گیری شمار
 سپیدکوه : سفیدکوه، کوهی در مرز توران که دژ فرود پسر سیاوش و نواده دختری پیران
 در آنجا بود
 همه سوی راه سپیدکوه بُرد
 سینجَب (یا سپیچاب که ضبط درستی است) : شهر معروف ماوراءالنهر
 ز دشت سینجَب [سپیچاب] تارود آب
 سینجَب [سپیچاب] و آن کشور و تخت و عاج
 (در متن اصلی سینجَب آمده که بیگمان خطاست اما در تمام فرهنگها و
 جغرافیای قدیم سپیچاب است)
 سِئِخْر : اِسْتِخْر پارس (در جغرافیای عربی به املاء اصطرخ)
 ۱۹۵/۱۳۵۹ ز جَهْرُم بیامد به شهر سِئِخْر
 سِئِخ، صِطْرُخ : مقلوب سِئِخْر و صِطْرُخ ← استخِر
 چو در کام او دید گردنده چرخ بسبخشید دارابگرد و سِئِخ ۲۲۲۲/۲۱۱۷
 سَدّ یاجوج و مأجوج : دیواری که اسکندر برای جلوگیری از هجوم قوم یاجوج و
 مأجوج بنا کرد، سَدّ سِکَنْدَر
 ۱۴۳۲/عنوان بستن اسکندر سَدّ یاجوج و مأجوج
 سَرخُس : از سرزمینهای خراسان در شرق مشهد
 دگر سو سَرخُس و بیابان به پیش
 سُغْد : شهری از ماوراءالنهر نزدیک سمرقند
 ۷۰۹/۴۱۴ به سفد است با لشکر افراسیاب
 سَقْلَاب : ولایتی از ترکستان در منتهای بلاد شمالی نزدیک روم (اشلاو)
 ۳۴۲۶/۲۱۶۷ ز هند و ز سقلاب و چین و خزر
 سَقِیلا : شهری در روم، و نیز نام کوهی که در آن حصارِ بدین نام ساختند ← کوه
 سَقِیلا
 ۴۲۷۳/۱۹۲۶ حِصَارِ سَقِیلا بپرداختند
 سَگَسار، سَکَسار : سرزمین سکا، مشوب به قوم سَکَه
 ۸۱۸/۱۴۱ نه سگسار مانند نه مازندران
 سَمَرْقَنْد : شهر معروف و بزرگ ماوراءالنهر
 ۹۲۳/۴۲۳ بخارا و سُغْد و سَمَرْقَنْد و چباج

شرح جایها

- ۱۰۸/۱۷۱۹ چو این کرده شد نام یزدان بخواند ز شهر سَمَرْقَنْد لشکر براند
سَمَنگان : شهری نزدیک مرز ایران با توران که رستم در آنجا تهمینه مادر سهراب را
بزنی گرفت
- ۴۶/۳۲۵ سراسیمه سوی سَمَنگان شتافت
سَند : ۱. دریای سَند : رود سند، رودی بزرگ که از دَرّه میان هیمالیا و قره‌قورم
سرچشمه می‌گیرد و از دَرّه میان هند و افغانستان می‌گذرد و از جلگه سَند عبور
می‌کند
- ۲۰۶/۱۳ ز قانون تا پیش دریای سَند
سَند : ۲. یکی از ولایات غربی شبه قاره هند (پاکستان امروز)
- ۴۳۴۷/۱۳۱۷ هم از پرمنش نامداران سَند
سَندَل، سَندَلِی : نام شهری در هند، مقرّ جمهور، شاه هندوان
وُرا سَندَلِی بود جای نشست
- ۲۸۹۴/۱۸۶۹ ز سَندَل به دِنْتَر نهادند روی
۲۹۰۹/۲۸۷۰ سوزسان : ۱. نام سرزمینی که در عهد یزدگرد بزه‌گر و بهرام گور وجود داشته
فرستاد هم در زمان رهنمون سوی سوزسان شرکشی بر هیون
- ۱۰۹/۱۵۷۱ سوزسان : ۲. سرزمینی که انوشیروان آن را بنا کرد و نام گذاشت
وُرا سوزسان خواند کِسریّ به نام
- ۱۷۸۵/۱۸۲۳ سوس، شوش : شهری در خوزستان که پایتخت کشور عیلام قدیم بود و سپس یکی از
چهار پایتخت ایران در عهد هخامنشی شد ← شاه سوس
سیاوشگرّد، سیاوشگرّد : شهری که سیاوش در توران زمین بساخت، شهر سیاوش
← سیاوشگرّد
- عنوان/۴۶۱ سیاوشگرّد
- ۱۸۴۱/۴۶۲ سیاوشگرّدش نهادند نام
- ۲۱۱۵/۴۷۴ چو نزدیک شهر سیاوش رسید
سپستان : سرزمین معروف شرقی ایران، سگستان، سکستان، سنجستان، مقرّ قوم سکه
(سکاها)، زادگاه رستم به نقل شاهنامه
- ۲۹۷/۱۱۹ بیاراسته سپستان چون بهشت



ش

شاپورگرّد : شهری که شاپور در سرزمین اهواز ساخت

- ۵۸/۱۵۱۷ یکی شارسان نام شاپور گیرد
شام: سرزمین معروف که در قدیم شامل اردن و سوریه و لبنان و فلسطین بود و اکنون به سوریه و پایتخت آن دمشق اطلاق می‌شود
- ۵۷۰/۱۳۹۵ ز شام و حجاز و ز شهر یمن
شکنان: نام سرزمینی که غاتفر سپهسالار هیتال در عهد انوشیروان از آنجا سپاهی گرد آورد. رود جیحون بدان گذرد و حد شمالی هند است از حدود ماوراءالنهر
- ۱۸۲۹/۱۸۲۵ ز بلخ و ز شکنان و آموی و رم سلیح و سپه خواست، گنج درم ۱۸۲۵/۱۸۲۹
شُشتر، شُشتر: — شوستر، شوستر
شمیران: از مناطق مرزبانی ایران در زمان یزدگرد، به نقل شاهنامه. این نام بر مناطقی بسیار اطلاق شده از جمله: ناحیه‌ای از ولایت ری (تهران) در دامنه کوه البرز، ناحیه‌ای در شمال ولایت هرات، شهری به ارمنیه. پادشاه هرات را نیز در زمان جمشید، شمیران شاه می‌گفتند
- ۲۷۶/۲۲۵۲ شمیران و روین دژ و راده کوه
۵۷۹/۱۵۹۱ بهرام گور گوید: ز مادر نیره‌ئی شمیران شهم
شنگان: نام سرزمینی است (شاید سنکان باشد، لغت‌نامه یادداشت شادروان دهخدا)
- ۶۸۱/۷۳۷ ز شنگان و چین هدیه نو بریم
شوراب: شارستانی در مرز روم که انوشیروان حصار آن را گشود
- ۵۷۲/۱۷۷۳ چنین تا بیامد بدان شارسان که شوراب بُد نام آن کارسان
شورسان، کشور شورسان: سرزمینی که انوشیروان آباد کرده بود و خسرو پرویز در آن کاخی بنا کرد
- ۴۳۲/۱۵۸۵ ره شورسان تا در تیسفون
۲۲۱۳/۲۱۱۷ که از کشور شورسان بود مرز کسی خاک او را ندانست
شوشتر، شوشتر: شهری در خوزستان میان دو شاخه کارون به نام شطیط و گرگر
- ۶۴/۱۵۱۷ یکی رود بُد پهن در شوشتر
شهد: نام دریایی (یا رودی) که به روایت شاهنامه در مشرق ایران بوده است
- ۳۳۵/۱۵۸۱ تُرا چاره آنست کز راه شهد سوی چشمه سو گرایم به مهد
شهر زور: خُره‌ای وسیع بین اربیل و همدان بود از اقلیم چهارم کردستان
- ۷۵۷/۱۴۸۵ بیاور لشکر سوی شهر زور
شهر سیاوش: — سیاوش گرد، سیاوخش گرد
- ۲۱۱۵/۴۷۴ چو نزدیک شهر سیاوش رسید
شهر گور: خُره اردشیر
- ۴۴۴/۱۴۷۲ همی خواندش مرزبان شهر گور
شهر همدان: شهر معروف واقع در پای کوه الوند، هگمتان در کتیبه‌های هخامنشی، اکباتان به ضبط هرودوت (سکون میم در این بیت به ضرورت وزن شعر است)

شرح جایها

۱۸۳۷/۲۰۱۷

بدان گونه تا شهر همدان رسید

شیراز: شهر معروف، مرکز فارس

۲۹/۱۷۳۲

بزد کوس و آهنک شیراز کرد

شیرخوان: نام جایی که فریدون در آنجا بر ضحاک چیره شد

۵۱۳/۵۶

همی برد ازین گونه تا شیرخوان



ص

صفاهان: اصفهان شهر مرکزی معروف ایران

۲۶۷/۲۰۳

کنون سوی ری و صفاهان روید



ط

طایف: شهر و سرزمین ثقیف از خاک عربستان

۴۱۹/۲۲۵۴

ز روم و ز طایف همه هرچه هست

طراز: معرب ترّاز، نام شهری از سرزمین ترکستان نزدیک سیبچاب که به داشتن

زیبارویان شهرت داشته است

نشستی همی با بتان طراز



ع

عَدَن: شهری از شهرهای مشهور عربستان واقع بر ساحل دریای هند از جانب یمن که

مروارید نیکو دارد

۲۳۴/۱۵۷۷

دگر هرچه بُد معدنش در عَدَن

عراق، شهر عراق: سرزمین بین‌النهرین

۲۲۰/۱۳۶۰	سپه برگرفت از عراق و براند
۱۸۷/۱۳۵۹	چو شهر عراق ایمنی یافتند
	عَمُوریه : پایتخت فیلقوس در روم، شهرکی در ساحل نهر عاصی (شام)
۴۶/۱۳۴۷	ز عَمُوریه لشکری گُسرَد کرد



غ

	غَزْجَه، غَزْجَگان : نام سرزمینی است در قفقاز
۱۱۶/۸۴۹	بدو گفَت کای گُرد خسرو نژاد
۱۱۳۶/۸۷۴	از ایران به کوه اندر آیم نخست
	غزنین : غزنه، شهر معروف، مقر محمود غزنوی
۲۸۴/۲۰۸	همان نیز و غزنین و کابلستان



ف

	فازقین : یکی از دو شارسانی که قباد به گروگان از رومیان گرفت، میافارقین: شهری در سرحد میان ارمنیه و جزیره روم، شهری است در دیار بکر (در بعضی نسخه‌ها: فارقین)
۲۰۳/۱۷۳۹	یکی هندیا و یکی فارقین
	فاز یاب : شهری مشهور از خراسان، از توابع گورکانان نزدیک بلخ در کرانه غربی جیحون
۱۱۳۷/۸۹۲	دگر تالقان شهر تا فاز یاب
	فاسقون : — بیشه فاسقون
	فُرات، آب فُرات : رود فرات، رودی بزرگ که از ارمنیه سرچشمه می‌گیرد و به دجله می‌پیوندد و هر دو در آبادان به خلیج فارس می‌ریزند
۱۶۸/۱۳۵۸	به رود فُرات اندر آمد سپاه
	فُزب، ریگ فُزب : شهر فُزب، نام محلی در دشت خوارزم که بالب رود جیحون یک فرسنگ فاصله دارد و سه رزم کیخسرو با افراسیاب در آنجا روی داد

شرح جایها

رسیدم از ایران به ریگِ قَرَب سه جنگِ گران کرده شد در سه شب ۸۸۵/۹۹۴
همی تاخت تا پیش شهر قَرَب ۸۵۲/۲۲۷۲
قَمُ الْأَسَدِ : (دهان یا دهانه شیر)، نام دهانه‌ای از دریا
به جای کشیدی ز راه خرد که خواندیش مَلّاح قَمُ الْأَسَدِ ۲۰۱۱/۱۰۴۲



ق

قاچارباشی : سرزمینی در توران نزدیک مرز ایران ← قفجارباشی
۱۳۲۰/۴۴۰ به قاچارباشی فرود آمدند
قادسی : منسوب به قادس، قادیسه، محلی در پانزده فرسنگی کوچه که رزمگاه سعد
وقاص با رستم پورهرمزد بود
۶۶۷/۱۳۹۹ پس آمد سکندر سوی قادسی
۴۷/۲۲۳۹ همی رزم جستند در قادسی
قاف : نام کوهی مشهور و افسانه‌ای محیط بر ربع مسکون زمین، برخی آن را بر
کوههای قفقاز تطبیق داده‌اند
۱۱۴۹/۸۹۳ وزین مرز پیوسته تا مرز قاف
قالینوس : دژی در روم که انوشیروان آن را گشود
۶۲۳/۱۷۷۵ دژی بود با لشکر و بوق و کوس کجا خواندندیش قالینوس
قانوج : نام شهری است در شاهنامه که شاید همان قَنُوج واقع در پانصد میلی رود گنگ
باشد
۲۰۶/۱۳ ز قانوج تا پیش دریای سند
قَجْغَار : نام شهری است از سرزمین توران، در شاهنامه
۲۱۶۳/۱۰۴۸ ز قَجْغَار تا پیش دریای چین
قَجْغَارِ بَاشی : نام محلی که غانقر، سالار هیتالیان بدانجا لشکر کشید
سیه را به قَجْغَارِ بَاشی برانند به چین و ختن نامداری نماند ۱۸۲۲/۱۸۲۵
قُسْطَنْطِیْنِیَه : مرکز امپراتوری روم شرقی، شهر کُستانتین، اسطنبول، استانبول امروز
به قُسْطَنْطِیْنِیَه فزون زین سپاه ندارم که دارند کشور نگاه ۱۳۲۲/۲۰۸۰
قَفْجَارِ بَاشی، مرز قَفْجَارِ بَاشی : سرزمینی در توران که در لشکرکشی سیاوش به
ترکستان در شاهنامه نام برده شده ← قاچارباشی ← قفجاق تاشی
۴۶۳/۵۲۳ سوی مرز قَفْجَارِ بَاشی برانند
قَفْجَاقِ تَاشی : شهری در ترکستان به روایت شاهنامه (و شاید دشت قپچاق) ←

- قفجاریاشی ← قافجاریاشی
 ۱۲۷۷/۴۳۹ چنین تا به قَفَجاق تاشی براند
 قُلْزُم، دریای قُلْزُم: دریای معروف میان مصر و حجاز واقع در اقلیم سوّم (در جغرافیای قدیم) ← دریای قلزم
 ۵۱۷/۵۲۵ به دریای قُلْزُم به جوش آرد آب
 قُم: شهر معروف واقع در صد و چهل و هفت کیلومتری تهران
 ۱۲۰۶/۵۵۶ خراسان و رَمّ و قُم و اصفهان
 قندهار: شهری معروف از خراسان بزرگ، واقع در افغانستان امروز
 قَنُوج: شهری در ناحیه فرح آباد هند در پنجاه میلی رود گنگ ← قانوج
 ۴۹۴/۱۳۹۲ به قَنُوج شد گنجش آنجا بماند



ک

- کابل، کابلستان: شهر معروف خراسان بزرگ، پایتخت افغانستان امروز
 ۳۶۲/۱۲۲ ز زابل به کابل رسید آن زمان
 ۱۲۳۲/۱۵۸ چنان ماه بیند به کابلستان
 کارز، کارزی: ظاهراً محله‌ای در خزّه اردشیر به نقل شاهنامه. قریه‌ای در نیم فرسنگی نیشابور (شاید گویشی خراسانی از کاریز باشد). کارزی: منسوب به کارز (فهرست ولف)
 بدو گفت کای شاه بیدارزی ز بازارگانان منم کارزی ۱۰۷۷/۲۰۶۹
 کارسان: شهری که قیصر روم آن را نامگذاری کرده بود، به نقل شاهنامه
 ۱۰۸۲/۲۰۷۰ چنین تا بیاید بدان شارسان که قیصر ورا خواندی کارسان
 کاسه رود: از رودها و سرزمینهای توران در عهد افراسیاب
 ۲۳۳/۵۷۶ از ایدر شوی تا سوی کاسه رود
 کاوُلستان: ← کابل، کابلستان
 یکایک کشم خاک کاوُلستان
 کُجاران، شهر کُجاران: شهری به دریای پارس، به نقل شاهنامه
 ۵۰۰/۱۴۷۵ ز شهر کُجاران به دریای پارس
 کُزخ: نام شهر و نیز محله‌ای در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آن را بنا کرد
 ۱۶۱/۹۶۴ گزیده سپاهی زگردان کُزخ
 ۲۷۵/۲۲۴۸ به کُزخ اندر آمد یکی حمله برد

شرح جایها

- کَزْگَسارَن : ۱. نام سرزمینی است در این بیت دقیقی و بخش یاز توران زمین مراد است :
- ۲۳۷/۱۱۴۴ به توران زمین اندر آرم سپاه کَنَم کشور کَزْگَسارَن تَباَه (از دقیقی)
 کَزْگَسارَن (مرکب از کَرگ به معنی کرگدن و ساران، پسوند مکان) : ۲. ناحیه‌ای که فردوسی در شاهنامه آن را مرادف مازندران یا بخشی از آن خطّه آورده است
- ۸۳۴/۱۴۱ بسببند از آن کَزْگَسارَن هزار
 ۳۰۹/۱۱۹ سوی کَزْگَسارَن و مازندران
 پس از کَزْگَسارَن مازندران
 کِرمَمان : شهر و ایالت معروف جنوب شرقی ایران
 ز کِرمَمان کس آمد سوی اصفهان
 ۴۰۷/۱۳۶۸ کُروشان، مَرز کُروشان : زمینی آن سوی مرز چاچ (تاشکند) به نقل شاهنامه
 ۲۱۶/۹۶۶ به مرز کُروشان زمین هرچه بود
 کُشانی زمین : سرزمین کُشان از بلاد سُغد سمرقند در شمال درّه سند که میان آن و سمرقند دوازده فرسنگ فاصله بود
 ۱۸۹۵/۱۸۲۸ کُشانی زمین پادشاهی مراست
 کَشَف‌رود : از شعب هریرود در خراسان که از شمال مشهد می‌گذرد
 ۱۲۰۵/۱۵۷ کَشَف رود چون رود زردآب شد
 کَشَمَر : شهر کاشمَر، تُرشیز، از شهرهای معروف خراسان که سرو معروف و منسوب به زردشت، سرو کاشمر در آنجا بوده است
 ۷۶/۱۱۳۷ که چون سرو کَشَمَر به گیتی کدام (از دقیقی)
 کِشَمیر : سرزمین معروف کشمیر در اقلیم هند
 ۲۱۰/۱۳ ز کِشَمیر تا پیش دریای چین
 کَشَمیَهَن : شهری در خوارزم و روستایی در مرو
 ۱۵۳۷/۱۶۶۰ به تدبیر نخچیر کَشَمیَهَن است
 ۱۵۴۰/۱۶۶۰ به کَشَمیَهَن آمد به هنگام روز
 کَلات : از مناطق مرزبانی ایران در زمان یزدگرد، به نقل شاهنامه
 ۳۷۶/۲۲۵۲ کَلات از دگر دست و دیگر گروه
 ۴۳۶/۵۸۴ کَلات از دگرسو و راو چَسَم
 کُتابَد (کُتابَد) : کُتاباد، شهر معروف جنوب خراسان ← کوه کُتابَد
 ۲۵۲/۸۵۵ بیامد چو پیش کُتابَد رسید بدان دامن کوه لشکر کشید
 کُنامِ اسیران : نام شهری که شاپور برای اسیران در اهواز بنا کرد
 ۵۸۵/۱۵۵۷ کُنامِ اسیرانش کردند نام اسیر اندرو یافتی خواب و کام
 کُندِز (دُ) : محلی که فریدون آتشکده‌ای در آن بنا کرده بود و سپس مقر افراسیاب شد
 ← بیکند

- ۲۲۱/۹۶۶ نشسته به کُنْدِز به خورد و به خواب
 کَوْزِشان : نام پیشین سرزمین ماوراءالنَّهر به نوشته شاهنامه ← ماوراءالنَّهر
- ۱۴۰/۳۹۰ زمین کَسورشان ورا داد شاه که بود از سزای بزرگتی و گاه
 کوس، کوسان : نام قصبه‌ای در مازندران
 کجا کز جهان کوس خوانی همی
 کوفه : شهری بزرگ در عراق برکنار فرات
- ۱۴۴/۱۵۷۳ که در بیشه کوفه بُد مرزشان
 کوه اَمَل : کوه و شهری به غربی جیحون به فاصله یک میل در راه بخارا از سوی مرو
 ۲۹۹۳/۲۱۴۹ چو نزدیکی کوه اَمَل رسید
 کوه اِسپروز : نام کوهی است بسیار بلند و رفیع (برهان) در بند هشن اِسپروج آمده و
 همان است که یونانیان آن را زاگرس خوانند
- ۱۶۷/۲۵۱ بزد گاه بر پیش کوه اِسپروز
 کوه اَلبُز : کوه معروف شمالی ایران
 ۱۲۳۶/۱۶۴۸ بدین کوه اَلبُز بنشانندیم
 کوه دوک : قرارگاه خسرو پرویز و سردارانش در نبرد او با بهرام چوبینه ← دشت
 دوک
- ۱۷۷۳/۲۰۹۸ نشستند بر کوه دوک آن سران
 کوه سِپَند : دژی که نریمان در آنجا کشته شد و رستم نیرۀ او به خونخواهی وی آنجا را
 فتح کرد. فتح این دژ نخستین پیروزی رستم جوان بود
 به خون نریمان میان را ببند برو تازیان تا به کوه سِپَند
 ۱۸۵۶/۱۸۳ تن خود به کوه سِپَند افکنی
 ۱۸۷۹/۱۸۴ کوهی در روم که ازدهایی در آن بود و گشتاسپ آن را بکشت ← سَقِیلا
 به کوه سَقِیلا یکی ازدهاست
 ۴۷۶/۱۱۱۴ کوهی در مازندران
 کوه قارَن : ز توران زمین کوه قارَن کنید
 ۱۴۸۴/۱۱۹۶ کوه قَلا : کوهی در توران که شبانان پرورنده کبخسرو در نوجوانی، در آنجا می‌زیستند
 ۲۶۴۷/۴۹۷ شبانان کوه قَلا را بخوانند
 کوه کُنابَد : کوه کُنابَد، گناباد ← کُنابَد
 ۸۳۹/۸۸۰ به کوه کُنابَد به زه بر کمان
 کوه گَنگ : گَنگ
 ۴۴۳/۹۷۶ هران گه که فرمان دهم کوه گَنگ
 کوه هَمّاوَن : کوهی است مشهور از جبال خراسان که جنگ توس با تورانیان در آنجا
 روی داد
 ۴۵۰/۶۶۰ بُنه سوی کوه هَمّاوَن برید

- کوه هند: ← هند
- نشته چنین بُد که در کوه هند ۳۴۴۲/۱۸۹۲
- دگر باره خُو دید کز کوه هند (خواب دید) ۱۳۰/۱۱۲
- کوه بیستون: کوه معروف واقع در چهل کیلومتری کرمانشاه. در ابیاتی از این قبیل در شاهنامه برای تمثیل عظمت و صلابت آمده:
- بلرزید بر خود کوه بیستون ۱۸۴۳/۱۸۲
- بزره چو شیر کوه بیستون ۱۰۲/۲۲۵



گ

- گرگان: ایالت استرآباد که از شمال به بحر خزر و از شرق به خراسان و از غرب به مازندران می‌کشد
- دهستان و گرگان همه زیر نعل ۱۱۹/۱۹۷
- گُز گنج: از گنج است که پایتخت خوارزم باشد
- سوی شهر گز گنج بنهاد روی ۱۰۳۳/۸۸۸
- گروگرد: نام شهری در ساحل جیحون منسوب به گروهی زره از سرداران افراسیاب و مقر تراو
- ز آتش سه راه گروگرد شد ۱۰۵۰/۶۱۱
- گُلزَریون، گُلزَریون: ۱. سرزمینی از توران آن سوی چاچ که رستم آنجا را به حکمرانی گودرز سپرد
- سپهچاب تا مرز گلزریون ۴۲۰/۵۲۱
- گُلزَریون: ۲. نامی برای رود سیحون، به نشانی شاهنامه
- بُسد آن آب را نام گُلزَریون ۸۵۲/۵۳۹
- گُلشَن شادگان: مجلس گفت و گوی شیرین با شیرویه
- بشد تیز تا گلشن شادگان که بُد جای گوینده آزادگان ۵۱۲/۲۲۲۲
- گُنبدان: دژی که گشتاسپ پسر خود اسفندیار را در آن دربند کرد ← دژ گنبدان = گنبدان دژ
- که در گنبدانش تو دیدی به چنگ ۲۱۵۸/۱۲۲۵
- گنج: ظاهراً نام محلی است (شاید گنج، معرب گنگ است، یا به مراعات قافیه ترنج کاف آخر آن به جیم تبدیل شده باشد)
- تو گفتی که ابری برآمد ز گنج ز شنگرف نیرنگ زد بر تُرنج ۶۹/۲۳۶

- گنجِ افراسیاب : نام یکی از گنج‌هایی که افراسیاب اندوخته بود و خسرو پرویز آن را بیافت و گنج چهارم از گنج‌های خسرو پرویز شد (این مطلب آمیزه‌ای است از اسطوره و افسانه باستان با تاریخ ساسانی)
- ۲۹۰۸/۲۱۸۷ دگر نامور گنج افراسیاب
- گنج باد آور : نام گنجی که خسرو پرویز از باج کشورهای اطراف اندوخت
- ۳۹۰۶/۲۱۸۷ دگر گنج باد آورش خواندند
- گنجِ خضرا : نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت
- دگر گنج کز در خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود
- ۳۹۱۱۲/۲۱۸۷ که خضرا نهادند نامش زدان
- گنج سوخته : نام یکی از گنج‌هایی که خسرو پرویز اندوخت
- ۳۹۰۹/۲۱۸۷ دگر گنج کش خواندی سوخته
- گنجِ عروس : نام یکی از گنج‌های خسرو پرویز
- ۳۹۰۵/۲۱۸۷ نخستین که بنهاد گنج عروس
- گنجِ گاوان : نام گنجی که جمشید باز نهاده بود
- به هنگام جم چون سخن رانندند ورا گنج گاوان همی خواندند
- ۶۰۲/۱۶۲۲ گنگ : نام شهر تاشکند است که آن را چاچ هم می‌گویند، شهری در حدود مشرق از سرزمین ترک
- تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
- ۹۲۴/۴۲۳ گنگِ بهشت، گنگِ خندانِ بهشت : نام قلعه‌ای که ضحاک در شهر بابل ساخته بود، گنگ دژ — گنگ بهشت و بهشت گنگ
- (افراسیاب) برون رفت از گنگ خندان بهشت
- ۲۲۵۴/۴۸۰ که ترکانش خوانند گنگِ بهشت
- وز انس جایگه رفت بنهشت گنگ
- ۱۷۰۶/۱۰۲۹ همی بود یک سال بنهشت گنگ
- ۲۰۶۱/۱۰۴۸ گنگِ دژ، گنگِ سیاوخش : شهری که سیاوش ساخت
- ز گنگِ سیاوخش گویم سخن
- ۱۶۹۶/۴۵۴ گنگِ دژ هوخت (دژ) : نام پهلوی بیت المقدس (به تعبیر فردوسی) که در سربانی آن را ایلیا خوانند و گویند بانی آن ضحاک بوده است
- همی گنگِ دژ هوختش خواندند
- ۳۴۲/۴۹ گورابه، گوراب : نام محلی در زابل که دخمه نیاکان رستم در آن است
- به گورابه اندر نهادند روی
- ۱۷۷۷/۱۸۰ ز بسهر بدر زال با سوگ و درد به گورابه اندر همی دخمه کرد
- ۴۰۲/۲۰۸ گوزکانان (متن: گورکانان) : گوزکانان، جوزجانان، ناحیه‌ای از خراسان محدود به بلخ از مشرق و تخارستان تا حدود بامیان و از جنوب آخر حد غور و از مغرب

شرح جاہها

حدود غرچستان و از شمال حدود جیحون (کوزکنان و کوزه کنانی تصرفی در همین نام است)

۱۱۳۹/۸۹۲

دگر گوزکانان فرخنده جای
گیلان: سرزمین معروف شمال ایران و نیز قوم گیل
پسراگنده برگرد گیلان سپاه

۳۹۵/۱۷۶۵



ل

لاؤن: نام رزمگاهی است بین ایرانیان و تورانیان. در فرهنگها لادن آمده که ظاهراً لاون تصحیف آن است (لغت نامه دهخدا)
به لائون مرا دیده‌ای روز جنگ

۲۴۵/۶۵۲



م

ما، مای: نام سرزمینی است در کشور هیتالیان، به نقل شاهنامه همه کابل و دنبر و مای و هند

۲۸۶/۱۱۸

ماچین: کشن شین، نام ملکی یا شهری و چین و ماچین شهرت دارد، در سانسکریت مهاچین به معنی مملکت چین است. در ادبیات فارسی ظاهراً مراد از چین ترکستان شرقی است و مراد از ماچین همان چین اصلی یا چین بزرگ (لغت نامه دهخدا) و در عصر قاجار مراد از ماچین، کشور ژاپن و سرزمینهای خاور دور بوده است

۱۲۲۷/۱۰۰۹

وگر چین و ماچین بگیری رواست

ماژندران: سرزمین معروف شمالی ایران در جنوب دریای خزر

۲۹/۲۴۵

که مازندران شهر ما یاد باد

مانوی: شهری در روم که خسرو پرویز در گریز از بهرام چوبینه، پس از شارسان و کارسان بدانجا رفت

وزان شارسان سوی مانوی راند که آن را جهان دیده مینوی خوانند ۱۱۰۴/۲۰۷۱

ماوراءالنهر، و رازرود، سرزمین معروف فراسوی جیحون و سیحون که

- حدود مشرق آن تبت است و جنوبش خراسان و مغربش غور و شمالش خَلَنج
 — کُورشان
- ۱۵۱/۲۳۹ ز خرگاه تا ماوَز النَّهْر بَر
 ۱۴۱/۳۹۰ چنین خواندندش همی بیشتر که خوانسی کنون ماوَز النَّهْر بَر
 مَدَاین، شهر مَدَاین: شهری که قباد آن را پی ریزی کرد، شهرکی بر مشرق دجله که
 ایوان کسری در آنجاست
- ۲۰۵/۱۷۳۹ مَسدَاین پی افکند جای کیان
 ۲۷۹/۱۹۵۲ نکردی به شهر مَدَاین درنگ
 مَرز مِهان: مرز بزرگان: شیراز با اصفهان، به تعبیر شاهنامه
- ۵۸/۱۴۵۶ و را بود شیراز با اصفهان که داننده خواندیش مرز مِهان
 مَرغ: نام روستاهایی بسیار در ایران در گلپایگان و بیرجند و اردستان. اما در این بیت
 نام سرزمینی بزرگ است:
- ۴۷۴/۷۲۸ بسی مردم از دَنبر و مَرغ و مای
 مَرؤ: ولایتی بزرگ و معروف به خراسان قدیم از اقلیم چهارم
 ۲۸۷/۱۹۵۳ وزین سوی تا مرو لشکر کشید
 مَرؤرود: رودخانه مرغاب است و شهر مرو در کنار آن واقع شده است
- ۲۸۶/۱۹۵۳ ز دشت هری تالِب مَرؤرود
 ۶۷۹/۴۱۳ سوی تالفان آمد و مَرؤرود
 مصر: سرزمین مشهور مصر در شمال افریقا
- ۳۹/۲۹۱ به دست جیش مصر و بریر به راست
 مُکُران، مُکُران زمین، شهر مُکُران: نام ولایتی از اقلیم دوم در میانه کرمان و سیستان
 و بلوچستان
- ۱۷۴۸/۱۰۳۱ همه چین و مُکُران سپه گسترم
 ۱۲۲۸/۱۰۰۹ خراسان و مُکُران زمین پیش توست
 ۱۹۳۹/۱۰۳۹ همه شهر مُکُران تو ویران کنی
 مَکَه: شهر مقدس مکرم معروف حجاز که کعبه در آنجاست
- ۶۶۸/۱۳۹۹ کزو بود مَکَه را فَر و زیب
 میسان، بوم میسان: سرزمینی که اردشیر در آن شهری برآورد
- ۶۴۷/۱۵۱۴ دو در بوم میسان و آب فرات پر از چشمه و چارپای و نبات
 میلاد: نام شازسانی بزرگ که به تعبیر این بیت از شاهنامه قرارگاه کید، سالار هند بوده
 است
- چو آید بدان شازسان بزرگ که میلاد خواندیش کید سترگ
 ۳۵۷/۱۳۸۶ همان گه سواری ز میلاد تفت ز پسران به نزد شهنشاه رفت
 میم: مکانی در مشرق ایران

جو برخاست آوای کوس از چَرَم همان گرد چون آبنوس از مَبِمْ ۴۴۶/۵۸۶



ن

- نازَوْن : نام بیشه‌ای در مازندران نزدیک تهمیشه یا تمبیشه که منوچهر نخستین بار از آن قرارگاه به جنگ با افراسیاب بیرون آمد. — بیشه نارون
۸۳۸/۹۳ که از بیشه نازَوْن تا به چین
- نَرْمِ پای : دوالپای است (یا کسانی که بر اثر بیماری راشی تیسیم استخوانهایی نرم دارند) و در این بیت مراد قبیله و سرزمین نرم‌پایان تواند بود
۵۲۱/۲۶۶ وزان روی بُرگوش تا نَرْمِ پای چو فرسنگ سبید کشیده سرای
نِسا، شهرِ نِسا (ن): واقع میان شهر مرو و بلخ
۱۵۳۲/۱۶۶۰ ز گرگان بیامد به شهرِ نِسا
نِشاپور، نِشاپور : نِشاپور، شهر معروف و بزرگ خراسان. بنای این شهر را از شاپور اول دانسته‌اند اما در شاهنامه پیش از او نیز نام این شهر آمده و گوید ساسان پسر بهمن اسفندیار به نِشاپور رفت
۱۵۹/۱۳۳۰ دمان تا به شهرِ نِشاپور شد
۶۲/۱۵۱۷ کهندژ به شهر نِشاپور کرد
نَصِیبِین : شهری است بر ساحل فرات که فاصله آن تا شهر آمِد و تا حَرّان سه یا چهار روز راه است.
۵۴۳/۱۵۵۵ دگر آن که باشد نَصِیبِین مرا
نوش آذر : نام آتشکده نزدیک بلخ
۱۱۳۹/۱۱۸۲ وزانجا به نوش آذر اندر شدند رد و هیربَد را همه سرزدند
نَوُئِد : نام محلی که آتشکده بُرزین آنجا بوده (ظاهراً در اصل مصحّف کلمه ریوند است)
۵۴۶/۳۱۲ به جایی کجا نام او بُد نَوُئِد
نَهْرَوان : شهری قدیم در چهار فرسنگی بغداد
همی رفت گستاخ تا نَهْرَوان
نیل : — رود نیل — دریای نیل
نیمروز : عنوان سیستان
سوی نیمروز آمد از راه بُست
۲۹۵/۱۱۹ چو آمد به نزدیکی نیمروز

و

- وُریغ ← اوریغ : نام شهری در روم
 ۱۱۱۰/۲۰۷۱ جهانجوی شد سوی راه وُریغ
 وهر: نام ولایتی است اما مکان آن معلوم نیست، سرزمینی که گرگو منسوب
 بدانجاست
 ۸۵۳/۶۷۷ شمیران شکنی و گرگو ز وهر پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
 وئسه گرد: شهر وئسه در سرزمین توران، مقر پیران وئسه
 ۲۱۳/۸۵۴ برفت از در بلخ تا وئسه گرد



ه

- هاماوران : سرزمین غرب ایران، (شاید منظور همان است که عرب جُمَیر گفته است)،
 بلاد یمن (برهان)
 ۴۲۵/۳۴۱ گشاینده بند هاماوران
 هروم: شهری در عهد اسکندر که زنان اداره‌اش می‌کردند، به نقل شاهنامه، شاید شهر
 یزدع باشد.
 ۱۲۶۳/۱۴۲۴ بدان شارسان شد که خوانی هروم
 هری: شهری بزرگ به خراسان، هرات
 ۴۱۷/۳۰۷ به مرو و نشاپور و بلخ و هری
 هماور: مخفف هاماوران که ولایت عربستان و یمن باشد و عرب آن را جُمَیر گوید. ←
 هاماوران
 ۳۳۳/۳۰۳ چو شاه هَماور به شهر اندرون
 هَند، (هَند): سرزمین و کشور و شبه‌قاره معروف آسیایی، هندوستان
 ۲۰۶/۱۳ یکی گفت این شاه روم است و هَند ز قانوج تا پیش دریای سیند
 هَند: در شاهنامه گاه به ضرورت قافیه این نام به فتح حرف اول آمده:
 یکی نامه دارم من از شاه هَند نوشته ز مشک سیه بر پَرنَد
 دگر باره خُو دید کز کوه هَند در فشی برافراختندی پَرنَد جاب بروخیم، ص ۱۲۴۸
 هندوستان: هند، سرزمین معروف آسیایی
 ۱۴۵/۴۱ شوم با پسر سوی هندوستان
 هَندیا: یکی از دو شارستانی که قباد به گروگان از روم گرفت

شرح جایها

- ۲۰۳/۱۷۳۹ یکسی هندیا و دگر فارقین
هَنگِ افراسیاب: نام قرارگاه و پناهگاه افراسیاب، غار و شکاف کوه
۲۲۶۱/۱۰۵۲ که خوانی همی هَنگِ افراسیاب
هیتال: سرزمین و قوم هیتالیان یا هیاطله که قومی زردپوست بودند، تخارستان
۱۸۳۵/۱۸۲۵ بشد غاتفر با سپاهی چو کوه ز هیتال گُرد آوریده گروه
هپزَمند: رود معروف بزرگ سیستان قدیم که از کوههای افغانستان سرچشمه می‌گیرد
۴۰۱/۲۰۸ برفتند بیدار تا هپزَمند



ی

- یَزْدانسرای: رباط و دیر و پرستشگاهی که بر سر راه خسرو پرویز به روم قرار داشت
۷۰۷/۲۰۵۴ کجا خواندندیش یزدانسرای پرستشگی بود فرخنده جای
یَمَن: سرزمین معروف عربی
۲۳۳/۶۷ ز گوهَر یَمَن گشت افسروخته



فهرست دفتر هفتم



بادشاهی خسرو پرویز

- ۲۰۲۵ آغاز داستان
- ۲۰۲۶ بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او
آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و لشکر کشیدن
- ۲۰۲۸ به جنگ خسرو پرویز
- ۲۰۳۱ رسیدن خسرو پرویز با بهرام چوبینه به همدیگر
- ۲۰۴۴ پند دادن گردیه برادر خود بهرام را
- ۲۰۴۶ رای زدن خسرو پرویز با سپهداران و موبدان خود
شبیخون کردن بهرام چوبینه بر لشکر خسرو و گریختن
- ۲۰۴۹ خسرو پرویز
- ۲۰۵۱ گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او هرمزد
- ۲۰۵۴ رفتن خسرو به روم

- ۲۰۵۷ بردن بهرام سیاوش بندوی را پیش بهرام چوبینه
رای زدن ایرانیان و بهرام از پادشاهی و بر تخت
نشاندن او
- ۲۰۵۸ بر تخت نشستن بهرام چوبینه
- ۲۰۶۲ گریختن بندوی از بند بهرام
- ۲۰۶۳ رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن راهب
از کار آینده
- ۲۰۶۷ آمدن خسرو به بوم روم
- ۲۰۷۰ بازگفتن راهب بودنی را به خسرو پرویز
- ۲۰۷۱ نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم
- ۲۰۷۳ پاسخ نامه خسرو از قیصر
- ۲۰۷۶ نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز دیگر بار
- ۲۰۷۹ عهدنامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر
- ۲۰۸۲ طلسم ساختن رومیان و آسایش کردن ایرانیان را
- ۲۰۸۴ گزارش کردن خراد برزین هندوان
- ۲۰۸۷ فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پرویز
- ۲۰۹۰ لشکر کشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان
- ۲۰۹۲ آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن
به سرداران ایران
- ۲۰۹۵ سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز و هزیمت کردن
رومیان را
- ۲۰۹۷ جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه
- ۲۱۰۱ جنگ سوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و کشته شدن
بهرام
- ۲۱۰۷

- گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان
چین ۲۱۰۹
- نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی و پاسخنامه قیصر
خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در
میانشان ۲۱۱۴
- بازگشتن نیاطوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم
زاری فردوسی از مردن فرزند خویش ۲۱۱۸
- داستان بهرام چوبینه با خاقان چین ۲۱۱۹
- کشته شدن مقاتوره به دست بهرام چوبینه ۲۱۲۲
- کشتن دد دختر خاقان را ۲۱۲۳
- کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام چوبینه
آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن
به خاقان ۲۱۲۸
- سپاه آراستن خاقان چین ۲۱۳۰
- فرستادن خسرو خراد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن
او از کشتن بهرام چوبینه را ۲۱۳۱
- فرستادن خراد برزین قلون را به نزد بهرام چوبینه
کشته شدن بهرام چوبینه به دست قلون ۲۱۳۵
- آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان
قلون و نواختن خسرو پرویز خراد را ۲۱۴۰
- نامه نوشتن خاقان به گردیه خواهر بهرام و پاسخ آن ۲۱۴۴
- رای زدن گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو
فرستادن خاقان طورگ را از پس گردیه ۲۱۴۴
- کشتن خسرو بندوی را به خون پدرش هر مزد ۲۱۴۸
- سرپیچیدن گسته‌م از خسرو پرویز ۲۱۴۹

- کشته شدن گستهم به دست گردیه به چاره خسرو پرویز
و گردوی
۲۱۵۱
- نامه نوشتن گردیه به خسرو
۲۱۵۴
- هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز
۲۱۵۴
- در سبب خراب شدن شهر ری
۲۱۵۶
- بخش کردن خسرو پادشاهی خود را و لشکر فرستادن
به مرزهای ایران
۲۱۵۹
- زادن شیرویه پسر خسرو به فال بد
۲۱۶۱
- نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او
دار مسیح را
۲۱۶۳
- پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز
۲۱۶۷
- داستان خسرو پرویز و شیرین
۲۱۷۰
- رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادنش به مشکوی
خود
- پند دادن بزرگان خسرو را
۲۱۷۳
- کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را
۲۱۷۵
- داستان ساختن خسرو طاق دیس را
۲۱۷۶
- داستان باربد رامشگر
۲۱۸۰
- ساختن خسرو ایوان مداین را
۲۱۸۳
- گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز
۲۱۸۷
- در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او
۲۱۸۸
- برگشتن لشکر ایران از خسرو
۲۱۸۹
- رها کردن سران شیرویه را از بند
۲۱۹۳
- آگه شدن خسرو از کار سپاه
۲۱۹۵
- گرفتار شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه
۲۱۹۷

قباد پیروز

- ۲۲۰۱ پادشاهی قباد پیروز
۲۲۰۶ پاسخ فرستادن خسرو پرویز قباد را
۲۲۱۶ شیون باربد بر خسرو
خواستن بزرگان از شیروی مرگ خسرو را و کشته شدن او
۲۲۱۸ به دست مهر هرمزد
داستان شیرویه با شیرین زن خسرو پرویز و کشته شدن
۲۲۲۰ شیرویه

اردشیر شیروی

- ۲۲۲۶ بر تخت نشستن اردشیر شیروی
ناخوش بودن گراز از پادشاهی اردشیر و به چاره او کشته شدن
۲۲۲۷ اردشیر به دست فیروز خسرو

فرايين گراز

- ۲۲۲۹ تخت ستدن گراز
۲۲۳۱ کشته شدن فرايين به دست شهران گراز

پوران دخت

- ۲۲۳۲ پادشاهی پوران دخت
آزرم دخت

- ۲۲۳۴ پادشاهی آزرم دخت

فرخ زاد

- ۲۲۳۵ پادشاهی فرخ زاد

يزدگرد

- ۲۲۳۷ پادشاهی یزدگرد
تاختن سعد و قاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را
۲۲۳۸ به جنگ او

۲۲۴۳	نامه رستم به سعد وقاص
۲۲۴۴	پاسخ نامه رستم از سعد وقاص
۲۲۴۷	رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم
۲۲۴۸	رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان
۲۲۵۱	نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان
۲۲۵۵	رفتن یزدگرد به توس
	برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ یزدگرد و
۲۲۵۶	گریختن شاه در آسیا
۲۲۶۴	کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان
۲۲۶۸	بر تخت نشستن ماهوی سوری
۲۲۷۰	لشکر کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری
۲۲۷۱	جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی
۲۲۷۳	تاریخ انجام شاهنامه
۲۲۷۷	دیباچه
۲۳۶۵	واژگان
۲۵۶۷	شرح نامها
۲۶۳۹	شرح جایها

